دانلود
رمان

آرکانا

آوینا بابائی

هوای زیرزمین، بوی دود و خون می‌داد. صدای فریاد جمعیت خیلی زیاد بود و باعث میشد عصبی شم. چرا انقدر داد میزنن؟ یه مسابقه سادس که روش شرط بندی کردید...این همه داد و بیداد برای چیه؟!

پاهای برهنه‌م روی زمین سرد می‌لغزید و محکم وایستاده بودم. مرد مقابلم فقط یه شلوارک مشکی پوشیده بود و بازوهای بزرگش دو برابر کل هیکل من بود.

تاحالا ندیده بودمش... پس احتمالا جزو بوکسورهای جدید زیرزمین بود، چون من تمام بوکسورهای این زیرزمین رو میشناسم و تقریبا با همشون مسابقه دادم.

نگاهش پر از تمسخر بود و این مهر تایید به حدسم زد. این نگاه برام جدید نبود، تقریبا همیشه توی چهره‌ی تمام کسایی که می‌خوان برای اولین بار باهام مبارزه کنن دیده میشه.

- زیادی برای اینجا کوچولویی.

به حرفش ناخوداگاه لبخند زدم. چقدر جالب. حتی این جمله رو هم روزی صد بار می‌شنیدم. زیادی تکراری و کلیشه‌ای شده بود. البته این جمله رو فقط کسایی میگفتن که من رو نمیشناختن و اولین باری بود که میخواستن باهام مبارزه کنن.

- ولی سریع‌ترم.

بعد از تموم شدن جمله‌م بلافاصله مشتم رو وسط شکمش فرود اوردم. چون حرکتم یهویی و غیرمنتظره بود و انتظارش رو نداشت، ناخوداگاه خم شد.

جمعیت اعصاب خوردکن، جیغ زد و مبارزه اصلی شروع شد.

با عصبانیت نگاه پرکینه‌ای بهم انداخت و به سمتم هجوم اورد سمتم و شروع کرد به مشت زدن، دستکش‌های بوکسم رو جلوی صورتم گرفتم و گاردم رو حفظ کردم و با سرعت جاخالی دادم.

یهو دوباره با تمام قدرت به فکش مشت زدم.

صدای ترک خوردن استخونش توی گوشم پیچید. زیادی لذت بخش بود!

دوباره جمعیت فریاد زد و مرد روی زمین پرت شد. از شدت تحرکی که داشتم نفسم گرفته بود و به نفس نفس افتاده بودم.

عرق سردی روی شقیقه‌هام نشسته بود و تاپ مشکیم به بدنم چسبیه بود. خم شدم و دست‌هام رو روی زانوم گذاشتم. داور به سمتم اومد و محکم مچ دستم رو گرفت و مجبورم کرد صاف وایستم، دستم رو بالا برد:

- برنده، آینازه!

جمعیت شروع کردن به جیغ زدن و با ذوق تشویق کردن، بعضی‌ها هم یه طوری نگام می‌کردن که انگار ارث باباشون رو

ازم طلب دارن و ازم متنفرن. خب حقم داشتن! قراره به خاطر برد من کلی پول از دست بدن.

البته من برای کسایی که روم شرط بندی کرده بودن مبارزه نمی‌کردم! هر مشت یا ضربه‌ای که زدم فقط برای خفه کردن صداهای توی ذهن خودم بود.

زندگیم از وقتی که وارد آمریکای لعنتی شدیم تغییر کرده و از این رو به این رو شده.

بابام هم مربی بوکس بود، اون تنها کسی بود که واقعا از ته دل دوستم داشت...دو هفته پیش، تصادف کرد.

همه گفتن"سرنوشت بود" یا "یه حادثه بود" اما یه چیزی ته قلبم نمی‌زاشت این رو باور کنم.

اونا بابام رو نمی‌شناختن! اون همیشه حواس جمع بود...همیشه!

زمانی به خودم اومدم و از فکرو خیال خارج شدم که جمعیت زیرزمین کمتر شده بود و همه داشتن میرفتن.

از رینگ بیرون اومدم و حوله رو دور گردنم انداختم.

به بطری آبم چنگی زدم و برش داشتم.

جرعه‌ای ازش خوردم و وارد رختکن شدم که نگاهم با نگاه مایکل که دست به سینه به دیوار تکیه داده بود، قفل شد.

کلافه سرم رو کج کردم و بهش خیره شدم، این تقریبا سومین باری بود که بعد مرگ بابا برای مبارزه‌هام می‌اومد تا خودم رو از قصد به کشتن ندم نیمچه لبخندی زد:

- بازم بردی.

پوزخند زدم و بی‌حوصله به سمت کمدم رفتم:

- عه بردم؟ چقدر عالی.

چرا فکر می‌کرد الان بردن خوشحالم می‌کنه و خیلی خبر خوبیه؟ الان مثلا خیلی حالم خوبه چون تونستم یه مرد خیکی رو شکست بدم؟

با شنیدن جواب سردم، لبخندش از بین رفت. اومد جلو و شونه‌ش رو به کمد بغلی تکیه داد:

- چند روزه نخوابیدی آیناز.

بی‌توجه بهش کوله پشتیم رو از توی کمدم در اوردم و روی نیمکت نشستم. اصلا حوصله‌ی بحث نداشتم. توی این چند هفته از قبل بی‌حوصله‌تر شده بودم. هیچ دل و دماغی برام نمونده بود. اینم که هرروز خدا اینجا پلاس بود. از بس که بیکاره!

- مهم نیست.

هیچی نگفت، فقط نگام کرد. نگاهش فرق داشت، یه جور نگرانی عجیبی که تا حالا ندیده بودم توی نگاهش بود،

قیافش زار میزد که میخواد یه چیزی بگه ولی نمی‌تونه. این نگاه خیره‌ش زیادی داشت عصبیم میکرد. کلافه بهش نگاه کردم و گفتم:

- چیه مایکل؟ چیشده؟

دستی پشت گردنش کشید. انگاری هنوزم دو دل بود، یکم این پا و اون پا کرد بعد گفت:

- امروز رفتم داخل باشگاه بابات، در باز بود.

با شنیدن این حرف، ابروهام بالا رفت و مشکوک نگاش کردم. اینکه رندوم از جلوی باشگاه بابا رد شه و بعد واردش شه یکم برام عجیب و غیرقابل هضم بود.

البته شاید این روحیه‌ی شکاکیم هم بعد مرگ بابا بیشتر شده و دارم توهم میزنم و زیادی واکنش نشون میدم. با همون ابروهای بالا پرسیدم:

- خب؟ ادامش رو صدا و سیما سانسور کرد؟ خودم باید تصور کنم؟

هل شدکه باعث شد ابروهام بیشتر بره بالا، چه مرگش بود این بشر؟

- داشتم فقط رد میشدم. وقتی در باز بود رفتم داخل، کشوی اتاق بابات شکسته بود و کلی کاغذ روی میز ریخته بود.

پوشه‌ی قهوه‌ای رنگی رو از زیر کاپشنش در اورد و کنارم روی نیمکت گذاشت.

حرفی نزدم و فقط به اون پوشه نگاه کردم. حتی برش هم نداشتم. فقط سعی کردم تمام جملاتی که گفته رو هضم کنم. رفته باشگاه بابا ... در باز بود و رفته داخل و بعد وارد اتاق شده و دیده کشوها شکسته.

من همیشه قبل از خارج شدن از باشگاه، مطمئن میشم در قفله یا نه!

حالا بیا فکر کنیم باز بود و رفته داخل، چرا باید بره اتاق بابا؟

تقریبا نزدیک شش ماه بود که با مایکل آشنا شده بودم، یکی از شاگردهای بابا بود. اما خب من هیچ اعتمادی به این یارو ندارم.

کلی سوال توی ذهنم بود که هیچ جوابیم نمی‌تونستم براش پیدا کنم. آخر با گیجی پوشه رو برداشتم و بازش کردم. کاغذهای داخلشو با شدت در اوردم بیرون و با دیدن گزارش تصادف، امضاهای نصفه، مهر حذف، یه جمله قرمز رنگ"پرونده تا دستور بعدی بسته نشود" روی یه کاغذ، دستام یخ زد. توی همه‌ی کاغذ ها اسم بابا بود.

اینا چین؟! چرا باید اسم بابا توی این کاغذها باشه؟!

احساس می‌کردم دارم خواب می‌بینم و به چیزی که میدیدم باور نداشتم. با صدایی که از شدت شوک میلرزید گفتم:

- این...توی باشگاه بود؟

مایکل نفسش رو بیرون داد و گفت:

- آره.

نگاهم رو از برگه‌ها گرفتم و با چشمای گرد نگاهش کردم. توی چشماش دنبال یه واکنش مشکوک می‌گشتم.

چرا نمی‌تونستم باورش کنم؟ دلیلی نداشت که بهم دروغ بگه ولی باز هم این موضوع برام عجیب و غیرقابل باور بود. از همون اول شکاک بودم و این شکاکی بعد مرگ بابا خیلی خیلی بیشتر شده. جوری که اصلا نمی‌تونم کنترلش کنم.

- این یعنی چی؟

- یعنی تصادف نکرده، آیناز مطمئنم یه چیزی پشتش بوده...یه نفر خواسته بابات بمیره.

وقتی این جمله رو گفت، برای یه لحظه احساس کردم که کل وجودم یخ زد. داشت چه زری میزد؟ هر جمله‌ای که میگه برام عجیب‌تره. داشت باهام شوخی می‌کرد؟ دیشب

فیلم جنایی دیده و تصمیم گرفته امروز بیاد اینجا تا برام اجراش کنه؟ اگه واقعا اینطوره می‌تونم همین الان فکش رو بیارم پایین چون واقعا حوصله‌ی این مسخره بازیا رو ندارم. با همین فکر، با لحن تمسخر آمیزی گفتم :

- عه جدی؟ شوخیت خیلی بی‌مزه بود جمع کن خودتو.

نیمچه لبخند تلخی زد که باعث شد لبخند تمسخر آمیزم از

- کاش شوخی بود.

یه قدم عقب رفت و با احتیاط و صدای آروم تری گفت:

- نگاه کن. یه مهر زیر همه‌ی پرونده‌هاست...یه مهر به شکل پروانه و مار. اسم سازمان هم آرکاناست.

دیگه قدرت حرف زدن نداشتم و فقط به پرونده‌ها زل زده بودم و چشم ازش برنمیداشتم، با وجود اینکه هنوز مشکوک بودم اما نمیتونسم حرف‌هایی که زده نادیده بگیرم. مخصوصا وقتی که خودم هم به مرگ یهویی بابا مشکوک بودم و برام

غیرقابل باور بود که این یه تصادف عادی باشه! این اطلاعات و برگه‌ها برای من کافی نیست. باید دقیق بفهمم ماجرا چیه، از اون طرفم نمی‌تونم فقط به حرف‌های مایکل اطمینان کنم .

از کجا معلوم از خودش در نیورده باشه؟!

یهو با شدت بلند شدم که باعث شد چشماش به طرز ضایعی گرد شه و شوکه بهم خیره شه. بدون اینکه نگاهش کنم، کاغذها رو توی پوشه چپوندم و بعد پوشه رو توی کوله پشتیم انداختم.

حرفاشو زده بود، دیگه علاقه‌ای نداشتم بیشتر بشنوم، خودم باید پیگیر بشم که از صحت این چیزایی که گفته مطمئن شم.

کوله رو روی نیمکت پرت کردم و بعد دست‌هام رو به کمر زدم و به در خروج اشاره کردم. با لحن حق به جانبی گفتم:

- اوکی حرفاتو زدی حالا گمشو بیرون می‌خوام لباسام رو عوض کنم.

چند ثانیه بی‌حرف وایستاد و فقط توی چشمام زل زد، معلوم نبود با آنالیز صورتم می‌خواد چی رو بفهمه. تردید و شک توی تمام حرکاتش به وضوح دیده میشد.

در آخر پوفی کشید و از اتاق خارج شد و در رو بست .

بلافاصله بعد از رفتنش لباس‌هام رو عوض کردم و بعد از برداشتن کوله پشتیم از اتاق خارج شدم.

تا وقتی که از اونجا خارج شم مایکل رو ندیدم. میلی هم برای پیدا کردنش نشون ندادم، احتمالا رفته.

هری نگهبان اینجا بود، بالافصله بعد دیدنم سوییچ موتورم رو سمتم پرتاب کرد. توی هوا گرفتمش.

همیشه باید سوییچ وسایل نقلیه‌مونو به هری تحویل بدیم. اینم یکی از قانونای مزخرف و عجیب اینجا بود که مجبور بودیم ازش پیروی کنیم.

اول کلاه کاسکتم رو گذاشتم و بعد سوار موتور شدم.

باید حتما خودم برم باشگاه تا ببینم چخبره! اینطوری نمیشه!

موتور رو روشن کردم و با سرعت راه افتادم. هرچند که خودمم مرگ بابا زیادی برام مشکوک بود، اما اینکه مربوط به یه سازمان باشه هم اصلا باورپذیر نبود.

بابا رو چه با این کارا؟!

با مامان و بابام به دلایلی که اصلا ازشون خبر ندارم چون فقط هفت سالم بود اومدیم آمریکا و بعد از یه مدت خبر طلاق مامان و بابام رو شنیدم.

مامان حتی یه دقیقه هم برای داشتنم تلاش نکرد و رفت، البته دلیلشم زود متوجه شدم، چون به طرز عجیب و وقیحانه‌ای خبر ازدواجشم یه سال بعد برامون اوردن و دعوتمون کردن!

موتور رو جلوی در باشگاه پارک کردم و با سرعت از موتور پیاده شدم. کلاه کاسکتم رو در اوردم و روی فرمون موتور آویزون کردم و وارد باشگاه شدم.

در آهنی باشگاه رو با یه هل کوچیک باز کردم. سکوت سنگینی توی سالن اصلی حکم فرما بود. نور ضعیفی که از چراغ‌های بالای رینگ می‌تابید، سایه‌های بلند و کج و معوجی روی کف چوبی انداخته بود.

باشگاه بوی آشنای چرم کهنه، رطوبت و تافت‌های مخصوص رینگ رو می‌داد. یه بوی سنگین و مردونه که تا قبل از اون دو هفته‌ی نحس، بهم حس امنیت می‌داد.

مستقیم رفتم سمت دفتر کوچیک بابا .

با دیدن وضع اتاق سرجام میخکوب شدم. انگار یه تیم کامل تروریستی به اتاق حمله کرده بود. میز کار بابا، همون جایی که صدها بار شاهد تمرکز بی‌نظیرش بودم، تبدیل شده بود به یه آشفتگی وحشتناک.

کشوها بیرون ریخته بودن، کاغذها پاره پوره و پخش و پلا بودن. انگار دنبال یه چیزی بودن و خیلی عجولانه این کار رو کرده بودن.

با سرعت رفتم سمت کمد کشویی اصلی که همیشه یه سری مدارک مهم یا نقشه‌های تمرینی قدیمی اونجا بود.

در کشوی پایین، قفلش شکسته بود و از جا کنده بود. انگار همون بلایی که مایکل گفته بود رو سر این کشو هم اومده بود.

همین که خم شدم تا دستم رو ببرم توی کشو، یه حس غریزی و عجیبی توی ستون فقراتم جرقه زد.

قبل از اینکه بتونم کاملا صاف وایستم، یه سایه از پشت سرم رد شد و بعد بلافاصله یه دست قوی از پشت دور گردنم قفل شد و منو به عقب کشید.

- آخ!

نفسم بند اومد. تمام اون آدرنالین مبارزه قبلی، حالا تبدیل شده بود به یه ناباوری. از شدت شوکه شدن تمرکزم رو از دست داده بود. سرم چرخید و توی همون حالت که داشتم خفه می‌شدم، تونستم یه لحظه صورتشو ببینم. یه مرد با هیکل گنده و نگاه ترسناک. این دفعه اما خبری از تمسخر نبود، فقط یه نگاه ترسناک و خشن توی چشم‌هاش بود.

- ولم کن!

صدام خفه و ضعیف بود. دست چپم رو بردم بالا تا دستش رو از روی گلوم بردارم، ولی اون یه قدم جلوتر اومد و منو با خودش کشید. پاهام از زمین بلند شد.

انگار که خون توی سرم می‌جوشید. اون لحظه یاد حرف مایکل افتادم"تصادف نکرده"...

با تمام قدرتم، آرنجم رو به پهلوش کوبیدم. فقط ناله‌ای کوتاه کرد و یه ثانیه دستش سست شد. همون یه ثانیه برای من کافی بود!

خودم رو چرخوندم و با زانو، ضربه‌ای مستقیم به شکمش زدم، همون جایی که یه مرد گنده رو ناک‌اوت کرده بودم. این بار کمتر اثر کرد، اما گاردش رو شکستم.

سریع فاصله گرفتم و به عقب پریدم.

اون مرد، انگار نه انگار که به شکمش ضربه زدم. با غیض به سمتم هجوم اورد.

این یکی خیلی فرق داشت با اون مردی که یه ساعت پیش مسابقه دادم؛ این وحشی‌تر و بی‌رحم‌تر بود. مشت‌هاش مثل پتک بودن و من فقط می‌تونستم جاخالی بدم.

از میز فاصله گرفتم و به سمت قفسه تجهیزات رفتم. یه مجسمه سنگین برداشتم و پرت کردم سمت صورتش.

اونم کاملا همزمان سرش رو برای جاخالی دادن کج کرد، کم نیوردم و با یه چرخش سریع، از کنارش رد شدم و خودم رو رسوندم به میز. محکم پایه‌ی لق میز رو کشیدم و یه تکه چوب سنگین از میز جدا شد.

یه چماق موقت.

یهو حمله کرد. این بار من حمله کردم. چوب رو پایین نگه داشتم و سعی کردم مچ دستش رو بزنم.

این بار فرصت گیر اورده بودم. با تمام تمرکز و انرژی یه ترکیب سریع اجرا کردم. یه ضربه به دنده‌هاش و بلافاصله یه

حرکت چرخشی، و بعد، تمام قدرتم رو انداختم توی ضربه‌م و مستقیم پام رو به گیجگاهش کوبیدم.

مرد غول‌پیکر بلافاصله مثل یه تنه درخت افتاد کف اتاق و روی کاغذهای پخش شده پخش شد.

از شدن آدرنالینی که داشتم چند ثانیه نفس نفس زدم و به مرد نگاه کردم.

تلوتلو خوران، رفتم سمت جنازه روی زمین. دنبال یه چیز مشکوک می‌گشتم. ناخوداگاه چشمم به یه کاغذ کوچیک که از جیب شلوارش افتاده بیرون افتاد.

یه تیکه کارت ویزیت کوچک و مشکی. روش نوشته بود: "آرکانا - واحد عملیات ویژه." و زیرش همون مهر لعنتی پروانه و مار.

- لعنتی!

نفسم رو با صدای بلندی بیرون دادم. داشتم به سمت کمد می‌رفتم تا اون پوشه قهوه‌ای رو بیارم که یهو...

یه درد تیز و وحشتناک که از فرق سرم شروع شد و تمام وجودم رو مثل یه شوک الکتریکی فرا گرفت. از پشت سرم، از جایی حواسم بهش نبود، یه ضربه دیگه اومده بود.

اما از طرف مردی که بیهوش افتاده بود، نبود. یه نفر دیگه بود.

دنیا شروع کرد به تاریک شدن. حس کردم دارم روی زمین می‌افتم. آخرین چیزی که دیدم، نور چراغ بالای اتاق بود که مثل یه ستاره‌ی دوردست سوسو می‌زد و یه حس غریب که همه‌ی صدایی که توی ذهنم بود رو بالاخره خاموش شد.

***

لعنتی... سرم داشت می‌ترکید. چشم‌هام رو باز کردم، من کجام؟

چقدر تاریک بود، سقف اینجا خیلی پایین‌تر بود اما با این حال بزرگ بود. پر از لوله‌های فلزی زنگ زده بود و چند تا رینگ مسابقه هم مقابلم بود. نفس عمیقی کشیدم که یه بوی نم، خاک و یه چیزی شبیه به مواد شیمیایی توی هوا معلق بود توی ریه‌هام رفت.

گوشه‌ی دیوار روی زمین سرد دراز کشیده بودم.

سعی کردم بلند شم، ولی دنیا عین یه قایق توی طوفان شروع کرد به چرخیدن و حالت تهوع شدیدی گرفتم. انگار یه کامیون از روی سرم رد شده بود.

یهو یادم اومد... اون ضربه توی باشگاه... همینطور که سعی می‌کردم روی آرنجم تکیه بدم، یه لگد محکم به پهلوم خورد.

لگد به حدی محکم بود که تمام نفسم یهو از ریه‌هام خالی شد و دوباره افتادم روی زمین و سرم گیج رفت.

یه سایه بالای سرم وایستاده بود. با چشم‌های نیمه‌بازم سعی کردم تشخیص بدم کیه. یه زن بود. قدش از من بلندتر بود، یه کت چرمی مشکی پوشیده بود و موهای تیره‌ش رو شل بسته بود. اما چیزی که از همه بیشتر توجهم رو جلب کرد، نگاهش بود. سرد، بی‌حس و کاملاً خالی از هر احساسی.

- پاشو ببینم!

با درد یکم خودم رو عقب کشیدم و با صدای دو رگه و خشداری گفتم:

- تو دیگه کدوم خری هستی؟

تازه چشمم به افرادی که اینجا بودن افتاد.

یه سالن بزرگ زیرزمینی بود، پر از آدم‌هایی با لباس‌های تیره، بعضیا تمرین می‌کردن، بعضیا هم فقط تماشا میکردن.

روی دیوار بزرگ انتهای سالن، نماد مار و پروانه با نئون قرمز می‌درخشید.

- تازه‌واردی؟

گیج نگاهش کردم. داشت راجب چی حرف میزد؟! وقتی دید حرفی نمیزنم و ساکتم، کلافه پوفی کشید و روی زانو نشست و عصبی بهم خیره شد:

- خوب گوش کن چی میگم. اینجا اسمی وجود نداره. از حالا به بعد فقط شماره‌ای.

یه برگه دستم داد با عدد «۳۷۴» روش.

- لباستو رو عوض کن. بیست دقیقه دیگه آزمون شروع می‌شه.

نگاهم گیج‌تر شد. این زنیکه داشت راجب چی حرف میزد؟ آزمون چی؟!

و مهم‌تر از همه ... من کدوم قبرستونیم؟!

با حرص انگشتش رو به سمت اتاق ته سالن گرفت و گفت:

-پا میشی بری اونجا لباساتو عوض کنی یا نه؟

گوشه‌ی لبم رو به دندون گرفتم. یکم خودم رو جمع و جور کردم و به دیوار کثیف و چرک تکیه دادم، ناخوداگاه نتونستم تحمل کنم و با ناباوری و حرص خندیدم. وای خدایا ... فکر کن یهویی از باشگاه بابات بدزدنت و بعد بیارنت ناکجا آباد و بهت دستور بدن!

کلافه دستم رو لای موهام کشیدم و سرم رو انداختم پایین.

مطمئنم الان هم ظاهرم مثل دیوونه‌هاس هم رفتارم. یهو خونم به جوش رسید و سرم رو با شتاب بالا اوردم و با چشمای به خون نشسته به چشمای سرد زن زل زدم و فریاد زدم:

- اینجا کدوم قبرستونیه منو اوردی زنیکه؟

اخماش به خاطر صدای بلندم تو هم رفت. منتظر بودم حرف بزنه اما در کمال تعجب بدون زدن هیچ حرفی بلند شد و لباساش رو مرتب کرد و بعد با دست علامت داد.

با گیجی به حرکاتش نگاه میکردم که یهو چند تا مرد قوی و هیکلی اومدن سمتمون. چشمام به طرز ضایعی گرد شد.

به چخ رفتم که. میخواد چه غلطی کنه؟! نکنه میخوان کتکم بزنن؟

یکی از اون مردها بازوم رو گرفت و با شدت بلند کرد.

بعد یه نفر دیگه هم اومد اون یکی بازوم رو خیلی محکم توی دستش گرفت و من رو به سمت اون اتاقی که زنه اشاره کرد کشوندن.

انقدر حرکاتشون یهویی و سریع بود که جا خوردمو قدرت انجام هیچ کاری رو نداشتم.

چشمام از شدت شوکه بودن، گرد شده بود. یهو به خودم اومدم و تقلا کردم. سعی کردم خودم رو از دست اون دو تا غول بیابونی نجات بدم. داد زدم:

-ولم کنید حرومزاده‌ها! دستتو بکش آشغال!

حرفام به پشمشون نبود. با حرص سعی میکردم خودمو محکم نگه دارم که نتونن من رو ببرن ولی خب متاسفانه حتی یه صدم ثانیه هم روشون اثر نداشت.

یکی از اون مردها با پا محکم در اتاق رو باز کرد و بعد با شدت من رو توی اتاق پرت کرد. سریع تعادلم رو حفظ کردم تا با سر نیفتم زمین و ضایع نشم.

در رو محکم بستن و صداش توی فضا پیچید.

پلک‌هام رو با حرص روی هم فشردم و نفسم رو با صدا بیرون دادم. این چه مصیبتیه که من توش گیر افتادم؟!

چشمام رو بعد از چند ثانیه باز کردم که با نگاه‌های متعجب و کنجکاو کُلی افراد خاکستری پوش رو به رو شدم.دوباره نفس عمیقی کشیدم. باید به خودم بیام! الان با حرص خوردن و بدون فکر رفتار کردن فقط سر خودم رو به باد میدم.باید خوب فکر کنم و ببینم باید چیکار کنم.

کف دستم رو روی پیشونیم گذاشتم و خطاب به اون آدمای خاکستری پوش با لحن طلبکارانه‌ای گفتم:

- اینجا کجاست و من اینجا چیکار میکنم؟

یکی از پسرهایی که اون گوشه نشسته بود با حرفی که زدم ابروهاش بالا رفت، با دیدن قیافه‌ای که داشت ناخوداگاه صورتم مچاله شد.

چه بلایی سر صورتش اورده؟ این چه وضعش بود واقعا؟ جدی برای اینکه اینطوری گوه بزنن به قیافش پول هم داده؟ صورتش و بدنش پر بود از تتوهای ریز و درشت و دور چشم چپش هم کاملا سیاه کرده بود و تتو زده بود.

پیرسینگ‌های زیادیم روی تک تک نقاط صورتش داشت.
ناخوداگاه فکرم رفت سمت اینکه اگه بخواد آب بخوره از اون سوراخای پیرسینگ آب نمیریزه بیرون؟
با اون تتوی دور چشمش هم درست شبیه پاندای کنگ فو کار شده بود!
پسره دستاش رو توی جیب شلوار خاکستریش کرد و چند قدم به سمتم اومد و درست مقابلم قرار گرفت.
بدون اینکه ذره‌ای از احساساتم رو توی صورتم نشون بدم، خیلی سرد بهش خیره شدم و منتظر موندم حرف بزنه.
یهو نیشخند صدا داری زد و بعد با مسخرگی سرش رو برگردوند و به آدمای پشتش نگاه کرد و گفت:
- کی این پرنسسو راه داده اینجا؟
زبونم رو روی دندون‌های نیشم کشیدم، اصلا حرف مسخره‌ای که زده بود به هیچ‌جام نبود و فقط روی صورتش تمرکز کرده بودم.

الان که نزدیک‌تر شده جزئیات بیشتری از پیرسینگا و تتوهاش میبینم!

یعنی واقعاً این تتوها رو خودش دوست داره یا زور کردن بهش؟

و اون پیرسینگ‌ها! معلوم نیست اینا رو کی و چجوری انداخته. دردش نگرفت؟

پوزخند محوی روی لبم ظاهر شد. الحق که خرجش فقط یه آهنرباست! می‌تونم بدون هیچ مبارزه‌ای به طرز جذابی با یه آهنربا ناک اوتش کنم. الان واقعا همچین آدمی داره سعی میکنه بهم زور بگه یا قلدری کنه؟!

الان باید بهش نشون بدم من کیم یا زوده؟ نیشخند تمسخر آمیزی زدم و توی چشماش زل زدم:

- به عنوان فردی که خرجش یه آهنرباست، زیادی حرف میزنی.

پسره به خاطر جوابم ابروهاش بالا رفت و اولش تعجب کرد، اما کم کم اخماش تو هم رفت. خواست حرفی بزنه که یه پسر دیگه از اون سمت گفت:

- هی دنیل، بسه! وقت نداریم.

دنیل دندون قروچه‌ای کرد و بعد یکم خم شد سمتم و کنار گوشم زمزمه کرد:

- دارم برات!

و بعد برگشت رفت پیش پسره، نفسم رو با حرص بیرون دادم. آخر هم یه جواب درست حسابی بهم ندادن که اینجا کجاست. فقط زر میزنن! فقط زر!

یهو مشت آرومی به بازوم خورد که سرم رو با شدت برگردوندم، کی جرئت کرد منو بزنه؟

یه دختره که کنارم وایستاده بود و نیشش تا بناگوش باز بود.

دستم رو روی بازوم گذاشتم و با اخم نگاش کردم. وای خدایا، این اسکلا کین منو انداختی وسطشون. دختره با خنده گفت:

- قیافت خوارکه میمه! چته تو؟

حس کردم خون توی رگ‌هام مثل بنزین داغ بالا می‌ره.

موهاش نارنجیِ جیغ بود، جوری برق می‌زد که اگه چراغا رو خاموش کنن، می‌تونم از موهاش به عنوان چراغ قوه استفاده کنم.

دو گوش بافته بودشون و مثل طناب رو شونه‌هاش انداخته بود و اون نیش تا بناگوش بازش آدمو یاد دلقکایی می‌ندازه که از خنده‌شون بیشتر باید ترسید تا خندید.

اخمامو بیشتر تو هم کردم و دستم رو رو بازوم رو بیشتر فشردم، با لحن تندی گفتم:

- بنظرم یه نگاه توی آینه بکن، خودت اندازه ده تا میم جالبی!

دختره زل زد بهم، بعد یهو زارت زد زیر خنده، چند نفر سرشونو برگردوندن ببینن چی شده. یکی از همونا زمزمه کرد:

- خفه شو سوفیا.

و اون دختره، همون سوفیا، خنده‌ش رو خورد و با لبخند شیطونش یه قدم به من نزدیک‌تر شد.

- الکی گارد نگیر، ماهم مثل خودتیم و اینجا هیچ‌کس دنبال اذیت کردنت نیست. فقط باید یاد بگیری وقتی دنیل حرف می‌زنه، دهن‌تو ببندی. نمی‌خوای اولین روزت رو با چند تا بخیه تموم کنی، نه؟

لبخند زدم، الان واقعا داشت تهدیدم میکرد؟! ببین به کجا رسیدم که یه الف بچه داره منو تهدیدم میکنه.

لبخندم عمیق‌تر شد، زیادی داشت برای اون پاندای کن فو کار دستمال میکشید. یا دوست پسرشه، یا شایدم از این نوچه‌هاست.

- کلا این دختره ردیه. معلوم نیست چی برای خودش فکر میکنه که اینطوری نیشش بازه.

دستش رو روی شونه‌م گذاشت و یکم سمتم خم شد:

- خوب گوش کن، چون فقط یه بار میگم! اونم چون دلم برات سوخت چون مشخصه اصلا تو باغ نیستی! .... اینجا جاییه که هممون برای اولین بار تست میدیم تا بتونیم وارد سازمان آرکانا بشیم. اوکی؟!

تست؟ این کلمه توی ذهنم بولد شد و برای یه لحظه همه صداها محو شد. فقط صدای اون یه جمله توی سرم تکرار می‌شد «سازمان آرکانا».

ابروهام بالا رفت. حرف‌های مایکل هم همش توی ذهنم داشت میچرخید، یا حتی اون مامور ویژه سازمان آرکانا! پس یعنی واقعا همچین سازمانی وجود داره... .

حالا که واقعا وجود داره ... یعنی بابا هم توی این سازمان بوده؟! عین من به زور اوردنش و دزدیدنش یا اینکه از قبل خبر داشته؟

چون انگاری همه‌ی آدمای اینجا خبر دارن که برای چی اینجان و با خواست خودشون اومدن، جز من! کلی سوال توی ذهنم بود، اما فقط تونستم بپرسم:

- تست چی؟

سوفیا یه نیشخند دندون‌نما زد و عقب رفت:

- نگران نباش، تا چند دقیقه دیگه خودت می‌فهمی چی‌کار باهات می‌کنن.

اون لبخند لعنتیِ مصنوعی هنوز رو لبم مونده بود اما ته دلم حس می‌کردم دارم به لبه نزدیک می‌شم ... به لبه‌ی یه پرتگاه عمیق!

نفسمو بیرون دادم. با صدای بلندی گفتم:

- تئاتری چیزیه؟! سازمان، تست، ورود... برید فیلم تخیلی بسازید، استعدادشو دارید!

همه ساکت شدن. حتی دنیل که تا اون موقع داشت با یکی از خاکستری‌پوش‌ها پچ‌پچ می‌کرد، سرشو برگردوند. چشماشو تنگ کرد، لبش تکون خورد ولی قبل از اینکه جواب بده، در فلزی ته اتاق با صدای سنگینی باز شد.

نور سردی از پشت در پخش شد و سایه یه زن افتاد رو زمین.

همه بی‌صدا صاف ایستادن. حتی سوفیا یه قدم عقب رفت و اون لبخند از لبش محو شد.

زن کنار در ایستاد، صدای خش‌خش پارچه‌ی مشکی لباسش شنیده می‌شد. همون زنی بود که چند دقیقه پیش منو کشوند اینجا.

- همتون بیاید سالن تست!

سالن تست. همون چیزی که سوفیا گفته بود. نگاه دنیل کوتاه از روی صورتم رد شد، زمزمه کرد:

- دارم برات، پرنسس.

دو مرد دوباره به سمتم اومدن. دیگه تقلا نکردم. فقط نگاه کردم به چشمای اون زن، که حالا اونم مستقیم زل زده بود توی چشمام.

با تمسخر نگاهم رو ازش گرفتم، توی دلم غوغا شده بود اما خب یاد گرفته بودم که هیچوقت نشون ندم توی دلم چی میگذره. اون دوتا مرد منو کشوندن به یه سالن که گفته

بودن سالن اصلیه. وقتی که رسیدیم با حرص دستاشون رو پس زدم. انگار دارن کیسه برنج جا به جا میکنن.

چشمم به یکی از ستون‌ها افتاد. مردی با لباس سر تا سری مشکی اونجا وایستاده بود. چشم‌هاش تیز بود، مستقیم به من خیره شده بود. زن مو سفید پشت سرم گفت:

- حریفت اونه.

صورتم با گیجی مچاله شد، حریف دیگه چه مزخرفیه؟ حریف چی؟ چرا انقدر مبهم حرف میزنن؟ خب یه بار عین آدم زرتون رو بزنید بفهمم دارید چه گوهی میخورید دیگه چاقالا.

سرم رو برگردوندم و به اون زن نگاه کردم:

- حریف چی؟

لبخند محوی زد و نگاهش رو به اون مرد سیاه پوش دوخت:

- باید باهاش مبارزه کنی و شکستش بدی تا بتونی بری مرحله بعد.

چشمکی زد و گفت:

- در غیر این صورت حذفی و یه گلوله تو مغزت خالی میکنم. موفق باشی!

و بعد خیلی بیخیال از کنارم رد شد. با دهن باز به رفتنش نگاه کردم. یه طوری راحت راجب کشتنم حرف زد که انگار میخواد سر خروس ببره! این الان جدی بود؟

توی جملاتش هیچ رد شوخی‌ای نتونستم پیدا کنم. انگار جدی جدی وارد یه جهنم شدم!

با حرص دستم رو لای موهام فرو کردم. برای اولین بار قبل مبارزه استرس گرفته بودم. اونم به خاطر اینکه الان بحث مرگ و زندگیه!

احساس میکنم وارد یه فیلم اکشن و جنایی شدم، چون این چیزا رو فقط توی فیلمای مافیایی میدیدم نه واقعیت!

دو دل به مرد سیاه پوش که توی رینگ بهم نگاه میکرد خیره شدم. جدی جدی باید مبارزه کنم؟ هیچ راه فراری نیست؟

معلومه که هست ... فقط باید از این خراب شده فرار کنم و برم!

به و دور و بر نگاه کردم که با کلی هرکول مواجه شدم ... لبخند مسخره‌ای روی لبام ظاهر شد. خب انگاری جدی جدی به چوخ رفتم، هیچ راه فراری نیست.

چشمم به کسایی که توی رینگای دیگه بودن افتاد. هیچکس مدلش این‌طوری نبود که بزارن آروم پیش بری. همه همدیگه رو در حد مرگ میزدن تا بتونن زنده بمونن.

با تردید و حرص وارد حلقه‌ی مبارزه شدم. چاره‌ای ندارم ... باید زنده بمونم!

سکوت کوتاهی بین من و مرد افتاده بود. مرد بدون هیچ حرکتی دستش رو بالا برد و علامت شروع داد.

اولین ضربه رو مرد زد. سریع بود، ولی من هم فلشیم برای خودم! سریع عکس‌العمل نشون دادم و جاخالی دادم.

ضربه‌ی بعدیش نزدیک بود بخوره به بازوم. نفس عمیق کشیدم و ذهنم رو خالی کردم.

اشتباه نکن، زنده بمون، تمرکز کن!

هر حرکتم زیر نظر بود. فقط باید تکون می‌خوردم، جاخالی می‌دادم، و مشت می‌زدم.

مرد با سرعت بیشتری حمله کرد. یه لحظه چشمم به دیوار بزرگ سالن افتاد؛ نماد مار و پروانه با نئون قرمز می‌درخشید.

از حواس پرتیم استفاده کرد مشتش محکم توی شکمم فرود اومد، ضربه‌ی محکمی بود. قیافم از درد مچاله شد.

دردش از نظر جسمی کم بود، ولی از نظر روحی...

انگار یه هشدار جدی بهم داده بود و بهم فهموند که دارم خیلی شل میگیرم! یه قدم عقب رفتم و دوباره آماده شدم؛ نفس عمیق کشیدم.

خب خب ... اینو داشته باش مرتیکه بز! نفس کش!

و توی یه لحظه، داد بلندی زدم و عین روانیا بهش حمله کردم و مشت زدم.

ضربم درست خورد تو فکش و یه قدم عقب رفت.

حس قدرت کردم و نیشم شل شد، هه خوردی؟

با دیدن نیش شل و ولم، لبخند زد. با پشت دستش خون کنار دهنش رو پاک کرد، بعد گفت:

- بد نبود تازه‌وارد.

و بعد، قبل از اینکه حتی بتونم نفس بکشم، با یه حرکت سریع پاشو چرخوند و با زانو کوبید توی پهلوم.

چشمام گرد شد و نفسم برید. یه لحظه همه چی تار شد، خم شدم ولی اجازه ندادم که زمین بخورم.

مرتیکه آشغال!

دندونامو روی هم فشار دادم. صدای تشویق و فریاد اطراف بالا رفته بود. آدمای دورمون حالا با دقت نگاه می‌کردن، بعضیا لبخند می‌زدن، بعضیا زمزمه می‌کردن که "دختره دووم نمیاره."

نفس عمیقی کشیدم، عرق از کنار شقیقه‌م و پیشونیم میچکید. چشمامو تنگ کردم، دستامو بالا اوردم. با تمسخر گفت:

- فکر کردی بچه بازیه؟

با تمسخر ابرو بالا دادم و زیر لب گفتم:

- شاید هم هست.

یهو دویید سمتم. مشت‌هاش تند و بی‌وقفه به سمتم میومدن. با سرعت جاخالی میدادم، یکی از ضربه‌ها خورد به لبم. طعم خون توی دهنم پخش شد.

حرصم گرفت. عجب وحشی‌ایه!

دستمو مشت کردم، به صداهای اطراف گوش ندادم. فقط نگاهش کردم. یه چرخ زدم و با تمام توانم با پشت پا زدم توی صورتش.

صدای فریاد جمعیت بلند شد. مرده به عقب پرت شد و افتاد زمین، لبخند پیروزمندانه‌ای زدم.

چند قدم به سمتش رفتم... ای بابا هنوز نفس می‌کشید که.

می‌تونستم بیفتم روش و تمومش کنم، ولی وایسادم و فقط نگاهش کرم، از شدت هیجان نفس‌نفس می‌زدم. زن مو سفید سریع اومد جلو و پرید وسط:

- تمومه!

همه ساکت شدن. زن با همون لحن سردش بهم نگاه کرد و گفت:

- شماره‌ی ۳۷۴، قبول شدی.

به زحمت نفسمو بیرون دادم، هنوز پهلوم تیر می‌کشید. احساس عجیبی داشتم. باورم نمیشه که قبول شدم و زنده میمونم! بعد از مرگ بابا ... این اولین مسابقه‌ای بود که انقدر بهم چسبید!

مرد به سختی از روی زمین بلند شد، با قدم‌های آروم سمتم اومد، خم شد سمت گوشم و آروم گفت:

- هنوز اول راهی دختر...آرکانا جایی برای بازنده‌ها نداره.

بعد بدون اینکه منتظر جوابم باشه از کنارم رد شد و رفت. احساس کردم زمین زیر پام داغه، یه حس جدید توی دلم بود... یه چیزی شبیه تولد دوباره.

کم و بیش از این حسه خوشم اومده بود!

خب که چی...من تا اینجاش پیش رفتم، پس بقیه‌اش هم میرم. درسته با خواست خودم نبود، ولی الان که اینجام...باید ادامه بدم!

باید بفهمم بابا چه ارتباطی با این خراب شده داره.

دیگه دلم نمی‌خواست فرار کنم ... حالا که واقعا این سازمان وجود داره و انگاری به مرگ بابا هم ربط داره و مهم تر از همه تونستم تست اول رو قبول شم...جرا بیشتر پیش نرم که بفهمم دقیقا ماجرا از چه قراره؟!

با این فکر، زیر لب گفتم:

- باشه، حالا که اصرار دارید...پس منم بازی.

زن موسفید سمتم اومد و آروم گفت:

- راه بیفت، ون منتظرته.

چند تا از نگهبانا با من و چند تازه‌وارد دیگه قدم‌زنان ما رو همراهی کردن. اطرافم رو نگاه کردم؛ بعضیا آروم و خونسرد بودن، بعضیا هم مثل من استرس داشتن.

یکی از دخترا چشماش برق می‌زد، ظاهراً از قبل می‌دونست کجا می‌ره. با دیدن سوفیا و دنیل، اخمام تو هم رفت ...این دوتا احمقم قبول شدن؟

دنیل شاید، اما به سوفیا نمی‌اومد از نظر جسمی قوی باشه!

ما رو بردن سمت حیاط پشتی. یه ون قدیمی و مشکی با شیشه‌های دودی جلوی در وایساده بود.

در عقب باز شد و چند تا از نگهبانا سریع و بدون حرف، ما رو داخل هل دادن. بوی نفت و چرک و رنگ داخل ون پیچید بود.

صورتم رو با حالت چندشی مچاله کردم. آدم وسواسی‌ای نبودم اما بوی این ماشین واقعا چندش‌آور بود!

ناچار روی یکی از صندلی‌ها نشستم، یه نگهبان که ماسک مشکی‌ای که شبیه دزدا شده بود اومد وسط وایستاد و یه قوطی فلزی کوچیک دستش بود، یه قرص سفید از توش در اورد و بدون هیچ توضیحی سمتم گرفت.

شبیه اون قرصایی که تو فیلم‌ها می‌دیدم. با صدای خشداری پرسیدم:

- این چیه؟

همه افرادی که توی ون بودن بهم نگاه کردن و بعد نگاهشونو به نگهبان دوختن انگار همشون منتظر بودن یکی این سوال رو بپرسه. نگهبان کوتاه گفت:

- فقط بخوریدش.

چند نفری که کنارم بودن بی‌حرف قرصاشونو خوردن. یکی از پسرها با تردید گفت:

- نخورید، ممکنه...

نگهبان با صدای محکمی گفت:

- همه‌تون باید بخورین. دستوره.

نفس عمیقی کشیدم ...به یه ورم!

قرص رو گذاشتم توی دهنم. طعم تلخی داشت. چند قلپ از آب سرد توی بطری دستم خوردم. بعد همه‌چیز مثل یه پرده سیاه افتاد.

***

نور صبح از تهِ پنجره‌های کوچیک و توری‌دار وارد اتاقِ سفید با دیواره‌های سفید می‌شد. سرما به استخونام نفوذ کرده بود.

سعی کردم چشمامو باز کنم؛ کنارم صدای پچ پچ می‌اومد.

آروم نشستم و دور و برمو نگاه کردم. باز دوباره اوردنم کدوم قبرستون؟

اتاق نه خیلی بزرگ بود نه خیلی کوچک؛ تختای فلزی دو طبقه ردیف شده بود. سوفیا روی تخت کناریم با ذوق عجیبی گفت:

- بالاخره بیدار شدی؟

پوکر بهش نگاه کردم، چقدر بدبختم که روزم رو با قیافه‌ی دلقک گونه‌ی این دختره شروع کردم! نکنه هرروزباید این قیافه رو تحمل کنم؟ وای من طاقتشو ندارم.

اینجا انفرادی نداره؟

نمیشه جایی برم که این دختره نباشه؟

یهویی یکی از طبقه‌ی بالای تختم آویزون شد و صورت ترسناکی به صورتم نزدیک شد که ناخوداگاه جیغ خفه‌ای کشیدم و با شدت سرم رو عقب کشیدم.

با دیدن قیافه‌ی کریح و رو اعصاب دنیل، با حرص نفسم رو بیرون دادم و دستم رو روی سینه‌م گذاشتم.

- مرض داری حرومی؟

باورم نمیشه من رو بین این دیوونه‌ها انداختن ... اینا رسما تیمارستانین!

وایسا ببینم، اینجا کم و بیش شبیه تیمارستانه ... نکنه واقعا اوردنم تیمارستان؟

با یه حرکت از روی تخت پرید پایین و انگشتش رو تهدید وار سمتم گرفت:

- ببین به پر و پای من نپیچ، اوکی؟ منو دیدی دهنتو ببند کلا!

با تمسخر نگاهش کردم. خدا اعتماد به نفس رو به چه پانداهایی میده.

- کی آخه با تو کار داره پاندا؟

چشماش از حرص زیاد ریز شد، خواست حرفی بزنه که در فلزی باز شد و حرفش رو خورد. زن مو سفید وارد اتاق شد، صدای تق تق پاشنه‌های کفشای مجلسیش توی فضا پیچید، با همون لحن سرد همیشگیش گفت:

- صبحونه هم حاضره، زود آماده شین. بعدش آموزش اولیه رو شروع می‌کنیم.

با دیدنش، سوالای زیادی توی ذهنم بود که باید حتما میپرسیدم. از تخت پریدم پایین و جلوی زن وایستادم، گفتم:

- اون قرصا فقط برای بیهوشی بود؟

زن با ابروهای بالا بهم نگاه کرد و گفت:

- قرصا برای یکی کردن زمان‌هاس. شب قبل طولانیه، خواستیم استراحت خوبی داشته باشید. هر کی هم سوالی داره، بعد از آموزش بپرسه.

ادامه داد:

- راستی، میتونید من رو مادام صدا کنید.

ابرو بالا دادم "مادام؟" چه باکلاس! چقدر سیس داره!

مادام دست به سینه گفت:

- بسیار خب، دنبالم بیاید بریم سالن غذاخوری.

و خودش جلوتر رفت. زودتر از همه دست‌هام رو توی جیبم کردم و بی توجه به بچه‌ها پشت سر مادام راه افتادم.

بحث بحثه صبحونه بود. اصلا باید جون داشته باشم که بتونم مبارزه کنم یا فکر کنم دیگه!

وارد سالن غذاخوری شدیم و رندوم یکی از صندلی‌هارو رو کشیدم و پشت میز نشستم. اون دوتا طاعون هم پشت همون میز نشستن.

صبحونه نون تست و پنیر و شیر بود. کارد رو برداشتم و کمی از پنیر رو روی نون تستم زدم. صدای یه دختر از پشت سرم اومد:

- وای ببین چه قیافه‌ای گرفته.

دنیل و سوفیا دقیقا رو به روم نشسته بودن و به دختر پشت سرم خیره شد و بعد به من نگاه کرد. از نگاهش کاملا متوجه شدم که حرفای دختره خطاب به من بود. نیشخند زدم، همین اول کاری چقدر باسن سوزونده بودم!

به صندلیم تکیه دادم و منتطر موندم دختره بقیه‌ی حرفشو بزنه. دختره ادامه داد:

- مطمئنم از هموناست که فکر میکنه چون خوشگله می‌تونه با روش‌های دیگه از همه‌ی مراحل راحت‌تر پیش بره.

خونم به جوش اومد، رسما داشت گوه میخورد دیگه!

محکم کارد رو روی بشقابم پرت کردم و برگشتم.

دختره دقیقا میز پشتمون نشسته بود. ابرو بالا دادم و خونسرد گفتم:

- با من بودی خوشگله؟

دختره هم لبخند تمسخرآمیزی زد و بدون اینکه دستپاچه شه گفت:

- آره...دقیقا با خودتم عزیزم.

چند نفر خندیدن و دنیل که دید اوضاع خیطه، سریع گرفت:

- بیخیالش، ولش کن.

حرفشو به پشمم هم نگرفتم. من ولش کنم؟ عمرا!

بلند شدم و صندلی با صدای قیژ بلندی عقب رفت:

- نه، تازه داره جالب میشه.

دختره هم قاشقش رو روی بشقابش انداخت و مقابلم وایستاد، با یه لبخند اعصاب خردکن گفت:

- حقیقت درد داشت؟ میتونی راجبش گریه کنی.

کل سالن ساکت شدن و بهمون خیره شدن. لب‌هام رو آروم روی هم فشار دادم.

اصلا دلم نمی‌خواست روز اولی دردسر درست کنم و بزنمش...اما زیادی پررو بود لبخند زدم و گفتم:

- به نظرم بهتره دهنتو ببندی...به خاطر خودت میگم.

خندید و چشماش رو ریز کرد:

- مثلا میخوای چه غلطی کنی؟

لبخندم عمیق تر شد...یه لبخندی که نشون دهنده‌ی آرامش قبل از طوفان بود. توی یه حرکت به سمتش پریدم و یقه‌شو محکم گرفتم و سرش رو با تموم نیروم به میز کوبیدم. صدای برخورد سرش با میز توی سالن اکو شد و دختره با درد جیغ بلندی کشید. جمعیت تو سکوت مطلق فرو رفت. چند نفری جیغ کشیدن، بعضیا عقب پریدن. دختره جیغ زد:

- ولم کن دیوونه.

ای بابا... کجاش دیوونم من؟ اصلا به من میاد دیوونه باشم؟ حالا فعلا که هنوز نکشتمش...بعد از انکه کشتمش میتونن من رو دیوونه صدا کنن. با خنده گفتم:

- هنوز دیوونه نشدم.

دنیل عین سوپرمن پرید سمتم، ولی قبل از اینکه دستش بهم برسه، دو تا نگهبان با سرعت اومدن و بازوها و کتفم رو گرفتن.

کشیدنم عقب اما دست و پا زدم که ولم کنن، من که هنوز کاری نکردم! دلم میخواست دختره رو پاره کنم. چرا جفت پا پریدن وسط؟

جیغ زدم:

- ولم کنید!

مادام یهو عین میرغضب اومد سمتم و رو به روم ایستاد، با صدای بلند و محکمی گفت:

- شماره ۳۷۴، بس کن.

نفسام تند بود، دندونام رو محکم روی هم فشار دادم. دختره روی زمین افتاده بود و یکی از بچه‌ها داشت کمکش می‌کرد که بلند شه؛ مادام دوباره با تاکید گفت:

- اگه یه بار دیگه همچین چیزی ببینم، برات گرون تموم میشه.

نیشخند زدم و با حرص گفتم:

- مرسی که هشدار دادی...دفعه‌ی بعد زودتر تمومش میکنم.

مادام یه نگاه سرد انداخت و بعد رو به نگهبانا گفت:

- نمره‌اشو بیارید پایین.

با حرص نگهبان هارو پس زدم و لباسم رو مرتب کردم. مادام نگاه کوتاهی بهم کرد و بعد نگاهش رو دزدید و گفت:

- همگی برید اتاق تمرین.

با قدم‌های کوتاه و محکم ازمون دور شد. هم اتاقیام سریع به سمتم اومدن، سوفیا با خنده مشتش رو آروم به شونه‌م زد و گفت:

- یه لحظه فکر کردم قراره بکشیش.

جوابش رو ندادم. بدون زدن هیچ حرفی از نگاه مات و مبهوتشون رد شدم. جزو اولین نفرها وارد اتاق تمرین شدم. یه سالن بزرگِ تاریک بود. هیچ پنجره‌ای توی سالن نبود و بوی نفت و آهن همه جا پیچیده بود. دیوارهاهم چوبی و نم دار بودن. یه بوی کهنگی و نم عجیبی میداد. همه‌مون کنار هم وایستاده بودیم مادام با کلی نگهبان که پشتش وایستاده بودن؛ مقابلمون وایستاده بود و بهمون خیره شده بود، دست‌هاش رو پشتش زد:

- مرحله‌ی اول آزمایش.

نمی‌دونستم قراره چه گندی بزنن، ولی از نگاهای سنگینشون معلوم بود قراره روز قشنگی نباشه.

- امروز قراره ببینیم چقدر قوی‌اید... از هر نظر.

درِ دیگه‌ی سالن باز شد. ده تا مرد درشت‌هیکل با لباس‌های سیاه وارد شدن. همه‌مون مات و با چشمای گرد به مردها نگاه کردیم. هیچکدوممون انتظار همچین چیزی رو نداشتیم. یکی از پسرها که چهره‌ش از ترس رنگ پریده بود، زمزمه کرد:

- یعنی...قراره با اونا بجنگیم؟

مادام گفت:

- بهش نمی‌گیم جنگ. فقط یه آزمایش واکنش ساده‌ست.

نیشخند زدم. ساده؟ آره، حتماً. مثل دفعه‌ی قبل که گفتن یه تسته، و آخرش فقط نصفمون جون سالم به در بردیم و بعد با کلی زخم و کبودی رفتیم توی ون نشستیم.

با صدای بلندی گفتم:

- منظورت از واکنش اینه که وقتی بهمون حمله کردن ماهم تا وقتی که بیهوش شدن بزنیمشون؟

یکی از مردا پوزخند زد و زیر لب گفت:

- اصلا تا اون موقع دووم میاری؟

بهش نگاه کردم. اینجا همه به طرز عجیبی باهام دشمنن و میخوان صبرمم رو امتحان کنن. لبخند خونسردی زدم.

- تو بپا جیز نشی.

و بعد به خودمون نگاه کردم، ۱۵ نفر بودیم. خب، پنج نفر بیشتر بودیم...از پسشون بر میایم. مادام دکمه‌ی توی دستش رو زد و زنگ سالن به صدا در اومد.

به محض اینکه صدای زنگ اومد یکی از مردا جلو اومد و به سمتم دویید. انگار هدفش برای مبارزه من موندم، هول شدم

و با چشمای گرد گاردم رو حفظ کردم و تا رسید سمتم سریع مشتم رو مستقیم توی شکمش فرود اوردم.

خم شد، ولی زود خودش رو جمع کرد و خواست بازومو بگیره.

با کف دستم ضربه زدم زیر چونه‌ش. صدای تقی از فکش بلند شد.

اون‌قدر نزدیک بودم که نفسش رو حس می‌کردم. بوی عرق و خون قاطی هم شده بود.

یه مشت محکم به پهلوم خورد، پرت شدم عقب و ناخوداگاه افتادم زمین. لبمو گاز گرفتم و با حرص نگاهش کردم:

- این واکنش میشه دیگه، هان؟

و بعد محکم به پاش ضربه زدم که اونم عین من زارت افتاد زمین.

آخ جیگرم خنک شد!

عین روانیا پریدم روش و روی شکمش نشستم و مشتام رو محکم و پشت سر هم تو صورتش فرود اوردم.

خون از دماغش فواره زده بود.

جمعیت اطراف، بقیه‌ی شماره‌ها، با دهن باز نگاهم می‌کردن.

یکی گفت:

- این دختره روانیه!

دست‌هام از هیجان میلرزیدن.

مادام با همون آرامش لعنتیش جلو اومد، دست به سینه، بدون ذره‌ای احساس گفت:

- تمومش کن شماره ۳۷۴.

نفس‌نفس می‌زدم، با خنده گفتم:

- گفتین واکنش نشون بدم... منم نشون دادم.

چند نگهبان اومدن سمتش و مرد بی‌هوش رو کشیدن کنار.

مادام نزدیکم شد و شونه به شونه با صدای سرد و آرومی گفت:

- اگه این شدت خشونت رو کنترل نکنی، همون روزی که باید توی میدون اصلی بجنگی، خودت اولین قربانی خواهی شد.

به چشماش زل زدم. احساس میکنم از اینکه من رو دزدیدن و اوردن اینجا مثل سگ پشیمونه، بدون پلک زدن با خنده مصنوعی‌ای گفتم:

- مهم نیست...یا من زنده می‌مونم، یا اونا.

بقیه فقط نگام می‌کردن. حتی اونایی که ازم خوششون نمی‌اومد، دیگه هیچی نمی‌گفتن.

مادام نفسش رو بیرون داد و خطاب به نگهبان پشت سرش گفت:

- نمره‌ی فیزیکی ۹۸، نمره‌ی کنترل احساسات صفر.

پوفی کشیدم و روم رو برگردوندم.

چهار نفر روی زمین افتاده بودن و حالشون چندان خوب نبود و انگار روی بدنشون یه تانکر خون ریخته بودن. مادام به سردی با تخته‌ی شاسی توی دستش به اونا اشاره کرد و خطاب به نگهبانا گفت:

- ببریدشون...حذفن.

یکی از پسرها که از شدت خستگی نفس نفس میزد دست‌هاشو روی زانوش گذاشت و خم شد، با کنجکاوی پرسید:

- اگه حذف شیم چی میشه؟

مادام نگاهی بهش کرد و گفت:

- کسایی که حذف شن، دچار مرگ خاموش میشن.

دهنم رو باز کردم که پرسم مرگ خاموش چیه، اما سریع دستم رو خوند و گفت:

- شماها هیچکدومتون حق ندارید راجب مرگ خاموش سوال بپرسید یا صحبت کنید.

با اخم دهنم رو بستم و چشم غره‌ای نثارش کردم.

چشمام سریع روی چهار نفری افتاد که روی زمین افتاده بودن، صورت‌هاشون رنگ پریده. انگار دنیاشون از هم پاشیده بود.

صدای نفس‌های سنگینشون، نفس‌های آخر یا چیزی شبیه به اون، هنوز تو سالن می‌پیچید. هیچ صدایی از بچه‌ها بلند نشد.

با دیدن وضع خرابشون ناخوداگاه حرصم گرفت. سرمو تکون دادم و گفتم:

- مرگ خاموش، ها؟ بازیه؟

نمیدونم سوفیا از کجا پیداش شد و کی اومد کنارم وایستاد. با استرس لبش رو گزید و با آرنجش به پهلوم کوبید.

اهمیتی ندادم و به آرومی کف دستمو روی لباسم کشیدم و نفس عمیقی کشیدم و همین لحظه بود که مادام با صدای بلند گفت:

- تایم استراحت و حموم. برید حیاط.

همه با تعجب نگاه کردن، ولی من بی‌تفاوت رفتم سمت در خروجی. وارد حیاط شدم و حس کردم برای اولین بار امروز، حتی فقط برای چند دقیقه، تنفس واقعی کردم. سوفیا با یه قدم سریع کنارم وایستاد و با اخم پرسید:

- کجا میری؟

به پشمم هم نگرفتمش و بی‌صدا به سمت سالن اصلی رفتم. من حوصله‌ی خودمم ندارم اینم که کلا ور دل منه.

چند دختر دیگه هم آروم پشت سرمون اومدن، انگار همه‌ی استرس و ترس روز اول روی شونه‌هاشون سنگینی می‌کرد. دخترها یکی‌یکی کنارم وایستادن، بعضی‌ها آروم به هم نگاه

می‌کردن، بعضی‌ها سرشون رو پایین انداخته بودن. یکی از دخترها پرسید:

- خب...کدوم سمته حموم؟

به در فلزی رنگ اشاره کردم، حس ششمم بهم میگفت که اونه، تقریبا همیشه هم حس ششمم درست حدس میزد.

- فکر کنم اونه.

دخترها یکی‌یکی رفتن سمت در، سوفیا هنوز چند قدم عقب‌تر وایستاده بود و نگاهم می‌کرد. نفس عمیقی کشیدم. دستم رو لای موهام کردم و ابرو بالا دادم و گفتم:

- نمیای؟

سوفیا مکث کرد و بعد راه افتاد. جلوتر وارد حموم شدم. بخار و صدای آب فضا رو پر شده بود. وارد یکی از حموما شدم و در فلزی رو پشت سرم بستم. شیر آب رو باز کردم و آب از دوش بالا می‌ریخت و بخار همه جا رو پر کرد.

زیر دوش وایستادم و برای یه لحظه هم که شده اجازه دادم گرما و جریان آب رو حس کنم و به هیچی فکر نکنم. ذهنم هنوز پر از صحنه‌های سالن تمرین بود. اگه بخوام، می‌تونم فاصله بگیرم و به زندگی عادیم برگردم؟

آب داغ ادامه داد به ریختن روی سر و شونه‌هام، نه...تا اینجا اومدم، نباید از دستش بدم. نباید کم بیارم! کف دست‌هامو روی صورتم کشیدم، آب داغ از بین انگشتام سرازیر شد و روی گردنم چکید. حس خستگی زیادی هنوز توی تنم بود. چشمامو باز کردم و به قطره‌های آبی که روی کاشی میریخت نگاه کردم.

یه لحظه تصویر خونه، خیابون و آزادی تو ذهنم اومد، ولی سریع کنار زدمش. صدای دوشِ بغلی بلند شد. سوفیا بود. صداش میلرزید:

- فکر می‌کنی اونایی که حذف شدن، الان کجان؟

جواب ندادم. دیگه هیچ خبری از اون طعنه و کنایه‌هاش نبود. انگار تازه فهمیده بود اینجا چخبره. ادامه داد:

- من شنیدم یه سری رو می‌برن پایینِ مجموعه... اونجا یه آزمایشگاهه.

چشمامو بستم و بیخیال گفتم:

- شنیدن با دیدن فرق داره. هروقت دیدی میتونی راجبش صحبت کنی.

حرفی نزد. بعد از چند لحظه گفت:

– تو نمی‌ترسی؟

- نه.

آب رو بستم. حوله رو دور بدنم گرفتم و در رو باز کردم. دخترها جلوی آینه بودن و موهاشونو خشک میکردن یا درحال لباس پوشیدن بودن، به سمت قفسه‌های سفید رفتم و بازشون کردم. پر از لباس‌های سرهمی خاکستری و

لباس‌های زیر بود. پوشیدمشون ولی زیر لباس سرهمی یه تاپ مشکی هم پوشیدم. جلوی آینه وایستادم و تند تند چند بار دستم رو لای موهام کشیدم.

فقط یکم نم داشت که اونم خودش خشک میشد.

از توی آینه به سوفیا نگاه کردم و از حموم خارج شد و برای چند ثانیه نگاهمون بهم گره خورد. زود نگاهش رو گرفت و به سمت قفسه ها رفت. بیخیال حوله رو روی شونه‌هام انداختم.

به سمت اتاقمون راه افتادم. فضای راهرو هنوز سنگین و تاریک بود.

وارد اتاق شدم، دنیل روی تخت دراز کشیده بود و چشماش بسته بود و با باز شدن در چشماش رو باز کرد و سرش رو بالا اورد.

با دیدن من دوباره با خیال راحت سرش رو روی بالشت گذاشت.

بی توجه بهش روی تختم نشستم و با حوله موهام رو خشک کردم، دنیل بهم نگاه کرد و گفت:

- خوب زیر اون مشت‌ها دووم اوردی.

سرم رو تکون دادم. بگم از تعریفش خرذوق نشدم دروغ گفتم. یه حس قدرت خاصی داشتم. با این حال توی ظاهرم نشونش ندادم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

- کاری بود که باید انجام میدادم.

در باز شد و سوفیا وارد شد و با یه نیم نگاه کوتاه به من و دنیل وارد اتاق شد و در رو بست. دنیل بی‌توجه بهش، خطاب به من ادامه داد:

- قبل از اینکه بیای اینجا...چیکار میکردی؟

درحالی که موهامو با حوله خشک میکردم خیلی ریلکس گفتم:

- بوکسور زیرزمینیم.

ابروهاش از تعجب بالا پرید و جا خورد. اما بعد از چند ثانیه سری تکون داد و گفت:

- خب...بهتم می‌اومد.

لبخند محوی روی لبم نشست. حوله رو روی میز گذاشتم و ارنج‌هام رو روی زانوم گذاشتم و با لحن فیلسوفانه‌ای گفتم:

- به نظرت اینجا خیلی فرق داره با اون زیرزمین؟ همون کتک خوردنه، همون کتک زدنه...فقط اینجا شیک‌تره.

دنیل به حرفم خندید و بعد با صدای گرفته‌ای گفت:

- فرقش اینه که اونجا بعدش میرفتی خونه‌ت...اینجا نه.

جواب ندادم.

خونه؟ خونه‌ای که دیگه بابا توش نبود بدرد نمیخورد، اونجا دیگه برای من خونه نبود.

سوفیا که تا الان ساکت بود و داشت توی قفسه‌ها دنبال چیزی می‌گشت. یه‌دفعه گفت:

- امشب گفتن جلسه دارن...مادام می‌خواد رتبه‌ی روز اول رو اعلام کنه.

دنیل نگاهش رو به سوفیا دوخت و با تمسخر گفت:

- رتبه؟ بعد از اون همه کشت و کشتار هنوزم به فکر امتیازن؟

سوفیا بیخیال شونه بالا انداخت:

- اینا عاشق رقابتن.

سری تکون دادم و خودم رو روی تخت پرت کردم و دراز کشید، متفکر گفتم:

- قراره یکی یکی حذف شن...تا فقط چند نفر بمونن.

سوفیا با صدایی آروم گفت:

- تو، توی اون چند نفر خواهی بود، مگه نه؟

تیز بهش نگاه کردم، هستم؟ نمیدونم! هیچ نظری راجبش ندارم!

بی تفاوت شونه بالا انداختم و گفتم:

- من نمی‌تونم آینده رو پیشبینی کنم.

سوفیا آروم نشست گوشه‌ی تخت خودش و با حالتی مردد نگاهم کرد.

چشمام رو بستم. سوفیا و دنیل هم حرفی نزدن، کم کم چشم‌هام گرم شد و خوابم برد.

***

- هی... .

به سختی چشم‌هام رو باز کردم و به مزاحم همیشگیه رو به روم نگاه کردم:

- چیه؟

سوفیا موی جلوی صورتش رو پشت گوش زد و گفت:

- ساعت ۸شبه...مادام صدامون کرد.

کلافه سر تکون دادم. دلم می‌خواست مادام و کل سازمانو به آتیش بکشم. الان چه وقت صدا کردنه؟

به خدا که حقشه الان برم سرش رو ببرم و بزارم کف سینش، آشغال رید تو خواب نازم!

به سختی از جام بلند شدم. هیچکس توی اتاق نبود. هوا خیلی گرم بود...زیرِ سرهمی خاکستری رنگم یه تاپ مشکی پوشیده بودم، به خاطر همین زیپش رو باز کردم و دست‌هام رو از آستینام در اوردم.

بی توجه به سوفیا که با دهن باز نگام میکرد از اتاق خارج شدم ولی اون با سرعت اومد و کنارم شروع به حرکت کرد. دوباره وارد اون سالن گندیده و نحس شدیم. مادام بالای سکو ایستاده بود و اعضا هم جمع شده بودن. با سرعت همشون رو کنار زدم و تقریبا جلو وایستادم. دست‌هام رو توی جیب شلوارم کردم و به مادام که با اعتماد به نفس بهمون زل زده بود خیره شدم.

این زن واقعا انرژی منفی زیادی رو بهم منتقل میکرد.

برای چند ثانیه نگامون بهم گره خورد. سری تکون داد و گفت:

- بسیار خب...فکر کنم همتون اومدید.

دست‌هاش رو بهم قلاب کرد و پشت سرش قرار داد:

- هر شب یه نفر رو برای شب بیداری انتخاب میکنیم...اون شخص باید کل شب رو بیدار بمونه و جلوی در سازمان

نگهبانی بده...یه نفر هم پیشش میمونه و مراقبه که اون شخص یک ثانیه هم نخوابه.

لبخند زد:

- اگه بخوابن براشون بد تموم میشه.

ابرو بالا دادم. جالب به نظر می‌اومد. دنیل دست به سینه کنارم وایستاد. نیم نگاهی بهش انداختم و حرفی نزدم. پروژکتور روشن شد و نور سفیدی روی پرده‌ی پشت مادام افتاد.

بعد از چند ثانیه عدد قرمز رنگی روی پرده نمایان شد "۳۷۴"

نیشخند زدم...حدس میزدم!

کاملا از قصد بود، دلیلشونم مشخص بود. مادام باهام خصومت شخصی داره و می‌خواد اذیتم کنه.

دنیل نگران بهم نگاه کرد. با خنده نگاهش کردم و گفتم:

- نمی‌خوام بمیرم که.

- میخوای من به جات برم؟

اخم کردم. این که همیشه به خون من تشنه بود، الان مثلا نگرانم شده؟

فکر نکنم! نکنه برای این نگهبانی پاداش خوبی میدن و میخواد گولم بزنه و جای من اون پاداشو بگیره.

- نیازی به قهرمان بازیات ندارم.

مادام که شاهد بحث‌هامون بود با همون لبخند مزخرفش گفت:

- مراقبشم مشخص شد.

گیج نگاهش کردم که نور پروژکتور یه بار دیگه چشمک زد و عدد بعدی روی پرده افتاد "۱۹"

سالن برای چند ثانیه ساکت شد. ۱۹ عدد دنیل بود!

چند ثانیه بعد چند نفر زیر لب پچ‌پچ کردن، بعضیا خندیدن، بعضیا هم فقط با ترس نگاه کردن.

سرم رو چرخوندم سمت دنیل دهنش به عرض یه متر و طول دو متر باز بود. ناخوداگاه خندم گرفت.

انگاری فقط فازشو اومده بود و تعارف کرده بود که به جام بره وگرنه اصلا علاقه‌ای نداره...نتونستم جلوی نیشخندم رو بگیرم:

- تبریک می‌گم مراقبم.

نگاه تندی بهم کرد و گفت:

- مسخره‌بازیا رو بزار کنار، فکر کردی شوخیه؟

بیخیال شونه بالا انداختم:

- قرار نیست توی یه نوبت نگهبانی بمیرم.

مادام عین شترمرغ پرید وسط حرفمون و آهسته گفت:

- از ساعت ۹ شب تا ۵ صبح. جلوی در اصلی. هیچ ارتباطی با داخل یا بیرون نخواهید داشت.

نگاهش بین من و دنیل چرخید و اضافه کرد:

- اگه یکی بخوابه، دوتاتون حذف می‌شین.

"حذف"... کلمه‌اش رو با یه لحن خاص گفت، طوری که حس کردم پشتش مرگه، نه اخراج. مادام با انگشت اشاره‌اش به در خروجی اشاره کرد:

- برید آماده شید. وقت زیادی ندارید.

نگاه بدی بهش انداختم و درحالی که زیرلب کلی فحش نثارش میکردم برگشتم و از کنار بقیه که با نگاهاشون قورتم می‌دادن رد شدم.

محکم در سالن رو باز کردم.

دنیل دست‌هاش توی جیبش بود و پشت سرم آروم حرکت میکرد.

دو تا نگهبان به سمتمون اومدن و دست‌هاشونو مقابلمون گرفتن. دست یکیشون دو تا کلت بود و دست اون یکی دو تا چاقو. من و دنیل باید یدونه چاقو و یدونه کلت برمیداشتیم.

مگه قراره توی این نگهبانی چه اتفاقی بیفته که بهمون سلاح میدن؟ با تردید و مکث چاقو و کلت رو برداشتم، گفت:

- راهنماییتون میکنم.

تا جلوی در اصلی سازمان دنبالش رفتیم. راهرو تاریک بود، فقط لامپ‌های زرد رنگ بالای سرمون هر چند متر یه بار روشن می‌شدن و صدای قدم‌هامون تو سکوت پیچیده بود. هوای داخل، بوی آهن زنگ‌زده و خاک مرطوب می‌داد، درست مثل کفن بود.

نگهبان جلوی در بزرگ فلزی وایستاد و کارت مغناطیسیش رو کشید. در با صدای بلندی باز شد و هوای خنک بیرون خورد توی صورتم.

از جلوی در کنار رفت و گفت:

- تا طلوع آفتاب باید همین‌جا بمونید. دستور از مادامه.

لبخند کجی گوشه‌ی لبام نشست.

دستور مادام... .

مادام خر کیه واقعا؟! فکر کرده گوز خاصیه؟ اگه بیرون این جهنم بودیم صد در صد خودم کفنش رو می‌کندم. زنیکه خود گوز پندار.

نگهبان یه لحظه نگام کرد، انگار بخواد چیزی بگه، ولی لب باز نکرد. فقط برگشت و رفت. از در رد شدم. رو به روم یه جاده‌ی سرسبز و در انتها پر از درخت بود. دست‌هام رو توی جیبم کردم و به دیوار سرد تکیه دادم. دنیل رو به روم وایستاد. نگاهش هیچ حسی نداشت. عادت نداشتم دهنش بسته باشه...چون کلا در حال زر زدن بود، تک خنده تمسخر امیزی زدم و گفتم:

- چرا اونقد یوبس شدی؟ زبونتو موش خورد؟

زمزمه کرد:

- اینجا یه چیزی درست نیست.

لبخند کجی زدم و فیلسوفانه به اطراف نگاه کردم:

- خب معلومه، کل این سازمان یه چیز درست و درمون نداره.

اما اون سرش رو به چپ چرخوند، به جنگل خیره شد و گفت:

- نه، منظورم اینه که...اینجا قراره یه اتفاقی بیفته.

چاقو رو از غلاف بیرون اوردم و بین انگشتام چرخوندم. بی تفاوت گفتم:

- بهتر. باعث می‌شه راحت‌تر بیدار بمونم.

چند ساعتی گذشت و هیچ خبری نشد...هوا سردتر شده بود و مه کم‌کم از بین درخت‌های پشت محوطه بالا می‌اومد. دنیلکنار در نشست. منم کنارش نشستم و به دیوار سرد تکیه دادم. کلت رو به کمرم بسته بودم و چاقو توی دستام بود. دنیل یهویی پوفی کشید و گفت:

- چقدر فضا سنگینه...یکم حرف بزن حال و هوامون عوض شه.

چپ چپ نیم نگاهی بهش کردم، انگار دلقکشم.

- علاقه‌ای به حرف زدن ندارم.

پوکر نگام کرد و یهویی بلند شد و مقابلم وایستاد و یکم خم شد با لحن کشیده‌ای گفت:

- بعد به من میگی یوبس؟

و بعد دوباره صاف وایستاد و به اطراف نگاه کرد و گفت:

- به جن و روح اعتقاد داری؟

وقتی این حرفو زد بلند زدم زیر خنده، از صدای بلند خندم ترسید و برگاش ریخت. با چشمای گرد نگام کرد.

یهویی خندم رو خوردم و اخم کردم. با لحن سردی گفتم:

- نه.

بلند شدم و به جنگل رو به رو نگاه کردم و چند قدم ازش دور شدم.

دهنش اندازه غار باز موند زمزمه‌وار گفت:

- دو قطبی‌ای چیزیه؟!

جوری رفتار کردم که انگار حرفش رو نشنیدم. با پا محکم سنگ جلومو پرت کردم و بعد با حرص گفتم:

- این بود نگهبانیه خطرناک؟ حوصلم سر رفت.

یهو صدای "تق" از داخل جنگل اومد. چشم‌هام از هیجان و ذوق برق زد:

- شنیدی؟

دنیل آب دهنش رو قورت داد و سر تکون داد:

- به جون مادام قسم میخورم...اگه امشب زنده بمونیم خودم فردا استعفا میدم.

پوکر نگاش کردم:

- تو کی رسمی استخدام شدی؟

شونه بالا انداخت:

- خب حالا.

سری به نشونه‌ی تاسف تکون دادم و از کنارش رد شدم و به سمت جنگل رفتم که با صدای نسبتا بلندی گفت:

- کجا میری؟

برگشتم و نگاش کردم و بعد با لحن بی تفاوتی گفتم:

- من نگهبانم و تو فقط مراقبی...پس به تو ربطی نداره، فقط سرجات بمون.

دوباره برگشتم و به سمت جنگل قدمامو برداشتم. صدای باد لای برگا پیچیده بود. پام هنوز کامل توی جنگل نرفته بود که صدای دنیل از پشت سرم اومد:

- آره دیگه، برو جلو، اگه یه چیزی خوردت من چجوری گزارش بدم؟ بنویسم خودش خواست بمیره؟

چرخیدم سمتش و با حرص گفتم:

- نیا دنبالم.

- کی گفت دارم دنبالت میام؟ فقط دارم...از فاصله‌ی ایمن مراقبت می‌کنم. وظیفمه!

با اخم گفتم:

- یعنی داری میای.

- خب آره، ولی از فاصله‌ی ایمن! فرق داره.

نفس‌م رو با حرص بیرون دادم و وارد جنگل شدم. بهش نمی‌اومد ترسو باشه...واکنشاش برام عجیب بود.

مه مثل دود سیگار لای درختا می‌پیچید. نور ضعیف چراغِ بالای در سازمان فقط تا چند قدم جلوتر می‌رسید و بعدش تاریکی مطلق بود.

از پشت درختا صدای خش‌خش اومد. سرجام وایستادم و دستم رو روی کلت کمرم گذاشتم. دنیل سریع اومد پشتم و گفت:

- چی بود؟

آروم گفتم:

- احتمالا یه حیوون.

متفکرانه و دست به کمر گفت:

- یا یه قاتل روانی با ماسک دندونه‌ای که عاشق کشتن دختراس.

چشم‌هامو گرد کردم:

- مغز داری؟

- یه نظریه بود.

چشم غره‌ای رفتم و بعد نفس عمیقی کشیدم. یه سایه از لای درختا رد شد. سریع کلت رو دراوردم و نشونه رفتم.

دنیل داد بلندی زد و پرید پشت یه درخت. پوکر نگاش کردم...این چطوری تا الان دووم اورده؟ صدای خش‌خش دوباره اومد، این بار از چپ. دستم روی کلت محکم‌تر شد و گوشام رو تیز کردم.

دنیل با وحشت گفت:

- قسم می‌خورم یه جن داره دورت می‌چرخه.

تمرکزم رو بهم میزد...داد زدم:

- میشه خفه شی؟

- باشه، فقط اگه مردیم بدون مقصر تویی. من از اول گفتم نباید بیایم داخل جنگل.

ناگهان از پشت یکی از درختا صدای "تق" بلندی اومد و یه چیزی افتاد روی زمین. دنیل دوباره داد بلندی زد که صدای کل پرنده‌ها بلند شد.

- چی بود؟ چی افتاد؟!

به سمت صدا رفتم. یه عروسک قدیمی بود...با صورت ترک‌خورده و یه چشم آویزون. دنیل وقتی دید امنه از پشت درخت در اومد و نزدیک شد. صداش رو صاف کرد:

- چیزی برای ترسیدن نیست!

جوابشو ندادم و ابرو بالا دادم و عروسک رو برداشتم. جالب بود. دنیل با طعنه گفت:

- نکنه می‌خوای ببریمش تو اتاق و دکورش کنیم؟!

لبخند زدم:

- فکر خوبیه.

- فکر خوبیه؟ واقعا از این حال بهم زن خوشت اومده؟

شونه بالا انداختم:

- حداقل از تو ساکت‌تره.

با اخم نگام کرد، ولی قبل از اینکه بتونه جوابم رو بده صدای شکسته شدن چوب از پشت درختا اومد. سریه برگشتم و به سمتی که صدا اومد نگاه کردم. مه غلیظ‌تر شده بود و هیچی نمی‌تونستم ببینم. دنیل گفت:

- بنظرم برگردیم.

- بنظرم خفه شو و آروم‌تر راه برو، صدامونو می‌شنون.

با خنده گفت:

- کیا؟ درختا؟!

اخم کردم، ولی یه دفعه حس کردم زمین زیر پام خالی شد.

با تعجب پایین رو نگاه کردم، درست جلوی پام یه تله‌ی فلزی زنگ‌زده بود که به طرز وحشتناکی باز بود.دنیل یا خدایی گفت و پرید عقب.

- اگه یه قدم دیگه می‌رفتی جلو الان پاهات می‌رفتن مرخصی بدون حقوق.

به شر و ورهاش توجه نکردم و نفسمو با استرس دادم بیرون:

- مطمئنم یه دیوونه این اطرافه.

- دیوونه؟ یا مثلا یکی مثل خودمون؟

وقتی که این حرف رو زد ناخوداگاه لبخند کجی زدم:

- اگه مثل خودمون باشه، خدا به دادش برسه.

اگه یکی از اعضا بود...زندش نمیزاشتم و در حد مرگ کتکش میزدم! یه صدای خفیف از سمت چپ اومد، انگار یه چیزی روی شاخه دویید. سریع برگشتم ولی فقط مه و سایه بود.

دنیل آب دهنش رو خیلی ضایع قورت داد و بعد با صدای آرومی گفت:

- یه نفر اونجاست... .

با چشم دنبال حرکت بعدی اون سایه گشتم. بین دو تا درخت، یه چیزی برق زد. آروم چند قدم جلو رفتم.

دنیل پشت سرم اومد و با صدای گرفته‌ای گفت:

- لطفا هر سمتی میخواستی بری قبلش بهم اطلاع بده من جهت مخالف برم.

جوابشو ندادم و نزدیک‌تر رفتم و به اون قسمتی که ازش صدا شنیدم نزدیک‌تر شدم. یه تیکه پارچه روی زمین افتاده بود...پارچه رو برداشتم. یه تیکه لباس سبز تیره پاره و خونی بود که هنوز دکمه‌اش روش بود. اسم عددش ۱۱۱ بود.

- لباس یکی از اعضاست.

دنیل با اخم به پارچه نگاه کرد.

- احتمالا اون که پست شب رو قبل ما انجام می‌داده، توی یکی از تله‌ی فلزی افتاده.

- ببین، من حتی عربده‌ی مادام رو هم تحمل می‌کنم اما یه ثانیه هم دیگه نمی‌تونم فضای جنگل رو تحمل کنم...بیا بریم.

صدای چند نفر از دور اومد. هول شدم و با سرعت پشت درخت مخفی شدم و بعد مچ دنیل رو گرفتم و با شدت کشیدمش پشت خودم و مخفی شدیم.

مه سنگین‌تر شد و صداها شفاف‌تر بود، اما هنوز جزئیات و چهره اون افراد مشخص نبود. آدم‌ها نزدیک همدیگه جمع شده بودن و با لحن پایین و پچ‌پچ طور حرف می‌زدن:

- لیست آماده شده.

با اخم خطاب به دنیل، متفکر زمزمه کردم:

- چه لیستی؟

دنیل هم به تقلید از من با صدای آرومی گفت:

- به نظرم چیز خوبی نیست.

زیادی بهم نزدیک بود نفس گرمش به گوشم خورد و مور مورم شد...از اینکه جنس مخالف انقدر بهم نزدیک باشه اصلا خوشم نمیاد!

به همین دلیل توی یه حرکت سریع آرنجم رو خیلی محکم به شکمش کوبیدم.

از درد نفسش رو توی سینه حبس کرد و خم شد اما از ترس اینکه لو بریم جیکش در نیومد با این حال عین بوقلمون بال بال میزد و قرمز شده بود.

اهمیتی بهش ندادم و با لبخند ریزی موهامو پشت گوش زدم و چشمام رو ریز کردم و به اون آدما خیره شدم. سوار یه ون مشکی شدن و کم کم از دیدم خارج شدن. پوفی کشیدم، به خاطر این عنتر آخرم نفهمیدم چه زری میزدن.

برگشتم و به دنیل نگاه کردم، هنوز صورتش قرمز بود، گوشه‌ی لبم به معنای تمسخر کش اومد، گفتم:

- خب حالا...نمردی که نازک نارنجی.

همونطور که خم شده بود و شکمش رو گرفته بود سرش رو بلند کرد و با حرص نگام کرد:

- چرا زدی؟ مریضی؟!

شونه بالا انداختم و از کنارش رد شدم و با لحن خونسردی گفتم:

- زیادی بهم نزدیک شدی...خوشم نیومد.

از جنگل خارج شدم و به محوطه سالن نزدیک شدم و دوباره به دیوار تکیه دادم. چند ثانیه بعد دنیل اومد.

نگهبان با صدای بلندی گفت:

- می‌تونید بیاید داخل.

سری تکون دادم و وارد سالن شدم و دنیل هم بعد من اومد. به سمت اتاق‌ها رفتم که مادام از انتهای سالن به سمتم اومد. مقابل همدیگه ایستادیم.

سعی کردم هیچ واکنش خاصی نداشته باشم و خیلی ریلکس بهش نگاه کنم. مادام یه برگه سمتم گرفت و گفت:

- شب یکی از نگهبانا میاد دم در اتاق دنبالت، باهاش برو و این لیست رو چک کن، همه‌ی افرادی که توی این لیستن باید سوار ون شن.

لبخند سردی زد و ادامه داد:

- یکیشونم از دستت در نره.

برگه رو از دستش گرفتم و رندوم و بی تفاوت همینطور که به برگه‌ها نگاه میکردم گفتم:

- عاشقم شدی؟

مادام از حرفی که زدم جا خورد.

دنیل سریع سرش رو پایین انداخت که خنده‌ش مشخص نشه. لحنم کاملا جدی بود. مادام سعی کرد لبخند مصنوعی و سردش رو حفظ کنه:

- منظورت چیه؟!

نگاهم رو از برگه گرفتم و به چشماش دوختم:

- اول اینکه منو دزدیدی اوردی این خراب شده و بعدش، زیادی داری بهم کار میدی. جز من آدم دیگه‌ای نیست؟

مادام مکث کرد، اون نگاه سرد و بی روحش یه لحظه از بین رفت ولی زود خودش رو جمع کرد.

- من فقط به کسایی کار می‌دم که از پسش برمیان.

یه قدم نزدیک‌تر اومد. صدای پاشنه‌ی کفش‌هاش توی سالن پیچید و بوی تند عطرش توی هوا پخش شد.

با صدای پایین‌تر و آروم‌تری گفت:

- و البته...به کسایی که دلیلی برای اعتماد کردن بهشون ندارم.

ابرو بالا انداختم و لبخند نصفه‌ای زدم.

- یعنی داری می‌گی هنوز اعتماد نداری؟

- هنوز؟ نه.

بعد بدون اینکه چیزی اضافه کنه، از کنارم رد شد و رفت سمت اتاقش. به برگه خیره شدم. چند اسم روش بود، هر کدوم با یه عدد سه‌رقمی. چشمم روی "۱۱۱" قفل شد. همون عدد روی پارچه. اسمش سرکان صابر بود. دنیل برگه رو ازم قاپید و سرک کشید:

- ۱۱۱؟

- آره.

- مگه نمرده؟ چرا هنوز تو لیسته؟

ساکت موندم. هیچ جوابی براش نداشتم. ولی یه چیزی رو می دونم...اون هنوز زندست. کاغذ رو ازش گرفتم و لوله کردم.

- منم باهات بیام؟

بهش نگاه کردم و با کاغذ لوله شده به سینه‌ش ضربه زدم:

- گفت فقط من!

و از کنارش رد شدم و وارد اتاق شدم. وقتی در رو باز کردم سوفیا که روی تخت دراز کشیده بود از جا پرید. با دیدن من نفس راحتی کشید و دوباره دراز کشید:

- ترسیدم.

به حرفش اهمیتی ندادم و روی تختم نشستم، یهو یاد ۱۱۱ افتاد، جدی پرسیدم:

- سرکان صابر رو می‌شناسی؟

چشم‌هاش خواب آلود بود:

- نه...کیه؟

خواستم حرفی بزنم که دنیل در رو محکم باز کرد و سوفیا دوباره از جا پرید، با حرص گفت:

- در طویله رو باز می‌کنید مگه؟!

دنیل نیشش باز شد:

- آره...توئم گاو این طویله‌ای.

سوفیا با حرص جیغ جیغ کرد:

- پررو شدیا! دو بار آدم حسابت کردم فکر کردی خبریه؟

صورتم به خاطر صدای بلندش تو هم رفت...جیغاش خیلی تیز و رو مخ بود. تمام تلاشم رو کردم که حرفی نزنم. دنیل گفت:

- پررو چیه...حقیقت رو گفتم.

- برو گمشو بابا پلشت!

- چرا انقدر بی جنبه‌ای؟ جمع کن خودتو!

- تاحالا بهت گفتن خیلی رو مخی؟

دنیل ابرو بالا انداخت:

- آره، همه قبل اینکه عاشقم شن اینو میگن.

انقدر بحثشون پیش رفت که عصبی شدم و باعث شد بلند داد بزنم:

- خفه شید!

جفتشون ساکت شدن ولی هنوز نگاه‌های تهدیدواری بهم دیگه میانداختن. بهشون توجه نکردم و متفکر دوباره به لیست نگاه کردم و زمزمه کردم:

- اگه اون یارو، سرکان، مرده...چرا اسمش توی لیسته؟

از روی تخت بلند شدم، کلت رو از کنار بالش برداشتم و گفتم:

- بدم نمیاد دوباره به جنگل سر بزنم.

سوفیا نالید:

- اگه بخواین سر صبحم برید بیرون، از تنهایی دق می‌کنم.

دنیل با ذوق گفت:

- قول می‌دی؟ بهترین خبریه که امروز شنیدم.

سوفیا با حرص بالش رو پرت کرد سمتش ولی دنیل جاخالی داد و بالش خورد به دیوار و افتاد زمین.

بهشون توجه نکردم و توی فکر فرو رفتم تا همه چی رو توی ذهنم بررسی کنم. اولین سرنخم سرکان صابره!

***

تایمی که مادام گفته بود رسیده بود.

در رو باز کردم که با نگهبان رو به رو شدم.

نگهبان جلوی در بود و دستش بالا خشک شد...انگار که تازه میخواست در بزنه، با دیدنم تعجب کرد اما حرفی نزد. با صدایی که توش رگه‌های تعجب به وضوح دیده میشد گفت:

- بریم.

راهروی بزرگ و سرد رو رد کردیم. هر جا یه کارگر یا نگهبان دیگه وایستاده بود. نگهبان جلوتر از من قدم برمی‌داشت.

رسیدیم به محوطه‌ی پارکینگ. ون‌های مشکی ردیف شده بودن، نگهبان لیست رو باز کرد و با لحن رسمی‌ای گفت:

- از این لیست باید اسامی رو کنترل کنیم؛ شماره‌ها رو بخون.

ری‌اکت هاشو زیرنظر گرفتم...صداش جدی بود، اما دستش می‌لرزید. خیلی مشکوک بود؛ ابرو بالا دادم و حرفی نزدم.

نگهبانا پشت سر هم وارد شدن و دست همشون یدونه جعبه‌ی فلزی بزرگ بود. به ردیف روی زمین چیدنشون. چشم‌هام رو ریز کردم و با شک بهشون خیره شدم...اینا دیگه چین؟!

به نگهبان که کنارم وایستاده بود گفتم:

- اینا چین؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- میفهمی.

جعبه فلزی اول رو جلوی پامون گذاشتن.

روش یه شماره بود "۱۰۷"

با تعجب به کاغذ توی دستم نگاه کردم اولین نفر توی لیست شماره‌ی ۱۰۷ بود. اسمشم اریکا جولی بود. با تردید و شک به نگهبان کنارم نگاه کردم که سریع نگاهشو دزدید.

با کنجکاوی و تردید دستم رفت سمت در جعبه و آروم بازش کردم. با دیدن محتوای توش حالت تهوع شدیدی بهم دست داد...سریع چشمام رو بستم و روم رو برگردوندم و عق زدم. چیزی که دیدم رو باور نداشتم! دست‌هام یخ زده بود...بلند داد زدم:

- ببندید درشو...نمی‌خوام ببینم!

نگهبان کنارم سریع به خودش اومد و با دیدن حال بدم، با صدای محکمی گفت:

- درشو ببندید.

یکی از نگهبانا در جعبه رو بست و خودش هم بازومو گرفت و با لحن نگران و جدی‌ای گفت:

- حالت خوبه؟!

دستش رو پس زدم. دلم نمیخواست این دستای کثیف من رو لمس کنه! به زور سرم رو تکون دادم...رنگم پریده بود.

می‌خواستم تمام تلاشم رو بکنم که قوی باشم اما اون اعضای بدنی که توی جعبه‌ی فلزی بود هنوز جلوی چشمم بود و از ذهنم پاک نمیشد.

با دست‌های یخ زده و لرزون خودکار رو از دست نگهبان گرفتم و جلوی اسم ۱۰۷ تیک زدم.

سه تا جعبه‌ی بعدی هم به همین روند طی شد و اصلا بهشون نزدیک نشدم و درشونو باز نکردم و فقط به اسم روی جعبه دقت کردم و تیک زدم.

معدم بهم ریخته بود اما نشون نمی‌دادم و ظاهر جدی‌مو حفظ کرده بودم. رسید به شماره ۱۱۱ ولی جعبه‌ها تموم شده بود. با اخم به نگهبان کنارم نگاه کردم:

- ۱۱۱ کو؟

بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت:

- مفقودیه...جلوش هیچی ننویس.

سری تکون دادم و خودکار رو توی جیبم انداختم:

- برگه رو چیکار کنم؟

- برو به مادام تحویل بده.

دوباره سر تکون دادم و با قدم‌های سریع ازشون فاصله گرفتم.

تازه تونستم نفس‌های بهتر و عمیق تری بکشم. مطمئنم هیچوقت اون صحنه‌ی لعنتی از ذهنم پاک نمیشه!

وارد سالن شدم. اتاق مادام گوشه‌ی سالن بود و روی در M حک شده بود. چند باری دیده بودم از اونجا میاد بیرون یا میره تو.

در زدم. با لحن جدی‌ای گفت:

- بیا تو.

در رو باز کردم. وارد اتاق شدم و در رو بستم، تم اتاق قهوه‌ای طلایی بود و مادام پشت میز کارش نشسته بود و مقابل میز کارش دو تا کاناپه بود که رو به روی هم دیگه قرار گرفته بودم و بینشون هم یه میز بزرگ بود.

سرش رو بالا اورد و بهم نگاه کرد. نفس عمیقی کشیدم و به سمتش رفتم و کاغذ رو روی میز گذاشتم و دست به کمر با لحن کنایه آمیزی گفتم:

- افرادتون سوار ون شدن.

لبخند محوی روی لبش نشست و به کاغذ خیره شد.

دستم رو لای موهام کشیدم و گفتم:

- ۱۱۱ گم شده؟

سری تکون داد و گفت:

- فرار کرده.

ابرو بالا انداختم.

فرار کرده ولی من برچسب اسمشو دیدم. جلوی در هم کلی خون دیدم...معنیش چیه؟! امکان داره که هنوز همینجا باشه ولی مخفی شده؟ دهنم رو بسته نگه داشتم...نباید به مادام حرفی میزدم، چون باعث میشدم ۱۱۱ توی دردسر بیفته. من که طرفدار و وفادار این سازمان نیستم...هستم؟!

مادام نفس عمیقی کشید و گفت:

- باید سرکانو پیدا کنیم...نمی‌تونه خیلی دور شده باشه.

نیشخند زدم:

- به اعضای بدنش علاقه خاصی داری؟ ولش کن رفته دیگه.

با اخم نگام کرد و گفت:

- اون خیلی چیزا دیده... .

و اضافه کرد:

- توی چیزایی که بهت مربوط نیست دخالت نکن...به خاطر خودت میگم چون برات گرون تموم میشه.

نیشخندم عمیق تر شد. گفتم:

- علاقه‌ای به کثافت کاریاتون ندارم. خودت داری منو وارد اینا میکنی.

به صندلی تکیه داد و گفت:

- آره میدونم، اما مجبوری...دیر یا زود میفهمی که تو هم یکی از مایی!

ساکت موندم و فقط مات نگاش کردم. کاملا مشخص بود که مادام چیزای زیادی از گذشتم میدونه و با نقشه‌های کثیف و حساب شده‌ای من رو وارد این خراب شده کردن. اما چه فایده که بهم کامل توضیح نمیده قضیه از چه قراره؟

با فکر به این که بابا هم مثل اینا در حال جا به جایی اعضای بدن بوده ناخوداگاه دوباره حالت تهوع شدیدی بهم دست داد. دیگه طاقت نداشتم.

با چشم‌های به خون نشسته و با قدم‌های سریعی خودم رو بهش رسوندم و دست‌هام رو روی میز گذاشتم. به سمتش خم شدم و با حرص گفتم:

- از حرفای نصفه خوشم نمیاد. کامل زرت رو بزن.

کنار پنجره بزرگ توی اتاق وایستاد و به سیگارش پک زد.

- بقیشو خودت به زودی میفهمی...الان فقط روی پیدا کردن ۱۱۱ تمرکز کن.

دست هام رو از روی میز برداشتم و بعد دست به سینه ایستادم. با تردید گفتم:

- اگه بیارمش، میکشیش یا نجاتش میدی؟

لبخند کم‌رنگی زد:

- بستگی داره چه رفتاری داشته باشید.

اخم کردم:

- منظورت چیه؟

پک دیگه‌ای به سیگارش زد و گفت:

- اگه خطا کنید هیچکدومتون زنده نمی‌مونید.

کلافه دستام رو لای موهام قفل کردم...یه ماموریت پر ریسک برای نجات کسی که خودش از این جهنم فرار کرده بود. با حرص برگشتم سمت در. دستم روی دستگیره بود که گفت:

- یه چیز دیگه... .

وایستادم ولی برنگشتم.

- حواست جمع باشه... اعتماد هم نکن، اون دیگه اون آدم سابق نیست. اگه دیدیش، شاید خودش بخواد تورو بکشه.

دستگیره در رو با حرص فشار دادم و حرفی نزدم. اعتماد؟ اونم اینجا؟ مسخرست! در رو باز کردم و از اتاق خارج شدم و بعد در رو با حرص کوبیدم. اگه پیداش کنم، می‌تونم نجاتش بدم...یا فقط دارم با دستای خودم می‌فرستمش سمت مرگ؟

به سمت اتاق رفتم. در رو محکم باز کردم. دنیل پلک زد و با اخمای تو هم گفت:

- چی شد؟

رفتم داخل و در رو بستم. به در تکیه دادم و گفتم:

- مادام گفت ۱۱۱ رو پیدا کنم.

سکوت سنگینی بینمون شکل گرفت. سوفیا با صدای گرفته‌ای با تعجب گفت:

- چی؟ چرا تو؟

با خونسردی شونه بالا انداختم و گفتم:

- میخواد صبرمو امتحان کنه که تا کی طاقت میارم و نمیزنم تو دهنش.

دنیل پوزخند زد:

- قبول کردی، آره؟

با اخم، نگاهمو دوختم توی چشماش و گفتم:

- آره!

سکوت کرد. سوفیا با تردید گفت:

- چه کاری؟ درباره‌ی ۱۱۱ چی گفت؟

شونه بالا انداختم و لبه‌ی پنجره نشستم. نفس عمیقی کشیدم. دلم گرفته بود، اما نشون ندادم. حتی دلم نمیخواست راجب چیزایی که دیدم حرف بزنم. فقط گفتم:

- من میرم باشگاه...باید یه چیزی رو بزنم تا آروم شم.

از اتاق خارج شدم و به سمت باشگاه که طبقه بالا بود رفتم.

هیچکس توی باشگاه نبود.

موهامو بستم، یه دست‌کش از قفسه برداشتم و پوشیدم و رفتم سمت کیسه‌ی بوکس. با اولین ضربه، صدای برخورد مشتم توی فضا پیچید. هر ضربه‌م پر از خشم بود، خشم از مادام، از خودم، از همه‌چی.

من آدمی نبودم که بقیه برام مهم باشن...الان حتی یه درصد هم حال ۱۱۱ برام مهم نبود و اگه نیاز باشه برای زنده موندم میکشمش!

الان در حال حاضر توی این سازمان لعنتی...فقط خودم مهمم!

نه دنیل مهمه، نه سوفیا و نه ۱۱۱!

فقط خودم!

باید زنده بمونم و برسم به اون بالا و از همه چی سر در بیارم و به یه چیزی برسم...غیر از این نباید اتفاقی بیفته! هرچی هم که مقابلم قرار بگیره رو از بین میبرم!

عرق از پیشونیم می‌چکید، نفسم تند شده بود، اما ول نکردم تا حس کنم خشمم کم‌کم داره خفه می‌شه.

صدای باز شدن در اومد که باعث شد کلافه سرم رو تکون بدم. فقط میخواستم چند دقیقه تنها باشم! مگه میزارن؟!

- من نیوردمت اینجا، تقصیر من نیست پس از من عصبی نباش!

سریع سرم رو برگردوندم و به مادام که خونسرد به دیوار تکیه داده بود نگاه کردم.

همینطوری که دستکش‌هامو از دستم در می‌اوردم با تمسخر گفتم:

- عه؟ جدی؟ پس تقصیر کدوم اسکلیه؟

لحنم هیچ اثری روی تغییر حالتش نداشت. دستش رو لای موهاش فرو کرد و گفت:

- پسرخونده‌ی پدرت تو رو کشوند اینجا!

سرم رو با شدت بالا اوردم، صدای شکستن قلنج گردنم رو به وضوح شنیدم.

به چیزی که شنیدم باور نداشتم...اشتباه شنیدم...مگه نه؟! ای بابا یعنی از الان سمعک لازم شده بودم؟ عین روانی‌ها خندیدم و گفتم:

- یه بار دیگه جملتو تکرار کن.

خیلی خونسرد یه تای ابروش رو بالا داد و گفت:

- پسرخونده‌ی بابات!

خنده از روی لبام ماسید و چشمام گرد شد و دهنم باز موند...پس درست شنیدم...؟ نه نه! داره باهام شوخی میکنه. من میدونم! اصلا شاید بابای منو نمیشناسه و اشتباه گرفته.

بابا رو چه به پسرخونده! بابا پسرخونده نداره! حتما اشتباه شده!

پوفی کشیدم و و با دست چپم دستکش‌ها رو گرفتم و کف دست راستم رو روی پیشونیم گذاشتم و با لحن تندی گفتم:

- داری اشتباه میکنی! اصلا مطمئنی بابای منو میشناسی آخه پوفیوز؟

خندید، خندش به شدت تحقیرآمیز بود...انگار داشت به حالم تاسف میخورد:

- خانم آیناز راد...فرزند علیرضا راد، خودتونید دیگه مادمازل؟

دهنم بسته شد. دیگه نتونستم هیچ حرفی بزنم.

هضمش برام سنگین بودو چشمام ناخوداگاه گرد شده بودن و برق میزدن.

بابا...داشتی چیکار میکردی؟ پسرخونده از کجا اومد؟ تو توی آرکانا دور از چشم من چیکار میکردی؟!

یعنی بابا هم بعد مامان ازدواج کرده...دور از چشم من؟

باورم نمیشه...همیشه از مامان متنفر بودم و الان فهمیدم بابا هم عین مامانه ولی فقط کاراشو زیرزیرکی انجام میده!

با حرص دستکش هارو پرت کردم زمین و با چشمای به خون نشسته نگاهش کردم:

- این پسرخونده کیه؟ اصلا کدوم گوریه؟

اون خنده تحقیرآمیزش از صورتش پاک شد و لحنش جدی شد:

- درست راجبش صحبت کن.

ایندفعه نوبت من بود که خنده تمسخرآمیزی رو لبام بشینه. چرا انقدر بهش برخورد؟ مگه کیه این یارو که انقدر روش حساسه؟

چند قدم به سمتش برداشتم و بهش نزدیک شدم و سینه به سینه‌ش قرار گرفتم. از قصد با لحن شمرده و حرص‌دراری گفتم:

- اون احمق کجاست؟

عصبی شد و با کف دست محکم به سینه‌م ضربه زد و داد زد:

- کری؟ گفتم درست راجبش زر بزن!

پوزخند محوی روی لبم نشست. هرچقدر بیشتر پیش میره واکنش‌هاش برام عجیب‌تر میشه و هرچقدر بیشتر میگذره بیشتر خودشو لو میده.

یا رو یارو کراشه، یا یه دخلی به هم دیگه دارن. غیر از این چیزی نیست! ابرو بالا دادم و لپم رو از داخل مکیدم و بعد خیلی رک گفتم:

- چرا قاطی میکنی؟ کیه مگه؟ کراش مراش زدی رو یارو؟

چشماش از تعجب گرد شد و جا خورد. انگار انتظار نداشت انقدر راحت به روش بیارم. هینی کشید و بعد پرید سمتم و محکم یه دستش رو پشت گردنم گذاشت و دست دیگه‌ش رو روی دهنم گذاشت و با ترس گفت:

- چته روانی؟ چرا داد میزنی؟ اگه یکی بشنوه چی؟

از واکنشش خندم گرفت. پس واقعا روش کراش بود...دیگه عصبی نبودم، فقط میخواستم این پسرخونده رو ببینم و به شدت کنجکاو بودم که بفهمم یارویی که مادام انقدر به خاطرش رنگ عوض میکنه کیه!

مچ دستش رو گرفتم و از دهنم جدا کردم، با لحنی که رگه‌های خنده داشت گفتم:

- باشه بابا! زرتو بزن. کیه؟

اخماش رو تو هم کرد و بعد دستاش رو توی جیب کت جینش فرو کرد:

- یه یاروییه دیگه...نمیتونم بهت اطلاعات بدم.

و بعد بدون اینکه منتظر جواب من باشه سریع از کنارم رد شد و از باشگاه خارج شد... .

***

دنیل بطری آب رو به سمتم پرت کرد که تو هوا گرفتمش. با چشمای به خون نشسته داد زد:

- احمق! خنگ! مشنگ! درست بگیر این چاقوی بی صاحابو.

با حرص بدنه‌ی چوبی چاقو رو توی مشتم فشار دادم. منم به تقلید از خودش صدام رو بالا بردم:

- آرام حیوان! یه کاری نکن بیام یه طوری با این چاقو خط خطیت میکنم که بفهمی دارم درستش میگیرم یا نه!

کف دستش رو محکم تو پیشونیش کوبید که صداش توی سالن اکو شد و همه برگشتن نگامون کردن. دنیل با حرص غرید:

- اسکله احمق...چاقو رو وقتی اونطوری بگیری نمیتونی درست عین آدم ضربه بزنی. اصلا تاحالا چاقو گرفتی دستت؟

پشت چشمی نازک کردم و به چاقوی توی دستم نگاه کردم و توی دستم چرخوندمش و تو همون حالت گفتم:

- ننم چاقوکش بود یا بابام؟

تو فکر فرو رفتم تا ببینم خودم جواب سوالمو میدونم یا نه...واقعا خودمم نمیدونستم!

احساس میکنم بابام رو اصلا نمیشناسم و اون کسی که فکر میکردم بود، نیست. سه روز از بودنم توی این سازمان لعنتی میگذره و هنوز که هنوزه هیچی دستگیرم نشده.

نه از بابا...نه از پسرخونده.

کاش حداقل یه اسمی ازش داشتم!

حتی نمیدونم چه احساسی دارم، از این موضوع ناراحتم؟ عصبانیم؟ یا حتی استرس دارم و میترسم چون که توی یه منجلابی فرو رفتم که نمیشه به راحتی ازش خارج شد؟

پوفی کشیدم...فکر کردن بهش عصبیم میکنه.

دوباره سعی کردم چاقو رو اونطور که دنیل گفته بود تو دستم بگیرم. خیلی سخت بود!

اصلا راحت نیستم چاقو رو اینطوری بگیرم و باهاش کار کنم.

اما دنیل گیر داده بود که باید تیزی چاقو رو به پایین باشه تا بتونی ضربه بهتر و قوی تری بزنی.

همینطور که چاقو رو گرفته بودم به مانکن چوبی و داغونی که رو به روم بود تند تند و پشت سرهم ضربه زدم.

سوفیا که روی سکوی رینگ نشسته بود گازی از سیب سرخ توی دستش زد و همونطور که میجویید پرسید:

- این کارا لازمه واقعا؟

دنیل با غیض نگاش کرد و گفت:

- لطفا تنبلی و بی‌عرضگیتو به آیناز منتقل نکن. با تشکر!

آیناز لب ورچید و پشت چشمی نازک کرد و روش رو از دنیل گرفت.

هممون مشغول کار خودمون بودیم که مادام وارد باشگاه شد و دست به سینه بهمون نزدیک شد. نفسم رو با صدا بیرون دادم و چاقوم رو غلاف کردم و بهش نگاه کردم.

بهمون نزدیک شد، رو به روم وایستاد و با اخمای تو هم و لحن جدی‌ای گفت:

- زود بیا اتاقم کارت دارم.

و بعد بدون اینکه منتظر جوابم بمونه رفت. با تعجب به رفتنش نگاه کردم. چرا همچین بود؟

با تعجب به سوفیا و دنیل نگاه کردم. سوفیا هم با تعجب شونه بالا انداخت. دنیل گفت:

- خدا به دادت برسه. برو ببین چیکارت داره.

زبونم رو روی دندون نیشم کشیدم و سری تکون دادم و پشت سر مادام جونز رفتم. کنجکاو بودم که چیکارم داره. خیلی صورتش عصبی بود، نکنه در مورد ۱۱۱ئه؟

وارد اتاقش شدیم. با سرعت سمت پنجره رفت و بعد دستش رو توی جیبش کرد و یه نخ سیگار در اورد و بعد با فندک روی میز روشنش کرد و با حالت عصبی‌ای یه کام اززش گرفت. خیلی ریلکس به دیوار تکیه دادم و به ادا اطوارهاش نگاه کردم. با لحن پرحرصی گفت:

- لازمه بهت یادآوری کنم چقدر ازت متنفرم؟ یا خودت میدونی؟

لبخند ریزی روی لبام نشست. خب متنفر باشه...مگه اهمیتی هم داره؟ با لحن خونسرد و بی تفاوتی گفتم:

- خب؟

با حرص دستش رو لای موهاش کشید. هر حرکتی که انجام میداد پر از خشم بود.

- امشب آخرین تست شما احمقا بود، ولی پسر خونده‌ی بابات دستور داد که تو این تست آخر رو ندی و بدون پیدا کردن ۱۱۱ وارد عمارت خانواده‌ی رئیس شی!

با چشمای به خون نشسته دستش رو لای موهاش فرو کرد و جیغ زد:

- لعنتی!

مات و مبهوت بهش نگاه کردم. این پسرخونده زیادی از دور حواسش به منه و مراقبمه.

مادام تمام تلاششو میکرد که حسابی بهم سخت بگیره اما خب اون پسرخونده که حتی اسمشم نمیدونم همیشه تر میزنه به نقشه‌های مادام. پس حق داره عصبی شه!

ناخوداگاه ناباور خندیدم:

- وای!

توی یه حرکت از روی میز گلدون رو برداشت و پرت کرد روی زمین و با صدای بلند و بدی خورد شد و شکست، جیغ زد:

- خفه شو!

دست‌هام رو توی جیبم فرو کردم و با خنده محوی به کولی بازیاش نگاه میکردم. این زن واقعا کم داره!

با دیدن خنده‌هام جری تر شد و بلندتر جیغ زد:

- گمشو بیرون!

دست‌هام رو به نشونه‌ی تسلیم بالا بردم و با خنده از اتاق خارج شدم و از قصد در رو محکم کوبیدم.

باسنت بسوزه زنیکه!

***

صدای مادام بین اون فضای ساکت مثل تیغ تو گوشم می‌رفت.

- این آزمون فقط قدرت بدنی نیست. تمرکز، سرعت تصمیم‌گیری و اعتماد مهم‌ترن. فقط دو نفر از بین شما برمی‌گردن.

با شنیدن "دو نفر" ناخودآگاه نگاهم رفت سمت دنیل و سوفیا. کنار هم وایستاده بودن.

دنیل، طبق معمول جدی و محکم بود، ولی سوفیا...دستاشو تو هم قفل کرده بود. لرزش دستاشو از همینجا می‌تونستم ببینم. مادام ادامه داد:

- هر تیم یه مسیر جدا داره. آخر مسیر فقط یه در وجود داره. اون در با اثر انگشت هر دو باز می‌شه. اگه یکی از اعضا حذف بشه، در قفل می‌مونه.

به وضوح لرزش خفیفی تو شونه‌ی سوفیا رو دیدم. دنیل یه نگاه سریع بهش انداخت، بعد انگار برای دلگرمی چیزی گفت که از فاصله‌ی من شنیده نمی‌شد.

مادام با همون لحن خشک گفت:

- شروع کنید.

چراغ‌های مسیرها یکی‌یکی روشن شدن. صحنه عین یه بازی مرگ بود.

دنیل و سوفیا وارد مسیر سمت راست شدن. چشم‌هامو بستم.

یه حسی ته دلم می‌گفت قراره اتفاق بدی بیفته.

سالن خلوت شده بود و هیچکس نبود. جز نگهبان نقاب داری که جلوی در سالن بازی وایستاده بود. نمی‌تونستم همینجا وایستم و دست رو دست بزارم، به سمتش رفتم که سریع گفت:

- چیه؟

سریع گفتم:

- بزار برم داخل، فقط نگاه میکنم.

با تمسخر نگاهی از بالا تا پایین بهم انداخت و گفت:

- نمیشه...برو رد کارت دخترجون.

پوفی کردم...چرا همیشه راه سخت رو انتخاب میکنن؟

با یه حرکت به جای مخصوصی توی گردنش ضربه زدم که بیهوش روی زمین افتاد. سریع زیربغلشو گرفتم و از سالن بردمش بیرون. زیاد سنگین نبود.

لباس سرهمی مشکیش و نقابش رو با کلی زحمت در اوردم و پوشیدمش و کلتش رو هم برداشتم و به کمرم بستم.

با سرعت وارد سالن بازی شدم.

سالن پر بود از بازیکنا و نگهبانایی که شبیه من لباس پوشیده بودن. نفس‌هام رو آروم نگه داشتم، سعی کردم قدم‌هام طبیعی باشه.

چشم‌هام سریع اطراف رو اسکن می‌کردن تا دنیل و سوفیا رو پیدا کنم.

سوفیا و دنیل رو دیدم که داشتن از جمعیت رد می‌کردن؛ دنیل اخم غلیظی داشت، سوفیا هم مثل همیشه رنگش پریده بود و به اطراف نگاه میکرد.

آروم تعقیبشون کردم.

مقصدشون یه در نارنجی رنگ بود، با اون در وارد یه منطقه‌ای میشدن که پر از تله بود.

مادام گفته بود که تمرکز و سرعت تصمیم‌گیری مهم‌تر از قدرته.

یعنی هر خطایی ممکنه براشون گرون تموم شه.

رفتن داخل و در بسته شد.

چند ثانیه به در بسته خیره موندم. حس بدی توی دلم پیچید، یه چیزی شبیه ترس، اما عمیق‌تر.

همون حسی که قبل از یه فاجعه سراغ آدم میاد.

نگهبانی از کنارم رد شد. سریع سرمو پایین انداختم و وانمود کردم دارم مسیر رو چک می‌کنم.

بعد، بدون اینکه زیاد جلب توجه کنم، از مسیر کناری رفتم سمت اتاق کنترل.

از پشت شیشه‌های ضخیم، می‌تونستم تصویر زنده‌ی مسیر نارنجی رو ببینم.

تصویرهای چند تیکه از دوربین‌ها پخش میشد. یه راهرو فلزی، پر از نورهای سفید و قرمز چشمک‌زن.

دنیل جلوتر بود، سوفیا پشت سرش، با قدم‌هایی لرزون.

صدای مادام از اسپیکر پخش شد:

- مرحله‌ی اول، هماهنگی. اگه یکی از شما اشتباه کنه، هر دو حذف می‌شین.

خفه شو بابا. زیر لب فحشای رکیکی بهش دادم، تف به روت و اون صدای مزخرفت زنیکه!

دنیل یه چیزی به سوفیا گفت و سوفیا فقط سری تکون داد ولی لرزش شونه‌هاش معلوم بود و به وضوح احساسش کردم.

دنیل آروم و دقیق حرکت میداد و هر بار به عقب برمی‌گشت و به سوفیا اشاره می‌کرد.

اما...یه لحظه دستش لرزید. انگار حواسش پرت شد. شاید به خاطر خستگی، یا شاید به خاطر اضطراب.

سوفیا همون لحظه اشتباه کرد. قدم گذاشت روی یکی از صفحه‌ها. صدای "تق" خشنی بلند شد.

چراغ‌های سقف یکی‌یکی خاموش شدن. بعد صدای مکانیکی سنگینی اومد.

سقف آهنی شروع کرد پایین اومدن.

دنیل با نگرانی عربده زد:

- لعنتی! بیا عقب!!

اما سوفیا نمی‌تونست. کمرش بین دو تا از صفحات گیر کرده بود. با وحشت تقلا می‌کرد.

خودش رو جلو کشید که بیاد بیرون. روی زمین کامل روی شکم افتاده بود و اون سقف آهنی روی کمرش بود و اگه پایین تر می‌اومد بدنش به دو قسمت تقسیم میشد!

چشمام با وحشت گرد شد. ناخودآگاه به مانیتور چسبیدم و داد زدم:

- بجنب... بجنب لعنتی... .

دنیل خودش رو پرت کرد سمتش. سعی کرد سوفیا رو آزاد کنه.

کف دست‌هاش رو زیر لبه‌ی فلز برد و فشار داد، اما بی‌فایده بود. سقف هر لحظه پایین‌تر می‌اومد.

سوفیا با ترس نگاهش کرد، اشک تو چشماش جمع شده بود.

- دنیل...میترسم!

دنیل جوابشو نداد و سعی کرد دوباره بکشه، اما فلز سفت‌تر از اون حرفا بود که باز شه.

نتونستم تحمل کنم، از اتاق کنترل دوییدم بیرون.

نگهبانی که انگاری مسئول اتاق کنترل بود، دقیقا داشت می‌اومد سمت اتاق کنترل و یه شیشه مشروب دستش بود. با دیدنم سرجاش خشک شد. زیر لب زمزمه کردم:

- شت!

یهویی پرید سمتم و من با سرعت جاخالی دادم و دوییدم.

صدای نگهبانایی که صدام می‌زدن پشت سرم می‌پیچید ولی اهمیتی ندادم.

از راهروی اصلی گذشتم، در اضطراری رو با کارت جعلی توی جیبم باز کردم و وارد منطقه‌ی نارنجی شدم. بخار و گرد و خاک همه‌جا پخش بود.

وقتی رسیدم، سقف فقط چند متر با زمین فاصله داشت.

فریاد زدم:

- بکشش بیرون!

دنیل برگشت، توی چشماش وحشت بود.

- چی؟

بدون فکر دویدم سمتشون. دستمو بردم زیر پاهای سوفیا و سعی کردم آزادش کنم. فلز داغ بود و بوی سوختگی می‌داد. دستام سوخت و پوستش کنده شد ولی ولش نکردم. سقف حالا کمتر از یک متر مونده بود.

سوفیا نفس‌نفس می‌زد. دستاش رو بالا اورد، به نقابم نگاه کرد...با صدای ضعیفی گفت:

- ایناز؟

خشکم زد. چطوری منو شناخت؟ نقاب هنوز رو صورتم بود.

لب‌هام لرزید. فقط تونستم زمزمه کنم:

- هیچی نگو...نجاتت می‌دم... .

صورتش از درد جمع شده بود و اشک توی چشماش حلقه زده بود، با این حال لبخند بی‌جونی زد و گفت:

- نکن دستات میسوزه احمق!

دستام می‌لرزید و بغض عجیبی گلوم رو فشار میداد. محکم لبه سقف فلزی رو گرفتم. دست‌هام خونی بود اما هنوز ولش نمیکردم. سوفیا از درد جیغ بلندی کشید و چشماش رو بست. کمرش کامل خونی شده بود... .

صورتش از درد زیاد جمع شده بود.

همون لحظه سقف کامل پایین اومد. دنیل منو کشید عقب ولی خیلی دیر شده بود. صدای فلز که خورد به زمین، مثل شکستن استخون تو فضا پیچید.

همه‌چی ساکت شد. فقط گرد و خاک بالا رفت.

شوکه به صحنه رو به روم نگاه کردم. بدنش زیر لبه‌ی فلز گیر کرده بود...نمیتونستم به بدنش که به دو تیکه تبدیل شده بود نگاه کنم... .

– نه... نه نه نه... .

دنیل پشت سرم ایستاده بود، ساکت. فقط صدای نفس‌های سنگینش می‌اومد.

نقاب از صورتم افتاد.

اون لبخند بی‌جون آخرش هنوز رو لبش مونده بود.

دست‌هام هنوز زیر بدن بی‌جون سوفیا بودن. داغ بود ولی دیگه حرکتی نمی‌کرد.

نگاهش خیره مونده بود به سقف.

یه صدای خش‌خش اومد از پشت سر. برگشتم، دنیل هنوز پشت سرم وایستاده بود.

یه نور قرمز از بالای مسیر روی بدنش افتاد.

یه صدای بی‌احساس از بلندگو پخش شد:

- قانون شماره‌ی سه: در صورت مرگ یکی از اعضای تیم، دیگری نیز حذف می‌شود.

دنیل فقط لبخند زد. یه لبخند تلخ. بعد صدای شلیک اومد.

همه‌چی توی یه لحظه یخ زد.

گلوله خورد به سینه‌اش.

چشم‌هام گشاد شد. نفسم برید:

- نه... نه... دنیل!!

با سرعت رفتم سمتش، و سریع دستام رو روی پهلوهاش گذاشتم محکم گرفتمش و شوکه به صورتش نگاه کردم؛ خون از بین دندوناش زد بیرون. یه دستش رو بالا اورد و روی شونه‌م گذاشت و با آخرین نفسش گفت:

- مراقب خودت باش... آیناز... .

بعد پلکاش افتاد.

یه جیغ از ته گلوم دراومد:

- دنیل!

زانوهام سست شد و جفتمون روی زمین افتادیم، سر دنیل هنوز توی بغلم بود؛ با تمام توانم داد زدم:

- مادر خرابا !

صدام توی مسیر پیچید، اما فقط سکوت جوابم رو داد.

اشک‌هام با خاک و خون قاطی شده بودن.

در مسیر باز شد. نور سفید کورکننده‌ای افتاد روی صورتم.

مادام، با اون کت سیاه و چشمای بی‌احساسش، جلوی در وایستاده بود.

آروم، با خونسردی، گفت:

- قانون، قانونه؛ هر کی نتونه بقا رو یاد بگیره، باید حذف شه.

بلند خندیدم و سرم رو عقب بردم؛ دسته کمی از یه دیوونه‌ی زنجیره‌ای نداشتم.

- قانون؟ قانونت رو بکن تو ک***نت... تو آدم نیستی... .

لبخند زد؛ لبخندش انقدر زشت و کثیف بود که دلم می‌خواست همین الان بکشمش!

بلند شدم و دویدم سمتش؛ مشت اولم خورد به صورتش.

مادام عقب رفت، ولی قبل از اینکه دوباره حمله کنم، نگهبانا ریختن سرم.

دستامو گرفتن، اما من هنوز فریاد می‌زدم.

- تو کشتیشون!! حرومزاده! ولم کنید!!

با زانو زدم زیر شکم یکی‌شون، اما یکی دیگه با اسلحه زد تو پهلوم و نفسم از درد برید.

با همون نفس بریده، دوباره عربده زدم:

- قسم می‌خورم یه روز نوبت توئه...خودم میکشمت و با همین دستای خودم چالت میکنم زنیکه!

ضربه‌ی آخر نگهبان مثل پتکی تو سرم خورد. دنیا دور سرم چرخید، صدای فریادم انگار از ته یک چاه عمیق اومد. دست‌هام از همان لحظه که نگهبان‌ها روی مچ‌هام قفل کردند، بی‌حس شدن؛ تنها چیزی که می‌تونستم حس کنم، طعم خون روی لب‌هام بود.

***

نمی‌دونم چقدر خوابیده بودم، وقتی چشم‌هام رو باز کردم، سقفی کوتاه و دیوارهای آجری خاکستری دیدم. روشنایی کم و سرد بود؛ بوی نم و ضدعفونی تو فضا پیچیده بود.

به سختی از جام بلند شدم؛ آینه‌ی کوچیکی رو بالای یک میز دیدم؛ به صورت داغونم نگاه کردم. چشم‌هام پف کرده

بود، لبم ترک خورده و گوشه‌ی لبم خون خشک شده داشت. سعی کردم نفس عمیقی بکشم ولی سینه‌م تیر کشید.

در با صدای بدی باز شد. مادام وارد شد، همون‌طور بی‌احساس و سرد؛ نگاهمو که بهش دوختم، با لبخند گفت:

- نیم ساعت دیگه جلوی در خروجی باش، قراره برای خانواده‌ی رئیس کار کنی.

دستام از عصبانیت زیاد میلرزید. خدا میدونه چقدر جلوی خودم رو گرفتم که همین مشتم رو توی صورتش نکوبم. بدون اینکه بهم اهمیتی بده از اتاق خارج شد.

به سختی بلند شدم و رفتم تو اتاق خودم، درو محکم بستم. صدای کوبیده شدنش تو کل راهرو پیچید.

من چم شده بود؟! قرار بود هیچکس برام مهم نباشه و به هیچکس دل نبندم!

تکیه دادم به دیوار، نگاهم افتاد به تخت...همون‌جا که چند هفته پیش دنیل نشسته بود و شوخی می‌کرد و می‌خندید.

یه لحظه چشم‌هام سیاهی رفت.

صداش توی سرم زنده شد:

- نگران نباش، ما از پسش برمیایم.

پوزخند زدم. یهو همه چی از جلو چشمام رد شد. صدای سقف آهنی، جیغ سوفیا، لبخند ناامید دنیل... .چشم‌هامو محکم بستم.

نفس‌هام تند و بی‌نظم شدن. دستم رفت سمت گوشم و محکم گوشمو فشار دادم ولی صداها قطع نمی‌شدن. داد زدم:

- بس کن... بس کن دیگه... .

نشستم روی زمین، پشتم خورد به دیوار. دست‌هامو گذاشتم روی صورتم، به سقف زل زدم، لب‌هام لرزید.

- دنیل... سوفیا... قول داده بودم نجاتتون بدم.

نگاهم افتاد به اون گردنبند پروانه‌ای که روی میز افتاده بود، همون که دنیل یه بار گفته بود:

- برام خوش شانسی میاره.

بلند شدم و به سمت میز رفتم، برش داشتم، سرد بود... .

گلوم می‌سوخت. دلم خواست همه‌چی تموم شه... نه قانون، نه دستور، نه هیچ‌کدوم از این آدمایی که فکر می‌کنن خدا هستن.

آروم گردنبند رو برای خودم بستم و بعد پلاکش رو تو مشتم گرفتم.

نمیزارم خونتون پایمال بشه...اول یه هدف داشتم...

فهمیدن ارتباط بابا با این سازمان...ولی الان گرفتن انتقام شما هم جزو هدفامه.

نمیزارم اونایی که کشتنتون یه آب خوش از گلوشون پایین بره!

کوله پشتی‌مو برداشتم و یه سری وسایل که لازمم بود رو برداشتم و توی کیف انداختم.

با یه حرکت کوله رو پشتم انداختم.

به موهای آشفته‌م توی آینه نگاه کردم. کلافه چند بار بهش دست زدم که مرتب‌تر باشه. از اتاق خارج شدم و به سمت در خروج رفتم.

یه مرد با کت و شلوار مشکی، تکیه داده به ون سیاه براق. خیلی دقیق و سرد نگاهم کرد و بعد بدون زدن حرفی فقط در ماشینو باز کرد.

منم بدون اینکه حرفی بزنم، رفتم جلو و سوار شدم. صندلی چرمش سرد بود، بوی عطر تلخ و سنگین مردونه همه‌جا رو پر کرده بود.

سوار شد و استارت رو زد.

هیچی نمی‌گفت، انگاری لال بود! منم فقط نگاهم به بیرون بود. همون بهتر که حرف نمیزنه چون قطعا یه مشت تو دهنش میزدم!

نیم ساعت گذشته بود که از جاده اصلی پیچیدیم سمت یه مسیر باریک‌تر.

به یه عمارت بزرگ و لاکچری که خیلی مدرن بود رسیدیم.

ماشین رو وارد حیاط کرد، یه مسیر طولانی با سنگ‌فرش‌های براق جلو رومون بود، دو طرفش پر از درخت و فواره‌هایی که آبشون زیر نور چراغا مثل کریستال می‌درخشید. حس می‌کردم تو یه فیلم آمریکاییم.

یه قصر مدرن و لاکچری، با پنجره‌های قدی، ستونای سفید، و نور طلایی‌ای که از داخل می‌تابید بیرون. سقفش بلند و

براق بود، و جلوی پله‌ها دو تا مجسمه‌ی شیر طلایی نگهبان بودن.

در ماشین رو باز کردم. یه نسیم خنک خورد به صورتم. مرده هم پیاده شد و بی‌حرف فقط با یه اشاره گفت دنبالش برم و خودش جلوتر رفت.

پوکر نگاهش کردم... اوکی درسته دلم نمیخواد حرف بزن ولی حداقل یه استفاده ریزی از زبونت بکن بفهمیم لالی یا نه!

کوله‌مو محکم‌تر گرفتم و دنبالش رفتم. پله‌ها زیر پام صدا می‌دادن، ولی صدای قدم‌های اون محکم و بی‌صدا بود.

در بزرگ عمارت باز شد. کف سالن از سنگ مرمر سفید بود، همه‌جا پر بود از نقاشی‌های قدیمی و مجسمه‌های گرون‌قیمت و بوی عود ملایم توی هوا پخش بود.

یه خانم مسن با سرعت به سمتم اومد، موهاش سفید و جوگندمی بود و چشمای مهربونی داشت. لبخندی گرمی زد، دستشو جلو اورد و با صدای نرم و شمرده‌ای گفت:

- اجازه بدین من راهنماییتون کنم.

مردی که منو اورده بود، یه نگاه سریع به من انداخت و بدون اینکه چیزی بگه، رفت و در رو بست. می‌دونستم لال بود اما نمی‌تونستم ثابتش کنم.

خانم مسن دستشو روی کمرم گذاشت، به خودم اومدم. شروع کرد به راهنمایی کردنم. راهروهاش پر از فرش‌های دست‌بافت و تابلوهای قاب‌طلایی بود، نور چراغای دیواری ملایم و گرم. نزدیک پله‌ها شدیم و از پله‌ها بالا رفتیم، جلوی یکی از درها وایستاد گفت:

- این‌جا اتاق توئه.

در اتاق رو باز کردم و وارد اتاق شدم. اتاق بزرگ و روشن بود، پنجره بزرگی رو به باغ داخلی داشت. تخت مخملی تیره، میز کار ساده با یه چراغ قدیمی و کتاب‌خونه‌ای کوچک پر از کتاب‌های متنوع. یه کمد بزرگ و میز آرایش و یه آینه قدی هم گوشه‌ی اتاق بود. یه در دیگه هم توی اتاق بود که احتمالا سرویس بهداشتیش بود. کوله‌م رو روی تخت پرت کردم، خانم مسن گفت:

- من شهربانوم، هرکاری داشتی به خودم بگو.

سری تکون دادم و با شصتم گوشه بینیم رو خاروندم و گفتم:

- اوکیه...فقط یه سوال دارم.

منتظر نگام کرد، پرسیدم:

- من برای چی اینجام؟

متعجب بهم نگاه کرد:

- یعنی نمیدونی؟

سرم رو به معنی "نه" تکون دادم. جا خورد، آروم گفت:

- تو از این به بعد بادیگارد و محافظ آقای کسرا و کارن هستی.

دهنم از تعجب باز موند:

- بادیگارد؟

شهربانو لبخند زد، سرش رو آروم تکون داد:

- آره، از این به بعد امنیتشون با توئه.

چند ثانیه فقط بهش زل زدم. یعنی جدی؟ من؟ بادیگارد دو تا اسکل بچه؟ با یه نیشخند گفتم:

- خب...اوکی. یعنی از الان شروع می‌کنم؟

شهربانوم یه نگاه جدی ولی آروم بهم انداخت:

- درسته.

دست به سینه نگاهش کردم و گفتم:

- خب این دوتا چطورین؟!

شهربانو یکم فکر کرد و گفت:

- کسرا ۲۱ سالشه، پسر جدی و باهوشیه خیلیم عاقله...کارن هم ۱۹ سالشه و نسبت به کسرا خیلی شیطون‌تره و کنترل کردنش تقریبا غیرممکنه.

ادامه داد:

- بیشتر قراره باهاشون دوست و صمیمی باشی، فقط به موقعش ازشون محافظت کن.

بعد از زدن این حرف. لبخند عمیق تری زد و از اتاق خارج شد.

همین‌که شهربانو رفت بیرون، نفس عمیقی کشیدم. کسرا و کارن.

عالیه از اون خراب شده زدم بیرون و الان باید از دو تا بچه پرستاری کنم! البته از حق نگذریم کار راحت‌تری بود. بهتر از

این بود که مرگ بقیه رو با چشم ببینم... . با یادآوری دیشب اخمام تو هم رفت و دستام ناخوداگاه مشت شد. نگاهم به تصویرم توی آینه افتاد.

موهای بلوندم دورم ریخته بود و صورتم رنگ پریده بود و زیرچشمام گود افتاده بود. سرم رو با حرص تکون دادم...نباید زیاد بهش فکر کنم وگرنه قطعا روانی میشم.

به سمت کمد رفتم، یه تیشرت مشکی و شلوار جاگر طوسی برداشتم و روی تخت انداختم. خب فعلا توی خونه می‌تونم راحت باشم دیگه نه؟! خود شهربانو هم گفت اول باهاشون دوست باش و بعد بادیگاردشون باش. پس نیازی نیست خودمو اذیت کنم و تیپای رسمی بزنم. به سمت حموم رفتم و یه دوش ۲۰ دقیقه‌ای گرفتم و بعد اومدم بیرون و لباسامو پوشیدم. موهامو با حوله تقریبا خشک کردم و شل و ول با کش مو بستمش. از اتاق زدم بیرون. باید اون دوتا رو ببینم. رفتم طبقه پایین.

به پسری که لم داده بود روی مبل و یه قطعه فلزی کوچیک دستش بود نگاه کردم. یه چیزی بین فرفره فلزی و یه قطعه مکانیکی جمع‌وجور. هی باهاش بازی می‌کرد و می‌چرخوندش. صدای تق تقش زیادی رو اعصاب بود. بالاخره متوجه حضورم شد. چیزی نگفت. فقط یه نگاه از بالا به پایین کرد.

ابروهام بالا رفت. انتظار یه واکنش بهتری داشتم، احساس روح بودن یا نامرئی بودن بهم دست داد... . یهو توی یه حرکت خیلی خوشگل و مجلسی همون قطعه‌ی فلزی رو پرت کرد سمتم. قطعه از کنار پام رد شد، خورد به یکی از پایه‌های میز شیشه‌ای و صداش بلند شد.

پسره با خنده گفت:

- ببخشید...دستم لیز خورد.

گوشه لبم کمی کج شد...لیز خورد؟! جدی؟ رفتم جلو، خم شدم، قطعه رو برداشتم...سنگین بود. با خونسردی گفتم:

- فکر نمی‌کنی واسه یه لیز خوردن ساده، زیادی قشنگ پرتابش کردی؟

شونه بالا انداخت:

- تمرین بود. دیدم تو تازه‌ای، گفتم ببینم رفلکست چطوره.

رفلکس؟ لبخندم کج‌تر شد.

تو همون لحظه، بدون اینکه حتی بهش فرصت واکنش بدم، قطعه رو صاف پرت کردم سمتش. رفت و تق خورد به دسته‌ی مبلی که سرش روش بود. پسره شوکه شد و از جا پرید:

– یا موسبن جعفر...چته وحشی؟!

دستامو توی جیب شلوارم کردم و به سمتش قدم برداشتم:

- منم داشتم دقتتو تست می‌کردم.

پسره با چشمای گشاد شده برگشت سمت شهربانو:

- این چرا اینجوریه؟! شهربانو این دیوونه‌س؟!

شهربانو با دست جلوی دهنش رو گرفت، ولی خنده‌ش قایم نشد. آروم گفت:

- خودت شروع کردی کارن جان.

پس این کارن بود...دستاشو گذاشت روی سرش:

- وای خدا...اینو چرا آوردن بادیگارد؟!

صدای قدم‌های آرومی از پشت سرم اومد و بعد صدای مردونه‌ی آرومی گفت:

- مسخره بازیاتو تموم کن.

کارن با حرص به پشت سرم نگاه کرد:

- مسخره بازی؟ این اگه یه روز عصبانی شه منو میندازه تو کوچه.

فقط نیشخند زدم. چرخیدم ببینم صاحب صدا کیه. فرقش با کارن از زمین تا آسمون بود. قد بلند، موهای مشکی مرتب بود، چشماش بادومی و تیره بود. تیشرت آبی نفتی پوشیده بود، خب، اینم کسراست. آروم اومد جلو، وایستاد روبه‌روم. چند ثانیه بعد با لحن جدی‌ای گفت:

- خوش اومدی.

بی‌حوصله خیلی کوتاه جواب دادم:

- مرسی.

کارن عین بوقلمون سریع پرید وسط:

- کسرا خودت دیدی چی کار کرد؟! این از اوناس که نباید باهاش بحث کنی، مطمئنم یه چیزی میزنه این...میفرستت اون دنیا!

ابرو بالا دادم و با نیشخند گفتم:

- خودت شروع کردی.

کسرا چنگی به موهاش زد و گفت:

- اینجا خونه‌ست، نه زمین تمرین، یجور رفتار نکن انگار هنوز شونزده سالته.

کارن وقتی دید هیچ طرفداری نداره با حالت مظلومی گفت:

- خب من فقط...

کسرا پرید وسط حرفش گفت :

- لازم نبود.

و بعد شونه بالا انداخت و با لحن جدی‌ای گفت:

- فعلا من موندم بابا چرا باید یه دختر رو بیاره که بادیگاردمون باشه.

یه نگاه گذرا بهم انداخت و با اخم روش رو برگردوند. نتونستم جلوی لبخند تمسخر آمیزم رو بگیرم. مشخص بود حسابی این موضوع اذیتش میکرد. صدای شهربانو بلند شد:

- خب خب...بچه‌ها، باهم آشنا شید، حرف بزنید، راحت باشید.

خطاب به کارن گفت:

- آیناز جان فعلا بادیگارد نیست. فقط باهاش کنار بیا.

کارن بلند عصبی خندید و گفت:

- کنار بیام؟! این خودش مارو نکشه نیازی نیست ازمون محافظت کنه.

لبخند موذی‌ای زدم:

-اگه میخواستم بکشمت، الان حرف نمیزدی.

کارن داد زد و گفت:

- کسرا نگاه کن چه تهدید میکنه!

کسرا با حرص گفت:

- کارن بسه، خفه شو!

کارن با حرص برگشت سمتش:

- تو چرا طرف اینو میگیری؟! من داداشتم یا این؟!

کسرا بدون اینکه حتی نگاهش کنه با لحن عصبی‌ای گفت:

- من طرف کسیم که از اول صبح اعصابمو خراب نکنه.

دستمو لای موهام فرو کردم. خیلی بی‌حوصله‌تر از چیزی بود که فکر می‌کردم.

کارن نشست روی مبل و پاهاشو جمع کرد، اسباب بازیش رو از روی میز برداشت و با زاری نگاهش کرد:

- تازه این اسباب‌بازیمم خراب کرد! ریدی تو الکترومغناطیسش با این وحشی‌بازی‌هات.

شونه بالا انداختم و بیخیال گفتم:

– اگه برات مهم بود ازش خوب نگهداری میکردی.

کارن چشماشو ریز کرد:

- این حرفا رو به من نزنا!

کسرا که داشت توی لیوانش آب می‌ریخت، گفت:

- کارن، خفه شو.

بعد لیوان رو گذاشت روی میز، به کاناپه تکیه داد.

یه نگاه کوتاه بهم انداخت:

- آیناز...درسته؟

- آره.

- از کجا میای؟

چقدر سوال میپرسید. دو دقیقه خفه شو دیگه!

بی‌حوصله جوابش رو دادم:

- از یه جایی که بهتره فراموش کنم.

کارن با دهن پر پرید وسط:

- یعنی چی؟ فرار کردی؟ خلاف کردی؟ از زندان اومدی؟

کسرا یه نگاه جدی بهش کرد. همین یک نگاه کافی بود کارن دهنشو ببنده. با اینکه قیافه‌ش شاکی بود، اما ساکت شد. کسرا دوباره رو به من گفت:

- بیخیال مهم نیست.

بعد آروم‌تر ادامه داد:

- فعلاً فقط قرارِ با ما باشی. بادیگاردی بعدش شروع می‌شه، بعد از اینکه شناختیم همو تصمیم میگیریم بمونی یا نه.

بعد با نیشخند تمسخر آمیزی گفت:

- که فکر نکنم موندنی باشی.

کارن زیر لب غر زد:

- اگه تا اون موقع نکشتمون.

بدون اینکه حرفی بزنم، رفتم سمت مبل کنار کارن نشستم. کارن سریع جمع و جور شد، با تمسخر گفتم:

- قرار نیست بخورمت.

کارن با ترس ساختگی گفت:

- ولی بهت آدمخوار بودن میاد!

شهربانو که داشت کیفشو آماده میکرد، گفت:

- خب من میرم بیرون. تو هم...آیناز...هرچی لازم داشتی، به کسرا بگو. کارن که...

به کارن نگاه پرتاسفی کرد و ادامه داد:

- کارن تو کلا کاری نکن.

کارن که مشخص بود حسابی بهش برخورده، با لحن حق به جانب گفت:

- خودمو خسته نمیکنم.

شهربانو سری به نشونه تاسف تکون داد و رفت و خونه ساکت شد. کارن یهو پرید وسط سکوت و گفت:

- خب...حالا چی؟ قرار نیست ما رو شکنجه کنی نه؟ یا مثلا نمیدونم...تست قدرت ازمون بگیری؟ یا...

پوفی کشیدم و دستم رو لای موهام فرو کردم، نفسم رو بیرون دادم و گفتم:

- کارن.

- ها؟

سرمو کج کردم و خونسرد ادامه دادم:

- فقط دهنتو ببند.

کلافه به کاناپه تکیه داد و گفت:

- وای خدا این یکی هم مثل کسرا شد!

چشمامو چرخوندم و دست به سینه نشستم. کسرا آروم به پشتی مبل تکیه داد، نگاهشو دوخت به من:

- خب... آیناز، برنامه‌ت چیه برای امروز؟

ریلکس جواب دادم:

- هیچ کاری.

و بعد شونه بالا انداختم:

- شما دو تا باید بگین قراره چیکار کنید.

کارن سریع گفت:

- من میخوام بازی کنم، غذا بخورم، بخوابم.

سر تکون دادم و گفتم:

- جدی بچه‌ای.

کارن با صدای بلندی گفت:

- من نوزده سالمه!

کسرا بدون اینکه نگاهش کنه گفت:

- از لحاظ روانی هفت سالته.

کارن بالش کنار دستشو برداشت و پرت کرد سمتش، کسرا ریلکس جاخالی داد و با خنده گفت:

- نشونه گیریت افتضاحه. به خاطر همین تو مسابقه تیراندازی دوم شدی.

کارن با حرص از جاش پرید و شروع کرد به دفاع کردن از خودش:

- برو بابا! داورا تقلب کردن! دستگاه خراب بود! باد میاومد! خورشید تو چشمم بود!

کسرا لیوانشو برداشت و گفت:

- تو توی سالن بودی.

دستم رو توی موهام فرو کردم و سعی کردم نخندم. این از چشم کارن دور نموند و سریع برگشت سمتم:

- هی! تو باید با من دوست شی نه کسرا!

لبخند محوم رو سریع جمع کردم و ابروهامو بالا انداختم. با لحن جدی‌ای گفتم:

- فکر نکنم علاقه‌ای داشته باشم.

کارن بالشت دوم رو برداشت، ولی انگار بیخیال شد، گذاشتش کنار و پاهاشو رو مبل جمع کرد. پوفی کشیدم و گفتم:

- معمولا وقتتونو چطوری میگذرونین؟

کسرا یکم فکر کرد، بعد گفت:

- تمرین، مطالعه، بررسی پرونده‌ها.

کارن پرید وسط:

- و بازی کردن!

بعد پوکر به کسرا نگاه کرد:

- چرا همیشه کارای منو سانسور میکنی؟

کسرا گفت:

- چون کارات بچگونس...دارم آبروتو حفظ میکنم بدبخت!

کارن باز خواست حرفی بزنه که پریدم وسط حرفش:

- میرم آماده شم.

بلند شدم و به اتاقم برگشتم...بلافاصله بعد از بستن در، نفس عمیقی کشیدم و شقیقه‌هامو مالیدم. ترکیبشون خیلی پرسروصدا رو مخ بود...امیدوارم بتونم باهاشون کنار بیام. شلوار جین بگ مشکی‌ای پوشیدم و بعد یه تاپ سفید و کت چرم هم روش پوشیدم.

حداقل خوبیش اینه کمدم پره پر بود. هرکیم اینارو خریده خیلی سلیقش باهام جور بود. از اتاق خارج شدم و رفتم طبقه پایین. کارن کوله پشتیشو انداخت روی شونه‌ش و گفت:

- من راننده نمیشم، دفعه قبل بهم گفتی انگار با چشم بند گواهینامه گرفتی، خیلی بهم بر خورد.

کسرا سریع گفت:

- چون رانندگی افتضاحه...یه جوری میگی من رانندگی نمی‌کنم انگار من می‌زاشتم دست به فرمون بزنی.

همینطوری که به سمت در میرفتم دستم رو بالا گرفتم تا بحث کردناشون تموم بشه:

- من رانندگی میکنم، وظیفه‌ی منه.

کارن سریع دنبالم دویید. کسرا هم سرش رو تکون داد، کلیدها رو برداشت و پشت سرمون اومد. هوای بیرون خیلی

سرد بود، دست‌هام رو توی جیبم کردم. کارن دست‌هاشو بهم کوبید:

- خب با کدوم ماشین میخوایم بریم؟ معمولی؟ ون؟ یا اون یکیه که مثل تانکه؟

کسرا برگاش ریخت. با چشمای گرد دستش رو جلوی دهنش گذاشت و گفت:

- به کسی نگو تانکه، تا عمر دارن مسخرت میکنن.

کارن شونه بالا انداخت:

-خب تانکه دیگه!

کسرا جوابشو نداد و به سانتافه مشکی اشاره کرد:

- با اون میریم.

سری تکون دادم و گفتم:

- سوییچ!

کسرا سوییچ رو به سمتم پرت کرد، توی هوا گرفتمش و قفل ماشین رو باز کردم. سمت راننده نشستم و در رو محکم بستم. کسرا جلو نشست و کارن هم عقب نشست و تقریبا خودشو پرت کرد توی ماشین. کارن همونطور که کمربندشو میبست، غر زد:

- امیدوارم این یکی مثل دفعه قبل ترمز نگیره که روح از تنمون جدا شه.

آینه وسط رو تنظیم کردم، نگاهی بهش انداختم:

- کمتر غر بزن.

کسرا بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

- غر زدن جزو علائم حیاتیشه.

کارن با حرص گفت:

- خیلی بامزه‌ای امروز، میخوای برات کف بزنم؟

استارت زدم. دنده رو جا زدم و ماشین آروم حرکت کرد.
کارن سرشو از بین صندلی‌ها اورد جلو:

- خب حالا واقعا کجا داریم میریم؟

همینطور که نگاهم به جاده بود گفتم:

- گفتیم جای شلوغ نریم.

کسرا اضافه کرد:

- یه کافه بیرون شهر هست، خلوته.

کارن قیافه‌ش توهم رفت:

- دیدی؟ گفتم آخرش میریم یه جا شبیه قبرستون، بابا بریم یه جایی که شلوغ باشه من مخ دوتا دختر رو بزنم.

کسرا دست به سینه گفت:

- تو؟ مخ بزنی؟ دخترا تو رو ببینن فرار می‌کنن بعد تو می‌خوای مخشونو بزنی؟

پیچیدم توی خیابون اصلی و چند دقیقه بعد، پشت چراغ قرمز موندیم. کارن با حرص چنان دادی زد که احساس کردم گوشم ترکید:

- نکنه یادت رفته سارینا داشت به خاطر من خودکشی می‌کرد؟

کسرا نیشخند زد:

- اونم یه اسکلیه مثل تو.

کارن یکم خم شد که توی آینه وسط دیده شه:

- برو بابا، از اولشم مشخص بود به قیافه‌ی جذاب من حسودی می‌کنی.

یهو دوباره خم شد جلو و گفت:

- یه سوال... ما الان دقیقا چی‌ایم؟ تیم؟ همخونه؟ گروگان؟

برگام به خاطر این پرحرفیش و از اون شاخه به اون شاخه پریدنش ریخته بود.

بدون اینکه نگاهش کنم، جواب دادم:

- فعلا آدم‌هایی که مجبور شدن کنار هم باشن.

چراغ سبز شد، حرکت کردم. جاده کمکم خلوت‌تر شد، ساختمونا جاشونو دادن به درختها و فضای باز. جاده باریک‌تر شد و چراغ‌های شهر یکی یکی پشت سرمون جا موند. کارن بعد از چند دقیقه سکوت، حوصله‌ش سر رفت:

- خب...حالا که داریم میریم وسط ناکجا آباد، حداقل موزیک بذار.

کسرا سریع گفت:

- سلیقه‌ات افتضاحه، لازم نکرده.

کارن با اعتراض گفت:

- یعنی چی؟! پلی لیستم شاهکاره!

کسرا دستش رو برد سمت ضبط و روشنش کرد و یه آهنگ بی‌کلام پخش شد.

کارن ناله‌مانند گفت:

- این دیگه چیه؟ آهنگه آسانسوره؟

کسرا گفت:

- پس آهنگای بی محتوای تو خوبه؟ معلوم نیست چی میگن...فقط پشت سر هم فحش می‌دن.

کارن با حرص پوفی کشید و خودش رو به عقب پرت کرد، یهو یه لبخند مرموز روی لبم نشست:

- کارن حوصلت سر رفته؟

متعجب گفت:

- آره...منظ...

پام رو محکم روی گاز گذاشتم که حرفش نصفه موند و بلند داد زد:

- یا خدا!

کسرا هم مشخص بود برگاش ریخته و سریع دستشو روی داشبورد گذاشت...نیشخندی زدم و سرعتم رو کم کم بالاتر بردم.

کارن با صدای بلندی گفت:

- داداش من هنوز جوونم آرزو دارم!

جوابشو ندادم، چند دقیقه بعد، تابلوی کوچیکی کنار جاده ظاهر شد که نشون میداد به کافه نزدیک شدیم. پیچیدم داخل جاده فرعی.

نور چراغ‌ها فقط چند متر جلوتر رو روشن میکرد. ماشین رو کنار پارکینگ خاکی کافه نگه داشتم. ساختمون چوبی

کوچیک، با چراغ زرد کم نور، موتور رو خاموش کردم. چند ثانیه هیچکدوم پیاده نشدیم، ریلکس کمربندم رو باز کردم.

کارن زیر لب گفت:

- دختره روانیه.

همینطور که در رو باز میکردم و پیاده می‌شدم گفتم:

- پیاده شو.

کسرا پیاده شد، نگاه کوتاهی به اطراف انداخت، یقه‌ی هودیش رو درست کرد و نفس عمیقی کشید. کارن آخر از همه پیاده شد و دست‌هاشو توی جیبش کرد و نگاه متفکرانه‌ای به کافه کرد و گفت:

- ریدم توی این زندگی.

به سمت کافه رفتم و در رو باز کردم. گرما، بوی قهوه تازه، و صدای آروم موسیقی فضا رو پر کرده بود. داخل، فقط دو میز اشغال بود. صاحب کافه، مرد میانسالی بود که سرش پایین

بود و لیوان‌ها رو خشک میکرد. به سمت یه میز چهار نفره‌ی گوشه‌ی سالن که بغل پنجره بود رفتیم و نشستیم. کارن گفت:

- بد نیست.

کسرا سری تکون داد و چیزی نگفت، دستام رو تو هم قفل کردم و روی میز گذاشتم. هر سه تامون قهوه سفارش دادیم و بعد از چند دقیقه برامون اوردن. کارن به اطراف نگاه کرد. به سقف، پنجره، بخاری گوشه‌ی کافه. بعد بی‌هوا گفت:

- اگه اون اینجا بود...از این کافه خوشش می‌اومد.

دستم روی فنجون مکث کرد. کسرا هم همونطور که به فنجونش خیره بود، خشکش زد. یه تای ابروم رو بالا بردم و بهشون خیره شدم، انگار قراره یه بحث جالب و سرگرم کننده راه بندازن. کسرا با حرص تشر زد:

- کارن!

کارن شونه بالا انداخت و بیخیال گفت:

- چیه؟

کسرا با لحنی که سعی می‌کرد آروم باشه گفت:

- دوباره شروع نکن. الان وقتش نیست.

کارن پوزخند زد:

- دقیقا کی وقتشه؟

یه لحظه مکث کرد، بعد با لبخند تلخی اضافه کرد:

- نور کمه، شلوغ نیست...یادته؟ همیشه عاشق اینجور جاها بود.

کسرا فکش منقبض شد:

- بس کن.

کارن برگشت سمتش:

- چیه؟ وجدانت درد میگیره؟

با اخم به بحشون نگاه میکردم...بدجور فضولیم گل کرده بود اما مطمئن نبودم که دخالت کنم یا نه.

خب یه سوال که چیزی نیست...یا جواب میدن یا نه دیگه!

آخر دلم رو زدم به دریا و پرسیدم:

- منظورتون چیه؟

کسرا قبل از اینکه کارن جواب بده گفت:

- ول...

کارن سریع پرید وسط حرفش و گفت:

- سایفر.

کسرا با حرص نفسشو بیرون داد و با اخم به سمت کارن برگشت:

- قرار نبود انقدر راحت همه‌جا بحشو باز کنی.

کارن هم با کنایه گفت:

- و قرار ما این نبود که ولش کنیم.

کسرا با حرص گفت:

- ما ولش نکردیم.

کارن با لحن تمسخر آمیزی گفت:

- آره...فقط تنهاش گذاشتیم...حتی دنبالشم نرفتیم.

تار مویی که جلوی چشمم افتاده بود رو پشت گوش زدم.
خب انگاری قضیه جالب‌تر از این حرفاست!

- سایفر کیه؟ کجاست؟

کارن دستاشو توی جیب کاپشنش فرو کرد:

- برادر بزرگتر و ناتنیمون...گروگانه.

با شنیدن کلمه‌ی گروگان جا خوردم. با تعجب نگاهش کردم:

- چرا گروگانه؟

کسرا پوفی کشید و گفت:

- به خاطر اشتباه پ... .

کارن دوباره پرید وسط حرف کسرا و گفت:

- اشتباه که چه عرض ک...

کسرا با حرص دندوناش رو بهم فشار داد:

- یه بار دیگه بپری وسط حرفم همین فنجون رو میکنم تو حلقت.

کارن چشم غره‌ای زد و حرفی نزد. کسرا هم دوباره با اخم دوباره روش رو سمت من برگردوند و ادامه داد:

- یکی هست به نام عثمان بلیز که ر...

کارن باز پرید وسط حرفش:

- وای اسم اون خرفت رو نیار بهش فکر میکنم کهیر میزنم...مردک ک...

پوفی کشیدم و چنگی به موهام زدم، اگه یه موقعیت مناسب بود یه مشت مجلسی میزدم تو دهنش تا حرف زدن یادش بره. با دیدن نگاه عصبی من و کسرا حرفش رو خورد و با تعجب نگامون کرد.

کسرا توی یه حرکت گلدون روی میز رو برداشت و یه طوری گرفت که انگار میخواد توی سر کارن بشکونتش. کارن سریع خودشو کشید عقب که صندلی صدای بدی داد و همه برگشتن نگامون کردن، کارن دست هاش رو به عنوان سپر جلو گرفت:

- هووشههههه...آرام حیوان.

با چشمای گرد شده سریع مداخله کردم. با اینکه دلم میخواست گلدونو ازش بگیرم و خودم توی سر کارن خردش کنم، اما با این حال اصلا علاقه‌ای نداشتم که اینطوری توجه جلب کنیم. با لحن جدی‌ای گفتم:

- بزارش رو میز، دارن نگامون میکنن.

کسرا با حرص پوفی کشید و گلدون رو گذاشت روی میز و بعد از اینکه به کارن نگاه بدی کرد، دوباره شروع کرد:

- همین یارویی که گفتم دشمن خونی بابامونه، اسم دخترشم اریکا بود...اریکا هم توی یه مهمونی که رفته بودیم سایفر رو دید و عاشقش شد، نه اون خبر داشت ما کی‌ایم، نه ما خبر داشتیم اون کیه...بابا وقتی فهمید از این موضوع استفاده کرد به هر روشی سایفر و اریکا رو بهم چسبوند.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- حالا سایفر رو زیاد مطمئن نیستم که اریکا رو دوست داشت یا نه، ولی اریکا واقعا عاشقش بود...آخر هم عثمان هم میفهمه روانی میشه، یه درگیری خیلی بد راه می‌ندازه که اریکا این وسط کشته میشه و سایفر هم گروگان عثمان می‌مونه.

ابروهام بالا پرید، انقدر سریع و مختصر توضیح داد که احساس کردم داره یه داستان تخیلی تعریف میکنه. کارن با حرص گفت:

- الان میتونم حرف بزنم؟

کسرا ریلکس سری تکون داد و به عقب تکیه داد، کارن سریع گفت:

- الان تقریبا یه ساله که سایفر اونجاست و بابا هیچ کاری نمیکنه.

صورتش از حرص مچاله شد:

- معلوم نیست توی این یه سال عثمان چاقال چه بلاهایی سر سایفر اورده.

اخمام تو هم رفت:

- چرا باباتون کاری نمیکنه؟ مگه سایفر پسرش نیست؟

کارن شونه بالا انداخت:

- من از کارای این پیرمرد پرحاشیه سر در نمیارم.

- حتی خودتونم سعی نکردید نجاتش بدید؟

کسرا جواب داد:

- فقط بابا میدونه کجاست، ما خبر نداریم که بتونیم نجاتش بدیم.

پوفی کشیدم و به عقب تکیه دادم...بدبخت سایفر که گیر اینا افتاده. چه اسمی هم داره...سایفر! مطمئنم اسم نیست...شبیه یه جور لقبه.

بعد از اینکه قهوهامون تموم شد حساب کردیم و برگشتیم خونه، ماشین رو پارک کردم و پیاده شدیم. کسرا و کارن پشتم بودن، در ورودی رو باز کردم. همین که در رو باز کردم با یه زن که پشتش به ما بود رو به رو شدیم. یه بافت یقه

اسکی زرشکی و دامن بلند مشکی پوشیده بود، موهای بلند و هایلایت شده‌ای داشت.

اخمام تو هم رفت...صدای متعجب کارن از پشت سرم اومد:

- مامان؟

زنه با شنیدن صدای کارن سریع برگشت، یه زن حدودا ۴۰ ساله بود. پس این مامانشون بود. بهش می‌خورد زن آرومی باشه...برخالف باباشون. یهو برخلاف انتظارم چنان دادی زد که گوشم کر شد:

- کدوم گوری بودید؟

ابروهام بالا رفت...سرم رو کج کردم و بهش زل زدم. نتیجه اخلاقی اینه که من نظر ندم سنگین ترم!

صدای پوزخند کسرا از پشت سرم اومد. بهم تنه زد که یکم پرت شدم جلو، از کنارم رد شد. با دهن باز بهش زل زدم. این دیگه چه مرگشه؟

دستم رو روی شونه‌م گذاشتم؛ مرتیکه وحشی. بدون اینکه به مامانش توجه‌ای کنه رفت سمت پله‌ها...مامانه هم دست کمی از من نداشت و دهنش اندازه غار علی صدرا باز مونده بود، خیلی جلوی خودم رو گرفتم که نگم ببندش مگس میره توش.

یهو صداش عین آژیر خطر بلند شد:

- کجا داری میری؟ مگه با تو حرف نمیزنم؟

کسرا دستاشو توی جیبش فرو کرد و بعد از اینکه به آخر پله‌ها رسید رفت توی اتاقش و در رو چنان کوبید که صداش تو کل خونه اکو شد.

نفسم رو با صدا بیرون دادم. تازه چشمم به شهربانو افتاد که اون گوشه وایستاده و با نگرانی نگاهمون میکنه.

مامان کارن و کسرا که مشخص بود حسابی کفرش در اومده نگاهش رو از پله‌ها گرفت و به ما دوخت، یهو نگاهش سمتم قفل شد، انگار تازه منو دیده.

با اخم گفت:

- تو دیگه کی‌ای؟ دوست دختر کدومشونی؟

از تعجب صدام بالا رفت:

- جاان؟ دوست دختر؟

صدای ریز ریز خندیدنای کارن بغل گوشم اومد، با حرص غریدم:

- ببند!

شهربانو که تا الان ساکت بود لبش رو گاز گرفت و گفت:

- آیناز جان بادیگارد جدید آقا کسرا و آقا کارن هستن، سیما خانم.

خب، اسمشم فهمیدیم.

سیما خانم دست به سینه نزدیک شد:

- خب...خودت احساس نمیکنی به عنوان یه بادیگارد زیادی صمیمی رفتار میکنی؟

خودم رو نباختم و با لحن بی تفاوتی گفتم:

- من هنوز کامل استخدام نشدم، بهم گفتن برای پسراتون مثل رفیق باشم و باهاشون صمیمی رفتار کنم.

سیما خانم ابروهاش به خاطر حاضر جوابیم بالا رفت، لبخند عصبی‌ای زد و گفت:

- باشه...ولی تو نمیدونی که کسرا و کارن این ساعت باید سر تمریناتشون باشن...نه اینکه ولگردی کنن؟

جمله آخرش رو تقریبا داد زد و باعث شد اخمام تو هم بره:

- اول اینکه آروم هم بگید می‌شنوم...کر نیستم الحمدلله، دوما...

نزاشت حرفم تموم شه و به سمتم هجوم اورد که کارن عین شتر مرغ خودش رو پرت کرد وسط و مقابل من ایستاد و بازوهامو گرفت و پشتش به مامانش بود، یه جورایی من رو از ضربه‌های مامانش دور کرده بود.

دوباره صدای گوش خراش آژیر خطر بلند شد:

- دختره‌ی بی کس و کار...جواب منو میدی؟ حقته الان موهای پیرزنیتو بگیرم بکشم؟

چشمام گرد شد، این دیگه تهش بود.

دستم رو روی شونه‌های کارن گذاشتم و پریدم تا بتونم مامانه رو که پشت کارن بود رو ببینم، با صدای بلندی گفتم:

- اون آرایشگر شماست که تر زده پس کله‌اتون. آرایشگرتون کی بوده؟ صغرا خانم؟

کارن پقی زد زیر خنده و صدای جیغ جیغ‌های مامانه به حدی زیاد شد که اصلا متوجه نمی‌شدم چی میگه. کارن همینطوری که شونه‌هام رو گرفته بود و مراقب بود ضربه‌های مامانش بهم نخوره به سمت راه پله هدایتم کرد. شهربانو هم از فرصت استفاده کرد و سریع به سمت سیما رفت و سعی کرد آرومش کنه. از پله‌ها بالا رفتیم، با حرص گفتم:

- ببخشیدا...

با یادآوری اینکه طرف مامانشه فحشم رو خوردم و دهنم رو بستم.

کارن تک خنده‌ای زد و گفت:

- جدیش نگیر، کلا بی اعصابه.

اخمام تو هم رفت اما باز هم ترجیح دادم چیزی نگم چون مطمئنا فحش میدادم. رفتم سمت اتاقم و در رو محکم بستم.

زنیکه جوگیرا! نشستم لبه‌ی تخت و یه لنگ کتونیم رو در اوردم و با حرص پرت کردم یه گوشه. صدای جیغ‌های سیما هنوز از پایین می‌اومد. دستامو کشیدم روی صورتم چه شغل شریفی گیرم اومد، بادیگارد دو تا پسری که خانوادشون رسما روانین.

تق تق آرومی به در خورد. همینطوری که درگیر باز کردن بند کتونیم بودم گفتم:

- در بازه.

کارن سرش رو کج کرد و یواش اومد تو، در رو پشت سرش بست:

- حالت خوبه؟

پوفی کشیدم و بی حوصله گفتم:

- اگه بگم دلم میخواست موهاشو بکنم، غیرحرفه‌ای حساب میشه؟

لبخند کمرنگی زد:

- نه، کاملا عادی به حساب میاد.

- همیشه اینطوریه؟

شونه بالا انداخت:

- نه بابا الان اوکی ترین حالتش بود.

- کسرا کجاست؟

- تو اتاقشه. الان سیل هم بیاد در رو باز نمیکنه.

دست‌هاشو توی جیب شلوارش فرو کرد:

- راستی... بابت مامانم، شرمنده.

سرم رو کج کردم:

- عادت دارم. آدمای عصبی زیاد دیدم.

خواست حرفی بزنه که در زدن، کارن با فکر اینکه مامانشه، زیر لب گفت:

- اشهد الله...

کلافه گفتم:

- بله؟

صدای شهربانو اومد:

- منم.

سریع بلند شدم و به سمت در رفتم و بازش کردم، شهربانو نگاهی بهمون انداخت و گفت:

- سیما خانم رفتن، بیاید شام بخورید.

نگاهش خسته بود. کارن با ذوق دست‌هاشو بهم کوبید:

- ایول...خیلی گشنم بود!

و زودتر از همه اتاق رو ترک کرد، سری به نشونه‌ی تاسف تکون دادم.

سر میز، کارن با ولع می‌خورد، انگار نه انگار همین چند دقیقه پیش داشت شاهد جنگ جهانی سوم میشد. شهربانو رو به روش نشسته بود. کنار کارن نشستم و کسرا هم اومد و رو به روم نشست.

شهربانو برام غذا کشید:

- بخور عزیزم.

کارن بین دو لقمه گفت:

- فردا صبح زود بیدار می‌شیما.

نگاهش کردم، چی از خواب واجب‌تر بود؟ با اخم پرسیدم:

- چرا؟

چشم‌هاش برق زد:

- میریم سالن تیراندازی.

اخمام باز شد، با تعجب گفتم:

- ها؟

لقمه بعدیو چپوند دهنش و با دهن پر گفت:

- پشت عمارت یه سالن تیراندازی برای تمرینامون داریم.

کسرا با چندش صورتش جمع شد:

- صد بار گفتم با دهن پر حرف نزن.

کارن بیخیال شونه بالا انداخت و گفت:

- تو نگاه نکن.

کسرا خواست حرفی بزنه که شهربانو سریع گفت:

- باز شروع نکنید...غذاتون سرد میشه.

و بعد آهی کشید و با ناراحتی به یه نقطه خیره شد. با شک رد نگاهشو دنبال کردم و به صندلی خالی سر میز رسیدم. چشمام رو ریز کردم و مشکوک بهش خیره شدم. حالت

نگاهش تغییر کرده بود، انگار که دلتنگ بود. یاد حرفای کارن و کسرا افتادم...سایفر!

شاید دلش برای سایفر تنگ شده و جای خالیشو حس کرده.

غذامونو توی سکوت تموم کردیم و بعد از غذا کسرا و کارن رفتن تو اتاقاشون و فقط من و شهربانو موندیم. تصمیم گرفتم کمکش کنم و یکم حرف از زیر زبونش بکشم بیرون. تو سکوت ظرف هارو برمی‌داشتم و می‌بردم آشپزخونه، شهربانو هم طبق معمول ساکت بود. خب الان وقت فضولیه، یهو بی‌مقدمه پرسیدم:

- دلت براش تنگ شده؟

از سوالم جا خورد و با تعجب نگاهم کرد:

- برای کی؟

بدون اینکه نگاهش کنم، در حالی که ظرف‌ها رو توی سینک می‌زاشتم با لحن بیخیالی گفتم:

- برای سایفر.

بیشتر جا خورد، انگار اصلا توقع نداشت همچین سوالی ازش بپرسم.

خودمم نمیدونم چرا ولی دلم می‌خواست بیشتر راجب این سایفر بدونم، قصه‌ی عجیبی داشت. شهربانو آروم گفت:

- آره...اینکه نمیدونم الان کجاست و چه بلایی سرش اوردن اذیتم میکنه.

با بغض ادامه داد:

- آقا هم که هیچکاری برای نجاتش نمیکنه...این بچه از اولشم تنها بود.

ابروهام بالا رفت، یعنی باهم مشکل داشتن؟ دست به سینه به کابینت تکیه دادم و متفکر گفتم:

- هیچ ردی ازش نیست که بشه فهمید کجاست؟

با بغض فین فینی کرد و گفت:

- فقط آقا میدونه کجاست...که چیزی نمیگه.

لب‌هام رو با حرص روی هم فشار دادم. این مرتیکه چه مرگش بود؟

پسرش الان دست دشمناشه و هیچکاری نمیکنه؟ مگه بچش نیست؟ با حرص سری تکون دادم و از کنارش رد شدم؛ از پله‌ها بالا رفتم.

طبقه بالا فقط یه راهروی باریک با چهار تا در بود. اولین در، اتاق کسرا بود.

دومین در، اتاق کارن بود و در سوم هم اتاق من بود.
می‌رسیم به در چهارم که انتهای راهرو بود. اتاق شهربانو طبقه اول بود. پس این در چهارم اتاق سایفره. سریع به سمتش رفتم و دستم رو روی دستگیره

گذاشتم و به پایین فشار دادم.

اما در باز نشد، با حرص دستگیره رو چند بار بالا پایین کردم... اه لعنتی! قفل بود. کلیدش احتمالا دست شهربانوئه...اگم دست اون نباشه دست اون مرتیکه‌اس.

کلافه پوفی کشیدم و به سمت اتاق خودم رفتم.

روی تخت نشستم و به تاج تخت تکیه دادم و اتفاقایی که افتاده رو مرور کردم. خب بابای کارن و کسرا و سایفر رئیس آرکاناست و این شخص کسیه که من دنبالشم و باید ازش اطلاعات گیر بیارم.

اسم زن دومشم سیماست که مامان کارن و کسراست که یه سلیطه‌ی المپیادیه. زن اولشم که نمیدونم کجاست. ایشالا که زندست. حسم بهم میگه بابائه و سایفر اصلا رابطه‌ی خوبی باهم ندارن...ولی اگه اوکی نیستن چرا سایفر قبول کرده با اریکا اوکی بشه تا بابائه بتونه راحت‌تر به دشمناش ضربه بزنه و کمکش می‌کرده؟

البته شایدم اصلا قصدش کمک نبود و واقعا اریکا رو دوست داشته.

واو، چه عشق ممنوعه‌ی جذابی، ولی آخرش زیادی چرت و مزخرف تموم شد، ضدحال بود.

با دوتا انگشتام شقیقه‌هامو مالش دادم. بدبخت اریکا که این وسط به طرز وحشتناکی بازیش دادن و قربانی شد. احتمالش هست بابائه، سایفر رو هنوز اونجا نگه داشته چون معتقده هرچقدر بیشتر اونجا بمونه با دست پر تری میتونه برگرده و کلی اطلاعات خفن بده؟! اگه این دلیلش برای نجات ندادنش باشه که دیگه خیلی خره! اصلا خود خره!

وای نمی‌دونم، هیچ جوره نمی‌تونم از کارای اینا سر در بیارم.

نمی‌دونم چقدر گذشت که کم کم خوابم برد.

***

- خانم لوبیا؟ مردی؟

چشمامو به زور باز کردم و با نیش باز کارن رو به رو شدم. فکر کن چقدر می‌تونی بدبخت باشی که وقتی بیدار میشی اولین چیزی که می‌بینی نیش باز کارن باشه. تا دید چشمام بازه دهنش رو وا کرد:

- تو مثلا بادیگاردی؟ ما باید بیایم تو رو بیدار کنیم خجالتم خوب چیزیه.

با چشمای نیمه باز به ساعت نگاه کردم، پنج صبح بود. با حرص غریدم:

- مگه داریم میریم کله پاچه بزنیم که این وقت صبح بیدارم کردی؟

دستاشو روی پهلوم گذاشت و با شدت تکونم داد:

- خوبه گفتم امروز صبح تمرین داریم. پاشو دیگه!

پوفی کشیدم. بخدا که اگه بادیگاردش نبودم سرش رو می‌بریدم و از سقف آویزونش می‌کردم. با حرص داد زدم:

- ولم کن، برو میام.

دستاش رو از پهلوم برداشت و دوباره با نیش باز گفت:

- بیایا...نیام ببینم خوابی.

بعد از زدن این حرف از اتاق خارج شد. چند دقیقه طول کشید تا ویندوزم کامل بالا بیاد، بعد رفتم سمت دستشویی و صورتم رو شستم، یه تیشرت مشکی و لانگ ساده با شلوار گرمکن مشکی پوشیدم و موهام رو شل و ول بستم. از اتاق رفتم بیرون، کسرا و کارن سر میز صبحونه بودن. رفتم و کنارشون نشستم و صبح بخیر بی‌جون و آرومی گفتم.

کسرا هم آروم جوابم رو داد. با کنجکاوی پرسیدم:

- شهربانو کجاست؟

کارن جواب داد:

- صبحونه رو حاضر کرد بعد رفت بخوابه.

سری تکون دادم و مشغول خوردن صبحونم شدم.

وقتی صبحونمون تموم شد از خونه خارج شدیم و وارد حیاط شدیم و بعد به سمت پشت عمارت رفتیم. پشت عمارت سر سبز و پر از درخت بود، درست مثل یه جنگل، یه سالن ورزشی هم وسط این جنگل بود و بین چمنا، یه راه سنگ فرش داشت که بهش برسیم.

یهو صدای پارس سگ اومد که ناخوداگاه دو متر پریدم هوا، برگشتم و به سگ قهوه‌ای رنگی که جثه‌ش با خرس فرق چندانی نداشت نگاه کردم.

کارن با ذوق سریع به سمتش رفت، کنارش زانو زد و شروع کرد به ناز کردنش:

- چطوری گوگولی؟

گوشه‌ی لبم از شنیدن این واژه کش اومد...گوگولی؟ این هرچی بود جز گوگولی! سگه دوباره با اون چشمای ترسناکش بهم زل زد و پارس کرد. کارن نیشش باز شد:

- با غریبه‌ها حال نمیکنه.

کسرا شونه بالا انداخت و به جای من جواب داد:

- سگ سایفره دیگه...مثل خودشه!

یه تای ابروم رو بالا دادم.

پس سگ سایفر بود، ناخوداگاه نزدیکش شدم. کارن هنوز کنار سگه زانو زده بود و دستش روی بدنش بود. آروم و با تردید دستم رو نزدیک سرش کردم که سریع سرش رو جلو اورد و با شدت بیشتری پارس کرد. با حرص دستم رو عقب کشیدم و فحشی نثارش کردم.

کارن با خنده گفت:

- نترس موکا...آیناز آدمخواره با تو کاری نداره.

اخمام بیشتر توهم رفت و اداشو در اوردم. کسرا گفت:

- بیا بریم سر تمرین، دیر شد.

کارن آخر از موکا دل کند و به سمت سالن رفتیم.

سالنشون بر خلاف انتظارم زیاد بزرگ نبود.

دور تا دور سالن پر بود از وسایل ورزشی و وسط هم خالی و باز بود.

کسرا و کارن رفتن سمت در انتهای سالن و بازش کردن،

پشت سرشون راه افتادم. با دیدن چیزی که مقابلم بود دهنم باز موند. درست مثل سالن تیراندازی توی فیلما بود. نور سفید مهتابی‌ها روی دیوارای خاکستری افتاده بود و بوی باروت توی هوا پیچیده بود.

چند تا هدف دایره‌ای با فاصله‌های منظم روی دیوار روبه‌رو نصب شده بودن و روی بعضیاشون رد گلوله هنوز معلوم بود. ناخوداگاه زیر لب گفتم:

- واو.

کسرا اول جلو رفت. اسلحه رو برداشت و آمادش کرد و بعد پاهاشو تنظیم کرد، نفسش رو نگه داشت و شلیک کرد.

تقریبا به مرکز زده بود... .

کارن سوتی کشید:

ـ براوو.

کسرا فقط لبخند زد و اسلحه رو کنار گذاشت:

ـ نوبت توئه جوجه.

کارن چشماشو گرد کرد و با بهت گفت:

ـ جوجه عمته، برو دوست دختر نداشتتو جوجه صدا کن؛ عنترا!

و بعد اسلحه رو بالا اورد، یه چشمشو بست و پشت سر هم شلیک کرد. صدای گلوله‌ها پشت سر هم اومد. وقتی هدف رو

دیدم، ابروهام بالا رفت. شاید به تمیزی کسرا نبود، ولی همه‌ی تیرها توی محدوده‌ی امتیاز بالا خورده بودن. کارن با غرور برگشت:

ـ قابل قبول بود؟

کسرا شونه بالا انداخت و با بی‌تفاوتی گفت:

ـ تمرکزت رو بیشتر کن.

کارن زبونشو در اورد و کنار رفت.

کسرا نگام کرد، گفت:

ـ نوبت توئه.

بدون هیچ حرفی جلو رفتم و اسلحه رو برداشتم. پاهامو تنظیم کردم، شونه‌هامو شل کردم و نفس عمیقی کشیدم.

شلیک کردم.

بعدی، و بعدی.

وقتی دود کنار رفت، حتی خودم هم یه لحظه پلک زدن یادم رفت...همه‌اشون دقیق به مرکز خورده بودن. کارن آروم با لحن ناباوری گفت:

- وای... .

کسرا هم مشخص بود برگاش ریخته اما دوست نداشت حرفی بزنه، مثلا شاید می‌خواست پررو نشم. نیشخندی زدم...دختر علیرضا راد این کارا براش مثل آب خوردن بود. ناخوداگاه اخمام تو هم رفت. برای یه لحظه یادم رفته بود که

بابا دیگه اینجا نیست. اینکه دنیل و سوفیا رو با بی‌رحمی تمام کشتن...و من؟ کسرا انگار متوجه تغییر حالتم شد، پرسید:

- خوبی؟

با اخم سر تکون دادم:

- حوصله‌ی تیراندازی ندارم. میرم تو سالن ورزش.

بدون اینکه بزارم جواب بدن از سالن تیراندازی خارج شدم.

به سمت بارفیکس رفتم و ازش آویزون شدم و شروع کردم

به بارفیکس زدن. باید به کارن و کسرا نزدیک‌تر بشم که بتونم راجب باباشون اطلاعات بیشتری بگیرم. یا شاید بعدها ازشون به عنوان طعمه استفاده کردم.

از یه طرفم باید تمام تلاشم رو کنم تا بتونم قوی‌تر بشم!

بارفیکس رو ول نمی‌کردم. دستام می‌سوخت، ساعدهام میلرزید، اما دندون‌هام رو روی هم فشار دادم و ادامه دادم.

چهل و سه... .

چهل وچهار... .

نفس‌هام به شماره افتاده بود، ولی نمی‌خواستم وایستم.

نمی‌خواستم فکر کنم. بار بعدی که بالا رفتم، کف دستم عرق کرده بود.

دستم لغزید.

همه چیز توی یه ثانیه اتفاق افتاد. بدنم تاب خورد و قبل از اینکه بفهمم چی شد، افتادم روی زمین. ضربه‌ی محکمی به شونه‌م خورد و درد تیزی تا گردنم دویید.

ـ لعنت...

خواستم بلند شم، ولی شونم تیر کشید. دست سالمم رو زمین گذاشتم که بلند شم، اما ایندفعه زانوهام لرزید و تعادلم رو از دست دادم...قبل از اینکه دوباره بیفتم، دستی بازوم رو گرفت. به کسرا که بازوم رو محکم گرفته بود نگاه کردم، اخماش توی هم رفته بود، نگاهش دیگه اون خونسردی همیشگی رو نداشت.

ـ دیوونه‌ای؟

دندون‌هام رو روی هم فشار دادم:

ـ به تو ربطی نداره.

دستم رو ول نکرد. با حرص توی چشمام زل زد و گفت:

ـ وقتی داری خودتو می‌کشی، چرا، ربط داره.

خواست شونه‌م رو لمس کنه که سریع عقب کشیدم.

ـ شونه‌ته؟

جواب ندادم. پوفی کشید، آروم‌تر گفت:

ـ بیا بشین.

بی‌حرف قبول کردم. روی نیمکت کناری نشستم. شونه‌م تیر می‌کشید، ولی سعی کردم صورتم بی‌احساس بمونه. جلو روم زانو زد.

ـ همیشه وقتی عصبانی‌ای، این‌طوری تمرین می‌کنی؟

نگاهم رو ازش دزدیدم و از بین دندون‌های چفت شده‌ام گفتم:

ـ عصبانی نیستم.

یه لحظه نگام کرد، بعد پوزخند زد و روش رو اونور کرد و گفت:

ـ دروغ گفتن بلد نیستی.

لب‌هام رو روی هم فشار دادم و با حرص گفتم:

ـ قرار نبود بازجویی شم.

با اخم گفت:

ـ با این‌که ازت خوشم نمیاد، ولی خودتو این‌قدر تنبیه نکن.

حرفش هنوز توی هوا بود که درد شونه‌م شدیدتر شد. یه موج تیز از درد از شونه‌م زد بالا و تا گردنم کشید. نفس از سینه‌م پرید و ناخودآگاه دستم رو روی شونه‌م گذاشتم.

ـ آخ...

سعی کردم سریع جمعش کنم، اما دیگه دیر شده بود. کسرا دید. چشماش ریز شد:

ـ این فقط یه درد معمولی نیست.

ـ گفتم خوبم.

صدام لرزید، لعنتی. خواست دوباره نزدیک بشه که دستم رو جلوش گرفتم و با لحن جدی‌ای گفتم:

ـ به من دست نزن.

کسرا نفس عمیقی کشید، انگار داشت خودش رو کنترل می‌کرد که لحنش بد نباشه:

ـ این‌جوری بدتر میشه.

خواستم بلند شم که ثابت کنم حرفش غلطه، اما به محض این‌که شونه‌م تکون خورد، درد مثل شوک توی بدنم پیچید. زانوهام خم شد. کسرا این بار منتظر نموند. بلند شد، دستش رو محکم دور بازوم حلقه کرد و نگهم داشت.

ـ بس کن، ایناز.

دوباره سعی کردم دستش رو پس بزنم:

ـ ول کن، خودم می‌تونم.

با لحن سردتری گفت:

ـ نه، نمی‌تونی.

دندون روی هم فشار دادم و با تمسخر گفتم:

ـ لازم نیست قهرمان‌بازی دربیاری.

کسرا بی‌درنگ جواب داد:

ـ قهرمان‌بازی نیست.

و قبل از این‌که حتی فرصت اعتراض داشته باشم، یه دستش رو زیر زانوم برد و دست دیگه‌ش رو پشت گردنم گذاشت و بلندم کرد. با حرص گفتم:

ـ ولم کن، داری چیکار می‌کنی؟!

بی‌تفاوت جواب داد:

ـ کاری که لازمه.

کسرا چند قدمی بیشتر نرفته بود که صدای کارن از پشت سرمون اومد:

ـ اوه اوه...چند دقیقه نبودم، شما دوتا تصمیم گرفتین عروسی کنین؟

کسرا حتی سرش رو هم برنگردوند.

ـ خفه شو، کارن.

کارن با خنده نزدیک‌تر شد و سوت کشید:

ـ نه جدی، برنامه‌تون همینه؟

با حرص تقلا کردم:

ـ بذارم پایین، وگرنه جرت میدم.

کسرا بدون این‌که بهم توجه کنه گفت:

ـ شونه‌ش آسیب دیده.

احساس می‌کردم نقش یه سیب زمینی رو ایفا می‌کنم. کارن ابرو بالا انداخت:

ـ چی؟!

بعد با لحن نمایشی ادامه داد:

ـ واو، مجروح شده، توئم تصمیم گرفتی از این فرصت استفاده کنی تا دلش رو به دست بیاری؟

کسرا وایستاد و با اخم نگاهش کرد:

ـ یه کلمه‌ی دیگه بگی، خودت مجروح بعدی‌ای.

کارن سریع دستاشو به نشونه‌ی تسلیم بالا برد:

ـ باشه باشه! شوخی کردم.

بعد به من نگاه کرد و گفت:

ـ به نظرم باید ببریمش بیمارستان.

کسرا سر تکون داد. با حرص گفتم:

ـ گفتم لازم نیست، ول کن دیگه!

کسرا بدون این‌که حتی نگاهم کنه راه افتاد:

ـ حرف اضافه نزن.

کارن پشت سرمون راه می‌اومد و زیر لب زمزمه می‌کرد:

ـ وای خدا... اینا قبل از بیمارستان همدیگه رو می‌کشن یا بعدش؟

کسرا برگشت و یه نگاه خفه‌کننده بهش انداخت:

ـ سوار شو، کارن.

با حرص داد زدم:

ـ می‌تونم راه برم، مگه فلج شدم؟

کسرا ایستاد. این بار بالاخره نگاهم کرد. چشم‌هاش عصبی بود:

ـ خیلی لجبازی، می‌دونستی؟

یهو کارن زد زیر خنده:

ـ وای وای...مثل زن و شوهرایی که تازه عقد کردن.

کسرا هم‌زمان با نشوندن من توی ماشین گفت:

ـ کارن، اگه دهنت رو نبندی، پیاده می‌ری.

کارن سوار ماشین شد و سریع کمربندشو بست:

ـ بسته شد قربان.

کمربندم رو بست. بعد سوار شد، استارت زد و ماشین راه افتاد. بعد از چند دقیقه رسیدیم بیمارستان. از ماشین پیاده شدیم. کسرا بازوم رو ول نکرد و منو برد سمت اورژانس.
کارن پشت سرمون با ذوق خاصی گفت:

ـ حس می‌کنم الان قراره بهترین سکانس فصل شروع شه.

پرستار نگاهی به ما انداخت:

ـ چی شده؟

قبل از این‌که من دهن باز کنم، کسرا گفت:

ـ افتاده، شونه‌ش آسیب دیده.

ـ بشینید، دکتر الان میاد.

احساس می‌کرد یه بچه‌ی پنج ساله‌م که با خانوادش اومده دکتر، همینقدر قدرت تصمیم‌گیریم رو ازم گرفته بودن! روی صندلی‌ها نشستیم. چند دقیقه بعد دکتر اومد؛ مردی حدود پنجاه ساله، عینک ته‌استکانی، قیافه‌ی خسته‌ای داشت:

ـ خب...چی شده؟

کسرا سریع گفت:

ـ از بارفیکس افتاده، شونه‌ش درد می‌کنه.

دکتر سرشو تکون داد و رو به من گفت:

ـ درد از کی شروع شده؟

ـ الان.

کسرا پرید وسط:

ـ از وقتی افتاد.

طاقت نیوردم، برگشتم سمتش و با عصبانیت گفتم:

ـ می‌ذاری خودم حرف بزنم؟

دکتر عینکش رو جابه‌جا کرد:

ـ اوکی...آروم‌تر، این‌جا اورژانسه، نه دادگاه خانواده.

بعد رو به من گفت:

ـ دستت رو ببر بالا.

دستم رو بالا آوردم، درد مثل برق زد تو شونه‌م.

ـ آخ!

دکتر سری تکون داد و گفت:

ـ خب... مشخصه آسیب دیده. باید عکس بگیریم.

سریع گفتم:

ـ لازم نیست.

دکتر بدون این‌که به حرفم توجهی کنه گفت:

ـ عکس می‌گیریم. اگه آسیب جدی نباشه، آتل می‌بندیم. اگه باشه، استراحت اجباری.

عین دیوونه‌ها زدم زیر خنده:

ـ استراحت اجباری؟ شوخیتون گرفته؟

اخم‌های دکتر تو هم رفت:

ـ نه خانم، شوخی نمی‌کنم.

با حرص گفتم:

ـ من وقت این مسخره‌بازی‌ها رو ندارم.

مشخص بود دکتر عصبی شده، اما سعی کرد آروم باشه:

ـ خانم، اگه به شونه‌تون فشار بیاد، ممکنه آسیب دائمی ببینید...عکس می‌گیریم!

شونه بالا انداختم:

ـ من رضایت نمی‌دم.

و بعد با حرص بلند شدم که شونه‌م دوباره تیر کشید.

نفس تو سینه‌م حبس شد. دستم ناخودآگاه رفت روی شونه‌م. دکتر سریع گفت:

ـ همینه که گفتم!

بعد رو به پرستار گفت:

ـ خانم، بیمار رو ببرید رادیولوژی.

پرستار جلو اومد و گفت:

ـ همراه من بیاید، لطفاً.

پرستار منو برد توی اتاق رادیولوژی. نتونستم مقاومت کنم و با حرص و اخمای توهم درست مثل یه برج زهرمار باهاش رفتم. در که بسته شد، هنوز صدای کارن از بیرون می‌اومد:

ـ شرط می‌بندم الان ایناز خودش رو جر می‌ده تا عکس نگیرن.

برخلاف حرف کارن، عکس گرفته شد. چند دقیقه بعد دوباره برگشتم اورژانس. کسرا و کارن نشسته بودن. دکتر عکس رو روی مانیتور باز کرد. چند ثانیه سکوت کرد، اما کم‌کم سکوتش خیلی طولانی و اعصاب خوردکن شد. کسرا سرش رو کج کرد و گفت:

ـ خب؟

دکتر نفس عمیقی کشید:

ـ دررفتگی قدیمی دوباره تشدید شده...

به من نگاه کرد:

ـ و متأسفانه یه ترک ریز هم توی سر استخوان دیده می‌شه.

برای یه لحظه چیزی نفهمیدم. گیج گفتم:

ـ چی؟

دکتر ادامه داد:

ـ یعنی اگه فشار بیاد، ممکنه کامل بشکنه. باید آتل ثابت ببندیم. حداقل شش هفته بدون تمرین.

کارن ابرو بالا داد و مشکوک گفت:

ـ دررفتگی قدیمی؟

دکتر سر تکون داد:

ـ بله. کاملاً مشخصه قبلاً هم آسیب دیده و درست درمان نشده.

نگاه همشون اومد روی من. سریع گفتم:

ـ چیز مهمی نبود.

پرستار جلو اومد و گفت:

ـ بفرمایید، برای بستن آتل تشریف بیارید این‌طرف.

خواستم چیزی بگم، اما دکتر قبل از من با تاکید گفت:

ـ بهتره همین الان انجام بشه.

پوفی کردم و راه افتادم سمت اتاق آتل‌بندی.

کارن پشت سرمون غر زد:

ـ واقعاً فکر نمی‌کردم آخرش با گچ و باند تموم شه.

پرستار در رو بست. روی تخت نشستم. اومد سمتم و گفت:

ـ دستت رو شل کن، لطفاً.

دستم رو جلو بردم. وقتی شونه‌م رو توی وضعیت درست گذاشت، درد وحشیانه‌ای توی بدنم پیچید و نفسم بند اومد.
پرستار سریع گفت:

ـ تکون نخور.

دندون‌هام رو روی هم فشار دادم:

ـ نمی‌خورم.

اول باندپیچی کرد، بعد آتل. هر لایه محکم‌تر و سنگین‌تر بود. عرق سردی نشست رو پیشونیم، اما صدام درنیومد. پرستار پرسید:

ـ قبلاً هم این شونه آسیب دیده، نه؟

ـ آره.

ـ چرا درمانش نکردی؟

پوزخند زدم:

ـ چون مهم نبود.

باند آخر بسته شد. نفسش رو بیرون داد و گفت:

ـ خب...تموم شد. نباید خیس بشه و نباید بهش فشار بیاد.

بی‌تفاوت از تخت پریدم پایین و از اتاق خارج شدم. کسرا تا من رو دید از روی صندلی بلند شد و راه افتاد سمت خروجی. کارن به سمتم اومد و گفت:

ـ خوبی؟

سر تکون دادم و گفتم:

ـ آره، بریم.

پشت سر کسرا راه افتادیم. کسرا جلوی در خروجی وایستاد، در رو هل داد و بازش کرد و گفت:

ـ دکتر گفت امشب به شونه‌ت فشار نیاد.

جوابشو ندادم. رسیدیم پیش ماشین، کسرا در ماشین رو باز کرد و نشست. کارن سریع به در عقب رو برام باز کرد که بشینم. می‌خواستم بهش لبخند بزنم اما جونش رو نداشتم. درود به شعورت آخه بچه، اون داداشت که فقط بلده رو مخ بره. نشستم، در رو بست بعد رفت جلو نشست. ماشین راه افتاد. آتل شونه‌م زیادی سنگینی می‌کرد. دست سالمم مشت شده بود. آخه تو این هیری ویری آتل دیگه چی بود.

چند ثانیه بعد، ماشین پیچ تندی خورد. شونه‌م تیر کشید. از درد نفسم رو حبس کردم اما صدام درنیومد. آخه من ریدم تو رانندگیت که عین گاو می‌رونی.

بعد کارن رو مسخره می‌کنی...مرتیکه احمق.

سرم رو تکیه دادم به پشتی صندلی. چشم‌هام رو بستم. خیلی خنده‌دار بود. بادیگاردی که باید مراقب باشه، خودش شده پروژه‌ی مراقبت.

یه لحظه ذهنم رفت عقب؛ اون بار اولی که شونه‌م در رفت. اون روزی که دندون‌هام رو روی هم فشار دادم و به هیچ‌کس نگفتم.

اون روزی که فهمیدم اگه بخوای می‌تونی درد رو قورت بدی و هیچکس نفهمه. کارن سرش تو گوشی بود و کسرا از آینه نگاهم کرد.

دلم می‌خواست برگردم بگم چی نگاه می‌کنی. ولی حوصله‌ی جنگ لفظی نداشتم. بی‌تفاوت آتل رو یه کم جابه‌جا کردم.

وای غلط کردم، دردش زد بالا و تا گردنم دوید.

دندون‌هام رو روی هم فشار دادم. در حال حاضر آخ گفتن یعنی باختن و باختن هم مساوی با شر و ور گفتنای کسراست. آخه کدوم خری وسط این همه بدبختی آتل می‌بنده؟ اصلا خودت خر بودی که قبلاً درمانش نکردی.

کسرا با لحن جدی‌ای گفت:

ـ درد می‌کنه؟

حتی نگاهشم نکردم، منم با لحن جدی‌ای گفتم:

ـ نه.

چیزی نگفت. همین خوب بود. اگه ادامه می‌داد، ممکن بود دهنم باز بشه و یه سری چیزا بریزه بیرون که بعدش فقط خراب‌کاریه. ماشین کم‌کم سرعتش کم شد. رسیدیم.

دلم می‌خواست پیاده شم و فقط برم تو اتاق، در رو ببندم، آتل رو پرت کنم یه گوشه و به زمین و زمان فحش بدم.

پیاده شدم. کارن گفت:

ـ اگه چیزی خواستی بگو.

به حالت سردی سر تکون دادم. پشتم رو که بهشون کردم، نفسمو ول کردم.

رفتم سمت عمارت، شهربانو رو ندیدم. بی‌تفاوت از پله‌ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم و در رو محکم بستم.

زیر لب گفتم:

- آتل...شش هفته...مزخرف.

آتل رو گرفتم بالا، زور زدم بندشو شل کنم. درد زد بالا.

ـ آخ زنتو...

فحشم رو خوردم. ولش کن، فحش نصفه بدتره، نشستم لب تخت. سنگینی آتل افتاده بود رو اعصابم، نه رو شونه‌م. لباسمو با بدبختی دراوردم. عرق کرده بودم. سردم بود. داشت حالم بهم می‌خورد. توی این وضعیت نمی‌تونستم دوش هم بگیرم، فقط لباسم رو با بدبختی عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم.

درد عین یه گراز وحشی پرید وسط سینه‌م. نفسم برید.

دندون‌هامو قفل کردم، سقف رو نگاه کردم. تو سرم صدا می‌پیچید. صدای دکتر، صدای کسرا، صدای اون نگاه از بالا به پایین مسخرش.

شش هفته...

پوزخند زدم. شش هفته؟ خیلی خوش‌بینین.

بادیگارد با یه دست بسته؟ مسخره‌بازی محض. دوباره یکم تکون خوردم که یه موج درد زد بالا. این بار بلند فحش دادم. بلند. به زمین، به دکتر، به خودم.

ـ گور پدر شونه، گور پدر آتل، گور پدر همه‌تون.

چشم‌هامو بستم.

نمی‌دونم چقدر گذشته بود که بیدار شدم. یا شاید اصلا نخوابیده بودم. یه حس مزخرف افتاده بود پشت گردنم. از اونایی که می‌دونی اگه نخارونی، مغزت منفجر می‌شه. سرمو یه ذره تکون دادم، تف بدتر شد. دست سالمم رو بردم بالا ولی نرسید بهش.

انگشت‌هام تا یه بند مونده بود به نقطه‌ی خارش، ولی زاویه‌ش خیلی بد بود. آتل هم نمی‌ذاشت شونه بچرخه.

با حرص و ناباوری گفتم:

ـ نه، نه...شوخی نکن.

دوباره امتحان کردم. شونه‌م تیر کشید.

آخه چرا الان؟ چرا دقیقاً الان؟!

سرمو به بالش فشار دادم.

خارشش چند برابر شد، مثل اینکه بالش باهام لج کرده باشه.

دندون‌هامو روی هم ساییدم.

تو دلم فحش می‌دادم.

به آتل، به بدنم، به هر کی اولین بار این شونه رو در اورده بود. دست سالممو مشت کردم، دوباره بردم بالا.

بازم نرسید. با حرص جیغ زدم:

ـ دِ من ریدم تو این زندگی... .

با حرص از جام بلند شدم، رفتم جلوی آینه.

وقتی قیافه‌مو دیدم دهنم باز موند. چشم‌های قرمز، موهای به‌هم‌ریخته، یه دستمم که آویزون بود. با اخم روم رو برگردوندم. با دیدن کمد چشمام برق زد. با سرعت سمتش رفتم و پشتمو چسبوندم به لبه‌ی کمد و بعد آروم گردنم رو به گوشه‌ی کمد کشیدم. لبخند عمیقی زدم. آخیش جیگرم حال اومد. گردنم رو بیشتر تکون دادم و خارشش رفع شد. نفس عمیق کشیدم، بالاخره راحت شدم.

زیر لب با تاسف گفتم:

ـ بادیگاردی که نتونه پشت گردنشو بخارونه..آیناز، ته خطی. خودتو بُکش.

یهو با دیدنش خشکم زد. همون‌جوری وایساده بود تو چارچوب و لبخند محوی روی لبش بود. نگاهش اول افتاد رو آتل، بعد رو صورتم، یه تای ابروشو یه‌کم بالا داد و با صدایی که مشخص بود داره خنده‌شو کنترل می‌کنه گفت:

- داری با کمد می‌جنگی؟

سریع پشتمو صاف کردم، انگار نه انگار یه ثانیه پیش داشتم مثل دیوونه‌ها گردنم رو می‌مالیدم به چوب

ـ اول در می‌زنن، بعد وارد می‌شن.

صدام سرد بود، دست‌هاش رو توی جیبش کرد و گفت:

- زدم، ولی خیلی مشغول بودی نشنیدی.

سرش رو به چهارچوب تکیه داد و ادامه داد:

- چته؟

با اخم گفتم:

- هیچی.

چشمش رفت رو گردنم، قبل از اینکه حرفی بزنه

کارن با نشیمنگاهش سعی کرد کسرا رو هول بده، دو تا نایلون غذا دستش بود.

کسرا با تعجب رفت کنار رفت تا کارن رد شه؛ کارن نایلونا رو گذاشت رو میز کنار تخت، دست‌هاش رو بهم کوبید.

روی تخت نشستم. کارن هم رو صندلی میز آرایش نشست و نفسش رو داد بیرون:

- دکتر گفت باید بخوری، وگرنه خودم با سرم می‌ریزم تو دهنت.

با حرص غریدم:

- دست به من بزنی، با همین آتل خفه‌ت می‌کنم.

کارن خندید و با تمسخر گفت:

- عه جدی؟ با یه دست؟

کسرا با کنایه گفت:

- تهدید از سمت کسی که نمی‌تونه پشت گردنشو بخارونه خیلی خطرناکه.

کارن برگشت سمتش و گفت و با لحن کنجکاوی سریع گفت:

- چی؟ چی؟ چیشده؟

کسرا با خنده بهم اشاره کرد و گفت:

- صحنه خفنی رو از دست دادی، آیناز داشت پشت گردنش رو می‌کشید به گوشه‌ی کمد که بخارونتش.

کارن نیم نگاهی بهم کرد و بعد و دوتایی زدن زیر خنده و احساس کردن که بامزه‌ترین آدمای روی زمینن. اخمام هر لحظه بیشتر تو هم می‌رفت. اگه شونه‌م سالن بود و توی این خونه نبودیم هیچ دندونی براشون باقی نمی‌موند. کارن نایلون غذاها رو برداشت و یکیش رو باز کرد.

بخار برنج زد بالا، یه قاشق برداشت همونطور که روی صندلی نشسته بود خودش رو با صندلیش کشید جلو و صندلی با

صدای بدی روی زمین کشیده شد. با نیش باز بهم نزدیک شد و گفت:

- خب قهرمان، دهنتو باز کن.

با اخم بهش نگاه کردم، یعنی منتظرن تا بهشون رو میدم پررو شن، انگار داره با بچه حرف میزنه.

- بیا گمشو برو، مگه بچه‌م؟

قاشق رو برداشت، یه نگاه شیطون به کسرا انداخت:

- نه، ولی الان دقیقا تو همون وضعیتی هستی که باید بچه حسابت کنیم..

کسرا دست به سینه تکیه داد به دیوار و گفت:

- بخور. دستور دکتره.

چشم‌هامو تنگ کردم:

- دستور دکتره یا شما دوتا حال می‌کنید زور بگید؟

کارن قاشق رو نزدیک‌تر اورد:

- باور کن بیشترش حال کردنه، ولی دکترم تهدید کرده بود.

قاشق جلوی دهنم وایساد. بو بد نبود. ولی غرورم اجازه نمی‌داد بعد از این همه سرسختی غذا بخورم. چرا ولم نمی‌کنن؟ کلا اصرار دارن حرصم بدن. سرمو یه ذره عقب کشیدم و با قاطعیت گفتم:

- گفتم نمی‌خورم.

کارن به صورت نمایشی آه خیلی ناراحتی کشید. انگار که با لجبازترین و رو مخ ترین آدم تاریخ طرفه، نگاه مثلا غمگینی به کسرا کرد و گفت:

- کسرا...می‌تونم از گزینه‌ی خشن استفاده کنم؟

کسرا با خونسردی گفت:

- تا جایی که خفه نشه، آزاده.

دندون‌هامو به هم فشار دادم:

- شما دوتا واقعا تنتون می‌خاره، میخواید بمیرید؟

کارن شونه بالا انداخت:

- ما فقط دنبال اینیم که فردا جنازه‌تو تحویل ندیم، بعدشم...به عنوان کسی‌ای که یه دستش تو آتله زیادی داری قد قد می‌کنی.

قاشق رو آورد جلوتر، این بار با لحن نرم‌تری گفت:

- یه لقمه. فقط یه دونه. قول می‌دم مسموم نباشه.

بی‌حس توی چشماش زل زدم که چشماش رو شبیه خر شرک کرد، نه انگاری تا این غذا رو تو شکم من خالی نکنه ول نمی‌کنه. با حرص نفسم رو بیرون دادم و دهنمو باز کردم. برای اینکه پشیمون نشم، قاشق رو سریع چپوند توی دهنم. با حرص جویدم:

- راضی شدی؟

کارن لبخند پیروزمندانه زد:

- خیلی.

کسرا هم سریع گفت:

- ادامه بده.

قاشق دوم. سوم. چهارم. بین هر لقمه کارن یه چیزی می‌پروند:

- ببین، الان اگه سالم شی، قول می‌دم برات یه ربات بخرم که بیاد بخارونتت دیگه نیازی به وسایلای خونه نداشته باشی...یا می‌تونم یه آقای خوشتیپ برای این کار استخدام کنیم، دوست داری؟

با دهن پر غریدم:

- خفه شو.

کارن زد زیر خنده:

- دکتر گفت خنده برای بهبود خوبه. دارم بهت کمک می‌کنم.

کسرا نگاهش رو از من گرفت، ولی لبش یه ذره کج شد. خیلی کم، اون‌قدری که فقط خودم دیدم. حالا اینم برای من چه سیس گرفته که مثلا من گنگم نمی‌خندم.

کارن قاشق آخر رو گذاشت تو بشقاب و با خستگی نفسش رو بیرون داد و به صندلی تکیه داد و گفت:

- تموم شد. زنده موندی، بهت تبریک میگم.

پشتمو به تاج تخت تکیه دادم، خب دیگه دست از سر کچلم برمیدارن. کارن بلند شد، نایلونا رو جمع کرد.

- خب، من می‌رم قبل از اینکه با یه دست منو له کنی.

در رو که باز کرد، برگشت گفت:

- راستی آیناز...اگه باز خارشت گرفت، صدا کن. کمد که همیشه در دسترس نیست.

با حرص بالشت رو برداشتم پرت کردم سمتش. در رو بست و بالش به در برخورد کرد و خندش از پشت در اومد.

کسرا موند. نگاهش رفت رو آتل، بعد به چشمام نگاه کرد:

- به دکتر گفتم، فردا صبح هم میاد چکت کنه.

قیافم مچاله شد. یه آتل ساده بود، چرا انقدر جدیش گرفته بودن. مگه تیر خوردم؟ اما به جای اینکه اعتراض کنم با سر به در اشاره کردم:

- برو.

حرفی نزد و رفت. در بسته شد، دوباره دراز کشیدم. حقیقتا اینکه بهم توجه می‌کنن به جای اینکه برام خوشایند باشه، رو مخ بود.

من از بچگی برای هیچکس جز بابام مهم نبودم، البته بابا هم بیشتر اوقات درگیر بود به خاطر همین اونقدرا هم باهام وقت نمی‌گذروند. مامان هم که با رفیقاش وقت می‌گذروند و

همش بیرون بود و من توی خونه تنها می‌موندم، وقتیم که طلاق گرفتن؛ اصلا ناراحت نشدم. چون مامان چندان نقش خاصی توی زندگیم نداشت.

بعد از طلاقشون هم سریع با یه مرد پولداری که نمی‌دونم از کجا سر و کله‌ش پیدا شد ازدواج کرد و بعد از اون دیگه ندیدمش.

***

یکی عین گاو تند تند در می‌زد، کدوم خریه سر صبحی؟! انگار نه انگار مریضم! التماس اندکی شعور! چشم‌هامو نیمه‌باز کردم و با حرص غریدم:

- بیا تو.

در باز شد و اول کارن پرید داخل، همون لبخند مسخره‌ی همیشگیشو داشت. پشت سرش شهربانو، اخم کرده بود و صورتش نگران بود، و آخر از همه...دکتر. همشون پشت

سرهم عین قطار وارد اتاق شدن، آب دهنم رو قورت دادم. دکتر کیف بزرگی دستش بود و یه پالتوی بلند مشکی پوشیده، نگاه سردش اولش افتاد رو آتل. زیر لب گفت:

-هنوز زنده‌ای؟

کارن قبل از من پرید وسط:

- زنده که هست، ولی روحیه‌ش مشکوکه. دیشب با کمد درگیر شده.

شهربانو با تذکر گفت:

- کارن.

دکتر ابروشو بالا انداخت و با کنجکاوی:

- کمد؟

دندون‌هامو به هم فشار دادم، چرا کارن لال نمی‌میره؟ از بین دندون‌های چفت شده‌م با لحن مسخره‌ای گفتم:

- صبح بخیر دکتر.

نگاهم کرد و بعد با کلافگی روی صندلی نشست:

- متنفرم از اینکه مجبور شدم بیام اینجا.

اگه این جمله رو نمی‌گفت هم با حالتایی که داشت متوجه می‌شدم چقدر از بودن توی اینجا ناراحته. کارن با لبخند گفت:

- ما هم از اینکه مجبور شدیم صبح زود بیدار شیم، ولی خب...زندگیه دیگه.

دکتر جوابش رو نداد و بهم نگاه کرد:

- بشین.

آروم بلند شدم و نشستم. به تاج تخت تکیه دادم، نزدیک شد و آتل رو بررسی کرد، شهربانو کنار تخت ایستاده بود و با حالت نگرانی گفت

- درد داره؟

خواستم بگم نه ولی دکتر قبل از من گفت:

- داره، خیلیم داره. منتهی صاحبش لجبازه.

لبم کج شد، با نیشخند گفتم:

- شما خیلی زود قضاوت می‌کنید.

- نه، تجربه‌ست.

کارن دست به سینه گفت:

- دکتر، اگه خواستین من برم بیرون، بگین. فقط خواستم بدونین اگه داد زد، طبیعیه.

دکتر یه لحظه مکث کرد، بعد کمرش رو صاف کرد و نگاهش رفت سمت کارن و شهربانو:

- جفتتون برید بیرون.

کارن با تعجب گفت:

- وا...من که فقط برای روحیه دادن اومده بودم.

دکتر دوباره لحن جدی‌ای گفت:

- بیرون.

شهربانو مردد نگاهم کرد:

- چیزی لازم نداری؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم:

- نه.

از اتاق رفتن بیرون، در که بسته شد؛ اتاق ساکت شد. دکتر این بار آروم‌تر نزدیک شد. آتل رو یه کم جابه‌جا کرد. درد بدی توی بدنم پیچید، ولی صدام درنیومد

- همه‌چیت شبیه علیرضاست.

سریع سرم رو بالا اوردم و عین برق گرفته‌ها بهش نگاه کردم، اونم سرش رو بالا اورد و توی چشمام زل زد:

- چشمات...لجبازیت، همه‌چیت شبیه اونه.

خشکم زده بود. الان منظورش از علیرضا، بابای من بود؟ بابای منو می‌شناسه؟! با صدای آرومی گفتم:

- از کجا بابامو می‌شناسی؟

دکتر دستشو از روی آتل برداشت. مکث کرد.

- پرونده‌تو چک کردم، وقتی اسم پدرتو دیدم خیلی شوکه شدم.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- یه زمانی...مسیر من و علیرضا به هم خورد.

اخم کردم:

- مسیر چی؟

- آدمایی مثل بابات، یه جا بند نمی‌شن. همیشه وسط یه چیزی‌ان.

نگاهم رو از چشم‌هاش برنداشتم و با خونسردی گفتم:

- می‌دونم بابام تو آرکانا بود. توئم یه چیزایی راجبش می‌دونی نه؟

ابروهاش بالا رفت:

- خب من خیلی وقته دکتر این خانوادم، از همه چی خبر دارم.

لبخند تلخی زد و پرسید:

- پس اومدی تا اینجا تا دنبال دلیل بگردی؟

نیشخند زدم:

- و دنبال قاتل.

- علیرضا اشتباه کرد.

دستام مشت شد و صورتم با گیجی توی هم رفت، حتی یه ذره از حرفاشم متوجه نمیشدم. با اخم گفتم:

- چی؟

ادامه داد:

- نه اون اشتباه‌های کوچیک، اونایی که جون می‌گیرن. آرکانا فقط یه سازمان نیست. یه شبکه‌ست و شبکه‌ها وقتی بفهمن یکی قراره نخ‌ها رو بکشه...حذفش می‌کنن.

آب دهنم رو قورت دادم و با ناباوری نگاهش کردم:

- بابا چیکار کرد؟

- خواست یکی رو بکشه پایین.

لبام لرزید:

- کی؟

- آدمی که هنوز زنده‌ست، بابای کارن و کسرا...رئیس آرکانا.

یه سرمای تیز از ستون فقراتم رفت بالا...پس درست حدس زده بودیم. بابا به قتل رسیده! با ناباوری گفتم:

- پس واقعا تصادف نبود، کشتنش.

سر تکون داد که سریع گفتم:

- می‌خوام بدونم کی این کارو کرده.

- و بعدش؟

ابروم رو بالا دادم و با قاطعیت گفتم:

- بعدش نوبت منه.

سرش رو کج کرد:

- علیرضا دقیقاً به همین خاطر مرد.

آروم خم شد، نزدیک‌تر اومد. تُن صداش پایین اومد:

- تو شبیهشی. خطرناکی.

بدون اینکه پلک بزنم با همون لحن قاطعم گفتم:

- پس راه درست رو دارم می‌رم.

دستشو برد سمت جیبش، گوشیش رو در اورد.

- این شماره منه.

بعد از تموم شدن جمله‌ش صدای اس ام اس گوشیم اومد ولی من نگاهم رو ازش برنداشتم:

- یه سؤال دیگه.

همینطور که سرش توی گوشیش بود گفت:

- بپرس.

- بابام...چرا اصلاً وارد آرکانا شد؟

این بار سریع جواب نداد، سرش رو کج کرد و با لبخند محوی گفت:

- بیشتر افراد اولش با نیت کثیف وارد آرکانا نمی‌شن.

اخم کردم:

- یعنی چی؟

- یعنی علیرضا فکر می‌کرد داره جلوی یه فاجعه رو می‌گیره.

دستاش رو به هم قفل کرد:

- ولی بعد بهش گفتن اگه تو بازی نباشی، قربانی می‌شی.

قلبم فشرده شد. بابا چطوری اینا رو ازم پنهون کرده بود و کنارم طوری رفتار می‌کرد که انگار همه چی عادیه؟!

- علیرضا وارد آرکانا شد تا بفهمه چه کسی داره مهره‌ها رو می‌سوزونه. و وقتی فهمید...

جمله‌ش نیمه‌کاره موند. سریع با لحن کلافه‌ای گفتم:

- وقتی فهمید چی؟

- وقتی فهمید خروج نداره.

دندون‌هامو به هم فشار دادم، بلند شد و نفس حبس شده‌ش رو بیرون داد:

- بعضیا وارد می‌شن که زنده بمونن. بعضیا وارد می‌شن که یکی دیگه زنده بمونه.

مستقیم توی چشمام نگاه کرد و گفت:

- بابات از دسته‌ی دوم بود.

بعد از تموم شدن جملش رفت سمت در. با بهت به رفتنش نگاه کردم، دستش روی دستگیره موند:

- آیناز...انتقام عجله نمی‌خواد. هوش می‌خواد.

از اتاق رفت بیرون و در بسته شد، چند ثانیه فقط به در خیره موندم. بابام برای نجات یکی دیگه وارد آرکانا شده بود. و برای همون، حذف شده بود. من اما...برای نجات هیچ‌کس نیومده بودم. شماره رو سیو کردم و گوشی رو انداختم رو تخت و بلند شدم و از اتاق خارج شدم.

رفتم پایین. میز صبحونه چیده شده بود، فقط کارن نشسته بود و شهربانو هم کنارش نشسته بود و لیوان چایی دستش بود، نشستم روبه‌روشون، کارن کره رو با دقت روی نون

می‌مالید، خواستم نون رو بردارم که یهو کارن بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

- می‌دونی سخت‌ترین قسمت پختن آدما چیه؟

دستم وسط راه خشکش زد. شهربانو سریع گفت:

- کارن، داریم صبحونه می‌خوریم.

کارن بی‌خیال ادامه داد:

- زمان‌بندیشه. اگه زود برداری خام می‌مونه، دیر برداری می‌سوزه...بوی بدش هم می‌پیچه تو همه‌جا.

چشمام هر لحظه گرد تر می‌شد و ابروهام بیشتر تو هم می‌رفت و با گیجی گفتم:

- چی؟

سرشو بالا اورد، خیلی خونسرد یه گاز از لقمه‌ش زد:

- آدما رو می‌گم دیگه. استخوناشونم دردسرن. باید قبلش جداشون کنی.

شهربانو رنگش پرید:

- کارن!

چی داره میگه؟ صدام از شوک دو رگه شده بود:

- تو...حالت خوبه؟

یهو زد زیر خنده و عین روانیا سرش رو به چپ و راست تکون داد:

- شوخی کردم باباا!! نگاه کن چه‌جوری سفید شدی!

این بشر واقعا کم داشت. نفسمو با حرص بیرون دادم:

- مریض.

شهربانو محکم زد به بازوش:

- یه روز سکته می‌کنم دست تو.

کارن شونه بالا انداخت، با یه لبخند شیطون گفت:

- خب اگه قراره تو این خونه کسی قاتل باشه، چرا من نباشم؟

نگاهم هنوز روش مونده بود. هنوز ریز ریز می‌خندید. چرا باید بی‌دلیل راجب پخت آدم‌ها صحبت کنه؟

- هوو آیناز، کجا رفتی؟

سرم رو تکون دادم و از فکر در اومدم. شهربانو و کارن جفتشون زل زده بودن بهم، به زور یه لبخند مصنوعی زدم و نون رو برداشتم.

آروم یکم مربای توت فرنگی به نونم مالیدم.

با اینکه اشتها نداشتم اما یه گاز کوچیکی از لقمه‌م زدم. شهربانو جرعه‌ای از چاییش خورد، هنوز اخماش باز نشده بود. کارن با دهن پر گفت:

- دکتره چی گفت؟ زنده می‌مونی یا باید از الان برات مراسم بگیریم؟

نگاهم رو از مربا کندم و با تمسخر چشمام رو گرد کردم:

- خیلی نگران سلامتیم بود، نزدیک بود از شدت نگرانی گریه کنه.

کارن خندید و تند تند چند بار ابرو بالا انداخت منظوردار گفت:

- وای چه دکتر جذابی...نظرت چیه راجبش؟

سرم رو یکم کج کردم و نتونستم جلوی نیشخندم رو بگیرم. این بشر واقعا تو ابرا بود. حتما باید یه مسخره بازی‌ای در بیاره وگرنه دق میکنه. شهربانو با لحن تیزی با تاکید گفت:

- کارن، بس کن.

بعد رو به من با اخم به صبحونه‌ی روی میز اشاره کرد و گفت:

- رنگت پریده دختر، بخور دیگه.

سرم رو تکون دادم و با بی‌حوصلگی گفتم:

- خوبم. . . .

واقعیت این بود که اصلا خوب نبودم، حرف‌های دکتر مثل میخ توی ذهنم کوبیده شده بود. آرکانا. بابا، پدرِ کارن و کسرا.

کارن داشت لقمه‌ی بعدی رو می‌پیچید که گوشی‌ش ویبره رفت. یه نگاه به صفحه انداخت، ابروهاش یه لحظه تو هم رفت، بعد سریع صاف شد:

- عه. . .علیحضرته.

بلند شد، گوشی رو گذاشت رو گوشش:

- بله قربان...زنده‌ام هنوز.

چند ثانیه گوش داد، بعد اخم کرد:

- الان؟

مکث کرد، بعد نفسش رو بیرون داد و گفت

- باشه، اومدم.

تماس رو قطع کرد، سوییچش رو از روی میز کنار کاناپه برداشت.

- باید برم بیرون. کسراست.

شهربانو با نگرانی گفت:

- صبح زوده، کجا؟

کارن با لبخند گرمی گفت:

- چیزی نیست، کارای برادریه. زود برمی‌گردیم.

در که بسته شد، خونه یهو ساکت‌تر از حد طبیعی شد. انگار کل سروصدای خونه متعلق به کارن بود. شهربانو نفسش رو با خستگی بیرون داد:

- این دوتا پسر...آدمو پیر می‌کنن.

الان دیگه فقط من و شهربانو خونه بودیم. اگه قرار باشه حرکتی بزنم، الان وقتشه. نباید این فرصت رو از دست بدم. با نقشه‌ای که توی سرم اومد، سریع بلند شدم و با لحنی که سعی می‌کردم بی‌تفاوت باشه گفتم:

- آبمیوه می‌خوری؟

نگام کرد، لبخند کم‌رنگی زد:

- من میارم، شونه‌ت درد می‌گیره.

هول شدم و سریع گفتم:

- نه، اوکیم.

رفتم سمت آشپزخونه. همه‌چیز توی ذهنم قفل شده بود روی الان. پرتقال‌ها رو از یخچال دراوردم. چاقو رو برداشتم، نصفشون کردم. با دستگاه آبمیوه گیر خوب چلوندمشون، با یه دست خیلی سخت بود اما خب مجبور بودم. آب پرتقال

که می‌چکید، بوش فضا رو پر کرد. لیوان‌ها رو اوردم. یکی برای من، یکی برای شهربانو.

دستم با تردید رفت سمت جیب شلوارم. قوطی کوچیک قرص خواب‌آور، یکی از قرص‌هایی بود که دکتر بدون تجویز برام گذاشته بود. صدای دکتر توی سرم اکو شد «انتقام عجله نمی‌خواد، هوش می‌خواد.»

مطمئنم از قصد برام گذاشته بودش. یه قرص از قوطی در اوردم و آروم انداختم توی لیوان شهربانو. با قاشق هم زدم. کم کم حل شد و ردی ازش نموند.

نفسم رو بیرون دادم و سینی رو برداشتم و برگشتم، سینی رو روی میز گذاشتم و سریع آبمیوه‌ی سالم رو برداشتم. شهربانو لیوان رو رو برداشت و با لبخند گفت:

- دستت درد نکنه.

لبه‌ی میز نشستم:

- نوش جون.

جرعه‌ی اول رو خورد. منم برای اینکه طبیعی جلوه بدم با حالت ریلکسی یه کم از مال خودم خوردم. چند دقیقه نگذشته بود که حس کردم پلک‌هاش سنگین شد. فکر نکنم قرص انقدر زود اثر کنه، شاید واقعا خسته‌س، یهو با صدای آرومی گفت:

- آیناز. . . .

صداش نرم و کش‌دار شده بود:

- فکر کنم...دیگه بدنم یاری نمی‌کنه.

سریع بلند شدم و لیوانم رو روی میز گذاشتم. رفتم کنارش و شونه‌هاشو گرفتم:

- چیشده؟ خسته‌ای؟

سر تکون داد:

- خیلی.

دستش رو گرفتم، گرم بود:

- برو اتاقت بخواب. اوکیه. من اینجام.

مردد نگاهم کرد:

- مطمئنی؟

لبخند مرموزی زدم:

- آره. استراحت کن. همه‌چی رو من جمع می‌کنم.

بلند شد، قدم‌هاش خیلی کند و لرزون بود، یاخدا سکته نکنه حالا. تا دم اتاق همراهیش کردم. کمک کردم دراز بکشه. پتو رو روش کشیدم. چند دقیقه کنار تخت وایستادم تا اینکه نفس‌هاش عمیق شد. زودتر از چیزی که انتظارش رو داشتم عمل کرد، حتما قرصش قوی بوده.

مستقیم رفتم سمت میز آرایشش، کشو اول هیچی توش نبود. دومی هم توش چند تا دفترچه بود. سومی...چند تا کلید بود. دستم روش مکث کرد.

دسته کلید رو برداشتم، توی مشت فشردم. اونقدرام سخت نبودا. برگشتم توی راهرو و با سرعت رفتم طبقه‌ی بالا و جلوی آخرین در راهرو وایستادم.

کلید اول رو سعی کردم توش فرو کنم اما بهش نمی‌خورد، کلافه کلید دوم رو امتحان کردم و اونم نشد. با حرص غریدم:

- ای بر پدرت لعنت.

کلید سوم رو تست کردم که یهو فرو رفت، نیشم باز شد، ایول خودشه! چرخوندمش و در تقی باز شد. تقریبا خودم رو پرت کردم توی اتاق و در رو بستم.

به در تکیه دادم و به اتاق خیره شدم و سوتی زدم. چه دکور خفنی داشت! کل ست اتاق سرمه‌ای و مشکی بود و وسایلشم چوبی تیره بود.

یه پنجره‌ی بزرگ مقابلم بود که پرده‌های مشکیش کنار رفته بود و نوری که از پنجره می‌اومد کل اتاق رو گرفته بود.

ماشالا کلی هم تکنولوژی داشت، تلوزیون و کامپیوتر گیمینگ و ps۵ و ... .

سرم رو به طرفین تکون دادم، الان اینا مهم نیست. به سمت میز کارش رفتم که با دیدن عکس قاب گرفته‌ای که روی میزش بود ابروهام بالا رفت.

برش داشتم، ی پسره و دختره بودن که توی ساحل بودن. پسره دستاش توی جیبش بود و با اخم به دوربین زل زده بود، قیافش یه جوری بود که انگار از فرد پشت دوربین چیزی طلب داره.

دختره هم لبخند شیرینی داشت و بازوی پسره رو گرفتم بود و سرش رو روی شونه‌ش گذاشته بود. پسره احتمالا سایفره...و دختره اریکاست! سایفر پوستش برنزه بود و موهای مشکیش هم بهم ریخته بود و روی پیشونیش ریخته بود.

دختره هم پوست سفیدی داشت و موهای قهوه‌ای و کوتاهی داشت. جفتشون واقعا خوشگل بودن اما حقیقتا اصلا بهم نمی‌اومدن.

سایفر رو انگار با کتک نگه داشتن و برخلاف اون توی چشمای اریکا عشق موج می‌زد. ابروهام تو هم رفت، ممکنه که سایفر هیچ علاقه‌ای به اریکا نداشته باشه و فقط براش یه ماموریت باشه؟! اما اگه دوستش نداشته، چرا باید عکسشو نگه داره؟

پوفی کشیدم و عکس رو روی میز گذاشتم. الان این مهم نیست! تقریبا ده دقیقه کل اتاقش رو زیر و رو کردم و هیچ

چیزی دستگیرم نشد. کلافه دستم رو توی موهام فرو کردم، به خاطر هیچی انقدر خودمو به آب و آتیش زدم؟

یهو صدای بلند کارن اومد:

- آیناز؟ وِر آر یو؟

جا خوردم. چرا انقدر زود اومدن؟ هول شدم و با سرعت به سمت در رفتم و از داخل قفلش کردم. از استرس دست‌هام یخ زده بود اما سعی کردم مسلط باشم. برگشتم و به اطراف نگاه کردم، الان چه گوهی بخورم؟ چشمم به پنجره افتاد. سریع دوییدم سمتش و پنجره رو باز کردم.

ارتفاعش زیاد بود اما اونقدری نبود که نتونم بپرم؛ اما خب به خاطر یه دست بودنم کارم خیلی سخت می‌شد.

اه سگ خورد، مجبورم! کلافه از پنجره پریدم و با یه دست سالمم به پنجره آویزون شدم، پام رو هم لبه‌ی پنجره گذاشتم. با استرس گوشه‌ی لبم رو گاز گرفتم. عجب گوهی

خوردم. وای کاش این دستمم سالم بود اون موقع هیچ دردسری نداشتم. خواستم زانوم رو خم کنم که بپرم یهو صدای خش‌داری اومد:

- نردبون بیارم خدمتت اسپایدرمن؟

با شنیدن صدای نا آشنا هول شدم و دستم از لبه‌ی پنجره لیز خورد و بعد محکم پرت شدم... یهو دستی دور بدنم حلقه شد و محکم گرفتتم.

با بهت سریع چشمام رو باز کردم و با پسری که ماسک سرماخوردگی مشکی زده و نصف موهاش روی پیشونیشه و چشماش زیاد مشخص نیست رو به شدم و جا خوردم. این دیگه کی بود؟ شوکه و بدون حرکت داشتم نگاش می‌کردم که با صدای پارس موکا به خودم اومدم، اه اینم که کلا با من خصومت شخصی داره.

سریع از بغل پسره پریدم پایین و توی یه حرکت محکم دیوار چسبوندمش و دستم رو روی دهنش گذاشتم، نمی‌دونم چرا استرس داشتم اما سعی کردم نشونش ندم و جدی باشم، اخمام رو تو هم کردم و با لحن عصبی‌ای گفتم:

- اگه صدات در بیاد و بری به کسرا و کارن شر و ور بگی، خودم با دستای خودم چالت می‌کنم...فهمیدی؟

حس کردم توقع شنیدن این حرفو نداشت و جا خورد.

با اینکه چشماش به زور معلوم بود چه برسه به ابرو، اما مشخص بود که ابروهاش بالا رفته. با صدای آروم‌تری گفتم:

- تو کی هستی؟

سرش کج شد، دستش رو بالا اورد و به دستم که روی دهنش بود اشاره کرد. اخمام تو هم رفت. آروم و با ملاحظه دستم رو از روی دهنش برداشتم و منتظر موندم که حرف بزنه، اما یهو گردنم رو گرفت و ایندفعه اون محکم من رو به

دیوار کوبید که شونم تیر کشید و ناله‌ی خفیفی کردم. با دندون‌های کلید شده غرید:

- تو اتاق من چه غلطی می‌کردی؟

یخ زدم. از تعجب چشم‌هام ناخودآگاه گرد شد و نگاهش کردم. اتاقِ اون؟ به زور، با صدایی که خودم هم حس می‌کردم زیادی آرومه، گفتم:

- ا... اتاق... تو؟

چشم‌هاش تیره‌تر شد. دستش محکم‌تر دور گلومم حلقه شد. درد توی گردنم پیچید و نفسم برید، اما اولین چیزی که حس کردم خفگی نبود... خشم بود. دست سالمم رو گذاشتم روی مچش. فشار دادم.

نفسم داشت تموم می‌شد، پام رو آروم بالا آوردم.

خواستم به بین پاش ضربه بزنم که همون لحظه یکی با تمام قدرت هُلش داد عقب. صدای عربده‌ی کسرا بلند شد:

- داری چیکار می‌کنی؟

هوا هجوم آورد توی سینه‌م.نه هینی کشیدم، نه ضعف نشون دادم. نشستم روی زمین، دستم رو گذاشتم روی گلومم و چند بار سرفه کردم. سایفر سر تا پام رو نگاه کرد و با لحن اعصاب خوردکنی گفت:

- شانس اوردی امروز زیاد حوصله ندارم.

فقط تونستم در نیشخند تمسخرآمیزی تحویلش بدم و زبونم رو روی دندون‌های آسیابم کشیدم. کارن دوان‌دوان رسید:

- اینجا چه خبره؟!

نگاهش که بهم افتاد، جا خورد. سریع خم شد سمتم:

- آیناز؟ خوبی؟

دستم رو بالا آوردم. یعنی جمع کن، خوبم. سرم رو بالا گرفتم و مستقیم به سایفر خیره شدم.

پس برگشته...یا باباش بالاخره دست به کار شده، یا خودش از قفس در رفته. با شناختی که ازش داشتم، دومی محتمل‌تر

بود.
کارن با عصبانیت غرید:
- احمق، اون بادیگاردمونه... همینطوری‌شم سقط شده، تو داری سقط‌ترش می‌کنی؟
نگاهم رو از سایفر کندم و با حرص به کارن زل زدم:
- خودت سقطی.
کارن شونه بالا انداخت، کاملاً ریلکس روی زمین نشست:
- خب... حالا که فکر می‌کنم، خیلی هم سقط نشدی. هنوز زبونت کار می‌کنه.
خواستم جوابش رو بدم که کسرا جلو اومد، دستش رو دراز کرد و کمکم کرد بلند شم.
- بیاید بریم داخل. صحبت می‌کنیم.
بلند شدم.کسرا دست‌هاش رو فرو کرد توی جیبش و جلو افتاد. کارن هم پشت سرش راه افتاد. زیرچشمی به سایفر نگاه کردم. اخماش توی هم بود. خواستم رد شم که بازوی

سالمم رو گرفت و با یه حرکت کشیدم سمته خودش.
از حرکت یهوییش نفسم حبس شد؛ خم شد. کنار گوشم، خیلی آروم گفت:
- خوشحال باش چیزی بهشون نگفتم... وگرنه کف دست باباشون می‌ذاشتنت. اون‌وقت مرگت، خیلی دردناک‌تر از خفگی بود.
سرش رو عقب کشید.به صورتم چشمک زد و رفت.
سرجام خشک شده بودم و به رفتنش خیره شدم. یعنی اگه کارن و کسرا بفهمن کجا می‌رم، سریع منو می‌فروشن؟
نیشخند کج و کوتاهی زدم. نه بابا...می‌شینن تشویقم می‌کنن که باباشونو بزنم زمین.
یاد حرف‌های کارن سر صبحونه افتادم.صورتم برای لحظه‌ای تو هم رفت. دست‌هام رو فرو کردم توی جیب شلوارم و پشت سرشون راه افتادم.
اول باید کلید رو برسونم. وارد خونه شدیم. سریع گفتم:

- می‌رم ببینم شهربانو چطوره.
سایفر بی‌حوصله روی کاناپه ولو شد، پا انداخت روی میز.کارن متعجب پرسید:
- مگه چیشده؟
شونه بالا انداختم:
- خیلی خسته بود. یه سر می‌زنم برمی‌گردم.
و بدون اینکه فرصت سوال بعدی بدم، رفتم سمت اتاق شهربانو. آروم در رو باز کردم.هنوز خواب بود.خوابِ عمیق، منظم؛ انگار دنیا براش مکث کرده.
کلیدها رو گذاشتم توی کشو و بستمش.بالای سرش ایستادم.موهام رو پشت گوش زدم و بی‌صدا بیرون اومدم.
در رو بستم.
سایفر هنوز روی کاناپه ولو بود. کارن و کسرا نشسته بودن و حرف می‌زدن و سایفر؟ سکوت مطلق.
الان باید برم پیششون یا این بحث برادرانه‌ست و من باید گم

شم؟ کسرا انگار تردیدم رو فهمید. با ابرو به کاناپه روبه‌روش اشاره کرد؛ دقیقاً کنار سایفر.

اخم کردم. دلم نمی‌خواست حتی توی شعاع نفس اون روانی باشم ولی نشستم.

نگاهم افتاد به ماسکی که هنوز به صورتش بود.از اول هم برنداشته بود. چرا؟ نفسش نمی‌گرفت؟ یا نمی‌خواست چهره‌اش لو بره؟

کسرا بعد از یه مکث نفسش رو بیرون داد:

- چطوری فرار کردی؟

سایفر خیلی خونسرد، دستش رو گذاشت زیر سرش:

- چیه؟ ناراحتی؟

خب... خودش فرار کرده بود. اخم کسرا عمیق‌تر شد:

- چرا فکر می‌کنی دشمنتم؟

سایفر یهو صاف نشست. سرش رو کج کرد.صداش آرام بود، اما ترسناک و کنایه آمیز بود:

- دشمن؟ نه. دشمن حداقل دنبالت میگرده.

نیشخند زد. دوباره تکیه داد:

- اگه برادرم بودی، دنبالم می‌گشتی... نه اینکه بری دنبال عشق و حالت.

بی‌حوصله شونه بالا انداخت:

- البته توقعی هم ازت نداشتم. چون برادر واقعیم نیستی.

کسرا عصبی به موهاش چنگ زد:

- عشق و حال؟

کارن آروم بلند شد، دور مبل‌ها چرخید و اومد سمتم. خم شد:

- آیناز داداش... من می‌ترسم. بیا بریم حیاط.

سرم رو برگردوندم و نگاهش کردم و لبخند پرحرصی زدم. توی لبخندم انواع فحش‌های رکیک رو میشد حس کرد.

مگه نمی‌بینی دارم فضولی می‌کنم؟ الان وقت حیاط رفتنه؟

متاسفانه برای اینکه ضایع بازی نشه سر تکون دادم و بلند شدم. پشت سرش حرکت کردم و وارد حیاط شدیم. کارن بلافاصله با لحن سریعی گفت:

- وای نفسم داشت می‌گرفت اونجا.

دست‌هام رو توی جیبم فرو کردم و به سنگ جلوی پام ضربه زدم. الان که سایفر برگشته یعنی چی میشه؟ عثمان دوباره میفته دنبالش یعنی یا نه؟

کلی سوال بی‌جواب توی مغزم می‌چرخید که داشت روانیم میکرد. صدای کارن از فکر و خیال درم اورد:

- راستی سایفر چرا اول کاری خِر تو رو گرفته بود؟

پایین لبم رو گاز گرفتم و با حالت خیلی ضایعی خندیدم. خب الان چطوری جمعش کنم؟ با دیدن موکای زشت و گولاخ سریع گفتم:

- امم...داشتم با موکا دعوا می‌کردم بهش بر خورد.

ابروهاش از تعجب پرید بالا، با بهت گفت:

- چطور پارت نکرد؟

با گیجی نگاهش کردم:

- ها؟

با خنده دستی به پشت گردنش کشید:

- یادمه اولین بار که اریکا اومد اینجا و موکا رو دید، رسما رید تو خودش...چنان جیغی زد که صداش تا دو تا خیابون اون ور تر هم رفت. موکا هم بنده خدا بدتر از اریکا ریده بود تو خودش.

ریز ریز خندید:

- سایفر هم روانی شد کلی با اریکا دعوا کرد که چرا موکا رو ترسوندی. یکی دو هفته هم اصلا باهاش حرف نمیزد جواب زنگاشم نمیداد.

هر جمله‌ای که می‌گفت باعث میشد چشمام بیشتر گرد شه. انقدر روی موکا حساس بود؟

حالا اریکا که زیدش بود، من اگه باشم وسط میدون اعدامم میکنه بعد سرم رو می‌بره و به عنوان دکوری توی اتاقش آویزون می‌کنه.

کارن هنوز داشت می‌خندید، ولی خنده‌ش کم‌کم خوابید. به نقطه‌ی نامعلومی زل زدم. موکا...اریکا...حساسیتِ سایفر...اینا اصلاً توی تصویری که ازش توی ذهنم ساخته بودم نمی‌گنجید.

لبم رو کج کردم و گفتم:

- پس عملاً اگه به موکا چپ نگاه کنی، وصیت‌نامه‌ت آماده‌ست؟

کارن پوزخند زد:

- دقیقاً. اون سگ خط قرمزِ سایفره. خودم یه بار اشتباهی لگد زدم به ظرف آبش، کسرا اگه نمی‌گرفتش جرواجرم می‌کرد.

زیر لب غر زدم:

- چه مرد لطیفی. ...

کارن خندید، بعد یهویی ساکت شد. نگاهم کرد:

- ولی جدی آیناز...اون حرکتی که اولش کرد عادی نبود.

دلم فرو ریخت. ولی خودم رو زدم به خریت:

- کدوم حرکت؟ خِر گرفتن؟ خب گفتم...سر موکا بود دیگه.

کارن با تردید سر تکون داد:

- آره... شاید.

شایدش یعنی باورت نکردم ولی حوصله ندارم بحث رو باز کنم. نفس عمیقی کشید و گفت:

- بیا بریم داخل، هوا سرد شده.

راه افتاد سمت در. پشت سرش راه افتادم. هر قدمی که برمی‌داشتم، مغزم صد تا سناریو می‌ساخت.

سایفر برگشته. عثمان هنوز معلوم نیست کجاست.

و مهم‌تر از همه... چرا من حس می‌کنم این خونه دیگه جای امنی نیست؟ وارد خونه شدیم. خونه توی سکوت مطلق بود.

سایفر روی مبل دراز کشیده بود و ساعدش روی چشماش بود. کسرا هم معلوم نبود کجا رفته.

کارن زیر لب گفت:

-من می‌رم اتاقم.

و بدون معطلی پیچید سمت راهرو. حتی پشت سرش رو هم نگاه نکرد. من موندم و سایفر. بدترین ترکیب ممکن!

خواستم بی‌صدا رد شم برم سمت اتاق خودم که صداش اومد:

- فکر نکن پیگیرت نمیشم.

وایستادم. با دهن باز آروم برگشتم سمتش، با منه؟ چشم بصیرتی چیزی داشت؟ وقتی دید حرفی نمیزنم ساعدش رو از روی چشماش برداشت و بلند شد. با قدم‌های آرومی سمتم اومد، کنار گوشم خم شد و گفت:

- بهتره از من بِکِشی بیرون، وگرنه منم میگیرم روت.

بعد از اینکه جمله‌ش تموم شد. تنه‌ای بهم زد و به سمت پله‌ها رفت. چشمام رو چرخوندم و به رفتنش نگاه کردم. یهو در صدم ثانیه حرصی شدم و فشار زیادی توی کل وجودم

پیچید. چرا لال شدم؟ چرا حرفی نزدم؟ چرا نزدم نترکوندمش؟!

از من بکش بیرون؟! تو کی هستی که بخوای درگیرت باشم؟ به خودم اومدم و با لحن عصبی‌ای گفتم:

- هی آقا ماسکی.

وایستاد، ولی برنگشت. نیشخندی زدم و با لحن حرص‌دراری گفتم:

- فکر کردی کی هستی که بخوای منو تهدید کنی؟

آروم برگشت و نگام کرد، توی نگاهش جز تمسخر چیزی نبود و این باعث میشد بخوام از حرص بترکم. با لبخند تمسخرآمیزی گفت:

- به عنوان سگ تربیت شده‌ی بابا، زیادی پارس می‌کنی.

با این جملش انگار یه سطل بنزین خالی کرد رو اعصابم و با فندک روشنش کرد...در این حد آتیشی شدم! چند قدم به

سمتش رفتم و نزدیکش شدم، روی پله‌ی پایین‌ترش وایستادم و با تاکید و حرص تکرار کردم:

- سگ تربیت شده‌ی بابات؟ !

لبخند مرموزی زد، قدش بلند بود و یه پله هم بالاتر وایستاده بود و قدش بلندتر هم شده بود، به خاطر همین خم شد که صورتش دقیقا مقابل صورتم قرار گرفت. جا خوردم، ولی ظاهرم رو حفظ کردم و با اخم نگاهش کردم.

لبخند مرموزش عمیق‌تر شد:

- خیلی شبیه‌شی...فقط دهن باز می‌کنی و ول کن نیستی.

نیشخند زدم و سرم رو کج کردم، این واقعا فکر می‌کرد گوه خاصیه...نباید جلوش ضعف نشون بدم و اعتماد به نفسم رو حفظ کنم. ابرو بالا دادم و با خونسردی گفتم:

- یه روانی که فکر می‌کنه همه ازش حساب میبرن، جالبه!

بر خلاف انتظارم اصلا عصبی نشد، با لحن خونسردتر از من لب زد:

- یه روز کار میدم دستت.

با خنده‌ی اعصاب خوردکنی برگشت و همینطور که از پله‌ها می‌رفت بالا ادامه داد:

- امیدوارم دفعه بعدی که صدام کردی برای گوه خوری نباشه.

با دهن باز مات و مبهوت به رفتنش خیره شدم. با حرص به نرده‌ی پله لگد محکمی زدم و غریدم:

-مرتیکه نفله!

صدای کوبیده شدن در اومد. عه؟ شنید یعنی؟ شونه بالا انداختم، بهتر! بشنوه!

از پله‌ها بالا رفتم، خواستم برم سمت اتاقم که یهو در اتاق کارن باز شد، با ترس هینی کشیدم. به طرز جدی‌ای ریدم تو خودم! با چشمای گرد به کارن نگاه کردم:

- چته ...

نزاشت حرفم تموم شه و بازوی سالمم رو گرفت و محکم من رو کشید توی اتاقش و در رو بست، هاج و واج نگاش کردم که به در تکیه داد و گفت:

- چی می‌گفتید با سایفر؟

نگاه متعجبم جاش رو پوکر داد، به خاطر این اینطوری اسکل بازی در اورد واقعا؟ الحق که فضوله، شل و ول وایستادم و با خستگی گفتم:

- چیزای مزخرف، مهم نیست واقعا.

به سمتش رفتم و با لبخند مسخره‌ای گفتم:

- برو اونور می‌خوام برم اتاقم.

سریع گفت:

- نخیر، بمون همین‌جا.

ابروهام پرید بالا، این چش شده بود؟ اخمام رو تو هم کردم:

- چیه کارن؟ چیشده؟

دوباره مثل همیشه قیافه‌ش رو شبیه خر شرک کرد و نالید:

- بابا منم آدمم، حوصلم سر میره. تنهام! بمون همین‌جا دیگه. حرف میزنیم.

چند ثانیه پوکر نگاش کردم. به شدت رو مخ بود اما نمی‌دونم چرا به طرز عجیبی برام دوست داشتنی بود و دلم نمی‌اومد ناراحتش کنم.

از اینکه داره توی دلم جا باز میکنه میترسم. اون فقط پسر کسیه که بابای من رو کشته، چرا باید همچین آدمی برام مهم باشه؟!

هرچند که کارای باباش به این بچه هیچ ربطی نداره ولی من باز هم این موضوع تو مخم نمی‌ره .

پوفی کشیدم و به سمت تختش رفتم و نشستم، به تاج تخت تکیه دادم و عین میرغضب نگاش کردم که نیشش شل شد و اومد سمتم و اونم گوشه‌ی تخت نشست.

چهار زانو نشستم، منتظر موندم چیزی بگه. خیلی مودش عجیب بود، دپرس لبه‌ی تخت نشسته بود و با پاش روی زمین ضرب گرفته بود. از کارن همچین سکوتی بعیده. آروم گفتم:

- میگی چیشده؟

سرش رو انداخت پایین و گفت:

- چیزی نشده، فقط مغزم درد میکنه انقدر فکر کردم.

با کنجکاوی پرسیدم:

- به چی؟

نفسش رو داد بیرون:

- از یه طرف خیلی خوشحالم که سایفر برگشته، از یه طرفم ناراحتم چون قراره بدترین ورژنش رو ببینیم!

سرم رو به تاج تخت تکیه دادم و با لحن تمسخر آمیزی گفتم:

- چرا انقدر سایفر سایفر میکنی؟ اسم واقعی این چلغوز چیه؟

خندید و برگشت سمتم، اونم رو به روم چهارزانو نشست:

- لقبش سایفره دیگه، متاسفانه اونقدر نزدیک نیستیم که بخوام با اسم خودش صداش کنم.

خب پس، از اولشم می‌دونستم اسم اصلیش سایفر نیست و یه جور لقبه، درست مثل اسم من که با عدد بود. با کنجکاوی پرسیدم:

- خب چیه اسمش؟!

لب زد:

- آرکا.

به گوشه‌ای زل زدم و زیرلب اسمش رو تلفظ کردم، آرکا! شبیه اسم آرکانا بود. ها؟ وایسا ببینم...یعنی اسم آرکانا رو از روی اسم آرکا گذاشتن؟ با تعجب به کارن نگاه کردم و گفتم:

- آرکانا از روی اسم آرکاست؟!

سری تکون داد و گفت:

- آره هم از اسم آرکا گرفته شده، هم یه معنی خاص داره که هرچی بهم توضیح دادن نگرفتم. خیلی شلغم ترشی و فلسفیه، مخه من واسه این چیزا تعطیله.

چشم‌هاش رو تنگ کرد و بعد پوفی کشید:

- الان فقط این مهمه که شرایط فرق کرده. اون برگشته و معلوم نیست چی تو کله‌ش می‌گذره.

زیادی داشت نسبت به برگشت سایفر واکنش نشون میداد، انقدر چیز بدی بود که کارنه همیشه شیطون و شاده انقدر تاثیر گذاشته؟ خونسرد گفتم:

- و تو قراره چیکار کنی؟!

لبخند تلخی زد و شونه‌هاش رو بالا انداخت:

- نمی‌دونم...فقط می‌خوام زنده بمونم، آیناز!

نگاهم کرد. چیزی تو نگاهش بود که نمی‌تونستم راحت تشخیص بدم که چیه. نگاهش خیلی عجیب بود، یه جور ناامیدی و ناراحتی درونی‌ای توش بود که باعث شد نرم شم. با لبخند تلخی گفتم:

-معلومه که باید زنده بمونی، منم اینجام، پیشتم.

پوزخند تلخی زد:

- آره... می‌دونم، ولی راستشو بخوای...تو یه جوری هستی که آدم نمی‌دونه باید ازت بترسه یا اعتماد کنه.

با لحن تمسخرآمیزی که خودم هم ازش تعجب کردم گفتم:

- خب...آره حق داری.

کارن یه لحظه خندید، ولی زود جدی شد و خودش رو به پشت پرت کرد و دراز کشید.

خودش رو کامل روی تخت ولو کرد، دستش رو گذاشت روی پیشونیش و به سقف زل زد. من هنوز نشسته بودم، به همون نقطه‌ای که چند دقیقه پیش نگاه می‌کردم خیره مونده بودم و توی فکر بودم که یهو صدای یه جیغ زنونه خیلی بلند، طوری که انگار یکی وسط فیلم ترسناک، روح دیده باشه.

با ترس از جا پریدم. کارن هم مثل فنر از تخت کَنده شد. همزمان جفتمون گفتیم:

- چی بود؟!

- صدای شهربانو بود؟

دیگه معطل نکردیم. در اتاق رو باز کردیم و با سرعت زدیم بیرون تو راهرو .

به سالن اصلی که رسیدیم، صحنه‌ای دیدم که مغزم چند ثانیه هنگ کرد. شهربانو وسط سالن ایستاده بود. دستش جلوی دهنش، چشم‌هاش گرد. نه جیغ می‌کشید، نه تکون می‌خورد. رو به روشم سایفر بود، یا بهتر بگم آرکا.

بدون اغراق، از قیافش مشخص بود که خودش ریخته و برگاش مونده. اون نگاه بالا به پایینش نبود. چشم‌هاش یه جوری گرد شده بود که انگار مغزش چند ثانیه عقب مونده باشه. شهربانو همون‌طور که خیره نگاهش می‌کرد، یه قدم جلو رفت، بعد یه قدم دیگه.

کارن زیر لب گفت:

- یا حضرت فیلم هندی.

من هنوز دهنم باز مونده بود. فقط نگاه می‌کردم.

شهربانو با ناباوری و صدای لرزونی گفت:

- سایفر...؟

اسمش که از دهنش پرید، سایفر یه لحظه پلک زد. انگار تازه به خودش اومده باشه. لب‌هاش تکون خورد ولی چیزی نگفت.

و بعد...به قول کارن، فیلم هندی شروع شد.

شهربانو یهو دوید و خودش رو انداخت تو بغلش.

انقدر محکم بغلش کرد که صورتم مچاله شد. شهربانو تند تند گفت:

- خودتی...خودتی...فکر کردم مردی...فکر کردم دیگه نمی‌بینمت.

و واکنش صادقانه‌ی سایفر؟ دست‌هاش اول تو هوا موند. چشم‌هاش بازتر شد. انگار یکی یه گربه‌ی وحشی رو یهو بغل

کرده باشه. بدنش سفت شد، یه قدم عقب رفت ولی شهربانو ول‌کن نبود. با صدای خیلی آروم و کلافه‌ای گفت:

- شهربانو...نکن...ول کن ...

ولی شهربانو گوشش بدهکار نبود. سرش رو فشار داد به سینه‌ی سایفر و شروع کرد گریه کردن و شونه‌هاش می‌لرزید.

کارن با چشمای گرد شده آروم گفت:

- این صحنه رو ضبط می‌کردیم، رکورد ویو می‌زد.

آروم با ارنج زدم تو پهلوش که خفه شه. سایفر نفسش رو با حرص داد بیرون. دست‌هاش رو بالا اورد، انگار نمی‌دونست باهاشون چیکار کنه. آخرش خیلی ناشیانه، فقط نوک انگشتاش رو گذاشت روی شونه‌ی شهربانو. بیشتر شبیه کسی بود که داره یه بمب رو نگه می‌داره که نترکه، تا اینکه شبیه دلداری دادن باشه.

- گفتم بسه دیگه...مردم، خفه شدم.

شهربانو با هق‌هق خندید:

- هنوزم از بغل بدت میاد.

سایفر زیر لب غر زد:

- بدم بیاد؟ متنفرم.

شهربانو بالاخره کمی عقب رفت، هنوز دست‌هاش دور بازوی سایفر بود. با دقت صورتش رو نگاه کرد، انگار می‌خواست مطمئن شه واقعیه.

- لاغر شدی... چشماتم...چرا این شکلی شدی؟ این ماسک چیه زدی؟

سایفر نگاهش رو دزدید:

- انقدر سوال نپرس.

شهربانو لبخند زد، انگار به مدل رو مخ سایفر عادت داشت:

- مهم نیست. همین که برگشتی کافیه.

سایفر یه لحظه چشم‌هاش رو بست، نفس عمیقی کشید و بعد آروم سرش رو بالا اورد .

- برگشتن همیشه چیز خوبی نیست، شهربانو.

شهربانو اخم کرد و دستش رو هنوز از بازوش نکشید.

- باز شروع نکن .

سایفر یه نگاه کوتاه به دستای شهربانو که دور بازهاش بود انداخت. ابروهاش یه ذره درهم رفت، ولی عقب نکشید. فقط با لحن خشکی گفت:

- ول کن دستامو دیگه...به ستوه اومدم از این حجم از احساساتت.

کارن خندش رو خورد و زیر لب گفت:

- ببخشید قربان، ما عادت نداریم مثل شما احساساتمون رو تو جیب بذاریم.

سایفر نگاه تیزی بهش کرد:

- تو چرا اینجایی؟

کارن شونه بالا انداخت:

- عمارت مال همه‌مونه، نه؟

من هنوز ساکت بودم. فقط نگاه می‌کردم. شهربانو بالاخره دستش رو کامل از بازوی سایفر کشید، اما عقب نرفت.

- این ماسکه... چرا هنوز به صورته؟

سایفر مکث کرد. آخرش شونه بالا انداخت و گفت:

- عادت کردم.

شهربانو با اخم گفت:

- به چی عادت کردی؟ به قایم شدن؟ به اینکه خودت نباشی؟

یه لحظه حس کردم سایفر الانه که منفجر شه، فکش سفت شد و نفساش تندتر شد. بعد یهو گفت:

- خودم؟!

خندید، ولی خنده‌ش خالی بود.

- خود من همونی بود که این ماسک رو لازم نداشت. اون دیگه وجود نداره، مُرده!

نتونستم طاقت بیارم، یه قدم جلو رفتم و با لحن کنایه آمیزی گفتم:

- خب...الان قراره چیکار کنی؟ می‌خوای تا ابد عین برج زهرمار بچرخی و زندگی رو برای همه جهنم کنی؟!

یهو خشکش زد. اون نگاه خالی و خسته‌ش توی یه ثانیه پر کشید و رفت، فکش قفل شد و رگ کنار گردنش بیرون زد. دستاش رو مشت کرد.

اهم، فکر کنم گند زدم. این دیگه اون آدم کنترل‌شده‌ی چند ثانیه پیش نیست! با قدم‌های تند به سمتم حمله کرد.

انقدر سریع بود که کارن فقط تونست بگه:

- وای وای وای...

قبل از اینکه بفهمم چی شد، سایفر یقه‌م رو گرفت و با یه حرکت محکم منو به عقب هل داد. پشتم خورد به دیوار، نفس توی سینه‌م حبس شد. صورتش خیلی نزدیک بود، اون‌قدر که نفس داغش از کنار ماسک می‌خورد به صورتم.

با صدایی پایینی که از بین دندون‌های کلید شده‌ش می‌اومد گفت:

- تو کی هستی که درباره‌ی من نظر می‌دی؟!

دستش رو محکم‌تر کرد. انگشتاش توی یقه‌م فرو رفته بود :

- یه بادیگارد عدد دار... جرئت می‌کنه برای من خط و نشون بکشه؟!

شهربانو جیغ زد:

- سایفر! ولش کن!

کارن سریع جلو اومد و سعی کرد سایفر رو ازم جدا کنه اما هیچ‌جوره موفق نمی‌شد:

- هی! دیوونه شدی؟! ولش کن!

ولی سایفر انگار هیچ‌کدوم رو نمی‌شنید. چشم‌هاش برق ترسناکی داشت. خم شد جلوتر و با تمسخر غرید:

- فکر کردی چون یه مدت کنار این عمارت وایسادی، شدی کسی؟

توی دلم غوغا بود، اما با لحن خونسرد و بی‌تفاوتی که می‌دونستم چقدر حرص دراره گفتم:

- اگه قراره بزنی...بزن.

مکث کرد. دستش هنوز یقه‌مو چسبیده بود، فشارش بیشتر شد و ستون فقراتم کامل به دیوار چسبید. سرش رو یه ذره کج کرد، چشم‌هاش تنگ شد و با صدایی آروم‌تر و ترسناک‌تری گفت:

- بزنم؟

نیشخند زد:

- اگه بزنم که قابلیت ور وره جادوییت رو از دست میدی.

کارن با صدای بلندتری داد زد:

- سایفر! بس کن.

سایفر حتی پلک هم نزد. با صدایی که بوی تحقیر می‌داد ادامه داد:

- بادیگاردها باید ساکت باشن، پس لال بمیر...

فشار دستش رو بیشتر کرد.

-و در مورد من نظر نده!

کم نیوردم، نمی‌تونستم و نمی‌خواستم جلوی این آدم ضعیف باشم! لبخند خیلی کمرنگ و تمسخر آمیزی زدم:

- چرا انقدر عصبانی شدی؟

با خنده گفتم:

- بد زدم بهت؟

دندون‌هاش رو به هم فشار داد و با خشم غرید:

- خفه شو!

شهربانو خودش رو بینمون انداخت و با دو دست محکم به سینه‌ی سایفر کوبید:

- بسه! ولش کن گفتم!

با صدای بغض‌دار ادامه داد:

- این آدم دشمنت نیست!

سایفر یه لحظه به شهربانو نگاه کرد. همون نگاه باعث شد انگشتاش شل بشن. یقه‌مو ول کرد و یه قدم عقب رفت و بعد با صدایی سردی گفت:

- یاد بگیر جایگاهت کجاست.

لبخند مرموزی زد:

- دفعه‌ی بعد، فقط تهدید نمی‌کنم.

کارن فوری اومد کنارم وایستاد، شهربانو با عصبانیت گفت:

- این تو نیستی، سایفر! این‌جوری حرف نزن!

سایفر دیگه نگاهش نکرد. پشتش رو کرد و به سمت پله‌ها رفت. وسط راه وایستاد، بدون اینکه برگرده گفت:

- من همونی نیستم که می‌شناختی.

یه مکث کوتاه کرد و بعد گفتد

- بهش عادت کنین.

بعد رفت. صدای قدم‌هاش که توی عمارت پیچید و محو شد، زانوهام سست شد، اما خودمو نگه داشتم. دستم هنوز روی یقه‌م بود. کارن نفسش رو با صدا داد بیرون:

- خب... اگه این نسخه‌ی بدشه، من نسخه‌ی حذف‌شده رو ترجیح می‌دادم.

نگاهم ناخودآگاه رفت سمت پله‌ها. قلبم هنوز تند می‌زد.

شهربانو با دست‌های لرزون برگشت سمتم. چشم‌هاش خیس بود:

- حالت خوبه؟

سرم رو خیلی آروم تکون دادم.

- زندم.

کارن پوزخند تلخی زد:

- خب ظاهرا از این به بعد، این تعریف جدید ما از خوب بودنه.

بی‌توجه به حرفش، یقه‌م رو صاف کردم. جای انگشتای سایفر هنوز داغ بود. انگار به جز یقه‌م پوست و استخونم رو هم چنگ زده بود. یه نفس عمیق کشیدم و بالاخره نگاهم رو از پله‌ها کندم.

- اون همیشه انقدر وحشیه؟

شهربانو نشست روی مبل، دستش رو کشید روی صورتش.

- نه. سرد بود، ولی...این‌طوری نبود. این نگاه...مال سایفر نیست.

کارن دست به سینه تکیه داد به دیوار.

- نباید اینطوری می‌رفتی جلوش وایمیستادی.

شونه بالا انداختم که با حرص ادامه داد:

- نباید بزنی تو اعصاب یه آدمی که رسماً آمادگی قتل داره.

نیشخند زدم:

- یکی باید این کارو می‌کرد.

هنوز نیشخند روی لبم خشک نشده بود که صدای کشیده شدن دمپایی روی پله‌ها اومد. سرم ناخودآگاه برگشت سمت پله‌ها.

کسرا بود.

موهاش شلخته روی پیشونیش ریخته بود، چشم‌هاش نیمه‌باز بود. یه دستش رو گذاشته بود روی نرده، اون یکی رو کشید روی صورتش و با صدای خواب‌آلودی گفت:

- چیشده اینجا...؟

پلک زد، یه نگاه به من انداخت، بعد به کارن، بعد دوباره به من. چشم‌هاش ریز شد.

- چرا رنگت پریده؟

بعد انگار تازه چیزی یادش افتاده باشه، اخم کرد:

- سایفر چی شد؟

کارن خنده‌ی کوتاه و مسخره‌ای کرد، دست به سینه گفت:

- صبح بخیر جوان ایرانی.

با سر به ساعت دیواری اشاره کرد:

- ساعت خواب داداش.

کسرا با کلافگی دستشو تکون داد:

-مسخره نکن، صدای داد و بیداد اومد.

نگاهش دوباره افتاد رو گردنم. ابروهاش تو هم رفت:

-اون جای انگشت چیه؟

بی‌اراده دستم رفت سمت گردنم، یقه رو یه ذره جلو کشیدم:

-هیچی نیست.

کارن پرید وسط:

-هیچی نیست؟ نزدیک بود خفه بشه.

کسرا کامل بیدار شد. صاف وایستاد، خواب از صورتش پرید با چشمای گرد گفت:

-چی؟!

شهربانو نفس عمیقی کشید:

- سایفر خیلی عصبی بود.

کسرا دندون‌هاشو روی هم فشار داد:

- کجاست الان؟

سرم رو چرخوندم سمت پله‌ها:

- رفت بالا.

کسرا دستشو برد تو موهاش، پوفی کشید:

- لعنتی...

به ساعت مچیش نگاه کرد. چشم‌هاش یهو گرد شد.

- صبر کن...

دوباره به ساعت زل زد:

- ساعت پنجِ.

کارن پوزخند زد:

- واو چقدر جالب!

کسرا بهش اهمیتی نداد و گفت:

- ساعت پنجه، ناهار هم نخوردیم.

نگاهش رو بین من و شهربانو چرخوند:

- کسی غذا درست کرده؟

شهربانو یهو انگار تازه از خواب پریده باشه، دستش رفت سمت دهنش و هینی کشید:

- وای...

چشم‌هاش گرد شد:

- من چرا ناهار درست نکردم؟!

به طرز ضایعی به سقف زل زدم. اصلا هم تقصید من نبود، اصلا هم من بهش قرص خواب آور ندادم چه چند ساعت بکوب بگیره بخوابه. قرص خواب آور چیه اصلا؟ !

شهربانو نگاهش ناخودآگاه خورد به من، بعد سریع نگاهشو دزدید.

کارن همون لحظه گفت:

- تو که همیشه سر ساعت غذات حاضره، چی شد امروز؟

شهربانو با صدای آروم‌تری گفت:

- نمی‌دونم...خیلی خوابم می‌اومد. سرم گیج میرفت.

کسرا شونه بالا انداخت، موبایلشو از جیبش دراورد:

- اشکال نداره. خسته بودی دیگه.

انگشتش رو روی صفحه کشید:

- یه بار غذا سفارش بدیم، دنیا که به آخر نمی‌رسه.

شهربانو لبش رو گاز گرفت:

- آخه من معمولاً...

کسرا حرفشو برید:

- ولش کن.

یه لبخند نصفه زد و دوباره سرش رو کرد توی گوشیش .

شهربانو نفس راحتی کشید، ولی نگاهش هنوز یه‌جوری بود. یه طوری که انگار به یه چیزی شک داشت، ایشالا که به آب پرتقال نازنین من شک نکرده باشه.

سمت آشپزخونه رفتم و روی صندلی پشت پیشخوان نشستم، کسرا و کارن هم پشت سرم اومدن که بشینن. صدای قدم‌های محکمی از پله‌ها اومد، بدون اینکه برگردم، پوزخند صدا داری زدم. معلوم بود خودش بود.

کسرا گوشیشو گذاشت روی میز و صاف وایستاد:

- بیا اینجا.

صدای سرد و عصبی سایفر از پشت سرم اومد:

- الان به من دستور دادی؟

کسرا با اخم سرش رو کج کرد:

- چرا بهش دست زدی؟

سایفر، با ماسک سیاه روی صورت، کنارم وایستاد. بوی ادکلن سرد و نعناگونه‌اش توی بینی‌م پیچید. موهاشو کمی به عقب زده بود و پیرسینگ گوش و ابروش برق می‌زد. خیلی خونسرد و بیخیال گفت:

- دست زدم؟

سنگینی نگاهش رو روی خودم احساس کردم، دستم رو لبه‌ی میز گذاشتم و روی صندلی چرخیدم و دقیقا رو به روش صندلیو نگه داشتم. سایفر نگاهش رو ازم کند و دوباره به کسرا خیره شد:

-خودش اومد جلو!

کسرا دندون‌هاشو روی هم فشار داد:

- جواب منو بده.

سایفر شونه بالا انداخت:

- جواب دادم.

صدای کسرا از حرص می‌لرزید:

- از این به بعد دست روش بلند نمی‌کنی!

سایفر پوزخند صدا داری زد:

- تو کی شدی قانون‌گذار؟

کسرا یهو منفجر شد، داد زد:

- از ثانیه‌ای که اومدی فقط داری به آیناز آسیب می‌زنی، روانی‌ای چیزی هستی؟

ناخوداگاه لبخند محوی زدم، پس توئم بلد بودی ازم طرفداری کنی؟ خوشمان آمد. صدای سایفر اومد:

- آسیب؟

سمتم خم شد، حرکتش انقدر یهویی بود که ناخوداگاه نگاهش کردم. پشت ماسکش لبخندش معلوم نبود ولی

چشم‌هاش پر از تمسخر و پرروئی بود. دوباره صاف وایستاد و دستی به پالتوی بلند مشکیش کشید:

- زندست که.

دهنم از پررورییش باز مونده بود. سایفر یه خنده‌ی کوتاه و مسخره‌گونه کرد و رفت. نه فقط من، بلکه کسرا، کارن و شهربانو هم مات و مبهوت به رفتنش نگاه می‌کردن.

دست‌هامو مشت کردم و نفسمو با حرص بیرون دادم. قلبم داشت دیوونه‌م می‌کرد، اما چیزی نگفتم. پسره‌ی روانی...حروم‌زاده‌ی پررو.

چشمامو بستم و سعی کردم نفس‌مو کنترل کنم، هنوز بوی نعنای ادکلنش توی فضا بود و بدجوری می‌رفت رو مغزم.

ناخنامو کف دستم فرو کردم. کارن نفسش رو با صدا بیرون داد:

-یارو رسما روانیه...

کسرا چیزی نگفت. فقط دست‌هاشو برد توی جیب شلوارش و به نقطه‌ای نامعلوم زل زد .

سرم رو چرخوندم سمت پیشخوان، نگاهم افتاد به لیوان خالی جلوی دستم. با حرص هلش دادم جلو.

"زنده‌ست که"... یه طوری گفت که انگار لطف بزرگی کرده.

شهربانو نزدیکم شد، دستشو آروم گذاشت روی شونه‌م:

-ولش کن.

پوزخند زدم. همون لحظه زنگ در با صدای اعصاب خردکنش پیچید توی خونه. همه با هم برگشتیم. کارن گفت:

-فکر کنم غذا رسید.

کسرا رفت در رو باز کرد. کیسه‌های غذا رو روی میز گذاشت و همه رو یکی یکی در اورد. اشتها نداشتم اما با این حال

لقمه اول رو به زور خوردم. هر بار که می‌جویدم، تصویر چشم‌های تمسخرآمیز سایفر جلو چشمم می‌اومد.

"یک هفته بعد"

یه هفته از اومدن سایفر گذشته، بعد از اون دعوا هم که رفتش بیرون، دیگه نیومد خونه و ندیدمش.

اول فکر کردم باز یه بلایی سرش اومده اما کارن و کسرا گفتن که حالش خوبه، دیگه هم هیچ اطلاعاتی بهم ندادن. بهتر اصلا، خیلی خوشحالم که ریخت نحسش رو نمی‌بینم!

امروز قرار بود گچ دستم رو باز کنم. روی کاناپه نشسته بودم و قیافم با یزید مو نمی‌زد، کارن و کسرا خونه نبودن شهربانو هم منو اسیر گرفته بود و می‌گفت باید بمونی یکیشون بیاد و باهاشون بری.

یکی نیست بهش بگه من خودم بادیگارم، چرا باید یکی از اینا بیفته دنبالم؟ اما مگه حرف تو گوشش می‌رفت؟!

"سایفر"

نزدیک در اتاق جلسه شدم که صدای پچ پچ‌شون رو به وضوح می‌شنیدم، مثلا صدای یکی از پیرمردای رو مخ که کاملا می‌شناختمش اومد:

-این پسر بچه‌ی نُنُر بعد یه سال برگشته و الان حامد دوباره آزمایشگاه رو بهش سپرده؟

با شنیدن حرفش، محکم در اتاق رو باز کردم. همه کسایی که پشت میز نشسته بودن با بهت نگام کردن. انگار انتظارش رو نداشتن.

سریع کُلت رو از نگهبانی که کنار در وایستاده بود کشیدم و به مردی که اون حرف اعصاب خوردکن رو زده بود شلیک کردم، مستقیم به پیشونیش خورد!

نیشخند محوی روی لبم ظاهر شد، خون مرد پاچید روی زن کنارش که باعث شد زنه جیغ بلندی بزنه.

با بیخیالی ایندفعه تفنگ رو به سمت اون نشونه گرفتم، صدای جیغش نصفه موند و صدای شلیک توی اتاق پیچید. بی‌جون روی صندلیش افتاد.

نیشخندم عمیق‌تر شد:

-خیلی سر و صدا دارید.

خیلی خونسرد به سمت انتهای میز رفتم و روی صندلیم ولو شدم، همه ردیفی نشسته بودن و از ترس خشکشون زده بود و حرفی نمی‌زدن. با لحن تمسخرآمیزی گفتم:

-خب؟ کسی بازم نظری داره؟!

هیچکس جرئت حرف زدن نداشت و سرجاشون خشک شده بودن. چقدر تاسف برانگیز و حوصله سر برن، یکم شجاعت به خرج بدید بابا...من هیجان می‌خوام!

-حامد...

هنوز کامل حرفش رو نزده بود که لیوان شیشه‌ای ویسکی توی دستم له شد. صدای خرد شدنش توی اتاق پیچید.

خون از دستم فوران کرد و ریخت روی میز و کاغذها. سرم رو اروم بالا آوردم و تیز نگاش کردم، از بین دندون‌های کلید شده‌م گفتم:

-اسمشو نیار.

چشمام رو ریز کردم و با تاکید ادامه دادم:

-اینجا من مسئولم، نه حامد. فهمیدی؟!

فهمیدی رو بلند داد زدم که باعث شد زنی که تقریبا نزدیکم بود چشماش رو با ترس ببنده.

مردی که این حرف زده بود با ترس سر تکون داد. پوزخند صدا داری زدم.

به دستم نگاه کردم. هنوز قطره‌های خون ازش می‌چکید، باید درد داشته باشه. منطقیش اینه که داشته باشه. ولی هیچی نیست. نه سوزش، نه درد. خوبه! درد همیشه مزاحمه.

"آیناز"

کسرا با حرص غرغر کرد:

-بخدا آژانس از قبل اختراع شده‌ها، با اون برو.

با حرص غریدم:

-فکر کردی خودم نمی‌دونم؟ شهربانو نمی‌زاره. داره دیوونم می‌کنه!

صدای خنده‌ی کارن اومد، انگاری صدام روی بلندگو بود:

-عاشق منطق شهربانوئم، بادیگاردمونو می‌خواد با بادیگارد بفرسته بیرون.

منم خنده‌م گرفت اما جلوی خنده‌مو گرفتم و با کلافگی نالیدم:

-اصلا مگه من بادیگاردتون نیستم؟ چرا منو نبردید؟ !

کسرا گفت:

-کار خاصی نیست، نیاز نبود بیای.

بعد ادامه داد:

-ببین آیناز، کار ما طول می‌کشه، می‌خوای به سایفر بگم بیاد ببرتت؟

برق از سرم پرید، چی پیش خودش فکر می‌کرد؟ چرا باید با اون روانی برم بیمارستان تا گچم رو باز کنن؟ سریع خواستم حرفی بزنم که کارن به جای من گفت:

-داداشم؟ جدی‌ای الان؟ اون می‌زنه کتلت می‌کنه هر سه تامونو.

کسرا گفت:

-خب ما که تا فردا نمی‌خوایم برگردیم احمق! سایفر یه دقیقه می‌برتش این وامونده رو باز می‌کنن برمی‌گردن دیگه.

و بعد بدون اینکه اجازه‌ی حرف زدن بهم بده گوشی رو قطع کرد، با تعجب گوشی رو رو به روم گرفتم و با حرص خندیدم. الان رو من قطع کرد؟

دوباره بهش زنگ زدم که اِشغال بود.

شانس بیاره به سایفر زنگ نزده باشه وگرنه سنگ قبر لازمش می‌کنم! گوشی رو انداختم روی کاناپه و بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم، ناخونکی به سیب زمینی سرخ شده زدم و گفتم:

-بخدا من فقط به خاطر روی گُلت دارگ به حرفت گوش می‌دم وگرنه هرکی جز تو بود تا الان صدبار رفته بودم بیمارستان و برگشته بودم.

شهربانو با لحن بیخیالی گفت:

-مگر اینکه از روی جنازم رد شی. حتما باید یکی باهات بیاد.

با حرص روم رو برگردوندم. واقعا هم اگه جز شهربانو یکی دیگه بود تیکه پارش کرده بودم. الان اون کارن و کسرای گور به گور شده معلوم نیست رفتن کدوم قبرستونی که گفتن تا فردا لششونو نمیارن خونه.

من پس چه گوهی بخورم این وسط؟!

دکتر هم که گفته حتما باید بیای بیمارستان .

کلافه دستم رو لای موهام کشیدم. تف توی این زندگی!

شهربانو با حوله دست‌هاش رو خشک کرد و گفت:

-من یه سر برم سرویس بیام، حواست به این پیاز داغ‌ها باشه نسوزه.

سری تکون دادم و رفت.

رفتم سمت اجاق و به پیاز داغ‌های در حال سرخ شدن نگاه کردم و زیر لب شروع کردم به غر زدن:

-انگار نه انگار بادیگاردم، جای اینکه با کسرا و کارن باشم نشستم بالا سر پیاز داغ نگهبانی میدم.

کفگیر رو برداشتم و شروع کردم به تفت دادن پیازها یهو یکی پایین موهام رو گرفت و کشید که باعث شد سرم به عقب کشیده بشه.

شوک شدیدی بهم وارد شد، سریع واکنش نشون دادم و برگشتم و خواستم با کفگیر توی دستم به گردنش ضربه بزنم که با دیدن سایفر چشمام گرد شد. با بهت نگاش کردم. این اینجا چیکار می‌کرد؟!

هنوز موهام توی مشتش بود، نگاه مسخره‌ش روی اعصابم بود.

توی یه حرکت انتحاری کفگیر رو بالا اوردم و روی سرش کوبیدم که موهامو ول کرد و دستاش رو روی سرش گذاشت، چشماش از عصبانیت برق زد:

-دِ چته روانی؟ موهام روغنی شد!

با حرص غریدم:

-من روانیم یا تو؟

چند بار موهاشو چنگ زد و بعد با کلافگی گفت:

-دختره‌ی کولی.

توی یه حرکت دورس سفیدش رو در اورد و پرت کرد روی کله‌م. با عصبانیت دورس رو چنگ زدم، شیطونه میگه با همین دورس خفش کنم!

شیر آب سینک رو باز کرد و سرش رو زیر آب کرد و دستش رو تند تند لای موهاش کشید، جیغ زدم:

-احمق اینجا آشپزخونه‌س، گمشو برو یه جا دیگه!

اونم مثل من داد زد:

-خفه شو دیگه، چقدر جیغ میزنی!

با عصبانیت دورس رو روی پیشخوان پرت کردم و همینطور که آشپزخونه خارج میشدم از لجم دوباره داد زدم:

-مرتیکه رو مخ!

خواستم از پله‌ها برم بالا و برم اتاقم که صدای دادش اومد:

-مگه نمی‌خواستی بری اون گچ رو باز کنی؟

با تعجب روی پاشنه‌ی پا چرخیدم و بهش نگاه کردم، واقعا یعنی به خاطر من اومده بود؟!

دورسش رو از روی پیشخوان برداشت و پوشیدش، دوباره موهاش رو چند بار چنگ زد و موهای خیسش روی پیشونیش ریخت، با لحن پرحرصی گفت:

-تشریف میاری الان سفید برفی؟ یا دعوتنامه می‌خوای؟!

با شنیدن کلمه‌ی سفید برفی اخمام تو هم رفت، پشت چشمی نازک کردم و خواستم برم سمت در که صدای شهربانو اومد:

-عه، سایفر برگشتی؟

سایفر سریع گفت:

-آره بریم گچ این بدبختو باز کنیم برمیگردیم.

دیگه خونم به جوش رسید، با حرص از بین دندون‌های کلید شده‌م گفتم:

-بدبخت عمته!

همینطور که به سمت در می‌رفت گفت:

-فقط پنج دقیقه بهت وقت می‌دم، نیای میرم.

پوفی کشیدم، حیف که دلم می‌خواست هرچی زودتر این گچ لعنتی باز شه وگرنه عمرا باهاش می‌رفتم.

با سرعت از پله‌ها بالا رفتم و با کلی بدبختی تونستم یه هودی مشکی و شلوار جین بگ بپوشم، از اتاق خارج شدم و از پله‌ها رفتم پایین.

شهربانو از توی آشپرخونه با صدای بلندی گفت:

-مراقب باش، باهاش بحث نکن!

با اخم سری تکون دادم و از خونه خارج شدم، ماشینش دقیقا وسط حیاط پارک کرده بود و دست به سینه به ماشین تکیه داده بود. با حالت طلبکار و حق به جانبی سمتش رفتم، با دیدنم خیلی بی‌تفاوت و ریلکس به سمت در راننده رفت و نشست، خواستم در ماشین رو باز کنم که گاز داد و ماشین یکم جلوتر رفت و نتونستم در رو باز کنم. دهنم باز موند.

دوباره رفتم سر در و خواستم باز کنم که دوباره حرکت کرد. دلم می‌خواست از دستش جیغ بزنم یا سرم رو بکوبم به دیوار.

چرا سر خودمو بکوبم؟ سر اونو انقدر بکوبم زمین تا با زمین یکی شه! با حرص ایندفعه سریع در ماشین رو باز کردم و خودم رو پرت کردم داخل، در رو محکم بستم که صداش رفت هوا:

-چخبرته؟ مگه ارث باباته؟

چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم. به خودت مسلط باش آیناز! به خودت مسلط باش و ناقصش نکن! تو می‌تونی! طاقت بیار!

چشمام رو باز کردم و از بین دندون‌های بهم چفت شده‌م گفتم:

-فقط راه بیفت.

تک خنده‌ای کرد، همینطور که استارت رو میزد گفت:

-با اینکه از دستور دادنت خوشم نیومد، ولی چون سقط شدی بیخیالت می‌شم.

لبخند پرحرصی زدم، انقدر پرحرص که باعث شد چشمام از حرص ریزتر بشه و فشار توش موج بزنه. روم رو برگردوندم که حتی ناخوداگاه هم نگاهم بهش نیفته.

چطور یه آدم می‌تونه انقدر عوضی و نفرت انگیز باشه؟ !

برخلاف کارن و کسرا، مشخص بود که کاملا به باباش رفته. همونقدر عوضی!

دیگه توی راه جفتمون لام تا کام حرف نزدیم و کل راه خونه تا بیمارستان توی سکوت بود، وقتی رسیدیم، فقط گفت:

-برو زود بیا، من بیرون منتظرم.

سری تکون دادم و از ماشین پیاده شدم. تقریبا به سمت بیمارستان پرواز کردم. دلم می‌خواست هرچی زودتر دکتر رو ببینم که هم گچم رو باز کنم، هم راجب سایفر بهش بگم.

به سمت بخش تقریبا پرواز کردم. یکی از پرستارها که دیده بودمش وقتی منو دید کاملا سریع شناختتم و با شک به اطرافم نگاه کرد، اخمام تو هم رفت. دنبال چی بود؟

به سمتش رفتم و گفتم:

-دکتر کجاست؟

بدون اینکه به حرفم اهمیتی بده و حتی نگاهم کنه روی پنجه‌های پاش وایستاد و به پشت سرم نگاه کرد:

-همراه نداری؟

ابروهام بالا رفت و ناخوداگاه نیشخندی روی لبم ظاهر شد:

-جان؟

صاف وایستاد و ایندفعه بهم نگاه کرد:

-دفعه پیش دو تا همراه داشتید، اون آقایی که چشم ابرو بود رو میگم.

تک خنده ناباوری زدم و به سمت دیگه‌ای نگاه کردم. کسرا رو می‌گفت!

نگاهش کردم و با لحن تیزی دوباره با تاکید گفتم:

-دکتر کجاست؟

اخماش تو هم رفت و گفت:

-اتاقش، بمون کارش تموم شد صدات می‌کنم بری داخل.

بی‌حوصله سری تکون دادم و نشستم.

کم بدبختی داشتیم اینم توی یه نگاه روی کسرا کراش زده. واقعا چطوری می‌تونن توی چند دقیقه دیدار از طرف خوششون بیاد؟

یعنی فقط روی قیافه یارو کراش زدی؟ چون اخلاقشو ندیدی که.

سری به نشونه‌ی تاسف تکون دادم. واقعا کراش یه چیز بچگونه و مزخرف بود. کسایی که کراش می‌زنن دو روز بعدم ادعا می‌کنن عاشق طرف شدن، در حالی که عشق اصلا وجود نداره! فقط یه سری توهمات بچگونه‌س و همش به خاطر جوگیر بود و تلقین‌های طرفه.

درگیر فلسفه بازی‌هام بودم که صدای پرستاره اومد:

-برو تو.

اخمام رو تو هم کردم و پشت چشمی براش نازک کردم و بعد به سمت در اتاق دکتر رفتم. در زدم و بعد صداش اومد:

-بیا تو.

در رو باز کردم و وارد اتاق شدم.

دکتر سرش رو اورد بالا و با دیدنم یه تای ابروش رو داد بالا:

-به به، آیناز خانم. میزاشتی فردا می‌اومدی.

لبخند مسخره‌ای زدم و در رو بستم:

-دست رو دلم نزار دکی جون.

مشکوک نگام کرد:

-چیشده؟

به سمتش رفتم و روی صندلی کنارش ولو شدم، بعد یه بند شروع کرد به تعریف کردن اتفاقایی که افتاده. دکتر هم هر لحظه چشماش گردتر میشد و پشماش بیشتر می‌ریخت.

قشنگ با حرفام یه اپلاسیون رایگان و کامل گیرش اومد. با حالت کلافه‌ای به صندلیش تکیه داد و گفت:

-می‌دونی چقدر کارت سخت‌تر شده؟ اگه چیزی بفهمه بدبختت می‌کنه آیناز. فکر نکن چون به کارن و کسرا نگفته اتاقشو می‌گشتی آدم خوبیه...اون یه حرومزاده‌ی واقعیه.

پوزخند صدا داری زدم:

-فکر کردی نمی‌دونم؟ معلوم نیست چه نقشه‌ای داره که چیزی بهشون نگفت.

به گوشه‌ای زل زد و حرفی نزد. چند ثانیه بعد گفت:

-ولش کن، بیا گچتو باز کنم.

با خوشحالی سرم رو تکون دادم .

حدودا ده دقیقه‌ای درگیر باز کردن گچ بودیم که آخر تموم شد. با ذوق دست‌هام رو تکون دادم. احساس می‌کردم که از زندان آزاد شدم !

یه دستی بودن خیلی داشت بهم فشار می‌اورد، نمی‌تونستم راحت به سایفر حمله کنم.

ولی الان یه مرگ با درد و خونریزی رو شاخشه!

فقط کافیه یه حرکت اضاف بزنه که یه کف گرگی جانانه بهش بزنم. دکتر با تاکید گفت:

-بهش فشار نمیاری، فهمیدی؟

همینطور که عین دست ندیده‌ها با ذوق شونه‌م رو ورزش می‌دادم گفتم:

-ها؟ نه بابا اون کاری بهم نداشته باشه منم بهش کاری ندارم. خودش کرم داره.

با خنده نگام کرد:

-کل فکر و ذکرت فقط اونه؟

دستم از حرکت وایستاد، با بهت نگاش کردم. چی داشت برای خودش می‌گفت؟ با گیجی گفتم:

-ها؟

با خنده‌ی مرموزی ادامه داد:

-من میگم به شونه‌ت فشار نیار، تو باز حرف سایفر رو می‌کشی وسط.

کلافه بلند شدم و گفتم:

-بابا منظورتو بد رسوندی، به من چه.

همینطور که به سمت در حرکت می‌کردم گفتم:

-بای بای دکتر.

و منتظر جوابش نموندم و از اتاق خارج شدم. با دیدن صحنه‌ی رو به روم دهنم باز موند و با بهت بهشون خیره شدم. چرا همه امروز دست به دست هم دادن که یه کار کنن من از تعجب پس بیفتم؟

این چه وضع زندگیه.

سایفر خیلی ریلکس با اون ماسک رو مخ‌تر از خودش به دیوار تکیه داده بود و با گوشیش مشغول بود و همون

پرستاری که روی سایفر کراش داشت به طرز ضایعی داشت ازش عکس می‌گرفت.

چون پشتش به من بود صفحه‌ی گوشیش کاملا توی دیدم بود.

دِ آخه این چی داره مگه؟! مگه سلبریتی دیدی عنتر؟ با لبخند پرحرصی به شونه‌ی دختر ضربه زدم:

-هی خانومی؟

یه جوری پرید هوا و عین سکته‌ای ها برگشت نگام کرد که جیگرم حال اومد. لبخند مسخره‌ای زدم و دست‌هام رو پشتم قفل کردم:

-کارت خیلی زشت بود دختر خوب، حداقل پنج دقیقه به کراشت وفادار می‌موندی .

حرفم باعث شد توجه سایفر هم به سمتون جلب شه. دختره با استرس آب دهنش رو قورت داد می‌خواستم گوشی رو

ازش بگیرم و مجبورش کنم عکس رو پاک کنه که پشیمون شدم و یک کلام به خودم گفتم به من چه؟

در نتیجه چشم غره‌ای بهش زدم و بعد تنه‌ای بهش زدم و به سمت سایفر رفتم، سریع با کنجکاوی پرسید:

-چیشد؟

با لحن طلبکاری گفتم:

-هیچی، داشتم فرهنگ‌سازی می‌کردم.

یه ابروش رو داد بالا، گوشی رو توی جیبش فرو کرد و صاف‌تر وایستاد:

-فرهنگ‌سازی؟

پوزخندی زدم. نگاهش از من سر خورد سمت پرستار که حالا وانمود می‌کرد زمین رو تازه کشف کرده. سایفر کوتاه و حرص‌درار خندید:

-سخت نگیر، فنمه.

کوتاه و تمسخر آمیز خندیدم:

-فن؟

با خنده دستم رو لای موهام کشیدم و دوباره تاکید کردم:

-فن!

با خنده از کنارش رد شدم و به سمت در خروج رفتم. یادم باشه توی ویژگی‌هاش اعتماد به سقف بودن هم قرار بدم.

داره میگه فنمه!

نیازمند یه صبریم که جدی جدی نزنم دندوناشو خرد کنم. با اختلاف بالا، رو مخ‌ترین کسی بود که توی عمرم دیدم.

صدای قدم‌هاش پشت سرم می‌اومد. در شیشه‌ای بیمارستان رو باز کردم، ماشین کاملا توی دیدم بود به سمتش رفتم و منتظر موندم تا دزدگیر رو بزنه. چند ثانیه بعد قفل ماشین

رو باز کرد و به سمت در رفت تا بشینه. من هم نشستم و محکم در رو بستم.

استارت رو زد و راه افتاد، ایندفعه سرعتش خیلی بالاتر بود منم که بیخیال کل دنیا انگار نه انگار و از پنجره زل زده بودم به بیرون، که یهو آویزی که به آینه‌ی وسط آویزون بود نظرم رو جلب کرد.

از این پلاک‌های قلب بود که توش عکس می‌زارن، آروم توی دستم گرفتمش و برش گردوندم. عکس همون دختری بودش که توی اتاقشم بود. اریکا !

نیشخند محوی روی لبم ظاهر شد. واقعا خوشگل بود.

چشمای آبی و درشت، پوست سفید و موهای کوتاه و قهوه‌ای. توی یه کلام، بی نقص بود. صدای رو مخش رشته افکارم رو بهم زد:

-فضولیت تموم شد؟

چشم غره‌ای بهش زدم و پلاک رو ول کردم، دلم می‌خواست یه چیزی بگم ضایع شه اما واقعا اعصاب بحث کردن برام نمونده بود پس ترجیح دادم ساکت بمونم.

یه امروز دستم سالم شد شهربانو قشنگ ازم استفاده کرد تا کاراش سریع‌تر پیش بره. دهنم رو سرویس کرد رسما.

تاپ سفید با راحتی اسپرت مشکی پوشیدم. موهام رو شل و ول بستم و با خستگی خودم رو روی تختم پرت کردم، انقدر خسته بودم که حد نداشت.

چشمام رو بستم و نفهمیدم کی خوابم برد. ...

با صدای تق بلندی چشمام رو باز کردم، سرجام ثابت موندم تا مطمئن شم که واقعا صدا بود یا نه. ناخوداگاه ملافه رو توی مشتم فشردم. صدای قدم‌های توی اتاقم اومد. مغزم کار نمی‌کرد که باید الان چه حرکتی بزنم.

واکنش نشون بدم یا منتظر بمونم و ببینم کیه و می‌خواد چیکار کنه؟!

با احساس اینکه تختم تکون خورد سریع برگشتم و با کف پام محکم به شکمش ضربه زدم که از تخت پرت شد پایین و روی زمین افتاد.

صورتش رو کامل پوشونده بود و چاقوی توی دستش زیر نور ماه پنجره برق می‌زد.

چشمام گرد شد، یهویی قدرت حرکت کردن یا واکنش دادنم رو از دست دادم تا اینکه بلند شد و به سمتم هجوم اورد.

انگار بهم برق وصل کردن، سریع گلدون روی میر عسلی رو برداشتم و تو سرش شکوندم.

چون انتظارش رو نداشت عقب کشید و دستش رو روی سرش گذاشت، سریع از فرصت استفاده کردم و با دست به دستش ضربه زدم که چاقوش پرت شد گوشه‌ی اتاق محکم

هولش دادم که دوباره روی زمین پرت شد. افتادم روش و روی شکمش نشستم .

از شدت هیجان و سرعتم نفس نفس می‌زدم. دستم رو لای موهام کشیدم که از روی صورتم برن کنار و بعد ماسکش رو کشیدم.

همون ثانیه‌ای که ماسکش رو کشیدم در با شتاب باز شد و بعد سه برادر خودشونو پرت کردن تو اتاق.

کارن و کسرا کِی برگشتن؟ مگه قرار نبود فردا بیان؟

اه الان این مهمه مگه؟

کارن با چشمای گرد گفت:

-این دیگه کیه؟

کسرا اولین کسی بود که به خودش اومد، در رو با پا بست و قفلش کرد. مرد زیرم تقلا کرد. زانوهام رو محکم‌تر روی

شکمش فشار دادم، ناله‌ی کوتاهی ازش دراومد. کسرا سریع پرسید:

-کی فرستادت؟

مرد خنده‌ی کوتاه و اعصاب خوردنی کرد:

-من فقط کارم رو انجام دادم.

قبل از اینکه کسرا جواب بده، سایفر به سمتمون هجوم اورد و با یه حرکت من رو کنار کشید. مرد رو از زمین بلند کرد و محکم کوبیدش به دیوار. صدای برخورد استخونش با گچ به وضوح قابل شنیدن بود. عربده زد:

-کارتو؟!

بعد دندون‌هاشو روی هم فشار داد:

-نصفه شب با چاقو میری سراغش، بعد میگی کارم؟

کسرا سریع گفت:

-سایفر، اینجا نه.

نگاه سایفر حتی یه ثانیه از مرد جدا نشد:

-پس کجا؟

زیرزمین بوی نم و آهن زنگ‌زده می‌داد. مرد رو با دست‌های بسته انداختن روی صندلی فلزی. نور لامپ زرد بالا سرش صورتش رو وحشتناک‌تر نشون می‌داد.

کنار دیوار وایستاده بودم و خونسرد و دست به سینه به رو به روم نگاه می‌کردم. سایفر وسط اتاق قدم می‌زد.

یهو ایستاد، برگشت سمت من و داد زد:

-این قبرستون یه بادیگارد دختر باید داشته باشه فقط؟!

حرفی نزدم. به من چه آخه؟ برو به ددی جونت بگو.

سایفر دوباره رفت سمت مرد و یقه‌شو گرفت:

-آخرین فرصتته.

مرد نفس‌نفس می‌زد:

-من فقط دستور داشتم.

مشت سایفر محکم خورد توی صورتش. صندلی با مرد عقب رفت، صدای فلز توی فضا پیچید. خون از گوشه‌ی لبش راه افتاد. سایفر خم شد جلو صورتش:

-از کی؟

مرد با ترس نگاهش کرد و ساکت موند. خب بگو دیگه مرتیکه احمق، فکر کردی این تو رو زنده میزاره؟

سایفر مشت دوم و سوم و ... رو روی صورت مرد فرود اورد، از صورت مرده دیگه هیچی نمی‌دیدم و کل صورتش خونی شده بود .

از درد طاقت نیورد و با گریه گفت:

عثمان... عثمان گفت بدزدش.

همه جز من خشکشون زد، یه تای ابروم رو بردم بالا. عثمان؟ همون بابای اریکا که سایفر رو گروگان گرفته بود؟ کارن با ناباوری گفت:

-عثمان؟

مرد سریع سر تکون داد:

-گفت... گفت دوست‌دختر سایفره.

صداش شکست:

-گفت فقط بیارینش... پولش با من.

منی که تا اون لحظه ساکت کنار دیوار وایساده بودم، یهو زدم زیر خنده.دست‌هامو زدم به هم و با حرص گفتم:

-من؟

بعد با انگشت اشاره به سایفر اشاره کردم و ابروهام بالا رفت:

-دوست دخترِ این؟

سایفر آروم برگشت سمتم. سر تا پام رو نگاه کرد و بعد با لحن ترسناکی گفت:

-خنده داره؟

شونه بالا انداختم، با صدایی که هنوز رگه‌های خنده داشت گفتم:

-نه.

و با لبخند کجی ادامه دادم:

- تهوع‌آوره.

کارن با هین آرومی خنده‌شو قورت داد و یه دستش رو توی جیبش کرد و دست دیگشم پشت گردنش کشید و بعد روش رو کرد اونطرف.

مردی که به صندلی بسته شده بود، پوزخند صدا داری زد. یهو سایفر یه قدم به سمتش رفت و با لحن ترسناکی گفت:

-به چی می‌خندی؟!

اینطور که بوش میاد می‌خواد کل حرصش رو روی اون بدبخت خالی کنه. جوون خوبی بودی، خدا بیامرزتت.

سایفر حتی منتظر جواب مرد نشد. یقه‌ش رو گرفت و با یه حرکت کشیدش جلو، صندلی با صدای گوش‌خراشی روی زمین خط افتاد. صورتشون انقدر به هم نزدیک شد که نفس‌های عصبی‌شون قاطی هم شد.

مرده هنوزم عین احمقا داشت می‌خندید:

-چون خنده‌داره...

قبل از اینکه جمله‌ش تموم بشه، مشت سایفر خورد توی صورتش. صدای ناله‌ی مرد توی زیرزمین پیچید. کارن با صدای آرومی گفت:

-سایفر... بسه. اعترافتو گرفتی.

سایفر اما انگار صداشو نمی‌شنید، محکم با پا به سینه‌ی مرد ضربه زد که مرد با صندلیش پرت شد روی زمین و از درد ناله کرد.

ابروهامو بالا دادم و با لحن کاملا خونسردی گفتم:

-اوهو.

سایفر خم شد، یقه‌ی پیراهن مرد رو دوباره گرفت و سرش رو کشید بالا. صورت مرد کبود شده بود، گوشه‌ی لبش خون راه افتاده بود و اون پوزخندش بالاخره محو شده بود.

سایفر با صدایی آروم‌تر از قبل، ولی به طرز وحشتناکی خطرناک گفت:

-حالا دوباره بخند ببینم...

از دیوار جدا شدم و آروم جلو رفتم، درست روبه‌روی مرد وایستادم. توی چشم‌هاش زل زدم:

-گوش کن...

لبخند کجی زدم:

-اگه لال بمونی، کاری می‌کنم خودت دعا کنی عثمان بیاد بکشتت.

مرد چشماش رو با ترس بست:

-برای سایفر بپا گذاشته، امروز باهم دیگه دیدتون و گفت دوست دخترشی و باید بدزدمتت و ببرمت، همین! فقط همین!

نفس مرد بریده بریده بود، چشم‌هاش هنوز بسته و شونه‌هاش می‌لرزید. کسرا که تا اون لحظه ساکت ایستاده بود، فکش سفت شد و گفت:

-باید به بابا زنگ بزنیم.

نگاهش بین من و سایفر چرخید:

-این دیگه شوخی نیست.

کارن زیر لب تأیید کرد:

-اگه پاش وسطه، یعنی هنوز تموم نشده.

سایفر صاف وایستاد. دست‌هاش رو از یقه‌ی مرد ول کرد، اما نگاهش هنوز روش قفل بود. با نوک کفشش خیلی آروم زد به پهلوی مرد.بعد بدون اینکه برگرده، خطاب به کسرا ادامه داد:

-زنگ بزن.

مکث کرد، صداش سردتر شد:

-بگو بازم بادیگارد بفرسته، یه دختر به درد ما نمی‌خوره.

ابرو بالا داد:

-کلا لطف کنه دختر نفرسته.

جمله‌ش مثل سیلی خورد توی صورتم و شدیدا بهم بر خورد. لبخندم از بین رفت و جاش رو به اخم غلیظی داد:

-ببخشید؟

سایفر هم با اخم برگشت و تیز نگام کرد و با عصبانیت گفت:

-اگه تو نبودی، اسم تو هم وسط نبود.

یه قدم به سمتش برداشتم، با لحن تمسخرآمیزی گفتم:

-تو از این ناراحت نیستی که من دخترم، از این فشاری‌ای که من تونستم از دست آدمِ عثمان فرار کنم و گیر نیفتم، ولی تو نتونستی!

چشماش از حرص ریز شد. رگ گردنش رو به وضوح دیدم که برجسته شد، چند قدم سریع به سمتم برداشت که کسرا خودش رو انداخت جلوم و سریع گفت:

-کافیه، من به بابا زنگ می‌زنم حلش می‌کنیم، خب؟

عصبی پوزخند صداداری زدم و دست‌هام رو توی جیبم فرو کردم. کسرا بلافاصله گوشیش رو از جیبش در اورد. با چشم به کارن اشاره کرد که حواسش به من و سایفر باشه و بعد گوشی رو کنار گوشش گذاشت و ازمون دور شد.

کلافه به کسرایی که در حال دور شدن بود نگاه کردم که یهو مغزم جرقه زد. وایسا ببینم...رفت به باباش زنگ بزنه؟ یعنی رئیس آرکانا؟! یعنی امکانش هست بیاد اینجا و برای اولین بار ببینمش؟ شنیده بودم که افراد کمی تونستن رئیس آرکانا رو ببینن. چشمام برق زد و این از دید سایفر دور نموند و باعث شد تیز نگام کنه. سریع روم رو اون‌طرف کردم، اینم که کلا گیره رو من بعد میاد به من میگه ازم بکش بیرون.

چند دقیقه بعد کسرا با صورت رنگ پریده دوباره وارد انبار شد. کارن با تعجب گفت:

-چیشده؟ چرا کرک و پرت ریخته؟

با بهت لب زد:

-میکائیل...از کُره برگشته!

چهرم تو هم رفت، میکائیل دیگه کدوم خریه؟ چرا جدیدا همه دارن یکی یکی برمیگردن؟ مخصوصا وقتی که من اومدم دارن میان که جلو پام سنگ بندازن. عالیه اصلا! توی تفکرات خودم بودم که صدای عربده‌ی یهویی سایفر باعث شد ناخودآگاه بپرم هوا:

-مرتیکه مادر به خطا برای چه گوهی برگشته؟

از دیدن واکنشش جا خوردم و با چشمای گرد نگاهش کردم. میکائیل کیه مگه؟ کسرا به حالت کلافه‌ای دستشو لای موهاش کشید:

-نمی‌دونم، نمی‌دونم! بابا گفت فردا خودش میاد به این رسیدگی می‌کنه.

بعد از تموم شدن جمله‌ش به مردی که روی زمین عین لواشک افتاده بود اشاره کرد. بعد ادامه داد:

-میکائیلم باهاش میاد.

سایفر با حرص به سمت مرده هجوم برد و با پا محکم به پهلوش کوبید که صدای داد مرده رفت هوا. سایفر هم عصبی داد زد:

-همش تقصیر توئه مرتیکه. ...

با شنیدن فحش زشت و مثبت هجده‌ای که داد خودم رو زدم به اون راه و به سقف نگاه کردم و مود ندیدم نشنیدم نخوندم به خودم گرفتم. واو، چه سقف کثیف و دلبری.

کارن اهم اهمی کرد و بعد از پشت کمرم رو گرفت و سریع به بیرون هدایتم کرد:

-بریم بخوابیم بنظرم.

کاملا باهاش موافق بودم به خاطر همین اصلا مخالفتی نکردم و از پله‌ها بالا رفتیم. تا امروز هیچ اطلاعی از این زیرزمین نداشتم. دقیقا توی حیاط پشتی که باشگاه بود یه زیرزمین هم بود که به اون کثافت خونه می‌رسید.

همینطوری که با کارن می‌رفتیم سمت عمارت با کنجکاوی پرسیدم:

-میکائیل کیه که سایفر انقدر قاطی کرد؟!

نفسش رو بیرون داد:

-پسرعمومونه، دو رگه‌س. عمو که ایرانیه مامانشم کره‌ای. یه مدت رفته بود کُره پیش مامانش و الان حتما شنیده که سایفر برگشته، اونم برگشته که دوباره خون سایفر رو بکنه توی شیشه.

لبخند دندون نمایی زد:

-سایفر از میکائیل متنفره.

ابروهام بالا رفت و سرم رو تکون دادم، واقعا مشخص بود که چقدر ازش متنفره، دوباره پرسیدم:

-تو چی؟ تو و کسرا هم از میکائیل بدتون میاد؟

دست‌هاش رو توی جیبش فرو کرد:

-نه، بچه بدی نیست، کسرا هم مشکلی باهاش نداره. صمیمی نیستیم ولی خب مشکلیم باهاش نداریم .

متفکر لپم رو از داخل گاز گرفتم. یعنی دلیل تنفر سایفر از میکائیل چیه؟!

خیلی کنجکاو بودم که ببینمش و ببینم واقعا چطور آدمیه، وقتی که کارن و کسرا باهاش مشکل ندارن یعنی آدم بدی نیست. سایفر کلا یه تخته‌ش کمه.

وارد عمارت که شدیم، از پله‌ها رفتیم بالا و هرکی رفت توی اتاق خودش.

نفس عمیقی کشیدم که بوی نعنا وارد ریه‌هام شد و باعث شد اخمام به طرز فجیعی تو هم بره. سریع به سمت پنجره رفتم که دیدم بازه.

آروم به سمتش رفتم و با دیدن نردبونی که به پنجره‌ی من ختم میشه نیشخندی روی لبم ظاهر شد. پس اینطوری وارد اتاقم شده.

با حرص پنجره رو محکم بستم و قفلش کردم و بعد خودم رو روی تختم پرت کردم.

خوابم تقریبا پریده بود و هرکار می‌کردم خوابم نمی‌برد، حدودا یکی دو ساعت عین احمقا روی تخت در حال وول خوردن بودم. با حرص گوشیم رو برداشتم. ساعت ۴ شب بود.

پوفی کشیدم و دستم رو لای موهام کشیدم، یهو دلم یه شیر گرم خواست. به خوابمم کمک می‌کرد! همیشه وقتی خوابم نمی‌برد بابا برام شیر گرم می‌اورد.

لبخند محو و تلخی روی لبام ظاهر شد. از جام بلند شدم و از اتاقم رفتم بیرون و وارد آشپزخونه شدم. با دیدن سایفر که پشت پیشخوان داشت با یچی ور می‌رفت وا رفتم. پشتش به من بود، اما خب از از شونه‌ی پهنش کاملا مشخص بود که کیه.

مار از پونه بدش میاد دم خونه‌ش سبز می‌شه دقیقا همینه!

دقیق‌تر که شدم فهمیدم داره با جعبه کمک‌های اولیه، داشت یه کارایی می‌کرد. نزدیک‌تر که شدم فهمیدم برای اولین بار ماسک نزده! یه ثانیه طول کشید تا واژه مناسب رو پیدا کنم:

-ماسکت کو؟

سایفر بدون اینکه برگرده گفت با لحن سردی گفت:

-ندارم.

اخمام رفت تو هم، یکم بهش نزدیک‌تر شدم سریع خم شد و سعی کرد جعبه کمک‌های اولیه رو طوری بگیره که جلوی صورتش باشه .

-گمشو اونور، صورت من به تو چه آخه؟

اخم مصنوعی گرفتم:

-آره خب، ولی من ذاتاً فضولم.

همین‌طور که قدم‌به‌قدم نزدیک می‌شدم، گفت :

-یه قدم دیگه بیای جلو، پشیمونت می‌کنم.

اما اونقدر جدی گفت که بیشتر تحریک شدم تا بترسم.

دستم رو گذاشتم روی پیشخوان .

-بذار حداقل یه نگاه بندازم، قول می‌دم نخندم.

سایفر چرخید، سعی کرد از کنارم رد شه، ولی من زرنگ‌تر بودم ـ پریدم سمتش، جعبه رو از جلوی صورتش کشیدم. چند ثانیه کامل فقط درگیر شدیم، اون جعبه بینمون، آخر مثل بازیکنای بسکتبال محکم زدم وسط جعبه، و بالاخره با یه تق کوچیک، جعبه از دستش جدا شد و پرت شد رو زمین .

سکوت مطلقی بینمون ایجاد شد. نفس‌نفس می‌زدم. اونم فقط یه قدم عقب رفت .

وقتی بالاخره نگاهم بهش افتاد، خنده روی لبم ماسید. با دیدن زخمی که از گوشه‌ی لبش تا گونه‌اش کشیده شده بود جا خوردم و با بهت نگاهش کردم. ملتهب بود. انگار هنوز درد داشت .

سایفر نگاه ترسناکی بهم انداخت و یه قدم بهم نزدیک شد :

-راضی شدی؟

نتونستم حرفی بزنم، فقط زل زدم به اون زخم وحشتناکش. زخم کنار لبش انگار تازه باز شده بود، قرمز و ملتهب، رگه‌های خون خشک‌شده تا روی گونه‌اش کشیده شده بودن.

یه قدم جلو رفتم. با اون پاکت گاز و بتادین روی پیشخوان، معلوم بود داره خودش رو پانسمان می‌کنه. زیر لب گفتم :

-زخمت چرک کرده، نباید اینطوری ولش کنی، باید تمیزش کنی.

سرش رو به سمت من چرخوند، چشم‌هاش نیمه‌سایه افتاده بودن، با صدای خشک و سردی گفت :

-می‌شه انقدر بهم گیر ندی؟

اخم کردم .

-عاشق چشم ابروت نیستم. داری جلوی چشمم خون می‌ریزی، انتظار داری بی‌خیال باشم؟

یه قدم اومد جلو، سایه‌اش افتاد رو صورتم، سد شد بین من و نور مهتابی .

-به تو ربطی نداره.

صدای بمش پر از حرص بود. آب دهنم رو قورت دادم. عقب نرفتم. خودم رو نباختم و با تمسخر گفتم :

-یه زخم رو نمی‌تونی تمیز کنی.

سایفر کلافه شد، دستش رو گذاشت رو پیشونیش .

-بهت گفتم فقط برو بخواب، چرا انقدر رو مخی؟

تو دل لبخند زدم. این یعنی دارم اعصابش رو خرد می‌کنم. پاکت گاز رو گرفتم .

-اگه نمی‌خوای از عفونت بمیری، فقط بشین.

چشم‌هاش رو بست، نفسش سنگین‌تر شد، بعد با دندون‌قروچه گفت :

-تو واقعاً داری به من دستور می‌دی؟

با جدیت گفتم :

-آره. چون تو بلد نیستی از خودت مراقبت کنی و چون اگه چرک کنه، باید نق زدنات و سگ اخلاقیاتو تحمل کنیم آقا جوکره.

واقعا هم با این زخمش شبیه جوکر شده بود. یه ثانیه فقط زل زد تو صورتم. بعد بالاخره با صدای گرفته‌ای گفت :

-تو هیچ‌وقت نمی‌فهمی کی باید دهنتو ببندی و بری، نه؟

لبخند زدم با لجبازی و لحن حرص‌درآری کوتاه گفتم:

-نه.

یه آه کوتاه کشید، پشت پیشخوان رو دور زد، نشست رو صندلی مقابل اجاق. زخمش به خاطر فشار پوست باز شد، خون تازه‌ای از گوشه لبش چکید. خواست با پشت دستش

پاک کنه، اما من زودتر دستمال رو گذاشتم روش و با حرص گفتم :

-دست نزن، داری بدترش می‌کنی.

دستام ناخوداگاه لرزید وقتی نزدیک صورتش شدم، بدنش سفت بود، نگاهش خیره‌ش رو مخم می‌رفت. بتادین رو روی گاز ریختم، بعد به آرومی گذاشتم روی زخم .

سایفر دندونش رو فشرد، از ته گلویش یه صدا دراومد. با لحن تهدید آمیزی گفت:

-حداقل درست انجامش بده.

سعی کردم جدی باشم، ولی خنده‌ام گرفت، با صدایی که رگه‌های خنده داشت گفتم:

-کم زر بزن جوکر.

تیز نگام کرد:

-یه بار دیگه این کلمه رو بگو تا با این بطری خفه‌ت کنم.

خنده‌م شدیدتر شد، لب‌هام رو روی هم فشار دادم که جلوشو بگیرم. صدای نفسش عمیق شد، زل زد تو چشم‌هام:

-تو واقعاً نمی‌ترسی از من؟

آروم گفتم :

-نمی‌دونم .

واقعا هم نمی‌دونستم که باید ازش بترسم یا نه. هیچ ایده‌ای نداشتم راجبش. چند لحظه فقط نگاهم کرد بعد سرش رو با اکراه یکم خم کرد و اجازه داد گاز رو بذارم و بندش کنم. تا کارم تموم شد.

-ماسک نزن، بدتر عفونت می‌کنه.

آخرین تیکه چسب رو محکم کردم و دستم رو کشیدم، سایفر سرش رو بلند کرد، با لحن خشکی گفت:

-تموم شد؟

چند قدم از پیشخوان فاصله گرفت، انگار داشت اون دیوار نامرئی بینمون رو حفظ می‌کرد. بی‌تفاوت خم شدم و بطری بتادین رو سر جاش گذاشتم.

-ماسک نزن، بدتر عفونت می‌کنه.

انگار خوشش نمی‌اومد ضعفش رو به روش بیارم، اخم کرد:

-به تو ربطی نداره من چی کار می‌کنم.

-ربط داره!

صدام بلندتر شد:

-اینطور که فهمیدم اگه حالت خوب نباشه، می‌توپی به بقیه...در صورتی که بقیه توی حال بد تو هیچ نقشی ندارن.

یهو سایفر چرخید و اومد سمتم، با حرص نگاش کردم و حتی پلکم نزدم. آماده بودم که یه چیزی بگه تا ایندفعه واقعا منفجر شم.

درست جلوم وایستاد، طوری که مجبور شدم گردنم رو بالا بگیرم. صورتش رو خم کرد سمتم.

-گوش کن...

صداش بم و سرد شده بود:

-فکر می‌کنی از روی دلسوزی داشتم بهت اجازه دادم نزدیکم شی؟ نه. من فقط می‌خواستم سریع‌تر برم پی کارم. از این به بعد، حتی فکر نزدیک شدن به من رو هم نکن. این زخم، یه موضوع بین منه و اون جعبه‌ها. تو هیچ نقشی توی درمان من نداری. فهمیدی؟ دیگه نزدیکم نشو!

لحنش انقدر قاطع بود که نتونستم جوابشو بدم، ولی از یه چیزی مطمئن بودم. اون از اون لحظه ضعیف بودن خودش عصبی بود و حالا می‌خواست غرورش رو حفظ کنه.

-من بدون تو زنده می‌مونم، بهترم می‌مونم. این آخرین باریه که توی کارای من دخالت می‌کنی.

با این حرف، چرخید و به سمت راهرو رفت. این بار، در رو با صدای بلند کوبید، انگار داشت با خودش هم دعوا می‌کرد. یادم باشه بهش بگم یه جعبه شیرینی بخره با خودش آشتی کنه.

با صدای آلارم چشمام رو باز کردم، چشمام خواب الود بود و می‌خواستم آلارم رو قطع کنم که اتفاقای دیشب ناخوداگاه توی سرم مرور شد. آدمِ عثمان...رئیس آرکانا...میکائیل. سریع سر جام نیم خیز شدم و با سرعت گوشیم رو چنگ زدم، ساعت هفت و نیم بود. وای نیم ساعت وقت دارم، باید

زود کارامو انجام بدم. سریع بلند شدم و پریدم تو حموم. یه دوش یه ربعه گرفتم و بعد دورس سفید با شلوار طوسی پوشیدم و موهام رو کم و بیش خشک کردم و دورم ریختم. هم استرس داشتم، هم هیجان...و هم یه نفرت عجیبی توی دلم بود. امروز، برای اولین بار می‌خوام قاتل بابام رو ببینم و باید خودم رو کنترل کنم که نکُشمش.

زبونم رو روی لبم کشیدم و لبم رو رو تر کردم و بعد چنگی به موهام زدم. باید اعتماد این مرتیکه رو جلب کنم. نباید خراب کنم.

چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم. همه چی باید خوب پیش بره! همه چی باید اوکی باشه. نباید بابا رو ناامید کنم.

چشمام رو باز کردم و سریع از اتاق خارج شدم، از پله‌ها رفتم پایین. همه سر میز صبحونه بودن، جز سایفر. کنار کارن نشستم و سلام آرومی دادم و جوابم رو دادن. کارن لقمه‌ی سوسیش رو توی دهنش چپوند و گفت:

- شهربانو، یه روزم نذاشتی رژیم بگیرم؟ هر روز یه چیز جدید میزاری جلومون.

شهربانو خندید:

- مگه من اجازه می‌دم شماها رژیم بگیرین؟

کارن همینطور که لقمه‌ش رو می‌جویید گفت:

- خیر.

کسرا با حالت چندشی نگاش کرد و دهن باز کرد که حرفی بزنه اما کارن فهمید و سریع‌تر گفت:

- تو نگام نکن.

فنجون چاییم رو به لبم نزدیک کردم و یه جرعه ازش خوردم. ذهنم خیلی درگیر بود، از یه طرف به خاطر دیدن رئیس آرکانا و میکائیل استرس داشتم، از یه طرفم کنجکاو بودم که سایفر با ماسک میاد پایین یا نه. یاد جمله‌ای که گفت افتادم "این صورت رو فقط من و این جعبه دیده بودیم" لبخند محوی روی لبم ظاهر شد، الان منم خبر دارم

و توی این راز سهیمم. کارن مشکوک گفت:
- اوه مای گاد، چه غلطا! معلوم نیست به کی داره فکر میکنه اینطوری نیشش تا بناگوش باز شده.
با حرفی که زد سریع به خودم اومدم و لبخندم رو جمع کردم و صاف نشستم. کسرا هم مشکوک نگام کرد. هول شدم و اخمام رو تو هم کردم و سریع گفتم:
- ها؟ هیچی
کارن یکم به سمتم خم شد و چشماش رو ریز کرد و چند ثانیه تو چشمام زل زد، با چشمای گرد نگاهش کردم، بیش از حد بهم نزدیک شده. چشماش ریز تر شد:
- اون خری که فکر می‌کنی منم، انعکاس خودت توی چشمامه.
و بعد با ذوق صاف نشست و دست‌هاش رو بهم کوبید:
- سنگین بود. دو دقیقه سکوت.
نفسم رو با حرص بیرون دادم و خواستم حرفی بزنم که

صدای قدم‌هایی از پشت سرمون اومد، سرم برگردوندم. سایفر خیلی ریلکس داشت می‌اومد پایین. همونطور که انتظار می‌رفت ماسکش سرجاش بود، موهای مشکی خیسش روی پیشونیش ریخته بود، بافت لانگ طوسی‌ای پوشیده بود و آستیناش رو بالا داده بود و رگ‌های برجسته‌ی ساعدش توی چشم بود.

بدون اینکه به کسی نگاه کنه، رفت سمت کاناپه و خیلی ریلکس خودش رو پرت کرد روش. با دیدن نگاه خیره‌مون، با لحنی که انگار از ته چاه درمیومد، گفت:

- چیه؟ چرا همتون زل زدین بهم؟

شهربانو سریع با یه لبخند مصنوعی گفت:

- سلام عزیزم! صبح بخیر! بیا برات چای بریزم.

کسرا آروم زیر لب گفت:

- آخه با اون ماسکش چطوری می‌تونه چیزی بخوره؟احساس کردم سایفر شنید، ولی به روی خودش نیورد. کارن هم زیر

لب غر زد:
- بخدا یه بار اگه چص نباشه، میگم جن رفته تو جلدش.
با پا محکم از زیر میز به پاش کوبیدم که آخ آرومی گفت و با تعجب نگام کرد که چشم ابرو اومدم خفه شه. با چشمای گرد روش رو برگردوند، مشغول صبحونه خوردن بودیم که صدای باز شدن در اومد و باعث شد دستام یخ بزنه.
شهربانو سریع از جاش بلند شد و با چشم ابرو بهم اشاره کرد بلند شم. اصلا علاقه‌ای نداشتم اما به ناچار بلند شدم که ضایع بازی نشه.
لبام رو بهم فشار دادم و سرم رو برگردوندم. چند تا مرد هیکلی و قد بلند وارد شدن و بعد ردیفی رو به روی هم وایستادن.
یه تای ابروم بالا رفت، مگه اومدن دیدن رئیس جمهور که انقدر افراد اوردن؟یه اومدی خونه پسراتو ببینی و یه بدبختی که توی گوشه زیرزمین معلوم نیست زنده‌س یا مرده رو

ببری دیگه.
این کسونه واویلا بازیا چیه؟
در آخر، مردی قد بلند با موهای جو گندمی و کت و شلوار اتو کشیده از بین بادیگاردها رد شد، پشتش هم یه پسر قد بلند، موهای تقریبا بلند قهوه‌ای تیره‌ی شلخته‌ای داشت. هودی مشکی با شلوار تقریبا گشاد جین پوشیده بود، فُرم چشم‌هاش و فیسش داد می‌زد که یه رگه‌ی کُره‌ای داره.
پس این میکائیله!
صدای پوزخندی اومد، سرم رو برگردوندم. سایفر خیلی ریلکس روی کاناپه نشسته بود و دست‌هاش رو تکیه گاه سرش قرار داده بود و با تمسخر میکائیل و باباش خیره شده بود.
- چطوری فراری؟ دلتنگت بودم. تا شنیدم دَر رفتی سریع پاشدم اومدم تا روی ماهتو ببینم.
این حرفو میکائیل با نیش باز زد و باعث شد اخمای سایفر تو

هم بره.
میکائیل خم شد و با لبخند یه نیم‌نگاه به سایفر انداخت، بعد با همون نیش باز دستاشو تو جیب هودیش فرو کرد و بین جمع قدم زد:
- شنیدم مسئول آزمایشگاه شدی. تبریک می‌گم.
سایفر دندون‌هاش روی هم قفل شده بود، ابروهاش رو بالا داد و با لحنی که بوی تحقیر میداد گفت:
- هنوزم همونقدر وِراجی؟ بیا پایین دیگه سرمون درد گرفت.
یه خنده‌ی کوتاه از گلوی میکائیل بیرون اومد:
- فازتو قربون آخه بامزه‌ی من، چقدر وقتی عصبی شدنات گوگولیه، جدی میگم!
لب‌هام رو روی هم فشار دادم که لبخندم رو جمع کنم.
صدای خنده‌ی خفه‌ای از بین چند تا بادیگارد دراومد، ولی اونام از ترس جونشون سریع خودشونو جمع کردن.
سایفر با دیدن این صحنه جری شد و از حرص قرمز شد.

بلند شد و با حرص و لحن تهدید آمیزی گفت:
- زیادی داری میری اعصابم، کاری نکن همینجا چالت کنم.
میکائیل بدون اینکه حتی پلک بزنه، با لبخند گفت:
- وحشی بازیا چیه؟ حداقل جلوی این خانم محترم یه کم پرستیژ حفظ کن.
بعد از زدن این جمله نیم نگاهی بهم انداخت.
سایفر با نگاهی که از عصبانیت قرمز شده بود سرش رو برگردوند سمتم و نگام کرد.
اخماش هنوز تو هم بود و اون لرزش خفیف توی فکش داد می‌زد که داره خودش رو به زور نگه می‌داره.
میکائیل از حواس پرتی سایفر استفاده کرد و یقه‌اش رو از بین انگشت‌های سایفر بیرون کشید و صاف ایستاد، با طعنه گفت:
- آرامش خودتو حفظ کن.
سایفر دوباره سرش رو برگردوند و چشماش باریک شد، لباش

جمع شد تا جواب تندی بده اما صدای تهدید آمیزی بابائه اومد:

- بسِتون نیست واقعاً؟ بعد این همه سال دوری، اینه حال و احوال‌کردنتون؟

با حرفش، فضا سنگین شد. سایفر بعد از چند ثانیه تسلیم شد و نفس حبس شده‌ش رو با شدت بیرون داد. یه قدم رفت عقب و حرفی نزد، زل زد به زمین. میکائیل لبخند شیطونی زد:

- من که از خدامه بدون مشت و لگد با پسرعموم ارتباط برقرار کنم حامد جون. خودش نمیزاره.

سایفر سرش رو بالا اورد و با صدای سردی گفت:

- هنوز هم زبونت تند می‌چرخه، نه؟

ابرو بالا داد و با نیشخند اضافه کرد:

- مواظب باش یه روز به ضررت تموم نشه.

میکائیل با خنده خواست حرفی بزنه که حامد با لحن خشکی

گفت:

- گفتم کافیه.

بعد برای اینکه بحث‌ها تموم شه، بهم نگاه کرد و با لحن محکمی گفت:

- برو اون مرد رو از زیرزمین بیار.

لپم رو از داخل گاز گرفتم و با سردی و بی‌تفاوتی نگاهش کردم. البته نگاهم بی‌تفاوت بود اما توی دلم غوغا بود. دلم می‌خواست عین سگ بزنمش که دیگه جرئت نکنه بهم دستور بده.

با این حال، به ناچار و با حرص سر تکون دادم و از کنارشون رد شدم، در رو باز کردم و وارد حیاط شدم.

همون ثانیه که از اون جمع خارج شدم، نفس حبس شده‌م رو بیرون دادم. خشم و نفرت کل وجودم رو گرفته بود و داشت خفم می‌کرد.

نگاهم به دو تا مردی که توی حیاط بودن افتاد، اینا دیگه

کدوم خرهایین؟ استایلشون برای بادیگار بودن زیادی راحت بود، یجورایی عین خودم بودن.
یکیشون هودی زیتونی رنگ پوشیده بود و یکیشونم کت جین، پشتشون به من بود و متوجه من نشده بودن
خب، اگه بادیگارد نیستن، پس کی‌ان؟
شونه بالا انداختم. اصلا به من چه! با اخم از کنارشون رد شدم و حتی نیم نگاهم بهشون نینداختم که صدای آشنایی باعث شد سرجام میخکوب شم. انگار سیم‌های مغزم قطع شد.
- آیناز؟
انگار آب یخ ریختن روی سرم. انقدر آشنا بود که حس کردم ضربان قلبم رفت رو دور تند و می‌خواد از قفسه سینه‌ام بزنه بیرون. با یه حرکت سریع و با ناباوری برگشتم.
با چشم‌های گرد شده، چند بار پلک زدم. انگار داشتم خواب می‌دیدم یا مغزم هنگ کرده بود. با صدایی که از شدت شوک

می‌لرزید گفتم:

- دَ...دنیل؟

چشمام گرد شد، دهنم باز موند و خشکم زد. هرچی می‌خواستم حرف بزنم، نمی‌تونستم.دنیل هم دستِ کمی از من نداشت.

رنگ از صورتش پریده بود، انگار یهو دیده یه جن جلوش وایساده. مردی که کت جین پوشیده بود دست‌هاش رو توی جیبش فرو کرده بود و پوکر و شاید یکم کنجکاو بهمون نگاه می‌کرد.

سرجام بی‌حرکت وایستاده بود. حس کردم اگه تکون بخورم، ممکنه این تصویر محو بشه و این یه تَوهُم باشه.

- من...خودم دیدم...دیدم تیر زدن بهت.

دیگه نتونستم ادامه بدم. نمی‌تونستم بگم دیدم که افتادی رو زمین و زمین پر خون بود. برای یه لحظه مغزم از کار افتاد. بدون اینکه به سایفر و میکائیل و بابام یا حامد فکر

کنم، با تمام نیرویی که داشتم به سمتش خیز برداشتم. اونم همین کارو کرد. در عرض یه ثانیه، دستاش دور کمرم حلقه شد، من هم دستام رو دور کمرش حلقه کردم و محکم بغلش کردم.

هنوزم شوک‌زده بودم. یکم ازش فاصله گرفتم و با ناباوری نگاش کردم:

- دنیل...تو...تو زنده‌ای؟!

دنیل دست‌هاش رو روی شونه‌هام گذاشت، با اون لبخند نصفه‌ی همیشگیش گفت:

- ظاهراً آره...ولی تو چی؟ تو چرا اینجایی؟

یه خنده‌ی عصبی زدم:

- من باید ازت همینو بپرسم.

دنیل دهنش باز شد که جواب بده، اما پسره‌ی کناریش همون که کت جین پوشیده بود با صدای سردی گفت:

- گفت‌وگوهای احساسی‌تونو بعداً انجام بدین، الان وقتش

نیست.

برگشتم سمتش، اخمام بی‌اختیار توی هم رفت.

- تو دیگه کی‌ای؟

حتی نگامم نکرد، دنیل محکم زد تو کمر پسره که چهره‌ی پسره از درد تو هم رفت و با بُهت دنیل رو نگاه کرد، دنیل هم بی‌تفاوت رو به من گفت:

- هم‌تیمی یا رفیق جدیدمه...اسمش میرانه.

میران با تمسخر اداش رو در اورد و بعد اضافه کرد:

- من رفیق تو نیستم.

لبامو تر کردم و خواستم یه چیزی بگم که یه صدای سرد و عصبی از پشت سرم پیچید:

- گفتیم برو اون مرده رو بیار، نه که برو لاس بزن.

برگشتم، سایفر بود. دست‌هاش توی جیبای شلوارش بود و نفسش تند و عصبی بود، رگای گردنش برجسته شده بود و یه‌جوری نگام می‌کرد که انگار جرم کردم نفس کشیدم.

به طبق عادتی که داشتم، لپم رو از داخل گاز گرفتم. گفتم:
- خب حالا، چته؟
و پشت چشمی نازک کردم و نگاهم رو ازش گرفتم، به دنیل نگاه کردم و به شونه‌ش ضربه‌ای زدم:
- بعدا حرف می‌زنیم.
و بعد از کنارشون رد شدم. نفس پر از حرصی کشیدم و به سمت زیرزمین حیاط پشتی رفتم.
دلم می‌خواست سایفر دنبالم نیاد تا یه دقیقه بتونم یه نفس راحت بکشم، ولی خب متاسفانه عین عزرائیل افتاده بود دنبالم.
در زیرزمین رو باز کردم و از پله‌ها رفتم پایین.
به جسده رسیدم، روی زمین عین لواشک پخش شده بود و حرکت نمی‌کرد، نزدیکش شدم و آروم با نوک کفشم بهش ضربه زدم:
- آقای لوبیا؟! مُردی؟

چشماش رو به زور باز کرد و صورتش از درد مچاله شد و شروع به سرفه کردن کرد.

پوفی کشیدم و خم شدم و خواستم بازوش رو بگیرم تا بلندش کنم، که یهو سایفر محکم پسم زد و باعث شد با شدت به عقب پرت شم.

با بهت و چشماش گرد نگاهش کردم. این مرتیکه واقعا روانی بود. مرده رو توی یه حرکت محکم بلندش کرد و از بازوش گرفت. مرده وضعش حسابی خراب بود، سایفر انگار یه تیکه چوب خشک بلند کرده بود.

- بکش کنار، فقط مزاحمی.

اخم‌هام خود به خود رفت تو هم. نگاش سرد بود، به ناچار با کلافگی کشیدم کنار و رد شد، بعد راه افتاد سمت حیاط، منم دنبالش رفتم.

تا رسیدیم حیاط، همه اون‌جا بودن. دنیل، میکائیل، کسرا، کارن، حامد...حتی اون پسره‌ی کت جین، همون میران که

قیافش یه جوریه که انگار ازت طلب داره.
سایفر بدون این‌که حتی نگاهی بهشون بندازه، مرده رو عین توپ پرت کرد وسط حیاط و با کله توی زمین فرود اومد. صدای برخوردش با زمین انقدر دردناک بود که همه ساکت شدن.
صورتم در هم رفت. مرده حتی قدرت ناله کردن هم نداشت. سایفر یه قدم عقب اومد و کنارم وایستاد. حامد یه نگاه سرد به جسد انداخت و بعد رو به افرادش که کنار ون منتظر بودن کرد:
- ببریدش داخل ون، سریع. نمی‌خوام حتی یه قطره خون ازش اینجا بمونه.
سریع اطاعت کردن و چند نفر جلو اومدن، مرده رو از روی زمین کشیدن و سمت ون بردن. دنیل، میران و کسرا و کارن همون‌جا وایساده بودن، فقط نگاه می‌کردن. حامد نفس عمیقی کشید و رو به جمع گفت:

- خب...

میکائیل کنار حامد، با اون لبخند همیشگی و مرموزش وایساده بود و حرفی نمی‌زد. حامد به دنیل و میران اشاره کرد و گفت:

- از این به بعد، دو تا بادیگارد جدیدتون هستن.

با حرفی که زد، ناخوداگله لبخند محکی روی لبم نشست و نیم نگاهی به دنیل انداختم. از این به بعد قراره هرروز ببینمش. چی بهتر از این؟

سایفر پوزخندی زد. میکائیل هم انگار منتظر یه واکنش از سایفر بود تا کلید کنه روش، سریع با همون لبخند مرموزش گفت:

- سایفر، لطفا بس. زیادی داری خودتو می‌گیری.

بعد به حامد اشاره کرد:

- بابت آیناز هم، همون‌طور که تصمیم گرفتیم، جای اون کنار من امن‌تره.

گیج نگاهش کردم، جان؟ داشت راجب من حرف می‌زد؟! حرفش رو که مزه مزه کردم تازه فهمیدم داره چه اتفاق وحشتناکی میفته و با چشمای گرد نگاهش کردم.
حامد نگاهش رو آروم کشوند سمت من، یه دست به ته ریشش کشید و گفت:
- درباره‌ی آیناز...
مکث کرد، دقیق نگام کرد، بعد ادامه داد:
- اون شایسته‌ست نقش بزرگ‌تری داشته باشه. از امروز می‌خوام کنار میکائیل کار کنه. به عنوان دست راستش. چون اون قابلیت انجام کارایی رو داره که بقیه‌تون ندارین.
چشمام از تعجب باز گرد شد، زبونم بند اومد. دنیل با شنیدن این حرف سرش رو یهو برگردوند سمت حامد و با بهت نگاهش کرد.
من، برم پیش میکائیل بمونم و دست راستش بشم؟ به هیچ وجه! حاضرم اخلاق رو مخ سایفر رو تحمل کنم اما نرم یه

جای دیگه.
هیچکس هیچ حرفی نمیزد تا اینکه سایفر چشماش رو ریز کرد و گفت:
- چی گفتی؟
لحنش به شدت تهدید آمیز بود، از اون لحن‌های ترسناکی که آدم فکر می‌کنه الان اون فرد قابلیت انجام هرکاری رو داره. حامد بدون اینکه از اون لحنش بترسه، خونسرد گفت:
- گفتم آیناز کنار میکائیل کار می‌کنه.
سایفر خیلی ریلکس زبونش رو روی دندون‌های آسیابش کشید و ابرو بالا داد:
- آیناز جاش خوبه. لازم نیست تو براش تصمیم بگیری.
لب‌هام رو روی هم فشار دادم. ازش انتظار نداشتم که ازم طرفداری کنه اما امیدوارم نزاره من رو ببرن. اصلا علاقه‌ای ندارم پیش میکائیل و اون حامد آشغال باشم.
حامد خیلی خونسرد انگار که حرف سایفر هیچ ارزشی براش

نداشت، به میکائیل اشاره‌ی ریزی کرد و بعد به سمت یکی از ون‌ها رفت.
میکائیل خیلی خونسرد دست‌هاش رو توی جیبش فرو کرد و به سمتمون قدم برداشت، سایفر وقتی دید میکائیل داره نزدیکمون میشه، طی یه حرکت غیر قابل پیش‌بینی دستش رو دور بازوم حلقه کرد و من رو کشید پشتش و با اخمای تو هم به میکائیل نگاه کرد.
میکائیل با دیدن حرکت سایفر لبخند محوی زد و با لحن مرموزی گفت:
- دو تا بادیگارد خیلی حرفه‌ای برای عمارت اوردیم، پس چرا گیری روی این دختر؟
سایفر یه قدم جلو رفت، با لحن خش‌دار و قاطع گفت:
- نشنیدی چی گفتم؟! آیناز جاش اینجاست، نیازی نیست تو یا حامد براش تصمیم بگیرین.
میکائیل لبخندش رو عمیق‌تر کرد، یه لبخند مسخره‌ای که

دلم می‌خواست با مشت از بین ببرمش. خیلی خونسرد جواب داد:

ـ خیال کردی دنیا دور تصمیمای تو می‌چرخه، سایفر؟

سایفر با دندون‌های چفت شده نفسش رو بیرون داد و یکم سمتش خم شد و با لحن تمسخرآمیزی گفت:

- مراقب حرف زدنت باش. نمی‌خوام وقتی که پشیمونت کردم بگی کسی بهت هشدارت نداده بود.

میکائیل ریز خندید، به تقلید از سایفر سرش رو کمی خم کرد و گفت:

- من همیشه حواسم جمعه...مخصوصاً وقتی می‌بینم یکی زیادی به چیزی که مال خودش نیست، گیر داده.

اخم‌هام رفت تو هم. مال خودش نیست؟ چی فکر کرده؟ من ملاکِ قدرت‌کشیِ اینا نیستم. بدون فکر یه قدم رفتم جلو و مقابلش وایستادم. با لحن محکمی گفتم:

- اگه بحث منِ، حق نداری چون براتون کار می‌کنم، من رو

یه عروسک خیمه شب بازی ببینی، اوکی؟!

هر دوتاشون سرشون رو برگردوندن و نگام کردن. جملاتم رو خیلی عصبی و تند بیان کرده بودم اما توی دلم غوغا بود؛ با این‌حال مسخرس اگه بگم با وجود اینکه استرس داشتم اما هیچکدومشون نمی‌ترسیدم؟!

میکائیل یه تای ابروشو داد بالا. با حالت عجیبی نگام میکرد. شاید یکم تحسین آمیز بود و یکم هم جا خورده بود، با نیشخند جواب داد:

ـ جسارتش بد نیست، به درد کار می‌خوره. دقیقاً به همین دلیله که باید بیاد کنار من.

سایفر خونش به جوش اومد، با حرص عربده زد:

- گفتم نمیاد.

صورتش از حرص قرمز شده بود، رگ‌های گردنش برجسته شده بود و مشت‌هاش کنار بدنش قفل شده بودن. حس می‌کردم داره از شدت عصبانیت و حرص می‌لرزه.

عجیبه، اما وقتی سایفر این‌قدر عصبانی می‌شه، یه جور حس امنیت بهم دست می‌ده. بزار بجنگه. فقط کاش زودتر تموم بشه. من با اون آشغال‌ها جایی نمیرم.

میکائیل حتی یه میلی‌متر هم عقب نرفت. نگاهش روی سایفر ثابت بود، اما اون لبخند مرموز حالا تبدیل شده بود به یه حالت جدی‌تر، انگار منتظر همین واکنش بود:

- فکر کردی داد زدن باعث میشه بترسم؟ بهتره به جای من، بعدا با حامد صحبت کنی تا بتونی نگهش داری.

سرش رو به سمتم برگردوند و نگام کرد، انگار که من یه شیء بودم که منتظر صاحب جدیده.

- بیا دیگه.

این بار، چیزی توی من شکست. عروسک خیمه‌شب‌بازی بودن کابوسم بود. سایفر با تمام حرص درار بودنش و رفتارهای عصبی‌اش، حداقل من رو آدم حساب می‌کرد، نه یه ابزار.

- من هیچ‌جا نمیام.
سایفر از این حرف غیرمنتظره‌م تعجب کرد. حتی میکائیل هم یه کم جا خورد. با جدیت گفتم:
- یا من همین‌جا می‌مونم، یا اگه قراره جابه‌جا بشم، فقط به خاطر یه دلیل منطقی میام، نه این دعوای بچه‌گونه و اون دلیلم باید از زبون خود رئیستون بشنوم.
میکائیل اخم‌هاش عمیق‌تر شد، اما انگار حرف من یه جورایی روش اثر گذاشت و براش قانع کننده‌تر از داد و بیداد های بی دلیل سایفر بود. با لحن آروم اما پر از کنایه گفت:
- خب، پس باید منتظر بمونیم تا اون شخص محترم تشریف بیاره و تعیین تکلیف کنه. تا اون موقع، سایفر، بهتره مراقب دارایی‌ت باشی، نکنه از دستت بره.
میکائیل پشتش رو بهمون کرد و با آرامش به سمت ون و افرادی که منتظرش بود رفت.

سایفر نفس عمیقی کشید، دستش رو کشید روی صورتش و موهاش رو بهم ریخت. برگشت به من نگاه

کرد، نگاهش هنوز عصبی بود.

سایفر یهو یه قدم اومد سمتم. ساکت موندم و با بی‌تفاوتی نگاش کردم. منتظر بودم ببینم این بار قراره چه حرکتی بزنه. باید بفهمن من یه آدمم، نه یه شیء که بینشون

دست‌به‌دست بشه.

چند ثانیه گذشت. سایفر سرش رو چرخوند و به مسیری که میکائیل رفته بود نگاه کرد، بعد دوباره چرخید و به من خیره شد.

- همین‌جا وایسا. هیچ حرکتی بدون اجازه من حق نداری بکنی. تا حامد نیاد و تکلیف این مزخرف رو مشخص نکنه، تو مال منی.

اخمام رو تو هم کشیدم. کلمه مال منی رو طوری گفت که انگار داشت به یه سگ وفادار دستور می‌داد. هیچوقت تاحالا

انقدر با توهین باهام رفتار نکرده بودن
بیرون از اینجا هیچکس حق نداشت حتی به جای "شما" بهم "تو" بگه. اصلا حس می‌کنم زیادی بعد ورود به عمارت دارم نَرمی نشون میدم و گاردم رو پایین اوردم.
باید برگردم به همون هویتِ قبلیم! آینازی که یه بوکسور زیرزمینیه و هیچکس نمی‌تونه بهش بگه بالا چشمت ابروئه.
سایفر بدون اینکه منتظر جوابی از من بمونه، رفت سمت حامد و بقیه که کنار ون منتظر بودن. انگار می‌خواست همون‌جا با میکائیل و حامد درگیر بشه.
نفس عمیقی کشیدم، دستم رو روی بازوم که انگار هنوز از گرفتن‌های عصبی سایفر داغ بود، کشیدم. اگه قرار بود اینجا باشم، حداقل باید از هر لحظه این موقعیت، یه چیزی برای قوی‌تر شدن یاد می‌گرفتم.
حالا که حامد علنا منو با قابلیت‌هام تایید کرده بود، حتی اگه به نفع میکائیل بود، باز هم یه موقعیتی برای مانور داشتم.

دست راست میکائیل؟ اگه برم، حداقل می‌تونم اطلاعات جمع کنم، بفهمم نقشه‌های حامد چیه.

با این فکر، یه کم از اون گوشه فاصله گرفتم و با دقت به مکالمه سایفر و حامد که حالا با صدای بلندتری ادامه داشت، گوش دادم.

منتظر بودم حامد بیاد و رسماً تعیین تکلیف کنه. اگر مجبور بودم، می‌رفتم. ولی نه به عنوان یه عروسک، به عنوان یه جاسوس!

انقدر صداشون آروم بود که هیچی نمی‌شنیدم. چشمام رو ریز کردم و سعی کردم لبخونی کنم، اما هیچ استعدادی توش نداشتم.

تو حس و حال خودم بودم که یهو یکی محکم زد تو کمرم که دو متر پرت شدم بالا.

با بُهت برگشتم و به کارن نگاه کردم، پشت سرم وایستاده بود و نیشش تا بناگوش باز بود:

- فال گوش وایمستی تنها تنها؟
با حرص نفس حبس شده‌م رو بیرون دادم و مشت محکمی به پهلوش زدم:
- احمق، ترسیدم.
نگاهم به کسرا افتاد که اونم به دیوار تکیه داده و توی فکر فرو رفته. دنیل و میرانم هاج و واج اون وسط مونده بودن و نمی‌دونستن باید چیکار کنن.
فکر کنم فقط من علاقه نداشتم که ببینم چه بحثی بین سایفر و حامد و میکائیل صورت گرفته، اینام دارن از فضولی روانی میشن.
کارن دستش رو دور شونه‌م حلقه کرد و بهم نزدیک‌تر شد یکم به جلو خم شد، چشماش رو ریز کرد و گفت:
- اه، پیرمرد پرحاشیه چقدر تند تند وِر میزنه. نمی‌تونم لب‌خونی کنم.
اول می‌خواستم پسش بزنم که انفدر بهم نزدیک نشه اما با

گفتن لقب "پیرمرد پرحاشیه" حواسم از این موضوع پرت شد. منظورش از پیرمرد پرحاشیه، حامد بود. لبخند محوی روی لبم ظاهر شد، سرم رو برگردوندم و نگاش کردم:

- چرا انقدر پیرمرد پرحاشیه صداش میکنی؟

همینطوری که به اونا زل زده بود، لب‌هاش با تمسخر کش اومد. اونم سرش رو برگردوند و نگام کرد:

- چون هر وقت میاد یه حاشیه‌ای هم با خودش میاره. در کل پیرمرد پر حاشیه‌ایه.

بی حرف لپم رو از داخل مکیدم و نگاهم رو دوباره به سه تیرانداز دادم. انقدر جدی حرف میزدن که انگار می‌خوان بمبی چیزی خنثی کنن.

یه تصمیم گیریه که من برم یا بمونم دیگه. چرا انقدر سر هر چیزی جو میدن و بزرگش میکنن؟

آخر، بعد از چند دقیقه میکائیل با حرص به سمت ون رفت و حامد هم خیلی خونیرد سری به سایفر تکون داد و پشت سر

میکائیل رفت، ابروهام بالا رفت. این یعنی قراره بمونم؟
سایفر هم یهو برگشت سمت ما، دست‌هاش توی جیبش بود. صورتش بی حس و خونسرد بود اما با دیدن وضعیت ضایع من و کارن ابروهاش بالا رفت. ناخوداگاه صاف وایستادم و سرفه مصلحتی‌ای کردم.
زاویه من و کارن واقعا افتضاح بود. عین احمقا سمت دیوار خم شده بودیم تا مثلا لب‌خونی کنیم.
کارن هم هول شد و سریع دستش رو از روی شونه‌م برداشت و توی جیبش فرو کرد و دست دیگه‌شم پشت گردنش کشید و به افق خیره شد.
سایفر با قدم‌های آرومی سمتمون اومد، کسرا هم به خاطر همین نزدیکمون شد. سایفر نیم نگاهی بهش انداخت و بعد با لحن ریلکسی گفت:
- آیناز پیش ما میمونه.
کارن با ذوق عجیبی ایول بلندی گفت و مشتش رو توی

بازوی سایفر فرود اورد و با نیش باز و ذوق وصف نکردنی‌ای گفت:

- دمت گرم بابا، مشتی هستی و پرطرفدار، فکر نمی‌کردم قابلیت قانع کردن داشته باشی.

کارن با ذوق تک تک کلماتش رو بیان می‌کرد اما با نگاه پوکری که سایفر بهش انداخت، یهو تمام اون ذوق از بین رفت و عین لاستیک پنچر شد، کسرا هم لبخند مح

وی داشت.

احساس عجیبی داشتم از اینکه همشون دوست داشتن که بمونم، البته فکر کنم این فقط در مورد کارن و کسرا صدق می‌کرد.

سایفر علاقه‌ای به موندنم نداشت. فقط دلش نمی‌خواست پیش دشمنش، یعنی میکائیل باشم. چون ازش متنفره و فقط می‌خواست باهاش لج کنه.

سایفر نفسش رو بیرون داد و گفت:

- و اینکه، میکائیل امشب یه پارتی گرفته، مجبوریم بریم.
کسرا انگار حوصله‌ی مهمونی نداشت چون لبخندش ماسید و جاش رو به اخم داد:
- به چه مناسبت دقیقا؟
سایفر بیخیال شونه بالا انداخت:
- نمی‌دونم، به مناسبت اینکه هواپیمایی که باهاش اومده رو نترکوندم و تونسته به سلامت فرود بیاد.
کارن بشکنی زد و ایندفعه تصمیم گرفت به جای فرود اوردن مشتش توی بازوی سایفر، تو پهلوی کسرا فرود بیاره:
- یه دختر بازیمون نشه؟
بعد از زدن این حرف، یهو مودش عوض شد و قیافه‌ی عمه مُرده‌ای به خودش گرفت و یه قدم رفت عقب و دست‌هاش رو روی سرش گذاشت. با تعجب به اداهاش نگاه کردم:
- چته؟
کارن با همون حالت ننه من غریبمش، ناله کرد:

- هیچ گوهی برای پوشیدن ندارم.

سایفر صورتش مچاله شد، شصتش رو گوشه‌ی لبش کشید و گفت:

- مگه دختری؟

کارن اخم‌هاش تو هم رفت و با لحن جدی و حق به جانبی گفت:

- منظورت چیه؟ باید تیپ بزنم! باید خوشتیپ باشم که بتونم مخ بزنم!

با انگشت اشاره‌ش بهم اشاره کرد و گفت:

- بدو بیا بریم پاساژ.

چشمام گرد شد، الان من حوصله‌ی خودمم ندارم و این جدی جدی دنبال اینه که لباس بخره تا بتونه توی پارتی امشبِ میکائیل مخ بزنه؟

به طرز عجیبی بیخیال و بمب انرژی بود. کلافه سرم رو تکون دادم و گفتم:

- کی حوصله خرید داره؟ با یکی دیگه برو.
کارن انگار حرفم زیاد به مزاجش خوش نیومد. سریع به بازوم آویزون شد و گفت:
- اه آیناز، لوس نشو دیگه. تو تنها دختر اینجایی، به سلیقه‌ت نیاز دارم.
با حرص بازوم رو از دستش کشیدم بیرون:
- واقعا الان توی این وضعیت به فکر مخ زدنی کارن؟
به چشماش زل زدم، اون برق شیطنتی که همیشه تو نگاهش بود هنوز هم مثل سابق می‌درخشید. ولی نمی‌دونم چرا این بار چیزی تو دلم سنگینی کرد. انگار همون برق بی‌خیالی کارن یه تلنگر بود برای تمام سردرگمی‌های من.
لب‌هام رو به هم فشار دادم.
سایفر از میکائیل متنفره، و من وسط این بازی مضخرف گیر افتادم.
سایفر فقط منو اینجا نگه داشته تا لج میکائیل رو در بیاره، نه

چون می‌خواد پیشش باشم، نه چون برام ارزش قائل بود. کم‌کم دارم تبدیل می‌شم به یه مهره‌ی کوچک توی بازی‌ای که هیچ‌کس نمی‌فهمه چقدر داره نابودم می‌کنه.

کارن دست‌هاش رو بالا برد و چرخی زد:

- ببین من اگه خوش‌تیپ نباشم، هیچ‌کس تو پارتی نگام هم نمی‌کنه. دلت میاد؟

چشم‌هامو با حرص چرخوندم، با بی‌میلی سمت در عمارت رفتم، اما نمی‌دونم چی باعث شد وایستم. سرم رو بلند کردم و گفتم با صدای خشک و سردی گفتم:

- بیا زود آماده شو بریم.

کارن از ذوق جیغ خفه‌ای زد و بازوم رو گرفت:

ـ عخش منی بخدا.

نمی‌خواستم بخندم، اما خنده‌م گرفت ولی ته ذهنم هنوز یه زمزمه بود اونن این بود که این پارتی قراره چیزهایی رو روشن کنه که شاید بهتر بود هیچ‌وقت نفهمم.

راه افتادیم سمت پله‌ها، صدای جیغ و ذوق کارن توی عمارت می‌پیچید، این بشر انقدر پرانرژی بود که انگار یه بچه‌ی پنج ساله‌س.به سمت اتاقم رفتم و یه تاپ مشکی با شلوار جین مشکی پوشیدم و روی تاپم، یه کت چرم قهوه‌ای رنگ پوشیدم.

موهام رو گوجه‌ای بالا سرم جمع کردم و بعد از اتاقم رفتم بیرون.

کارن ایندفعه به طرز عجیبی زود آماده شده بود. معمولاً نیم ساعت فقط دنبال جورابش می‌گرده.

عین میمون از نرده آویزون شده بود و متوجه حضورم نشده بود.

دستم رو تو موهام فرو کردم، یه لبخند گوشه لبم نشست و بی‌فکر با کف پام یه لگد محکم زدم به باسنش.

- آی.

جیغش کل سالن رو پر کرد. پرید پایین، با چشم‌های گرد و

رنگ‌پریده برگشت نگاهم کرد. قیافه‌ش شبیه کسایی بود که انگار یه سکته ناقص رد کردن.

ـ داشتم می‌افتادم خَرتیکه!

لبمو گاز گرفتم تا نخندم ولی گوشه‌ی لبم بالا رفت. کارن دستاشو زد به کمر و چپ‌چپ نگاهم کرد:

- بجنب دیگه، دیر می‌شه.

یه نفس عمیق کشیدم و کت چرمی‌مو مرتب کردم. بهش نگاه کردم که چطور ذوق‌زده پله‌ها رو دوتا یکی می‌رفت پایین.

اصلاً انگار این بشر هیچ دغدغه‌ای نداره. تو دنیایی که پره از فشار، پر از نقشه، پر از دشمنیه بازم می‌تونه عین بچه‌ی دو ساله شاد باشه. کاش منم یه درصدِ این بی‌خیالی رو داشتم. بیرون که رفتیم، نسیم خنک غروب خورد به صورتم و یادم افتاد که فصل در حال عوض شدنه، نزدیک زمستون بودیم و هوا اون‌قدر سرد نبود که اذیت کنه.

کارن جلوی ماشین ایستاد، یه چشمک زد و گفت:
- با این بریم.
بعد از تموم شدن حرفش، سوییچش رو به سمتم پرت کرد که هول شدم ولی زود واکنش نشون دادم و تو هوا گرفتمش. در ماشین رو باز کردم و نشستم، کارن هم نشست.

استارت رو زدم و راه افتادم.کارن آدرس یه پاساژ رو بهم داد و به سمت اونجا حرکت کردم. حدودا ده دقیقه‌ای گذشته بود و کارن به طرز عجیبی ساکت بود.
الان که تنهاییم خیلی موقعیت و فرصت خوبیه که قشنگ تخلیه اطلاعاتیش کنم. مخصوصا وقتی طرف حسابم کارنه، کارم راحت‌تره چون راحت‌تر حرف میزنه.
برعکس کسرا که اصلا حرف نمیزنه، سایفر هم کلا روانیه و قاط میزنه. نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم:
- یه سوال بپرسم؟
از فکر در اومد و سرش رو بالا اورد، کنجکاو نگام کرد و گفت:

- بپرس.

دنده رو عوض کردم، بعد شروع کردم:

- سایفر چرا انقدر از میکائیل بدش میاد؟ فکر نکنم بدون دلیل باشه.

تا اسم میکائیل رو اوردم، صاف نشست. از سوالم انگار جا خورد، چون دستش رو پشت گردنش کشید و متفکر به کفشاش نگاه کرد.

با دیدن ری‌اکتی که داشت، ناخوداگاه پوزخندی زدم و دنده رو دوباره عوض کردم و سرعتم رو بالا بردم.

اینطور که بوش میاد اینم حرفی نمیزنه. باید خودم بفهمم.

یهو صداش در اومد:

- همش از آزمایشگاه شروع شد...

گوشام رو تیز کردم و تمام حواسم رو بهش دادم. ادامه داد:

- آرکانا یه ترکیب خیلی خفن اما خطرناک داره که بهترین داروسازها سال‌ها روش کار کردن که تونستن به این ترکیب

برسن، اسمش رِد وِین‌ئه "red vein"
انگار مخم سوت کشید. رد وین؟ آرکانا روی ترکیب هم کار می‌کنه؟ رد وین دیگه چه سمیه، باورم نمیشه این سازمان خلافی نیست که انجامش نداده باشه. با ناباوری سرم رو تکون دادم و دیوانه‌وار خندیدم:
- این دیگه چه مزخرفاتیه؟
انگار دیگه حرف زدن براش راحت‌تر شده بود، چون اون گارد اولش رو نداشت:
- یه نوع ترکیبه خطریه، وقتی بخوریش سه مرحله رو رد میکنی. مرحله‌ی اول اینه که درد رو احساس نمیکنی و برات بی معنی میشه، مثلا وقتی بهت گلوله بزنن و خون ازت بره هم هیچی نمیفهمی و به مبارزه ادامه میدی تا وقتی که از شدت خونریزی بمیری.
لبش رو تر کرد:
- مرحله‌ی دوم افزایش قدرته، قدرت عضلانی طرف به شدت

افزایش پیدا میکنه و واکنش‌های غیر انسانی سریعی می‌تونه نشون بده و مرحله‌ی سومش...

مکث کرد. حرفایی که می‌زد اصلا تو مخم نمی‌رفت انگار از یه فیلم علمی تخیلی اومده بیرون. یعنی آرکانا رسماً زده تو کارِ اینکه آدما رو تبدیل کنه به زامبی‌های خارق‌العاده؟ باورم نمیشه.

اون مرحله اول که گفت، یعنی عملاً درد رو از سیستم حذف می‌کنه؟ طرف تیر می‌خوره اما به پشمشم نمی‌گیره و دوباره به حمله ادامه میده تا زمانی که تیکه تیکه‌ش کنن.

بعدش قدرت انفجاری. خب اینو کم و بیش شنیدم، یه سری آمپول و قرص که طرف رو واسه حداقل ده دقیقه تبدیل به هالک میکنه، ولی این ترکیب ظاهراً یه چیز دیگه‌ست. کلم انگار داشت می‌ترکید، می‌مونه مرحله‌ی سوم! با کلافگی و لحن تندی گفتم:

- کارن حرف بزن، مرحله‌ی سوم چیه؟

آب دهنش رو قورت داد، دلش رو به دریا زد و گفت:
- تبدیل به یه هیولا میشه. کنترل اخلاقی مغز رو قطع میکنه، طرف انگار هیچی نمیشنوه و فقط حمله میکنه.
ناخوداگاه دهنم بابت حرفی که زد نیمه باز موند، با چشمای گرد سریع نیم نگاهی بهش انداختم و دوباره نگاهم رو به جاده دادم.
این دیگه تهش بود! آرکانا داره چیکار میکنه؟ چی تو مغز حامد داره می‌گذره؟! چرا باید آدما رو به هیولا تبدیل کنه؟ چه سودی براش داره؟
یادِ حرف میکائیل افتادم...همون اول که رسید یه حرفی به سایفر زد "شنیدم مسئول آزمایشگاه شدی، تبریک میگم."
یعنی سایفر مسئول این رد وین لعنتیه؟ نفس حبس شدم رو با ناباوری بیرون دادم.فکر می‌کردم فقط تو کار اعضای بدن و مواد مخدر و اسلحه و این کوفت و زهرماران.نگو داستان خیلی بیشتر از ایناس، نه تنها مواد مخدر می‌فروشن بلکه یه

مواد مخدر مخصوص خودشون رو هم دارن.
این رد وین با اینکه خیلی خطرناکه...اما متاسفانه به نظرم واقعا خفنه!

فکرشو بکن...احساساتت خاموش شه، دردی احساس نکنی و فقط روی هدفت تمرکز کنی و حمله کنی!

درد یا احساسات همیشه مزاحمن...با وجود همچین چیزی کارای خارق العاده‌ای میتونی انجام بدی.

فروشش چقدره؟ حتما کلی بابت این ترکیب سود میبرن!
- خوبی؟
با شنیدن حرفی که کارن زد هول شدم و از افکارم بیرون اومدم. صاف نشستم و فرمون رو محکم توی دستم فشار دادم، برای یه لحظه خندم گرفت...این الان فکر کرد من مثلا برگام ریخته و میگم وای چه کار کثیفی؟

حیف نباید بفهمه من بدتر از این حرفام!

نیم نگاهی بهش انداختم و کوتاه گفتم:

- آره.

ماشین رو توی پارکینگ پاساژ پارک کردم و بدون زدن حرفی پیاده شدم.

کارن هم پیاده شد، همینطور که به سمت ورودی پاساژ می‌رفتیم با ناله گفت:

- آیناز کاش بهت نمی‌گفتم، چص شدی باهام.

وای حالا کی اینو جمع کنه؟ کلا فکرش رفته سمت اینکه الان افسردگی گرفتم سر رد وین!

دستم رو روی کمرش گذاشتم و به جلو هولش دادم:

- چص نیستم.

انگار که هنوز قانع نشده بود، ولی خب چاره‌ای نداشت.

دست‌هام رو توی جیبم فرو کردم و نگاه خونسردی به مغازه‌های شیک و مدرن پاساژ نگاه کردم:

- حالا بیا بریم خرید، شاید یه کم حالمون جا بیاد.

بین مغازه‌ها می‌گشتیم، ذهنم هنوز درگیر حرفای کارن و افکار خودم بود. سایفر واقعا مسئول آزمایشگاست؟ تبدیل آدما به هیولا. مواد مخدر مخصوص خودشون. اینا همش داشت توی سرم می‌چرخید.

واقعا بابام چطور تونسته با همچین کسایی کار کنه؟

تمام این سوال‌ها توی ذهنم می‌چرخید و هیچ جوابی براشون پیدا نمی‌کردم. فقط می‌دونستم که باید قوی باشم و این بازی رو ادامه بدم، حتی اگه به قیمت جونم تموم بشه.

کارن محکم با آرنج به پهلوم ضربه زد که ناخوداگاه آخ بلندی گفتم. با اخم نگاش کردم که بتوپم بهش، اما با نیش باز و با سرش به یه مغازه اشاره کرد.

با دیدن مغازه دهنم از تعجب باز موند، با ناباوری گفتم:

- کارن، نه!

نیش کارن شل‌تر شد، مچ دستم رو محکم گرفت و من رو به زور توی اون مغازه کذایی کشید.

یه مغازه برای تازه به دوران رسیده‌ها که توی تن مانکن‌هاشون پر بود از لباسای عجق وجق که انگاری کاملا با سلیقه‌ی کارن جور بود.

صاحب مغازه، یه پسر تقریبا جوون بود که با دیدنمون سرش رو بالا اورد و لبخند زد:

- خوش اومدید.

اخمام بیشتر تو هم رفت و جوابش رو ندادم. مودم دقیقا مثل برج زهرمار بود و کاملا مشخص بود به زور منو کشوندن توی این مغازه.

کارن با لبخند شل و ولی با انگشت به یه کت براق اکلیلی اشاره کرد:

- قیمت اون چنده؟

هاج و واج به کارن نگاه کردم. واقعا داشتن سلیقه‌ی مزخرف هم حدی داره. باشه فهمیدیم سلیقت بده دیگه لازم نیست در این حد سلیقتو نشونمون بدی لعنتی!

هر ثانیه منتظر این بودم که بخنده و بگه شوخی کردم، اما قیافش کاملا جدی بود.

پسره گوشه‌ی بینی‌ش رو خاروند و قیمتش رو گفت. با شنیدت قیمت فضاییش مخم سوت کشید! از جنس چی بود مگه؟ طلا توش کار کرده بودن؟!

با حرص گفتم:

- کارن، عین آدم لباس انتخاب کن.

کارن عین بچه‌ها اخم کرد و با لجبازی گفت:

- من همونو می‌خوام.

خواستم جوابشو بدم که صدای سرفه‌ی ملیح دخترونه‌ای از پشت سرمون اومد.همزمان با کارن سرمونو برگردوندیم، یه دختر تقریبا ۱۷ ساله بود. موهای قهوه‌ای تیره، با چتری داشت.

کارن انگاری از زمان تولدش منتظر همچین لحظه‌ای بود اخم‌هاش از هم باز شد و نیشش شل شد:

- جانم؟

دختره با یه لحن ناز و ادایی‌ای که خیلی اعصاب بود، خطاب به کارن گفت:

- تو رو قبلا یه جایی دیدم!

کارن دیگه داشت پَس میفتاد از ذوق، قشنگ معلوم بود که داره با دمش گردو میشکنه و فکر می‌کنه شاهزاده سوار بر اسب سفید شده. سریع جواب داد:

- آره فکر کنم، منم توی خواب‌هام هر شب تو رو می‌بینم!

مات و مهبوت به کارن نگاه کردم. دختره هم که ظاهراً خیلی از این جواب کارن خوشش اومده بود، با یه لبخند بزرگ گفت:

- جدی؟! اسم من ملودیه. می‌تونم شمارتو داشته باشم؟

بعد از تموم شدن جملش، گوشیش رو از توی کیفش در اورد و سمت کارن گرفت، کارن هم که داشت از خوشحالی بال در می‌اورد، فوری گوشیش رو گرفت و شروع کرد به ور رفتن

باهاش، نیشش یه جوری باز بود که انگار که دنیا رو فتح کرده.
به خدا اگه بشه چند دقیقه باهاش جایی رفت و آبروی آدمو نبره! با حرص کنارش وایستادم و طوری که فقط خودش بشنوه غر زدم:
- کارن، ما اومدیم لباس بخریم یا زن زندگیتو پیدا کنیم؟
جواب نداد. لبخند مزخرفش همچنان سر جاش بود و فقط در حالی که هنوز چشم از ملودی برنمی‌داشت، گفت:
- دارم شماره‌مو میدم دیگه، کم غر بزن.
خواستم محکم یه پس سری بهش بزنم ولی پشیمون شدم و فقط دست‌به‌سینه وایسادم و اخمامو بیشتر تو هم کردم.
پسره‌ی صاحب مغازه هم از پشت پیشخوان داشت لبخند موذیانه‌ای می‌زد، انگار داشت یه فیلم زنده نگاه می‌کرد.
بعد از چند دقیقه که در نظر من حکم شکنجه‌ی روحی داشت، کارن گوشیو پس داد و با یه چشمک گفت:

- زنگ نزنی دلخور می‌شما.

ملودی زد زیر خنده و یه «باشه حتما!» گفت، بعدم رفت سمت در خروج. من تا در مغازه دندون‌هامو روی هم فشار می‌دادم که صدام در نیاد، اما وقتی درو بست، نتونستم تحمل کنم:

- کارن! یه نفر باید تو رو ببره پیش روانپزشک! اون از سلیقه‌ت، اینم از لاس زدنات.

کارن با خونسردی گفت:

- حسودی نکن. همه استعداد جلب توجه ملودی رو ندارن، می‌دونم برگات ریخت.

با حرص ابرو بالا دادم:

- آره والا، فقط دلقکای سیرکی که کت اکلیلی میپوشن این استعداد رو دارن.

پسره‌ی صاحب مغازه هم زد زیر خنده. من یه «مرسی جناب» خشک و خالی تحویلش دادم و از مغازه زدم بیرون.

کارن با عجله دنبالم اومد و همونطور که سعی می‌کرد خودش رو نجات بده گفت:

- بابا شوخی کردم دیگه، حالا یه کت براق خواستم بگیرم چی میشه مگه؟

وایستادم، با چشمایی که برق خشم توش بود نگاش کردم و گفتم:

- هیچی! فقط از این به بعد هر وقت خواستی بیای خرید، تنهایی بیا.

کارن پقی زد زیر خنده. با عصبانیت قدم‌هام رو سریع‌تر کردم، کارن هم پشت سرم با صدایی که رگه‌های خنده داشت گفت:

- ای بابا، یه کم بخند دیگه چصو، تو هم یه روز عاشق می‌شیا، اون موقع من اذیتت می‌کنم.

عاشق شدن؟ خواستم برگردم و یه چیزی بارش کنم ولی یادم افتاد اگه دهن باز کنم احتمالاً دعوا تبدیل می‌شه به

فاجعه. با صدای پر حرصی گفتم:

- من فقط می‌تونم عاشق آرامشم بشم، متاسفانه با وجود شماها از دستش دادم.

کارن دوباره زد زیر خنده:

- کم نق بزن، دنیا دو روزه آیناز!

وایستادم، آروم چرخیدم سمتش، آستینمو بالا زدم:

- قسم می‌خورم یه روز همین دنیا دو روزه رو با یه مشت وسط صورتت برات تبدیل به دو دقیقه کنم.

***

کارن پلاستیکای خریدش دستش بود و با ذوق از پله‌ها بالا رفت، سری به نشونه‌ی تاسف تکون دادم.

شهربانو با خنده به کارن و خل و چل بازیاش نگاه می‌کرد.

کسرا هم روی کاناپه لم داده بود، سایفر هم که انگاری تو اتاقش بود.

دنیل و میران هم نه توی حیاط دیدم، نه توی خونه. اثری

ازشون نبود. پرسیدم:
- دنیل و میران کجان؟
کسرا ساعدش رو از روی چشماش برداشت و سوالی نگام کرد:
- ها؟
- دنیل و میران، بادیگاردای جدید.
فهمید کیا رو میگم، صاف نشست و گفت:
- آها، عمارت اتاق خالی نداشت. قرار شد توی اون کلبه‌ی کنار باشگاه بمونن.
ابروهام بالا رفت. انقدر حیاط این عمارت بزرگ بود که حد نداشت. شبیه باغ بود.توی حیاط پشتی باشگاه، کلبه که مثل یه خونه ویلایی خیلی کوچولو بود، زیرزمین مخفی بود.
توی حیاط اصلی هم یه استخر بزرگ با یه زمین بسکتبال کوچولو بود.
کلا این عمارت یه پکیج کامل برای یه زندگی لاکچری بود.

این زندگیه که من توش گیر افتادم؟ بین یه مشت آدم روانی افتادم. واقعا خوشحالم که دنیل برگشته، حداقل یکی مثل خودم توی این عمارت زندگی میکنه.

همین که خواستم سمت در برم تا برم پیش دنیل و میران، صدای سرد و خشک سایفر متوقفم کرد:

- تو قصد نداری آماده شی؟

وایسادم. چرخیدم سمتش، طبقه بالا بود و دست‌هاش رو روی نرده‌ها تکیه داده بود و داشت نگام می‌کرد. چشمام رو ریز کردم.

- منظورت چیه آماده شم؟

این یارو از کجا پیداش شد یهو؟ از زیر سنگ در اومد بیرون؟

سایفر با بیخیالی گفت:

- باید بیای پارتیِ میکائیل!

عمرا برم قاطی اینا، می‌تونن میران رو با خودشون ببرن. من حوصله این اداها رو ندارم. با حرص گفتم:

- من جایی نمیام!

سایفر پلک هم نزد. قیافش یه جوری بود که انگار حرف من به پشمشم نیست و دارم الکی تلاش میکنم.

- ازت خواهش نکردم که بیای. گفتم باید بیای!

از این لحن خشک و دستوریش آتیش گرفتم. دست‌هام ناخوداگاه مشت شد.

- در نقش بادیگارد هم نیستی. پس شل کن لازم نیست خودتو اذیت کنی.

بعد از زدن این جمله چشمک رو مخی زد و رفت توی اتاقش. لبخند پرحرصی روی لبام نشست. الان تازه به این نتیجه رسیده که اصلا کار بادیگاردی مناسب من نیست. نمی‌تونم زیردست یکی بودن رو تحمل کنم. تا قبل از اینکه سایفر بیاد، اینکه من واقعا فقط یکی از آدمای ناچیز و بی‌ارزش این سازمان هستم رو به طور کامل باور نکرده بودم، اما با اومدن سایفر این موضوع هر دقیقه داره بهم یادآوری

میشه.

من! منی که هیچکس حق نداشت بهم تو بگه، الان باید به حرفای اینا چشم بگم؟

دلم می‌خواست بازم مقاومت کنم اما خب، احتمالا اثری نداشت و فقط خودم رو ضایع می‌کردم. از یه طرفم الان به اندازه کافی با سایفر دشمن هستم اگه بیشتر برم رو اعصابش شاید اخراجم کنه.

اخراج که چه عرض کنم، اخراج می‌کرد خوب بود. قطعا یه گلوله تو مغزم خالی می‌کنه!

با حرص از پله‌ها بالا رفتم و رفتم توی اتاقم و در رو محکم بهم کوبیدم.

دنیل کوفتت شه ایشالا، از دماغت دراد الهی!

توی یه خونه جدا نشستی عشق و حالتم به راهه، انگار نه انگار بادیگارده مرتیکه. حقوقی که می‌گیری از دماغت دراد!

به حالت زاری به سمت کمد رفتم و تا کمر توش فرو رفتم.

خب الان چه کوفتی باید بپوشم؟ وای از لباسای دخترونه‌ی مجلسی متنفرم!

خدا لعنتت کنه سایفر، ایشالا یه کامیون زباله از روت رد شه! رانندشم عثمان باشه! بعد جمعت کنه همراه با آشغالا ببرتت!

اصلا لباس مجلسی توی این خراب شده پیدا میشه یا نه؟!

یه پارچه‌ی مشکی ساتن دیدم که محکم بهش چنگ زدم و کشیدمش بیرون، لباسو باز کردم و جلوم گرفتم.

یه پیرهن تقریبا کوتاه و ساده بود که آستیناش روی بازوها میفته.

یه طوری نگاش می‌کردم که انگار کل بدبختیای زندگیم زیر سر این لباسه.

با حرص پوشیدمش و جلوی آینه رفتم. با دیدن خودم توی اون لباس ناخوداگاه دهنم باز موند و مات و مبهوت به خودم خیره شدم.

لباسه عجیب فیت تنم بود، اولین بار بود که خودم رو توی

همچین لباسی میدیدم!
آستیناش خیلی شل روی بازوهام افتاده بود و یقه‌ش یکم باز بود که باعث میشد ترقوه‌هام توی چشم باشه.
پیرهن جذبی بود و کاملا به بدنم چسبیده بود و بلندی دامنشم به حدودا یه وجب پایین‌تر از باسنم میرسید.
لباس تیره با موهای بلوند و پوست سفیدم تضاد جالبی ایجاد کرده بود، اما خب صورتم زیادی بی‌روح بود. الان تا این حد که پیش رفتم، پس اشکالی نداره بیشتر پیش برم نه؟!
کشوی میز آرایش رو باز کردم. خیلی دوست داشتم بدونم کی اتاق منو مجهز کرده، لعنتی هیچ کم و کسری‌ای نداره.
حدودا چهل دقیقه‌ای با لوازم آرایشا درگیر شدم و میکاپم تکمیل شد.
چشمای سبز و کشیدم با آرایش چشم اسموکی‌ای کرده بودم بیشتر خودش رو نشون میداد.
دستی به موهام کشیدم، اصلا یه آیناز دیگه شده بودم.

اون آیناز با صورت بی روح و لباسای لش کجا، این آیناز کجا. بیخیال شونه‌ای بالا انداختم. یه شبه دیگه اشکال نداره. کت اسپرت مشکی‌ای هم روش پوشیدم تا بعدا توی مهمونی درش بیارم.

یهو صدای داد و بیداد از بیرون اومد، بیشتر صدای کارن و کسرا بود. باز اینا چشون شده عین سگ و گربه افتادن به جون هم؟!

از اتاق رفتم بیرون و از بالای پله‌ها کنجکاو به کارن و کسرا که پایین توی پذیرایی بودن نگاه کردم.

- کارن شبیه بچه کونیا شدی درار اینو.

کارن چشماش رو گرد کرد و با حالت متعجبی دستش رو مشت کرد و رو دهنش گذاشت:

- چی چی گفتی؟ بچه کونی؟

کسرا با حرص گفت:

- آره. بیشتر به جای اینکه مخ دخترا رو بزنی، مخ پسرا رو

میزنی.
از بالا هنوز داشتم به اون دو تا خل و چل نگاه می‌کردم که مثل دوتا خروس جنگی افتاده بودن به جون هم.
کارن یه نیم‌نگاه به کسرا انداخت و با صدایی که معلوم بود داشت از حرص منفجر می‌شد گفت:
- تو چته آخه کسرا؟! از صبح تا شب گیر می‌دی به مدل موهام، به تیشرتم، الانم به کتم؟ تو با لباس من چی کار داری آخه؟
کسرا عین دیوونه‌ها دهنش رو عیب اسب آبی باز کرد و بلند خندید، انقدر دهنش باز بود که فکر کنم تونستم زبون کوچیکشو ببینم.
- کارن جان، تو با اون زنجیر طلایی و کت اکلیلیت انگار می‌خوای بری کنسرت کوروش یغمایی!
کارن چشماشو تنگ کرد، یه قدم برداشت سمتش بعد با لحن کاملا جدی‌ای گفت:

- ببین کسرا، جدی‌جدی داری خودتو برای اینکه با فن بروسلی پرتت کنم تو قبر آماده می‌کنی. یه مشت می‌زنم اون صورت خوشگلت بری تو دیواراا.

ناخودآگاه خندم گرفت، ولی زود با دستم جلوی دهنم رو گرفتم که لو نرم و بیشتر شاهد این بحث باشم. کسرا دستاشو بالا برد و لبخند شیطونی زد:

- اوه اوه! ترسیدم. بچه کونی رو چه به تهدید کردن؟!

کارن در جا رنگش قرمز شد، می‌خواستم برم پایین و جداشون کنم، ولی یه بخشی از وجودم داشت کیف می‌کرد از دیدن این صحنه. کارن فریاد زد:

- مگه خودت صبح تا شب با اون شلوار چهارخونه‌ی سبز و قرمزت جلوی آینه قربون صدقه‌ی خودت نمیری؟ لباس من بده الان مردک؟

کسرا شونه‌اش رو بالا انداخت و با همون خونسردی خاص خودش گفت:

- من استایلی دارم که کسی نمی‌فهمه، تو استایلی داری که نباید کسی ببینه!

احساس کردم کمرم بابت این جمله‌ی سنگین و خفن تلگرامی شکست. کارن با حرص پوزخند زد، رفت طرف یخچال و یه بطری آب برداشت، زیر لب گفت:

- ریدم تو استایل مخصوصت.

دیگه نتونستم تحمل کنم، از بالا با صدای بلندی داد زدم:

- چقد فَک می‌زنید، بسه دیگه.

هر دوتاشون با چشمای گرد سرشونو بالا اوردن. با دیدنم چند ثانیه مات و مبهوت موندن. بعد کارن چشمک زد و گفت:

- ببین کی لباس مجلسی پوشیده، خانوم آیناز خودش رو برای عزا یا عروسی آماده کرده؟

دلم می‌خواست بپرم پایین اون دهن لَشِ کارن رو با چسب دوقلو ببندم. لبخند حرصی‌ای زدم و گفتم:

- تو دهنتو ببند با اون تیپت قبل از اینکه بیام پایین و با این پاشنه کفشا بفرستمت ناکجاآباد.

کسرا که انگاری حسابی از اینکه ریدم به کارن خوشش اومده بود، پشت دستش رو گذاشت رو دهنش که نخنده، ولی از لرزش شونه‌هاش معلوم بود نصفه‌نیمه داره خفه می‌خنده.

کارن هم با همون نیش کجش گفت:

- والا ما که تو رو تو لباس راحتی بیشتر دوست داشتیم، اینجوری زیادی خانومی شدی!

خواستم یه چیزی بپرونم که یهو یه سایه پشت سرم افتاد رو دیوار. هنوز برنگشته بودم که صدای آروم ولی خونسردی اومد:

- چقدر صداتون بلنده.

آروم چرخیدم. سایفر درست پشت سرم بود، دست به سینه، اخماشم تو هم بود. شلوار جین مشکی بگ پوشیده بود با رکابی مشکی و ژاکت چرم...و ماسک؟! در کمال ناباوری

خبری از ماسک نبود!

جوری زل زده بود تو چشمام که حس کردم مغزم ریست شد. نگاهش رفت پایین، از نوک پام، بعد تا نوک موهام که هنوز حالت گرفته بودن.

چند لحظه سکوت کرد، بعد لباش یه ذره جمع شد و با صدای خشک مخصوص خودش گفت:

- از رنگ موهات خوشم نمیاد.

مات نگاش کردم. تبدیل به مجسمه‌ی گرخیده شده بودم. یه لحظه ذهنم فقط دنبال جواب می‌گشت، یه نیش، یه فحش، هیچی پیدا نکردم. آخرش فقط گفتم:

- منم از حرف زدنت خوشم نمیاد.

ابروشو بالا داد، یه نیشخند خیلی خفیف گوشه‌ی لبش نشست، بعد خیلی ریلکس از کنارم رد شد،

از پله‌ها پایین رفت.

سایفر از پله‌ها پایین رفت، برق کت چرمش زیر نور لامپ

می‌درخشید و بوی عجیبی می‌داد. ترکیبی از دود سیگار و عطر نعنا.

کارن و کسرا انگار یه طوری زل زده بودن به صورت سایفر که انگار جن دیدن، اما هیچکدومشون جرئت حرف زدن نداشتن.

مثل احمقا وایساده بودم بالای پله‌ها. بعد از اینکه مغزم بالاخره برگشت تو مدار، زیر لب غر زدم.

از رنگ موهات خوشم نمیاد؟! خب گور پدرت که خوشت نمیاد، منم از قیافه‌ی زامبی‌طورِ تو خوشم نمیاد.

با حرص از پله‌ها پایین رفتم. کارن و کسرا سریع جا خالی دادن، انگار از دارن از یه سگ وحشی فرار می‌کنن.

هنوزم صورتشون شوکه بود و رنگشون پریده بود. به معنای واقعی کرک و پرشون ریخته بود.

سایفر از در رفت بیرون و منم پشت سرش رفتم که کارن اول از کسرا یهو به خودش اومد و داد زد:

- وایسا‌ا، ماهم داریم میایما.

سایفر زیر لب گفت:

- اه حواسم نبود، این دوتا طاعونم قراره بیان.

کارن با اون کت اکلیلی نقره‌ایش دویید سمت ماشین. هنوز نفسش بالا نیومده بود، در حالی که نفس نفس میزد گفت:

- چی فکر کردی با خودت؟ پارتی بدون ما که معنی نداره!

سایفر با قیافه‌ی پوکر همیشگیش نگاهشون کرد. کسرا سریع خودش انداخت رو در عقب، در رو باز کرد. کارن هم در سمت دیگه رو باز کرد و پرید عقب.

سایفر نفس پرحرصی کشید. با دهن باز نگاشون کردم، چرا رفتن پشت دقیقا؟

الان سایفر یهو نیاد ور دست من بشینه؟ با این حال برگشتم سمت سایفر و خواستم سوئیچ رو از دستش چنگ بزنم که سریع دستشو گرفت بالا و مانعم شد:

- چیکار میکنی؟

ابروهام بالا رفت، چشه این؟ با گیجی گفتم:

- می‌خوام رانندگی کنم دیگه.

با تمسخر نیشخند زد:

- شرمنده، کسی دست به فرمون ماشین من نمیزنه!

حق به جانب دست به سینه بهش خیره شدم و با حرص گفتم:

- می‌خوام بخورمش آیا؟

- نه، ولی ترجیح می‌دم پشت ماشینم نشینی.

کارن بلند زد زیر خنده. با حرص چشم غره‌ای زدم:

- ارزونی خودت بابا.

خواستم در عقب رو باز کنم که دوباره صدای رو مخش اومد:

- راننده شخصی‌ای چیزی هستم؟

حقیقتا حق با اون بود، خیلی ضایع بود سه تایی عقب بشینیم این بره جلو رانندگی کنه، به خاطر همین حرفی نزدم و با یه چشم غره خرکی در جلو رو باز کردم و نشستم.

سایفر یه نیم‌نگاه سرد انداخت و سوار شد و ماشین رو روشن کرد.

همین‌که از کوچه زدیم بیرون، کارن صداش رو بلند کرد:

- آقای راننده لطفا یه موزیک بزار.

سایفر خیلی ریلکس گفت:

- خفه شو.

کارن خندید و بی‌توجه به سایفر گفت:

- خودم میزارم اصلا.

دستش که رفت سمت سیستم که سایفر سریع گفت:

- اگه یه دکمه رو لمس کنی، هم دستتو می‌شکنم، هم سیستم رو درمیارم بندازم بیرون.

کارن از لحن تهاجمی سایفر گرخید و دستش رو عقب کشید:

- باشه دادا، آرام باش شوخی کردم.

پارتی اون طرفای شهر بود، توی یه ویلای بزرگ لب دریاچه.

از همون لحظه‌ای که ماشین پیچید توی جاده خاکی منتهی به در ورودی، صدای موزیک به گوش رسید و نور نئون از پشت درخت‌ها بالا می‌رفت.

سایفر داخل حیاط ویلا پارک کرد، موتور رو خاموش کرد و زیرلب غر زد:

- از همین الان حوصلم سر رفت.

کارن برخلاف سایفر، با ذوق در رو باز کرد:

- ولی من مطمئنم خیلی خوش می‌گذره.

بعد از تموم شدن جملش، سریع پرید بیرون. انقدر ذوق داشت که انگار اونجا دارن جایزه پخش میکنن.

پوفی کشیدم و در رو باز کردم، هنوز پام زمینو لمس نکرده بود که نسیم خنک و بوی دود و عطر قاطی‌شده خورد تو صورتم.

از ماشین پیاده شدم و سایفر و کسرا هم بعد من پیاده شدن.

کارن یهو فریاد زد:

- بریم دیگه! اه چه آهنگ داغونی. اگه تا پنج دقیقه دیگه موزیکو عوض نکنه دم و دستگاهاشونو از برق می‌کشم.
بعد از تموم شدن جمله‌ی کارن، در ویلای باز شد. میکائیل بود که از ویلا خارج شد و سمتمون می‌اومد، پیرهن مردونه‌ی مشکی پوشیده بود که چند دکمه‌ی اولش باز بود و زنجیر نقره‌ای رنگ گردنش خودنمایی می‌کرد.
همین که رسید سمتمون، با کنایه و تمسخر گفت:
- بالاخره سایفر کبیر اومد؟
سایفر دندوناشو رو هم فشار داد و یه چیزی زمزمه کرد که متوجه نشدم. اما خب مشخص بود فحشه.
میکائیل نزدیک‌تر شد. برام عجیب بود که راجب زخم صورت سایفر واکنشی نشون نداد. یا براش مهم نبود، یا از قبل می‌دونست. میکائیل نگاهش از من رد شد، یه ثانیه مکث کرد و بعد با لبخند محوی گفت:
- خوش اومدی.

دستشو سمتم دراز کرد، قبل از اینکه دستشو بگیرم، سایفر با صدای خفه‌ای گفت:

- دستتو بکش عقب.

میکائیل نگاش کرد، لبخندش محو نشد، خواست جوابشو بده اما من خیلی سریع از لج سایفر هم که شده دست میکائیل رو گرفتم و محکم فشردم. به تو چه آخه گوساله میفتی وسط؟!

سایفر وقتی دید ری‌اکتش رو به هیچ‌جام حساب نکردم با حرص دوباره زیرلب فحش داد و محکم بهم تنه زد و رد شد. ابروهام بالا رفت. بری و برنگردی! کارن و کسرا هم که نمی‌دو نم کِی غیب شدن.فقط من و میکائیل مونده بودیم.

یه دختره به سمتمون اومد، با لبخند یکم سرش رو خم کرد و گفت:

- می‌تونم کتتون رو بگیرم؟

بی‌حرف سری تکون دادم و کتم رو در اوردم و به سمتش

گرفتم. از دستم گرفتش و رفت.
حقیقتا یکم معذب شدم با این لباس اما خب نشون ندادم.
میکائیل تمام مدت رو به روم وایستاده بود و دست‌هاش رو توی جیبش فرو کرده بود و توی سکوت نگام می‌کرد.
تو ذهنم هزار تا حرف بود که نمی‌خواستم بزنم، از اون نگاه آرومش متنفر بودم و در عین حال یه حس مزخرف کنجکاوی مثل خارش تو دلم پیچیده بود.
چی تو مخ این آدمه که سایفر مثل سگ دیوونه می‌شه وقتی می‌بینتش؟
ولی ترجیح دادم سکوت کنم. چون اگه دهنمو باز می‌کردم، احتمالا دعوا راه می‌افتاد و تهش من باز تو وسطش گیر می‌کردم.
از شلوغی متنفر بودم، اما میکائیل انگار نه انگار که وسط شلوغی بود؛ تمام توجهش رو گذاشته بود رو من. دست‌هاش هنوز توی جیبش بود و اون نگاه لعنتیش داشت مغزمو

می‌خورد.
حس می‌کنم داره تو روحم نفوذ می‌کنه و این خیلی رو اعصابم بود.
آخر طاقت نیوردم و ابرو بالا دادم و با صدای خشکی گفتم:
- بریم داخل؟
انگار به خودش اومد، چون سریع پلک زد و سرش رو تکون داد و یکم از جلوم کنار رفت.
بدون اینکه حرفی بزنم، تار مویی که جلوی صورتم افتاده بود رو کنار زدم و وارد ویلا شدم. هنوز پام داخل نذاشته بودم که یه موج گرما و بوی الکل و عطر تند و دود سیگار خورد تو صورتم.
نورهای بنفش و آبی هی می‌زد رو چهره‌ی آدم‌ها، یکی می‌خندید، یکی داد می‌زد، یکی وسط سالن با یه بطری توی دستش می‌رقصید.
صورتم به خاطر سروصدا و شلوغی ناخوداگاه مچاله شد.

میکائیل از پشت سرم گفت:

- از این شلوغیا خوشت نمیاد، نه؟

سرمو برگردوندم. لبخند محوی روی لباش بود و قیافش یه جوری بود که انگار منو صدساله می‌شناسه، با صدای سردی روم رو ازش برگردوندم و گفتم:

- چطور؟

- قیافت داد میزنه.

پوزخندی زدم و چیزی نگفتم. خواستم از کنارش رد شم که صداش باعث شد یهو سرجام میخکوب شم و خشکم بزنه:

- نسبت به بابات لجوج‌تری، خوشم نیومد.

یه لحظه همه‌ی صداها برام خفه شد. نفسم بند اومد و چشمام ناخودآگاه گشاد شد، ولی سریع جمعش کردم، انگار اگه یه ثانیه بیشتر تعجبم رو نشون بدم، لو می‌رم.

هنوز پشت سرم بود. معده‌م پیچ خورد و پوست گردنم مور مور شد. سعی کردم صورتم بی‌حس باشه و چیزی رو لو نده.

آروم چرخیدم سمتش.
هنوز همون‌جوری آروم و خونسرد بود، دستاشو توی جیبش فرو کرده بود و یه لبخند مرموز روی لباش بود.
مودش یه طوری بود که انگار از همه چی خبر داره. یه قدم به سمتش برداشتم و تیز گفتم:
- چی گفتی؟
میکائیل سرشو یه‌ذره کج کرد، با بی‌خیالی گفت:
- گفتم لجوجی. بابات حرف گوش کن‌تر بود.
لبخند پرحرصی زدم، دلم می‌خواست سمتش حمله کنم اما فعلا برای واکنش دادن زود بود، قبلش باید فقط انکار کنم. با همون لبخند پرحرص ابرو بالا دادم:
- بابام؟
اونم مثل من ابرو بالا داد و با لبخند شیطونی گفت:
- آره دیگه، علیرضا راد!
لبخند از روی لبام ماسید. علیرضا راد. اون اسم مثل یه شوک

الکتریکی خالص بود که تمام خاطراتی که به سختی دفن کرده بودم تا بتونم روی انتقام تمرکز کنم رو بالا اورد.
لبخند پرحرصم همون‌جا یخ زد و تبدیل شد به یه نگاه مبهوت.
لبخند میکائیل هم از بین رفت و صورتش بلافاصله بی‌حس و سرد شد، با صدای سردی گفت:
- دنبالم بیا.
بعد هم بدون اینکه منتظر جواب باشه، تنه محکمی بهم زد و راه افتاد.
ضربه‌ش انقدر غیرمنتظره و محکم بود که یکم تعادلم به هم خورد.
سریع خودم رو جمع کردم. اگه الان اینجا با شوکه شدن و از دست دادن خودم، یا داد و فریاد بخوام واکنشی نشون بدم، همه‌چی خراب می‌شد. باید قوی باشم.
برگشتم سمتش و با قدم‌های محکم، دنبالش راه افتادم.

بین مهمونا که همه مشغول لاس زدن و خوشگذرونی بودن، عین دوتا روح حرکت کردیم.
دستام یخ زده بود و تمام وجودم از حرص می‌لرزید. میکائیل بدون اینکه حتی یه نگاه به پشت سرش بندازه، رفت طبقه بالا.
اونجا خلوت‌تر بود، اتاق‌ها انگار برای جلسات خصوصی یا کارهای کثیف طراحی شده بودن.
میکائیل وارد یکی از اتاق‌ها شد که یه میز کار قدیمی و چوبی وسطش بود.
پشت سرش وارد اتاق شدم و درو پشت سرم بستم.
میکائیل رفت پشت میز، با آرامش عجیبی شروع کرد به گشتن توی کشوهای میز. انگار نه انگار که همین چند دقیقه پیش با اسم بابا، منو از لحاظ روحی سلاخی کرده بود.
با صدایی که از حرص می‌لرزید گفتم:
- اگه فکر کردی با این بازی‌ها می‌تونی منو بترسونی، سخت

در اشتباهی. زود باش حرفتو بزن.
میکائیل کوتاه و تمسخرآمیز خندید. کشوی میز رو بیرون کشید و یه مشت عکس قدیمی و چروکیده رو ریخت روی میز چوبی.
- ترس؟ نه عزیزم. من حرفی برای زدن ندارم، مدرک دارم.
آروم و با تردید عکس‌هارو برداشتم و بهشون خیره شدم.

توی یکیشون من بودم که توی رینگ با صورت خونی وایستاده بودم و بابا دستم رو برده بود بالا.
توی عکس بعدی من داشتم آب می‌خوردم و بابا کنارم وایستاده بود و داشت باهام حرف می‌زد، ناخوداگاه لرزش عجیبی توی دست‌هام حس کردم.
- تو... تو از کجا...
دیگه نتونستم تحمل کنم. دو قدم پریدم جلو و یقه‌اش رو با دو دستم محکم گرفتم.
سرم رو بردم نزدیک صورتش و توی چشماش زل زدم و از

بین دندون‌های چفت شده‌م غریدم:
- فکر کردی الان با این عکسا چی کار می‌کنی؟ فکر کردی می‌تونی منو تهدید کنی؟
محکم هلش دادم و کوبوندمش به دیوار کنار میز. صورتم چند سانت بیشتر با صورتش فاصله نداشت.
- خوب گوش کن، من اینجام تا انتقام بگیرم، نه اینکه بیام بازیچه تو بشم! اگه یه کلمه از اینا رو حتی به زبون بیاری، قسم می‌خورم که می‌کشمت! فهمیدی؟

چیزی نگفت و پوزخند زد که باعث شد اخمام تو هم بره. اگه واکنش نشون میداد برام قابل تحمل‌تر بود تا اینکه بخواد اینطوری با یه پوزخندِ مسخره، مسخرم کنه. انگار داره میگه تو هیچ غلطی نمی‌تونی کنی و فقط داری فاز میای. الان پوزخندش تمسخرآمیز بود؟! داشت مسخرم می‌کرد؟
حقشه الان یه مشت جذاب و آبدار مهمون صورتش کنم تا یاد بگیره چطوری باید با من رفتار کنه و ببینه چقدر جدیم و

شوخی ندارم.
خواستم حرفی بزنم و برینم بهش که دستش طی یه حرکت غیرقابل پیشبینی پیچ خورد، یه چرخ زد و از دیوار جدا شد. قبل از این‌که بفهمم چی شد، یهو دیدم یقه خودم توی دست اون بود و با یه حرکت منو چرخوند و پرت کرد سمت میز چوبی و انقدر محکم و دردناک بهش برخورد کردم که میز با صدای بدی به عقب کشیده شد.
صورتم از درد مچاله شد و یکی دو ثانیه طول کشید تا بفهمم چی شده. میکائیل نیشش باز شد، خیلی شاد و خندون انگار که خیلی با حرکتش حال کرده اومد سمتم:
- عه همین بود قدرتت خانمی؟ با همین قدرت تهدیدم می‌کنی؟
دستش رو اورد بالا، سر انگشتش رو گذاشت روی چونه‌م و به سمت بالا فشار داد.
وقتی به صورتم دست زد، ناخوداگاه صدای نفس‌هام سنگین

شد، دست زدن به صورتپ خط قرمز من بود! هیچکس حق نداشت صورتم رو لمس کنه! بدون فکر، با شدت و تمام قدرتم مشتم رو تو صورتش فرود اوردم.
چون انتظارش رو نداشت صورتش با شدت زیادی عین فیلما به سمت چپ مایل شد. مشتم گز گز می‌کرد، می‌خواستم دوباره بهش حمله کنم اما یه حسی مانعم شد.
چون هنوز این مشت رو هضم نکرده بود و روحیه جوانمردانم اجازه نمی‌داد دوباره بهش حمله کنم.
انگشترم گوشه‌ی لبش رو زخم کرده بود، آروم بدون اینکه نگام کنه و ری اکت خاصی داشته باشه، خیلی خونسرد دستش رو اورد بالا و شصتش رو گوشه‌ی لبش که خونی بود کشید.
بعد دستش رو، رو به روش گرفت و به خون روی دستش نگاه کرد. چند ثانیه بعد نیشخند تمسخرآمیزی زد. زیرلب حرفی زد که نشنیدم. امیدوارم فحش نباشه چون روحیه

جوانمردانم رو از دست میدم و جد و آبادش رو میارم جلو چشمش.

از حرکتی که زده بودم راضی بودم و احساس غرور می‌کردم. با حالت خیلی حرص دراری خندیدم و دست به سینه بهش نزدیک شدم:

- آخی خاله، اوف شدی؟!

اصلا نگام نکرد، نفسش رو بیرون داد و خیلی بی‌تفاوت شونه بالا انداخت.

با تعجب نگاش کردم، گاوی چیزیه؟ همین بود کل واکنشت؟! نباید برگات ریخته باشه مثلا؟

دستش رو توی جیبش فرو کرد و بعد یه چیزی از جیبش بیرون اورد. با دیدن تیزی و براقی لبه‌ی چاقو ابروهام بالا رفت.

خب، فکر کنم به چوخ رفتم. خدا به خیر کنه.

با لبخند مرموزی یه نگاه به چاقو انداخت و بعد یه نگاه به

من. ناخوداگاه لبخند مسخره‌ای اومد رو لبام.
خب فکر کنم مشتم به مغزش فشار اورده و روانی شده دیگه.
یه قدم نزدیک شد که ناخوداگاه یه قدم رفتم عقب.
خداوکیلی نامردی بود. من دسته خالیم اون چاقو داره. نباید روحیه جوانمردانم رو خرج همچین آدمی می‌کردم!
انقدر اومد نزدیک و انقدر رفتم عقب که دوباره به میز برخورد کردم. اه تف به این میز.
کاملا رو به روم وایستاد یه دستش رو لبه‌ی میز گذاشت و اون دستی که چاقو داشت رو نزدیک گردنم کرد که باعث شد چشمام گرد شه.
چه گوهی داشت می‌خورد؟! حقیقتا انقدر چهرش ترسناک شده بود که جرئت تکون خوردن نداشتم. انگار کافی بود یه حرکت کنم تا گردنم رو بزنه.
انگار کلا از وقتی که وارد این خانواده‌ی لعنتی شدم من دیگه اون منِ سابق نبودم. از این وضع متنفرم!

لبه‌ی سرد چاقو گردنم رو لمس کرد و باعث شد دستام رو لبه‌ی میز بزارم و یکم گردنمو به عقب خم کنم.
ری اکتم باعث شد نیشخند بزنه، سریع ابروهاشو بالا داد و بعد گفت:
- آخی، ترسیدی؟
صورتش رو نزدیک‌تر کرد که نفس‌های داغش رو روی صورتم احساس کردم. خودم رو مجبور کردم که با حالت بی‌حسی که چیزی مشخص نباشه به چشماش نگاه کنم.
نباید فکر کنه ترسیدم، اینطوری فقط بهش اجازه اینو میدم تا ازم سوءاستفاده کنه!چاقو رو بیشتر روی گردنم فشار داد، لبه‌ی چاقو دقیقا روی شاهرگم بود. یه حرکت کافی بود تا همین الان بمیرم.
- خودتم خوب می‌دونی اگه بخوام می‌تونم همین الان بُکشمت و جنازتو بندازم جایی که لاشه‌تم دست کسی نرسه.
با این حرفش از یه طرف دلم می‌خواست پارش کنم از یه

طرفم حالم داشت بهم می‌خورد، چون راست می‌گفت! رسما داشت واقعیت رو می‌کوبید تو صورتم.
من بین اینا جز یه آدم بی ارزش هیچی نیستم، کُشتنم براشون هیچ‌کاری نداره. حتی اگه قوی باشم هم هیچ فایده‌ای نداره.
با درد خفیفی که رو گردنم حس کردم به خودم اومدم.
با چاقو خط ریزی روی گردنم کشید و بعد کنار رفت، خیلی ریلکس انگار که یه کار عادی کرده چاقو رو دوباره توی جیبش فرو کرد.
با اخم دستم رو روی گردنم گذاشتم، زیاد درد نداشت اما خب خیلی حرصم گرفت. مرتیکه سادیسمی!
فقط می‌خواست غرور خدشه دار شده

شو ترمیم کنه و سیس بیاد مثلا. فکر کنم مشته خیلی بهش فشار وارد کرد.
- شمارمو بزن.

عین برق گرفته‌ها نگاش کردم، وات؟! قیافم یه جوری بود که انگار یه درخواست به شدت بی‌شرمانه و بی‌شعورانه ازم کرده. همین دو دقیقه پیش قصد جونمو کرده بود الان شماره داره میگیره؟ مغز داره این اصلا؟ فقط تونستم با گیجی یه کلمه بگم:

- ها؟

فقط لبخند زد، باعث شد صورتم گیج‌تر بشه. چطوری می‌تونه انقدر مودی باشه؟ احساس می‌کنم دو قطبی‌ای چیزیه وگرنه این حجم از تغییر حالت در ثانیه اصلا عادی نیست.

- شمارمو سیو می‌کنی و هروقت بهت زنگ زدم باید جواب بدی، وگرنه برات بد میشه.

این دیگه زیادی پررو بود، چون فهمیده کیم و برای چی اومدم اینجا می‌خواد کلی ازم سوءاستفاده کنه.

البته یه شماره سوءاستفاده محسوب نمیشه اما اینکه میگه

زنگ زدم باید جواب بدی، محسوب میشه. رسما داره تهدیدم میکنه. اصلا شمارمو برای چی می‌خواد؟ با اخم گفتم:

- برای چی دقیقا؟

- اونش رو بعدا می‌فهمی، شمارمو بزن.

جمله‌ی شمارمو بزن رو عین طوطی چند بار تکرار کرده بود. واقعا به زور جلوی خودمو گرفته بودم پارش نکنم. یکی سایفر رو مخه، یکیم این. کسرا هم تا حدودی رو مخه. حامدم که گورش کنده شده.

کلا بین چند تا روانی افتادم و نمی‌دونم دارم چه غلطی میکنم.

دستام رو روی رونام گذاشتم، با یادآوری اینکه لباسم مجلسیه و جیب نداره و گوشیمم توی ماشین سایفر مونده ناخوداگاه لبخند زدم:

- عه حیف شد که، گوشیم تو ماشینه.

خیلی بیخیال شونه بالا انداخت، انگار به کتفشم نبود. به

سمت میز رفت و بعد یه کاغذ و خودکار در اورد و روش شمارشو نوشت. برگه رو گرفت سمتم و گفت:

- رفتی خونه حتما به شمارم تَک بزن.

با حرص و ناچاری کاغذو از دستش چنگ زدم، پشت چشمی نازک کردم و به سمت در رفتم و زیر لب غر زدم:

- گور بابات. مرتیکه عن.

از اتاق خارج شدم، مرتیکه حسابی حالم رو گرفته بود. از پله‌ها رفتم پایین و با دیدن دستشویی زنونه، حالم جا اومد. باورم نمیشه در این حد وضعم خرابه که با دیدن دستشویی اینطوری خرذوق شدم. سریع رفتم سمتش تا یکم به خودم برسم.

برخلاف انتظارم دستشوییش جای سوزن انداختن نبود، دستشوییم انقدر شلوغ آخه؟ انگار تقریبا ۴۰ درصد جمعیت کل پارتی اومده بودن چپیده بودن توی دستشویی.

به زور جمعیت رد شدم و به سمت روشویی و آینه رفتم،

خب خداروشکر آرایشم سرجاش بود. کاغذ شماره‌ی میکائیل هنوز دستم بود، لباسمم جیب نداشت به خاطر همون یکم یقه‌ی لباسم رو جلو دادم و توش جاسازش کردم.
سرم رو یکم خم کردم که زخم روی گردنم که میکائیل جون زحمتشو کشیده بود رو بینم. با اخم محوی انگشت اشاره‌م رو روش کشیدم. زیاد عمیق نبود اما خونی بود.
پوفی کشیدم که چشمم به دختر کناریم که کلی لوازم آرایش ریخته بود رو میز و تند تند داشت توی آینه خودشو میکاپ میکنه افتاد.
لپم رو از داخل مکیدم، توی لوازم آرایشاش چسب زخمم بود، جلل خالق. برای چی چسب زخم می‌خواد؟ با پرویی چسب زخم رو برداشتم و چشمکی زدم:
- من اینو برمیدارم.
با تعجب نگام کرد و حرفی نزد، فقط سر تکون داد و دوباره مشغول شد. آروم چسب زخم رو باز کردم و روی گردنم زدم.

خیلی ضایع بود، اما بهتر از این بود که یه زخم دراز و خونی روی گردنم باشه. خیلی زشت بود.
یکم با موهام ور رفتم تا چسب زخمو بپوشونه، بعد از دستشویی خارج شدم. با چشم دنبال کارن یا کسرا بودم.
سایفر که بره بمیره.
با دیدن یه کت براق متحرک اون وسط لبام رو روی هم فشار دادم تا نخندم. کارن با اون کت مسخرش داشت با یه دختره اون وسط می‌رقصید. وای یکی این کت بی‌ریخت رو کاش از تن این در بیاره، دختره چطور روش شد با این برقصه؟!
یه میز گرد هم گوشه بود که برای نوشیدنی‌ها بود، کسرا تنها اونجا وایستاده بود و یه جام دستش بود. به سمتش رفتم که با دیدنم ابرو بالا داد:
- کجا بودی؟
کنارش وایستادم و بدون اینکه نگاش کنم گفتم:
- دست به آب.

خیلی مشکوک نگام کرد، انگار مثلا توی این پارتی می‌تونم چه کار خاصی انجام بدم. والا جز لو رفتنم اتفاق خاصی نیفتاده بود. افتاده بود؟

- این همه مدت؟

اینم گیر سه پیچ داده ول نمیکنه، شونه بالا انداختم و با بی‌خیالی گفتم:

- شلوغ بود.

حرفی نزد، به جام‌های مشروب روی میز نگاه کردم. زیادی امروز بهم فشار اومده. چی میشه اگه یکم بخورم تا از این حال و هوا بیام بیرون؟

دستم رفت سمت جام که با یادآوری اینکه چقدر توی مشروب خوردن بی‌جنبم و کارای مزخرفی میکنم دستم رو کشیدم عقب، بی‌جنبگیم در حد تیم ملی بود. نه، نمی‌ارزه. کسرا که عین عقاب حرکاتم رو زیر نظر داشت، وقتی دید دستم رو عقب کشیدم با تعجب گفت:

- چرا بر نداشتی؟

سرم رو خاروندم و جواب ندادم، یکم بخورم که اشکال نداره، نه؟ الان به طرز وحشتناکی نیاز دارم مغزم ریست شه.

امیدوارم اتفاقی نیفته.

دستم رو دوباره بردم سمت جام‌ها و یدونشو برداشتم، یه جرعه ازش خوردم.

مزش خوب بود، بد نبود.

همینطوری که از جامم می‌خوردم به اطراف نگاه کردم که ناخوداگاه با دوتا چشم خمار مشکی رو به رو شدم. سایفر خیلی بیخیال یه گوشه‌ی خلوت وایستاده بود و به دیوار تکیه داده بود و بهم زل زده بود.

نگاهش خیلی عجیب غریب بود، انگار که داره به روحم نفوذ میکنه.

ناخوداگاه سرفه مصلحتی‌ای کردم و روم رو برگردوندم. اینم کَم داره بخدا.

کل جام رو سر کشیدم و یه جام دیگه برداشتم. حس کردم اون فشار لعنتیِ داره آب می‌شه. دوباره یه جرعه خوردم. این بار مزه‌اش دیگه خوب نبود، یکم طعم جوراب خیس می‌داد، ولی خب، چه اهمیتی داشت؟

چشمم دوباره افتاد به همون یارو با چشمای خمار. هنوز همون‌جا بود، اما این بار، دیگه نگاهش نفوذی نبود؛ بیشتر شبیه یه گربه‌ای بود که داره به یه تیکه ماهی تن زل می‌زنه. کارن با ذوق سمتمون اومد و باعث شد نگام رو از اون جفت چشم سیاه بگیرم و به اون بدوزم.

کارن و کسرا مشغول حرف زدن شدن اما من انگار هیچی نمی‌شنیدم. دوباره این جام هم سر کشیدم.

باز هم می‌خواستم، یه عطش شدیدی نسبت به این زهرماری پیدا کرده بودم.اومدم جام بعدی رو بردارم که صدای عصبی‌ای متوقفم کرد:

- وقتی جنبه نداری چرا می‌خوری؟

سرم رو برگردوندم، صورتم مچاله شد. ماشالا زده رو دست فِلَش، همین چند ثانیه پیش اونجا بود. چطوری در عرض چند ثانیه از اونور رسید اینجا؟

بعدشم، کی گفته من جنبه ندارم؟!

شاید اگه یکی دیگه این حرفو بهم می‌زد قبول میکردم و دیگه نمی‌خوردم، اما متاسفانه طرف مقابلم سایفر بود. پس از لجشم که شده پشت چشمی نازک کردم و جام رو برداشتم و یه نفس سر کشیدم.

احساس می‌کردم چشمام داره دو دو میزنه و صورتم داغ شده و گر گرفته. اصلا حال خوبی نداشتم، انگار که کنترلمم کاملا از دست دادم و دیگه هیچی دست خودم نیست.

سایفر با حرص جام رو از دستم کشید و گذاشت روی میز و گفت:

- کلا کَم داری نه؟

می‌خواستم جوابش رو بدم اما صحنه‌ی جالب رو به روم باعث

شد دهنم رو ببندم.
چه خانوم زیبایی، چه بر و رویی، چه اندامی و هیکلی.
چطوری می‌تونه انقدر هیکلش فوق العاده باشه؟ موهای بلند و پرکلاغی، کمر ساعت شنی با گودی کمر و سینه‌های پر.
با دیدن سینه‌هاش انگار داغ دلم تازه شد. چطوری انقدر خفنن؟ کوفتت شه الهی.
صورتم با ناراحتی تو هم رفت و باعث شد لبام یکم غنچه و رو به بیرون بشه. عین بدبختا زل زده بودم بهش.
هر لحظه ممکن بود اشکم هم در بیاد. کسرا رد نگام رو دنبال کرد و گفت:
- چیشده؟ چرا اینطوری نگاش میکنی؟
عین عمه مُرده‌ها انگشتم رو بالا بردم و به دختره اشاره کردم و بعد با ناله گفتم:
- لعنت به ژنتیک. مگه میشه سینه‌های یکی انقدر توپ باشه؟

سایفر جا خورد، قیافه‌اش رو برد تو هم، با همون تُن جدی و اعصاب‌خردکنی که همیشه داره، گفت:

- دستتو بیار پایین، داری آبرومونو میبری.

از لحنش که انگار مدیرعامل شرکت رو داره تنبیه می‌کنه، کفری شدم. عین بچه‌های لجباز، بیشتر لجبازیم گل کرد، گفتم:

- تو که انقدر ادعات میشه چرا پس انقدر سرخ شدی وقتی دختره رو نشون دادم؟ نکنه تو هم دلت می‌خواد سینه‌هات مثل اون دختره بلوری باشه، ها؟

تموم شدن جمله‌ی من همانا، ترکیدن کارن و کسرا هم همانا.

عین اسب شیهه می‌کشیدن و زجه می‌زدن، کم مونده بود بیفتن رو زمین و زمینو گاز بزنن.

چیز طنزی گفتم آیا؟ حقیقت بود!

یه پوزخند مغرور زدم که خودم هم نفهمیدم از کجای صورتم

دراومد، انگار که توی یک دوئل خیلی مهم، یه حرکت تاکتیکی شاهانه انجام داده باشم.
سایفر که تا اون لحظه انگار داشتن باهاش در مورد قیمت سهام شرکت گوگل صحبت می‌کردن، یهو انگار برق گرفتتش. چشماش گرد شد.
اون ابروهایی که از فرط جدی بودن همیشه بالا بودن، رفتن پایین و قیافه‌ش شبیه آدمایی شد که فهمیدن کل پس‌اندازشون رو با یه بیت‌کوین تقلبی عوض کردن.
کسرا هم که تا الان داشت با خنده صحنه رو تماشا می‌کرد، یهو دستش رو جلوی دهنش گرفت که صداش درنیاد، ولی گوش‌های من انگار سنسورهای راداری داشتن، صدای خفه‌شده‌ی خنده‌ش رو شنیدم.
- ها؟ چیشد؟ تا حرف از صداقت شد، یهو صدا قطع شد؟
لحنم جوری بود که انگار دارم توی تالار پایتخت با یه نفر کل‌کل می‌کنم.

- ببین! من که فقط نظر کارشناسیم رو در مورد برتری‌های چشمگیر ژنتیکی ابراز کردم. تو چرا عین سگ از صاحبش که تنبیهش کرده، قیافه‌ت گرفت و کرک و پرت ریخت؟

یکم به سینه‌هام خودم اشاره کردم بعد دوباره به اون خانوم خوشگله اشاره کردم.

- نگا کن تروخدا، بخدا اگه یکم از حجم سینه‌های بلوری اون داشتم خوشحال‌ترین آدم زمین میشدم.

چشمای سایفر به طرز ضایعی گرد شد و کارن و کسرا هم دوباره پاره شدن از خنده. اینا هم که کلا بعد هر جملم زمینو گاز می‌زنن. احمقا!

صدای موزیک کَر کننده بود، دیجی موزیک رو عوض کرده بود و صدای جیغ جیغ بقیه هم رفته بود بالا.

عین کانگورو می‌پریدن یا می‌رقصیدن. من تا حالا تو عمرم رقصیده بودم؟!

نه، اصلا!

تاحالا هیچوقت توی زندگیم نرقصیده بودم. اصلا یادم نمیاد تاحالا کارای دخترونه انجام داده باشم.

امروز برای اولین بار لباس مجلسی پوشیدم، میکاپ کردم.

و حالا برقصم؟

نمی‌دونم چرا بی‌دلیل لبخند بزرگی روی لب‌هام ظاهر شد.

یهو طی یه حرکت غیرقابل پیشبینی رفتم روی میز که دهن اون سه تا به عرض یک متر و طول دو متر باز موند.

انگار که واقعا غیرقابل پیشبینی‌ترین کار ممکن رو انجام دادم و اصلا انتظارشو نداشتن.

وا، چرا وقتی رفتم روی میز صدای جیغا بیشتر شد و دور میز حلقه زدن؟! اینا چی از من می‌خوان؟

یه دختره هم سریع پرید بالای میز و با ذوق و خنده شروع کرد به رقصیدن، چند ثانیه پوکر نگاش کردم.

منم به طرز عجیبی میل به رقصیدن داشتم اما نمی‌دونم چرا یه حسی جلوم رو می‌گرفت.

همه با هیجان بالا پایین می‌پریدم، بعضیام فیلم می‌گرفتن، حتی بعضیا جیغ می‌زدن و میگفتن:

- برقص دیگه!

عه... برقصم؟ یعنی چی؟

هنوز مغزم داشت سعی میکرد که بفهمه چرا اصلاً رفتم رو میز. سایفر هم یه گوشه وایستاده بود و زل زده بود بهم.

چشماشم بیشتر از حالت عادی باز بود، یعنی اگه بیشتر باز شه احتمالا شپلق از حدقه در میاد.

کسرا و کارن؟ اون دوتا آشغال داشتن زمینو گاز میزدن از خنده! همشم می‌گفتن:

- آیناز بدو، برقص دیگه!

یه چیزی ته دلمو قلقلک می‌داد.

حس عجیبی بود، مثل وقتایی که تصمیم می‌گیری یه کاری که برات ممنوعه‌س رو انجام بدی فقط چون کیف میده.

موزیک عوض شد؛ دیجی وقتی جو رو دید یه آهنگ

ریتمیک‌تر گذاشت. حس کردم میز زیر پام داره می‌لرزه.
یهو، بدون هیچ نقشه‌ای شروع کردم به حرکتت عجیب انجام دادن...
اول فقط یه قدم کوچیک، بعد دو تا چرخ کوچولو، بعد دستمو بالا بردم و توی موهام فرو کردم.
همه شروع کردن جیغ زدن.
"سایفر"
هنوز نتونسته بودم این حرکت یهوییش رو هضم کنم. این الان چیکار داره میکنه دقیقا؟
روی میز وایستاده بود و موهاشم بهم ریخته دورش ریخته بود و با خنده در حال رقصیدن بود.
و من؟
وایستاده بودم و لیوانم رو توی دستم محکم فشار میدادم. هر لحظه ممکن بود توی دستم بترکه.
خیلی حرصی بودم اما نمی‌دونم چرا از یه از یه طرفم خندم

گرفته بود. برای چند ثانیه فقط زل زدم بهش.
کسرا و کارن مثل همیشه از خنده افتاده بودن روی زمین، خب تعجبیم نداره. اینا توی این چند دقیقه با هر حرکت آیناز زرتی زدن زیر خنده.
دندون‌هامو رو هم فشار می‌دم، انقدر که حس می‌کنم همین الان خرد می‌شن. ریدم تو اون آهنگ مسخره‌ای که الان پخش می‌شه. ریدم تو مخ اون دیجی که دستش به اون دکمه‌ی لعنتی خورد تا این دختره جوگیر شه.
و از اون بدتر، ریدم تو اون مشروب لعنتی‌ای که میکائیل همیشه قاطیِ نوشیدنیای این پارتی‌ها می‌کنه. همون که باعث شد یه سری احمق مثل آیناز، برن رو میز و اینطوری مسخره بازی در بیارن.
اصلاً نفهمیدم کی نگام رفت بالا. انگار یه نیرویی منو کشوند سمت پله‌ها.
همون‌جا بود.

میکائیل.
تو راهروی طبقه بالا وایستاده بود و دستاش رو روی نرده‌ها گذاشته بود و یه لبخند گنده و ضایع رو صورتش بود
لبخندی که تا حالا ندیده بودم!
و به آیناز زل زده بود. همون آیناز احمق که رو میز وایساده بود و داشت می‌رقصید.
تو اون لباس مزخرفش، با اون موهای شلختش.
یه لحظه یادم افتاد. همین اولِ پارتی، همین اولِ مهمونی، دیدمشون که با هم قایمکی رفتن بالا.
با یادآوریش اخمام رفت تو هم. عصبانیت مثل یه موج بهم حمله کرد. دندون‌هام رو رو هم سابیدم، انقدر که حس کردم استخون فکم داره می‌شکنه. لیوانِ تو دستم رو چنگ زدم، فشارش دادم، انگار که خودِ میکائیل یا آیناز تو مشتم بود.
یه صدایی تو سرم پیچید «گمشو بابا! به تو چه ربطی داره؟»

ربط داره! چرا باید این‌طوری نگاش کنه؟ چرا باید اونطوری برقصه؟

می‌تونستم همون‌جا لیوانو پرت کنم سمتشون. می‌تونستم برم بالا، یقه میکائیل رو بگیرم. می‌تونستم آیناز رو بکشم پایین از رو اون میز.

ولی فقط وایستادم.

با همون چهره‌ی خنثی و بی‌تفاوت، ولی از درون داشتم می‌سوختم.

سرم داشت از فشار می‌ترکید. داشتم به اون میکائیلِ عوضی فکر می‌کردم که چه غلطی می‌کنه بالا، که یهو...

آیناز انگار پاش سُست شد، چرخید و بعد ...

زرت!

افتاد رو من.

نه تنها افتاد روم، دستای نحسشو حلقه کرد دور گردنم.

تقریبا نصف وزنش افتاد رو سینه‌م. بوی تندِ مشروب پیچید

تو ریه‌م حس کردم میخکوب شدم.
وای وای برو گمشو اونور. تنفر از تماس فیزیکی تو وجودم ریشه داشت. حالا این موجودِ سست و ننگ چسبیده به من و با دستاش داره خفه‌م می‌کنه!
بی‌توجه به اینکه الان تقریبا بی‌هوشه سعی کردم هلش بدم عقب، به من چه که اگه الان هولش بدم میفته زمین.
میکائیل می‌تونه بیاد جمعش کنه!
دستمو بردم سمت بازوش که هلش بدم، اما انگار یه تیکه گوشتِ بی‌جون بود. دهنش باز
شد، یه صدای "هوممممم" خفه از گلوش دراومد. انگار داشت تو خواب حرف می‌زد.
حلقه دستاش دور گردنم بیشتر شد. داشتم کلافه می‌شدم. خواستم فحش بدم که یهو دیدم یه نور از طرف کارن داره چشمک می‌زنه.
سریع نگاه تیزم رو به کارن دوختم.

مرتیکه می‌خواست از این وضع چندش و رو مخ عکس بگیره اما دوربین گوشیش فلش زد و سوتی داغونی داده بود.
کمرم سیخ شد و با حرص نگاش کردم که سریع خودشو جمع کرد.
دیگه از آیناز متنفر نبودم. اصلا الان کارن دشمن اصلیم بود.
با یه حرکت سریع که معلوم نبود یهو از کجا انرژی‌شو اوردم، آیناز رو پرت کردم سمت کسرا و مثل یه کیسه سیب‌زمینی افتاد روش.
کسرا هم که از این حرکتم هل شده بود سریع دستشو دور کمر آیناز حلقه کرد تا عین جسد نیفته زمین.
نفسم رو محکم بیرون دادم.
سریع دستمو زدم به لباسم، مثلا انگار کثیف شده بود.
لعنت به روحِ پدرِ این پارتی‌ها! لعنت به هرکی که تماس فیزیکی رو اختراع کرد!
با حرص غریدم:

- بده اون لعنتی رو.
کارن با خنده‌ی لوسی گوشی رو عقب کشید:
- اوه اوه، خشم اژدها! داداش بخدا قشنگ افتادی.
با حرص دوباره یه قدم جلو رفتم که لبخند از رو لبش ماسید.
- کارن! آخرین بار تکرار می‌کنم، بده گوشی رو.
سعی کرد خودشو نبازه، اما فهمیده بود که شوخی ندارم.
چشمک زد و گفت:
- اگه ندم چی؟ می‌خوای مثل اون فیلمای اکشن ازم بگیری؟
نفس عمیقی کشیدم. اگه کنترل خودمو از دست می‌دادم، احتمالا اون گوشی با صاحبش می‌رفت تو دیوار.
با سرعت پریدم سمتش که گوشی رو بگیرم، اما اون چابک‌تر از چیزی بود که انتظار داشتم، پیچید کنار و خندید.
- داداش صبر کن بذار یه فیلترم بندازم روش، خوراکه استوری میشه.

دستمو تا دم صورتش بردم که گوشی رو از دستش بکشم اما صدای کسرا متوقفم کرد:

- ول کنید دیگه! بیاین آینازو برسونیم خونه، حالش واقعاً خرابه!

اینو که گفت، نیم‌نگاهی به آیناز انداختم. هنوز رو کسرا ولو بود، موهاشم روی صورتش ریخته بود و چشماش بسته بود. آره انگاری...اون وضعیتش از ذات کارن خراب‌تر بود.

گوشی رو از دست کارن قاپیدم، عکس رو باز کردم، یه ثانیه نگاش کردم...

مزخرف‌ترین عکسی بود که می‌تونست بگیره.

پاکش کردم. انداختم گوشی رو بغل کارن، بعد با بی‌میلی برگشتم سمت کسرا، که هنوز داشت سعی می‌کرد آینازو رو بلند کنه. با حالت چندشی صورتم رو مچاله کردم:

- بریم. فقط امیدوارم تا خونه، بالا نیاره.

کسرا به زور دست آیناز رو گرفت و دور گردنش انداخت و بعد پهلوش رو محکم گرفت تا نیفته.
اما آیناز شُل‌تر از این حرف‌ها بود. پوفی کشیدم، ببین تروخدا یه دختر بچه چطوری مایه دردسر ما شده.
کلافه به سمتشون رفتم، مجبور بودم. فقط برای چند دقیقه باید تحمل کنم!
آیناز رو از کسرا گرفتم و یه دستم رو زیر زانوهاش گذاشتم و دست دیگه‌م رو زیر گردنش گذاشتم و بعد بلندش کردم.
و بعد حتی یه ذره هم به کسرا و کارن که چشماشون اندازه طالبی شده بود توجه نکردم و از اون ویلای نحس خارج شدم.
به طرز عجیبی آیناز اون‌قدر بی‌حس بود که حس می‌کردم دارم جنازه حمل میکنم.
کارن و کسرا پشت سرم پچ‌پچ می‌کردن. می‌دونستم دارن مزه می‌ریزن.

هوس کردم برگردم و اون دوتا رو با خود آیناز بترکونم تو دیوار. ولی خودمو کنترع کردم و فقط دندون‌هامو فشار دادم و به راهم ادامه دادم.

رسیدیم دم ماشین. آیناز تو بغلم پخش و پلا بود، کارن سریع در ماشین رو باز کرد تا آینازو بندازم توش.

تا یکم تکون خوردم که بزارمش روی صندلی عقب، آیناز همینطور که چشماش بسته بود و تقریبا بی‌حال بود، دستش رو اورد بالا و توی یه حرکت ناگهانی محکم خوابوند زیر گوشم که چشمام با بُهت گرد شد و سرجام خشک شدم.

انقدر حرکتش یهویی بود که قدرت هیچ عکس العملی نداشتم!

ولی حقش بود که بندازمش تو همین دریاچه، نه؟

نکن سایفر، نکن. نزنش. نزن که فردا باید جنازه‌شو با همین دست‌هات دفن کنی.

کارن محکم لب‌هاش رو روی هم فشار داد، صورتش قرمز

شده بود و چشماش گرد بود. خیلی ضایع بود که داره به زور خودشو نگه میداره قهقهه نزنه.

با حرص آینازو گذاشتم روی صندلی عقب. یه لحظه سر خورد، خواست بیفته پایین اما سریع واکنش نشون دادم و به زحمت گرفتمش.

بعد از اینکه مطمئن شدم سرجاش مونده، ولش کردم و سوار ماشین شدم.

کارن پشت نشست و کسرا هم اومد جلو نشست، فقط می‌خواستم زود راه بیفتم و بریم خونه و بعد برم توی اتاقم خودم رو حبس کنم!

"آیناز"

پلکام حسابی سنگین بود، به زور چشمام رو باز کردم. توی ماشین بودم.

سرم حسابی درد می‌کرد و تیر میکشید و حس حالت تهوع

شدیدی هم داشتم. دستم رو روی سرم گذاشتم و گیج و منگ به اطراف نگاه کردم.

من تو ماشین کی‌ام؟ اصلا کِی اومدم توی ماشین؟

سرم روی شونه‌ی یه نفر بود. سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم.

عه، کارن بود!

چشمام رو مالیدم ولی فایده نداشت، تصویر دوروبر هنوز تار بود. نور چراغای خیابون از شیشه می‌اومد تو، می‌زد تو صورتم و چشمام می‌سوخت.

سرمم به شدت سنگین بود، انگار یه کامیون از روش رد شده.

یه ناله از ته گلوم در اومد:

- چه مرگمه؟

کارن با شنیدن صدام، با اون لبخند همیشگی و مسخره‌ش سرشو برگردوند طرفم:

- عه، خانوم بالاخره از کما برگشت؟

نفهمیدم چی گفت یا منظورش چی بود. فقط یه لحظه چشمام رفت سمت جلو. سایفر پشت فرمون بود، با اون قیافه‌ی همیشه عصبی، محکم فرمون رو فشار میداد و رگای گردنش باد کرده بود.

این چه مرگش بود؟

یه لحظه دلم خواست سرمو دوباره بذارم رو شونه‌ی کارن چون همه‌چی دور سرم می‌چرخید.

اما بوی ادکلن کارن پیچید توی ریه‌م و حالت تهوعم برگشت. دستمو گذاشتم رو دهنم، زیر لب خیلی آروم گفتم:

- خودتو نگه دار احمق.

کسرا از جلو برگشت نگام کرد، نگران به نظر می‌رسید:

- خوبی تو؟! الان میرسیم خونه، یکم دیگه تحمل کن!

لبم رو جویدم و حرفی نزدم. چرا یادم نمیاد بعد از اینکه با میکائیل حرف زدم و بعد رفتم دستشویی چه اتفاقی افتاده؟! نکنه چیز خورم کردن؟ با استرس پرسیدم:

- چه مرگم شده؟ چطوری اومدم تو ماشین اصلا؟
کارن قهقهه زد، انگار مثلا جوک سال رو گفتم! صداش مثل مته رفت تو جمجه‌م.
- آخ بدونی چیکارا کردی آیناز! بفهمی خودکشی میکنی! بعدش سایفر کولت کرد پرتت کرد تو ماشین تا بیشتر از این آبرومونو نبری.
با حرفی که زد، خشک شدم و بیشتر سردرد گرفتم. مگه چه گوهی خوردم؟
سایفر بدون اینکه برگرده گفت:
- یه کلمه‌ی دیگه حرف بزنی دهنتو می‌دوزم کارن!
ابروهام رفت بالا و بعد دوباره افتاد پایین، مغزم نمی‌تونست اطلاعاتو پردازش کنه.
کارن خندید و حرفی نزد سایفر نفسشو با صدای بلند بیرون داد. ماشین پیچ خورد سمت راست، چون یهویی بود، پرت شدم رو کارن، با حرص گفتم:

– آخخ! یواش‌تر بابا!

جوابمو نداد. نور زرد چراغای دود گرفته تو ماشین پخش بود و بوی بنزین با بوی عطر و مشروب قاطی شده بود. یه ترکیب حال‌به‌هم‌زنِ خالص.

کاش هرچی زودتر برسیم خونه، دلم می‌خواد برم توی حموم خودمو حبس کنم و حداقل یکی دو ساعت توی وان بمونم و به این فکر کنم که توی پارتی چه اتفاقی افتاده!

از ته قلبم امیدوارم هیچ زر اضافه‌ای نزده باشم و سوتی‌های وحشتناک نداده باشم!

بعد از چند دقیقه رسیدیم، سایفر ماشین رو داخل پارک کرد. کارن هم کمکم کرد پیاده شم، نیازی به کمکش ندا شتم اما خب بچه رو ضایع نکردم.

تا پام رو روی زمین گذاشتم سرم به طرز وحشتناکی گیج رفت.

محکم ساعدش رو فشار دادم که پرت نشم زمین، انگاری

واقعا به کمکش نیاز داشتم!کارن هم چند ثانیه توی همون حالت وایستاد و منتظر موند تا حالم بهتر شه.

دلم می‌خواست یکم هوا بخورم. شاید اینطوری یکم بهتر میشدم. دستش رو ول کردم و گفتم:

- من بیشتر می‌مونم حیاط، تو برو.

با تردید نگام کرد. انگار فکر می‌کرد کافیه ولم کنه تا بیفتم روی زمین و بیهوش شم.

- مطمئنی؟

کلافه سری تکون دادم و از کنارش رد شدم. حوصله‌ی حرف زدن نداشتم. دلم می‌خواست توی سکوت کنار استخر بشینم و به انعکاس ماهِ کامل روی آب خیره شم تا حالم بهتر شه.

دست به سینه کنار استخر وایستاده بودم، باد خنکی می‌وزید و سکوت حیاطِ عمارت حس خیلی خوبی بهم میداد.

باعث میشد برای چند دقیقه ذهنم از همه چی پاک شه.

توی حس و حال خودم بودم که صدای سایفر پشت سرم من

باعث شد با حرص گوشه‌ی لبم رو گاز بگیرم.

- می‌خوای بمونی همینجا؟

با حرص پلک‌هام رو روی هم فشردم و بعد چشمام رو باز کردم. چرا فقط برای یه چند دقیقه تنهام نمیزاشتن؟!

- به تو چه؟

سایفر خیلی بیخیال کنارم وایستاد و دست‌هاش رو توی جیبش فرو کرد. با لحن خونسردی گفت:

- مغزت اومد سرجاش نه؟

متوجه منظورش نشدم. نمی‌دونم چرا اما مطمئن بودم توی پارتی چرت و پرت گفتم اما دقیق یادم نمیاد.

هنوز هم اون اثرات مستی رو داشتم اما خب هوشیار بودم و اختیار کارهام و حرف‌هام رو داشتم.

- نسبتت با میکائیل چیه؟

شوکه سرم رو برگردوندم و نگاش کردم. انقدر این حرکتم یهویی و ناخوداگاه بود که گردنم تیر کشید.

نکنه من و میکائیل رو وقتی که رفتیم بالا دیده؟ وای الان فکر میکنه من و میکائیل هم‌دستی چیزی هستیم.
هول شده بودم، اما سعی کردم خونسردیم رو حفظ کنم.
چون اگه الان تر بزنم، دیگه هیچ‌جوره نمیتونم پاکش کنم.
- باید نسبتی داشته باشیم؟
دهن کجی کرد و بعد سرش رو برگردوند و به سمت مخالف نگاه کرد. نفسش رو با حرص بیرون داد و بدون اینکه نگام کنه با لحنی پر حرصی گفت:
- اگه حرفی نمیزدی و خفه میشدی برام قابل تحمل‌تر بود.
با دهن باز و مبهوت نگاش کردم. آخ، این بشر انگار با خدا عهد بسته که همیشه بره رو مخ من!
خواستم حرفی بزنم که سرش رو برگردوند سمتم و با لحن اعصاب خوردکنی ادامه داد:
- حداقل یکم دیرتر وا میدادی، زشت نبود انقدر زود پا دادی؟

دیگه دهنم بیشتر از این نمی‌تونست باز بمونه. این آشغال چی داشت پیش خودش فکر میکرد؟!

فکر میکرد من تو کفِ میکائیلم و الان باهاش ریختم رو هم؟ داشت خط قرمزهام رو رد می‌کرد! دیگه نمی‌تونستم تحمل کنم!

با حرص و ناباوری عین دیوونه ها بلند زدم زیر خنده. چند قدم عقب رفتم و یکم خم شدم و بلندتر خندیدم.

وای خدای من! باورم نمیشه!

با حرص اومد سمتم و کامل مقابلم و سینه به سینه‌م قرار گرفت. خواست حرفی بزنه که لبخند پرحرصی زدم.

چرا فکر میکرد اجازه میدم دوباره راجب این موضوع حرف بزنه؟

محکم کف دستام رو روی سینش گذاشتم و با تمام قدرتم پرتش کردم توی استخر.

سایفر خیلی جذاب و جیگر حال کن پرت شد توی استخر و

رفت ته آب.

از حرص نفس نفس میزدم. از یه طرفم حسابی جیگرم خنک شده بود. حقشه! بیشتر از اینا حقشه!

چند ثانیه گذشت اما هیچ اثری ازش نشد، اخمام رفت تو هم. این چرا نمیاد بالا؟

یکم نزدیک استخر شدم.

- هی؟ زنده‌ای؟

هیچ صدایی ازش نیومد و باعث شد که ناخوداگاه دستام یخ بزنه. یهویی نمیره دردسر شه برام.

بدم نمیومد بمیره ولی خب الان اصلا حوصله دردسر ندارم!

- هی مرتیکه! مسخره بازی در نیار.

هیچ جوابی نیومد. فقط انعکاس ماه بود که تو آب تکون می‌خورد، اما سایه‌ش نبود. لرز وحشتناکی از نوک انگشت‌هام تا فرق سرم اومد.

ای بر پدرت لعنت که انقدر رو مخی و مایه دردسری!

کفش‌های پاشنه‌دارم رو پرت کردم یه گوشه. یه نفس عمیق کشیدم و پریدم.

آب یخ بود و باعث شد کل بدنم یهو بی‌حس و یخ بشه. شروع کردم به شنا کردن به سمت جایی که افتاده بود. چشمهام می‌سوخت، هر ثانیه شبیه یه دقیقه بود.

همین‌طور که دست و پا می‌زدم، حس کردم یه چیزی محکم و قوی دور کمرم حلقه شد. قبل از اینکه بتونم جیغ بکشم یا بفهمم کیه، با یه نیروی باورنکردنی کشیده شدم بالا.

سایفر در حالی که موهاش خیس بود و آب از روی لباس مشکیش شره می‌کرد و من رو محکم گرفته بود.

جا خوردم، شوکه و با چشمای گرد نگاهش کردم و بعد سریع دستم رو روی شونه‌هاش گذاشتم و خودم رو به عقب هول دادم که یکم ازش فاصله بگیرم.

دستاش رو از دور کمرم شل کرد و نیشخند زد، سریع فاصله گرفتم و دستام رو تو موهای خیسم فرو کردم و به عقب

هدایتشون کردم تا جلوی صورتم نباشه. بعد با لحن طلبکارانه و حق به جانبی گفتم:

- احمقی چیزی هستی؟

نیشخندش عمیق تر شد، از موهای مشکی پرکلاغیش آب شره میکرد و روی پیشونیش ریخته بود. سرش رو یکم کج کرد و گفت:

- بده می‌خواستم مستیت بپره؟

با حرص نفسم رو پر صدا بیرون دادم، چشمام رو ریز کردم و دستم رو به نشونه‌ی برو بابا تو هوا تکون دادم و بعد از استخر خارج شدم.

لباسم به اندازه کافی جذب بود و الان خیس هم شده بود و بیشتر به بدنم چسبیده بود. با خجالتی که از من بعید بود به سر و وضعم نگاه کردم.

واقعا وضعم خراب بود! اینم شانس مائه دیگه!

اومدم رد شم برم که یهو یه چیز سیاه زارت افتاد تو کله‌م و

جلوی دیدم رو گرفت.
چشمام با بُهت گرد شد و اون چیز سیاه رو از سرم چنگ زدم. ژاکت چرم سایفر بود!
با تعجب برگشتم و به سایفر که همچنان تو استخر بود نگاه کردم، یه رکابی مشکی تنش بود فقط.
با چشم ابرو به ژاکت تو دستم اشاره کرد و گفت:
- بپوشش بعد برو داخل، با این وضع نمی‌خوای بری جلو بقیه ظاهر شی که؟
گوشه‌ی لبم رو نامحسوس گاز گرفتم. سعی کردم به روی خودم نیارم و یه جوری باشم که انگار به پشمم هم نیست.
اخمام رو تو هم کرد و بعد از اینکه پررو پررو یه پشت چشم هم نازک کردم، ژاکت رو پوشیدم.
جلوش رو با دستام بسته نگه داشتم و وارد عمارت شدم، خداروشکر هیچکس تو سالن نبود به خاطر همین خیلی راحت رفتم توی اتاقم و بلافاصله در رو قفل کردم.

نفسم رو با پر صدا بیرون دادم، چه اوضاع خیط شده بود. ولی خب از حق نگذریم روش سایفر جواب داد و مستیم جدی جدی پرید.

اصلا چرا تصمیم گرفتم مست کنم؟ من که می‌دونم توی مستی ته بی‌جنبگیم!

با یادآوری میکائیل اخمام ناخوداگاه تو هم رفت، اه به خاطر اون مرتیکه مست کردم تا شر و وراش یادم بره.

ارزشش رو داشت واقعا؟ معلومه که نه!

با یادآوری شماره‌ش که توی کاغذ بهم داده بود هینی کشیدم و سریع یقه پیرهن خیسم رو جلو کشیدم و کاغذ رو با سرعت از یقه‌م در اوردم.

با دیدن جنازه‌ی کاغذ، بادم خالی شد. خیس شده بود و جوهرش کامل پخش شده بود. یکمم انگولکش میکردم پاره میشد!

الان چه گوهی بخورم؟ این میکائیل هرکاری ازش برمیاد!

نکنه یهویی فکر کنه از قصد بهش زنگ نزدم و بیاد قیامت راه بندازه؟

با دو تا دستم محکم تو سرم کوبیدم.

بدبخت شدی آیناز!

الان من شماره میکائیلو از کدوم گوری پیدا کنم که یهو نره شر درست کنه؟

کلافه پوفی کشیدم و به سمت حموم رفتم، حالا فعلا یه امشبو بیخیال. فردا بهش فکر میکنم!

یه دوش یه ربعه آب گرم گرفتم و بعد موهامو خشک کردم و لباسای گرم پوشیدم.با ذوق زیر پتو خزیدم که یهو زارت عطسه کردم.

قیافم تو هم رفت، فکر کنم سرما خوردم! کی آخه با یه لباس کوتاه و تنگ اونم آخرای پاییز میپره تو استخر؟

البته که من!

بی‌حال دماغم رو خاروندم و بعد چشمام رو بستم، کم کم

چشمام گرم شد و خوابم برد.

***

موهام رو دم اسبی بستم و به خودم توی آینه نگاه کردم، انگار نه انگار که بادیگاردم!

تاحالا یه بار هم یه وظیفه درست بادیگاردی انجام نداده بودم، از بس که منو جدی نمیگیرن!

یهو چشمام رو محکم روی هم فشار دادم و عطسه‌ی بلندی کردم. وای خدا لعنتت کنه سایفر! همش تقصیر توئه!

از اتاق خارج شدم، صدای خنده‌های کسرا و کارن کل سالن رو پر کرده بود. این دوتا به چی انقدر دارن میخندن؟

از بالای نرده‌ها نگاشون کردم. کارن و کسرا رو کاناپه لم داده بودن و به صفحه‌ی گوشی کارن نگاه میکردن.

یعنی چی انقدر بامزس که دارن پاره میشن از خنده؟

با کنجکاوی پله‌ها رو یکی دوتا رد کردم و نامحسوس پشت سرشون وایستادم، چون آروم رفته بودم متوجه حضورم

نشدن. شهربانو هم که طبق معمول تو آشپزخونه درگیر بود و اصلا حواسش به من نبود.
چشمام رو ریز کردم و با دیدن صفحه‌ی گوشی کارن، چشمام اندازه دو تا طالبی شد!
این چه کوفتیه؟!

عکس من بود که پام روی میز بود و بالا تنه‌م روی سایفر افتاده بود و دست‌هام رو دور گردنش محکم حلقه کردم بودم و چشمام بسته بود!
سایفر هم چشماش به طرز ضایعی گرد بود و مودش جوری بود که انگار جن دیده، در این حد کرک و پرش ریخته بود و دست‌هاش تو هوا مونده بود.
هیچی از این صحنه یادم نمی‌اومد ... من دیشب توی اون پارتیه لعنتی چه گوهی خوردم؟!
ناخوداگاه کوسن بغل کارن رو توی یه حرکت چنگ زدم و محکم توی یه حرکت انتحاری توی سر مبارکش کوبوندم.

جیغ زدم:
- اون چه مزخرفیه گرفتی؟
با چشمای گرد سرش رو برگردوند سمتم و هینی کشید. از روی کاناپه پرید پایین و با فاصله زیادی ازم وایستاد.
چشماش از ترس برق میزد، اما خندش هم گرفته بود. با لحن مسخره‌ای که رگه‌های خنده داشت دستش رو سمتم گرفت:
- وایسا برات توضیح میدم!
کسرا خیلی خونسرد و بیخیال دست‌هاش رو بهم قلاب کرد و پشت گردنش گذاشت و به ما خیره شد.
کوسن رو توی مشتم فشار دادم و تهدیدوارانه گفتم:
- چه توضیحی مثلا؟ اون عکس تو گوشیت چه غلطی میکنه؟ من دیشب چه گوهی خوردم؟
هر سوالی که می‌پرسیدم، صدام بالاتر میرفت. شهربانو با تعجب نگامون می‌کرد اما هیچ حرفی نمیزد. انگار

نمی‌خواست دخالت کنه. کارن با خنده و لحن شیطونی گفت:

- بابا به من چه تو رد داده بودی! یه عکسه دیگه این وحشی بازیا چیه.

طاقت نیوردم و کوسن رو محکم سمتش پرت کردم که خیلی قشنگ به دماغش برخورد کرد و همزمان با فریادی که زد، منم داد زدم:

- دِ پس بمون من وحشی بازی واقعیتو نشونت بدم.

از روی کاناپه پریدم و به سمتش هجوم بردم، باید گوشی رو ازش بگیرم تا پاک کنم اون عکس کثافتو!

بعد از چند ثانیه که عین بچه‌ها درگیر بودیم، یهو موهاشو کشیدم و سرش خم شد و بعد تونستم گوشی رو از دستش بگیرم و بعد با سرعت میگ میگ به سمتم اتاقم دوییدم.

اونم پشت سرم دویید و داد و بیداد کرد. اما من زودتر رسیدم تو اتاقم و در رو سریع قفل کردم.

از شدت حرص و هیجان نفس نفس میزدم. به صفحه‌ی گوشی نگاه کردم. ایول روشن بود، رمز لازم نداشت!
مشت‌های پی در پی کارن به در برخورد کرد:
- آیناز تو که میای بیرون! به خدا خشتکتو میکشم رو سرت.
با تمسخر اداش رو در اوردم و بعد عکس رو پاک کردم و مطمئن شدم از قسمت ریکاوری هم پاک شده تا نتونه برش گردونه.
با یادآوری شماره میکائیل، با ذوق بشکنی زدم. رفتم توی مخاطبینش و شماره میکائیلو پیدا کردم و سریع توی گوشیم با اسم عن آقا ذخیرش کردم.
خب عالی شد! به این میگن یه تیر و دو نشون!
مطمئن شدم که همه چی عالیه، گوشیم رو پرت کردم رو تخت و در رو یهو باز کردم.
کارن به در تکیه داده بود و چون انتظارشو نداشت به جلو پرت شد و خواست کتلت شه رو زمین، اما خودشو نگه داشت

و از گوز شدنش جلوگیری کرد.
خیلی خونسرد، انگار که دزدیدن گوشیش یه کار عادیه؛ گوشه‌ی دماغم رو خاروندم و گوشیش رو سمتش گرفتم و با لحن ریلکسی گفتم:
- پاکش کردم.
کارن با حرص گوشی رو از دستم چنگ زد و کشید. در حالی که گوشیش رو بالا پایین میکرد غرید:
- اه! ازت متنفرم.
با لبخند حرص‌درآری ابرو بالا انداختم و از کنارش رد شدم، حوصلم بدجور سر رفته بود. اینجا هیچکاریم ندارم بکنم.

یهو با یادآوری دنیل گل از گلم شکفت! برم یه سر بهشون بزنم!
با سرعت از عمارت خارج شدم و به سمت کلبه‌ی پشت عمارت رفتم. تقه‌ای به در زدم.

صدای واضحی از فریاد میران اومد، انقدر صداش بلند بود که احساس کردم حنجره‌ش جر خورد، با صدای بلند و لحن طلبکارانه‌ای که باعث شد جا بخورم گفت:

- کیه؟

و بعد از صدای میران، بلافاصله صدای فریاد هشدار دهنده‌ی دنیل اومد:

- دِ پوفیوز آدم با رئیسش اینطوری حرف میزنه؟

ناخوداگاه تعجب جاش رو به خندم داد. دنیل خودش کم احمق بود، حالا با یکی دیگه افتاده و رسما تیم پت و مت رو تشکیل دادن. حامد چی پیش خودش فکر کرده که این دو تا رو برای محافظت از پسراش قبول کرده؟ در باز شد و دنیل پشت در ظاهر شد، با دیدنم تعجب کرد و ابروهاش بالا رفت:

- عه، تویی؟

به خودم اومدم و طلبکارانه پشت چشمی نازک کردم. خیلی پررو و راحت، هولش دادم کنار و وارد کلبه شدم. میران روی

کاناپه لم داده بود. وقتی متوجه ورود یه نفر شد، سریع سرش رو اورد بالا و نگاهم کرد و بعد از اینکه دید منم و جای هیچ نگرانی‌ای نیست دوباره با خیال راحت سرش رو روی کاناپه فرود اورد و چشماش رو بست.

فقط تونستم پوکر بهش نگاه کنم، اینا جدی بادیگاردن؟! اینا که بدتر از من کلا در حال ولگردین! حقوقی که میگیرن حلاله اصلا؟ یه طوری میگم انگار خودم تا حالا چه گوهی خوردم...البته که خب موقعیتش پیش نیومده بود!

نفسم رو با صدا بیرون دادم و بعد با کنجکاوی به دور و بر نگاه کردم. کلبه کوچیکی بود و کلا تمام اجسام توش چوبی و تیره بود.

یه پذیرایی کوچیک و سه تا کاناپه و یه میز وسط داشت، یه تلوزیون متوسط هم به دیوار رو به روی کاناپه وصل شده بود و زیرشم یه شومینه بود. رو به رو هم آشپزخونه کوچیکی بود که با یه پیشخوان از پذیرایی جدا شده بود.

کلبه کوچیک و جالبی بود!
دنیل در رو بست و دست‌هاش رو توی جیبش فرو کرد و با سرعت نزدیکم شد و پشت سرم وایستاد:
- بیا بشین که کلی حرف داریم بزنیم.
بدون اینکه حرفی بزنم، فقط کف دست‌هام رو محکم بهم کوبیدم. کلی حرف داشتم که بزنم تا بتونم یکم خالی شم، از اون طرفم کلی سوال داشتم راجب اینکه دنیل چیکار میکرده و چرا الان اینجاست.
نمی‌خواستم این رو زیاد به روش بیارم، چون پررو هست و پررو تر میشه. ولی من واقعا از ته قلبم خوشحالم که اینجاست.
روی کاناپه تک نفره‌ای که دقیقا کنار میران بود خیلی محکم لم دادم که باعث شد کاناپه‌ای که میران روش دراز کشیده یکم تکون بخوره و با تعجب چشماش رو باز کنه. با دیدن من، پوفی کشید و بعد چپ چپ نگام کرد.

احساس میکنم زیادی رو مخش رفتم، نمی‌دونم چرا ولی به طرز عجیبی احساس میکنم ازم متنفره!
بلند شد و نشست، با حرص بطری آب رو از روی میز چنگ زد و توی لیوانش ریخت.
منم با حالت خیلی بیخیالی، چهار زانو نشستم. دنیل هم نشست، بعد آرنج‌هاشو روی زانوهاش گذاشت. گلوش رو صاف کرد و بعد با لحن کنجکاو یا بهتر بگم فضول، پرسید:
- خب، اول تو بگو. اینجا چه گوهی می‌خوری؟
لبخند مصنوعی و ضایعی زدم، بهتر بگم فقط به حالت مسخره‌ای لب‌هام رو کش اوردم و با لحن مسخره‌تری گفتم:
- پسرخونده‌ی بابام گفته اینجا جام امنه و می‌تونم به عنوان بادیگارد اینجا کار... .
میران که در حال آب خوردن بود، با شنیدن حرفم جا خورد و آب پرید گلوش و شروع کرد به سرفه کرد. دستش رو روی سینه‌ش گذاشت. با تعجب نگاش کردم، یه جوری ادا میاد و

کرک و پرش ریخت انگار که گفتم تو پسرخونده‌ی بابامی.
دنیل عین سوپرمن سریع پرید و رفت پشت سر میران قرار گرفت و محکم با مشت به کمرش کوبید. ناخوداگاه صورتم از درد مچاله شد، ضربه‌هاش خیلی محکم بود. انگار بیشتر قصد کشتنشو داره تا نجات دادنش.
میران که قرمز شده بود، دستش رو اورد بالا و داد زد:
- شکست کمرم حرومزاده، نزن!

دنیل با حالت حق به جانبی یکم خم شد و به میران خیره شد:

- حرومزاده عمته، بعدشم تو مگه بابای آینازی و خرابکاریت لو رفته که اینطوری گرخیدی؟

میران سرش رو بالا اورد و با چشمای به خون نشسته به دنیل نگاه کرد. انقدر عصبی بود که من جای دنیل ترسیدم.

قیافش یه جوری بود که انگار قابلیت کشتن یا زنده به گور کردن دنیل رو داره.

اشهد بخونم واسش از الان یا زوده؟

دنیل با دیدن قیافه‌ی میرغضبی میران، دست‌هاش رو به نشونه‌ی تسلیم بالا برد و یه قدم عقب رفت و دوباره روی مبل نشست:

- باشه بابا غلط کردم.

و بعد سرجاش، جا به جا شد و زیر لب غرغر کرد:

- آیلین چطوری تو رو تحمل میکرد؟

میران با حرص توی یه حرکت کوسن رو برداشت و جوری پرت کرد سمت دنیل که محکم خورد به دماغش و داد بلندی زد.

صورتم از درد مچاله شد، ضربش خیلی بد بود. یه لحطه احساس کردم دماغ منه که فلج شده.

آیلین کی بود که تا دنیل اسمشو اورد میران اینطوری فشاری شد؟

عین احمقا زل زده بودم به دعواهای اینا. دنیل دماغشو ماساژ داد و گفت:

- احمق پیرسینگ دارم حالیته؟

میران به کاناپه تکیه داد و با لبخند کجی گفت:

- عه جدی؟ به یه ورم!

دنیل خواست دوباره جوابشو بده که میران دستش رو بالا اورد و گفت:

- خفه شو ببینم چی زر میزنه، خب ادامه بده.

و بعد به من نگاه کرد. ناخوداگاه دهنم باز موند. الان یعنی منظورش از کسی که زر میزنه منم؟

چقدر این پرروئه خدایا! با اخم به کاناپه تکیه دادم و دست به سینه با لجبازی گفتم:

- نمیگم تا چشت دراد!

پوفی کشید و کلافه به دنیل نگاه کرد، با انگشت به من اشاره کرد و بعد با حالت تمسخر آمیزی گفت:

- اگه تا چند دقیقه دیگه نگه جفت پا میرم تو صورتش.

دیگه چشمام از این گردتر نمیشد. خواستم به سمتش هجوم ببرم و محکم بزنم تو سرش که دنیل پرید وسطمون و روی کاناپه‌ی میران نشست که هم وسطمون باشه و هم بهم نزدیک‌تر باشه. با حالتی که سعی میکرد آروم و قانع کننده باشه گفت:

- ببین آیناز، ما سه تا اینجا تقریبا شبیه هم دیگه‌ایم و یه شرایطی داریم. باید باهم دیگه صادق باشیم و هوای هم دیگه رو داشته باشیم. الان اگه پسرخونده‌ی بابات انقدر مراقبته،

یعنی نقش مهمی توی این سازمان داره پس حسابی قراره توی هر شرایط هواتو داشته باشه...نه؟

توی فکر فرو رفتم. تقریبا حق با دنیل بود.

این پسرخونده‌ای که نمیدونم کیه تا الان واقعا پشتم بوده. کاری کرد تا آدم نکشم و راحت بیام بالا.

از کجا معلوم توی تست آخر منم جون میدادم؟ یا شایدم موقع پیدا کردن ۱۱۱ منو گیر مینداختن و به مرگ خاموش دچار میشدم؟

با یادآوری یه چیز سریع با لحن کنجکاوی گفتم:

- راستی تو چطوری رسیدی اینجا؟ فکر کردم جدی جدی مردی!

نیشش تا بناگوش باز شد، با غرور گفت:

- خب ما اینیم دیگه.

میران چپ چپ نگاش کرد که دنیل خودشو جمع و جور کرد و بعد گفت:

- نمیدونم دقیقا چیشد، تاچشمامو باز کردم دیدم توی تخت یه جای عجیبم، مثل یه بیمارستان شخصیه متروکه...بعد یه یارویی اومد گفت من اینو میخوام! مرتیکه انگار داشت جنس میخرید. بعد منو بردن توی یه تیم عملیات ویژه و اونجا با میران آشنا شدم. کارمون این بود که مراقب باشیم محموله‌ها توی امنیت کامل جا به جا شن...بعدم که یهو خیلی رندوم اومدن گفتن باید بیاید بادیگارد پسرای رئیس شید.

تمام جملاتشو پشت سرهم تند تند و طوطی‌وار گفت و بعد نفس عمیقی کشید.

خب پس موقعی که بهش تیر زدن، هنوزم زنده بوده و من الکی خودمو پاره کردم و فکر کردم مُرده.

یعنی اونی که اومده گفته من دنیلو می‌خوام کی بوده؟ احتمالا یکی از افراد حامد بوده دیگه.

دنیل بهم اشاره کرد و گفت:

- نوبت توئه! تعریف کن.

خب دیگه نوبت منه که با داستانای اکشن و خفنم سرگرمشون کنم. از اول تا آخر براشون تعریف کردم، رسما سیر تا پیاز به صورت کامل! حتی دعواهام با سایفر هم با جزئیات براشون تعریف کردم. انقدر تند تند و پشت سرهم حرف زدم که خسته شدم و احساس کردم دهنم کف کرد.

دنیل یهو تو هوا بشکنی زد و گفت:

- میران تو گفته بودی میکائیل آدم خوبیه!

میران که متفکر به میز زل زده بود، بدون اینکه نگاهمون کنه سر تکون داد و گفت:

- آره، اون تنها فرد خوب این بانده...تا حالا یه بارم آدم نکشته!

چشمام گرد شد...میکائیل تاحالا آدم نکشته! برگام! آدم کشتن برای این سه تا برادر یه بازیه مسخره بود...بعد میکائیل یدونم آدم نکشته!

ولی چرا توی دیدار اول یه وحشی به تمام عیار بود و تهدیدم کرد؟! ناخوداگاه دستم رو روی زخم گردنم کشیدم. یه خراش خیلی کوچیک بود.

با یادآوری اینکه بهش زنگ نزدم...سریع از جام پریدم و گفتم:

- من باید برم.

و منتظر جوابشون نموندم و با سرعت از کلبه خارج شدم و تقریبا به سمت عمارت و بعد اتاقم پرواز کردم و به نگاه‌های متعجب کارن و کسرا اهمیتی ندادم.

گوشیم رو چنگ زدم و روی تخت نشستم، عن اقا رو سرچ کردم و بعد تماس گرفتم. گوشی رو به گوشم نزدیک کردم و شروع کردم به جویدن پوست نازک کنار ناخنم.

چند ثانیه گذشت دیگه کم کم داشتم از جواب دادنش ناامید میشدم که صدای بمش توی گوشم پیچید:

- بله؟

نفسم رو با صدا بیرون دادم و با لحن حق به جانب مخصوص خودم گفتم:

- اینم شمارم شازده. راحت شدی؟

ریز خندید و بعد گفت:

- آره. اتفاقا کارت داشتم.

همینطوری که پوست گوشه‌ی ناخونم رو میجوییدم با لحن کنجکاوی پرسیدم:

- چیکار؟

- سایفر خونست؟

اخمام تو هم رفت، من هی نمی‌خوام از این چیزی بشنوم و ازش متنفرم. باز بحثشو باز میکنن. ول کنید اون اسکلو دیگه.

به هرحال فکر کنم خونه نبود، چون اصلا ندیدمش.

- فکر نکنم. چطور؟

- پس درست فهمیدم...امشب میره اونجا.

گیج پرسیدم:

- ها؟ کجا؟

نفسش رو با صدا بیرون داد و بعد از چند ثانیه گفت:

- تلفنی نمی‌تونم بهت توضیح بدم. آدرس میفرستم بیا اینجا.

جا خوردم. اینم که هر ثانیه یه درخواست عجیب داره از آدم، اول که شمارشو به زور میده و بعد هم میگه بیا خونم.

الان حقش نیست فحش بارونش کنم؟!

دهن وا کردم و نفس گرفتم، اومدم فحش بدم اما صدای بوقی که نشون دهنده‌ی قطع شدم تماس بود اومد.

دهنم همینطوری وا موند.

این یارو چطور جرئت کرد وسط حرفم قطع کنه؟!

همون لحظه، گوشی تو دستم لرزید. یه پیامک اومد.

نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط باشم .

دستم رو کشیدم به موهام، یه کم بهم ریخته بود.

پیامک رو باز کردم.

زیر آدرس، یه پیام کوتاه بود "بیا. زودتر." همین! یعنی این مردک فکر می‌کنه من بیکار جهانم که هر وقت دلش خواست منو احضار کنه؟

به ساعتم نگاه کردم. نزدیکای نه شب بود. تاریک شده بود و این رفتن توی این ساعت به اون آدرس، حس یه فیلم ترسناک درجه سه رو بهم می‌داد.

ولی خب...حرفش در مورد سایفر ذهنم رو قفل کرده بود. سایفر کجاست؟ نکنه امشب قراره کاری کنه؟ نمی‌تونستم ریسک کنم و بی‌خیال بشم.

با حرص و ولع گوشیمو انداختم روی تخت و پریدم سمت کمد، با سرعت یه شلوار جین با تاپ مشکی پوشیدم و روی تاپم هم یه کاپشن مشکی پوشیدم.

از اتاق پریدم بیرون. کارن و کسرا، که انگار داشتن با هم بحث می‌کردن، با دیدن قیافه‌ی برافروخته من، ساکت شدن. کارن گفت:

- آیناز، چی شده؟

با صدای نسبتا بلندی گفتم:

- هیچی. کسرا! یه دقیقه بیا اینجا.

کسرا با تعجب اومد سمتم، سریع گفتم:

- باید برم یه جایی.

کسرا ابروهاش رو بالا انداخت:

- الان می‌خوای با چی بری؟ تاکسی؟ یه کم دیره.

- دقیقا! من حوصله‌ی لفت و لیس ندارم. موتور می‌خوام.

به چشم‌هاش خیره شدم.

کسرا یه لحظه مکث کرد، انگار داشت فکر می‌کرد که این وضعیت چقدر اورژانسیه .

- مطمئنی؟ آخه...

پوفی کشیدم. دیگه داشت میرفت رو اعصابم. یه سوییچه دیگه چقدر ناز میکنی. با لحن کلافه‌ای گفتم:

- بهت گفتم فوریه! کارم گیره.

کسرا آهی کشید و کوتاه اومد. کلیدهای بزرگ و سنگین موتورش رو از روی جاکلیدی دراورد و توی دستم گذاشت.

- باشه، مراقب خودت باش.

کوتاه سر تکون دادم و با کلیدها دویدم سمت در. موتور کسرا، یه غول فلزی سیاه بود که همیشه تو پارکینگ دل منو می‌برد. سوار شدم، کلاه کاسکت رو محکم بستم و سریع استارت زدم. صدای غرش موتور توی پارکینگ پیچید.

دستم رو بردم روی دسته گاز و بدون اینکه به پشت سرم نگاه کنم، با تمام سرعت از پارکینگ زدم بیرون. دلم می‌خواست برسم اونجا و قضیه رو تموم کنم و بفهمم چی میخواد بهم بگه.

بالاخره بعد از بیست دقیقه رانندگی، رسیدم به اون منطقه. آدرس رو توی نقشه چک کردم. یه ساختمون مسکونی نسبتاً جدید، پنج یا شش طبقه.

موتور رو یه گوشه کنار دیوار پارک کردم که کمتر جلب توجه کنه. کلاه کاسکت رو برداشتم. موهام زیر کلاه کاسکت زیادی بهم ریخته شده بود و شبیه انیشتن شده بودم.

کلافه چند بار به موهام دست کشیدم تا مرتب شد.

نفس عمیقی کشیدم، بوی دود ماشین‌ها و یه کم عطر گرون‌قیمت زنونه که از یکی از پنجره‌ها بیرون می‌اومد، به مشامم خورد.

ساختمون رو نگاه کردم. دقیقاً همینجا بود. حالا باید چیکار می‌کردم؟

ساختمون یه نمای سنگ تیره داشت که زیر نور کم خیابون، خیلی مرموز به نظر می‌رسید .

پوزخند زدم. اون یارو، منو کشونده بود اینجا. اونم ساعت نه شب! هر ثانیه یه دستور جدید می‌ده. اگه قضیه‌ی سایفر نبود، تا الان کشته بودمش و با لباسای خونی داشتم برمی‌گشتم خونه. اما نمی‌تونم...حداقل تا وقتی که جواب سوالامو بگیرم.

سایفر کجاست؟ این یارو می‌خواد بگه سایفر قراره امشب چیکار کنه؟

گوشی رو از جیب کاپشنم بیرون کشیدم. آدرس رو دوباره چک کردم. همون ساختمونه. اه احمق چرا نگفته کدوم طبقه و واحده؟

باید یه جورایی بفهمم کدوم واحد لعنتی رو باید برم.

دستم رفت سمت آیفون‌های کنار در.

بدون فکر کردن، دستم رفت سمت یکی از زنگا. دکمه‌ی یکی از آیفون‌ها رو فشار دادم. باید بفهمم کدوم یکیه.

صدای زنگ خوردن توی فضای آروم خیابون پیچید. منتظر موندم.

بعد از چند ثانیه، صدای خش‌دار و خسته‌ای از پشت آیفون اومد. صدای یه آدم دیگه بود، شبیه میکائیل نبود.

- بله؟

- ببخشید، دنبال آقای...

مکث کردم. فامیلی میکائیل چی بود؟! فامیلیشو نمیدونستم! کلافه دستم رو لای موهام کشیدم.

- میکائیل...نمی‌دونم کدوم واحده.

یه سکوت کوتاه و سنگین برقرار شد. انگار در حال تحلیل کردن اسم میکائیل بود.

- آدرست اشتباهه.

با تعجب به آیفون و بعد نمای ساختمون نگاه کردم. اشتباه؟ اما من مطمئنم آدرسو درست اومدم. با این حال سریع گفتم :

- اوکی، ببخشید.

مرده هم حرفی نزد. گوشیم رو از جیبم در اوردم و دنبال شماره میکائیل گشتم. چند ثانیه بعد دوباره صدای اون مرده اومد، لحنش کنجکاو بود:

- صبر کن... تو کی هستی؟

اخمام تو هم رفت و سرم رو از تو گوشی در اوردم و دوباره به آیفون نگاه کردم. جلوی خودم رو گرفتم که نتوپم بهش.

- هیچی آقا. اشتباه کردم .

مرده هم حرفی نزد و یهو صدای کوبیده شدن گوشی آیفون اومد. چشمام با تعجب گرد شد.

اینم کَم داره‌ها، خدا شفا بده ایشالا. مرتیکه خود درگیر!

- آیناز؟

صدای خودش بود. عه، چطوری قبل از اینکه بهش زنگ بزنم فهمید اومدم. صدای پوزخندش به وضوح شنیده شد:

- اومدی پس، بیا بالا. طبقه پنجم. واحد ۵۰۲.

در با صدای تیک مانندی باز شد، ۵۰۲. طبقه پنجم.

با انگشت در آهنی رو هول دادم .

وارد لابی شدم. لابی ساختمان لوکس بود، با کفپوش‌های مرمر و دیوارهای شیشه‌ای تزئین شده بود. یه نگهبان با کت و شلوار تیره پشت میز نشسته بود. نگاهش بهم افتاد. سریع پرسید:

- جانم خانم؟ با کی کار داری؟

کلافه به موهام چنگی زدم، برای رفتن به خونه‌ی این احمق باید هفت خان رستم رو رد کرد!

تقریبا به هزار نفر جواب پس دادم.

- میکائیل!

اسمشو که اوردم، اخماش تو هم رفت:

- با ایشون قرار داشتین؟

سرم رو تکون دادم و با انگشت اشاره‌ام به سمت آسانسور اشاره کردم.

- گفت طبقه پنجم، واحد ۵۰۲.

نگهبان سری تکون داد، اما چشماش پر از سوال بود.

- باشه خانم. ولی ایشون معمولاً مهمون نمی‌گیرن. چه برسه که یه خانم باشه.

با تعجب نگاهش کردم، الان منظورش اینه نمیزاره برم و دارم دروغ میگم؟! نگهبان بی توجه به قیافم گوشیش رو برداشت و یه چیزی آروم زمزمه کرد.

یه حس بد بهم دست داد. من براب این پسر، همون که یه بار وحشی‌بازی دراورده بود و تهدیدم کرده بود انقدر دردسر بکشم؟! یادم اومد میران چی گفت "تنها فرد خوب این بانده." این خوب بودن یعنی چی؟

بعد از چند ثانیه، نگهبان گوشی رو قطع کرد و به من نگاه کرد .

- بفرمایید خانم. اجازه دادن.

سر تکون دادم و با لحن خشکی گفتم:

- ممنون.

سریع به سمت آسانسور رفتم.

وارد آسانسور شدم. دکمه‌ی ۵ رو فشار دادم. آسانسور شروع کرد به بالا رفتن. صدای موزیک ملایم آسانسوری توی فضا پخش شد .

- طبقه پنجم...

زیر لب زمزمه کردم:

- باید بفهمم قضیه‌ی سایفره چیه.

وقتی آسانسور ایستاد، درها به آرومی باز شدن. طبقه پنجم ساکت‌تر از لابی بود. راهرو فقط چند تا در داشت. دنبال ۵۰۲ گشتم.

به در رسیدم. یه در چوبی سنگین، با یه قاب مسی براق. هیچ زنگ یا تابلویی نداشت. دستم رو بردم بالا تا زنگ رو بزنم، اما قبل از اینکه فرصت کنم، صدای رو اعصابش از پشت در اومد.

- بیا تو. در بازه.

در رو هل دادم و وارد شدم. خونه‌ش غرق توی نور کم بود، دکوراسیونش مدرن بود، یه ترکیب عجیبی از چوب تیره و فلز. انگاری که مثلا خونه‌ی یه خون آشامه !

صداش از توی آشپزخونه اومد:

- خوش اومدی، آیناز خانم.

به آشپرخونه نگاه کردم و منتظر موندم بیاد جلوتر، اونم طبق چیزی که انتظارشو داشتم به سمت پیشخوان اومد و یکم خم شد و با لحن مسخره‌ای گفت:

- ببخشید که یهو احضارت کردم. ولی قضیه فوری بود.

با حرص رفتم سمتش و پشت پیشخوان وایستادم و دستام رو روش گذاشتم:

- تو فکر کردی من بیکارم؟ قضیه سایفر چیه؟

پوزخند محوی گوشه‌ی لب میکائیل نشست که باعث شد اخمام بیشتر تو هم بره. با چشم ابرو به صندلی چرخدار پشت پیشخوان اشاره کرد و گفت:

- بشین.

منم به تقلید از خودش پوزخند زدم. من واقعا این همه نکوبیدم تا برای مسخره بازی بیام اینجا.

خواستم حرفی بزنم و برینم بهش تا بفهمه نباید به من دستور بده. اما یه حسی بهم گفت که صبر داشته باشم.

به خاطر همین ناچار نشستم و کلافه بهش نگاه کردم، دست‌هاش روی میز گذاشت و گفت:

- خب، گفتی نمی‌دونی سایفر کجاست دیگه نه؟!

چرا باید بدونم کجاست؟ من یه بادیگارد ساده بودم که حتی نمیزارن کارشو به درستی انجام بده.

هیچ ایده‌ای راجب اینکه سایفر چیکار میکنه یا کجا میره ندارم. زیادی مرموزه!

احساس میکنم جای خاصیه و میکائیل میدونه دقیقا کجاست. با کنجکاوی یکم به سمتش خم شدم:

- نه، کجاست؟

لبخند مرموزی زد. خب حالا اگه مطمئن هم نبودم و شک داشتم مطمئن شدم! این قطعا یه چیزی میدونه.

- یه مهمونیه شبانه برای کله گنده‌هاس.

اخمام دوباره تو هم رفت. همین؟! خواستم بتوپم بهش که ادامه داد:

- و امشب، شبیه که سایفر بعد از مدت‌ها بهشون رد وین میفروشه!

یه لحظه فکر کردم خون به مغزم نرسید! با بُهت نگاهش کردم. سایفر امشب می‌خواد توی یه مهمونی به کله گنده‌ها رد وین بفروشه؟!

- نمی‌دونم میدونی یا نه...اما تاثیرات رد وین...

حرفش رو قطع کردم و با چشمای گرد دستم رو روی دهنم گذاشتم و ناباور لب زدم:

- فوق العادست!

جا خورد، با گیجی نگاهم کرد و گفت:

- ها؟

دستم رو از جلوی دهنم برداشتم و بشکنی تو هوا زدم، با ذوقی که از من بعید بود گفتم:

- میدونی به چه قیمت بالایی میتونه اونارو بفروشه؟! میتونه تو یه شب میلیارد شه! وای فوق العادست باورم نمیشه!

بخدا که خودم دیدم خودش ریخت برگاش موند. چشمای میکائیل یه جوری گرد شد که احساس کردم الان بیفته کف زمین.

انگار باورش نمیشد که همچین حرفی از دهن من در اومده. مثلا شاید انتظار داشت کرک و پرم بریزه و بگم وای چه کار بدی.

شرمنده...من آدم خوبی نیستم!

با همون چشمای گرد لب زد:

- چی گفتی؟! فوق العاده؟

نیشخند زدم و توی چشماش زل زدم و با لحن تمسخرآمیزی گفتم:

- چیه؟ بنظرت کار بدیه؟ می‌دونی چقدر پول توشه؟

مودش در ثانیه تغییر کرد. چشماش از حرص ریز شد و با لحن عصبی‌ای از بین دندونای چفت شده‌ش غرید:

- میفهمی داری چی میگی؟ اصلا میدونی رد وین چقدر خونه خراب کنه؟ به کسایی که مصرفش میکنن اصلا فکر میکنی؟!

-چرا باید فکر کنم؟ اونا خودشون با عقل خودشون تصمیم گرفتن بخرنش...سایفر فقط فروشنده‌س!

- چرا باید همچین چیزی رو بفروشه؟

سوالش رو تقریبا داد زد.

با چشمای به خون نشسته بهم خیره شد و از حرص نفس نفس میزد، حالتش خیلی ترسناک بود اما خب تاثیری روم نداشت.

از اینکه فاز آدم خوبا رو داره متنفرم! حس میکنه خیلی آدم خوب و روشن فکر و عاقلیه!

در صورتی که نمی‌خواد بفهمه که این یه بیزینسه و رد وین موادیه که خیلی نایابه، چون اختصاصی آرکاناست و باعث

میشه اون سیستم از بدن که باعث میشه درد بکشی متوقف بشی و مثل یه بی‌حسی عمل میکنه.

این یه مواد فوق العادست که مردم با عقل خودشون تصمیم میگیرن که می‌خوانش و براش سر و دست میشکنن!

با حرص ادامه داد:

- اصلا می‌دونی رد وین چه بلایی سر مغز انسان میاره؟

خونم به جوش رسید، چرا نمیخواست بفهمه؟ طاقت نیوردم و داد زدم:

- به درک! هر بلایی می‌خواد سرشون بیاد! حقشونه اصلا!

جا خورد. شوکه بهم نگاه کرد، صدام رو پایین‌تر اوردم و عین روانیا با دست حرف زدم:

- فکر میکنی برام مهمه که چه بلایی سرشون میاد؟ یا فکر میکنی اگه اونا این مواد رو میفروختن و تو خریدار بودی، براشون مهم بود که تو چه بلایی سرت میاد؟

نیشخند زدم و ابرو بالا دادم:

- نه! معلومه که نه! فقط به پول فکر می‌کردن! در این صورت، چرا ما باید به فکرشون باشیم؟!

میکائیل فقط چند لحظه نگام کرد. اون حالت نگاه‌کردنش عجیب بود...یه چیزی شبیه ناامیدی بود.

انگار داره یه معما رو نگاه می‌کنه که جوابش کاملاً پوچ از آب دراومده.

لب‌هاش تکون خوردن. خش‌دار گفت :

- تو دیوونه‌ای آیناز... واقعاً دیوونه‌ای .

اون حالت خونسرد قبلیش از بین رفته بود. رگ گردنش کاملا معلوم بود، نگاهم رو از چشماش برنداشتم، با اینکه یه لحظه حس کردم ممکنه فقط با یه حرکت منو بزنه به دیوار، ولی باز هم عقب نرفتم و خودم رو نباختم، با همون حالت تمسخر آمیز گفتم:

- آره، دیوونه‌ام. چون تو دنیا فقط دیوونه‌ها موفق می‌شن! نه اونایی که دلسوزی بقیه رو میکنن.

پوزخند زد. سرشو پایین انداخت، دستش رو گذاشت روی میز و گفت با صدای خش‌داری گرفته :

- تو فکر کردی پول می‌تونه همه چی رو درست کنه؟

خواست یه چیز دیگه بگه، اما لب‌هاش لرزید. سکوت سنگینی بین‌مون افتاد. فقط صدای ساعت دیواری بود که تیک‌تیک می‌کرد.

حس کردم اگه الان چیزی نگم منفجر می‌شم. صدای جدی گفتم:

- تو یا نمیدونی دنیای بیرون چطوریه، یا خودتو زدی به خواب! من آدمایی رو دیدم که برای یه قرص خواب و یه لحظه آرامش تن به بدترین چیزا دادن. کسیم که رد وین می‌خواد، انتخاب خودشه! سایفر هیچ‌کسو مجبور نکرده.

اصلا دلم نمیخواست از سایفر طرفداری کنم. اما الان به طرز عجیبی طرف اون احمق بودم.

سرشو بلند کرد، نگام کرد، با آرامشی که ازش بعید بود گفت:

- و بعدش چی؟ فرداش که شاید بیدار نشن چی؟ اون خانواده‌هایی که دارن زیر خاک عزیزاشونو می‌ذارن چی؟ اونا هم انتخاب خودشون بوده؟

هر جمله‌ای که می‌گفت، لرزش صداش بیشتر میشد و تن صداش بالاتر میرفت:

- تو فقط داری دنبال بهونه می‌گردی که خودتو قانع کنی هنوز آدم خوبی هستی. ولی نیستی. تو فقط داری عقل رو با منطق خاکستریت اشتباه می‌گیری.

لبخند تلخی زدم:

- آدم خوب؟ من هیچ‌وقت ادعای خوب بودن نداشتم. اونا از رد وین برای توقف درد احساس میکنن، چه اشکالی داره؟!

از بین دندون‌هاش نفس کشید و یه قدم عقب رفت. دستش رو برد لای موهاش و حرصی گفت :

- رد وین فقط درد رو متوقف نمی‌کنه، وجدان رو هم می‌کشه! آدمایی که مصرفش می‌کنن، دیگه چیزی حس نمی‌کنن! هیچی! نه عشق، نه ترس، نه عذاب وجدان...هیچ چیز! فقط یه بدن بی‌احساس با مغز خالی. و سایفر داره این رو به مردم می‌فروشه.

- وجدان رو می‌کشه؟

میکائیل که انگار منتظر همین سوال بود، سرش رو با شدت تکون داد:

- دقیقا! فکر کن...دیگه هیچی! نه عشق، نه ترس، نه عذاب وجدان... هیچی! فقط یه بدنِ بی‌جون که دیگه هیچ احساسی

نداره. مثل یه ربات‌ِ خالی. سایفر داره مردم رو به همچین زامبی‌هایی تبدیل میکنه!

چشم‌هام گرد شد. راستش رو بخوای، داشتم از حرفاش سر در میاوردم، چون یه سری چیزا کارن گفته بود بود، ولی خب... ته دلم یه چیزی می‌گفت اینا همه‌ش نمایشه. شاید میکائیل داشت با این حرف‌ها سعی می‌کرد منو بترسونه تا مجبورم کنه کاری که اون می‌خواد رو انجام بدم.

از یه طرفم واقعا برام مهم نبود که سایفر داره همچین کاری انجام میده، و این رو چند بار به زبون اوردم اما انگار حالیش نمیشه! به خاطر همین دوباره با لحن حرص‌درار و مسخره‌ای گفتم:

- چقدر قشنگ! این یه فرصت استثناییه! فکر کن، طرف دیگه هیچی حس نمی‌کنه، پس دیگه نه از درد می‌ترسه، نه از شکست! سایفر می‌تونه تو یه شب میلیاردر بشه!

انگار که یه مشت کوبیده باشن تو صورتش. چشم‌های میکائیل از شدت عصبانیت گشاد شد .

دستش رو برد لای موهاش، انگار داشت سعی میکرد خودشو کنترل کنه.

اصلا وقتی انقدر ادعای قهرمان بودن داره و معتقده سایفر آدم بده‌س، چرا خودش جلوی سایفر رو نمیگیره؟ فقط حرفه! قهرمان پوشالی به این میگن.

- پس برو جلوی سایفر رو بگیر! خودت که ادعای شرف و این حرفا رو داری، خودت برو باهاش حرف بزن!

یهو با زدن این جملم، لبخند مرموزی روی لب‌هاش نشست:

- اینکار رو میکنم، اما با کمک تو!

پوزخند زدم. این یارو جدی جدی رد داده!

- کمک؟ چرا باید بهت کمک کنم؟ خودت تنهایی از پس این بازی برمیای.

با عصبانیت بهم خیره شد. حق داشت عصبانی باشه .

- آیناز، این فقط یه بازی نیست. این آینده‌ی همه‌مونه.

خیلی ریلکس و سریع جواب دادم:

- مالِ توئه! مالِ من نیست!

نفسش رو بیرون داد و سعی کرد خونسرد باشه:

- باشه. اگه نمی‌خوای کمکم کنی، اشکالی نداره. ولی یه کاری بکن. فقط سعی کن نزدیک سایفر بشی. هر طور که خودت میخوای! فقط بهش نزدیک شو. شاید وقتی حرف‌های اون رو بشنوی، وقتی ببینی چه نقشه‌ای داره، نظرت عوض بشه.

یه نگاهِ معنی‌دار بهم انداخت:

- تو یه فرصت داری. سایفر بهت نزدیک می‌شه، بهت اعتماد می‌کنه. تو می‌تونی از این فرصت استفاده کنی تا به یه آدم

مهم توی آرکانا تبدیل بشی. تو تواناییش رو داری. فقط باید راهش رو پیدا کنی. منم کمکت می‌کنم.

یه لحظه فکر کردم داره مسخرم می‌کنه. تبدیل شدن به یه آدم مهم توی آرکانا؟ یعنی چی؟ ولی بعد، یه چیزی توی لحنش بود که واقعی بود. انگار داشت یه درِ بسته رو جلوی روم باز می‌کرد. یه درِ پر از قدرت .

- می‌تونی از این موقعیت استفاده کنی. می‌تونی خودت رو به سایفر ثابت کنی. می‌تونی خودت رو نشون بدی. منم کمکت می‌کنم. فقط نزدیکش شو. ببین چی می‌خواد. شاید وقتی بفهمی که چه جور آدمیه، نظرت عوض بشه و کمکم کنی رد وین رو از بین ببریم...البته اگه یکم وجدان توی درونت زنده باشه.

بهش فکر کردم. یه طرف میکائیل بود با اون حرف‌های اخلاقی خسته‌کننده‌اش، یه طرف دیگه سایفر با اون رد وینِ لعنتی.

یه طرف سوم هم خود من بودم که داشتم سعی می‌کردم توی این بازی لعنتی زنده بمونم. حالا میکائیل داشت یه مسیر دیگه جلو روم می‌ذاشت. مسیر قدرت!

یه لبخند کمرنگ روی لبم نشست. این سود خالص بود. من که قرار نیست نظرم سر فروش رد وین عوض شه، فقط الان می‌تونم از فرصت استفاده کنم و پیش میکائیل نقش بازی کنم که انگار طرف اونم، پیش سایفر هم همین نقش رو برعکسشو بازی کنم.

اینطوری به جفتشون نزدیک میشم و می‌تونم به همون قدرتی که میکائیل میگه برسم.

با همون لبخند کمرنگ و مرموز گفتم:

- باید اول برم مهمونی کله‌گنده‌ها؟

سخن نویسنده:

سلام امیدوارم که حالتون خوب باشه. مرسی که تا پایان جلد اول همراهم بودید.

این رمان به دلیل حجم بالا به دو جلد تقسیم شده و جلد اول به پایان رسید. برای اطلاعات بیشتر برای جلد دوم و مطالعه‌ش میتونید چنل تلگرامم

جوین شید

نام رمان: آرکانا (جلد دوم)

نویسنده: آوینا بابایی (مگان)

ژانر: عاشقانه، جنایی، مافیایی، دارک رومنس

خلاصه: آیناز، دختری که ناخواسته وارد دنیای پیچیده‌ای از رازها و ارتباطات پنهان در سازمان مخفی و خطرناک «آرکانا» می‌شود. زندگی او زمانی دگرگون می‌شود که پای آرکا جهانبخش، مردی مرموز که همه او را با لقب «سایفر» می‌شناسند، به زندگی‌اش باز می‌شود.

اما خیلی زود آیناز می‌فهمد که سایفر فقط یک چهره از حقیقت نیست؛ پشت هر نگاه او رازی پنهان شده که می‌تواند همه‌چیز را نابود کند. در همین میان، ورود میکائیل، پسرعمو و دشمن دیرینه‌ی سایفر همه معادلات را به هم می‌زند کسی که حضورش نه تنها خطر را بیشتر می‌کند، بلکه آیناز را میان اعتماد، ترس و احساسی ناشناخته گرفتار می‌کند.

و آیناز حالا میان سایفر و میکائیل، و میان حقیقتی که هر لحظه تغییر شکل می‌دهد، گیر افتاده است و هر انتخابی که می‌کند، او را یک قدم به دانستن واقعیت نزدیک‌تر می‌کند.

در دنیای آرکانا، هیچ‌کس آن‌طور که نشان می‌دهد نیست و اعتماد، خطرناک‌ترین اشتباه ممکن است.

زیپ سویشرتم رو تا دماغم بالا کشیدم که صورتم مشخص نباشه.

برای اینکه بتونم بهتر صورتم رو بپوشونم سویشرت میکائیل تنم بود و یه کلاه بافتنی ساده هم که اینم برای میکائیل بود رو سرم بود و کلاه سویشرتم رو هم روی سرم انداخته بودم.

سایفر اگه گیرم مینداخت بدبخت عالم میشدم!

این پارتی، از پارتیه میکائیل خیلی بزرگتر بود، جَوِش هم عجیب‌تر بود. مشخص بود که هیچکس تو حال خودش نیست و یه چیزی زده. حالا چه مشروب باشه، چه مواد مخدر!

بین اون همه آدم با لباسای گرون و مارک، با سویشرتی که دو برابر سایز خودم بود به جای اینکه مخفی یا استتار شده باشم، حسابی تو چشم بودم!

خدا لعنتت کنه میکائیل! سویشرت بهتر از این نداشتی؟!

میکائیل لوکیشن ویلایی که توش پارتی گرفتن رو داشت و من رو رسوند اینجا، خودشم ماشین رو چند کوچه بالاتر پارک کرده تو ماشین منتظرم نشسته بود تا بعد از تموم شدن کارم برم پیشش.

طبق نقشه‌ای که علیحضرت کشیده بود و بهم توضیح داده بود. باید یه کیف بزرگ مشکی که توش کلی رد وین هست رو پیدا کنم و بدزدم ببرمش.

خب، منم قرار بود بدزدمش اما قرار نبود به میکائیل تحویلش بدم! همش برای خودمه! کور خونده!

هیچ ایده‌ای نداشتم چجوری باید اون کیف لعنتی رو بدزدم و یا اگه تونستم بدزدمش کجا باید نگهش دارم؟!

اتاقم زیادی برای نگه داشتن همچین کیفی ناامن بود!

نمیدونم چرا میکائیل، با وجود حرفایی که زدم بازم بهم اعتماد کرده. شاید چون چاره‌ای نداره، شایدم فکر میکنه چون حرف از قدرت شده...رام شدم و قراره بهش گوش بدم.

فضا تاریک بود و فقط نورهای بنفش و آبی به چشم میخورد. بوی عطرای گرون با دود قاطی شده بود. هوا خیلی گرم بود، داشتم میپختم و تاپی که زیر سویشرت پوشیده بودم به بدنم چسبیده بود.

انگار وارد سونا شده بودم! اما با این حال ناچار کلاه سویشرت رو جلوتر کشیدم که ناخوداگاه شناسایی نشم.

نگاهم بین جمعیت میچرخید، این مرتیکه کدوم گوریه؟!

یه لیوان از روی میز گرد رو به روم برداشتم، نمیدونستم توش چیه، اصلا هم علاقه‌ای نداشتم مثل دفعه پیش مست شم پس

فقط برای عادی جلوه دادن توی دستم گرفتمش و لب بهش نزدم.

چشمام رو ریز کردم و شروع کردم به اسکن کردن نقطه به نقطه‌ی ویلا. همه جا مبهم و دودآلود بود.

یهو، یه چیزی توجهم رو جلب کرد. یه نفر اون گوشه، نزدیک دیوار، داشت با یه حالت خاصی میخندید. لبخند کجی داشت که بیشتر شبیه یه نیشخند تمسخرآمیز بود.

موهای مشکی پرکلاغی و لختش روی پیشونیش ریخته بود و پوست سفید و موهای مشکیش و اون زخم همیشه قرمز، همه با هم توی تضاد بودن.

سویشرت مشکی و شلوار جین بگ طوسی‌ای پوشیده بود و تیپ اسپرتش با آدمای کت و شلواری پیر و جوون دورش توی تضاد بود و حسابی جلب توجه میکرد.

ناخوداگاه دستم رو سمت موهام بردم و تار موی بلوندی که روی چشمم افتاده بود رو توی کلاه بافتنیم فرو کردم. چشم‌هام رو ریز تر کردم و بهش خیره شدم.

جو خودِ مهمونی یه طرف، جو جمع اونا هم یه طرف. کاملا مشخص بود سایفر گل سرسبدشونه و حسابی دارن تحویلش میگیرن.

خیلی ازشون دور بودم و خوب متوجه نمیشدم که دارن راجب چی صحبت میکنن. باید یکم نزدیکتر میشدم، اما نه طوری که جلب توجه کنم!

گلوم خشک شده بود. شاید بهتر بود یه جرعه از اون مشروب رو میخوردم. ولی نه! نمیخواستم دوباره مثل دفعه قبل، یهو ببینم دارم رو میز میرقصم و کسی هم نمیتونه جلومو بگیره.

همینجوری که لیوان رو تو دستم نگه داشته بودم خیلی آروم شروع کردم به حرکت کردن.

سعی کردم بین آدمایی که مست و پاتیل بودن، خودم رو مخفی کنم. همونطور که یواشکی قدم برمیداشتم، چشمم روی سایفر بود که ببینم چه غلطی میکنه.

داشت با یه پسر جوون که لباساش خیلی شیک و کلاسیک بود حرف میزد، یعنی این پسره هم با این استایل اولد مانی اومده دنبال رد وین؟!

اصلا به سیسش نمیاد!

یهو یه مرد هرکول و کت و شلواری، رفت کنار سایفر وایستاد و یه چیزی در گوشش گفت.

از حواس پرتیش استفاده کردم و سریع‌تر به سمتشون حرکت کردم.

کم کم داشتم بهشون نزدیک میشدم. حالا دیگه میتونستم صداشون رو بهتر بشنوم. البته هنوز واضح نبود.

توی حال و هوای خودم بودم یهو صدای ویز ویز توی گوشم باعث شد از جا بپرم.

با حرص نفسم رو با صدای بلندی بیرون دادم. لعنتی! ریدم تو خودم!

انگشتم رو روی حسگر ایرپاد تو گوشم گذاشتم، بلافاصله صدای میکائیل توی گوشم پیچید:

- کجایی الان؟!

لبخند حرصی‌ای زدم، در حالی که نگاهم روی سایفر بود لب زدم:

- بین یه مشت آدم مست و عرق‌خور، سایفرم اون جاست داره با یه پسره خوشتیپ زر میزنه...گویا یه تیم کامل جمع کردن واسه اون رد وین لعنتی.

میکائیل با حالت کلافه‌ای نفسش رو بیرون داد و گفت:

- کیف طبقه بالاست، چرا هنوز اون پایین موندی؟

این انتظار داشت من یهویی پرواز کنم طبقه‌ی بالا؟ خودش رو زده به خری یا واقعا خره؟!

با لحن عصبی‌ای غریدم:

- همینجوری که نمیتونم بزنم برم بالا، احمق!

نگاهی به پله‌ها انداختم. پله‌ها تقریبا جلوی در اصلی بود.

دوتا نگهبان هم اونجا وایساده بود، شبیه این بادیگاردای فیلمای مافیایی بودن. زیادی هیکلشون گنده بود.

درسته مبارزه‌های زیادی کردم اما این دوتا زیادی گنده و ترسناک بودن. گیرم بندازن و یه فوت کنن دو متر پرت شدم هوا.

صدای میکائیل من رو از فکر و خیال در اورد:

- یه راه فرعی داره، سمت بار یه در کوچیکه، نوشته "استاف اونلی" از اونجا، مستقیم میرسی به طبقه بالا.

با انگشتام روی میز ضرب گرفتم و متفکر پرسیدم:

- خب اگه نوشته واسه استافه، یعنی قفل نیست؟

- چک کن ببین گارسونا کارت به کمرشون آویزونه یا نه. یکیو سرگرم کن، کارت رو بردار.

یه لبخند کج زدم. چقدر هیجانی! پس قراره اینجا رو به آتیش بکشم.

نگاهی به سایفر که گرم حرف زدن بود انداختم. قیافه‌ش وقتی بفهمه کیف نیست و رکب خورده دیدنیه!

چند لحظه فقط به سایفر زل زدم، و بعد شروع کردم به مرتب کردن نقشه توی سرم.

اول کارت، طبقه بالا و اون کیف لعنتی و در اخر، پولدار شدن!

شروع کردم به آنالیز کردن اطراف، اما هنوزم یه گوشه چشمم در حال دید زدن سایفر بود.

بعد از اینکه دیدم شرایط اوکیه، آروم رفتم سمت بار.

بوی الکل و عطر قاطی بود و صدای همهمه‌ی آدم‌ها گوش آدم رو کر میکرد.

یه گارسون با یه سینی پر از گیلاس‌های نصفه و خالی داشت از کنارم رد میشد. سرمو انداختم پایین و سعی کردم نامحسوس دور و برم رو نگاه کنم.

کارت، کارت کوفتی! این کارت لعنتیو کجاشون قایم کردن؟

همونطور که داشتم اطراف رو آنالیز میکردم، یهو چشمم افتاد به یکی از گارسونا.

داشت با یه مشتری‌های مست سر یه نوشیدنی چونه میزد. پشت کمربند شلوارش، یه کارت پلاستیکی آویزون بود.

چشمام برق زد. آره! همینه! فکر کنم خودشه!

نفسی که تو سینه‌م حبس شده بود رو با یه آه ریز بیرون دادم.

حالا فقط باید یه جوری بهش نزدیک میشدم. یه نگاه به اطراف انداختم.

ه گروه دختر که حسابی مست بودن، داشتن سعی می‌کردن یه آهنگ رو با صدای بلند بخونن.

خودشه! عالی بود!

آروم به سمتشون رفتم. خودمو زدم به کوچه علی چپ و نزدیک شدم. انگار که می‌خواستم از کنارشون رد شم، بعد یهو طی یه حرکت سریع و انتحاری یه لیوان نوشیدنی که دست یکی‌شون بود رو از دستش کشیدم و همون لحظه، یه قدم رفتم عقب تا

ازشون فاصله بگیرم.

دختره با تعجب برگشت سمتم:

- هی! چیکار می‌کنی؟

یه لبخند مظلومانه زدم و بعد با لحن معصومانه‌ای که اصلا بهم نمی‌اومد گفتم:

- وای ببخشید! یه لحظه فکر کردم لیوان خالیه... میخواستم ببرم برای این گارسونه. گناه داره، میخوام کمکش کنم.

با تعجب به لیوان توی دستم نگاه کرد و شروع کرد به فحش دادن.

دیگه اهمیتی بهش ندادم و خیلی آروم، برگشتم سمت گارسون.

انگار که حرفای من و دختره رو شنیده بود چون یه لبخند مهربونی بهم زد و دوباره شروع کرد به بحث کردن با اون مشتری مست.

از فرصت استفاده کردم و پشت سرش وایستادم و لیوان رو روی میز گذاشتم و بعد با یه حرکت سریع و نامحسوس، کارت رو از کمرش کشیدم بیرون و توی آستین سویشرتم قایمش کردم.

با یه لبخند پیروزمندانه، در حالی که کارت توی آستینم بود یواشکی رفتم سمت در استاف اونلی.

اون دخترای مست هنوز در حال کولی بازی و جیغ و داد بودن، حالا یه لیوان بود دیگه، خوبه زیاد هم پُر نبود! انقدر ادا اطوار نداره که. گدا بازیا چیه؟

رسیدم به اون در کوچیکه‌ی سمت چپ بار. بوی گندیدگی و یه جورایی بوی سیگار کهنه می‌داد.

نفس عمیقی کشیدم و کارت رو از توی مشتم درآوردم. با تردید نگاهی بهش انداختم. خیلی معمولی بود، فقط یه پلاستیک سیاه با یه خط باریک براق بود.

کارت رو نزدیک در بردم. شک داشتم کار کنه.

شاید باید باهاش ور می‌رفتم؟ یا شاید اصلاً کارت اشتباهی بود؟

کارت رو توی شکاف دستگاه کارت‌خوان کشیدم. چراغ قرمز شد. جا خوردم و چشمام گرد شد. لعنتی! کار نکرد. با استرس برگشتم و یه نگاه به گارسونه انداختم. داشت سرش رو می‌خاروند و به مشتری مستش که داشت یه چیزی رو توضیح می‌داد، گوش

می‌داد، حواسش به من نبود.
شاید این کارت باید اول فعال می‌شد؟ یا شاید کارت این در نیست؟
دوباره برگشتم سمت در. این بار، به جای اینکه کارت رو بکشم، سعی کردم یکم باهاش بازی کنم. یه کم چپ و راستش کردم، بعد یه کم فشارش دادم. با یه حرکت، کارت رو روی دستگاه کشیدم و همون موقع، با انگشت شصتم، دستگاه رو یه فشار کوچیک دادم.
یهو چراغ سبز شد!
بعد صدای کلیک ضعیفی شنیدم. در باز شد! ایول!
نفس عمیقی کشیدم و در رو باز کردم. پشت در، یه یه انبار تاریک بود که بوی نم و خاک می‌داد.
با سرعت وارد انبار شدم و در رو خیلی آروم، جوری که سر و صدا تولید نشه بستم.
با دقت بیشتری اطراف رو نگاه کردم.
انبار پر بود از قفسه‌های فلزی که روشون جعبه‌ها به صورت

مرتبی چیده شده بود.
مگه توی این انبار مواد غذاییشونو نگه نمی‌دارن؟! پس چرا انقدر کپک زده و کثیفه؟
صورتم رو با حالت چندشی مچاله کردم و دستم رو جلوی صورتم به طرفین تکون دادم تا بوی بد گندیدگی دور شه.
چشمم به انتهای انبار افتاد، یه در چوبی بود. این احتمالا باید همون دری باشه که من رو به طبقه‌ی بالا می‌رسونه.
با تردید به سمت در چوبی رفتم. روش هیچ دستگیره‌ای نداشت، فقط یه قفل رمزدار بزرگ بود.
خب، حداقل الان یه کارت دسترسی دارم. امیدوارم با همین کارت باز بشه.
کارت رو دوباره توی دستگاه کشیدم. این بار، برخلاف دفعه قبل، چراغ قرمز نشد. یه چراغ سبز روشن شد و بعد یه صدای کوتاهی اومد و دستگاه کارت رو تأیید کرد.
لبخند آسوده‌ای روی لب‌هام نشست.
با احتیاط دستم رو بردم سمت در و یه فشار کوچیک دادم. در باز

شد و یه راه پله‌ی تاریک و باریک نمایان شد که به سمت بالا می‌رفت.

یه حس عجیب بهم دست داد. انگار که داشتم وارد یه دنیای دیگه می‌شدم.

بوی خاک و نم می‌اومد و سکوت سنگینی حکم‌فرما بود. فقط صدای نفس‌های خودم رو می‌شنیدم.

قدم اول رو برداشتم و وارد راه پله شدم. در رو پشت سرم بستم. پله‌ها رو یکی دو تا بالا رفتم. خیلی تاریک بود و فقط نور ضعیفی از یه پنجره‌ی کوچیک در بالای پله‌ها می‌اومد.

صدای قدم‌هام روی پله‌های چوبی می‌پیچید و باعث می‌شد حس کنم کسی داره دنبالم می‌کنه.

بالاخره رسیدم به بالای پله‌ها. یه راهروی دیگه بود، شبیه راهروی پایین بود، اما این بار چراغ‌های کم‌نوری بالای سرم روشن بودن. چند تا در دیگه هم توی راهرو بود که روشون نوشته‌های مختلفی بود. "دفتر مدیر" و "انبار" و. ...

یه نگاه به اطراف انداختم. میکائیل گفته بود رد وین‌ها توی یه

کیف مخصوص و خاص نگه داری میشه. باید خیلی دقیق می‌گشتم. اون کیف توی کدوم اتاق می‌تونست باشه؟

یه چیزی نظرم رو جلب کرد.

یکی از درها، یعنی در آخر راهرو، یه کم با بقیه فرق داشت. رنگش تیره‌تر بود و یه دوربین امنیتی کوچیک بالای در نصب شده بود. این باید اتاق مهمی باشه.

لعنتی، نباید دوربینه شناساییم کنه!

با استرس کلاه سویشرتم رو پایین‌تر کشیدم و سعی کردم با یقه‌ی سویشرت صورتم رو بپوشونم.

با احتیاط به سمت در رفتم. دستم رو روی دستگیره گذاشتم. سرد بود. احساس می‌کردم اون کیف صددرصد پشت در این اتاقه.

یهو احساس عجیبی بهم دست داد. حس اینکه یه نفر از دور منو زیر نظر داره.

سریع برگشتم و به راهرو نگاه کردم. هیچی نبود.

یه نفس عمیق کشیدم، چیزی نیست، زیادی استرسی شدم، دارم

توهم میزنم.
به طرز عجیب و غریبی بر خلاف انتظاری که داشتم، در قفل نبود و با صدای خفیفی باز شد.
یه نور ملایم از داخل اتاق می‌تابید. بوی ملایمی می‌اومد، یه چیزی شبیه چرم و یه عطر خاص.
یه دفتر کار شیک و مدرن بود.
با احتیاط وارد شدم و در رو پشت سرم بستم. اتاق بزرگی بود. یه میز کار بزرگ چوبی وسط اتاق بود، چند تا صندلی شیک هم جلوش بودن و یه قفسه‌ی بلند پر از کتاب و مدارک هم اون گوشه بود. چشمم به یه گوشه‌ی اتاق افتاد. یه صندوق بزرگ و مدرن اون گوشه بود.
با قدم‌های سریع به سمت صندوق رفتم.
نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم.
با اینکه باید خوشحال باشم که همه چیز داشت خیلی راحت پیش می‌رفت، یه حسی ته دلم می‌گفت که نباید به این راحتی‌ها اعتماد کنم و یه چیزی داره میلنگه.

بدنه صندوق صاف و سرد بود، انگار از فلز صیقلی ساخته شده بود. یه طراحی مدرن داشت، با خطوط تمیز و بدون هیچگونه تزئین اضافی. قفل خاصی هم روی درش دیده نمی‌شد، انگار که با یه مکانیزم داخلی باز می‌شد.

دستم رو روی سطح صندوق کشیدم.

این نباید اینجا باشه. نباید اینقدر راحت به هدفم برسم. اما کنجکاوی و هیجان دزدیدن سریع کیف رد وین، به شک و تردیدهام غلبه می‌کرد.

همین که خواستم دستم رو سمت قفلش دراز کنم، ناگهان، صدای خشن و عصبی توی اتاق پیچید که باعث شد سرجام میخکوب بشم:

- فکر کردی به این راحتی می‌تونی ببریش؟ هوم؟!

چشم‌هام گرد شد. انگار یه سطل آب یخ روی سرم خالی کردن و یخ زدم!

برگشتم، سایفر با همون حالت جنون‌آمیزش، جلوی در وایستاده بود.

چشم‌هاش مثل زغال داغ می‌سوخت و یه پوزخند پر از نفرت و تمسخر روی لب‌هاش بود.
پشت سرش، چند تا مرد با هیکل‌های درشت و ترسناک و لباس‌های مشکی، مثل دیوهای دو سر وایستاده بودن و راه فرار رو بسته بودن.
آب دهنم رو قورت دادم و با بهت چند قدم عقب رفتم که به پنجره‌ی بزرگ اتاق برخورد کردم و مانع عقب رفتن و فاصله گرفتنم از اون حیوون وحشی شد.
سایفر یه قدم جلو اومد. رگ‌های گردنش برجسته شده بود و نفس‌هاش به شماره افتاده بود.
- همون اول که دیدم تو اتاقمی نباید بیخیالت میشدم، از کی دستور میگیری؟! حامد؟ میکائیل؟!
این دیگه آخرشه، نه؟ قطعاً می‌کُشتم! قلبم مثل یه پرنده‌ی وحشت‌زده تو قفس سینه‌م چنگ می‌زد. هنوز ذهنم نمی‌تونست این کابوس رو باور کنه.
لعنتی! چرا انقدر عجله کردم؟

سایفر دوباره با صدای بلندی عربده زد:

- زر بزن!

ناخودآگاه دست‌هام مشت شد. زل زدم به چشم‌های سایفر، هیچی نگفتم. اصلاً هیچی نداشتم که بگم. انگار زبونم بند اومده بود. نفسم توی سینه‌م گیر کرده بود و یه حس بدی بهم دست داده بود، انگار می‌خواستم بالا بیارم. لعنتی! اصلا چطوری می‌تونم از این مخمصه در برم؟

یهو نگاهش از من برگشت و یه اشاره‌ی خیلی کوتاه و سریع به یکی از اون مردهای گنده که پشت سرش بود، کرد. قبل از اینکه بفهمم چی شده، اون مرد اومد سمتم.

با چشمای گرد نگاهش کردم و قبل از اینکه بتونم حتی یه قدم عقب برم، دستم رو گرفت و با یه حرکت سریع، مچ دستم رو روی اون میز چوبی کشید. انقدر فشارش روی مچم زیاد بود که احساس کردم استخون‌هام دارن خرد میشن و درد توی تمام تنم پیچید.

و بعد یه حس تیز مثل نیش ناگهانی یه مار، روی نوک انگشت

اشاره‌ام حس کردم. نفسم توی سینه حبس شد و انگار دنیا دور سرم چرخید.

با بهت به انگشتم نگاه کردم. نوک چاقو با فشار زیادی روی انگشتم بود و انگار پوست و استخونم رو لمس می‌کرد.

یه موج باور نکردنی از ترس، از نوک انگشتم شروع شد و مثل برق توی تمام وجودم دویید.

هنوز گیج بودم. قلبم شروع کرد به کوبیدن؛ انگار می‌خواست از جا کنده بشه. حس می‌کردم خون داره توی رگ‌هام منجمد میشه و اون خونسردی اولیه‌ام داشت آب می‌شد و جاش رو به یه ترس عمیقی می‌داد.

سایفر اومد جلوتر و مقابلم، اون طرف میز وایستاد و یه پوزخند دیگه زد:

- بیا یه بازی کنیم. من ازت سوال می‌کنم و تو جواب میدی. هر سوالی که جواب ندی، یه انگشتت قطع میشه. هوم؟ بازی باحالیه نه؟

جا خوردم و احساس کردم زانوهام سست شد، اما هیچ واکنشی

نشون ندادم و فقط چشم‌هام رو دوختم به چشم‌های سایفر.
این دیگه چه جور موجودیه؟!
حتی وقتی اون چاقوی سرد و تیز رو روی انگشتم حس کردم، یا حتی وقتی درد وحشتناکی توی مچ و انگشتم پیچید، یه کلمه هم از دهنم بیرون نیومد. یه برش عمیق روی انگشتم ایجاد کرده بود که دردش تا مغزم رو درگیر کرده بود.
نمی‌خواستم بهش جواب بدم. نمی‌خواستم بهش بفهمونم که ترسیدم. نمی‌خواستم بهش نشون بدم که چقدر این بازی مسخره و وحشتناک، داره من رو می‌شکنه.
چشم‌هام رو ریز کردم، درد توی مچ و انگشتم مثل آتیش بود، اما اون انگیزه‌ی حفظ غرورم قوی‌تر از هر چیز دیگه‌ای بود. یه پوزخند کج رو لبم نشست.
- اَه، اه، اه! چقدر کلیشه‌ای!
صدام اول یه کم لرزید، اما سریع خودم رو جمع و جور کردم و صدام رو بالا بردم تا لرزشش مشخص نشه:
- فکر کردی من از این مسخره‌بازیِ شما دو هزاری‌ها می‌ترسم؟

عصبی خندیدم و با کنایه ادامه دادم:

- سایفر خان، تو که اینقدر شاخی، چرا باید وقت بذاری با یه دختر سر این چرت و پرتا کل کل کنی؟

به حرف‌هایی که قبلا زده بود اشاره کرده بودم.

مچ دستم رو با یه حرکت عصبی تکون دادم، اما اون مرد مچ دستم رو محکم‌تر فشار داد، با حرص پلک‌هام رو روی هم گذاشتم و سعی کردم درد رو نادیده بگیرم.

چشم‌هام رو باز کردم و مستقیم تو چشم‌هاش زل زدم.

سایفر نیشخند تمسخرآمیزی زد، بعد یه نگاه به مردی که مچ دستم توی دستاش بود کرد که همون نگاه باعث شد مرد نوک چاقو رو به آرومی، فقط یه ذره، روی پوست انگشتم بکشه.

چشمام رو با درد بستم، اما باز هم صدام در نیومد.

- یه فرصت دیگه بهت می‌دم. اسم همدستات رو قبل از اینکه مجبور شم انگشتتو جدا کنم بگو.

مرده دستش رو روی شونم گذاشت و روی میز خمم کرد.

لب‌هام رو روی هم فشار دادم. اصلا دلم نمی‌خواست بهش

هیچ‌گونه اطلاعاتی بدم، اما قضیه این نبود که بخوام از میکائیل محافظت کنم. فقط نمی‌خواستم جلوی این مرتیکه کم بیارم.
گوشه‌ی لبم رو گاز گرفتم و نیم نگاهی به چاقوی روی انگشتم انداختم و ناخوداگاه نفسم برید.
سایفر خم شد، انقدر بهم نزدیک شد که نفس‌های گرمش رو روی پوستم احساس کردم. با صدای آرومی گفت:
- نمی‌خوای حرف بزنی، نه؟!
دیگه اون چشمای به خون نشسته رو نمی‌دیدم. نگاهش خنثی بود، ذره‌ای احساس رو توی چشماش نمی‌دیدم و این باعث شد ناخوداگاه استرس عجیبی به دلم چنگ بزنه.
سایفر کلافه پوفی کشید:
- داری حوصلم رو سر می‌بری.
همون لحظه که داشت حرفش تموم می‌شد، یهو سرم رو انداختم پایین، مثل کسی که داره از درد انگشتش از حال می‌ره. اون مرد گنده هم که من رو گرفته بود، ناخوداگاه یکم خم شد سمتم تا ببینه چی شده.

همینو می‌خواستم! همین کافی بود.
با تمام قدرتی که تو اون دستِ آزادم بود، آرنجم رو مثل نیزه فرو کردم تو پهلوش. از درد و غیر منتظره بودن حرکتم، فریاد بلندی زد.
همزمان که داشت از درد منقبض می‌شد، دست آزادم مثل برق رفت سمت مچ دستش که چاقو رو نگه داشته بود. با سرعت، چاقو رو رو از دستش قاپیدم.
بدون درنگ، قبل از اینکه کسی بتونه واکنش نشون بده، چاقو رو با تموم قدرتم روی گلوش کشیدم.
صدای دلخراشی تو اتاق پیچید و خونِ گرمی پاشید رو صورتم.
چشماش گرد شد و دهنش باز موند و بعد...افتاد رو زمین.
مرد دوم، با چشم‌های وحشت‌زده به صحنه‌ی رو به روش نگاه کرد، بعد از چند ثانیه انگار تازه متوجه اتفاقی که افتاده بود شد.
از جا پرید و اومد سمتم، ولی من آماده بودم.
با یه چرخش سریع، چاقو رو فرو کردم تو شکمش. یه فریاد بلند کشید و با درد عقب عقب رفت.

ناخوداگاه نیشخند تمسخرآمیزی روی لب‌هام نشست. با پشت دستم، یکم از خونی که روی صورتم پاشیده بود رو پاک کردم و نگاهم رو به سایفر دوختم.

چشماش از تعجب و بهت گرد شده بود. آروم و ناباور خندید و بعد چنگی به موهای پرکلاغیش زد.

بعد یهو دستش رو توی سویشرتش فرو برد و کلتش رو روی من نشونه گرفت. جا خوردم و ناخوداگاه یه قدم عقب رفتم.

لعنتی! همین رو کم داشتم!

نگاهش بین چاقوی خونی تو دستم و چشمام می‌چرخید. با همون خنده ناباور و متجبش گفت:

- بابا تو دیگه کی هستی!

صداش دیگه اون خونسردی یا تمسخر اول رو نداشت، لحنش هیجان زده بود. انگار که صحنه مقابلش براش سرگرم کننده بود و کشته شدن افرادش براش پشیزی هم اهمیت نداشت.

با حالت کلافه‌ای پلک‌هام رو روی هم فشار دادم. سرم داشت میترکید! سرم رو یکم کج کردم و به حالت نمایشی، دست خونیم

که چاقو توش بود رو روی سرم گذاشتم و گفتم:

- جدی جدی فکر کردی من رو گیر انداختی؟

خواست حرفی بزنه، ولی بهش مهلتی ندادم و بدون فکر با چاقوی دستم پریدم جلو. باید کارش رو تموم کنم، زنده موندنش جز دردسر هیچی برای من نداره. همین که قدم اول رو برداشتم، صدای شلیک بلندی توی اتاق پیچید.

یه درد تیز و سوزاننده درست مثل یه آتیش تو بازوم پیچید. ناخوداگاه دستم شل شد و چاقو با یه صدای تق افتاد رو زمین.

- خب داشتی میگفتی؟

کلتش رو به سمت سرم نشونه گرفته بود، ولی با یه حرکت سریع، تفنگ رو کج کرده بود و گلوله به جای مغزم، بازوم رو سوراخ کرده بود. از شدت درد، زانوهام سست شد، ولی خودم رو جمع و جور کردم و با دست دیگم محکم بازوم رو فشار دادم. از درد پلک‌هام رو محکم روی هم فشار دادم و نفسم تو سینه‌م حبس شد.

صدای ترسناک و تهدید آمیزش اومد:

- هنوز بازی تموم نشده، خوشگله.

جملش، مثل پتک تو سرم فرود اومد. حس کردم تموم امیدم، تموم اون غرور واهی که برای چند لحظه ساخته بودم داشت مثل حباب صابون می‌ترکید و محو می‌شد.

حس خفت، حس ناتوانی، حس اینکه چقدر احمقانه تو دام افتاده بودم، داشت از درون من رو می‌خورد.

تصویر سایفر، اون کلت سیاهش و لبخند پیروزمندانه و تمسخر آمیزش، آخرین چیزی بود که دیدم.

چشم‌هام سنگین شد؛ انگار که مژه‌هام به هم چسبیده بودن و دیگه توان باز شدن نداشتن.

بعد، همه‌چیز تموم شد و فقط سیاهی مطلق بود.

"میکائیل"

فرمون رو محکم توی مشتم فشار دادم و با استرس داخل لپم رو مکیدم. نزدیک یه ربع شده که ارتباطم با آیناز قطع شده بود و

هیچ خبری ازش نبود.
به احتمال زیاد الان طبقه دوم بود و درب‌ها یا ورودی‌های اون طبقه مجهز به سنسورهایی بود که با عبور کردن ازشون، سیگنال‌های بی‌سیم مختل بشن.
تمام اون حس وحشتناک اولیه‌ی خودم، حالا با این قطع ارتباط یهویی، داشت دوباره درسته قورتم می‌داد.
اون آرکای حرومزاده! فکر همه‌چیو کرده بود.
چنگی به موهام زدم. نباید بهش اعتماد می‌کردم. نباید به حرف اون مردک لعنتی گوش می‌دادم. نباید آیناز رو می‌کشوندم توی این خراب شده.
صدای نفس‌هام داشت بلند و عصبی می‌شد. لعنت به من! لعنت به حامد! لعنت به این اعتماد کورکورانه‌م!
با حرص گوشیم رو از روی صندلی چنگ زدم و توی قسمت تماس‌ها رفتم...

"آیناز"

آخرین چیزی که یادمه، تاریکی بود. سیاهی مطلق، انگار که پرت شده باشم تو یه چاه عمیق و بی‌انتها.

یه درد وحشتناک، منو از اون خواب سنگین کشید بیرون.

پلکام سنگین بود و چسبیده بود به هم، ولی انگار یه چیزی داشت زور می‌زد بازشون کنه. با هر نفس تنگی که می‌کشیدم، سعی کردم یه ذره بازشون کنم.

اولین چیزی که دیدم، یه سقف فلزی کثیف بود. نور خیلی کمی از یه جایی می‌اومد که سایه‌های ترسناکی روی دیوار درست کرده بود و یه بوی گند فلز زنگ‌زده پیچید تو دماغم.

اینجا... اینجا دیگه کجا بود؟

سرم رو یه ذره این ور اون ور کردم. درد لعنتی دوباره به بازوم هجوم اورد. یه ناله‌ی کوچیک به خاطر درد زیاد، از ته گلوم در اومد.

از بازوم...داشت خون می‌اومد. لکه‌ی سیاه خیس رو سویشرتم داشت هی بزرگ‌تر می‌شد.

بعد، اونو دیدم.

سایفر.

نشسته بود کنارم، تو دستش یه چیزی شبیه انبردست بود و داشت سعی می‌کرد اون گلوله رو از تو بازوم بکشه بیرون.

ناخوداگاه ترس مثل برق سر تا پام رو گرفت. جیغ زدم:

- شت! نه! گمشو اونور!

صدایی که از گلوم در اومد، بیشتر شبیه جیغ یه حیوون زخمی بود تا یه آدم.

- ولم کن! داری چه گوهی میخوری؟!

چشمای سرد و بی‌روحش رو چرخوند سمتم. انگار نه انگار که دارم درد می‌کشم. درست مثل یه قصاب بود که داره گوشت میبره.

- زر مفت نزن! اگه می‌خوای زنده بمونی، باید خفه شی تا بتونم کارم رو بکنم. هرچی کمتر تکون بخوری زودتر خلاص می‌شی.

ساکت شم؟ چطور ساکت شم وقتی انگار یکی داره بازومو با سیخ داغ می‌سوزونه؟

ناخوداگاه به خاطر درد زیاد اشک توی چشمام حلقه زد. با یه

لحن بی‌حوصله گفت:

- اه ببند دیگه، حوصله آبغوره گرفتن ندارما.

دوباره رفت سراغ بازوم. انبردست رو فشار داد و دردم صد برابر شد. با درد پلک‌هام رو روی هم فشار دادم:

- ولم کن!

دوباره نالیدم، ولی این بار صدام خیلی ضعیف شده بود. نفسم داشت بند می‌اومد.

حرصش گرفت و اخماش رفت تو هم:

- چیه؟ توقع داری برات دکتر بیارم؟! همین که دارم خودم گلوله رو در میارم تا نمیری خداتو شکر کن.

و بعد..قبل از اینکه بفهمم چی شده و بتونم ری اکشنی نشون بدم، دستش رو کشید سمت صورتم.

یه چیز نرم و کثیف رو محکم چپوند تو دهنم. پارچه بود. بوی خاک و لجن می‌داد. توی اون وضعیت به طرز وحشتاکی چندشم شد و حالت تهوع بهم دست داد. سعی کردم بندازمش بیرون، ولی با تمام قدرتی که داشت، اون تو نگهش داشت.

- نگهش دار، دندونات میشکنه.

چشمام گرد شد. دیگه جز تقلاهای بی‌خود و ناله‌های خفه، صدایی ازم در نمی‌اومد.

اون سایفر روانی انگار داشت با انبردستش استخونام رو خرد می‌کرد. هر لحظه که تلاش می‌کردم نفس بکشم، انگار یه سیخ داغ فرو می‌کردن تو ریه‌هام.

حس می‌کردم دارم می‌میرم.

یهو، یه تکون شدید خورد. یه درد تیز که از درد قبلی وحشتناک‌تر بود توی بازوم پیچید

صدای نفس سنگین سایفر رو شنیدم. پارچه هنوز تو دهنم بود، ولی انگار یه ذره راحت‌تر نفس می‌کشیدم. وقتی سعی کردم دوباره تکون بخورم، دستش روی بازوم حس کردم، با یه لحن تهدید آمیز گفت:

- تکون نخور.

با یه حرکت، پارچه رو محکم از دهنم کشید بیرون.

چشمام رو که باز کردم، صورتِ بی‌رحم سایفر رو دیدم که از بالا

به پایین بهم نگاه می‌کرد. چشم‌هاش مثل یخ سرد بود. دهنم مزه بدی گرفته بود و با حالت چندشی صورتم رو جمع کردم. با درد نالیدم:

- چرا منو اوردی اینجا؟ اینجا کجاست؟

صدام از درد گرفته و خش دار شده بود:

- چی می‌خوای ازم؟

ابروهاش رو بالا انداخت، یه پوزخند خیلی محو روی لبش نشست.

- سوالای زیادی داری، نه؟

با همون انبردست خونی، یه نگاه به بازوم انداخت.

- فعلا مهم اینه که من جواب سوالام رو از تو می‌خوام.

دوباره انبردست رو به بازوم نزدیک کرد. این بار درد کمتر بود، یه جسم فلزی کوچیک و سنگین رو پرت کرد روی زمین. گلوله بود.

- داری برای کی کار می‌کنی؟ کی فرستادت؟ میکائیل؟ حامد؟ یا یکی دیگه؟!

چشمام رو بهش دوختم. ترسیده بودم، درد داشتم، ولی یه ذره از

اون غرور اولیه‌ی لعنتی هنوز ته دلم مونده بود.

- من برای کسی کار نمی‌کنم.

پوزخندش عمیق‌تر شد:

- دروغ می‌گی.

انبردست رو انداخت کنار و با دستش، چونه‌م رو گرفت و صورتم رو چرخوند سمت خودش.

- تا وقتی که راستش رو نگی و نگی برای کی داری جاسوسی می‌کنی، همینجا، توی همین کانتینر می‌مونی. شاید اون موقع آدم شدی و حرف زدی.

نگاهش قفل شده تو چشمام. دستش رو کشید.

- حالا انتخاب با خودته.

از کنارم بلند شد و نفسش رو بیرون داد:

- یا حرف می‌زنی، یا همینجا می‌پوسی.

و بعد از زدن این حرف، برگشت و رفت سمت در کانتینر. صدای بسته شدن در آهنی مثل یه حکم اعدام بود که تو گوشم پیچید.

هنوزم بازوم تیر می‌کشید، ولی دیگه اون درد وحشتناک اول رو نداشتم. بیشتر شبیه یه سوزش عمیق بود که یادآوری می‌کرد چه اتفاقی افتاده.

سویشرتم رو با کلی زحمت در اوردم. تقریبا جر خورده بود و پاره و خونی شده بود. با احتیاط شروع کردم به پاره کردن نوارهای بلند از سویشرت.

با دقت، پارچه‌های پاره شده رو دور بازوی خونیم پیچیدم و سعی کردم بدون توجه به دردی که داشت، محکم ببندمشون.

صورتم از درد مچاله شده بود و نفس نفس میزدم.

آخرین تیکه پارچه رو دور بازوم گره زدم و با آسودگی نفسم رو با صدا بیرون دادم. تموم شد!

دوباره یاد حرفای سایفر افتادم. «یا حرف می‌زنی، یا همینجا می‌پوسی.» واقعاً که! فکر کرده بود با این کارا منو می‌ترسونه؟

حیف که بازوم داغونه و نمی‌تونستم هیچ غلطی کنم، وگرنه انقدر عصبی‌ام که اگه بازوم تیر نخورده بود دیگه نیازی به چاقو و هیچ سلاحی نداشتم. کمربندم رو در می‌اوردم و قیامت رو با کیفیت

۴ kبهش نشون می‌دادم.

به زحمت از جام بلند شدم، همه چی دور سرم می‌چرخید و احساس کردم الان دوباره بیهوش میشم. زیر لب غر زدم:

- وقت تیتیش مامانی بازی در اوردن نیست.

خودم رو کشوندم سمت در فلزی‌ای که پر از کثافت و زنگ زدگی بود. با بازوی سالمم شروع کردم به کوبیدن خودم به در که شاید باز شد، جیغ زدم:

- درو باز کن! کسی صدام رو می‌شنوه؟!

صدای کوبیدنام تو فضای بسته کانتینر می‌پیچید، ولی انگار نه انگار. هر ضربه، یه درد گنگ رو تو بازوم پخش می‌کرد، ولی مهم نبود. مهم این بود که این در لعنتی باز نمی‌شد.

چند دقیقه گذشت. انقدر کوبیدم که کف دستم داشت تاول می‌زد و بازوم حسابی تیر می‌کشید. نفسم بند اومده بود و از شدت تحرک، نفس نفس میزدم. تمام حرصم رو توی صدام ریختم و با صدای خیلی بلندی جیغ زدم:

- لعنتی!

کلافه شدم. نشستم کنار در و سرم رو گذاشتم رو زانوهام، با صدایی که به زور شنیده می‌شد، گفتم:

- واقعا قراره اینجا بمیرم؟

"میکائیل"

در با صدای آرومی بسته شد. هوای اتاق، سنگین و آمیخته با بوی تلخ سیگار برگ و عطر گرون‌قیمت بود. با چشمایی که از خشم می‌سوخت، به حامد که پشت میز بزرگ لم داده بود، خیره شدم. حامد با لبخندی محو روی لب، نخ سیگارش رو به آرومی تو جاسیگاری بلورین گذاشت و با نگاهی نافذ، براندازم کرد.

- منتظرت بودم.

صداش آروم بود، اما ردی از خونسردی و بی‌تفاوتی تو صداش موج می‌زد که بیشتر عصبیم می‌کرد.

رئیس آرکانا، حامد، همیشه همین‌طور بود؛ خونسرد و با اعتماد به نفسی که به سختی می‌شد اون رو شکست.

یه قدم به جلو برداشتم، مشت‌هام رو گره کردم. با صدایی که از

عصبانیت می‌لرزید گفتم:

- به خاطر تو و اون نقشه‌های مزخرفت مجبور شدم برگردم اینجا و نزاشتی برم داخل اون ویلای لعنتی تا آیناز رو بیارم بیرون، معلوم نیست اون پسر احمقت چه بلایی سرش اورده!

حامد سریع، دستاش رو بالا برد و با خنده‌ی محوی که باعث میشد جری‌تر بشم گفت:

- آروم باش میکائیل. یه نفس عمیق بکش. عجله کار شیطونه.

چشماش برق زد، با خونسردی ادامه داد:

- می‌دونم که عصبانی هستی. ولی مگه چی شده؟! هنوز که اتفاقی نیفتاده.

خونم به جوش رسید و صدام رو بالا بردم:

- اون دختر رو انداختی تو دهن شیر! می‌دونی اگه یه تار مو از سرش کم شه، چه بلایی سرت میارم؟

حامد خنده‌ی کوتاهی کرد، انگار که حرفم براش از همیشه سرگرم‌کننده‌تر بود. یه نخ سیگار دیگه برداشت، حرکاتش خونسرد و به آرومی بود، گذاشتش گوشه‌ی لبش و با فندک

طلایی رنگش روشنش کرد. دود غلیظی رو بیرون داد و نگاهش رو دوباره بهم دوخت.

- تو فقط یه سرباز وظیفه‌شناسی! من رئیسم و من تصمیم می‌گیرم. تصمیم من این بوده که اون دختر باید تست بشه تا بفهمیم چقدر می‌تونه موثر باشه و اصلا می‌تونه جلوی سایفر وایسته یا نه.

چشمام از خشم و ناباوری گرد شد.

- تست؟ حامد، سایفر آیناز رو دزدیده! هیچ خبری ازش نداریم!

حامد شونه بالا انداخت:

- وظیفه‌ی تو اینه که پیداش کنی. یا حداقل بفهمی سایفر کجا قایمش کرده.

- وقتی می‌گم نمی‌دونم کجاست، یعنی واقعا نمی‌دونم!

- آروم باش، میکائیل.

حامد با لحنی که انگار پدر دلسوزی بود، حرف میزد اما تو چشم‌هاش برق سردی می‌درخشید:

- تو وظیفه‌ت رو انجام دادی، سایفر الان یه برنامه داره و آیناز

باید سعی کنه جلوش وایسته و زنده بمونه، اگه زنده موند یعنی حرفایی که راجبش زدی راسته و میشه روش حساب باز کرد. سعی کنه زنده بمونه. ...

این جمله مثل یه پتک خورد تو سرم. یعنی چی؟ یعنی سرنوشت آیناز فقط به سعی کردن و تقلا کردنش بستگی داره؟

برگشتم سمت در و بدون زدن هیچ حرفی، از اتاق بیرون رفتم، در پشت سرم به صورت خودکار محکم بسته شد و صدای کوبیده شدنش توی فضا اکو شد.

باید خودم به هر قیمتی که شده آیناز رو پیدا کنم!

دستام هنوز مشت بود و نفس‌هام عمیق و تند بود؛ انگار که از یه مسابقه‌ی دو برگشته باشم.

باید آروم باشم و خوب فکر کنم. حامد درست می‌گفت، من یه سرباز بودم. وظیفه‌م بود که پیداش کنم...ولی چطور؟ وقتی هیچ سرنخی نداشتم چطور می‌تونم دنبالش بگردم؟

کلافه چنگی به موهام زدم و دستام رو توی جیب شلوارم فرو کردم و رفتم سمت پنجره‌ی بزرگ سالن و به منظره‌ی رو به روم

خیره شدم.

شهر مثل همیشه شلوغ بود و ماشین‌ها تو خیابون حرکت می‌کردن. انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده. انگار که زندگی ادامه داره. ولی برای من، همه‌چیز متوقف شده بود.

همه چیز خلاصه شده بود تو چهره‌ی آیناز. چشم‌هاش که همیشه با حالت خبیثی برق می‌زد...

"اگه زنده بمونه"...

این جمله برام مثل یه نیش عقرب بود. مگه ممکنه حامد اینقدر بی‌رحم باشه؟ مگه ممکنه جون آیناز براش هیچ ارزشی نداشته باشه؟

شاید...شاید حق با اون بود. شاید آیناز واقعا خاص بود. شاید واقعا می‌تونست جلوی سایفر وایسته.

ولی به چه قیمتی؟ به قیمت جونش؟

سرم داشت از شدت فکر و خیال زیاد منفجر می‌شد. هرچیزی که حامد گفته بود، مثل یه کابوس تو ذهنم تکرار می‌شد.

کلافه پوفی کشیدم و از عمارت خارج شدم و به سمت پارکینگ

رفتم، دزدگیر ماشینم رو زدم و سوار شدم.
بلافاصله و بدون مکث، ماشین رو روشن کردم. نباید وقت رو از دست بدم. اول از همه باید برمی‌گشتم ویلا.
اونجا آخرین جایی بود که آیناز رفته بود. اصلا برام مهم نیست که حامد بهم گفته بود غیرمستقیم این موضوع رو پیگیری کن و هیچکس نباید بفهمه تو توی این موضوع نقش داری.
الان، هیچ‌کدوم از این حرف‌ها مهم نبود. تنها چیزی که اهمیت داشت، پیدا کردن آیناز بود.
از ماشین پیاده شدم، وقتی به در ورودی ویلا رسیدم، دو تا سایه رو دیدم.
نگهبان‌ها، مثل دو تا غول بی‌شاخ‌ودم، جلوی در وایستاده بودن.
نفس عمیقی کشیدم. دست‌هام رو توی جیب شلوارم فرو کردم.
بدون اینکه توجهی جلب کنم، از کنار دیوار حرکت کردم، یکی از نگهبان‌ها داشت سیگار می‌کشید و یکی داشت با بی‌حوصلگی به اطراف نگاه می‌کرد.
لحظه‌ی مناسبی بود.

با سرعتی که چشم غیرمسلح قادر به ثبتش نبود، پیش رفتم. اولی هنوز داشت سیگارش رو دود می‌کرد که از پشت بهش رسیدم. ضربه‌ی دقیقی به پشت گردنش زدم و قبل از اینکه بفهمه چه اتفاقی افتاده، یا حتی بتونه فریاد بکشه، نقش زمین شد.

دومی برگشت. چشم‌هاش از تعجب گشاد شد و فرصتی برای عکس‌العمل نداشت چون با حرکت برق‌آسایی، مشتم رو به فکش کوبیدم. صدای خرد شدن استخونش، آخرین صدایی بود که شنید و نقش زمین شد.

خب، تموم شد. ساده‌تر از چیزی بود که فکر میکردم. با قدم‌های سریعی به سمت در ویلا رفتم. قفلش ساده بود. چند ثانیه طول کشید تا بازش کنم. وارد شدم.

هوا سنگین بود، نور کمی از پنجره‌های بلند سالن می‌تابید و سایه‌های کشیده‌ای روی زمین انداخته بود. همه جا ساکت بود، انگار که دیشب اینجا هیچ خبری نبوده و همیشه یه جای متروکه بوده.

چشمم خورد به پله‌های نزدیک در ورودی.
طبقه دوم...جایی که فقط افراد خاص می‌تونن واردش بشن و امنیت فوق‌العاده بالایی داره، جایی که آیناز بعد از ورودش به اونجا ارتباطش باهام به طور کامل قطع شد.
با اخم ریزی، یه نگاه به بالا انداختم. تاریک بود. بدون معطلی، پام رو گذاشتم روی اولین پله.
با هر پله که بالا می‌رفتم، هوا سنگین‌تر میشد. آخرین پله هم رد کردم و به یه راهروی دراز و تاریک رسیدم.

یهو یه جوری شدم، انگار یه چیزی ته دلم شور زد.
همین‌جوری که چشمم داشت به تاریکی عادت می‌کرد، دیدم درای بسته اتاق‌ها مثل یه صف طولانی کنار راهرو چیده شدن.
یعنی کدومشون می‌تونست آیناز رو قایم کرده باشه؟ کدومشون آخرین جایی بود که بهش پناه اورده بود، یا شاید آخرین ایستگاهش بود؟
باز یه قدم برداشتم.
صدای کفشم رو کاشی‌های طرح چوب، تنها صدایی بود که

سکوت وحشتناک این ویلا رو می‌شکوند.
ابروهام رو انداختم تو هم و به ته راهرو که تاریک بود خیره شدم.
شاید اونجا، ته این تاریکی، جوابی بود.
شاید اونجا یه رد پایی، یه چیزی که نشون بده آیناز اینجا بوده، پیدا می‌کردم.
رفتم سمت ته راهرو.
آخرین در، یه کم نیمه‌باز بود. بالای در، یه دوربین مداربسته بود؛ اون لحظه اصلا برام مهم نبود.
با یه اخم غلیظ رفتم سمت در. همین که پا گذاشتم داخل، یه شوک بزرگ بهم وارد شد.
انگار کل دنیا ریخت رو سرم.
یه حس تهوع‌آور از نوک انگشتای پام شروع شد و تا مغز استخونم کشید.
تمام دیوار، میز، حتی کف اتاق، همه جا غرق خون بود. ایرپاد آیناز، درست کنار پام، رو زمین افتاده بود.
ناباور چندبار پشت هم پلک زدم.

این یعنی چی؟ آخه آیناز... چه بلایی سرش اومده؟ این همه خون مال کیه؟!

دیگه نمی‌تونستم تحمل کنم. مغزم داشت می‌ترکید. یعنی آیناز...؟

نه، امکان نداره. اصلا نمی‌تونستم قبول کنم.

یهو انگار یه چیزی تو وجودم آتیش گرفت. ناخوداگاه دستم رفت سمت اون میز چوبی کوچیک کنار دیوار و با تمام جونم کوبوندمش سمت پنجره.

شیشه‌ها با یه صدای گوش‌خراش شکستن و تیکه‌هاشون مثل بارون ریخت رو زمین. با حرص عربده زدم:

- می‌کشمت عوضی!

از نفس افتاده بودم. بوی تند خون و گرد و خاک قاطی شده بود و حالم رو بدتر می‌کرد.

سایفر... فقط کافیه بفهمم یه تار مو از سر آیناز کم شده باشه، تا زندگیت رو تبدیل به جهنم کنم.

انتقام همه وجودم رو گرفته بود. انگار مغزم قفل کرده بود رو

همین یه کلمه.

بدون اینکه یه ثانیه وقت تلف کنم، از اون ویلا زدم بیرون، پریدم تو ماشین و پدال گاز رو تا ته فشار دادم.

مثل برق از خیابونا رد می‌شدم، همه چی جلو چشمم تار شده بود، انگار خون جلوی دیدم رو گرفته بود. فقط یه مقصد تو ذهنم بود.

عمارت سایفر.

باید می‌فهمیدم چه بلایی سر آیناز اومده. تا وقتی آیناز پیدا نشه، یا وضعیتش مشخص نشه، آروم نمی‌گرفتم.

ماشین رو همونجا جلو در پارک کردم و پیاده شدم. رفتم سمت زنگ عمارت و انگشتم رو نگه داشتم روش.

چند ثانیه بعد، صدای کارن تو گوشم پیچید:

- آروم حیوان!

اه باز این یارو نمک بازیاش گل کرده.

اصلا حوصله این خوشمزه بازیاشو نداشتم؛ با حرص غریدم:

- در رو باز کن.

در کمال تعجب هیچی نگفت و در رو باز کرد.
نرده‌های حیاط رو محکم هل دادم و رفتم تو.
در رو نیمه باز رها کردم و رفتم سمت در اصلی عمارت.
در اصلی عمارت رو باز گذاشته بودن.
وارد عمارت شدم.
در رو پشت سرم محکم کوبیدم و مستقیم رفتم سمت پذیرایی.
صدای نعره‌م تو هال پیچید:
- سایفر کجاست؟!
کسرا رو کاناپه نشسته بود. با یه استرسی که خیلی تابلو بود، نگاهش رو ازم دزدید و با یه لحن آروم گفت:
- چی شده مرد؟ چرا مثل جن‌زده‌ها شدی؟
حرصم گرفت و بی‌توجه به حرفی که زد، دوباره داد زدم:
- کر شدی؟ گفتم اون حرومزاده کجاست؟!
درست همون موقع، کارن با اون لبخند مسخره‌ش که همیشه رو صورتشه، از بالای پله‌ها اومد پایین و با لحن ضایع‌تر از کسرا گفت:

- اوه اوه، ببین کی پیداش شده! چه خبره این موقع صبح، مگه جنگ شده؟

با حرص دندون‌هام رو به هم ساییدم:

- خفه شو!

می‌خواستم دوباره داد و بیداد راه بندازم که یه صدای دیگه از بالای پله‌ها اومد. صدای سایفر بود:

- کی این رو راه داده اینجا؟

همین که صدای سایفر اومد، انگار آتیش زیر خاکسترم شعله‌ور شد.

چشم از کسرا که عین خر تو گل مونده بود کندم و برگشتم سمت صدا.

سایفر، با همون نیشخندی که همیشه رو لبش بود، از بالای پله‌ها داشت می‌اومد پایین.

به نیمه پله رسید، مکث کرد و با لحنی که انگار داره به یه مگس مزاحم نگاه می‌کنه، گفت:

- هوم؟ دلت واسم تنگ شده بود، یا باز اومدی واسه خودت

دردسر بتراشی؟

چشم‌هام رو تو حدقه چرخوندم. این بشر انگار از یه سیاره دیگه اومده بود. مگه میشه یه آدم انقدر اعصاب خوردکن باشه؟

- آیناز کجاست؟

سایفر با آرامش خودش رو به آخرین پله رسوند و وایستاد.

دست‌هاش رو توی جیبش فرو کرد و خیلی خونسرد براندازم کرد؛ انگار داشت مزه مزه می‌کرد ببینه چقدر می‌تونم تحمل کنم.

کارن و کسرا مثل دو تا بچه‌ترسیده کنار وایستاده بودن.

- من از کجا بدونم؟ اصلا چه ربطی به من داره؟

نیشخندش شبیه کشیده شدن ناخن رو تخته سیاه بود؛ یه نیشخند سرد و حرص‌درار.

رفتم جلوتر، تا جایی که فاصله بینمون فقط چند قدم بود. دیگه نمی‌تونستم خودم رو کنترل کنم. خون جلوی چشمم رو گرفته بود.

دندون قروچه‌ای کردم و گفتم:

- کافیه یه تار مو از سرش کم شده باشه، همه‌تونو تیکه تیکه

می‌کنم سایفر!

صدام از شدت خشم می‌لرزید. خیلی خونسرد ابرو بالا انداخت که یهو خونم به جوش اومد.

دیگه نتونستم خودمو نگه دارم. مثل فنر به سمتش خیز برداشتم که سایفر سریع جاخالی داد.

نیشخندش سر جاش بود، ولی یه برق خطرناک هم تو چشم‌هاش می‌درخشید.

- اوف نشی یه وقت.

این حرفش دیگه غیرقابل تحمل بود. همین که خواستم دوباره سمتش یورش ببرم، کسرا مثل گچ چسبید به کمرم و جلو اومد:

- بسه میکائیل!

کارن هم با وحشت و گیجی گفت:

- میکائیل! چی داری میگی؟ آیناز کجاست؟

سایفر با یه نگاه، کسرا و کارن رو ساکت کرد. با لحن سردی گفت:

- کی گفت دخالت کنین؟

بعد برگشت سمتم، نیشخندش عمیق‌تر شد، یه حالت پیروزمندانه تو صورتش بود.

- من نمی‌دونم کجاست، البته مهم هم نیست.

حرف سایفر مثل سیخ داغ رفت تو تنم، دیگه هیچی نمی‌شنیدم. فقط یه غریزه وحشیانه بود که بهم می‌گفت باید نابودش کنم.

کسرا و کارن هنوز داشتن سعی می‌کردن منو نگه دارن، چشمم به گلدون شمعدونی روی میز افتاد.

بدون لحظه‌ای درنگ، بهش چنگ زدم و با تمام قدرت پرتش کردم سمت سایفر.

گلدون با یه صدای وحشتناک روی سینه‌ش شکست و تمام خاک و گل گلدون ریخت روی لباسش.

یهو چهره‌ش عوض شد و نیشخندش خشک شد.

سکوت توی کل ویلا حاکم شد و فقط صدای نفس‌های تند من می‌اومد، کارن زیر لب گفت:

- به فاک رفتیم.

سایفر بعد از چند ثانیه سکوت شروع کرد به خندیدن.

بلند و دیوانه‌وار میخندید.

- وای باورم نمیشه.

نفس نفس می‌زد و با صدای بلندی می‌خندید. با گیجی چند بار پلک زدم و به قیافه روانی مانندش نگاه کردم.

به حالت نمایشی، اشکش که مثلا از شدت خنده‌ی زیاد از چشماش جاری شده بود رو پاک کرد.

صورتش از شدت هیجان سرخ شده بود.

- شکستیش؟

یهو با یه سرعت باورنکردنی به سمتم خیز برداشت. مثل یه درنده زخمی که جنون گرفته باشه به سمتم حمله کرد. انقدر سریع بود که حتی کسرا و کارن هم نتونستن واکنش نشون بدن و کنترلش کنن.

- خیلی کاری بدی کردی.

حمله ناگهانی سایفر و خنده دیوانه‌وارش، باعث شد گیج شم و فقط یه قدم عقب برم.

سایفر چنگال‌هاش رو به سمتم دراز کرده بود و با تمام وجود

می‌خواست بگیرتم. مشت‌هاش مثل پتک به سمت صورتم حمله‌ور شد.

سعی می‌کردم جاخالی بدم، ولی ناگهانی بودن درگیری، کارم رو سخت کرده بود.

- ولش کن سایفر!

کسرا فریاد زد و سعی کرد خودش رو بهمون برسونه، ولی سایفر با یه ضربه آرنج، مثل کیسه برنج پرتش کرد عقب.

کارن از شدت ترس رنگش پرید، با دست‌های لرزون سعی کرد بکشتم عقب.

- میکائیل! بیا عقب! این دیوونه شده!

سایفر بلند فحش‌های رکیکی داد:

- مرتیکه حرومزاده، پارت میکنم.

هر مشتش که به سمتم می‌اومد، انگار تموم حرصش از هرچیزی که داشت رو روم خالی می‌کرد. من هم کم نمی‌اوررم و متقابلا مشت می‌زدم، ولی انگار انرژی سایفر تمومی نداشت.

در همین حین، کسرا که نقش زمین شده بود، دوباره خودش رو

بهمون رسوند و دستش رو به سمت شلوار سایفر دراز کرد تا شاید بتونه حرکتش رو کند کنه.

- سایفر! تمومش کن!

کارن هم با تمام توان من رو کشید عقب.

- میکائیل! دماغت داره خون میاد.

صدای کارن هنوز تو گوشم بود؛ خواستم پسش بزنم اما دو تا غول بی‌شاخ و دم از در عمارت اومدن داخل.

همون بادیگاردایی بودن که با حامد اوردیم.

یکیشون، کله‌ش رو از ته تراشیده بود و صورتش پر از پیرسینگ بود.

اون یکی که کنارش بود، یه نگاه اندر سفیهانه بهم انداخت، انگار که من یه سوسکم که تازه از توی دیوار در اومده.

بعد، بدون هیچ حرفی، سریع و خیلی ریلکس جوری که اصلا انتظارشو نداشتم؛ بازوم رو گرفت و کشیدتم عقب، به خاطر همین ناخوداگاه چند قدم به عقب کشیده شدم و نزدیک بود بخورم زمین.

سایفر نیم نگاهی بهشون انداخت و خودش رو جمع جور کرد و وضعش رو مرتب کرد؛ بعد با رضایت انگشت شصتش رو روی ابروش کشید و بهم خیره شد، انگار حسابی از این صحنه لذت میبرد.

اون که پیرسینگ داشت هم اومد سمتم، اونم بازوم رو سفت گرفت.

با حرص پوفی کشیدم و خواستم پسشون بزنم اما بازوهام رو سفت‌تر گرفتن. خون خونم رو می‌خورد. نفس‌هام تندتر و عصبی‌تر شد و صدای خش‌دار سایفر، عصبانیتم رو تشدید کرد:

- گوش کن میکائیل...آیناز برای من مهم نیست، پس کمتر دراماتیک بازی در بیار. چرا برای کسی که اصلا واسه تو نیست انقدر دست و پا میزنی؟

سایفر با اون لحن تمسخرآمیزش و نیشخندش، تصور می‌کرد می‌تونه من رو به راحتی به زانو دربیاره.

با حرص توی چشماش زل زدم و با لحن عصبی‌ای غریدم:

- آره، شاید آیناز برای تو مهم نباشه، شاید فقط یه تیکه آشغال

باشه تو زمین بازی کثیفت. ولی برای من...فعلا مهمه. و تو، فقط یه ترسوی بزدلی که پشت دو تا آدم‌کش قایم شدی و فکر می‌کنی خیلی زرنگی.

بعد از استفاده از کلمه‌ی آدمکش، نگاه عصبی‌ای به اون دو تا احمقی که بازوهام رو گرفته بودن انداختم.

سایفر بهم خیره شد و با حرفی که زد نمک روی زخم‌هام پاشید.

- این آیناز هیچ وقت برای تو در اولویت نبوده!

تیرگی چشمای سایفر بیشتر شد. نیشخند زدم و سرم رو یکم خم کردم و خون توی دهنم رو تف کردم بیرون و بعد با لحنی که رگه‌هایی از خنده‌ی تمسخرآمیزی داشت گفتم:

- دنیای ما پر از دروغ و فریبکاریه، اما آیناز...آیناز کسیه که من رو از مرداب همین دروغ‌ها خارج کرده.

سایفر نیشخند تمسخرآمیزی زد و نگاهش رو ازم گرفت و به سمت دیگه دوخت. انگار حرفی که زدم، یه جوک مسخره بود.

البته خودمم از حرفایی که زده بودم تعجب کرده بودم.

وجود آیناز باعث شده بود توی مرداب کثیف آرکانا غرق نشم؛ اما

خود آیناز چی؟ اون قراره وارد این بازی‌ها بشه؟! صدای سایفر، باعث شد سرم رو بالا بیارم و توی چشماش زل بزنم:

- آیناز خیلی با تو فرق داره. اون انقدرها هم که فکر میکنی، پاک و معصوم نیست اونم برای بقا توی این بازی، دست و پا می‌زنه و به سمتی میره که براش سود داره.

یه دفعه، انگار که زمین زیر پام خالی شد.

چشمای مرموز آیناز توی ذهنم نقش بست.

واقعا یعنی آینازم داشت توی این مرداب کثیف آرکانا دست و پا می‌زد؟ یعنی اونم قراره توش غرق بشه و شبیه اون آدما بشه؟

آیناز کاراکتر غیرقابل پیش‌بینی‌ای داره...الان کجاست؟! نکنه الان جاییه که نباید باشه؟

"آیناز"

یه گوشه نشسته بودم و به دیوار سرد کانتینر تکیه داده بودم به ظاهر چشم‌هام بسته بود، ولی مغزم بیدار بود...

یهو صدای قفل در اومد. همون لحظه عضله‌هام منقبض شد و با سرعت چشمام رو باز کردم.

میران، کاملا ریلکس، با یه سینی غذا وارد شد:

- وقتشه غذا بخوری.

چند بار پلک زدم، دارم خواب میبینم یا واقعیه؟! میرانه؟

یهو موجی از امید، مثل برق از تنم گذشت. نجات پیدا کردم!

اومده دنبالم. اومده که منو از این جهنم بیرون ببره. با هیجان و خنده‌ای که سعی کردم کنترلش کنم، گفتم:

- تو اینجا چی کار می‌کنی؟ دنیل کجاست؟ میران، بدو تا این سایفر خیکی نیومده منو از این‌جا ببر بیرون.

ریز خندید، بعد یهو توی چند ثانیه خندش از بین رفت و جاش رو به اخم داد و حرفی که زد باعث شد خنده از روی لب‌هام بماسه:

- کم زر بزن. غذاتو بخور.

سینی رو جلوی پام تقریبا پرت کرد.

اون همه امید، اون همه ذوق، مثل حباب صابون ترکید و محو شد و یه حس گیجی و شوک عمیق وجودم رو گرفت.

اما کم نیوردم و خودم رو نباختم. با حرص حرفم رو دوباره تکرار

کردم:

- شنیدی چی گفتم؟ میگم دنیل کو؟ بهش بگو بیاد کمکم کنه از اینجا برم بیرون.

خیلی ریلکس دست به سینه به دیوار فلزی کاتینر تکیه داد؛ ری‌اکت‌های صورتش به طرز وحشتناکی پر از غرور بود...انگار که صاحب‌اختیار دنیاست.

- اگه من جای دنیل بودم...هیچ‌وقت نمی‌ذاشتم تو بهم دستور بدی.

یه لبخند دیگه زد و با ابرو به سینی غذا اشاره کرد:

- غذاتو بخور، خیلی کار داریم.

دهنم خشک شده بود. به سینی غذا نیم نگاهی انداختم. یه چیزی شبیه خوراک لوبیا بود.

بوش خوب بود و توی کل کاتینر پیچیده بود.

دستم از حرص می‌لرزید. حرص از این‌که با بازوی تیرخورده توی این کانتینر لعنتی گیر افتاده بودم و نمی‌تونم بزنم دهن این میران رو آسفالت کنم.

دوباره به سینی نگاه کردم. معلوم نبود چی توش ریختن. سم؟ یا شایدم خواب‌آور؟

- چته؟

صدای میران مثل یه وزوز توی گوشم پیچید:

- فکر می‌کنی سمه؟!

لبخند کجش رو به وضوح از توی سینی براق شیشه‌ای دیدم.

دوباره با تمسخر ابرو بالا انداخت و تکرار کرد:

- نکنه می‌ترسی؟

دلم می‌خواست یه چیزی محکم پرت کنم سمتش تا صورتش له شه؛ ولی اینجا هیچی نداشت و پر از خالی بود. همین‌طوری که نشسته بودم، سعی کردم خودمو جمع و جور کنم.

سینی غذا جلوی پام بود. بوش واقعا اشتهابرانگیز. گرسنگی توی شکمم مثل یه حیون وحشی چنگ می‌زد.

بازومم تیر می‌کشید، ولی این درد دیگه داشت عادی می‌شد.

شاید توش سم نباشه.

ولی اگه سم بود چی؟ اگه خواب‌آور بود؟ اگه بعدش بهم تجاوز

می‌کرد؟

دوباره به سینی نگاه کردم. خوراک لوبیا بود، روش یه کم سبزی خشک پاشیده بودن. بوش شبیه غذایی بود که مامانم تا قبل از طلاق درست می‌کرد. دلم برای خونه تنگ شد، برای صدای خنده‌های بابام.

- خب، بخور دیگه.

صدای میران دوباره اومد:

- نکنه منتظری دنیل بیاد با قاشق بکنه تو حلقت؟

ناخوداگاه فشاری شدم، حرصی ابرو بالا دادم و گفتم:

- باشه، می‌خورم.

سعی کردم عادی باشم. قاشق رو برداشتم. لقمه اول رو گذاشتم دهنم. مزه‌ش خوب بود...واقعا خوب بود. لوبیا له شده، ادویه‌ها... هیچ طعم غریبه‌ای حس نمی‌کردم. پس شاید واقعا سم نبود.

میران لبخند پیروزمندانه‌ای زد:

- خب، دیدی؟ هیچی نشد.

لقمه دوم رو خوردم. حس کردم یه کم انرژی گرفتم. بازوم هنوز

درد می‌کرد، ولی انگار دردم کمتر شده بود. شاید این غذا واقعا معجزه می‌کرد.

وقتی غذام تموم شد، سینی رو به سمتش هول دادم:

- حالا نوبت توئه.

میران اخماش رو تو هم کرد:

- نوبت من برای چی؟

با حالت کلافه‌ای صورتم رو مچاله کردم و به دیوار تکیه دادم، خر بود یا خودش رو به خریت میزد؟ با لحن کلافه‌ای گفتم:

- اینجا کجاست؟ چرا منو اوردن اینجا؟

میران دستاش رو زد به هم:

- آها... ببین، یه قانون نانوشته هست. سایفر گفته تا وقتی که حرف نزنی و نگی برای کی کار می‌کنی، همینجا می‌مونی.

یه خنده‌ی عصبی از گلوم خارج شد.

- پس تو نوچه‌ی سایفر بودی؟ نمی‌دونستم.

سعی کردم لحنم تحقیر آمیز باشه، ولی لحنم روی میران هیچ تاثیری نداشت و به چپشم نبود، شونه‌هاش رو بالا انداخت و با

لحن بیخیالی گفت:

- تو اینطوری فکر کن.

چشم غره‌ای بهش زدم و سرم رو بین دست‌هایم گرفتم. حس می‌کردم دنیا روی سرم خراب شده. میران، اون لبخند مرموزش هنوز روی لبش بود. انگار از دیدن وضعیت من لذت می‌برد.

همونطوری که نشسته بودم و سعی می‌کردم بفهمم چه بلایی سرم اومده، دیدم میران سینی خالی رو برداشت و سمت در رفت.

- هی! کجا میری؟

از جا پریدم و با چشمای گرد نگاهش کردم، صدام بالا رفت:

- داری کجا میری؟ تنها منو اینجا ول نکن!

میران برگشت. همان لبخند ریلکس و مرموز روی لبش بود.

نگاهش به من افتاد و گفت:

- گفتم که. تا وقتی حرف نزنی، همینجا مهمونی؛ منتظر سایفر بمون تا بیاد تکلیفتو روشن کنه.

و قبل از اینکه بتونم چیزی بگم، در رو پشت سرش محکم بست و رفت.

صدای قفل شدن در، مثل پتک توی سرم خورد. دوباره تنها موندم. اما این بار، تنهاییم سنگین‌تر بود.

دیگه امید الکی نداشتم. حالا می‌دونستم که اینجا قفس واقعی منه و سایفر، زندانبانمه. این فکر باعث شد یهو خونم به جوش برسه و شروع کنم به داد و بیداد کردن و جیغ زدن:

- امیدوارم بمیری مرتیکه عنتر! دعا کن از اینجا نیام بیرون چون اولین نفری که قراره جرش بدم تویی!

یه دفعه صدای قفل در اومد. قلبم تند تند شروع به تپیدن کرد. چند بار پلک زدم و گوشه‌ی لبم رو گاز گرفتم...چقدر زود بهش برخورد، حالا فعلا نیا نمی‌تونم با این بازوی داغون جرت بدم.

در باز شد. نوری که از بیرون می‌تابید، چشم‌هام رو اذیت کرد. چند لحظه طول کشید تا دیدم واضح بشه.

اون بود. سایفر.

با همون کت چرم مشکی همیشگیش و اون نگاه نافذ که انگار می‌تونست تا ته وجود آدم رو بخونه.

توی تاریکی کانتینر، حضورش یه وزنه سنگین بود. انگار خود

شیطان اومده بود سراغم.

قدم اول رو برداشت و وارد شد. وقتی در بسته شد، دوباره نور کم شد و تاریکی ما رو در بر گرفت.

فقط نور ضعیفی که از بیرون می‌تابید، صورتش رو روشن می‌کرد. چند لحظه فقط منو نگاه کرد. هیچ حرفی نزد. همین سکوت، از هر حرفی ترسناک‌تر بود. داشتم سعی می‌کردم جلوی خودم رو بگیرم که دوباره گارد نگیرم. ولی سخت بود، مخصوصا وقتی یه آدم مثل اون...با اون نگاه، مستقیم زل زده بهت.

دست‌هاش رو توی جیبش فرو برد و نفسش رو بیرون داد. بالاخره حرف زد:

- خب، تنهایی خوش گذشت؟

سعی کردم صدام نلرزه و لحن تهاجمیم رو حفظ کنم:

- همه چی تا قبل از اینکه دوباره ریختتو ببینم عالی بود.

لبخند کمرنگی روی لبش نشست. انگار از جوابم خوشش اومده بود.

چند قدم نزدیک‌تر اومد و وایستاد. حالا فقط چند قدم فاصله

داشتیم. می‌تونستم بوی عطر نعناش رو حس کنم. بی‌حوصله زبونم رو روی دندون نیشم کشیدم و گفتم:

- خب، تا کی می‌خوای منو اینجا نگه داری؟

نیشخند زد، کمی خم شد تا هم‌سطح من که روی زمین نشسته بودم بشه، لحنش جدی‌تر شد:

- تو فکر کردی می‌تونی مواد منو بدزدی؟ خیلی احمقی. اون محموله...اون حتی اصلی نبود.

چشم‌هام از تعجب گرد شد. اصلی نبود؟! داشت چه زری میزد؟ دهنم باز مونده بود و نمی‌تونستم کلمه درستی رو به زبون بیارم. یه دفعه تمام اون دردسرها، اون نقشه‌ی دقیق، اون ریسک بزرگی که کرده بودم... همه و همه انگار تبدیل شده بود به یه جوک تلخ.

کیف تقلبی؟ من برای یه کیسه مواد تقلبی خودم رو انداختم وسط آتیش سایفر؟

- تو حالا دو تا انتخاب داری، آیناز. یکی اینکه من رو متقاعد کنی که هنوز هم به درد می‌خوری، نه به عنوان یه دزد احمق،

بلکه به عنوان یه مهره باهوش که می‌تونه به من کمک کنه تا کارهای واقعی رو پیش ببرم.
سایفر مکث کرد. انگار منتظر بود ببینه شوک روی صورتم چطور جا خوش می‌کنه. بعد خیلی آروم، با نیشخند ادامه داد:
- یا اینکه همین‌جا بپوسی. بدون آب، بدون غذا، بدون نور. تا وقتی که خودت بفهمی دور زدن سایفر، چه عواقبی داره.
لبم خشک شده بود، اما نمی‌خواستم نشونش بدم. نه الان.
نه وقتی دقیقا همون حالتی رو داشتم که اون می‌خواست ببینه؛ له شده، گیج، جاخورده. با حرص لب زدم:
- من...من واسه یه مشت آشغال افتادم اینجا؟
صدام اونقدر آروم بود که خودمم به زور شنیدمش. سایفر، خیلی آروم و با لذت، سرشو کج کرد:
- نچ. تو واسه طمع‌ات افتادی اینجا. واسه اینکه فکر کردی از من زرنگ‌تری. واسه اینکه فکر کردی می‌تونی یه قدم جلوتر بری...در حالی که حتی روی صفحه شطرنج من هم نیستی.
یه حالت عجیبی تو شکمم پیچید. ترکیبی از تحقیر و عصبانیت و

ترس رو به وضوح حس می‌کردم.
مثل این بود که یه سطل آب یخ ریخته باشن روم و بعد منتظر باشن نفس‌نفس‌زدنم رو تماشا کنن امه باز هم خودم رو نباختم، با لحن پرخاشگرانه‌ای گفتم:
- یه جور حرف نزن انگار که خیلی نابغه‌ای. اگه اون محموله اصلی نبود، چرا این‌قدر برات مهم بود؟ چرا منو اوردی اینجا؟
پوزخند زد:
- چون کنجکاوم بودم ببینم الان، تو این وضعیت...هنوز هم اون زبون‌دراز، پرروی همیشگی هستی یا نه.
به حالت نشستن خم شد و چند سانتی‌متری صورتم وایستاد. بوی عطرش دوباره توی مشامم پخش شد.
- خب... هنوز هستی. و این یعنی شاید...فقط شاید... بتونی برام مفید باشی.
اخمام رفته بود تو هم. با حالت حرص‌درآری چشمام رو ریز کردم و توی چشماش زل زدم؛ گفتم:
- و اگه نخوام؟

- اگه نخوای؟

لبخندش محو شد. چشم‌هاش یخ زد و لحنش ترسناک‌تر و تهدید آمیزتر شد:

- اگه نخوای، میمیری؛ یه به درد نخور چرا باید زنده بمونه؟

سایفر با همون لحن سرد و برنده همیشگیش حرف می‌زد اما ایندفعه انگار یه چیزی توی من تغییر کرد. انگار فشار، درد، تحقیر، ترس همشون یهو یه جا ترکیدن.

فقط نگاهش کردم.

بعد بدون فکر یهو یا تموم قدرتم پریدم سمتش و درد بازوم رو نادیده گرفتم.

حمله‌م فقط برای این بود که شده برای یه لحظه کنترل و قدرت دست من باشه...نه اون.

دستام کوبیده شد به سینه‌ش و با تمام توانم هولش دادم عقب.

صدای تمسخرآمیزش که رگه‌هایی از خنده داشت توی کاتینر پیچید:

- اووف.

با تعجب و یه خنده خیلی ریز تمسخرآمیز نگاهم کرد؛ انگار که داره یه بچه لج‌باز رو نگاه می‌کنه که بالاخره قاطی کرده.
بدون اینکه حتی تلاش کنه تعادلشو حفظ کنه، همون‌طور که داشت می‌خندید، یه نیم‌چرخ زد تا نیفته روم.
همون لحظه، بدون اینکه حتی به چیزی فکر کنم، بدنم خودش حرکت کرد.
از کنار دستش رد شدم و به سمت در دویدم. قفل در کامل بسته نبود یا خودش عمدا نبسته بود؛ در کانتینر با یه تق بلندی باز شد و من با شتاب ازش پرت شدم بیرون.
باد سرد خورد توی صورتم.
اول چشم‌هام تار بود ولی وقتی فوکوس برگشت، یه صحنه‌ای دیدم که قلبم برای یه لحظه وایستاد.
با ناباوری تا لبه سکو رفتم همون‌جا خشکم زد و سرجام میخکوب شدم.
ما روی کشتی بودیم.
دورمون تا چشم کار می‌کرد آب بود و خشکی آروم آروم کوچیک

و کوچیک‌تر می‌شد.
یه لحظه حس کردم زمین زیر پام خالی شد. موج‌ها با صدای بم به بدنه فلزی میکوبیدن. توی قفسه سینم یه فشار عجیب بود؛ اون‌قدر که نفس کشیدن سخت شد.
دستمو روی لبه فلزی گذاشتم که تعادلمو از دست ندم. باد موهامو بهم زده بود، بازوم می‌سوخت، ولی اون چیزی که واقعا می‌لرزوندتم...حس گیر افتادن بود...تنها گیر افتادن با سایفر!
صدای قدم‌هایی پشت سرم اومد. می‌تونستم بدون اینکه برگردم حدس بزنم کیه.
و از همه بدتر؛ می‌تونستم حدس بزنم لبخندش چه شکلیه.
بدنم آماده بود هر لحظه برگردم و خرخره‌شو بجوم.
باد همچنان به صورتم می‌خورد و موهام رو پرت می‌کرد عقب، آروم برگشتم و تیز بهش خیره شدم.
به شدت عصبی بودم، از این مدل عصبانیتا که از بیرون سفت و سرد نشون می‌دی، ولی از داخل...خورد می‌شی، می‌جوشی، می‌لرزی.

- قراره یه مسابقه برگزار بشه روی همین کشتی.

چرا صدای قلبم یهو تند شد؟ خودم هم نفهمیدم.

اخمام رو توی هم فرو بردم و با کنجکاوی پرسیدم:

- مسابقه؟

با حالت بیخیالی دست‌هاش رو توی جیبش کرد و به دریا خیره شد:

- آره. جایزه‌شم...رد وینه.

همین‌جا بود. این نقطه‌ای بود که انگار یه نور سفید توی سرم روشن شد.

رد وین؟

یه چیزی توی شکمم پیچید. لعنتی...چرا انقدر برام وسوسه‌انگیز و جالبه؟ سعی کردم هیچ نرمشی تو صورتم نباشه و نگاهم سرد و خنثی باشه.

- خب که چی؟

سایفر یه قدم اومد جلو.

- می‌خوام دست راستم باشی. مهمون VIP هم داریم. کار باید

روون پیش بره. تو هم... به درد این کار می‌خوری.

نیشخندش عمیق‌تر شد و ابرو بالا داد و تو چشمام زل زد:

- بیست درصد سهم توئه.

نفس توی گلوم گیر کرد.

بیست درصد؟! قیمت رد وین خیلی بالاست، و اگه بیست درصد سودش رو بده من. ...

این عدد می‌تونه زندگیمو از صفر ببره رو صد.

باد هنوز می‌زد تو صورتم، ولی الان بیشتر شبیه یه تلنگر بود.

تلنگری که زمزمه می‌کرد:

بگیرش.

بگیرش لعنتی.

این فرصته.

این همون چیزیه که همیشه می‌خواستی.

پوله.

هنوز اخمام تو هم بود.

هنوز سعی می‌کردم از بیرون عصبانی، خشن و یا بی‌تفاوت باشم،

ولی از داخل؟

من تمام قد داشتم برای اون ۲۰ درصد زانو می‌زدم.

سایفر با یه لبخند کوتاه سرشو کج کرد.

- چیشد؟

با حرص نگاهم رو ازش گرفتم و به سمت دیگه دوختم و غریدم:

- گوه نخور دو دقیقه.

چشماش از همیشه خطرناک‌تر و ترسناک‌تر شده بود و صداش بوی تمسخر میداد:

- تو اهل این کاری. طمع تو خونته. لازم نیست قایمش کنی.

لعنت بهش.

لعنت به اینکه می‌فهمه.

لعنت به اینکه از توی چشمام همه چی رو می‌خونه.

- اگه قبول کنم. ...

این جمله همین‌طوری و بی‌اجازه از دهنم پرید بیرون، حتی خودم هم غافلگیر شدم. چشماش برق زد:

- اگه قبول کنی، بازی رو باهم می‌بریم.

اخمام رو تو هم کردم و دست به سینه چند قدم جلو رفتم، با لحنی که مثلا چندان هم راضی نیستم، گفتم:

- مسابقه چیه؟

و این یعنی...تمام دروازه‌های ذهنم باز شد. به روی پول، به روی قدرت، به روی معامله با شیطان.

باد همچنان به صورتم می‌خورد و موهام رو به عقب پرت می‌کرد، ولی تمام حواسم به سایفر بود.

اون لبخند مرموزش که انگار فقط برای من بود، هم دیوونه‌م می‌کرد و هم یه حس غریبی از قدرت رو بهم منتقل می‌کرد. انگار نه انگار که همین چند دقیقه پیش تا پای مرگ تهدیدم کرده بود.

یه جور ابهت خشن و غیرقابل پیش‌بینی تو نگاهش بود که وحشتناک بود و در عین حال، مغناطیس‌وار جذبم می‌کرد.

این رو که گفتم، انگار سایفر یه نفس عمیق کشید، یه نفس راحت، مثل لذت یه شکارچی که میگه "خوبه، بالاخره گیر افتاد".

- اول از همه...

مکث کرد و با نوک انگشت اشاره‌اش به دریا اشاره کرد.

- اینجا دیگه خبری از خشکی نیست. ما روی آبیم خوشگله.

روی قلمروی من؛ تا زمانی که برسیم به مقصد، هیچ‌کس از وسط دریا نمی‌تونه فرار کنه. مگر اینکه...

نگاهش دوباره به من برگشت. چشم‌هاش سرد و عمیق بود، انگار داشت توی اعماق وجودم دنبال یه چیزی می‌گشت.

- مگر اینکه من بخوام.

مستقیم‌ترین حالت و جمله رو برای تهدید انتخاب کرده بود؛ لپ کلامش این بود که باید توی این کشتی بمونی و در غیر این صورت، شوتت میکنم تو آب.

یه قدم دیگه اومد جلو. درست مثل یه شکارچی بود که طعمه‌ش رو محاصره کرده.

- مسابقه، یه جور بازیه بین چند نفر. هرکی بتونه...

مکث کرد و با یه لبخند تیز که دندون‌هاش رو نمایان کرد، به چشم‌هام زل زد.

- هرکی بتونه از بقیه زرنگ‌تر و سریع‌تر باشه، برنده می‌شه.
- خب، شرکت‌کننده‌ها کیان؟!

صدام آروم بود، ولی حس می‌کردم هر کلمه‌م مثل یه تیغ تیز از دهنم بیرون میاد و توی هوا می‌چرخه. حواسم بود که لرزش خفیف دستم رو سایفر نبینه.

نباید می‌فهمید که چقدر این موقعیت من رو بهم ریخته. باید قوی به نظر می‌رسیدم. باید نشون می‌دادم که همون زبون‌دراز و پررویی هستم که سایفر دنبالش بود.

- شرکت کننده‌ها...

سایفر دوباره لبخند زد. ین بار لبخندش بیشتر شبیه یه نیشخند بود.

- آدمایی هستن که من انتخابشون کردم. کسایین که می‌تونن بازی رو برای من هیجان‌انگیز کنن.
- و من؟

داشتم سعی می‌کردم لرزش صدام رو کنترل کنم. اون حس خفگی و در عین حال، هیجان پول، توی گلوم گیر کرده بود.

- من قراره چیکار کنم؟ فقط وایستم نگاه کنم؟

- نه.

صداش قاطع بود، ولی با یه ته مایه‌ی تهدیدی که انگار داشت زیر پوست کلمات می‌لغزید.

- قراره بهم کمک کنی این بازی رو عالی پیش ببریم. مهمونای VIPکه گفتم...اونا فقط تماشاگر نیستن. اونا سرمایه‌گذارن. اونا هیئت داورن و مهم‌تر از همه...اونا مشتری‌های من هستن.

- و اگه عالی پیش نره؟

یه لحظه تصویر اون کانتینر تاریک و سرد اومد جلوی چشمم، ولی بلافاصله اون تصویر رو با رویای پول زیاد، با تصور اینکه چطور می‌تونم با اون پول زندگی خودم رو زیر و رو کنم، عوض کردم.

سایفر شونه‌ای بالا انداخت. حرکتش پر از بی‌تفاوتی بود، انگار که سرنوشت من براش کمترین اهمیتی نداشت.

- خب، اونجاست که دست راست بودن مهمه. اگه بازی خراب بشه...اگه مهمون‌ها حال نکنن ...

مکث کرد و با سرعت برق، دوباره نزدیک شد. نفسِ داغش رو روی صورتم حس کردم.

- اون وقت تو اولین کسی هستی که باید جواب پس بدی.

نفس عمیقی کشیدم. این مرد...با هر کلمه‌ش داشت من رو بیشتر توی یه باتلاق کثیف فرو می‌برد.

یه باتلاق پر از پول، قدرت و خطر. ولی بخشی از وجودم، اون بخش تاریک و حریصم، داشت از این وضعیت لذت می‌برد. انگار که تازه پیدا شده بودم. انگار که این همون جایی بود که باید باشم. این مرد داشت به من فرصت می‌داد که اون زبون‌دراز، پرروی همیشگی باشم، ولی این بار... با یه هدف بزرگتر. با یه پاداش شیرین‌تر.

- اگه بازی خوب پیش بره...

چشم‌هاش برق زد:

- اون بیست درصد برای توئه و شاید یه شغل خیلی بهتر گیرت بیاد؛ جایی که فقط مهره نباشی، بلکه ستاره باشی.

- یه شغل؟

یه پوزخند ناخواسته روی لبم نشست. شغل؟ با سایفر؟ این دیگه ته دیوونگی بود. ولی... ولی اون پول. ...

- آره.

صداش بم و خش‌دار بود، چشماش برق خطرناکی داشت.

- چقدر خوبه که یکی مثل تو...اونم با اون رگ وحشی و طمعی که توی چشماشه؛ زیر دست من کار کنه به دنیایی که می‌تونیم با هم بسازیم فکر کن.

یه چیزی توی وجودم وول خورد. انگار که تموم اون سال‌هایی که حسرت پول و قدرت رو خورده بودم، حالا داشتن به حقیقت می‌پیوستن. این مرد داشت بهم یه بلیط یک‌طرفه به دنیای خودش رو می‌داد. دنیایی که پر از خطرات مرگبار بود، ولی پاداشش...اونقدر وسوسه‌انگیز بود که حتی ترس از مرگ هم کمرنگ می‌شد.

- پس... من باید چیکار کنم؟

این رو که گفتم، سایفر دیگه خودش رو نتونست کنترل کنه. لبخندش گشاد شد. یه لبخند پیروزمندانه زد.

- اول از همه. ...

به داخل کشتی اشاره کرد.

- باید دوش بگیری. یه لباس تمیز بپوشی. لباسی که درخور دست راست من باشه و بعد...شروع کنیم به آماده شدن.

و قبل از اینکه بتونم واکنشی نشون بدم، بازوم رو گرفت و من رو به سمت داخل کشتی کشید. حس سردی دستش روی بازوم حس عجیبی رو بهم انتقال داد.

سایفر منو کشوند تا جلوی یه در فلزی، یه کلید از جیبش دراورد و با یه صدای تیک توی قفل در چرخوند. حتی یه لحظه هم نگام نکرد. درو باز کرد و فقط گفت:

- این اتاقت. نیم‌ساعت وقت داری.

هیچی نگفتم، یعنی حرفی هم نداشتم؛ فقط سر تکون دادم و وارد اتاق شدم. در پشت سرم بسته شد.

اتاق...عجیب گرم بود. نه بزرگ بود، نه کوچیک. یه اتاق متوسط و جمع و جور بود. یه تخت کنار دیوار بود و یه آینه قدی با ریسه‌های نور هم گوشه‌ی اتاق بود و کنارشم یه کمد با چند تا

طبقه بود.

یه در کوچیک سمت راست بودش که معلوم بود حمومه. یه پک تمیز روی تخت بود... حوله، صابون، شامپو، لباس راحتی و جعبه کمکای اولیه.

نفسمو با صدا دادم بیرون و زیرلب گفتم:

- خب... شروع شد دیگه.

رفتم داخل حموم.

آروم نوارهای دور بازوی خونیم رو باز کردم و تدی سطل زباله گوشه حموم انداختم.

تیر رو کشیدن بیرون، ولی هنوزم دردش مثل آتیش رو بازوم بود. الان باید اون شکاف لعنتی رو با آب داغ و صابون تمیز کنم. باید مطمئن بشم که هیچ میکروبی اون تو نمونده. وگرنه عفونت میگیره.

نزدیک نیم ساعت توی حموم مشغول شدم.

اما فکر اون بیست درصد...یه لحظه هم از ذهنم نمی‌رفت، فقط به خاطر اون بیست درصد دارم توی این مسابقه‌ها همکاری میکنم

وگرنه اونقدرهام کارای سایفر برام جالب یا مهم نبود.
به من چه که داره ردوین میفروشه...اون موقعم که رفتم دنبال کیفش، فقط به خاطر این بود که خودم بفروشمش و پولش رو به جیب بزنم.
حوله رو دور بدنم نگه داشتم و از حموم اومدم بیرون.
بازومو دوباره باندپیچی کردم و با احتیاط
موهامو همینطوری نم دار پشت سرم بستم. اون لباس‌هایی که گذاشته بودن؛ یه تیشرت کراپ سفید با شلوار جاگر طوسی بود.
ساده و راحت بود، اما انگار دقیقا مطابق سلیقه‌م بود.
لباسا رو با کلی زحمت پوشیدم.
همین که در اتاق رو باز کردم و پامو گذاشتم توی راهرو، سایفر رو دیدم که تکیه داده بود به دیوار. دستاش تو جیبش بود و سرشم یکم خم کرده بود.
کل این نیم ساعت عین نگهبانا وایستاده بود اینجا؟
چشمش که بهم افتاد شصتش رو روی ابروش کشید. نیم نگاهی به بازوم انداخت و گفت:

- خب...وقت تستته.

چند ثانیه فقط نگاش کردم تا بتونم منظور حرفشو درک کنم، اما خب هیچی دستگیرم نشد و مغزم اتصالی کرده بود. با گیجی چند بار پلک زدم:

- تست؟

شونه بالا انداخت و با لحن بیخیالی گفت:

- همونی که همه می‌دن. نترس، درد نداره.

نیشخند مرموزی زد و با لحن مرموزتر اضافه کرد:

- یا شاید داره، نمیدونم. بستگی به خودت داره.

خونم از این مسخره بازیاش به جوش اومد و خشمم فوران کرد.

منو مسخره یا بیکار گیر اورده؟!

درست عین عروسک خیمه شب بازی باهام رفتار میکرد.

ازش بدم نمی‌اومد...ولی از این بازی‌هاش چرا.

با حرص، تقریبا داد زدم:

- میشه واضح حرف بزنی؟

صدام ناخودآگاه تیز شد و اون گارد لعنتی‌ای که توی هر شرایطی

ازم دفاع می‌کرد و همیشه به نفعم بود؛ برگشته بود.
سایفر یه قدم جلو اومد که بوی تلخ سیگار روی لباسش توی بینیم پیچید. نیشخندش پررنگ‌تر شد.
- اینجا قرار نیست کسی بهت بروشور معرفی بده. باید خودت بفهمی.
با انگشت اشاره‌اش مسیر رو نشون داد، بدون اینکه نیم نگاهی بهم بندازه دست‌هاش رو توی جیبش کرد و به سمت مقصدی که نشونم داده بود قدم برداشت. همینطوری که ازم دور میشد، صداش اومد:
- پس خفه شو و بیا.
با حرص نفسم رو بیرون دادم و چنگی به موهام زدم. چی میشد اگه الان یه چی به سمت سرش پرت میکردم و میفتاد میمرد؟
ناچار دنبالش رفتم.
قدم‌هام گاهی کند می‌شدن، دلم نمی‌خواست پشت هیچ مردی قدم بزنم، اما اینجا قدرت دست اون بود...البته فعلا.
رسیدیم جلوی یه کانتینر.

یه کاتینر، درست مثل همون کانتینر لعنتی که اولش منو توش انداختن. قلبم محکم توی سینه‌م میکوبید. سایفر خیلی ریلکس درو باز کرد.

تنها تاریکی و بوی خفه کننده‌ای به چشم می‌اومد... و بعد چشمم به یه چیز دیگه افتاد که باعث شد ابروهام از شدت تعجب بالا بره.

یه پسر.

جوون بود، شاید هم سن خودم باشه. گوشه کانتینر نشسته بود، دستاش دور زانوهاش قفل شده، وقتی ما رو دید سرش رو با شدت بالا اورد و یه نفس کوتاه کشید.

یه چیزی تو نگاهش آشنا بود. چند بار پلک زدم.

نه. مگه می‌شه؟!

لب زدم:

- این... این چیه؟

اون پسر، دقیقا همون پسر خوشتیپی بود که توی پارتی همیشه کنار سایفر بود! همون پسر جذابه با استایل اولد مانی.

ناباور چند بار پلک زدم این اینجا چیکار میکنه؟! خون تو صورتم جمع شد و ناخوداگاه عقب رفتم.

سایفر جوابمو نداد. محکم دستش رو روی کمرم گذاشت، چون حرکتش یهویی و غیرقابل پیشبینی بود به جلو پرت شدم و توی کاتینر افتادم، خود سایفر هم

رفت وسط کانتینر وایستاد.

یه چاقو از پشت کمرش دراورد و انداختش وسط زمین، صدای برخورد فلز با کف کانتینر توی گوشم پیچید.

برگشت سمتم، این بار نگاهش هیچ نیشخندی نداشت. هیچ بازی‌ای توش نبود.

- فقط یه نفر از این کانتینر میاد بیرون.

حس کردم زمین یکم کج شد. یا شاید فقط زانوهام بودن که سست شدن.

دوربین مخفی بود؟! چی داشت میگفت؟

یه لحظه واقعا نفهمیدم باید بدوئم، باید حرف بزنم یا باید فقط زل بزنم به چاقویی که وسط ما روی زمین افتاده بود.

گلوم خشک شده بود.

لب‌هام لرزید، با لحن خفه‌ای گفتم:

- داری شوخی می‌کنی؟

لبخند زد و کوتاه گفت:

- نه.

و بدون اینکه حتی فرصت کنم یه کلمه بگم، بدون اینکه حتی راهی برای اعتراض باشه، بدون اینکه حتی نگاهم کنه تا ببینه می‌ترسم یا نه...

در کانتینر رو کشید و رفت بیرون.

حس کردم زیر پام خالی شد، انگار که دنیا زیر و رو شد. چند ثانیه بی‌حرکت، میخکوب در بسته موندم.

یهو، یه صدای گرفته و لرزون از پشت سرم، سکوت کانتینر رو شکوند.

- توئم گیر افتادی؟

نفسم حبس شد. آروم برگشتم.

واقعا اون پسر بود. همون که همیشه مثل یه سایه‌ی خوش‌تیپ

کنار سایفر بود.

ولی الان، اون تصویر براق و جذاب، تبدیل شده بود به یه توده‌ی بهم ریخته از موهای پریشون، پوستی که از شدت رنگ پریدگی به گچ میزد و چشم‌هایی که انگار سال‌ها بی‌خوابی و ترس رو تجربه کرده بودن. هیچی از اون جذابیت ظاهری نمونده بود.

آب دهنم رو بی صدا قورت دادم:

- تو... چرا اینجایی؟

کلمات به سختی از بین لب‌های خشکیده‌م بیرون اومد.

لب‌هاش برای لحظه‌ای جمع شد، انگار دنبال جواب بود؛ یه آه کوتاه، که بیشتر شبیه یه ناله‌ی بی‌صدا بود، کشید. چاقو هنوز وسط زمین برق می‌زد، یه نشونه‌ی سرد و برنده از حقیقت تلخ اینجا بود. معده‌ام از اضطراب به هم پیچید.

- نترس، من نمی‌خوام بهت آسیب بزنم.

این جمله‌ش مثل یه پتک دیگه خورد تو سرم. حس ناباوری و خشم درونیم یهو فوران کرد.

- خب عالیه. پس بیا دو نفری بشینیم گریه کنیم تا بیاد

جنازه‌هامونو جمع کنه.

لحنم تند بود.

خیلی عصبی بودم. از سایفر، از این وضعیت مسخره، از اینکه چرا اصلا اینجا بودم.

پسره، از من آروم‌تر بود، یا شاید فقط تسلیم تقدیر شده بود.

جوابی نداد.

نگاهم دوباره به سمت در بسته چرخید.

با حرص نزدیک در شدم و مشتم رو گره کردم؛ با تموم قدرتم مشتم رو به در کوبیدم.

صدایِ "بنگ" کوبنده‌ام تو فضای آهنی کانتینر پیچید، با حرص و تهدید جیغ زدم:

- سایفر! سایفر این در لعنتی رو باز کن!

هیچ جوابی نیومد. حرصم گرفت. خودش رو به کری میزد؟

صدای جیغم گوش‌خراش تر شد:

- بخدا بیام بیرون خوراک کوسه‌ت میکنم مرتیکه روانپریش.

پسره، با صدایی که یه لرز خفیف داشت، گفت:

- داد زدن فایده نداره. بیخودی خودتو خسته نکن. نشنیدی چی گفت؟ گفت فقط یه نفر. یعنی تا یکی نمیره، در باز نمی‌شه.

بی‌توجه بهش با حرص محکم پام رو به در کوبیدم که از دردش صورتم جمع شد، اما باز هم با حرص جیغ زدم:

- مرتیکه بچ!

پسره آهی کشید و یه دستش رو گذاشت رو زمین و دست دیگه‌ش رو کلافه لای موهاش کشید:

- ببین... من نمی‌خوام بجنگم. اصلا نمی‌خوام این اتفاق بیفته.

پوزخند زدم و سرم رو انداختم پایین:

- آخرش یکی باید بمیره، نه؟

اونم سرشو انداخت پایین و حرفی نزد. همین سکوتش، بدترین چیز دنیا بود.

انگار داشت با سکوتش یه حکم صادر می‌کرد و از قبل پذیرفته بود میمیره.

این بیشتر از هر چیزی عصبیم می‌کرد. دلم نمی‌خواست بمیره اما این رفتاراش حالم رو بهم می‌زد. خودش به خیال خودش یه

قهرمان بود، اما به نظر من حال به هم زنی بیش نیست.
حس اینو داشتم که بخوام به یه حیون زخمی کمک کنم، ولی همزمان دلم بخواد بزنم لهش کنم.
از آدمای ضعیف متنفرم.
رفتم نزدیکش، خم شدم و تو صورتش خیره شدم. سرم رو کج کردم و گفتم:
- خب؟ مثلا برای چرا نمی‌جنگی؟
صدام بی‌اختیار بالاتر رفت.
- چه مرگته؟
به جای جواب، فقط یه نگاه کوتاه کرد. نگاهش بیشتر از هزار تا جمله بهم میگفت.
وای خدایا...حداقل یه ذره مقاومت کن که دلم نسوزه، یا بهم نخوره.
یه ترکیب عجیب از دلسوزی... و یه خشم عوضی‌طور که نمی‌دونم از کجا می‌اومد به وجودم چنگ میزد.
- نمی‌خوام بکشمت.

خشکم زد. یعنی رسما با هر جمله‌ش بیشتر برگام رو میسوزوند، هنوزم از این آدمای احمقی که ادعای قهرمانی دارن وجود داره؟! مگه نسلشون منقرض نشده بود؟

برای چی باید به خاطر یکی دیگه، از جونت بگذری مرتیکه؟

سایفر چرا منو با این موجود احمق و حال به هم زن یه جا انداخته؟

دنبال هیجان بود؟! خب اگه هندونه میانداخت بغلم تا بهش چاقو بزنم هیجانش بیشتر بود که.

چند بار پلک زدم و بعد ناخوداگاه با نیشخند گفتم:

- واقعا؟

سرمو یه‌جوری کج کردم، خیلی بی‌تفاوت طوری که تو ذوقش بخوره، گفتم:

- یعنی تو این‌قدر بی‌ارزشی؟ همین‌قدر؟ فقط بشینی و تسلیم شی؟

پسره آروم سرشو بلند کرد. تو چشماش یه چیزی بود که نمی‌تونستم دقیق بفهمم. انگار یه آرامش عجیب، یه پذیرش

لعنتی... یه چیزی که حال منو از قبل بدتر می‌کرد.

- من... من دیگه نمی‌تونم.

یه پوزخند گشاد زدم.

- نمی‌تونی؟

خنده‌م بلندتر شد.

- این یعنی چی؟ یعنی زور ندارم؟ یا یعنی دلت نمی‌خواد؟

رفتم جلوتر، خم شدم و دستمو گذاشتم رو شونه‌ش. یه فشار کوچیک، به شونه‌ش وارد کردم.

- ببین، عزیزم... زندگی همینه. یا می‌جنگی، یا می‌میری. هیچ راه سومی وجود نداره. اونایی که فکر می‌کنن یه راه سومی هست، فقط دارن خودشونو گول می‌زنن. و من از آدمای گول‌خورده و احمق متنفرم.

نفس عمیقی کشیدم:

- منم نمی‌خوام بکشمت. اما خب...تو داری منو مجبور می‌کنی، نه؟

یهو برگشتم سمتش، چاقو رو از روی زمین برداشتم. تیغش زیر

نور کم‌رنگ کانتینر برق زد.

- پس یا بجنگ، یا فقط همین‌جا بشین و منتظر باش تا بمیری. هر کدوم که انتخاب کنی، نتیجه‌ش برای من یکیه.

چشم ازش برداشتم و نگاهی به اطراف انداختم. این کانتینر تنگ و تاریک داشت خفه‌م می‌کرد. دیگه حوصله بازی نداشتم.

برگشتم سمتش. لبخندم محو شده بود. جاشو داده بود به یه قیافه جدی و سرد.

- می‌دونی چیه؟ حتی حوصله ندارم ببینم چجوری می‌میری.

یه قدم رفتم عقب.

همون‌طور که نگاش می‌کردم، دیدم که دوباره سرشو انداخت پایین. این بار، دیگه تمایلی به حرف زدن نداشتم. انگار یه دکمه‌ای تو مغزم فشار داده شد.

بدون هیچ حرف دیگه‌ای، با یه حرکت سریع، چاقو رو فرو کردم تو شکمش.

جیغ نکشید. فقط یه ناله خفه از گلوش خارج شد. چاقو رو چرخوندم و کشیدم بیرون. خون داغ پاشید رو صورتم، رو لباسام.

همون‌طور که روی زمین ولو می‌شد، آخرین نگاهشو به من انداخت. نگاهش پر از درد بود اما هنوز همون آرامش رو میتونستم توی چشماش ببینم.

لعنتی‌ای زیر لب گفتم.

یه نفس عمیق کشیدم و چاقو رو تو جیبم گذاشتم. لباسام حالا دیگه فقط خونی نبود، چسبناک شده بود. سر تا پام غرق خون بود.

رفتم سمت در کانتینر، با همون لباسای خونی. دستمو بردم بالا و شروع کردم به کوبیدن و جیغ زدم:

- عوضی! باز کن درو!

چند لحظه بعد، در با یه صدای گوش‌خراش باز شد. سایفر با همون قیافه همیشگی‌ش، یعنی یه نیشخند از پشت‌دندون، پشت در وایستاده بود.

تا چشمش به من افتاد، نیشخندش گشادتر شد. بعد نگاهش رو چرخوند و افتاد رو بدن بی‌جون پسره که کف زمین پخش شده بود.

- معلومه حسابی خوش گذروندین!
یهو خون تو رگ‌هام جوش آورد. چطور می‌تونست این‌قدر راحت حرف بزنه؟ چطور می‌تونست با این لحن تمسخرآمیز به جنازه‌م نگاه کنه؟

نگاهش بین من و اون جسد روی زمین در حال چرخش بود. یهو یه چیزی تو کله‌م ترکید. دیگه خبری از اون اعصاب آهنی نبود.
- تو...
صدام از دفعه قبل هم بم‌تر و زهرآگین‌تر شده بود، انگار صدام از ته چاه در می‌اومد.
یه قدم رفتم جلو. خون از لباس‌هام می‌ریخت رو زمین.
سایفر ابرویی بالا انداخت و همزمان با من یه قدم عقب رفت و دماغشو چین داد، با حالتی که انگار چندشش شده گفت:
- نیا جلو، دلم نمی‌خواد بوی گند این لاشه بیاد تو دماغم. اصلا تو چرا این بچه رو این‌جوری کشتی؟ یه مدل قشنگ‌تر می‌کشتیش لااقل!
این دیگه آخرش بود! داشت از سلیقه و مدل قشنگ حرف میزد؟

انگار داشتم یه تابلوی نقاشی رو با خون می‌کشیدم!

- مدل قشنگ؟

پوزخند زدم. پوزخندم بیشتر شبیه غرش یه حیوون زخمی بود که آماده شکار شده.

- تو که این‌قدر ادعات میشه، چرا خودت یه شاهکار از این آشغال خلق نکردی؟

- نه دیگه نشد، باید میدیدم کدومتون قوی‌تره...دستیار سایفر بودن مگه کم...

نفس حرصی‌ای کشیدم و قبل از اینکه سایفر بتونه یه کلمه دیگه بلغمه، پریدم سمتش. دیگه خبری از کل‌کل نبود، این بار هدف فقط نابودی بود.

چاقوی خونی رو مثل یه نیزه پرتاب کردم سمتش.

سایفر با یه حرکت غریزی، سرشو به سمت چپ مایل کرد. معلوم بود اینم مثل من از اون آدمای روانی روزگاره که تونست راحت عکس‌العملم رو حدس بزنه.

چاقو به دیوار پشت سرش برخورد کرد.

ریز خندید و با لحن مسخره و تمسخرآمیزی گفت:

- ای وای! مامانتو خوردم! این چه کاری بود؟ خیلی سطح پایین عمل کردی!

ناخودآگاه یه خنده‌ی وحشتناک کردم. هیستریک می‌خندیدم و تو دلم لعنت می‌فرستادم.

- این‌جوری نخند، شبیه دلقکای فیلم ترسناک‌ها میشی.

خنده، جاش رو به اخم غلیظ داد. تو یه حرکت غیر قابل پیش‌بینی، دوباره حمله کردم. این بار بدون چاقو، فقط با دستای خونیم میکشمش.

می‌خواستم حس کنم استخوناش زیر ناخن‌هام پودر می‌شن و صدای خرد شدنش رو بشنوم.

همونطور که با تمام قدرت به سمتش هجوم بردم، سایفر با یه حرکت غافلگیرکننده، مچ دستم رو گرفت. همون لحظه، یهو کشتی تصمیم گرفت بندری بزنه و شروع به تکون خوردن کرد. موج بلند، مثل یه مشت نامرئی، خورد به بدنه کشتی و تعادل همه چیز رو به هم ریخت.

من و سایفر، که دیگه کنترلی رو دست و پامون نداشتیم، با هم پرت شدیم رو زمین. سنگینی بدنش، درست مثل یه وزنه، روم افتاد و نفسم بند اومد. از بین دندون‌های قفل شده‌م، با صدایی که از درد و عصبانیت می‌لرزید، غریدم.

- آخ، کمرم! لشتو بردار از رو من.

حرفی نزد. فقط نفس‌نفس می‌زد و انگار شوکه شده بود. یهو انگار تازه فهمیده بود چی شده.

صدای نفس‌نفس زدنش تو گوشم می‌پیچید. سعی کردم دوباره حرف بزنم، ولی صدای خرخر مانندی از گلوم بیرون اومد.

- پاشو تن لش.

سایفر یهو یه خنده‌ی ریز کرد. انگار داشت از وضعیت مسخره‌مون لذت می‌برد.

- هنوز زنده‌ای؟ فکر کردم الان به یه چیپسِ له شده تبدیل میشی، عجب شانسی داری تو.

سعی کرد خودش رو یه کم از روم کنار بکشه، ولی چون هر دو روی سطح لیز و خیس کشتی پخش بودیم، فقط باعث شد یه کم

دیگه روم بخوره.

- ببین! همش تقصیر توئه‌ها! اصلا به نظرم حالا که همچین موقعیتی رو به دست اوردی، می‌تونی ازش استفاده کنی.

عصبانیت مثل آتیش وجودم رو می‌سوزوند. با همون صدای گرفته و بریده‌بریده، دندون‌هام رو بهم فشار دادم و دستم رو روی سینه‌ش گذاشتم و سعی کردم هولش بدم عقب:

- خفه شو مرتیکه بچ. برو اونور!

لبخند روی صورت سایفر پهن‌تر شد. این بار دیگه تمسخر عادی نبود، یه جور هیجان کثیفی توی چشم‌هاش برق می‌زد.

- خوش به حالت، معلومه خیلی دلت می‌خواست منو اینطوری داشته باشی، نه؟

بعد از زدن این حرف، با خنده مچ دستم رو ول کرد و نامحسوس روی پهلوم کشید، انگار داشت نوازشم می‌کرد.

بعد، صورتش رو نزدیک‌تر اورد، جوری که نفسش به صورتم می‌خورد.

- راستشو بخوای، این‌جوری که داری دست و پا می‌زنی، بیشتر

شبیه یه توله سگ ترسیده می‌مونی...

چشم‌هاش رو به صورتم که از حرص به قرمزی میزد دوخت و پوزخند زد، ابرو بالا داد و با تمسخر ادامه داد:

- حالا بگو ببینم، اون دهن واموندهت فقط برای چرند بافتنه، یا بلدی یه کارای دیگه‌ام بکنی؟ مثلاً... می‌تونی یه کم برای من آواز بخونی؟ یا شاید...

نفس‌های داغ سایفر که به صورتم می‌خورد، حال بهم‌زن بود. با هر کلمه‌ش، انگار یه چیزی توی وجودم آتیش می‌گرفت. اون لبخند کثیفش، اون چشم‌هاش... دیگه طاقتم تموم شد و یهو از جا پریدم.

- خفه شو.

صدام جوری گرفته بود که خودم هم تعجب کردم.

- تو... تو مگه از ارتباط فیزیکی بدت نمی‌اومد؟ پس گمشو برو اونور مرتیکه روانی!

فشارِ روحی و جسمی، هر چی که بود، یهو مثل یه سد شکست. با لحن تندی ادامه دادم:

- برو گمشو! حالم ازت بهم می‌خوره!

سایفر که تا یه لحظه پیش داشت با لذت مسخره‌م میکرد، یهو خشکش زد.

اون نیشخند کثیف از روی صورتش پاک شد و جاش رو یه اخم غلیظ گرفت. انگار یه چیزی رو تازه فهمیده باشه، یا شاید هم یه خاطره‌ی بد براش زنده شده بود.

چند ثانیه فقط به من خیره شد. نگاهش دیگه اون برق شیطنت رو نداشت، یه جور سنگینی و سردی جایگزین شده بود. بدون اینکه کلمه دیگه‌ای بگه، یهو وزنش رو از روم برداشت و پاشد.

با تعجب به تغییر مودش خیره شدم، یه نگاهِ گذرا بهم انداخت، نگاهش بی‌تفاوت بود.

بدون هیچ حرفی چرخید و با قدم‌های بلند دور شد. سمت انتهای عرشه رفت و حتی یه نگاه هم بهم نینداخت.

گیج و مبهوت بهش نگاه کردم. یهو چی شد؟ چرا رفت؟ مگه تا چند ثانیه پیش داشتم براش یه سرگرمی لذت‌بخش نبودم؟ یعنی انقدر بهش برخورد؟

این تغییر مود یهویی‌اش، از اون رفتار پرخاشگرانه‌ش ترسناک‌تر بود. انگار یه دنیای دیگه‌ای داشت که من هیچ‌وقت نمی‌تونستم بفهممش.

چند دقیقه همونجا موندم. باد خنک دریا صورت داغ‌کرده‌م رو نوازش می‌داد. سعی کردم نفس عمیق بکشم و آروم شم.

از سر جام به سختی بلند شدم و دست‌هام رو فرو کردم توی جیب شلوارم.

به اطراف نگاه کردم. هیچ‌کس نبود. جز اون سایه‌ی دور شده‌ی سایفر، هیچ اثری از آدم دیگه‌ای روی این کشتی نبود.

فقط صدای یکنواخت موتورهای کشتی و برخورد موج‌ها به بدنه می‌اومد.

یه حس غریبی بهم دست داد.

حس تنهایی مطلق....ترسناک بود، ولی یه جورایی آرامش دهنده هم بود. حداقل دیگه خبری از اون چشم‌های خیره و نفس‌های داغ نبود.

یهو یه فکری زد به سرم. میران! اون کجاست؟ این همه مدت،

انگار فراموشش کرده بودم.

با سرعت به سمت سایفر قدم برداشتم؛ همین‌طور که نزدیک می‌شدم، دیدم که وایستاده و تو سکوت به دریا خیره شده. انگار که توی یه دنیای دیگه سیر می‌کرد.

کنارش وایستادم.

- سایفر.

صدام، با وجود اون همه سعی و تلاشم، باز هم یه کم لرزید.

- میران کو؟ چرا نیست؟

برگشت سمتم. نگاهش و چشماش سرد و یخ زده بود.

- میران؟

یه پوزخند خیلی کمرنگ، نزدیک بود رو لبش بیاد ولی نیومد.

- هیچ‌کس جز ما دو نفر توی این کشتی نیست.

خشکم زد.

- چی... چی می‌گی؟ یعنی چی هیچ‌کس نیست؟ میران که اینجا بود. خدمه یا ناخدا چی؟

نفس‌هام تند شده بود. این حرفش، خیلی بیشتر از اون اتفاق چند

دقیقه پیش، شوکه‌م کرده بود.

سایفر، با بی‌حوصلگی سرش رو تکون داد و گفت:

- گفتم که، اینجا هیچ ناخدایی یا خدمه‌ای نیست. فقط خودمونیم.

- ها؟ یعنی چی...

حرفم رو قطع کرد.

- این کشتی هوشمنده پیرزن.

ابرو بالا داد و سرش رو برگردوند و نگاهم کرد.

- یه طور رفتار میکنی انگار فرش علاءدین دیدی که انقدر برات عجیبه. این کشتی یه سیستم هوش مصنوعی پیشرفته داره. با سنسورها و جی‌پی‌اس، ما رو تا مقصد می‌بره. نقشه‌ی راه، سرعت، تنظیمات دما، همه چی رو خودش انجام می‌ده. ما فقط باید سوار باشیم و به وقتش پیاده بشیم.

ابرو بالا دادم و ناخوداگاه نیشخند محوی روی لبم ظاهر شد. الان یعنی با سایفر توی یه کشتی وسط ناکجا آباد تنهام؟!

عالی شد، بهتر از این نمیشه!

به نرده‌های کنار عرشه نزدیک شدم و بهشون تکیه دادم.
دست‌به‌سینه وایسادم و یه لحظه فقط بهش خیره شدم.
باد موهامو می‌زد تو صورتم، ولی چشم‌هام رو از روش برنداشتم.
ناخوداگاه نیشخند زدم و سرم رو یکم کج کردم.
موهای مشکی پرکلاغیش روی پیشونیش ریخته بود و اون زخم بزرگ روی گونه‌ش با پوست سفیدِ رنگ پریده‌ش تضاد جالبی داشت.
هر چند که ازش متنفرم و دلم می‌خواد از کشتی شوتش کنم بیرون، اما خب باز هم دلیل نمیشه جذابیت و هوشش رو نادیده بگیرم.
به طرز عجیبی جذاب و باهوش بود!
- خب...
از داخل لپم رو مکیدم و ادامه دادم:
- الان نقشه چیه سلطان؟
سایفر چشم از دریا کند و چشم‌هاش رو به چشم‌هام دوخت. اون نگاه سردش... انگار از پشت یخچال درش اورده باشن. سکوت

طولانی‌ای کرد و بعد گفت:

- اول باید مسیر دریایی رو طی کنیم.

دستش رو از جیبش دراورد، با انگشت اشاره مسیر نامرئی‌ای تو هوا کشید.

- از آمریکا تا هامبورگ. دو هفته طول می‌کشه.

دو هفته؟! من باید دو هفته این یارو تحمل کنم؟ با اینکه اعتراض داشتم ولی چیزی نگفتم و فقط ابرو بالا انداختم.

سایفر ادامه داد:

- وقتی رسیدیم آلمان، مستقیم از هامبورگ تا مجارستان پرواز می‌گیریم. بعدشم...

مکث کرد. نگاهش یه جور برق خاصی داشت.

- می‌ریم بالاتون.

چشم‌هام تنگ شد. تاحالا اسمش رو نشنیده بودم.

- بالا... چی؟

نیشخندی زد و ابرو بالا داد:

- دریاچه بالاتون! جای قشنگی برای برگزاری مسابقه‌س.

دوباره دهنم داشت باز می‌شد که یه چرت و پرتی بگم اما یهو یه صدای بدی از شکمم اومد! نه که یه غرولند کوچیک‌ها! یه صدای گوزپیچ وحشتناک که کل عرشه رو پر کرد. با حرص لبم رو گاز گرفتم.

آخه الان وقت هنرنمایی بود؟ کارد بخوری تو.

انقدر عصبی بودم همین الان می‌تونستم یه گودال بکنم و برم توش قایم شم.

سایفر یه لحظه خشکش زد. چند بار پلک زد و بعد چشم‌هاش که انگار از تو یخ‌دندون در اومده بود، یه برق شیطنت آمیزی زد و یه لبخند رو مخی که معلوم بود جایگزین قهقهه‌س روی لبش نشست. شصتش رو گوشه لبش کشید تا لبخندش رو مهار کنه.

- قول می‌دم بعدا بهترین غذا رو بهت بدم.

یه لحظه فکر کردم منظورش اینه که می‌برتم یه رستوران خفن.

اما بعدش یه لبخند شیطنت‌آمیز زد و گفت:

- البته اگه حوصله داشته باشم و لیاقتشو داشته باشی تا برات وقت بزارم و یه چی بپزم!

شوخی جالبی بود. پوزخند زدم و با تمسخر گفتم:

- تو؟ آشپزی؟ شوخی می‌کنی؟ تا حالا تو عمرت ملاقه دستت گرفتی اصلا؟

چشم‌هاش برق زد. انگار این حرفم دقیقا همون چیزی بود که منتظرش بود.

یه قدم بهم نزدیک شد و ابرو بالا انداخت و با لحن مرموز و آرومی گفت:

- خب، لیاقت رو نظری ندارم اما فکر کنم حوصلم میاد.

قبل از اینکه بتونم جوابی بدم، با یه حرکت سریع، چرخید و به سمت در کوچیک ورودی آشپزخونه‌ی کشتی رفت.

با تعجب به رفتنش نگاه کردم. سایفر و آشپزی؟

کنجکاویم باعث شد سریع به سمت اتاقم برم و سر و وضعم رو مرتب کنم و با سرعت به سمت جایی که رفت برم.

تا پام رو گذاشتم توی اون آشپزخونه‌ی کوچیک و تنگ، بوی روغن داغ و ادویه‌های ناشناس تو دماغم پیچید.

سایفر با یه پیشبند کج و کوله، سرگرم پیدا کردن قابلمه‌ها و

ماهی‌تابه‌ها شده بود.
پشت سرش، مثل یه دزد فضول وایسادم و با چشم‌های ریز شده نگاهش کردم.
ناخودآگاه چشم‌هام به سمت دست‌هاش کشیده شد، انگشتای کشیده‌ای داشت و دستاش پر از رگ‌های برجسته بود.
چقدر جذاب...
یهو یه سرفه مصلحتی‌ای کردم تا خودمو جمع و جور کنم.
یعنی چی جذابه؟! چشما دوریش.
نفس عمیقی کشیدم و به حالت حق به جانبی، بهش نزدیک شدم و دست به سینه کنارش وایستادم.
با همون حالت دست به سینه به کابینت تکیه دادم و حرکاتشو کامل زیر نظر گرفتم. خیلی حرفه‌ای کار میکرد.
شاید قبلا کسی باهاش آشپزی کرده...مثلا شاید اریکا یادش داده؟ هوم؟
سرش برگردوند سمتم، یه نگاه کوتاه بهم انداخت و لبش یه کم کش اومد.

- چرا پشمات ریخته؟

دهنم...واقعا دهنم خواست جواب بده. می‌خواستم همون‌جوری که می‌زنم تو دهن هر آدمی که فکر می‌کنه می‌تونه مسخرم کنه، یه تیکه بندازم. اما نتونستم.

شیر، تخم مرغ، آرد، شکر رو با سرعت و با دقت ریخت تو کاسه و شروع کرد به هم زدن. با لحن تمسخرآمیزی گفتم:

- بابا حرفه‌ای! نکشیمون!

دست از هم زدن کشید و با یه قاشق چوبی، غلظت خمیر رو امتحان کرد. آروم گفت:

- حرفه‌ای؟

ناخوداگاه بیش از حد بهش خیره شدم.

اون آرامش توی صورتش وقتی داشت آشپزی می‌کرد، با اون جدیت سردش وقتی بهم نگاه می‌کرد فرق داشت.

انگار دو تا سایفر متفاوت بود

یه حسِ عجیب و غریبی تو دلم پیچید. یه جور... هیجان؟ کنجکاوی؟ نمی‌دونم.

می‌تونستم گرمای تنش رو حس کنم. بوی ادویه‌ها که با عطر خود سایفر قاطی شده بود، داشت دیوونه‌م می‌کرد.

- مطمئنی اریکا اینو بهت یاد نداده؟

همین که اسم اریکا رو از دهنم شنید، یه چیز وحشتناک تو صورتش اتفاق افتاد.

انگار تموم چشماش سیاه شد.

اون جدیت، تبدیل شد به یه خشم غیرقابل کنترل.

چشم‌هاش گشاد شد و مردمک‌هاش کوچک‌تر.

فکش منقبض شد و دندون‌هاش رو روی هم فشار داد.

- اسم اونو نیار.

صدای عربده‌ش تو آشپزخونه پیچید.

- دیگه هیچ‌وقت، هیچ‌وقت اسمش رو جلویِ من نیار!

انگار که یه دیوار نامرئی بینمون کشیده شد. اون حس نزدیکی قبل، یهو ناپدید شد.، محکم دستش رو دور گردنم حلقه کرد و فشار داد که باعث شد چشمام گرد شه و نفسم توی سینه حبس شه.

- خوب گوشاتو باز کن...

صداش پایین‌تر اومد و لحنش تهدیدآمیزتر شد:

- اگه یه بار دیگه اون اسم لعنتی رو از دهنت بشنوم...

دستش یه فشار کوچیک دیگه به گردنم اورد.

- کاری باهات می‌کنم که حتی فرصت پشیمون شدنم نداشته باشی. فهمیدی؟

کلمه آخر رو چنان بلند عربده زد که باعث شد ناخوداگاه برای چند ثانیه پلک‌هام رو روی هم بزارم و بعد دوباره چشمام رو باز کنم.

نیمچه نیشخند عصبی‌ای روی لباش نشست و ابرو بالا داد:

- دهنتو میدوزم، اوکی؟

نفس تو گلوم گیر کرده بود و فقط صدای تپ‌تپ قلبمو می‌شنیدم. به سختی گفتم:

- ولم کن.

انگشتاش هنوز دور گردنم بود. یه ثانیه طول کشید.

فقط یه ثانیه طول کشید که فشار دستش کمتر بشه ولی حس

کردم ده ساعت گذشت. یهو دستشو کشید عقب عقب رفت.
دستمو گذاشتم رو گردنم و چند تا سرفه‌ی ریز کردم.
برگشت سمت میز، اون قاشق چوبی رو محکم گرفت، انگار می‌خواست با له کردن خمیر آروم بشه.
گردنمو آروم ماساژ دادم. سایفر محکم قاشق چوبی رو تو خمیر فرو کرد. صدای چلوپ خمیر، تنها صدایی بود که تو آشپزخونه‌ی تنگ و کوچیک می‌پیچید.
یه نفس عمیق کشیدم. باید یه کاری می‌کردم. این‌جوری نمی‌تونستیم ادامه بدیم.
اون دیوار نامرئی که بینمون کشیده بود، داشت خفه‌م می‌کرد.
- سایفر...
جواب نداد. فقط به کارش ادامه داد.
انگار که داشت خشمشو رو اون خمیر خالی می‌کرد.
- ببین... من نمی‌دونم...
بالاخره دست از هم زدن کشید و قاشق چوبی رو محکم توی

ظرف پرت کرد و صدای برخوردش باعث شد حرفم نصفه کاره بمونه.

دست از هم زدن کشید و قاشق چوبی رو محکم توی ظرف پرت کرد و صدای برخوردش باعث شد حرفم نصفه کاره بمونه.

- لازم نیست چیزی بدونی.

دوباره مکث کردم. باید زرم رو بزنم اما چطور زر بزنم دوباره آمپر نچسبونه؟

با تردید دستم رو پشت گردنم کشیدم و آروم و شمرده گفتم:

- من اینجام که بهت کمک کنم. قراره دست راستت باشم، یعنی بهت اعتماد کردم. ما باید بتونیم به هم اعتماد کنیم.

سایفر سرشو به آرومی بالا اورد و بهم نگاه کرد. یه پوزخند خیلی کمرنگ روی لبش نشست، نفسش رو بیرون داد و با لحن تمسخرآمیزی گفت:

- بیا پایین آیناز...کم سسشر بگو.

حرصم گرفت و ناخوداگاه اخمام رفت تو هم. من هی سعی میکنم آروم باشم، مگه میزاره؟!

صداش آروم بود، اما تهدید یا یه هشدار هم توش حس می‌شد:

- اعتمادتو بنداز تو کوزه آبشو بخور. نیازی به اعتمادت ندارم. تو اینجا هستی که کاری رو که بهت میگم رو انجام بدی. همین!

یه قدم عقب رفتم و یه پوزخند عصبی رو لبم نشست. با حرص غریدم:

- اگه قراره همش دستور بدی و من فقط اجرا کنم، پس چرا اصلا بهم گفتی دست راست من باش؟ اصلا ت...

قبل از اینکه بتونم ادامه‌اش بدم، سایفر یه تیکه از پنکیک رو که روش پنیر بود، برداشت و با یه حرکت سریع، چپوند توی دهنم. طعم شیرین و شور پنیر و پنکیک باعث شد دهنم پر بشه و نتونم دیگه حرفی بزنم.

با چشم‌های گرد شده و دهن پر، بهش زل زدم.

سایفر یه ابرو بالا انداخت و همونطور که بهم نگاه می‌کرد شونه‌هاشم بالا انداخت و گفت:

- بخور و خفه شو.

چشمام رو ریز کردم و پنکیک رو با حرص بیشتری جویدم.

پنیرش چسبناک بود و مزه‌اش... مزه‌اش اونقدر خوب بود که دلم می‌خواست جیغ بزنم. ولی غرورم اجازه نمی‌داد اینو بفهمه. لب‌هام رو به هم فشردم، سعی کردم آب دهنم رو قورت بدم. سایفر همونطور که داشت نگاهم می‌کرد، یه تیکه پنکیک دیگه برداشت و جلوی دهنم نگه داشت:

- خب؟ چطوره؟

نیم نگاهی به پنکیکی که جلوی دهنم نگه داشته بود انداختم. یکم زود پسرخاله نشده بود؟!با اخم پنکیک رو از دستش قاپیدم و توی دهنم انداختم. شونه بالا انداختم و با لحن بی‌تفاوتی گفتم:

- بد نیست.

سایفر هیچ حرفی نزد. فقط یه نیشخند خیلی محو، چیزی که به سختی می‌شد دیدش، روی لبش نشست و سرش رو به آرومی تکون داد.

با دهن پر پرسیدم:

- خب... پس کی راجب مسابقه‌ها بهم توضیح می‌دی؟

سایفر با آرامش جواب داد:

- طراحی نکردم. باید کمکم کنی...فکر کردی برای چی اینجایی پس؟

چشمام گرد شد، چند بار پلک زدم وبا ناباوری گفتم:

- یعنی این همه مدت طراحیشون نکردی؟

سایفر خیلی ریلکس تیکه دیگه‌ای از پنکیک رو برداشت و تو دهنش گذاشت و با صدایی که به سختی شنیده می‌شد، گفت:

- نه.

سکوت سنگینی بینمون حاکم شد.

سایفر آخرین تیکه‌ی پنکیک رو بی‌صدا خورد و یه نگاه معنی‌دار بهم انداخت.

- بیا دنبالم.

و خودش جلوتر از من، از آشپزخونه خارج شد. نتونستم حرفی بزنم فقط کلافه پوفی کشیدم و دستم رو لای موهام فرو کردم. فعلا متاسفانه دور دور اون بود.

پشت سرش حرکت کردم و رفتیم سمت یه اتاق. در رو که باز کرد، یه نور فلورسنت سرد خورد تو صورتم.

اتاق شبیه یه سلول انفرادی بود، فقط به جای دیوارای بتنی، دیوارای سفید براق داشت.
وسط اتاق یه میز بزرگ بود، اما ما سمتش نرفتیم. چشمم افتاد به وایت‌برد بزرگی که یه طرف دیوار رو گرفته بود.
روی وایت‌برد دوازده تا عکس چسبونده شده بود و بالاش خیلی درشت با ماژیک قرمز، کلمه وی آی پی نوشته شده بود.
یه عکس از یه مرد با کت و شلوار شیک که لبخند زورکی می‌زد.
کنارش یه زن با موهای بلوند و یه گردنبند الماس که انگار از تو موزه درش اورده بودن.
یه عکس دیگه از یه سیاستمدار پیر با عینک گرد که قیافه‌اش یه جوری بود انگار همیشه عصبانیه.
کنار هر عکس، یه اسم هم نوشته شده بود، با یه دست‌خط خیلی مرتب و دقیق.
اما اینا همه‌اش نبود. پایین‌تر، یه ردیف دیگه عکس بود.
اینا دیگه وی ای پی نبودن.
اینا شرکت‌کننده‌ها بودن. پونزده تا عکس، پنج تا دختر و ده تا

پسر.
یه دختر با موهای رنگی که انگار تازه از یه کنسرت راک اومده بود، کنارش یه پسر که صورتش از شدت آفتاب سوختگی قرمز بود و عینک دودی بزرگی زده بود.
یه دختر دیگه که خیلی آروم و متین به نظر می‌رسید، با یه پیراهن گل‌دوزی شده. یه پسر که صورتش پر از جوش بود و با اعتماد به نفس به دوربین زل زده بود
انگار سایفر همه‌ی این آدما رو جمع کرده بود تا یه جور پازل درست کنه.
سایفر یه قدم به سمت وایت‌برد برداشت و دستش رو گذاشت روی عکس دختر اول، همونی که موهای رنگی و صورت مصممش توجه رو جلب کرده بود.
- این‌ها...
صداش توی سکوت اتاق مثل ضربه خوردن یه وزنه بود.
- این‌ها پونزده تا شرکت‌کننده‌ی من هستن. پونزده نفر که هر کدومشون یه بار سنگین رو دوششونه.

مکث کرد و بعد ادامه داد:

- اونا قراره ۳ تا مسابقه رو انجام بدن.

یه نگاه سریع بهم انداخت.

- و از بین این پونزده نفر، فقط ۳ نفر زنده می‌مونن. همون ۳ نفری که به جایزه‌شون می‌رسن...رد وین!

سایفر دست‌هاش رو توی جیبش کرد و یه قدم عقب رفت و دوباره ادامه داد:

- رد وین فقط یه جایزه نیست، یه فرصته. یه نور توی تاریکی برای کسایی که توی مشکلات زیادی دست و پا می‌زنن. یه فرصت برای قوی‌تر شدن، برای گرفتن انتقام.

بعد، دوباره دستش رو گذاشت روی عکس همون دختر راک استار.

- این رو ببین.

انگشتش رو آروم روی عکس کشید.

- این یه راک استاره. شب‌ها توی یه بار زیرزمینی کار می‌کنه. یه جایی که پر از دود و صدای موسیقیه. صاحب بار... بهش تجاوز

کرده.

چشم‌هام گرد شد. حرفش مثل یه سیلی به صورتم خورد. سایفر ادامه داد:

- رد وین برای اون، یه الماسه. یه چیزی که بهش قدرت می‌ده تا بتونه انتقام بگیره. بتونه از اون کسی که زندگیش رو نابود کرده، حساب پس بگیره.

لحنش آروم بود، اما هر کلمه‌اش یه بار سنگینی داشت. انگار داشت داستان یه قربانی رو تعریف می‌کرد، اما با یه زاویه‌ی دید خیلی متفاوت.

- هر کدوم از این پونزده نفر یه داستانی دارن. یه زخمی که دلشون رو به آتیش می‌کشه. و این مسابقه‌ها، فقط یه بازی نیست. یه راه برای پیدا کردن کسایی که واقعاً لیاقت دارن. کسایی که می‌تونن از رد وین استفاده کنن و زندگیشون رو، یا حداقل گذشته‌شون رو، دوباره بسازن.

خب، عالیه. پس رسما افتادم وسط یه میدون نبرد که تهش فقط سه نفر زنده می‌مونن.

اونم برای چی؟ برای یه تیکه مواد جادویی که یه اسم قشنگم گذاشتن روش... رد وین.

اینا هم همش مهره‌ان.

مهره‌هایی که یا زنده می‌مونن، یا حذف می‌شن. خیلی ساده و تمیز، همونطور که سایفر دوست داره.

ولی تهش... رد وین. یه چیزیه که بهشون قدرت می‌ده. قدرت انتقام.

خب، اینو می‌فهمم. بهتر از همه‌ی این پونزده نفر میفهمم که انتقام چقدر شیرینه.

ولی چیزی که بیشتر از همه رو مخم رفت، لحن سایفر بود. اون ریلکسی یا بی‌تفاوتی بیخودش و لحنش که انگار داشت داستان یه پرونده اداری رو می‌خوند، نه زندگی یه دختر له‌شده رو.

خیلی خب آقای نابغه... تو این وسط چی‌ای؟ تو که این‌قدر راحت راجع‌به مرگ و زندگی حرف می‌زنی... تو دنبال چی‌ای؟ قدرت؟ کنترل؟ یا فقط داری با جون آدما بازی می‌کنی چون می‌تونی؟

ولی به زبون نیاوردم.

فعلاً نه.

فعلاً باید نقش همون دست راست مزخرفی که گفته بودم بازی کنم.

این مسابقه ممکنه واسه بقیه جهنم باشه...

ولی شاید برای من یه فرصت باشه.

سایفر بعد از اون جمله آخر، همون‌طور که داشت نگاهم می‌کرد، لبخندش به‌طرز نامحسوسی عمیق‌تر شد.

اون سکوت کوتاه بین‌مون رو برید و صاف و بی‌مقدمه گفت:

- خیلی خب. قبل از اینکه بریم سراغ نفرات... یه کار مهم‌تر داریم.

آروم از کنارم رد شد و به سمت وایت‌برد برگشت. با سر اشاره کرد که نگاه کنم.

- باید بازی‌هارو طراحی کنیم.

ماژیک رو برداشت، وسط وایت‌برد یه دایره بزرگ کشید و نوشت "بازی اول"

یه نگاه کوتاهی بهم انداخت و بعد دوباره به تخته چشم دوخت و با لحن متفکری گفت:

- اولین بازی باید ساده باشه و فقط باید یه چیز رو نشون بده.

سرش رو یکم خم کرد و با اخمای درهم ادامه داد:

- اینکه کی از همون اول حاضر می‌شه دستش رو خونی کنه.

نفسش رو با صدا بیرون داد و دست‌هاش رو توی جیبش فرو برد و بهم خیره شد:

- تو پیشنهاد بده سفید برفی. بازی اول چیه؟

مشخص بود که می‌خواد من قدم اول این بازی‌ها رو بردارم و خودی نشون بدم پس نباید ناامیدش کنم.

قشنگ معلومه چی می‌خواد، یه سناریوی ساده که توش آدما مجبور می‌شن کاری کنن که تو حالت معمولی ازش فرار می‌کنن. یه چیز واقع‌بینانه.

یه بازی که توش نشون بدن قراره تو این جهنم زنده بمونن یا نه. اولین بازی باید کاری کنه نقاباشون بیفته...

خواست دوباره حرفی بزنه که ناخوداگاه عصبی شدم. هی میخوام تمرکز کنم و فکر بکنم مگه میزاره؟!

طی یه حرکت کاملا غیرقایل پیشبینی مشتم رو محکم روی میز فرود اوردم و با صدای نسبتا بلند و کلافه‌ای گفتم:

- اه دو دقیقه لال بمیر بتونم تمرکز کنم.

با تمسخر دستم رو به معنی حرف زدن بالا بردم و انگشتامو مثل دهن باز و بسته کردم:

- هی وِر وِر وِر... مثل رادیو می‌مونی! آدم حوصله‌اش سر می‌ره!

سایفر یه طوری ژست گرفته بود و انگار داشت آماده می‌شد تا درمورد اهمیت رقابت سالم و فواید چالش‌های سازنده ارائه بده، با حرف من یهو خشکش زد.

انگار که یه شوک الکتریکی بهش وارد شده باشه.

- چی... چی گفتی؟

تعجب و ناباوری توی صداش موج میزد اما سریع دوباره اون قیافه جدی رو به خودش گرفت و انگشت اشاره‌اش رو مستقیم به سمتم گرفت و با لحن ترسناکی گفت:

- تو... تو الان...با من بودی؟

قیافه‌ش مثل یه گاو وحشی که شاخ‌هاش رو تیز کرده باشه شده بود. نفسش با شدت بیرون می‌اومد و رگ گردنش برجسته شده بود.

- فکر کردی باهات شوخی دارم؟

یه قدم به سمتم اومد، ولی من که انگار منتظر همین لحظه بودم، یه لبخند شیطنت‌آمیز زدم.

- وای ترسیدم.

همین که سایفر خواست دستش رو به سمتم دراز کنه تا لهم کنه مثل مارمولک یهو جاخالی دادم و رفت اون طرف‌تر.

سایفر که انتظار این سرعت و چابکی زیبای من رو نداشت، نزدیک بود تعادلش رو از دست بده.

وای خدا! قیافه‌ی گرخیده‌ش خیلی دیدنی بود!

نزدیک بود بخوره زمین گوز شه اما متاسفانه عزرائیل بهش یاری رسونده بود.

کاش می‌افتاد یکم فیض می‌بردیم.

با حرص نگاهم کرد و منم تا قیافه فوق فشاریشو دیدم دیگه نتونستم جلوی خنده‌م رو بگیرم و پقی زدم زیر خنده.
سعی کردم جلوی خنده گورخریم رو بگیرم، ولی فایده نداشت. از خنده اشکم داشت درمیومد. با صدایی که از بین خنده‌هام به سختی شنیده می‌شد، گفتم:
- وای... سایفر... قیافه‌ات... قیافه‌ات فوق العاده بود.
یکم دیگه میخندیدم از دماغش دود بلند میشد.
به زور لب‌هام رو روی هم فشار دادم تا یکم خنده‌م رو کنترل کنم و برای اینکه بحث رو عوض کنم تا از دعوای شدید جلوگیری کنم. محکم بازوهام رو تو آغوش گرفتم و به سمت تخته رفتم و با صدایی که هنوز رگه‌هایی از خنده داشت گفتم:
- خب، بریم برای طراحی مسابقه‌ها.
سایفر با نگاه نافذ و متفکرانه‌ای بهم خیره شد. لبخند شیطنت‌آمیز قبلیم حالا کمرنگ شده بود. به طرز عجیبی برای اولین بار ذوق زده بودم و از اذیت کردن یکی لذت میبردم و بابتش از ته دلم میخندیدم.

نفس عمیقی کشیدم.

برگشتم سمت سایفر که هنوز مثل برج مراقبت وایستاده بود و نگاهم می‌کرد، انگار داشت تصمیم می‌گرفت منو خفه کنه یا فقط هلم بده بخورم تو دیوار.

با نوک پا رفتم سمتش، همون‌جوری که یکی میره سمت سگه همسایه که معلوم نیست گاز می‌گیره یا نه.

ابروهامو دادم بالا:

- چته؟ خوشگل ندیدی؟

سایفر کلافه پوفی کشید و چنگی به موهاش زد:

- واقعا رو مخ‌ترین موجودی هستی که توی کل عمرم دیدم.

چشمکی زدم و دوباره یه قدم بهش نزدیک شدم.

- قربون تعریفات... خب بیا مسابقه رو طراحی کنیم، قهر نکن.

سایفر هم متقابلا یه قدم اومد جلو. فکر کردم میخواد بزنتم و به خاطر همین به حالت غریزی هول شدم و ناخودآگاه یه قدم رفتم عقب.

- نه، نه...همونجا وایسا.

ابرو بالا داد و بعد پوکر بهم نگاه کرد که لبخند دندون نمایی زدم و ادامه دادم:

- تو که نمی‌خوای مثلا منو با یه حرکت رزمی پرتم کنی اون‌ور اتاق؟ چون اگه بخوای...

با دست به گلدونای پشت سر اشاره کردم و گفتم:

- اون‌جا خیلی چیزای شکستنی داری، حیفه خراب شه.

دیگه داشت خونش از این پرحرفی‌ها و مسخره بازیام به جوش می‌اومد، این رو از فک منقبض شده‌ش فهمیدم. با حرص از بین دندون‌های کلید شده‌ش غرید:

- میشه دو دقیقه خفه شی؟ چه مرگته؟ مسخره بازیت گل کرده؟

- دارم سعی می‌کنم، خب تو قیافه‌ت رو ببین! انگار مدیر یه شرکت ورشکسته‌ای که فهمیده کارمنداش پول صندوقو کش رفتن.

یه لحظه سکوت کرد. خواست حرفی بزنه اما پشیمون شد و بعد یهو صندلی رو کشید و محکم نشست، با کف دست روی میز زد:

- بشین.

بدون حرف نشستم. دست‌هامو مثل بچه‌های مهدکودک گذاشتم روی میز.

- مسابقه چی بچینیم؟ ماراتن؟ دوئل؟ مسابقه‌ی کی اول منفجر میشه و میره هوا؟

چشماش رو بست. انگار داشت دعا می‌کرد خدا صبرش رو زیاد کنه.

دست‌ها رو به هم قفل کردم و چونه‌م رو پشت دستای قفل شده‌م گذاشتم و به سایفر خیره شدم، ولی ذهنم هزار جا می‌رفت.

یه حس عجیبی ته معده‌م می‌لولید؛ ترکیبی از هیجان، استرس، و یه کوچولو ذوق از سربه‌سر گذاشتنش.

چرا امروز وقتی جدی شده، دلم می‌خواد سر به سرش بزارم؟

خودت می‌دونی چرا... چون چپ نگاهت می‌کنه، تو هم می‌خوای رو اعصابش راه بری. چون سایفره. چون اون حالت جدی‌اش آدمو قلقلک میده.

سرمو یکم تکون دادم تا حواسم جمع شه، ولی باز چشمم افتاد به

سایفر که زل زده بود بهم، انگار داشت از پشت مردمک‌هام اسکنم می‌کرد.

وای این چرا این‌قدر نگاه می‌کنه؟

به‌جای این‌که به حرفاش یا مسابقه‌هایی که گفته طرح کن فکر کنم، داشتم دست‌هاشو نگاه می‌کردم. اون لحظه به این نتیجه رسیدم که احتمالا سایفر تو زندگی قبلیش یه مربی بدنسازی بوده که نصف دانشجوها ازش فرار می‌کردن.

سایفر صندلیشو یکم جلو کشید.

گلومو صاف کردم.

نفس عمیق کشیدم و روی میز ضربه‌ای زدم که خودم رو جمع‌وجور کنم.

- خب... برای مسابقه‌هام... اولیشو آماده‌ای بشنوی؟

سایفر ابرو بالا برد.

- بگو.

این بگو رو طوری گفت انگار داشت از یه مجرم بازجویی می‌کرد. الان اگه یه چاقو هم داشت، رسما می‌ذاشت زیر گلوم می‌گفت

میگی یا گلوتو ببرم؟

لب‌هام جمع شد تو هم.

یه لبخند کوچیکِ ناخواسته نشسته بود گوشه لبم، نمی‌دونم از استرس بود یا از این‌که دلم می‌خواست یه ذره دیگه هم کفریش کنم.

صندلیش خیلی جلو بود و میز هم تقریبا کوچیک بود و فاصله‌مون یه‌جوری شده بود که حس می‌کردم اگه عطسه کنه، پیشونیمون می‌خوره به هم.

نفس عمیقی کشیدم و در آخر ناچار بازی‌ای که توی ذهنم بود رو به زبون اوردم:

- قایم موشک.

حتی پلک هم نزد.

خب... مُردیم. رسما مُردیم. الان یا بلند می‌شه می‌ره، یا یه برگه می‌ده میگه از همکاری با شما معذوریم.

ولی چون طبیعت من ظاهرا از رو اعصاب رفتن سایفر تغذیه می‌کنه، اون لبخند کوچیک هنوز گوشه لبم بود.

سایفر کم‌کم سرشو اورد جلوتر.
کم‌تر از چند سانت مونده بود فاصله‌مون واقعا صفر شه.
انگار داشت مطمئن می‌شد من واقعا اینو گفتم یا فقط صدا از ذهنش رد شده. زمزمه کرد:
- قایم موشک.
فقط شونه‌مو بالا انداختم. معلوم بود داشت دنبال این می‌گشت که من این پیشنهاد رو از روی شوخی دادم؟ یا دیوونه‌ام؟ یا دارم در سطحی از اعتمادبه‌نفس عمل می‌کنم که باید نگرانش بشه؟
سایفر اون‌قدر بهم نزدیک بود که حس می‌کردم یه حرکت اشتباه از طرف من کافیه تا با همون چشماش روحم رو از توی تنم بکشه بیرون و بندازه کف اتاق.
با حرص موهاش رو چنگ زد؛ با صدایی که بیشتر شبیه ناله بود گفت:
- آخه چرا بهت اعتماد کردم؟!
لحنش طوری بود که انگار سه ساله منو می‌شناسه و این سه سال، هر روزش رو با زخم‌های جدیدی که من به اعصابش زدم،

گذرونده.

لبخندم پهن‌تر شد. انگار نه انگار که دارم وسطِ یه میدونِ مین راه میرم. دست‌هام رو با اطمینان روی میز گذاشتم، گلوم رو صاف کردم و با اعتمادبه‌نفسی که حتی ناپلئون هم موقع طراحی نقشه‌های جنگیش نداشت شروع کردم:

- ببین... قضیه خیلی ساده‌ست. قایم‌موشک... یه سریا قایم میشن و یه سریا هم دنبال قایم شده‌ها میگردن.

سایفر ابروش رو بالا انداخت و حرفی نزد. ادامه دادم:

- قانونش اینه؛ هر کی پیدا بشه... حذف می‌شه. یعنی همون کشته شدن خودمون.

با دیدن اون حالت چشماش که نیمه‌بسته شده بود، فهمیدم داره با خدا معامله می‌کنه که صبرش لبریز نشه و در نهایت مشتش رو نکوبه توی صورتم.

اما من تازه موتورم روشن شده بود. انگار داشتم دستور پخت یه کیکِ وانیلی ساده رو می‌دادم، نه نقشه کشتن آدم‌ها.

- بخش جذابش اینجاست! اونایی هم که نقش دنبال‌کننده رو

دارن و هیچ‌کسی رو گیر نمی‌ندازن؟ اونا هم حذف می‌شن. ما اینجا بی‌مصرف نمی‌خوایم.

توی دلم داشتم به این تصویر مضحک می‌خندیدم.

من... آیناز... تبدیل شده بودم به یه قاتل زنجیره‌ای.

عجب رزومه درخشانی دارم برای جهنم!

سایفر سرش رو آروم برد عقب، دستش رو روی پیشونیش کشید و با حرص گفت:

- کاش به جای تو، ویلیام زنده می‌موند.

ویلیام؟!

احتمالا منظورش همون پسر خوش استایلی بود که جسدش توی کاتینره. بی‌تفاوت سرم رو کج کردم و بدون توجه به حرفی که زد ابرو بالا دادم:

- تازه، مسابقه دوم هنوز مونده... اون از اینی که شنیدی هم خفن‌تره.

سایفر هنوز داشت با خودش کلنجار می‌رفت که چطور این حجم از روانی بودن من رو هضم کنه. نمیدونم چرا انقدر حرص

میخورد. چون آدم کشتن برای خودش راحته و این حجم از فشار خوردن عجیب بود.

شایدم از مسابقه‌های من خوشش نمیاد.

به جهنم که خوشش نمیاد! خیلی بیخیال با پرستیژ یه ورزشکار المپیک که داره طرح نهایی‌اش رو ارائه میده، دوباره با انگشت‌هام تق‌تق منظمی روی میز راه انداختم.

- مسابقه دومو می‌خوای؟

چشم‌هام رو ریز کردم تا واکنشش رو شکار کنم. سایفر با لحنی که توی هر کلمه‌اش فریاد خدایا منو بکش موج می‌زد، کوتاه گفت:

- بگو.

خم شدم جلو. اون‌قدر که فضا بینمون ناپدید شد و سنگینی نگاهش رو مثل یه وزنه روی شونه‌هام حس کردم.

دستم رو اوردم بالا و خیلی آروم، جوری که انگار دارم یه راز فوق امنیتی رو فاش می‌کنم گفتم:

- فرار در تاریکی.

سایفر انگار همین الان خبر ورشکستگی کل امپراتوریش رو شنیده باشه، سه سال پیر شد.

پوکرفیس، خیره موند بهم.

عالی شد! رسما آخرین رشته‌های اعتماد رو هم قیچی کردم.

با این حال بدون اینکه ذره‌ای از این نگاه سنگیش عقب‌نشینی کنم، ادامه دادم:

- برق رو کامل قطع می‌کنیم. هیچ نوری نباید باشه، یه سوت می‌زنیم و همه باید از نقطه A برسن به نقطه .B اما...

سایفر، فقط یه کلمه گفت:

- اما...؟

نیشم تا بناگوش باز شد:

- ولی تو تاریکی یه شکارچی داریم. هر کی رو که لمس کنه حذفه. تموم. برق‌گرفتگی، شلیک لیزری، هر چی... ولی حذف!

با نیش باز و یه ریلکس بودن مصنوعی که حرص هر آدمی رو در می‌اورد، اضافه کردم:

- بقیه هم که تا پنج دقیقه به مقصد نرسن؟ خب معلومه دیگه...

اونا هم حذف می‌شن. مسابقه‌ست، مهدکودک که نیست!

سایفر چند ثانیه فقط نگاهم کرد. انگار توی مغزش داشت دنبال دکمه ری‌استارت می‌گشت تا این لحظه رو از حافظه‌ش پاک کنه. بعد، تکیه داد عقب و سرش رو کج کرد:

- تو... این‌همه خشونت رو با این قیافه‌ی بامزه‌ت از کجا در میاری دقیقا؟

بامزه؟! ضربان قلبم برای یه لحظه تندتر شد. گفت بامزه! یعنی هنوز اون‌قدر ازم متنفر نیست که بخواد همین الان پرونده‌ام رو ببنده. هنوز راه برای خرابکاری‌های بزرگ‌تر بازه.

بزرگ‌ترین و معصومانه‌ترین لبخندی که توی عمرم تمرین کرده بودم رو نشوندم روی لبم و دوباره یه وجب دیگه خم شدم سمتش:

- از دل پاکم. حالا... مسابقه سوم رو بگم؟

سایفر سرش رو چرخوند سمتم. با همون نگاه معروف اگه یک کلمه دیگه حرف بزنی، خودم شخصا آتیشت می‌زنم بهم نگاه کرد.

ولی خب من کی تا حالا از این نگاه‌ها ترسیدم که این بار دومم باشه؟

سایفر دستش رو گذاشت روی پیشونیش و با نوک انگشت‌هاش شقیقه‌هاش رو فشار داد.

توی اون سکوت، صدای تیک‌تیک ساعت دیواری اتاق انگار داشت ضرب‌آهنگ رسیدن مرگ رو می‌نواخت و من توی دنیای خودم بودم.

انگار داشتم دستور پخت یه کیک وانیلی ساده رو می‌دادم، نه نقشه حذف کردن آدم‌ها.

درونم یه حس عجیبی بود؛ ترکیبی از یه هیجان خالص کودکانه و یه قدرت سیاه. همون حس پیروزی که باعث می‌شد ته دلم قند آب بشه.

آینازِ چند ماه پیش، اگه منو الان می‌دید، حتما یه سیلی می‌زد توی گوشم؛ ولی آینازِ الان داشت توی ذهنش برای مسابقه سوم یه دکوراسیون خفن و جهنمی میچید.

سایفر با صدایی که از ته گلوش در می‌اومد، زمزمه کرد:

- این مسابقه‌هایی که از دهنت میاد بیرون، توی مغزت پردازش می‌شن؟

فقط لبخند زدم.

- سخت نگیر. این فقط بازیه. اسمش روشه! مسابقه! مگه تو مسابقه نباید برنده داشته باشیم؟ برای برنده شدن، باید یکی ببازه. وقتی هم می‌بازی، خب... حذف می‌شی.

توی دلم داشتم غش‌غش می‌خندیدم. چه قیافه‌ای گرفته بود! انگار دنیا رو سرش خراب شده.

قدرت یعنی همین. یعنی اینکه بشینی و ببینی چطور یه آدم سرسخت، جلوی ایده‌های تو کم میاره.

سایفر یهو نیم‌خیز شد و بازوهام رو از پشت میز گرفت. فاصله‌مون به حدی کم شد که گرمای نفس‌های عصبی‌ش رو روی صورتم حس می‌کردم.

اون نگاهِ سرد و نافذش، داشت سعی می‌کرد عمق چشمهام رو بخونه؛ دنبال یه ردی از ترس می‌گشت. ولی من دریای آرامش بودم.

- مسابقه سوم...

با حرص از بین دندون‌های کلید شدش غرید:

- اگه اونم یه آشغال دیگه مثل اینا باشه، قول می‌دم که...

نذاشتم جمله‌اش تموم بشه. وسط حرفش پریدم، بدون اینکه حتی ذره‌ای از اون نگاهش عقب‌نشینی کنم.

- رولت روسی.

کلمه‌م مثل یه گلوله شلیک شد وسطِ فضا.

دیدم که چطور چشماش گرد شد. دیدم چطور رگ گردنش نبض زد.

سایفر دستش رو از روی میز برداشت و با یه حرکت، صندلیش رو عقب کشید که صدایِ ناهنجارِ کشیده شدنِ پایه‌های فلزی روی زمین، مو به تنم سیخ کرد.

- تو... تو واقعا یه هیولایِ کوچولویی.

به صندلی تکیه دادم و پا روی پا انداختم. موهام رو دور انگشتم پیچیدم و نیشخند زدم.

- متاسفم. تو نمی‌دونی با چه موجودی طرفی.

سایفر یه دسته‌برگه رو با حرص کوبید روی میز؛ بعد صندلیش رو با یه حرکت کشید رو به روم و نشست.
با همون لحن سرد و حرصیش گفت:
- هر کوفتی که تو اون مغزت می‌گذره رو بنویس اینجا.
یه نیشخند گوشه‌ی لبم نشست. خودکار رو از دستش قاپیدم.
خودکار رو بین انگشتام چرخوندم و متفکر به برگه‌ها زل زدم که یهو خودکار از لای انگشتام لیز خورد و پرت شد زیر میز.
پوفی کشیدم و خم شدم تا خودکار رو از زیر میز بردارم که چشمم به یه دست بزرگ افتاد که لبه‌ی میز رو پوشونده.
نفسم توی سینه حبس شد. یه لحظه زمان وایستاد.
سرم دقیقا زیر میز، تو حالتی که نیمی از بدنم خم شده بود، خشکم زد.
همون‌جا، از گوشه‌ی چشمم، سایفر رو دیدم. داشت از بالا با اون چشم‌هایِ سیاه چاله‌ش نگاهم می‌کرد. دستش هم هنوز همون‌جا بود، روی لبه‌ی میز.
یه حس عجیبی مثل پر زدن هزار تا پروانه توی شکمم پیچید.

تپش قلبم انقدر تند شده بود که صدایِ کوبیدنش رو توی گوش‌هام می‌شنیدم.

این چیه؟ چرا انقدر ذوق‌زده شدم؟

سریع خودم رو جمع‌وجور کردم و با صورتی که حس می‌کردم داغ شده، صاف نشستم.

این کارش فقط یه واکنش غریزی بود، نه چیز دیگه! احمق نباش، اون فقط نمی‌خواست برنامه‌ش به‌خاطر یه پیشونی شکسته خراب شه.

خودکار رو محکم توی مشتم فشار دادم. سایفر یه جوری با اون چشم‌های سیاه‌چاله‌طورش بهم زل زده بود که انگار می‌خواست مغزم رو از پشت پیشونیم بخونه.

هنوز اون حس مسخره‌ی پروانه‌ای ته شکمم وول می‌خورد ولی به زور نادیده‌ش گرفتم.

الان وقت این چرندیات نیست آیناز!

بنویس، فقط بنویس.

نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم. سریع و پشت سر هم

سناریوهای هر سه مسابقه رو ریختم روی کاغذ.
دیگه خبری از اون شوق اولیه نبود؛ بیشتر شبیه این بود که دارم حرص و عصبانیت‌مو با جوهر خالی می‌کنم.
وقتی بالاخره تموم شد، دوباره یه نفس عمیق کشیدم. برگه‌ها رو جمع کردم و حتی یه بار هم به سایفر نگاه نکردم. چون می‌دونستم اگر نگاهمون تلاقی کنه، دوباره اون حس عجیب رو پیدا میکنم.
برگه‌ها رو هل دادم سمتش.
- بیا، تموم شد.
برگه‌ها رو از دستم گرفت و هیچ نگفت. فقط یه «هوم» از ته گلوش دراومد و سرش رو تکون داد.
چند ثانیه بعد، خیلی ریلکس یکی از برگه‌ها رو برداشت و با یه نیشخندِ ریز که رو لبش شکل گرفت، برگه رو جلوی صورتم گرفت.
- مطمئنی فارسی نوشتی؟!
گیج نگاهش کردم که با لحن تمسخرآمیز تری ادامه داد:

- احساس می‌کنم عربیه... نکنه دعا نوشتی برام؟

چی؟ چشم‌هام گرد شد. قلبم چنان کوبید تو سینه‌م که احساس کردم الان از دهنم می‌زنه بیرون.

الان منظورش اینه که دست خط من انقدر داغونه که فکر می‌کنه عربی نوشتم و قابل خوندن نیست؟

دهنم خشک شده بود.

می‌خواستم جوابش رو بدم و بهش بگم که چقدر احمق و بی‌شعوره، ولی کلمات تو گلوم گیر کرده بودن...اما در آخر با حرص غریدم:

- وای برگام اعتماد به نفسشو! فکر کردی کی هستی؟!

سایفر هنوز برگه رو جلو صورتم گرفته بود، مودش یه جوری بود که انگار سند جنایی پیدا کرده. ابروشو انداخت بالا و خیلی ریلکس جواب داد:

- فقط می‌خوام مطمئن شم برای اغوا کردنم دست به دعا نشده باشی.

دست‌هام مشت شد و سعی کردم لحنم حرصی نباشه. اون فقط

دنبال حرص دادن من بود و من اجازه نمیدم به خواسته‌ش برسه.
با خنده عصبی‌ای، حرصم رو پوشش دادم و با خونسردی
مصنوعی‌ای گفتم:
- ارزش وقت تلف کردن نداری.
سایفر با بی‌حوصلگی به سقف نگاه کرد، بعد دوباره برگه رو تکون
داد. ناخودآگاه بلند شدم و رفتم سمتش. خواستم برگه رو از
دستش بکشم که سریع واکنش نشون داد و دستش رو کشید اون
طرف و مانعم شد. گفت:
- آروم بابا.
با حرص غریدم:
- گمشو بابا. خیلی...
ساکت شدم. داشتم دنبال یه فحش مناسب می‌گشتم که حرفم
رو گفت.
- خیلی چی؟ خودت بگو حوصله ندارم حدس بزنم.
تنها کلمه‌ای که به ذهنم اومد رو بی فکر به زبون اوردم:
- خیلی شل مغزی.

نیشخند زد:

- مرسی تعریف جالبی بود.

بهش نزدیک‌تر شدم، اونقدر نزدیک که بتونم زهر هر کلمه‌م رو کامل بهش نشون بدم.

- شل مغز بیشعور!

سایفر خیلی آروم، با اون نیشخند رو مخش سرشو یکم کج کرد و بدون اینکه نگام کنه گفت:

- خب... ادامه بده.

انگار نه انگار که داشتم بهش فحش می‌دادم!

- شل‌مغز و بی‌تربیت و بیشعور و...

کلمه‌ها مثل فشنگ از دهنم می‌پریدن بیرون. هرچی بیشتر می‌گفتم، اون نیشخندش عمیق‌تر می‌شد.

با حرص دستم رو بردم سمت یقه‌اش. می‌خواستم اون نیشخند رو از صورتش پاک کنم که یهو دستش با یه حرکت برق‌آسا بالا اومد. قبل از اینکه بفهمم چی شد، کف دستش رو وسط پیشونیم گذاشت.

محکم فشار داد و باعث شد دو قدم پرت برم عقب.
چشمام از تعجب و عصبانیت گرد شد.
سایفر، خیلی بی‌خیال، بدون اینکه دستش رو از روی پیشونیم برداره و برگه‌ها رو از روی میز چنگ زد و در حالی که بلند میشد گفت:
- خب... ادامه بده. هنوز انرژی داری یا باتریت تموم شد؟
دندونام رو روی هم ساییدم. انگار بنزین ریخته بود روی آتیش.
فریاد زدم:
- ادامه بدم؟ تو واقعا یه عوضیِ...
حرفم تو گلوم خشکید... چون سایفر یهو پرید وسط حرفم و صورتش رو اورد جلو، طوری که گرمای نفسش به پوستم می‌خورد و باعث شد نفسم بند بیاد.
با لحن ترسناکی که هیچ شوخی‌ای توش نبود گفت:
- می‌خوام برم روشون کار کنم. پس... مزاحمم نشو.
با ناباوری چند بار پلک زدم تا ویندوزم بیاد بالا، اما اون قبل از اینکه بتونم حتی دهنم رو باز کنم و یه فحش آبدار دیگه نثارش

کنم، چرخید سمت در و از اتاق زد بیرون.
صدای بسته شدن در توی گوشم پیچید.
همون‌جا خشکم زد. دستم رو گذاشتم روی پیشونیم، دقیقا همون‌جایی که کف دستش رو گذاشته بود...

***

سرم خیلی درد می‌کرد و احساس سنگینی‌ای داشت. صورتم از درد مچاله شد و کم کم پلک‌هام رو باز کردم و با یه سقف سفید و کم نور رو به رو شدم.
نفسم توی سینه حبس شد و تند تند چند بار پشت سر هم پلک زدم تا بهتر ببینم.
من کجام؟!
خواستم تکون بخورم اما مچ دست‌هام به طرز وحشتناکی تیر کشید و ناله خفیفی از بین لب‌های خشکیده‌م بیرون اومد.
روی تخت بودم و مچ دست‌هام رو محکم با دستبند به تخت

وصل کرده بودن.

کی جرئت کرده همچین کاری باهام کنه؟! حتما به بابام میگم تا سَرِش رو از تنش جدا کنه.

با حرص زیاد، دست‌هام رو مثل یه حیون وحشی که تو قفس گیر افتاده، تکون دادم. ولی فایده نداشت. فقط مچ دست‌هام بود که بیشتر زخم می‌شد و خون می‌اومد.

از ته گلوم جیغ بلند و گوش خراشی بیرون اومد:

- کمک!

با تموم قدرتی که داشتم، شروع کردم به کوبیدن پاهام به تخت.

تخت به طرز وحشتناکی تکون می‌خورد. جیغ زدم:

- می‌کشمتون! همه‌تون رو تیکه تیکه می‌کنم!

موهای مشکی رنگم که همیشه کوتاه و مرتب نگه میداشتمشون بهم ریخته و ژولیده شده بود و روی صورتم ریخته بود.

یهو در اتاق با صدا باز شد.

یه مرد قدبلند با روپوش سفید وارد اتاق شد.

صورتش! وای، صورتش چقدر عجیب بود.

چونه‌ش به طرز وحشتناک و ترسناکی سوخته بود و پوستش مچاله شده بود.

یه لبخند کوچیک رو لبش بود ولی چشم‌هاش درست مثل یخ سرد بود.

یه ترس ناشناخته تو دلم دوید. این دیگه کیه؟ نکنه... نکنه منو شکنجه کنه؟

صدام به خاطر بغض لرزید:

- شما... شما کی هستین؟ ولم کنین! من می‌خوام برم پیش بابام!

مرد آروم به سمتم اومد. نگاهش روی مچ‌هام که خون می‌اومد، ثابت موند.

- اوه اوه... چه دردسری درست کردی کوچولو.

بعد، دوباره همون لبخند مسخره رو زد:

- ولی اشکال نداره. این نشون می‌ده که تو یه روانی واقعی هستی.

- چی؟!

اشک‌هام تند تند از چشم‌هام جاری شدن و از هم دیگه سبقت میگرفتن:

- من روانی نیستم! اون‌ها روانی‌ان! اون پسره... اون پسره منو اذیت کرد! منم کشتمش! همین!

دکتره سرش رو به معنیِ تاسف تکون داد.

- همین؟! خدایا... فقط دوازده سالته ولی رفتارهات...

حرفش رو نصفه گذاشت و نیشخندش عمیق‌تر شد.

- بذار ببینم... یه امپول کوچیک کمکت می‌کنه تا آروم بشی.

قبل از اینکه بفهمم چی شده، سوزن سرد آمپول رو تو بازوم حس کردم.

نفسم گرفت و ناخوداگاه چشم‌هام سنگین شد.

نه... نه... نمی‌خوام بخوابم.

احساس کردم بدنم داره شُل می‌شه و انگار جونم داشت از بدنم خارج می‌شد. آروم زمزمه کردم:

- همه‌ش تقصیر بابامه.

و بعد... تاریکی.

هینی کشیدم و با شوک چشمام رو باز کردم، از ترس نفس نفس میزدم و عرق سردی از شقیقه‌هام جاری شده بود.

این دیگه چه خوابی بود؟!

صدای ریلکسی از کنارم اومد:

- کابوس دیدی؟

در حالی که نفس نفس میزدم سرم رو برگردوندم و به سایفر که کنارم نشسته بود نگاه کردم.

سرش توی گوشیش بود و حتی یه نیم نگاهم بهم ننداخت.

منم مثل خودش، بهش اهمیتی ندادم و آب دهنم رو قورت دادم و دستم رو روی قفسه سینه‌م گذاشتم.

واقعا این دیگه چه خواب مزخرفی بود؟!

با اینکه فقط یه کابوس بود، اما خیلی واقعی بود!

- Attention, passengers! This is the final boarding call for Lufthansa flight LH٢٠٢٤ to Budapest, Hungary. Passengers are requested to proceed to gate B١٧ immediately. The

aircraft door will be closing shortly.
)ترجمه : توجه مسافران گرامی! این آخرین اعلام برای پرواز شماره LH۲۰۲٤ هواپیمایی Lufthansa به مقصد بوداپست، مجارستان است. از مسافران محترم تقاضا می‌شود فوراً به گیت B۱۷مراجعه نمایند. درب‌های هواپیما به زودی بسته خواهد شد(.

سایفر با سرعت یه بطری آب معدنی به سمتم پرت کرد که هول شدم و سریع توی هوا گرفتمش. از جاش بلند شد و گفت:

- پاشو بریم.

کوله پشتیش رو برداشت و روی شونه‌ش انداخت و بعد بدون اینکه منتظر جواب من بمونه، با همون بی‌تفاوتی همیشگی‌ش شونه‌ای بالا انداخت و مسیر خودش رو به سمت گیت پرواز کج کرد.

انگار نه انگار که من تا چند لحظه پیش داشتم میمردم...در این حد به کتفش بود!

بی‌حوصله بلند شدم و دنبالش راه افتادم.

حدودا دو هفته توی اون کشتی لعنتی بودیم و تازه امروز به

هامبورگ رسیده بودیم.
از اینجا هم به مجارستان پرواز داشتیم و بعد در آخر به دریاچه بالاتونِ مجارستان...جایی که قراره مسابقه‌ها برگزار بشه میرسیم.
به خاطر این راه طولانی انقدر خسته بودم که توی فرودگاه خوابم برد و این خواب مسخره رو دیدم.
صدای چمدون‌هایی که روی زمین کشیده می‌شدن، صدای اعلام پروازها که مثل یه موسیقی متن دائمی توی پس‌زمینه بود.

حدود ده دقیقه طول کشید تا کارای نهایی‌مون تموم بشه.
چک‌کردن بلیتا، رد شدن از گیت، پیدا کردن گیت درست و...
بالاخره رسیدیم جلوی در ورودی هواپیما.
سایفر بدون اینکه حتی کمی از سرعت قدم‌هاش کم کنه، جلوتر از من وارد شد.
صندلی‌های ردیف ما نزدیک بال هواپیما بود. شماره‌ها رو دنبال کردیم تا رسیدیم به جایی که نوشته بود ۱۸ Aو ۱۸.B
سایفر خم شد و خیلی راحت روی صندلی کنار پنجره جا گرفت.
آشغال حتی نگاه نکرد ببینه من پشت سرش هستم یا نه.

پوفی کشیدم و کنارش نشستم.
نمیدونم چرا ولی نفس‌هام کوتاه شده بود. انگار که هوا کمتر شده باشه و بخوام اون ذره‌های آخر هوا رو هرچی سریع‌تر وارد ریه‌هام کنم.
این دومین باریه که سوار هواپیما میشم.
بار اول چیزی بود که بهتره اصلا یادم نیاد. البته اون موقع بچه بودم!
الان یه خرس گنده بیست و سه سالم!
خیلی نامحسوس ناخن‌هامو توی کف دستم فرو کردم.
سایفر متوجه استرسم شد و با آرنجش ضربه‌ی کوچیکی به پهلوم زد:
- قرار نیست بمیری. خیالت راحت!
به تمسخر توی صداش توجه‌ای نکردم و چشم‌هامو برای یه ثانیه بستم و دوباره یه نفس عمیق کشیدم.
شاید ترسم بی‌مورد بود اما قلبم درست مثل یه حیوون وحشی شده بود و می‌خواست از قفسه سینه‌م بیرون بزنه.

مهماندار وسط سالن وایستاد و شروع به حرف زدن کرد اما من حرفاش رو نمی‌شنیدم.
سایفر کلاه هودی‌ش رو روی سرش انداخت و سرش رو به دیوار کنارش تکیه داد و گوشیش رو از توی جیبش دراورد.
دست‌هام رو توی هم قفل کرده بودم که یه لحظه سایفر، بدون اینکه مستقیم نگام کنه گوشی‌شو خاموش کرد.
انگار یه چیزی توجهش رو جلب کرده بود... شاید لرزش انگشتامو دیده بود!
چون خیلی آروم دستش رو جلو اورد و بند کمربند ایمنیم رو گرفت و بدون اینکه چیزی بگه بستش بعد خیلی بیخیال گفت:
- فقط به خاطر اینه که نمی‌خوام وسط پرواز بی‌هوش شی، دردسر میشه.
بعد از تموم شدن، همون دستی که باهاش کمربند ایمنیم رو بسته بود، گذاشت روی دست‌هام.
یهو انگار که برق صد ولتی بهم وصل کردن.
لمسش گرم یا صمیمی نبود اما به طرز عجیبی حس خوبی بهم

منتقل کرد. ...

اون تماس چند ثانیه بیشتر طول نکشید، ولی عجیب‌ترین بخشش این بود که دست‌هام تا چند دقیقه پیش یخ زده بودن اما یه‌دفعه داغ شدن.

ناخوداگاه سرم رو به سمتش برگردوندم و بهش خیره شدم اما سایفر حتی یه نیم نگاه هم بهم نانداخت.

انگار نه انگار که لمسش باعث شده بود قلبم از وحشی‌گری بیفته و برگرده سر جاش. آروم دستش رو از روی دست‌هام برداشت.

بعد دوباره گوشی‌شو برداشت و هندزفریش رو از جیبش دراورد، یکیشو تو گوشش گذاشت و نگاهش خیره شد به بیرون پنجره ... به بال هواپیما و ... به هرجایی جز من!

برای چند صدم ثانیه هم که شده به پنجره هواپیما حسودی کردم. ...

سایفر کلاه هودیش رو درست کرد و زیر لب گفت:

- حالا دیگه کمتر فیلم بازی کن.

صداش مثل همیشه خشک و بی‌روح بود؛ انگار اون لحظه‌ی کوتاه

فقط یه خطای سیستمی بوده ... و یه چیزی بود که ناچار انجامش داده و از ته دل نمی‌خواست اتفاق بیفته.
با ناراحتی لب‌هامو روی هم فشار دادم و نگاهم رو ازش گرفتم و سعی کردم اخمامو باز کنم.
همش میخواستم اون چند لحظه‌ی عجیب و آرامش‌بخش رو از ذهنم بیرون کنم ولی ذهنم خیانتکار بود و باهام همکاری نمی‌کرد.
مهماندارها آخرین چک‌ها رو می‌کردن و موتور هواپیما زیر پامون تکون خفیفی ایجاد کرد.
ضربان قلبم دوباره بالا رفت.
سایفر آروم تکون خورد، بدون اینکه سرشو برگردونه، با همون بی‌تفاوتی همیشگی گفت:
- اگه خواستی دستمو بگیری، یادت باشه فقط یک بار اجازه داری.
یکم مکث کرد بعد ابرو بالا داد و با همون لحن خشک اضافه کرد:
- شوخی بود. نگیر!

دوباره سرش رو چرخوند سمت پنجره، به شکلی که انگار من حتی وجود ندارم.

موتور هواپیما غرش کرد و یه لرزش شدیدی از زیر پامون گذشت.

نفسم رو حبس کردم و منتظر موندم. چرخ‌ها از زمین جدا شدن. بعد یه کشش قوی و ناگهانی هواپیما از سطح زمین کنده شد.

چشم‌هام رو بستم. این قسمت همیشه برام سخت‌ترین بود.

»قرار نیست بمیری، خیالت راحت«!

حرف سایفر توی گوشم پیچید. نفس عمیقی کشیدم.

وقتی چشم‌هام رو باز کردم، سایفر خیلی بیخیال، همچنان داشت به بیرون نگاه می‌کرد.

بالاخره، بعد از چند دقیقه که هواپیما توی آسمون ثابت شد، سایفر آروم سرشو چرخوند سمتم.

- دیدی؟ نمردی.

پشت چشمی نازک کردم و هیچی نگفتم.

انقدری مغزم درگیر بود که قدرت کلکل برام نمونده بود!

ولی یه چیز رو می‌دونستم. همین الان با اینکه هنوز فقط چند دقیقه از پرواز گذشته بود و این سفر به مجارستان، با وجود همه‌ی ترس‌هاش یه جورایی... قابل تحمل‌تر شده بود.
و همون‌جا، یه سوال عجیب اومد توی ذهنم...
چرا همیشه کنار این آدم، هم می‌ترسم... هم آروم می‌شم؟

"سایفر- آرکا"

چند دقیقه‌ست که خوابیده و همش در حال وول خوردنه، انگار رو صندلیش میخ جاگذاری کردن.
ولی خب... زیاد جدیش نمی‌گیرم... با گوشیم مشغول بودم که یهو یه چیزی گرم افتاد رو شونه‌م.
با شوک سرم رو با شدت برگردوندم و دیدم آیناز سرش کامل افتاده رو شونه‌م.
اون حس چندش‌آور مثل یه موج سرد توی قفسه‌ی سینه‌م احساس کردم.
انگار یکی یهو دست خیسشو گذاشته روی گردنم.

نفس عمیقی کشیدم تا آروم بشم ولی فایده نداشت.
نه اینکه ازش بدم بیاد!
نه...
مشکل منم. اصولا از اینکه یکی بی‌هوا بهم بچسبه متنفرم.
بدنم به طرز عجیبی قفل می‌کنه و انگار بهم شوک می‌دن.
یه صدا تو مغزم گفت پس همین دو دقیقه پیش که دستش رو گرفتی چی؟!
وقتی کمربندش رو بستم و چند ثانیه به طرز فوق العاده احمقانه‌ای دستم رو رو دستش گذاشتم...خودمم هنوز نمی‌دونم چرا اون کارو کردم.
فقط یادمه ناخودآگاه بود.
یه جور مثل رفلکس؛ مثل اینکه بخوای یکی رو آروم کنی...
یهو انگار یه لگد محکم خورد وسط مغزم و بهم یادآوری کرد تو کشتی هم این کار رو کردم!
چی‌کار داری می‌کنی آرکا؟
تو آدمش نیستی، و لمس کردن واست چندشه، چرا اصلا انجامش

دادی؟

خب از این لحظه دیگه هیچوقت نباید همچین چیزی تکرار بشه!

دختره دوباره تکون خورد و نفس گرمش به گردنم برخورد کرد.

خیلی ریلکس مثل بچه‌گربه افتاده بود رو شونه‌م و غرق خواب بود.

اون حس سردی و انقباض توی ستون فقراتم دو برابر شد.

نمی‌تونستم حتی برای یک ثانیه دیگه تحملش کنم.

بدون فکر، سریع خودمو از زیرش کشیدم کنار.

و نتیجه...

زارت.

سرش محکم خورد به دسته‌ی صندلی.

- آخخخ!

صدای بلندش باعث شد توجه بیشتر مسافرهای هواپیما به ما جلب شه.

آیناز اخم کرد و با چشم‌های خواب‌آلود، نیم‌نگاهی بهم انداخت.

حتی پلک هم نزدم...فقط با همون لحن خشک و بی‌تفاوت

همیشگی گفتم:

- هیس. چقدر صدات بلنده.

حالا دیگه کاملا بیدار شده بود. اخم رو صورتش عمیق‌تر شد. اولش خواست چیزی بگه، لب‌هاش رو کمی باز کرد ولی بعد انگار حساب کرد که ارزشش رو نداره و روش رو برگردوند و صاف روی صندلیش نشست.

توی کل پرواز اصلا دیگه هیچ صحبتی نکردیم و توی سکوت گذشت...

"آیناز"

همونطور که سعی میکردم موهام رو مرتب کنم و محکم با کش ببندمشون به سایفر که عین بدبختا با فاصله از من داشت دنبال ماشینش میگشت نگاه کردم.

یکی از آدم‌هاش بهش زنگ زده بود و گفته بود که ماشینش رو توی پارکینگ پارک کرده اما این بدبخت هرچقدر می‌گشت پیداش نمی‌کرد.

دست‌هام رو به کمر زدم و با اخمای تو هم زل زدم بهش.

وضعم واقعا داغون بود و از ته دلم احساس کثیفی و نامرتبی می‌کردم، هرچی باشه دو هفته توی کشتی زندگی کردن کم چیزی نیست!

امروز قرار بود کارها رو اوکی کنه تا فردا مجددا تشریف ببریم توی کشتی سایفر خان توی دریاچه بالاتون و مسابقه‌ها رو برگزار کنیم.

اول صدای دزدگیر ماشین اومد و بعد بلافاصله صدای بلند سایفر اومد که باعث شد با چشمای گرد نگاهش کنم.

- وای پیداش کردم بی‌پدر رو!

بعد بهم نگاه کرد و دستش رو تکون داد:

- بیا سوار شو دیگه.

دوباره اخم‌هام رو توی هم فرو کردم و با حالت حق به جانبی به سمتش رفتم.

نیم نگاهی به ماشینش کردم، یه سدان مشکی بود.

با همون اخمای تو هم در ماشین رو باز کردم و نشستم، اون‌هم بلافاصله ماشین رو رو روشن کرد و راه افتاد.

دست به سینه، سرم رو به صندلی تکیه دادم.

با یادآوری اینکه من هیچ کوفتی ندارم سرم رو برگردوندم و نگاهش کردم:

- احیانا سختت نمیشه برای من یکم خرت و پرت بخری؟ تو خودت یه کوله پشتی وسیله داری اما من جز این لباسام هیچی ندارم!

فقط ابرو بالا داد و نفس عمیقی کشید.

یعنیا همیشه همین بود! انگار زورش می‌اومد حرف بزنه. با حرص کامل برگشتم سمتش و دهنم باز شد حرفی بزنم که صداش حرفم رو قطع کرد:

- میریم میخری.

دهن نیمه بازم رو بستم و با خیال راحت دوباره روی صندلیم نشستم. خب همون اول بگو دیگه چرا انقدر قیافه میای.

دستم سمت دکمه شیشه‌ها رفت و انگشتم رو روش گذاشتم و شیشه سمت خودم رو یکم کشیدم پایین.

توی کل راه ساکت بودیم... در واقع هیچ حرفی برای زدن

نداشتیم.

چند دقیقه بعد رسیدیم به یه فروشگاه.

سایفر ماشین رو توی پارکینگ پارک کرد و رو به رومون یه فروشگاه بزرگ بود؛ از اونا که از شیر مرغ تا جون آدمیزاد دارن! خیلی جای باکلاس و جذابی بود. وضع منم جذاب‌تر! عمرا با این قیافه برم تو همچین فروشگاهی!

قیافه‌م عین کارتن‌خواب‌هاست... هرکی ببینتم فکر میکنه اومدم به فروشگاه دستبرد بزنم یا گدایی کنم.

سایفر در سمت خودش رو باز کرد، بعد دید من هنوز دست به سینه عین منگل‌ها نشستم و تکون نمی‌خورم.

برگشت و با تعجب نگام کرد.

- نمی‌خوای پیاده شی مادمازل؟

با حرص به خودم اشاره کردم؛ هودیم مال سایفر بود و دو برابر خودم بود و یه جوری چروک بود که انگار همین دو دقیقه پیش از دهن گاو درش اوردم، موهام هم ژولیده بود و فقط بسته بودمش.

صورتمم که به شدت بی‌روح بود.

- انتظار داری با این قیافه بیام تو همچین فروشگاهی تا سوژه‌ی ملت شم؟!

چنگی به موهاش زد و در ماشین رو محکم بست، یه فوت هم از رو حرص کرد و برگشت سمتم.

- چرا فکر می‌کنی کسی به قیافه‌ی تو اهمیت می‌ده؟

پشت چشمی رفتم براش. کف دستم رو بردم جلو و سمتش گرفتم:

- گوشیتو بده. هرچی لازم دارم می‌نویسم، تو برو بخر و بیار.

چند ثانیه فقط زل زد بهم؛ خیلی تابلو بود که تو دلش داره یه شجره نامه کامل از فحش واسم لیست میکنه با این حال ابرو بالا دادم:

- بجنب دیگه!

بالاخره با حرص گوشی‌شو از جیبش دراورد، رمزشو زد و تقریبا کوبید کف دستم.

بی‌تفاوت زبونمو آروم روی دندون‌های نیشم کشیدم.

رفتم تو قسمت نوت‌ها. سایفر هم یهو مثل کرگدن خودش رو کشید سمتم که ببینه چی می‌نویسم.

اخمام رفت تو هم و چسبیدم به پنجره که نبینه.

با حرص به سمتم نیم‌خیز شد، یه دستش رو گذاشت روی سقف ماشین، از بالا خم شد سمتم و غرید:

- قایم نکن گوشیو!

اصلا محل ندادم. حتی یه نگاه هم بهش نکردم و فقط تایپ میکردم.

انگشتم رو گذاشتم رو لبم، داشتم فکر می‌کردم دیگه چی نیاز دارم. یهو مغزم فلش بک زد به پارتی میکائیل و حرف سایفر توی گوشم پلی شد...

»از رنگ موهات خوشم نمیاد«.

دو ثانیه هم مکث نکردم و نوشتم رنگ موی قهوه‌ای تیره.

بعد گوشی رو گرفتم سمتش.

مثل عقاب شکارچی گوشیشو چنگ زد و نشست. شروع کرد با صدای بلند خوندن:

- ماسک مو، پک کامل لوازم آرایش، تیشرت، سویشرت، هودی، تاپ سفید، تاپ مشکی، دامن، کت، لباس زیر...

وقتی رسید به اونجایی که آخرین مورد رو نوشته بودم، ساکت شد.

یه سکوت سنگین بینمون حاکم شد.

لب‌هام رو محکم روی هم فشردم و سرم رو بردم سمت پنجره که خنده‌م رو نبینه. تصور اینکه سایفر الان باید بره بخش لباس زیر زنونه رسما داشت کار دستم می‌داد!

نفسی از سر حرص بیرون داد که معلوم بود داره سعی می‌کنه خودشو کنترل کنه.

در ماشین رو باز کرد و رفت بیرون، کوبید و در رو بست.

سایفر که در رو محکم کوبید و رفت، هنوز رسما ترکیدم از خنده.

یه‌جوری میخندیدم که اشک گوشه‌ی چشم‌هام جمع شد، دستمو گذاشتم جلو دهنم که صدای قهقهه‌م رو خفه کنم.

سایفر... بخش زنونه... وای خدا...

از شیشه‌ی جلو دیدمش که با قدم‌های بلند میرفت سمت در

فروشگاه.

یه‌جوری می‌رفت تو که انگار رفته عملیات نجات گروگان‌ها!

حدودا یه ربع بعد سایفر با اخمای تو هم و با یه کوله‌پشتی رو دوشش اومد سمت ماشین.

همین که رسید، بدون اینکه حتی نگام کنه، کوله‌پشتی رو پرت کرد روی پام.

- اینم از خریدت. هرچی که نوشتی تو اینه.

ماشین رو از پارکینگ بیرون کشید و مستقیم رفت سمت خروجی.

حدود یک ساعت و نیم تا بالاتون راه بود و این یعنی یک ساعت و نیم سکوت سنگین یا شاید هم مجادله‌ی بیشتر بین ما.

سایفر فرمون رو محکم گرفته بود و مستقیم به جاده زل زده بود.

سعی کردم سکوت رو بشکنم:

- خب، وقتی برسیم بالاتون برنامه چیه؟

سایفر با همون لحن خشک و بی‌روح گفت:

- اول می‌ریم خونه.

بعد یه مکث کرد و ادامه داد:

- باید ببینیم بعدش چی پیش میاد و باید از کجا شروع کنیم.

پوفی کشیدم و جوابی ندادم، کامل به صندلیم تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم.

این همه تو راه بودن واقعا خسته‌م کرده بود و فکر اینکه از فردا دوباره یه داستان جدید شروع میشه واقعا اذیتم می‌کرد.

من الان فقط نیاز داشتم برم روی تختم و یه دل سیر بخوابم تا خستگی این دو هفته از بدنم خارج شه.

البته الان کلی وقت داشتم برای اینکه فکر کنم می‌خوام چه گوهی بخورم.

چون سایفر رو جون به جون کنن حرف نمیزنه و من الان یک و ساعت و نیم وقت دارم برای اینکه نقشه‌هام رو بکشم.

جدیدا زیادی نسبت به سایفر واکنش نشون می‌دم. زیادی حساس شدم، زیادی روی رفتاراش زوم می‌کنم... زیادی عصبی می‌شم.

نباید این اتفاق بیفته. نباید بذارم این‌جوری روم تاثیر بزاره.

سایفر... خیلی چیزا می‌دونه و من فقط باید نزدیکش بمونم...

خیلی نزدیک. ...

جوری که فکر کنه من همیشه کنارشم... جوری که حضورم براش عادی بشه... جوری که اگه یه روز نباشم، خودش متوجه شه من رو کم داره؛ ولی این نزدیکی فقط ظاهر قضیه‌ست. اصلش چیز دیگه‌ست... اصلش اینه که من باید قوی بمونم.

باید مطمئن شم سایفر هوای منو داره. باید همیشه یه قدم جلوتر باشم و بدونم چی تو سرشه؛ چون سایفر از اون دسته آدم‌هاست که به هر طریقی از یه جهتی غافلگیرت می‌کنه... جوری که نفهمی از کجا خوردی.

پس من باید بازی رو برگردونم. باید طوری رفتار کنم که انگار منم بهش اهمیت می‌دم، انگار منم همیشه پشتشم، انگار منم واسه‌ش ثابت قدمم...

ولی در اصل؟ این منم که دارم ازش استفاده می‌کنم.

منم که دارم از اطلاعاتش، از قدرتش، از دسترسی‌هاش استفاده می‌کنم و بعد به نفع خودم خرجش کنم.

اگه قرار باشه کسی از این رابطه ضرر کنه، اون باید سایفر باشه نه

من!

پس پلن همینه... تلاش برای نزدیک شدن به سایفر.

باید طوری رفتار کنم که فکر کنه عاشقشم... باید بهم اعتماد کنه!

***

همینطوری که کفش‌هام رو در می‌اوردم و هر لنگه‌شو یه گوشه شوت می‌کردم سوتی زدم:

- پولداریو این داستانا دیگه؟

یه خونه فوق العاده خفن برای امشب گرفته بود، فقط قرار بود امشب اینجا بمونیم و از فردا دوباره بریم توی کشتی.

سایفر فقط یه نگاه بهم انداخت و جواب نداد. همیشه همین بود. سکوتش اون‌قدری سنگین بود که صدای تق پاشنه کفش‌هام رو هم می‌بلعید.

خونه... یعنی اگه اسمش رو بشه خونه گذاشت به شدت بزرگ بود. همه‌چی بیش از حد تمیز بود و بوی مواد شوینده می‌اومد. مبل‌ها خاکستری بود و سنگ مرمر کف زمین انقدر برق می‌زد که تصویر خودمو توش می‌دیدم.

حتی گلدوناشم مصنوعی بودن.

به سمت آشپزخونه رفتم و واسه خودم یه لیوان آب ریختم.

یخچال با بطریای گرون پر شده بود. یه لحظه برگشتم و به سایفر نگاه کردم. همون‌طوری وایستاده بود و بی‌حوصله تکیه داده بود به میز آشپزخونه. گفتم:

- چرا اینجارو گرفتی. لازم نبود انقدر بریز و بپاش کنی.

شونه بالا انداخت:

- راحت‌تره.

فقط همین. راحت‌تره.

حوصلم دیگه داشت سر می‌رفت.

رفتم سمت پنجره و زل زدم پایین.

شهر زیر پام، یه تابلوی نقاشی پر زرق و برق ولی بی‌روح بود.

این خونه هم همین بود، یه جعبه‌ی سفید بزرگ پر از چیزای گرون و بی‌مصرف...

دوباره برگشتم سمتش. همون‌طور بی‌تفاوت ایستاده بود، انگار نه انگار من اونجا بودم. یه نفس عمیق کشیدم، سعی کردم یه ذره از

اون هوای تمیز و بی‌بوی خونه رو تو ریه‌هام بکشم.
کوله پشتیم رو از روی کاناپه برداشتم و گفتم:
- اتاق من کدومه؟
نفسش رو بیرون داد و در حالی که یه خیار از روی ظرف میوه روی پیشخوان برمیداشت گفت:
- پایینی برای تو، بالایی واسه من.
گازی به خیار توی دستش زد و از کنارم رد شد.
منم خیلی بی‌تفاوت به سمت اتاق طبقه پایین رفتم و بعد در رو بستم.
اتاق، زیادی مرتب بود. تخت با ملحفه‌های سفید اتو کشیده بود. یه کمد دیواری بزرگ که معلوم بود دست نخورده‌ست... و یه میز تحریر چوبی که روش فقط یه چراغ مطالعه‌ی شیک و یه لپ‌تاپ سیاه و براق قرار داشت.
رفتم سمت پنجره. مثل پنجره‌ی پذیرایی، اینم از کف تا سقف بود.
شهر همون‌قدر دور و بی‌ربط به نظر می‌رسید.

ولی خب، حداقل یه حموم توی اتاق داشتم. یه تیشرت و شلوار راحتی از توی کوله‌پشتی دراوردم، یه تیشرت خاکستری معمولی و یه شلوار ورزشی مشکی.

وارد حموم شدم. سنگ مرمر سفید، براق و سرد. یه وان بزرگم بود کنار دوش، ولی ترجیح دادم فعلا فقط برم زیر دوش.

همین‌جوری که آب می‌ریخت رو تنم، به سایفر فکر کردم.

یه نفس عمیق کشیدم و سعی کردم بخار آب، یه کم اون حس تنهایی و سردی رو ازم دور کنه.

بعد از یه ربع آب رو بستم و یه حوله‌ی سفید و تمیز که از توی حموم برداشته بودم رو برداشتم. خودم رو خشک کردم و همون تیشرت و شلوار راحتی رو پوشیدم و از حموم خارج شدم.

دوباره رفتم سراغ کوله‌پشتی. یه جعبه‌ی کوچیک کمک‌های اولیه از توی یه جیب مخفی دراوردم.

بازش کردم و یه بسته بانداژ استریل و یه چسب نواری برداشتم.

نشستم لبه‌ی تخت، با دقت، بانداژ رو دور بازوم پیچیدم.

زخم هنوز یه کم درد داشت، یه درد مبهم و زیرپوستی، ولی دیگه

اون حس تیر کشیدن شدید رو نداشت.
وقتی کارم تموم شد، بانداژ رو با چسب محکم کردم.
آهی کشیدم و دراز کشیدم. ملحفه‌های سفید و خنک رو تا بالای شکمم کشیدم.
چشمام رو بستم. سعی کردم به هیچی فکر نکنم. به سایفر، به نقشه هام، به اون زخم روی بازوم.
فقط می‌خواستم یه کم استراحت کنم. فقط یه کم بخوابم. ولی حتی تو سکوت اتاق، انگار یه صدایی بود که بهم می‌گفت «بازی تازه شروع شده«.
پلک‌هام سنگین بود، ولی ذهنم هنوز داشت کار می‌کرد. انگار که مغزم قفل نمی‌شد. هی تصویر سایفر میومد جلو چشمم.
چقدر باید نزدیک بشم؟ چقدر باید اعتمادشو جلب کنم؟ چقدر باید بازی کنم که بفهمه... که بفهمه من کی هستم؟
نمیدونم چقدر فکر کردم که کم کم پلکام سنگین شد و خوابم برد.
***
- دِ مگه من نگفتم اتاق وی ای پی ها باید طبقه پایین باشه؟!

پشت چشمی نازک کردم و کلافه چنگی به موهام زدم. واقعا سر کوچکترین چیزها فوکوس کرده و فشار میخوره.

حالا چه فرقی داره؟!

سایفر با حرص داشت با افرادش حرف میزد و من عین مشنگا وایستاده بودم و فقط نظاره گر بودم.

قرار بود اتاق وی ای پی ها طبقه پایین باشه اما با توجه به مختصات کشتی خودشون قبل از اینکه ما بیایم برنامه ریختن که رد وین ها طبقه اول نگهداری بشه و طبقه دوم مسابقه ها برگزار شه و طبقه سوم هم مطلق به وی ای پی هاست.

ولی خب از حق نگذریم امنیت کشتی فوق العاده بالا بود.

یعنی حتی کوچیکترین چیزها رو هم از قلم نینداخته بودن. اصلا دلیل اینکه سایفر داره سر همچین چیزی حرص میخوره اینه که ایراد خاصی پیدا نکرده.

پوفی کشیدم و ضربه آرومی به کتفش زدم:

- چه فرقی داره خدایی؟ بسه دیگه کم جو بده!

با حرص سرش رو به سمتم برگردوند و با چشمای به خون

نشسته نگام کرد.

خب... انگاری همون عین مشنگا وایستم امن تره.

اما خب، باز هم غرورم اجازه نداد کم بیارم... ابرو بالا دادم و توی چشماش زل زدم:

- طبقه پایین سردخونه شده و جای مناسبی برای نگهداری ردوین هاست، امنیتشم که کاملا بی نقصه... پس دلیلی نداره تغییرش بدیم. اوکی هانی؟!

یه لبخند مسخره گوشه لبم نشست. هانی ناخوداگاه از دهنم در رفته بود. من هی نقشه میکشم باهاش اوکی شم اما بدتر دارم خراب میکنم که!

اون مرده که با سایفر حرف میزد چشماش گرد شده بود و دهنش اندازه غار باز مونده بود.

برگاش ریخته بود رسما، فکر میکرد منم یه زیر دستم و انتظار نداشت با رئیسش که انقدر ازش حساب میبره انقدر راحت حرف بزنم.

اما خب من اصلا به هیچ‌جام نبود. بی تفاوت تنه‌ای بهش زدم و

رفتم داخل. اصلا انگار نه انگار اون بابا هنوز داشت با چشمای گردش من رو اسکن می‌کرد.

وارد سردخونه‌ی کشتی شدم. سردخونه پر از طبقه‌های فلزی، نورهای ردیفی سفید و چندتا آدم که مثل مورچه مشغول کار کردن بودن، بود.

صدای قدم‌هام تو سالن می‌پیچید. یه لحظه حس کردم دارم می‌رم وسط یه بازی کامپیوتری.

نورهای کمرنگی از لامپ‌های بالای سرم فضا رو روشن می‌کرد.

ردوین‌ها توی پک‌های مخصوص نگهداری می‌شدن و کلی نگهبان و متخصص دورشون بود و حسابی حواسشون جمع بود.

به احتمال زیاد این حواس جمعیشون به‌خاطر این بود که مثل سگ از سایفر حساب می‌بردن.

صدای بمی از پشت سرم اومد:

- تو دیگه کی هستی؟

نیشخند محوی روی لبم نشست. حدس میزدم گیر بدن.

برگشتم و به مردی که این سوال رو ازم پرسیده بود خیره شدم.

یه مرد حدودا چهل ساله بود، هیکل بزرگی داشت و موهاش هم بازکات بود. چهره ترسناکی داشت... وایب کسایی رو میداد که انگار به هزار جور قتل وحشیانه دست زدن.

طبق عادتم، زبونم رو روی دندون نیشم کشیدم و تک جمله‌ای که توی مغزم اومد رو خیلی بیخیال به زبون اوردم:

- دوست دختر سایفرم.

همیشه یه زرهایی میزنم یا یه تصمیماتی توی زندگیم می‌گیرم که حتی خودمم سوپرایز میشم.

چشمای ترسناک مرد طوری گرد شد که دلم می‌خواست بشینم رو زمین و یه دل سیر بهش بخندم.

انقدر اون چهره ترسناک، از شدت تعجب گوگولی شده بود که می‌خواستم بپرم گازش بگیرم.

گوشه لبم رو گاز گرفتم تا نخندم.

سایفر اگه بفهمه چه زری زدم من رو به عنوان یه تغذیه مقوی میندازه جلو کوسه‌ها.

مرده با گیجی گفت:

- ها؟ چرا مزخرف میگی؟

حالت بیخیال و ریلکسم رو حفظ کردم و شونه بالا انداختم و با اعتماد به نفس کاذبی گفتم:

- باور نداری؟ از خودش بپرس.

آخ الان می‌رفت می‌پرسید گوز می‌شدم. به خاطر همین چنگی به موهام زدم و به اطراف نگاه کردم... بحث رو عوض کردم:

- چطوری میشه رفت طبقه بالا؟ باید طبقه‌های دیگه هم چک کنم.

اخماش تو هم رفت. سوالم رو به کتفش گرفت و داد زد:

- جان؟ جان کجایی؟

پوفی کشیدم و دست به سینه بهش خیره شدم. اه مرتیکه خاله زنک چرا انقدر شلوغش می‌کرد؟! دوست دخترِ سایفر بودن انقدر چیز عجیبیه؟

اتفاقا خیلی عادیه که یه دختر خوشگل و خفنی مثل من دوست دخترِ سایفر باشه. چیز عجیبی نیست واقعا.

اون پسر جوونی که انگار اسمش جان بود وقتی مرده صداش کرد

با سرعت اومد...جان همونی بودش که دو دقیقه پیش، داشت غرهای سایفر رو گوش میداد.

وقتی حالت حق به جانب من رو دید ابروهاش بالا پرید.

نگاهش بین من و اون مرد چرخید و گفت:

- چیشده؟

مرده اخماش رو توی هم فرو کرد و به من اشاره کرد. با لحن جدی‌ای پرسید:

- این دختره چی میگه؟

جان با گیجی نیم نگاهی بهم انداخت و دستی پشت گردنش کشید. گفت:

- چی میگه؟

- میگه دوست دختر سایفره.

پسره دوباره یه سکته ناقص زد. چشماش به طرز ضایعی، چنان گرد شد که ترسیدم الان از حدقه در بیاد بیفته کف زمین. با صدایی که از شدت شوک و تعجب بالا رفته بود گفت:

- هان؟!

صدای جان که تو فضا پیچید ناخوداگاه لبخندم پهن‌تر شد. آروم نفس عمیقی کشیدم، دستام رو گذاشتم رو پهلوهام و با خونسردی و اعتماد به نفس خالصی گفتم:

- بله جانِ عزیز، من، آیناز، دوست دختر سایفرم. اوکی؟

همون‌طور که جمله‌مو می‌گفتم، چشم‌هامو روی هر دوشون چرخوندم.

اون مرد گنده هنوز مثل مجسمه وایستاده بود، حتی پلک نمی‌زد و جان یه جوری داشت نگام می‌کرد که انگار قابلیت خودکشی کردن از شدت شوک رو داره.

لبخند حرص‌درآری زدم و رفتم سمت یکی از قفسه‌های فلزی سردخونه، پشت شیشه‌ی بخارگرفته، یه محفظه‌ی سربسته از چند تا ردوین درخشان دیده می‌شد.

برای اینکه اوضاع رو طبیعی‌تر جلوه بدم، خم شدم و با انگشت رو یکی از شیشه‌ها ضرب گرفتم. خواستم سوال بپرسم اما جان بالاخره زبون باز کرد:

- ببخشید....ولی جدی بودید؟

نگاهش از سر تا پام چرخید:

- سایفر... همون سایفر؟!

پشت چشمی نازک کردم و با لحن جدی‌ای گفتم:

- مگه چند تا سایفر داریم؟ رئیس خودتون دیگه، همونی که شبیه دیو دو سره و وقتی می‌بینیش می‌گرخی.

سرش رو خاروند. مرده زیر لب چیزهایی گفت که من نشنیدم ولی مطمئن بودم توش چند تا فحش مجارستانی جذاب هم هست.

با بی‌خیالی خودم رو مشغول بررسی ردوین‌ها نشون دادم که یه صدای آشنا از پشت سر اومد...

- دوست دخترم؟

قلبم افتاد تهِ کفشم و چشمام گرد شد. همین رو کم داشتم.

آروم برگشتم. اونجا بود.

سایفر، با همون ژاکت جین مشکی، دست تو جیب داشت نگاهم می‌کرد و نگاهش سردتر از سردخونه بود.

نگهبانا صاف وایستاده بودن، جان رنگش پریده بود... انگار الان

سکته می‌کنه، اون مرده هم بدبخت هنوز ویندوزش نیومده بود بالا.

با یه لبخند مصنوعی و ضایعی گفتم:

- عه... چیزه... داشتم بهشون توضیح می‌دادم که روابط اداری‌مون چقدر حرفه‌ایه.

سایفر یه قدم اومد جلو، یه ابروشو داد بالا.

- روابط اداری؟

متقابلا یه قدم عقب رفتم:

- آره دیگه... همون... منظورم از دوست‌دختر اون‌جوریش نبود که مشتی، یه اصطلاح سازمانیه. روابط‌عمومیِ احساسی... مثلاً...

جان از رفتارای ضایعم فهمید چرت و پرت گفته بودم و به خاطر همین خنده‌ش گرفته بود. لباش می‌لرزید ولی می‌ترسید بخنده و مرگ بر سرش نازل شه.

اما اون یکی مرده انگار واقعا نمی‌فهمید جریان چیه، فقط نگاهش رو بین من و سایفر می‌چرخوند.

منم که دیدم اوضاع داره غیر قابل کنترل می‌شه، دستمو زدم به

قفسه‌ی روبه‌رو و شبیه این پروفسورها صدام رو صاف کردم و گفتم:

- راستی! این ردوینا خیلی خوش‌رنگن ها، جدیدن یا از محموله قدیمین؟

سایفر آروم سرش رو کج کرد، نگاش حتی یه لحظه هم ازم جدا نشد.

یه جوری نگام می‌کرد که آدم حس می‌کرد کل ذهنم رو می‌خونه. بعد لبخند زد، از اون لبخندای ترسناکی که قبل از طوفان میزنه. ...

- جان، میسن... برید طبقه بالا. من و آیناز باید در مورد روابط اداریمون صحبت کنیم.

اوه لعنت...

جان با سرعتِ گوزن در حال فرار از شکارچی، خودش رو از سردخونه کشید بیرون.

میسن یه لحظه پاش گیر کرد به پایه‌ی قفسه، تقریبا خورد زمین اما تعادلشو حفظ کرد و جهید بیرون.

در بسته شد.

سکوت سردخونه دوباره برگشت.

من موندم و سایفر.

دستشو از جیب دراورد، به دیوار فلزی تکیه داد و گفت:

- دوست‌دخترم، نه؟

خنده عصبی و ضایعی از گلوم پرید بیرون و چنگی به موهام زدم و گفتم:

- خب ببین... موضوع رو اشتباه گرفتی، من فقط خواستم کاری کنم کسی شک نکنه چرا باهات راحتم. یه تاکتیک روانیه.

یه‌جوری نگام کرد که یه لحظه دلم خواست توی همین سردخونه دفن شم.

آروم گفت:

- فقط یه تاکتیک، هان؟

کوتاه خندید و ادامه داد:

- می‌دونی مشکل چیه آیناز؟

نه، ولی حس می‌کنم الان می‌فهمم، چند قدم نزدیک شد...

دستش رو اورد بالا.

کف دستش رو روی قفسه بالای سرم گذاشت. ناخوداگاه نفسم توی سینه حبس شد. یکم سمتم خم شد:

- وقتی کسی نقش چیزی رو بازی می‌کنه...

با لحن آروم‌تر و ترسناک‌تری ادامه داد:

- این احتمال هست یه روز مجبور بشه... واقعاً تبدیل به همون چیز بشه.

از شدت شوک پلک نزدم.

ها؟ چی؟ چی می‌گه این الان؟ چشم‌هام گرد شد و فقط تونستم بگم:

- ها؟!

نیشخندی زد و دستش رو از بالا سرم برداشت و ازم فاصله گرفت. دستاش رو توی جیبش فرو کرد و با چشم ابرو اشاره کرد و گفت:

- بریم جاهای دیگه رو چک کنیم.

و خودش جلوتر رفت.

آب دهنم رو قورت دادم. من می‌خواستم بازیش بدم اما این بشر

داره من رو بازی میده.

هیچوقت نمی‌فهمم چی توی مغزش می‌گذره...در این حد غیرقابل فهمه!

پوفی کشیدم و پشت سرش راه افتادم. از شدت استرس با پایین موهای بلند و بلوندم بازی کردم.

یعنی من به شخصه تو زندگیم از استرس وفادار تر ندیدم؛ همیشه با منه قربون شکل ماهش برم.

امروز قرار بود موهام رو رنگ کنم و یه آیناز جدید بشم... اما خب دلم واسه موهای بلوندم تنگ میشه!

اصلا هم دلیل رنگ کردنم این نبود که سایفر از رنگشون خوشش نمیاد. نظر اون مهمه مگه؟!

فقط می‌خوام طبق نقشه‌هام پیش برم و کم کم دلش رو به دست بیارم و بتونم راحت‌تر ازش استفاده کنم.

سخته اما شدنیه. من میتونم!

از پله‌ها بالا رفتیم و از سردخونه خارج شدیم و وارد عرشه شدیم. عرشه طبقه دوم محسوب میشد.

از عرشه هم یه پله می‌خورد به طبقه سوم یعنی طبقه وی آی پی ها و همچنین اتاق من و سایفر هم توی بخش وی آی پی ها بود. کشتی به طرز عجیبی بزرگ بود. هر گوشه عرشه یه نگهبان یا یه خدمه وایستاده بود.

یه دَر فلزی هم توی عرشه بود که وقتی بازش می‌کردی وارد پیست مسابقه‌ها می‌شدی.

سایفر دستش رو روی دستگیره گذاشت و در رو باز کرد.

با نوک انگشت یکم در رو هول داد تا کامل باز شه بعد با چشم ابرو اشاره کرد وارد شم.

ابروهام از شدت تعجب بالا پرید، سایفر و از این حرکتای جنتلمنانه؟!

دارم خواب می‌بینم؟!

سکوت رو ترجیح دادم و نفسم رو با صدای بلندی بیرون دادم.

وارد پیست مسابقه شدم و اون هم پشت سرم وارد شد.

پیست مسابقه هم فوق العاده بزرگ بود و همچنین پر از موانع و اتاق و ... بود.

یه جای خفن برای مسابقه‌هایی بود که طراحیشون کرده بودم.
قایم موشک...فرار در تاریکی...رولت روسی!
یه جور میگم طراحی کردم انگار سازنده اصلی این بازی‌ها منم.
نچایی یه وقت!
هر سه تا مسابقه تو یه روز اتفاق می‌افتاد و زود قرار بود جمع بشه. ...
چون کشتیمون توی دریاچه تفریحی بالاتون قرار داره و جاییه که کشتی‌های زیادی رفت و آمد میکنن و پلیس هم کم و بیش اینجا دیده میشه.
به خاطر همین قرار بود زود مسابقه رو جمع کنیم تا دردسر نشه و نباید هیچگونه ریسکی در این باره کنیم.
دست‌هام رو توی جیبم فرو کردم و شروع کردم به قدم زدن.
فقط من و سایفر بودیم و سکوت سنگینی پیست رو فرا گرفته بود و صدای قدم‌هام اکو میشد.
همینطوری که قدم میزدم سوالی که همیشه ذهنم رو درگیر کرده بود پرسیدم:

- کسی از وجودِ این مسابقه خبر داره؟!

صدای بم سایفر بلافاصله توی پیست پیچید:

- کی مثلا؟

برگشتم سمتش و بهش خیره شدم، شونه بالا انداختم و با لحن بیخیالی گفتم:

- مثلا کارن و کسرا؟

نیشخند بلند و تمسخرآمیزی زد و سرش رو پایین انداخت، چند ثانیه بعد سرش رو بالا اورد و تیز توی چشمام خیره شد:

- چرا باید دوتا خائن از برنامه‌های من خبر داشته باشن؟

گیج نگاهش کردم...خائن؟! خواستم حرفی بزنم که اجازه نداد. خودش ادامه داد:

- کارن و کسرا توی این یه سال حتی یه بار هم دنبال من نگشتن...چندان انتظاری هم ازشون نداشتم چون برادرهای ناتنیمن، اما خب...یه قدم کوچیک که می‌تونستن واسم بردارن، نه؟

اشتباه برداشت کرده بود... سریع گفتم:

- اونا نگرانت بودن.

نیشخندش عمیق‌تر شد:

- بخوره تو سرشون. به چه دردم میخوره؟

یه قدم بهش نزدیک شدم...حق داشت عصبی باشه. اما من خودم شاهد بودم که کارن چقدر عذاب وجدان داشت.

- اونا هیچ نشونی‌ای ازت نداشتن.

چنگی به موهاش زد. روی زمین نشست و به دیوار تیکه داد و با لحن تمسخرآمیزی گفت:

- عه جدی؟ اونا این حرف رو بهت زدن؟ توئم باور کردی؟

پوزخندی زد و روش رو برگردوند، زیرلب گفت:

- احمق!

لب ورچیدم. اما کارن واقعا نگرانش بود. کسرا هم که زیادی تو خودشه اما مطمئنم اونم نگرانش بود.

همینطور که دست‌هام توی جیبم بود به تقلید ازش، رفتم کنارش نشستم و پاهام رو توی شکمم جمع کردم. با لحن آرومی گفتم:

- ازشون متنفر نباش.

بی‌حوصله گفت:

- هیچ حسی بهشون ندارم.

بحثمون حسابی گرم شده بود... اولین باره که سایفر انقدر راحت حرف میزنه! به خاطر همین از فرصت استفاده کردم و سرم رو برگردوندم و نگاهش کردم، با تردید پرسیدم:

- و میکائیل؟

پوزخند زد و ابرو بالا داد، سوالی پرسید:

- میکائیل؟

سرش رو به دیوار تکیه داد:

- اون فرستادت که معامله‌مو بهم بزنی. مگه نه؟

چشمام گرد شد. از کجا فهمید؟

من که اصلا اسم میکائیل رو نیاوردم. یعنی این یارو انقدر باهوشه که از رو حرکاتم فهمیده؟

وای خدا، الان باید چیکار کنم؟ اگه الان تایید کنم فکر میکنه با دشمنش توی یه تیمم و ممکنه من رو بکشه...نه، نه، نباید بذارم بفهمه. باید یه جور دیگه جواب بدم. ولی چی بگم؟ راستش رو

بگم؟ بگم که آره، میکائیل فرستادم تا معامله‌تو بهم بزنم و الان میخوام با تو همکاری کنم؟!

نه، قطعا نه. باید یه چیزی بگم که قانعش کنه، ولی دروغ هم نباشه...

- انقدر به مخت فشار نیار. نمی‌خوام دروغاتو بشنوم. خودم میدونم از طرف اونی.

آب دهنم رو قورت دادم و با تردید گفتم:

- اگه می‌دونستی از طرف اونم...چرا من رو اوردی اینجا؟ یعنی بهم اعتماد داری؟

بی‌حوصله سرش رو تکون داد و گفت:

- نه. چون تنهام. کسی رو ندارم!

بلافاصله بعد از تموم شدن جمله‌ش دستش رو روی زمین گذاشت و با یه حرکت از روی زمین بلند شد.

زبونم بند اومده بود و نمی‌تونستم هیچ حرفی بزنم. باورش سخت بود... سایفر همه چیز رو می‌دونست با این حال بهم اعتماد کرد؟ پروژه کشتی بالاتون یه چیز فوق سری بود که حتی برادرهاشم

ازش خبر ندارن!

الان شاید من برم پیش میکائیل و کلی زیر آبش رو بزنم! یعنی چی واقعا؟! مطمئنم این یه اعتماد کورکورانه نیست! چون سایفری که من می‌شناسم آدمِ این چیزا نیست.

نکنه بهم علاقه... نه! امکان نداره! اگه همچین چیزی بود من رو با ویلیام نمی‌نداخت توی کاتینر و خیلی بیخیال منتظر نمی‌موند ببینه کدوممون زنده از اونجا در میاد بیرون.

اون قضیه کانتینر... یه امتحانِ بی‌رحمانه بود. معنیش هم «اگه زنده موندی، یعنی به دردِ من می‌خوری.»ئه.

پس علاقه‌مندی به یه دوست‌دخترِ سازمانی یه شوخیه مسخره بود.

پوفی کشیدم و دو تا دست‌هام رو روی سرم گذاشتم. وای خدایا بسه دیگه! خل بودم و دارم خل‌تر میشم!

خواستم دهنم رو باز کنم و حرفی بزنم که با جای خالی سایفر رو به رو شدم. چشمام گرد شد. این کی رفت؟!

انقدر مغزم با چرت و پرت پر شده بود که اصلا متوجه جای

خالیش نشده بودم. اونم که اصلا حرف زدن بلد نیست و نمی‌تونه یه خبر بده.

هاها با وجود این چیزا باز هم می‌تونم بگم شاید بهم علاقه داره؟!

زرشک! آرزو بر جوانان عیب نیست.

غرغر کنان از جام بلند شدم و از پیست مسابقه خارج شدم. تا پام رو روی عرشه گذاشتم باد خنکی تو صورتم خورد و حس قشنگی رو بهم منتقل کرد.

ناخودآگاه چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم... سعی کردم ذهنم رو از هر آت و آشغالی خالی کنم... یه نمونه‌ش اسم سایفر!

چشم‌هام رو باز کردم. تقریبا همه جا رو دیده بودم و فقط اتاق وی آی پی ها مونده بود.

به خاطر همین با بی‌خیالی به سمت پله‌ها رفتم.آروم از پله‌ها بالا رفتم. دوباره یه در مقابلم بود، در رو باز کردم و با یه مکان فوق العاده جواب و لاکچری رو به رو شدم...زیادی شیک و رویایی بود. تمِ طلایی و مشکی و قهوه‌ای حس لوکسی به آدم منتقل می‌کرد و هر گوشه‌ش پر از گلدون و مجسمه‌های گرون قیمت بود.

شبیه یه خونه لوکس بود... با ۵ تا در. در ها اتاق‌هاست احتمالا...
وایستا ببینم؟! ۵ تا اتاق؟ تعداد وی آی پی ها دوازده‌تا بود...تعداد اتاق ها خیلی کمه.
نکنه...باید اتاقم رو شریک شم؟! وای حتی فکر کردن بهش هم باعث میشه کهیر بزنم. فکر کن با یکی از اون پیرمردها هم اتاقی بشم و شب به صدای دلنشین خروپفش گوش بدم.
توی وی آی پی‌ها فقط یه زن بود. باید زود خودم رو با اون توی اتاق جا کنم. در غیر این صورت تو عرشه می‌خوابم. وای نکنه اونم روانی باشه؟
اصلا سایفر کو؟ من باید شخصا اعتراضم رو بهش اعلام کنم.
اینطوری نمیشه!
مرتیکه انقدر برنامه چیدی یه کشتی خفن دکور کردی بعد زشت نبود سر اتاق‌ها اینطوری گند بزنی؟
با حرص برگشتم سمت پله‌ها که سایفر رو دیدم خیلی ریلکس و بیخیال از در اومد داخل.
با دیدنم یه تای ابروش رو بالا داد و خیره نگاهم کرد:

- چته باز؟ چرا لبو شدی؟

با حرص دستم رو روی لپ داغم گذاشتم و گفتم:

- چرا اتاق‌ها انقدر کمه؟ اتاق من کدومه اصلا؟

دستی پشت گردنش کشید و به چهارچوب در تکیه داد:

- مگه اومدیم پیک نیک؟ یه مسابقه‌س که فوقش قراره دو روز طول بکشه. این ادا بازیا چیه؟

دستام رو با حرص انفجاری‌ای روی سرم گذاشتم. خدایا یه نیرویی به من بده که نزنم شت و پلش نکنم.

- من رو با کدوم خری هم اتاقی کردی جناب سایفر؟

- با خودم.

فکم افتاد زمین. با خودم؟ یعنی چی با خودم؟ یعنی من و سایفر قراره هم‌اتاق بشیم؟ وای نه! نه! نباید به اون سمت فکر کنم. حتما یه دلیل منطقی داره. شاید چون من تنها زن بین وی آی پی‌ها بودم، خواسته منو با خودش هم‌اتاق کنه که امنیتم حفظ بشه. وای نه یه زن دیگه هم هست. پس دلیلش این نیست!

- با... با خودت؟

صدام انگار از ته چاه در می‌اومد. نفس نفس می‌زدم و سعی می‌کردم جلوی خودم رو بگیرم که یهو نزنم زیر گریه یا نخندم. اصلا نمی‌دونستم باید چه واکنشی نشون بدم. شوکه بودم، عصبانی بودم، یه ذره هم... هیجان‌زده؟ وای نه آیناز! جمع کن خودتو! اینا همش بازی‌های سایفره.

- یعنی چی با خودت؟ این چه وضعشه؟! من ترجیح میدم همین جا، تو این راهرو بخوابم تا اینکه با تو هم‌اتاق بشم!

داشتم از حرص می‌لرزیدم. ولی ته دلم یه جایی یه صدای کوچیک داشت می‌گفت... شاید بد هم نشه ها...به هدفی که داشتی فکر کن!

لعنتی! این دیگه از کجا اومد؟ هدف کیلو چنده بابا؟! من جونم در خطره! فکر اینکه بخوام شب توی یه اتاق باهاش باشم...

وحشتناکه!

- حالا چرا انقدر می‌گرخی؟ مگه میخوام بخورمت؟

خیلی تیز، نگاه حرصیم رو بهش دوختم:

- از زامبی‌ای مثل تو بعید نیست.

نیشخندی زد و شصتش رو گوشه‌ی لبش کشید. بعد بیخیال شونه بالا انداخت و گفت:

- آره خب. حق با توئه!

همینطوری که برمیگشت سمت در تا بره بیرون ادامه داد:

- اتاق ۳ برای مائه، کوله پشتیتم اونجاست.

بعد بدون اینکه ذره‌ای بهم اهمیت بده رفت. با ناباوری بهش نگاه کردم...الان چیشد؟! حرفام به کتفشم نبود؟

چشم‌هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم. اینا همش فرصته! باید به هدفم فکر کنم. باید از این موقعیت استفاده کنم.

چشم‌هام رو باز کردم و شونه‌هام رو انداختم بالا و سعی کردم لبخند مصنوعی بزنم. زیر لب گفتم:

- اتاق ۳... باشه.

به سمت در اتاق ۳ رفتم و در رو باز کردم. یه اتاق شیک و مجلل بود، با دکوراسیون مشکی و طلایی. خیلی لوکس بود، ولی خب... یه تخت دو نفره بزرگ وسط اتاق خودنمایی می‌کرد. با حرص چنگی به موهام زدم.

یه کاناپه هم اون گوشه بود. اون مال منه!

دوباره نفس عمیقی کشیدم. آیناز، آروم باش. تو قوی هستی. تو از پس این کار برمیای.

سعی کردم خودم رو آروم کنم. این فقط یه مسابقه است. یه بازیه و من باید برنده بشم. باید از این موقعیت استفاده کنم و به هدفم برسم. حتی اگه مجبور بشم شب رو توی یه اتاق با سایفر سر کنم.

با این فکر، یه لبخند شیطنت‌آمیز روی لبم اومد. شاید این بهترین فرصت باشه برای اینکه سایفر رو بهتر بشناسم. شاید بتونم بفهمم که واقعا چی تو سرشه و شاید... شاید بتونم ازش یه چیزایی یاد بگیرم.

آره، این تنها راهه. باید از این موقعیت به نفع خودم استفاده کنم.

چشم‌هام رو باز کردم و به اطراف اتاق نگاه کردم. یه کمد بزرگ بود، یه میز توالت، و یه کمد دیگه. به نظر می‌رسید که همه چیز برای یه اقامت طولانی آماده بود ولی من فقط دو روز اینجام.

به سمت کمد رفتم و شروع کردم به مرتب کردن وسایلم. سعی

کردم تمام فکرم رو روی این کار متمرکز کنم تا دیگه به سایفر فکر نکنم. ولی هر چقدر هم که سعی می‌کردم، یه گوشه از ذهنم همچنان درگیر اون بود. این پسر واقعا منو به چالش کشیده بود. و من...

من از این چالش خوشم اومده بود.

تمام وسایلم رو مرتب کردم و در آخر رنگ موی تیره‌م رو برداشتم. الان وقتش بود. رنگ مو رو طبق دستوراتی که نوشته بود آماده کردم... سایفر تمام وسایل لازم رو خریده بود و راحت تونستم اوکیش کنم.

در کل کار سختی نبود، همیشه خودم موهام رو رنگ می‌کنم و برام مثل آب خوردنه.

با دقت رنگ رو به کل موهام زدم. باید یه کم می‌موندم تا رنگش بگیره.

شروع کردم به چرخ زدن توی اتاق، به کاشی‌های زیر پاهام نگاه کردم. یه کوچولو سیاه شده بود اما مهم نیست فدای سرم. راحت تمیز میشه، چیز مهمی نیست.

عین سربازها، دست به کمر اتاق رو متر کردم و توی فکر بودم. واقعا خیلی دارم سخت می‌گیرم. من که دارم خودم رو می‌کُشم تا بتونم به سایفر نزدیک شم، بعد الان که موقعیتش پیش اومده دارم ادا آدمای دست نیافتتی رو در میارم؟

این مسخره‌ترین و احمقانه‌ترین کاریه که می‌تونم بکنم. باید این موقعیت رو به نفع خودم استفاده کنم.

یهو صدای در اومد. برگشتم سمت در و سایفر رو دیدم که با همون چهره‌ی بی‌تفاوت همیشگی در اتاق رو باز کرده.

قلبم تندتر زد. سعی کردم خونسردی‌م رو حفظ کنم و یه لبخند مصنوعی زدم.

یه کلام...شبیه احمق‌ها بودم!

اصلا شاید من دارم لباس عوض می‌کنم...این نباید در بزنه؟!

سایفر چند ثانیه پوکر نگاهم کرد و دستش روی دستگیره در خشک شده بود. قلبم تندتر کوبید...چرا اینطوری نگام می‌کنه؟! نگاهش شبیه قاتلی بودش که داره به هدفش نگاه می‌کنه. انگار کافیه یه ثانیه پلک بزنم و ازش غافل شم تا به سمتم هجوم بیاره.

نتونستم طاقت بیارم و آخر دهن باز کردم:

- چته تو؟

سوال کردنم همانا، لبخند ترسناک سایفر همانا... با صدای بمی زمزمه کرد:

- آیناز!

چشمام ناخوداگاه گرد شد. شت! این چرا تسخیر شده؟ انگار جن رفته بود تو جلدش. لبخند ترسناکش عمیق‌تر شد:

- می‌کشمت!

هر غلطی که توی کل عُمرم کرده بودم یهو عین فیلم از جلو چشمم رد شد. با چشمای گرد یه قدم عقب رفتم و انگشتم رو سمتش گرفتم:

- چته روانی؟

چنگی به موهاش زد و با حرص به کاشی‌ها اشاره کرد:

- من می‌خوام توی این اتاق بخوابم. چه وضعشه؟

ابروهام بالا رفت. آهان...دردش این بود؟ زودتر بگو دیگه اه. خب تمیزش می‌کنم قرار نیست همینطوری بمونه که...نکنه

وسواس داره؟

چرا این هرچی بیماری روانیه رو داره...کلا روانیه!

خواستم سرم رو بخارونم که یادم افتاد کله‌م رنگیه، به خاطر همین دستم رو اوردم پایین و متفکر گفتم:

- بزار کارم تموم شه جمعش می‌کنم.

پوفی کشید و حرفی نزد. کت جینش رو با یه حرکت از تنش در اورد و روی کاناپه انداخت. زیرش یه رکابی مشکی پوشیده بود. خودش هم روی کاناپه لش شد و گوشیش رو از جیب شلوارش در اورد.

ناخوداگاه زیرچشمی به تتوهاش نگاه کردم. از بازوش تا نوک انگشتاش کلی تتوهای ریز و درشت داشت.

شونه‌ای بالا انداختم و دیگه اهمیتی بهش ندادم، وقت شستن موهام بود!

خیلی شاد و شنگول و با ذوق به سمت حموم رفتم و با احتیاط که لباس‌هام خیس نشه موهام رو شستم.

حدودا ده دقیقه دوش رو با بازویی که تیر خورده بود گرفته بودم

و باعث شد یکم بازوم تیر بکشه.
حوله سفیدی که پشت در آویزون شده بود رو چنگ زدم؛ برش داشتم و روی موهام انداختم.
خیلی وقت بود که رنگ تیره امتحان نکرده بودم، به خاطر همین خیلی ذوق داشتم که ببینم چه شکلی شدم.
از حموم خارج شدم و با ذوق و شوق به سمت میز توالت رفتم، سایفر همچنان روی کاناپه ولو بود و سرش توی گوشی بود. اما خب...خودم دیدم که چند بار زیرچشمی و نامحسوس نگاهم کرد.
حوله رو از روی سرم برداشتم و با نیش باز به موهای تیره و خیسم نگاه کردم...چقدر ناز شده بود!
روی صندلی نشستم و سشوار رو از کشو در اوردم و به برق زدم.
سشوار رو بالا گرفتم تا موهام رو خشک کنم که یهو بازوم به طرز وحشتناکی تیر کشید...
سوزش بازوم مثل یه تبر داغ بود که مستقیم کوبیده شد به استخونم. سشوار از دستم رها شد و با صدای بدی کف اتاق افتاد.
ناله‌ی خفه‌ای از بین لب‌هام در رفت و دستم رو روی بازوم

گذاشتم و پلک‌هام رو محکم روی هم فشار دادم.
هنوز پلک‌هام رو باز نکرده بودم که صدای کشیده شدن چیزی روی زمین رو شنیدم و یه سایه‌ی بلند کنارم ظاهر شد.
قبل از اینکه بتونم واکنش نشون بدم، سایفر خم شد و سشوار رو از روی زمین برداشت.
قلبم ریخت...از توی آینه نگاهم گره خورد به صورتش. هیچ حسی تو چهره‌ش نبود، انگار داشت یه کار کاملا معمولی مثل آب خوردن انجام می‌داد.
سشوار رو روشن کرد و صداش توی فضای اتاق پیچید. با احتیاط و در عین حال خیلی بی‌تفاوت، انگشتاش رو لای موهای خیسم فرو کرد.
با بُهت نگاهش کردم. چرا باید موهام رو خشک کنه...نکنه می‌خواد برق‌گرفتگی بهم بده؟ نه... نه، خیلی عادیه. انگار داره با یه عروسک بازی می‌کنه.
عین احمق‌ها سرم رو یکم چرخوندم تا بهتر ببینمش. هنوزم همون قیافه‌ی بی‌حوصله رو داشت و نگاهش روی موهام بود، اما

چشماش یه جورِ عجیبی خالی بود.
دستش که به کف سرم می‌خورد، ناخودآگاه لرزش خفیفی توی تنم می‌نشست.
خدایا، چرا اینقدر نزدیکه؟ بوی عطر تلخش کلافه‌م می‌کنه.
سایفر سشوار رو با یه حرکت ماهرانه جابه‌جا کرد و یه تیکه از موهام رو دور انگشتش پیچید. از توی آینه یه لحظه نگاهم کرد، انگار داشت توی فکرهای آشفته‌م می‌خوند.
لبخند کجی که زد، بیشتر از درد بازوم روی اعصابم راه رفت.
لعنتی دقیقاً می‌دونست چقدر از این موقعیتِ مسخره شوکه شدم و همینم بیشتر سر ذوق میاوردش.
انگار این کارش، فقط یه بازی جدید برای خورد کردن اعصاب من بود.
چند دقیقه بعد، سایفر سشوار رو خاموش کرد. نفسم رو با صدا بیرون دادم...انگار که تا اون لحظه نفس حبس کرده بودم. دیگه نه درد بازوم، نه رنگ موهام، هیچی مهم نبود. فقط می‌خواستم این کابوس عجیب تموم شه.

سایفر سشوار رو گذاشت کنار و با همون بی‌تفاوتی همیشگیش، دستاش رو توی جیب شلوار جینش فرو کرد و خواست بره سمت کاناپه ولی یهو برگشت سمتم، انگار تازه یادش افتاده بود که من هنوز مثل یه احمق گیج اونجا نشستم و دارم نگاهش می‌کنم. یه نگاه سریع به موهام انداخت، نگاهش سرد و گذرا بود، انگار داشت یه جنس بنجل رو قیمت‌گذاری می‌کرد. بعد گفت:

- بد نیست. بهتر از اون قبلیه.

بدون هیچ حرفِ دیگه‌ای، روی کاناپه نشست.

دهنم باز مونده بود. بد نیست؟ بهتر از اون قبلیه؟

این روانی داشت با من چی کار می‌کرد؟ یعنی اون دفعه که موهام بلوند بود، از نظر این یارو بد بود و این رنگ جدید، که خودم عاشقش بودم، فقط بد نیست؟

با حرص زیادی گفتم:

- می‌تونی بگی قشنگ شده! لازم نیست انقدر خودتو بگیری.

خیلی کش دار و با تمسخر گفت:

- اگه می‌خواستی تعریف بشنوی، باید با یکی دیگه حرف

می‌زدی خوشگله.

دندون‌هام رو به هم فشردم. قبل از اینکه بتونم جوابش رو بدم، یه پوزخندِ کوچیک روی لبش نشست:

- آخی، الان اگه میکائیل بود، صد دفعه قربون صدقه‌ت می‌رفت که چقدر موهات بهت میاد. نه؟

با هر کلمه‌ای که می‌گفت، بیشتر حرصم می‌گرفت. اصلاً به تو چه ربطی داره میکائیل چی می‌گفت؟ تو که قرار نیست از کسی تعریف کنی، پس چرا اصلاً گُه می‌خوری که نظر می‌دی؟

خواستم اینو بهش بگم، ولی قبل از اینکه زبونم باز بشه، سایفر با همون بی‌تفاوتی همیشگی، سرش رو انداخت پایین و دوباره غرق گوشی لعنتیش شد.

پوفی کشیدم و چنگی به موهام زدم و توی آینه به خودم خیره شدم...موهام الان در حال حاضر، قهوه‌ای تیره شده بود. بیش از حد بهم می‌اومد اما این سایفر احمق با گفتن بد نیست بدجور رفته بود رو مخم.

دلم می‌خواست بکشمش و بعد با استخوناش گردنبند درست

کنم...در این حد حرصیم می‌کنه.

لب‌هام رو روی هم فشار دادم...آیناز، هدفتو یادته؟! باید تحمل کنی. باید باهاش خوب تا کنی.

ناخوداگاه، بدون هیچ فکری سرم رو سمتش برگردوندم و با لبخند ضایعی گفتم:

- نظر تو واسم مهمه...نه میکائیل!

یه جوری سرش رو اورد بالا و نگاهم کرد که صدای شکستن قلنج گردنش رو به وضوح شنیدم. چشماش به طرز ضایعی گرد شده بود و دهنش باز مونده بود...با صدای بمی گفت:

- ها؟

لبخند مزخرفم رو عمیق‌تر کردم و دوباره گفتم:

- همین که شنیدی.

و بعد بلافاصله از سرجام بلند شدم و با سرعت از اتاق خارج شدم.

همین که از اتاق خارج شدم، دستم رو روی قفسه سینه‌م گذاشتم. قلبم عین گنجشک توی سینه‌م می‌تپید و احساس می‌کردم زانوهام سست شده. این چه حس مزخرفیه...

یهو چهره متعجب سایفر اومد جلوی چشمام و لبخند محوی روی لبم اومد.

شروع کردم به چرخ زدن توی اتاق، به کاشی‌های زیر پاهام نگاه کردم. یه کوچولو سیاه شده بود اما مهم نیست فدای سرم. راحت تمیز میشه، چیز مهمی نیست.

عین سربازها، دست به کمر اتاق رو متر کردم و توی فکر بودم.

واقعا خیلی دارم سخت می‌گیرم. من که دارم خودم رو می‌کُشم تا بتونم به سایفر نزدیک شم، بعد الان که موقعیتش پیش اومده دارم ادا آدمای دست نیافتتی رو در میارم؟

این مسخره‌ترین و احمقانه‌ترین کاریه که می‌تونم بکنم. باید این موقعیت رو به نفع خودم استفاده کنم.

یهو صدای در اومد. برگشتم سمت در و سایفر رو دیدم که با همون چهره‌ی بی‌تفاوت همیشگی در اتاق رو باز کرده.

قلبم تندتر زد. سعی کردم خونسردی‌م رو حفظ کنم و یه لبخند مصنوعی زدم.

یه کلام...شبیه احمق‌ها بودم!

اصلا شاید من دارم لباس عوض می‌کنم...این نباید در بزنه؟!
سایفر چند ثانیه پوکر نگاهم کرد و دستش روی دستگیره در خشک شده بود. قلبم تندتر کوبید...چرا اینطوری نگام می‌کنه؟! نگاهش شبیه قاتلی بودش که داره به هدفش نگاه می‌کنه. انگار کافیه یه ثانیه پلک بزنم و ازش غافل شم تا به سمتم هجوم بیاره. نتونستم طاقت بیارم و آخر دهن باز کردم:

- چته تو؟

سوال کردنم همانا، لبخند ترسناک سایفر همانا... با صدای بمی زمزمه کرد:

- آیناز!

چشمام ناخوداگاه گرد شد. شت! این چرا تسخیر شده؟ انگار جن رفته بود تو جلدش. لبخند ترسناکش عمیق‌تر شد:

- می‌کشمت!

هر غلطی که توی کل عُمرم کرده بودم یهو عین فیلم از جلو چشمم رد شد. با چشمای گرد یه قدم عقب رفتم و انگشتم رو سمتش گرفتم:

- چته روانی؟

چنگی به موهاش زد و با حرص به کاشی‌ها اشاره کرد:

- من می‌خوام توی این اتاق بخوابم. چه وضعشه؟

ابروهام بالا رفت. آهان...دردش این بود؟ زودتر بگو دیگه اه.

خب تمیزش می‌کنم قرار نیست همینطوری بمونه که...نکنه وسواس داره؟

چرا این هرچی بیماری روانیه رو داره...کلا روانیه!

خواستم سرم رو بخارونم که یادم افتاد کله‌م رنگیه، به خاطر همین دستم رو اوردم پایین و متفکر گفتم:

- بزار کارم تموم شه جمعش می‌کنم.

پوفی کشید و حرفی نزد. کت جینش رو با یه حرکت از تنش در اورد و روی کاناپه انداخت. زیرش یه رکابی مشکی پوشیده بود. خودش هم روی کاناپه لش شد و گوشیش رو از جیب شلوارش در اورد.

ناخوداگاه زیرچشمی به تتوهاش نگاه کردم. از بازوش تا نوک انگشتاش کلی تتوهای ریز و درشت داشت.

شونه‌ای بالا انداختم و دیگه اهمیتی بهش ندادم، وقت شستن موهام بود!

خیلی شاد و شنگول و با ذوق به سمت حموم رفتم و با احتیاط که لباس‌هام خیس نشه موهام رو شستم.

حدودا ده دقیقه دوش رو با بازویی که تیر خورده بود گرفته بودم و باعث شد یکم بازوم تیر بکشه.

حوله سفیدی که پشت در آویزون شده بود رو چنگ زدم؛ برش داشتم و روی موهام انداختم.

خیلی وقت بود که رنگ تیره امتحان نکرده بودم، به خاطر همین خیلی ذوق داشتم که ببینم چه شکلی شدم.

از حموم خارج شدم و با ذوق و شوق به سمت میز توالت رفتم، سایفر همچنان روی کاناپه ولو بود و سرش توی گوشی بود. اما خب...خودم دیدم که چند بار زیرچشمی و نامحسوس نگاهم کرد.

حوله رو از روی سرم برداشتم و با نیش باز به موهای تیره و خیسم نگاه کردم...چقدر ناز شده بود!

روی صندلی نشستم و سشوار رو از کشو در اوردم و به برق زدم.

سشوار رو بالا گرفتم تا موهام رو خشک کنم که یهو بازوم به طرز وحشتناکی تیر کشید...

سوزش بازوم مثل یه تبر داغ بود که مستقیم کوبیده شد به استخونم. سشوار از دستم رها شد و با صدای بدی کف اتاق افتاد. ناله‌ی خفه‌ای از بین لب‌هام در رفت و دستم رو روی بازوم گذاشتم و پلک‌هام رو محکم روی هم فشار دادم.

هنوز پلک‌هام رو باز نکرده بودم که صدای کشیده شدن چیزی روی زمین رو شنیدم و یه سایه‌ی بلند کنارم ظاهر شد.

قبل از اینکه بتونم واکنش نشون بدم، سایفر خم شد و سشوار رو از روی زمین برداشت.

قلبم ریخت...از توی آینه نگاهم گره خورد به صورتش. هیچ حسی تو چهره‌ش نبود، انگار داشت یه کار کاملا معمولی مثل آب خوردن انجام می‌داد.

سشوار رو روشن کرد و صداش توی فضای اتاق پیچید. با احتیاط و در عین حال خیلی بی‌تفاوت، انگشتاش رو لای موهای خیسم فرو کرد.

با بُهت نگاهش کردم. چرا باید موهام رو خشک کنه...نکنه می‌خواد برق‌گرفتگی بهم بده؟ نه... نه، خیلی عادیه. انگار داره با یه عروسک بازی می‌کنه.

عین احمق‌ها سرم رو یکم چرخوندم تا بهتر ببینمش. هنوزم همون قیافه‌ی بی‌حوصله رو داشت و نگاهش روی موهام بود، اما چشماش یه جورِ عجیبی خالی بود.

دستش که به کف سرم می‌خورد، ناخودآگاه لرزش خفیفی توی تنم می‌نشست.

خدایا، چرا اینقدر نزدیکه؟ بوی عطر تلخش کلافه‌م می‌کنه.

سایفر سشوار رو با یه حرکت ماهرانه جابه‌جا کرد و یه تیکه از موهام رو دور انگشتش پیچید. از توی آینه یه لحظه نگاهم کرد، انگار داشت توی فکرهای آشفته‌م می‌خوند.

لبخند کجی که زد، بیشتر از درد بازوم روی اعصابم راه رفت.

لعنتی دقیقاً می‌دونست چقدر از این موقعیتِ مسخره شوکه شدم و همینم بیشتر سر ذوق میاوردش.

انگار این کارش، فقط یه بازی جدید برای خورد کردن اعصاب من

بود.

چند دقیقه بعد، سایفر سشوار رو خاموش کرد. نفسم رو با صدا بیرون دادم...انگار که تا اون لحظه نفس حبس کرده بودم. دیگه نه درد بازوم، نه رنگ موهام، هیچی مهم نبود. فقط می‌خواستم این کابوس عجیب تموم شه.

سایفر سشوار رو گذاشت کنار و با همون بی‌تفاوتی همیشگیش، دستاش رو توی جیب شلوار جینش فرو کرد و خواست بره سمت کاناپه ولی یهو برگشت سمتم، انگار تازه یادش افتاده بود که من هنوز مثل یه احمق گیج اونجا نشستم و دارم نگاهش می‌کنم.

یه نگاه سریع به موهام انداخت، نگاهش سرد و گذرا بود، انگار داشت یه جنس بنجل رو قیمت‌گذاری می‌کرد. بعد گفت:

- بد نیست. بهتر از اون قبلیه.

بدون هیچ حرفِ دیگه‌ای، روی کاناپه نشست.

دهنم باز مونده بود. بد نیست؟ بهتر از اون قبلیه؟

این روانی داشت با من چی کار می‌کرد؟ یعنی اون دفعه که موهام بلوند بود، از نظر این یارو بد بود و این رنگ جدید، که

خودم عاشقش بودم، فقط بد نیست؟

با حرص زیادی گفتم:

- می‌تونی بگی قشنگ شده! لازم نیست انقدر خودتو بگیری.

خیلی کش دار و با تمسخر گفت:

- اگه می‌خواستی تعریف بشنوی، باید با یکی دیگه حرف می‌زدی خوشگله.

دندون‌هام رو به هم فشردم. قبل از اینکه بتونم جوابش رو بدم، یه پوزخندِ کوچیک روی لبش نشست:

- آخی، الان اگه میکائیل بود، صد دفعه قربون صدقه‌ت می‌رفت که چقدر موهات بهت میاد. نه؟

با هر کلمه‌ای که می‌گفت، بیشتر حرصم می‌گرفت. اصلاً به تو چه ربطی داره میکائیل چی می‌گفت؟ تو که قرار نیست از کسی تعریف کنی، پس چرا اصلاً گُه می‌خوری که نظر می‌دی؟

خواستم اینو بهش بگم، ولی قبل از اینکه زبونم باز بشه، سایفر با همون بی‌تفاوتی همیشگی، سرش رو انداخت پایین و دوباره غرق گوشی لعنتیش شد.

پوفی کشیدم و چنگی به موهام زدم و توی آینه به خودم خیره شدم...موهام الان در حال حاضر، قهوه‌ای تیره شده بود. بیش از حد بهم می‌اومد اما این سایفر احمق با گفتن بد نیست بدجور رفته بود رو مخم.

دلم می‌خواست بکشمش و بعد با استخوناش گردنبند درست کنم...در این حد حرصیم می‌کنه.

لب‌هام رو روی هم فشار دادم...آیناز، هدفتو یادته؟! باید تحمل کنی. باید باهاش خوب تا کنی.

ناخوداگاه، بدون هیچ فکری سرم رو سمتش برگردوندم و با لبخند ضایعی گفتم:

- نظر تو واسم مهمه...نه میکائیل!

یه جوری سرش رو اورد بالا و نگاهم کرد که صدای شکستن قلنج گردنش رو به وضوح شنیدم. چشماش به طرز ضایعی گرد شده بود و دهنش باز مونده بود...با صدای بمی گفت:

- ها؟

لبخند مزخرفم رو عمیق‌تر کردم و دوباره گفتم:

- همین که شنیدی.

و بعد بلافاصله از سرجام بلند شدم و با سرعت از اتاق خارج شدم.

همین که از اتاق خارج شدم، دستم رو روی قفسه سینه‌م گذاشتم. قلبم عین گنجشک توی سینه‌م می‌تپید و احساس می‌کردم زانوهام سست شده. این چه حس مزخرفیه...

یهو چهره متعجب سایفر اومد جلوی چشمام و لبخند محوی روی لبم اومد.

***

ساعت تقریبا ۵ ظهر بود و وی ای پی‌ها و شرکت کننده‌ها رو وارد کشتی کرده بودن. موهای بلند و قهوه‌ای تیره‌ام رو بالا، دم اسبی بسته بودم و یه پیرهن دکمه دار سفید با دامن تقریبا کوتاه جذب مشکی پوشیده بودم.

جدیدا دارم استایل‌هایی که قبلا هیچوقت سمتشون نمی‌رفتم و حالم ازشون بهم می‌خورد رو میزنم. قبلا کلا روی سویشرت و هودی و شلوار جین‌های بگ... کلا تیپ‌های اسپرت قفلی بودم. ولی الان... در کمال ناباوری حتی یه آرایش لایت و دخترونه هم

روی صورتم نشسته بود. این ظاهر، واقعا ظاهر اون آیناز قدیم نیست.

از داخل، لپم رو مکیدم و بیخیال شونه‌ای بالا انداختم. الان هیچی مثل قبل نیست... پس تغییر استایل هم یه چیز نرماله.

از اتاق زدم بیرون و نگاهم رو به اطراف دوختم، هر گوشه یه آدم کت و شلواری دیده می‌شد، همشون جزو وی آی پی ها بودند و قرار بود تا پایان مسابقه همین طبقه آخر بمونن.

چشم‌هام دنبال سایفر می‌گشت... تا اینکه آخر پیداش کردم، اون گوشه با یه مرد تقریبا چهل ساله داشت صحبت می‌کرد.

سایفر با اون کت و شلوار و پیرهن و کراوات مشکی... درست شبیه صاحب عزاها شده بود.

آروم و با تردید به سمتشون رفتم. نگاه‌های خیره مهمون‌ها برام سنگین نبود، ولی باعث میشد ضربان قلبم تندتر از حد معمولش بشه.

آخر بهشون رسیدم و شونه به شونه سایفر وایستادم. سعی کردم که اعتماد به نفسم رو حفظ کنم، مردی که داشت با سایفر حرف

میزد، با رسیدن من... حرفش رو قطع کرد و بهم خیره شد.
بعد از چند ثانیه لبخند عمیقی روی لب‌هاش نشست و ابرو بالا داد. اخمام به طور خودکار توی هم فرو رفت. اصلا از نگاه خیره و اون لبخند کریهش خوشم نیومد... وایب فوق العاده بد و منفی‌ای بهم منتقل می‌کرد.
مرد سلام داد و بعد با لهجه غلیظ آمریکایی گفت:
- از دیدنت خیلی خوشحالم... می‌تونم اسمت رو بدونم؟
سریع یه ابرو بالا انداختم و بعد سرم رو یکم کج کردم، خیلی سرد... کوتاه جواب دادم:
- آیناز.
متفکر سری تکون داد، بلافاصله برخورد انگشت‌های سردِ یه نفر دور گردنم باعث شد یه شوک الکترونیکی بهم وارد بشه و چشم‌هام به طرز ضایعی گرد بشه.
با بُهت سرم رو برگردوندم و به سایفری که خیلی ریلکس دستش رو دور گردنم انداخته بود نگاه کردم... ولی اون نگاه متعجبم رو به کتفش هم نگرفت و با نیشخند خطاب به حرف بعدی مرد، که از

شدت شوک کامل نشنیدمش؛ گفت:

- دوست دخترمه.

فَکم دیگه بیشتر از این نمی‌تونست باز بشه. داشت چه گوهی می‌خورد؟ همین امروز صبح داشت من رو به خاطر گفتن این جمله تا پای دار می‌برد بعد الان خیلی ریلکس داره به این مرده میگه من دوست دخترشم؟

سایفر نگاه خیره‌م رو بالاخره به خودش گرفت، سرش رو برگردوند سمتم و بی‌حوصله توی چشم‌هام خیره شد، بعد سرش رو به سمت گوشم خم کرد و زمزمه‌وار گفت:

- ببند. مگس رفت تو دهنت.

بعد از زدن حرفش، مثل اولش صاف وایستاد و دوباره به مرد آمریکایی خیره شد.

صدای اون مرد آمریکایی که انگار داشت برای تلفظ اسمم تقلا می‌کرد، من رو از اون حالت شوک در اورد. سریع نگاهم رو دوختم بهش.

مرد مجددا لبخند کریهی زد و دستش رو به سمتم دراز کرد،

چون انتظارش رو نداشتم لبخند هولی زدم و خواستم دستش رو بگیرم که دست سایفر از دستم پیشی گرفت و سریع دست مرد رو گرفت.

ضربان قلبم دوباره رفت بالا. این دیگه چه کوفتی بود؟ سایفر با صورت بی‌تفاوتش، داشت به جای من باهاش دست می‌داد، خیلی هم ریلکس بود... انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده. مرد با تعجب نگاهی به من انداخت، بعد دوباره به سایفر نگاه کرد.

سایفر، بدون اینکه حتی یه کلمه حرف بزنه، فقط یه نگاهِ کوتاه به من انداخت و با لحن فوق العاده دستوری‌ای، به فارسی گفت:

- بریم پایین.

و بعد، دست من رو گرفت و کشید. با قدم‌های سریع و کمی نامنظم، دنبالش کشیده شدم. ذهنم پر از سوال بود، ولی دهنم قفل شده بود. فقط می‌تونستم به اون دستِ سردی که دستم رو گرفته بود و من رو می‌کشید، فکر کنم.

به طبقه دوم که رسیدیم، تازه به خودم اومدم و با حرص، محکم دستم رو از دستش کشیدم بیرون و سرجام وایستادم. سایفر هم

تقریبا دو قدم جلوتر از من، در حالی که پشتش به من بود وایستاد. با صدای پر حرصی گفتم:

- چه مرگته تو؟ دستم رو کَندی.

جوابی نداد. حتی برنگشت که نگاهم کنه و این باعث شد با حرص بیشتری ادامه بدم:

- سر صبح سر اینکه گفتم دوست دخترتم داشتی من رو می‌کشتی... بعد الان خودت این رو شخصا اعلام می‌کنی؟ دو قطبی‌ای چیزی هستی؟

وقتی این حرف رو زدم؛ یهو برگشت سمتم، چشماش رو ریز کرد و با لحن حق به جانبی گفت:

- میدونی اون کی بود؟

دست‌هام رو به کمر زدم. من از کجا باید بدونم اون کیه؟! خواستم با لحن طلبکارانه‌ای جوابش رو بدم... اما حرفی که بعدش زد باعث شد خشکم بزنه.

- صادر کننده‌ی دختر برای لولیتا.

نفسم توی سینه حبس شد و چشم‌هام از شدت شوک گرد شد.

انتظار گفتن هر جمله‌ای از جانبش داشتم...جز این!
با ناباوری دستم رو روی پیشونیم گذاشتم و روم رو سمت دریا برگردوندم. هضمش خیلی برام سخت بود... معده‌م از شدت وحشت و ناباوری، پیچ و تاب می‌خورد. پاهام سست شده بود، انگار که دیگه توان وایستادن روی پاهام رو ندارم.
لب‌هام رو روی هم فشار دادم و نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم.
یهو یه چیزی توی مغزم جرقه زد... یعنی سایفر می‌خواد ازم محافظت کنه... به خاطر همین جلوی اون مرد اینطوری واکنش نشون داد؟!
نگاهم رو سمت سایفر برگردوندنم، خیلی خنثی فقط زل زده بود بهم. انقدر نگاهش خنثی بود که نمی‌تونستم هیچی از توی چشماش بخونم.
همیشه همین بود...هیچوقت نمی‌تونستم بفهمم چی توی ذهنش می‌گذره، رفتارهاش هم همش ضد و نقیضه، یه بار خوبه... یه بار هم به خونت تشنه‌س.

جو بینمون خیلی سنگین بود، برای اینکه بحث رو عوض کنم؛ با صدای بم و تقریبا دو رگه‌ای گفتم:

- بریم پیش شرکت کننده‌ها؟

نفسش رو با صدا بیرون داد و بعد بدون زدن هیچ حرفی به در اشاره کرد. منظورش این بود که من اول برم.

کلافه پوفی کشیدم و از کنارش رد شدم، دستم رو روی دستگیره در گذاشتم و بالافاصله در رو باز کردم.

تا در رو باز کردم... نگاه همه شرکت کننده ها که ردیفی وایستاده بودن به من افتاد.

نور پردازی آبی اتاق حس عجیبی بهم منتقل می‌کرد... کلی نگهبان هرکول، تفنگ به دست دور تا دور محل مسابقه رو گرفته بودن.

نامحسوس، ناخنم که به تازگی بلند شده بود رو توی کف دستم فرو کردم تا به استرسم غلبه کنم.

واقعا نمی‌دونم دلیل این استرس مسخره چیه... من اینطوری نبودم، هیچوقت... هیچ چیز برام مهم نبود.

سایفر که دید جلوی راهش رو گرفتم و فقط عین احمق‌ها، جلوی در به شرکت کننده‌ها نگاه می‌کنم، دو تا دستش رو روی شونه‌هام گذاشت و من رو به جلو هدایت کرد و خودش هم وارد شد.

تکونی که بهم داد، من رو به خودم اورد. سرم رو به طرفین تکون دادم و سرفه مصلحتی‌ای کردم. فاک... چقدر ضایع بودم.

یکی از نگهبان ها با دیدن ما سریع به سمتمون اومد و با احترام خاصی خطاب به سایفر گفت:

- تمام توضیحات بهشون داده شده قربان.

سایفر بدون اینکه نگاهش کنه سری تکون داد و چند ثانیه به شرکت کننده‌ها که با کنجکاوی بهمون نگاه می‌کردن، خیره شد. بعد دوباره به اون نگهبان نگاه کرد و جوری که فقط خودمون بشنویم، زمزمه کرد:

- می‌دونن که فقط یه نفر زنده میمونه دیگه؟!

پوزخند محوی روی لبم نشست. به احتمال زیاد نمی‌دونن... چرا باید به خاطر یه رد وین جونشون رو گرو بزارن.

- بله قربان.

پوزخند تمسخرآمیزِ روی لب‌هام تو ثانیه ماسید... می‌دونستن؟! یعنی انقدر این رد وین براشون با ارزشه که در این حد براش ریسک کردن؟

حتما نگهبانه داره دروغ میگه... آره اونا نمی‌دونن... مطمئنم کامل متوجه نشدن که قضیه از چه قراره.

برای اینکه مهر تایید به فکرم بزنم، با اخم به سمت شرکت کننده‌ها قدم برداشتم. همینطوری که بهشون نزدیک شدم با لحن جدی و صدای بلندی گفتم:

- شما کامل در جریانید قضیه از چه قراره دیگه، درسته؟

یکی از پسرهای جوون که لاغر و عینکی بود با تعجب پرسید:

- مگه چیز دیگه‌ای هم مونده؟

نیشخند پیروزمندانه‌ای روی لب‌هام ظاهر شد. درست حدس زدم. نمی‌دونستن!

اعتماد به نفسم ناخوداگاه برگشت، دست به سینه به پسر خیره شدم و گفتم:

- آره... یه چیز مهم مونده، اونم اینه که فقط یه نفر می‌تونه زنده از این بازی خارج شه.

صدای دخترونه‌ای اومد:

- خب این رو که همون اول بهمون گفتن.

کلافه نفسم رو بیرون دادم و گوشه لبم رو گاز گرفتم. شت، پس می‌دونستن... خوبه به سایفر حرفی نزدم. وگرنه الان خیط شده بودم.

سرم رو به سمت دختری که این حرف رو زد چرخوندم. عکسش رو توی شرکت کننده‌ها دیده بودم و چهره‌ش هم کاملا یادم مونده بود.

چهره‌ش به قدری خاص و جسور بود که خیلی راحت توی ذهن حک می‌شد. همون دختر راک استاری بود که توی بار بهش تجاوز شده. سرم رو یکم کج کردم و گفتم:

- به نظرت یه رد وین ارزش مرگ رو داره؟

خودمم نمی‌دونم چم شده بود... فقط باید با سایفر همکاری می‌کردم و بیست درصدم رو می‌گرفتم. اما الان به طرز عجیبی

دلم می‌خواست دلیل احمقانه این احمق‌ها رو بشنوم.
دختره دست به سینه بهم نزدیک شد... سینه به سینه‌م قرار گرفت، به سر تا پام نگاه گذرایی انداخت و بعد با لحن فوق العاده تمسخر آمیزی گفت:
- آخه شما پولدارای جامعه چی از زندگی ما می‌دونید... تو چی می‌دونی چه بلایی سر ما اومده؟! ردوین آخرین شانس ما برای یه زندگی جدیده... یا باید داشته باشیمش، یا باید بمیریم.
پولدار جامعه؟! جوک جالب و جدیدی بود. لحن مسخره و تمسخر آمیزی که داشت بدجور رو اعصابم رفت. به خاطر همین من هم با لحن تهاجمی و عصبی‌ای جواب دادم:
- یعنی انقدر بدبختی که تنها امیدت برای ادامه زندگی یه مواد مخدره؟
حرفم خیلی بهش فشار اورد... این رو از صورتش که از عصبانیت قرمز شده بود میشد خیلی راحت فهمید. جفت کف دست‌هاش رو روی سینه‌م گذاشت و محکم من رو به عقب هول داد... اما چون انتظارش رو داشتم؛ تعادلم رو حفظ کردم و فقط یه قدم

عقب رفتم. عین روانی‌ها جیغ زد:

- تو از زندگی من چی می‌دونی حرومزاده؟!

نگهبان‌ها با سرعت به سمتش اومدن و گرفتنش... اما دختره عین روانی‌ها تقلا می‌کرد تا ولش کنن و دوباره به سمتم هجوم بیاره.

حرومزاده؟! نه بابا... فکر کنم مغزش تو اون بار که بهش تجاوز شده بود، ترکیده. با لبخند زمزمه کردم:

- چه زری زدی؟

قبل از اینکه دختره بتونه جواب بده، یه حس عجیبی بهم گفت وقتشه... پس دیگه وقت رو تلف نکردم.

با تمام قدرتم، عین یه تیر از کمان، به سمتش یورش بردم.

دستمو بردم بالا تا یقه‌شو بگیرم که یهو اون دختره عین یه مار زخمی، خودشو کشید عقب! انگار که یهو قدرت گرفته باشه.

نگهبانا که گیج شده بودن، دیگه نتونستن بگیرنش.

با چشمای وحشی و قرمزش، مستقیم سمتم هجوم اورد و طی یه حرکت ناجوانمردانه موهام رو گرفت!

انقدر محکم کشید که تا مغزم تیر کشید. پلک‌هام رو محکم روی

هم فشار دادم.

- آییی!

از درد داشتم می‌پیچیدم، اگه جرئت داری عین آدم مبارزه کن دختره‌ی آشغال، مو کشیدن چیه آخه!

داشتم سعی می‌کردم دستش رو جدا کنم که یهو...

یکی دقیقا پشت سرم قرار گرفت دستای دختره رو محکم توی هوا گرفت و بالا نگه داشت. دختره جیغ کشید:

- هوی!

صدای ریلکس سایفر توی گوشم پیچید:

- گرفتمش، بزنش دیگه!

صدای سایفر مثل یه پتک توی سرم کوبیده شد. چشمام رو به دختره دوختم، درست مثل یه عروسک دست و پا می‌زد و جیغ می‌کشید. موهام هنوز تیر می‌کشید، ولی دیگه دردش مهم نبود. هم از واکنش سایفر خندم گرفته بود و هم خشم و حرص عجیبی تو وجودم وول می‌خورد.

با یه حرکت سریع، دستمو بردم بالا و صورت دختره رو چنگ

انداختم. ناخونام رو با تمام جونم، تا ته توی پوستش فرو کردم که فریاد وحشتناکی کشید.

- آییی!

سایفر با دیدن این صحنه، با نیشخند تمسخرآمیزی گفت:

- واو.

دختره داشت از حال می‌رفت. ولی من ولش نکردم. هنوز یه ذره عصبانیت تو وجودم مونده بود.

دستم رو از صورتش کشیدم پایین و روی گونه‌ش سیلی محکمی زدم و صداش توی سالن پیچید... با حرص داد زدم:

- دفعه بعد اگه دست کثیفت بهت بخوره، کاری می‌کنم که آرزوی مرگ کنی.

سایفر وقتی دید کارم تموم شده، خیلی ریلکس دختره رو هول داد و اونم محکم افتاد زمین.

دختره از درد نفس نفس میزد و صورتش پر خون بود... هیچ صدایی از هیچکس در نمی‌اومد

با عصبانیت از کنار سایفر رد شدم و به سمت خروجی رفتم.

صدای قدم‌هاش پشت سرم می‌اومد... بوی سیگار و عطرش مشمئز کننده بود، ولی الان دیگه مهم نبود. فقط می‌خواستم از اینجا دور شم.

- حالا کجا می‌ری؟

- هیچ‌جا

همینطوری که به راه رفتنم ادامه می‌دادم با حرص جواب دادم:

- می‌خوام تنها باشم.

- توی کشتی فضای شخصی نداریم، شرمنده.

با حرص وایستادم و بعد سرم رو برگردوندم و بهش نگاه کردم، خنده محوی روی صورتش بود...

بر خلاف قبلا که همیشه بی‌تفاوت و خنثی بود... این‌دفعه صورتش حس داشت.

سرش رو یکم خم کرد و توی چشم‌هام خیره شد... سریع پلک زدم و نگاهم رو ازش گرفتم. نگاهش خیلی تیز و داغ بود و حس می‌کردم زیر نگاهش ناخودآگاه ذوب می‌شم.

دلم می‌خواست تنها باشم و وجود سایفر بدجوری رو اعصابم

می‌رفت به خاطر همین با حرص گفتم:

- تو که از من متنفری، پس چرا اینجا وایستادی و حالم رو بدتر می‌کنی؟

یه کم به عقب خم شد، دست‌هاش رو توی جیبش فرو کرد و یه نفس عمیق کشید.

- چرا فکر می‌کنی ازت متنفرم؟

نیشخندی زدم و به عرشه تکیه دادم. دست به سینه جواب دادم:

- واضحه.

سرش رو خم کرد و ابرو بالا داد، اون هم متقابلا نیشخندی زد و جواب داد:

- من هیچوقت از تو متنفر نبودم. من از اینکه باعث شدی چیزایی رو حس کنم که دلم نمی‌خواست حس کنم متنفر بودم. از اینکه باعث شدی هر چیزی که فکر می‌کردم راجب خودم می‌دونم رو زیر سوال ببرم متنفر بودم.

جمله‌هاش رو مثل یه پتک توی سرم کوبید. هیچی نمی‌تونستم بگم، فقط مات و مبهوت بهش خیره شدم...

نمی‌تونستم باور کنم این جمله‌ها از جانب سایفر گفته شده... حرف‌هاش توی سرم می‌چرخید.

این، اون سایفر آشنای بی‌احساس و سرد نبود. چند ثانیه فقط نگاش کردم. هنوز مغزم داشت جمله‌هاشو هضم می‌کرد. بعد یه گوشه لبم بالا به طور نامحسوسی بالا رفت:

- عه؟

سرم رو یه ذره کج کردم، عمدا لحنم رو معصوم‌تر از حد معمول کردم:

- پس... دوستم داری؟

یه لحظه واقعا قفل کرد و مات بهم خیره شد... انگار انتظار شنیدن همچین جمله‌ای از من نداشت؛ بعد اخماش تو هم رفت:

- گفتم ازت متنفر نیستم.

صداش جدی‌تر شد:

- دلیل نمی‌شه دوستت داشته باشم.

کوبنده بود. هیچ جوابی نداشتم...چند لحظه سکوت مطلق بود. فقط صدای موج‌هایی که به بدنه کشتی می‌خورد، مثل یه

مترونوم کند و منظم، فضای بینمون رو پر می‌کرد.
اخماش هنوز تو هم بود، ولی من نگاه ازش برنمی‌داشتم.
یه بخشی ازم می‌خواست بخنده، یه بخش دیگه می‌خواست خفه‌ش کنه، یه بخش هم فقط... می‌خواست نگاهش کنه.
همین که گفت "دلیل نمی‌شه دوستت داشته باشم" یه چیزی توی شکمم فرو ریخت. نمی‌دونم از ناراحتی بود...یا از عصبانیت و فشار به خاطر غرور شکسته‌م.
لبم رو گاز گرفتم و لبخندم یه جورایی تلخ شد.
- آره خب.
یه ابروشو بالا برد، اون نیشخند لعنتی دوباره برگشت، اما این بار چشماش برق می‌زد.
یه قدم اومد جلو. دلم می‌خواست عقب بکشم ولی نمی‌تونستم.
صدای برخورد کفش‌هاش با فلز عرشه توی سکوت تق‌تق می‌کرد، هر صدای تقش یه ضربان بیشتر برای قلبم بود.
- من تکلیفم با خودم معلومه... فقط نمی‌خوام تورو هم بسوزونم.

این جمله مثل یه ضربه نامرئی خورد توی سینم.
قرمزیه ته چشمش با نورهای رنگی کشتی قاطی شده بود، رنگش شبیه یه شراب تلخ بود. پوزخند زدم:
- نگران نباش. من مدت‌هاست تو آتیشم. اگه سوختم، تقصیر تو نیست.
نگاهش از لب‌هام تا گردنم سر خورد، انگار می‌خواست چیزی بگه ولی نمی‌تونست.
- به خاطر همینه که خطرناکی.
اون جمله رو با صدای گرفته‌ای گفت. انگار نفسش رو بین دندون‌هاش حبس کرده بود تا این حرف از گلوی لعنتی‌ش رد شه.
خشکم زد و قلبم تندتر زد. دستام رو مشت کردم که بدنم نشون نده چی توی سرم می‌گذره.
اون من رو خطرناک می‌دید؟ توی چشم‌هاش زل زدم:
- عه جدی؟ پس می‌خوای ازم فاصله بگیری؟
لحنم تمسخرآمیز بود ولی این باعث نشد لرزش توی صدام قایم

بشه.

ساکت موند. فقط یه نفخ کوتاه از بینیش بیرون داد و دوباره به افق نگاه کرد.

احساس می‌کردم هر کلمه‌ای که بینمون رد و بدل می‌شه، بیشتر ما رو توی جایی می‌کشونه که دیگه راه برگشتی نداره.

خودم رو جمع و جور کردم.

یه چیزی بین خشم و گیجی توی بدنم پیچید. نمی‌دونستم می‌خوام هولش بدم عقب یا بکِشمش جلو.

نفسم تندتر شد، حس کردم باید چیزی بگم تا فضا نشکنه... به خاطر همین تک خنده مصنوعی‌ای زدم:

- تو واقعا مریضی.

نگاهش رو بهم دوخت و خیلی بیخیال شونه بالا انداخت:

- شاید. ولی تو هم درمان خوبی نیستی.

فقط همین، یه ثانیه، و بعد ازم رو برگردوند و با قدم‌هایی سنگین از کنارم رد شد و رفت.

سرجام خشکم زد... فقط به جای خالی سایفر زل زدم. دست‌هام

ناخوداگاه لرزش گرفت، به خاطر همین با حرص مشتشون کردم. من نباید این‌جوری باشم. نباید بذارم اون آدم، کاری کنه که مغزم از کار بیفته.

دستم رو گذاشتم روی سینه‌م؛ هنوز ضربانم تند بود.

خندم گرفت. شونه بالا انداختم و با صدایی که رگه‌هایی از خنده داشت زمزمه کردم:

- مریضه؟ شاید. ولی من هم نسخه سالمی از عقل ندارم.

چراغ‌های دوردست کشتی‌های دیگه مثل نقطه‌های طلایی روی آب شناور بودن.

کاش سیگار داشتم...بدجور نسخ بودم. صدای سایفر توی مغزم اکو شد. "به خاطر همینه که خطرناکی"

با حرص خندیدم.

خطرناک از نظر اون یعنی چی؟

اگر من واقعا خطرناک بودم، چرا من رو اورده اینجا و انقدر نزدیک به خودش نگه‌م داشته؟

نفسی بلندی کشیدم. قرار بود من بازیش بدم...ولی حقیقتا کسی

که داره بازی می‌خوره منم تا اون.
با صدای آروم، تقریبا بین لبخند و نفرین، زیر لب گفتم:
- آفرین سایفر... خیلی قشنگ بازی کردی.
***
بی‌حوصله به دیوار تکیه دادم و به تی وی بزرگ دیوار که داشت مسابقه اول بازیکن هارو نشون می‌داد نگاه کردم.
توی طبقه وی آی پی‌ها یه تی وی بزرگ وصل کرده بودن تا مسابقه رو نگاه کنن... انقدر با هیجان راجب مسابقه و بازیکن‌ها حرف می‌زدن که انگار المپیادی چیزیه. ...
سایفر هم کنارشون نشسته بود و خیلی دقیق به تی وی زل زده بود.
انگار این مسابقه فقط برای من بی ارزش بود، حتی پشیزی هم برام اهمیت نداشت که کی قراره برنده بشه.
مسابقه اول، یعنی قایم موشک امروز برگزار شده و دو تا مسابقه آخر فردا اجرا میشه...
شب هم یه مهمونی کوچولو برای تک برنده مسابقه‌ها برگزار میشه.

سرم خیلی سنگین بود، اصلا حال و حوصله نداشتم و دلم می‌خواست زود همه چی تموم شه و برگردیم.

با دستم، موهام رو نوازش کردم. شاید اگه یه کم دیگه تحمل کنم، همه این اتفاقات عجیب و غریب، فقط یه خواب آشفته باشن که با بیدار شدنم، از بین می‌رن. ولی ته دلم می‌دونستم که این فقط یه آرزوی محاله.

این کشتی، با همه‌ی آدم‌های عجیب و غریب و ترسناکش، یه واقعیت تلخ بود که من باید باهاش روبرو می‌شدم... فقط به خاطر پول!

دوباره چشمم به سایفر افتاد. هنوز همون‌جا نشسته بود و به تلویزیون خیره شده بود، درست مثل یه مجسمه‌ی بی‌روح بود.

یه آه عمیق کشیدم و دوباره به دیوار تکیه دادم. شاید بهتر بود همینجا می‌موندم و به هیچ‌چیز فکر نمی‌کردم.

هنوز درگیر هضم حرف‌های سایفر و سنگینی نگاه خیره‌ش به تلویزیون بودم که صدای تشویق جمعیت، مثل پتک توی سرم کوبیده شد.

بین اون همه سروصدا، صدای سایفر، توی گوشم پیچید:

- بیا اینجا بشین.

با تردید، نگاهم رو از تلویزیون گرفتم و به سایفر دوختم.

سایفر، بدون اینکه چیزی بگه، با سر به فضای خالی کنارش اشاره کرد.

با اکراه، از دیوار فاصله گرفتم و به سمت سایفر رفتم و پیشش نشستم.

تقریبا دو تا کاناپه اون طرف‌تر اون مردی که باهاش حرف زده بودیم نشسته بود... همون صادر کننده‌ی لولیتا!

چشمم به اطراف چرخید، سعی کردم خودم رو با هر چیزی مشغول کنم تا به اون جمله فکر نکنم.

اما انگار که اون جمله، توی ذهنم حک شده بود: "صادر کننده‌ی دختر برای لولیتا".

همینطور که چشمم به مهمون‌های اطراف می‌چرخید، ناگهان متوقف شد.

مردی که رو به روم نشسته بود، توجهم رو جلب کرد. مردی با

ظاهری که انگار از دو دنیای کاملا متفاوت اومده بود.
صورتش طوری بود که انگار هم آفتاب کارائیب و هم سرمای سیبری رو چشیده بود.
ولی چیزی که بیشتر از همه من رو میخکوب کرد، چشم چپش بود.
یه چشم مصنوعی، با رنگ آبی غیرعادی‌ای داشت و با بی‌قراری خاصی، سرش رو تکون می‌داد و هر ثانیه، نگاهش رو به ساعت مچی گرون‌قیمتش می‌نداخت.
انگار که از منتظر بودن، به شدت کلافه بود و چشماش هم، همش بین جمعیت می‌چرخید، انگار که دنبال چیزی یا کسی می‌گشت.
انقدر بهش خیره موندم که آخر سنگینی نگاهم رو احساس کرد و نگاهش بهم افتاد؛ برای یه لحظه، مکث کرد.
یه نگاه سریع، ولی عمیق بهم انداخت. انگار که داشت من رو توی ذهنش ورانداز می‌کرد.
با نگاهش، ناخوداگاه حس کردم که یه سوز سرد، توی تنم دوید.

اون چشم آبی غیرعادی، یه طوری بود که انگار تمام دیتاهای مغزت رو می‌خونه.

مرد، بعد از چند ثانیه نگاهش رو از روی من برداشت و به سمت سایفر برگشت. با صدایی که ترکیبی از خشونت و بی‌حوصلگی بود، گفت:

- این مسابقه کی تموم می‌شه؟ وقت طلاست.

معلوم بود که اون هم مثل من، دلش نمی‌خواست اینجا باشه و فقط برای انجام کاری، مجبور به تحمل این وضعیت شده. اما کارش چی می‌تونست باشه؟ نگاه گذرا و ارزیابش به من، نشون می‌داد که من رو به عنوان یه مزاحم یا شاید یه عنصر ناشناخته می‌بینه. چقدر دلم می‌خواست بدونم چی اون رو اینقدر بی‌قرار کرده بود. سایفر، بدون اینکه از جاش تکون بخوره، یا حتی نگاهش کنه جواب داد:

- به زودی.

همین که سایفر جوابش رو داد، طاقتم طاق شد. یه کم خودم رو بالا کشیدم و سرم رو به سایفر نزدیک کردم، آروم تو گوشش

گفتم:

- این یارو کیه دیگه؟ قیافه‌ش تابلوئه که از اون آدمای خطرناکه.

سایفر یه پوزخند کوچیک زد و همونطور که دست به سینه که چشمش به جمعیت بود، آروم گفت:

- اسمش لنته. دلال اسلحه‌س.

دلال اسلحه؟ هیچ بعید نبود.

آروم برگشتم و یه نگاه دیگه به لنت انداختم. قیافه‌ش الان بیشتر از قبل برام معنی پیدا می‌کرد. اون بی‌قراری و عجله‌ش حتما به خاطر شغلیه که داره.

سایفر دوباره گفت:

- فکر کنم داره به پولایی که امروز می‌تونست به جیب بزنه فکر می‌کنه.

لبخند محوی روی لبم ظاهر شد، همونطور که چشمم به لنت بود، زمزمه کردم:

- چه باحال.

سایفر شونه‌ای بالا انداخت:

- همشون داستان زیاد دارن. بهتره خودمون رو قاطی نکنیم.

بعد یه نگاه معنی‌دار بهم انداخت:

- انقدر راجبشون کنجکاو نباش.

زبونم رو روی دندون نیشم کشیدم و حرفی نزدم.

دور تا دورم پر از آدماییه که انگار از فیلم‌های گنگستری فرار کردن بیرون. قیافه‌هاشون داد می‌زنه که نباید باهاشون چشم تو چشم شد. سایفر هم که انگار نه انگار، انگار هر روز با اینا دور هم جمع میشن!

یه جورایی هیجان‌انگیزه! انگار دارم یه فیلم اکشن از نزدیک می‌بینم. این آدم‌ها، این فضا... یه حس غریبی داره. از یه طرف می‌ترسم که نکنه یهو یکی‌شون چپ نگاهم کنه و کارم ساخته باشه. از طرف دیگه هم کنجکاوم بدونم اینا واقعا چیکارن و بیرون از کشتی به چه کارهایی مشغولن.

یکیشون لنت بود که سایفر میگه دلال اسلحه‌س، یکیشونم که صادرکننده لولیتا... راجب بقیه هیچی نمی‌دونم. فقط این رو می‌دونم که اینجا که جای آدمای معمولی نیست. قیافه‌ی خودمم

معلومه که از همه بیشتر تابلوئه. انگار یه جوجه‌ی رنگی افتاده وسط گله‌ی کلاغ‌ها!

حدودا دو ساعت گذشت و مسابقه اول تموم شد و من هیچی ازش نفهمیدم... فقط متوجه شدم ۶ تا کشته داشتیم. همشون بی سروصدا با اسلحه‌هایی که صدا خفه کن داشتن، کشته شده بودن.

توی دریاچه بالاتون پلیس هم رفت آمد داره، به خاطر همین جا به جا کردن جسدها خیلی کار سختی بود... هنوز نمی‌دونم چطوری از پسش برمیان.

فضای سالن، سنگین بود. بوی عود ریه‌هام رو پر می‌کردن. نورپردازی، سایه‌های بلند و کشیده‌ای روی دیوارها می‌انداخت.

ناگهان، صدای یکی از مهمون‌ها، سکوت موقتی را شکست. با صدایی که انگار از ته چاه عمیقی بیرون می‌اومد گفت:

- من هنوزم درک نمی‌کنم چرا به خاطر یه مواد مخدر، جونشون رو به خطر می‌ندازن.

نگاه‌ها به سمت سایفر و اون مردی که کت و شلوار خاکستری

پوشیده بود و این سوال رو پرسیده بود، چرخید.
سایفر، بدون کوچکترین تغییری تو چهره‌ش، با صدای سردی جواب داد:
- رد وین، محصولیه که...
قبل از اینکه حرفش تموم شه، مهمون دیگه، زنی با جواهرات زیاد و صدایی که از شدت هیجان می‌لرزید، حرفش رو قطع کرد:
- محصولیه که حس درد رو از بین می‌بره! مثل اینکه یه شمشیر توی دلت فرو کنن و تو فقط به گل‌های قالی نگاه کنی!
ابرو بالا دادم و به زن خیره شدم. سایفر، بدون توجه به حرف اون زن، همچنان با همون لحن بی‌تفاوت، ادامه داد:
- رد وین، یک فرمولاسیون پیچیدست. لایه اول، همونطور که اشاره کردین، انتقال سیگنال‌های درد به مغز رو مسدود می‌کنه. اما این بخشی از اثر اونه.
اینجا بود که نتونستم ساکت بمونم، با صدایی که رگه‌هایی از خنده داشت با لحن فوق تمسخر آمیزی گفتم:
- فیلم تخیلی‌ایه برای خودش.

نگاه‌ها به سمت من برگشت. سایفر، چشم‌هاش برای لحظه‌ی کوتاهی، روم مکث کرد. انگار داشت می‌گفت باشه فهمیدیم چقدر نمکی!

- لایه دوم.

سایفر با صدایی که کمی بلندتر شده بود، ادامه داد:

- یه تقویت‌کننده شدید سیستم عصبی مرکزیه. آدرنالین، اندورفین، و هورمون‌های رشد، به طرز غیرطبیعی آزاد می‌شن. این باعث افزایش قدرت بدنی، سرعت واکنش، و استقامت می‌شه و خستگی تقریبا صفر می‌شه.

زنی که اول سوال پرسیده بود، با چشمای گرد شده، پرسید:

- یعنی... یعنی می‌تونی کوه رو هم جابجا کنی؟

لبخند محوی روی لبم نشست. کوه؟ نه. هیولا رو آزاد می‌کنی.

- و لایه سوم. روی بخش‌های اجرایی و اخلاقی مغز تأثیر می‌ذاره. ترس، همدلی، و پشیمونی رو خاموش می‌کنه و فرد مصرف‌کننده، صرفا به یه شکارچی تبدیل می‌شه و هیچ اخلاقیاتی وجود ندارد. فقط غریزه.

تادا... و این همون جاییه که بازی شروع میشه.

- وابستگی شدید روانی و جسمی ایجاد می‌شه. عوارض جانبی وحشتناکی داره... لرزش شدید، خونریزی داخلی، فراموشی، توهمات شدید و تمایل به پرخاشگری بی‌رویه. در صورت مصرف مکرر... مرگ.

صدای نفس‌نفس زدن‌ها تو سالن بلند شد. جو، یهو سنگین‌تر شده بود... مردی که کت و شلوار خاکستری پوشیده بود، دوباره پرسید:

- در هر صورت آخرش می‌میرن... چرا باید انقدر بخوانش...

نمی‌فهمم واقعا!

شونه بالا انداختم و توی چشم‌های مرد خیره شدم، با لحن قاطعی جواب دادم:

- چون قدرت، همیشه وسوسه‌انگیزه. حتی اگه پشتش مرگ باشه.

نگاه سایفر، روم ثابت موند. دیگه خبری از اون حالت سرد و بی‌تفاوتی که تا چند دقیقه پیش داشت، نبود. یه چیزی توی

چشماش موج می‌زد، کنجکاوی، تحسین؟ نمی‌دونم.
من خودم تا قبل از مکالمه با اون دختر راک استار... برام عجیب بود که چرا همه خودشون رو به آب و آتیش می‌زنن تا ردوین رو به دست بیارن، اما الان کاملا درک می‌کنم که خواسته‌شون چیه.
- درسته.
صدایی که از انتهای سالن اومد، متعلق به مردی بود که تا این لحظه سکوت کرده و فقط نظاره‌گر بود. با صدای بمی ادامه داد:
- مرگ، همیشه پایان نیست.
نگاهم به سمتش چرخید. یه مرد میانسال، با صورتی پر از خطوط عمیق بود، و چشم‌هاش طوری بود که انگار هزاران داستان نگفته توی خودش جا داده.
کت و شلوارش، برخلاف سایفر، یه کم کهنه و نخ‌نما بود، اما ابهت خاصی داشت.
- شما رد وین رو فقط یه مواد مخدر می‌بینید. اما واقعیت، پیچیده‌تر از این حرفاست. وقتی تمام حواس پنج‌گانه، تمام احساسات، تمام موانع اخلاقی از بین بره... اون وقته که فرد، با

واقعیت خودش روبرو می‌شه... تازه متوجه میشه چی می‌خواد و با تمام توانش بهش چنگ میزنه. ...

نفس عمیقی کشیدم. این مرد، انگار که ذهن من رو می‌خوند. با صدایی که حالا آرامش بیشتری داشت، حرفش رو ادامه دادم:

- این مواد، ذهن رو از قفس تن رها می‌کنه. محدودیت‌ها رو رو از بین می‌بره. وقتی درد، ترس و همدلی دیگه وجود نداشته باشه... دیگه چی می‌تونه جلوی شما رو بگیره؟

- پس تو هم، طرفدار این سم مهلکی؟

به سمتش برگشتم. لبخند گشادی روی صورتم نشست:

- من طرفدار قدرت هستم. رد وین، یه ابزاره برای رسیدن به اونه.

***

با حرص دست‌هام رو سرم گذاشتم و با تمام توانم جیغ زدم:

- گمشو بیا پایین مرتیکه!

سایفر که عین ستاره دریایی روی تخت لش شده بود، با لحن متفکری جواب داد:

- خوبه اتاق‌ها عایق صداست. وگرنه تا الان پونصد بار ریخته

بودن سرمون.
خونم به جوش رسید و ضربان قلبم از عصبانیت بالا رفته بود، عین بچه‌ها پام رو کوبیدم زمین و گفتم:
- من نمی‌تونم روی کاناپه بخوابم. می‌فهمی؟
حرفم به کتفش هم نبود، چشماش رو بست و با صدای بمی زمزمه کرد:
- منم همینطور.
یهو یه سوالی توی ذهنم پررنگ شد، اگه من الان یه بالشت بردارم و اون رو روی صورتش فشار بدم خفه میشه میمیره؟! اگه آره که حتما این کار رو انجام بدم!
با زاری به کاناپه طوسی گوشه اتاق نگاه کردم. نگاهم به کاناپه، درست مثل نگاه مقتول به قاتلش بود. مطمئنم فردا با یه کمردرد وحشتناک از خواب بیدار میشم.
غرغرکنان تیشرت لانگ و شلوارک راحتی‌ای از توی لباس‌هام برداشتم و به سمت حموم رفتم تا لباس‌هام رو عوض کنم، بعد از اینکه لباس‌هام رو عوض کردم... جلوی روشویی وایستادم و شیر

آب رو باز کردم.

با شدت صورتم رو شستم تا آرایشم رو پاک کنم، چنان صورتم رو می‌سابیدم که انگار قصد داشتم کل حرصم از سایفر رو روی صورت بدبختم خالی کنم.

بعد از اینکه صورتم رو شستم، سرم رو بالا اوردم و به انعکاسم توی آینه خیره شدم. چشم‌های سبز و خمارم... الان به خاطر حرص و خستگی قرمز و خمارتر شده بود.

پوفی کشیدم و از حموم خارج شدم... تا پام رو از حموم بیرون گذاشتم، با صدایی که شنیدم سرجام میخکوب شدم و انگار یه سطل آب یخ روم خالی کردن.

با ناباوری و دهن باز بهش نگاه کردم... سایفر... خروپف می‌کنه؟ هنوز عین یه ستاره دریایی روی تخت افتاده بود. از ترس اینکه برم رو تخت بخوابم، می‌خواست کل تخت رو تصاحب کنه تا نتونم جا بگیرم.

صدای خروپفش بیشتر شد... پلک‌هام رو محکم روی هم فشار دادم.

آیناز... آروم باش. چیزی نیست! فقط دو شبه!

دوباره صدای خروپفش اومد که طاقت نیوردم و به سمت کاناپه خیز برداشتم و کوسن سبز رنگ روش رو چنگ زدم و محکم سمتش پرت کردم و مستقیم تو صورتش فرود اومد. ...

همون‌جا که کوسن خورد تو صورتش، در کمال ناباوری فقط یه «عه» از ته حلقش دراومد؛ بعد، آروم چرخید سمت دیگه و گلوش رو صاف کرد... و خیلی ریلکس دوباره با صدای بلندتری شروع کرد.

با دهن باز و ناباوری نگاهش کردم، نه... نه! این شوخیشه؟! داره من رو مسخره می‌کنه؟

یه طوری برای خروپف کردناش نفس می‌گرفت که انگار ریه‌هاش اندازه کارخونه سیمانه.

با حرص کوسن دوم رو بالا بردم؛ هنوز نزده بودم که یهو سایفر، بدون این‌که چشم‌هاش رو باز کنه، با صدای بم و خدشه‌داری زمزمه کرد:

- نزن. ...

چون تو گفتی چشم!

کوسن رو دوباره محکم پرت کردم سمتش. این دفعه خورد به دستش، فقط یه تکون خورد و چند لحظه سکوت شد... شونه بالا انداختم. فکر کنم تموم شد... شاید هم مُرد.

تا اومدم ذوق کنم، یهو یه صدای خروپف جدیدی ازش دراومد...

صداش مثل یه موتور بوئینگ بود که تازه روشن شده.

عین روانی‌ها ریشه موهام رو چنگ زدم و غریدم:

- تموم کن دیگه!

سمت تختش رفتم و انگشت اشاره‌م رو به بازوش زدم:

- سایفر؟ سایفر؟ پسر جان...

نه تنها بیدار نشد، بلکه یه‌جوری لبه تخت رو چنگ زد که انگار می‌خواست تو خواب از دستم فرار کنه.

اه گوه توش! من چرا گیر این افتادم؟

ناچار، رفتم کنار گوشش و آروم گفتم:

- اگه همین الان خروپف رو قطع نکنی، با ماژیک رو صورتت یه خالکوبی دائمی میزنم.

چند لحظه هیچی نگفت. بعد زیر لب... با صدای خواب‌آلودی گفت:

- جرأت نداری...

خشکم زد. چی؟! شنید چی گفتم؟ پس... بیدار بود؟

با تعجب و گیجی نگاهش کردم... اما اون فارغ از دنیا چشم‌هاش بسته بود و خروپف می‌کرد.

اوکی... باشه. چالش پذیرفته شد. خودت خواستی به من ربطی نداره.

رفتم سراغ کشوها، ماژیک توی کشو که قبلا موقع میکاپ کردن دیده بودمش رو دراوردم؛ بعد دوباره برگشتم پیشش و نشستم کنارش.

با صدای آروم و پیروزمندانه‌ای گفتم:

- ببین امشب چه شاهکاری می‌کشم رو صورتت.

ماژیک رو تکون دادم و صدای تق‌تقی از داخلش پخش شد.

تا خواستم نوک ماژیک رو بذارم روی گونه‌ش، یهو لب‌هاش تکون خورد. با صدای گرفته و خواب‌آلودی گفت:

- اون گربه‌رو نزن... اون رئیسشه...

چشم‌هام از شدت تعجب و گیجی گرد شد. چی چی گفت؟ با کنجکاوی سرم رو خم کردم پایین‌تر و گوشم رو نزدیک دهنش نگه داشتم.

- الان با کی حرف می‌زنی دقیقا؟

لطفا بگو داری خواب می‌بینی، نکنه یه زندگی موازی با گربه‌های مافیایی داره. من طاقت یه بحران دیگه رو ندارم.

چند ثانیه حرفی نزد، بعد با یه آه عمیق و کش‌دار ادامه داد:

- بهش بگین قارچِ آبی نیاره سر میز... من نمی‌خورم... هضم نمیشه برام...

ناباور قهقهه زدم.

باورم نمی‌شد.قارچِ چی چی؟! آبی؟ یعنی چی؟ غذات تو خواب هم خاصه مرتیکه؟

خدایا... کاش می‌مرد... حداقل این حرف‌ها رو نمی‌زد. مرگ بهتره یا زندگی با کسی که نصف شب درباره‌ی قارچ آبی معامله می‌کنه؟!مرگ شرافت‌مندانه‌تر از این مکالمه‌ست

برای لحظه‌ای دوباره ساکت شد. بعد دوباره شروع کرد:

- نه نه... اون یکی رو نبر... اون دختره هنوز بدهکارمه...

با سرگرمی خم شدم جلو، انگشتم رو زیر چونه‌ش گذاشتم و مثل فضول‌ها پرسیدم:

- هی! الان داری در مورد کی حرف می‌زنی؟

هیچ واکنشی به سوالم نشون نداد، فقط یه خرناس محترمانه دیگه کشید و بعد یه جمله محکم‌تر گفت:

- بهش بگین اون دو تا سکه رو می‌خوام... با بهره...

با خنده دستم رو روی صورتم کشیدم.

آیناز... فرار کن. همین الان از این اتاق برو بیرون.

این آدم تو خوابش هم مافیا بازی می‌کنه. فردا بیدار شه چی؟

دوباره آروم زیر نظر گرفتمش. ماژیک رو دوباره برداشتم.

سایفر سرش رو یه‌ذره کج کرد... و با لحن پر حرصی گفت:

- اون داداشه رو بگو... چرا چرت میگه... من اصلا دلم نمی‌خواست اون گاوه رو ببرم...

گاو...؟ با با بهت صاف نشستم... باورم نمیشه که سایفر تو خواب

اینطوری هذیون میگه! وایستا ببینم... گاو؟
نکنه منظورش از گاو، گاو نیست؟!
با این فکر، دست‌هام رو به کمر زدم و با جدیت گفتم:
- ببخشید... میشه بگی در مورد حیوون حرف می‌زنی یا داری کنایه می‌زنی؟
از این موقعیت یه جور خنده هیستریک گرفتم. نوک ماژیک رو گذاشتم بالای لبش که حرف آخر رو گفت:
- من از سیبیل خوشم نمیاد، فقط سیبیل اون آقاهایی که بچه بودم توی تلوزیون میدیدم رو دوست دارم.
چند لحظه مات نگاهش کردم و بعد رسماً ترکیدم از خنده. بین خنده‌هام تیکه تیکه گفتم:
- عزیزم... دقیقا همون سبیل رو برات می‌کشم.
چند لحظه گذشت. صدای نفس‌های عمیق سایفر که حالا کمی منظم‌تر شده بود، تنها صدای موجود در اتاق بود.
نور فلورسنت بالای سرمون، روی صورتش که حالا غرق در خواب بود، سایه‌هایی ترسناک می‌انداخت.

تضاد اون خنده‌های هیستریکی که به زور کنترل می‌کردم و نگرانی عمیقی که از حرف‌های عجیبش پیدا کرده بودم گیجم می‌کرد.

ماژیک رو توی دستم چرخوندم. به طرح سبیلی که بالای لبش کشیده بودم، با دقت نگاه کردم.

اون سبیل کج و معوج، یه جور بامزگیِ خاصی بهش داده بود. ولی ته دلم یه غمی بود. این شوخی‌ها، این خنده‌های عصبی، فقط برای این بود که بتونم این واقعیتِ عجیب رو هضم کنم. چرا سایفر، کسی که همیشه منطقی و آروم بود، حالا توی خواب این‌طور آشفته و پر از کنایه بود. انگار یه دنیا حرف ناگفته، یه کوهی از دغدغه‌های پنهان، توی ذهنش تلنبار شده بود و حالا داشت به شکل هذیون بیرون می‌ریخت.

دوباره به چهره‌ش خیره شدم.

موهای نامرتبش روی پیشونیش ریخته بود و خط اخم کمرنگی بین ابروهاش دیده می‌شد، حتی توی خواب هم انگار داشت با چیزی کلنجار می‌رفت.

آهی کشیدم و ماژیک رو کنار گذاشتم. دیگه نمی‌تونستم بخندم. دستم رو دراز کردم و به آرومی موهاش رو از روی صورتش کنار زدم. هیچ واکنشی نشون نداد. انگار توی دنیای خودش غرق شده بود.

پوفی کشیدم و از رو تخت اومدم پایین، به سمت کاناپه زمخت و رو مخ رفتم و روش دراز کشیدم، کوسن رو زیر سرم گذاشتم و پتوی مشکی رنگی که روی دسته کاناپه بود رو روی خودم کشیدم و زیرش خزیدم.

چشم‌هام رو بستم. ...

***

- آیناز!

صدای عربده‌ی بلند سایفر باعث شد با خواب آلودی چشم‌هام رو باز کنم. ...

اولین چیزی که دیدم سایفری بودش که جلوی آینه وایستاده و صورتش از خشم قرمز شده.

صدای عربده‌ش هنوز تو گوشم بود.

- این دیگه چیه رو صورتم؟! کی این کار رو کرده؟!

با خواب‌آلودگی روی کاناپه جا به جا شدم و بیخیال گفتم:

- بدخواهات.

دستش رو روی صورتش کشید و سعی کرد سبیل رو پاک کنه، ولی اثر ماژیک سیاه، انگار که با جوهر دائمی کشیده شده باشه، روی پوستش جا خوش کرده بود.

با حرص دستش رو با شدت بیشتری روی لبش کشید و زیرلب فحش بدی نثارم کرد.

اخماش جمع‌تر شد. بازوی عضلانیش منقبض شده بود و رگ گردنش داشت می‌زد بیرون.

معلوم بود الان اگه چیزی دمِ دستش بود، ترجیح می‌داد همونو پرت کنه تو سرم.

ولی خب... من هم صبح زود قبل از کافئین، تحملم نسبت به خشونت سایفر از تحملم نسبت به آدمای بی‌کافئین کمتره.

با کسالت خمیازه کشیدم و روی کاناپه نیم‌خیز شدم.

موهام ریخته بود رو صورتم و کوسن هم از زیر سرم افتاده بود روی زمین.

- چته خب؟ صداتو بیار پایین.

با حرص برگشت سمتم و به قیافه مسخرش اشاره کرد:

- سبیل؟! سبیل؟! اونم تا زیر دماغم؟!

نگاش کردم. تمام اون قامت خشن و جدی با اون سبیلِ کج و کوله‌ای که نصفش محو شده بود... یه ترکیب مضحک بود که قطعاً ارزش خنده داشت، ولی خب من آدم عاقل‌تری‌ام.

نمی‌خواستم اول صبح نابود بشم.

با این وجود، متاسفانه نتونستم تحمل کنم و گوشه لبم بالا رفت و این هم از چشم سایفر دور نموند.

چشم‌هاش رو تنگ کرد و گفت:

- می‌خندی؟ الان داری می‌خندی؟!

دستم رو جلوی دهنم گذاشتم و سعی کردم قیافم خنثی باشه.

- نه... نه... یه چیزی یادم افتاد...

گوه توش! وقتی خواب‌آلودم چقدر بد دروغ می‌گم.

سایفر دوباره رو به آینه دندون‌هاش رو به هم سابید و غرید:

- آیناز، من امروز چطوری از این اتاق برم بیرون؟

- خب پاکش کن دیگه. آب هست، الکل هست، دستمال هست. چرا بزرگش می‌کنی؟

عین قاتل‌ها بهم زل زد و از بین دندون‌های چفت شدش غرید:

- سه بار شستم! سه بار! هنوز معلومه!

شونه بالا انداختم و به کاناپه تکیه دادم، با لحن بیخیالی گفتم:

- من چیکار کنم الان؟

قیافه‌اش جوری بود که انگار یه ثانیه دیگه می‌پره یقه‌مو می‌گیره. به خاطر همین ناچار آهی کشیدم و پتو رو از روی پام کنار زدم.

- باشه باشه... بیا اینجا ببینم. شاید بتونم کمکت کنم. ولی اگه جیغ بزنی دوباره، همون ماژیک رو می‌کشم دور چشمت، تبدیل می‌شی به پاندا.

با یادآوری چیزی، نیشم باز شد و حرفم رو اصلاح کردم:

- پاندا که نه...به دنیل تبدیل میشی!

رفتم سمت آینه و کمی از الکل رو روی پنبه ریختم. سایفر هم کلافه زیر لب غر زد:

- قسم می‌خورم جبران می‌کنم آیناز. یه کاری باهات بکنم که

هیچ‌وقت...

حرفش رو ادامه نداد. سرش رو تکون داد و با حرص گفت:

- سریع باش. اگه پاک نشه، می‌کشمت.

پوفی کشیدم و بهش نزدیک شدم:

- باشه بابا... چه اخلاق گندی داری.

بدون اینکه منتظر اجازه از اون باشم، چونه‌شو با دو انگشتم گرفتم و سرش رو کمی بالا بردم:

- وایسا... تکون نخور.

با حرص غرید:

- دستتو بردار.

با حالت کلافه‌ای سرم رو تکون دادم و گفتم:

- سایفر، قسم می‌خورم اگه یه میلی‌متر تکون بخوری الکل میره تو دماغت، بعدش دیگه سبیلت مشکل اصلیت نیست.

زیر لب یه چیزی گفت که مطمئن بودم ناسزا بود، ولی خب...

من یه گوش ناشنوا انتخابی دارم، برای وقتیایی که حوصله ندارم.

پنبه رو نزدیک لبش بردم.

بوی الکل توی هوا پیچیده بود و سایفر به محض تماس الکل با پوستش اخم‌هاشو برد تو هم.

همون‌طور که حدس می‌زدم، رنگ ماژیک داشت کم‌کم محو می‌شد.

خوبه که دیشب اون‌قدر خسته بودم که از ماژیک دائمی استفاده نکرده بودم.

بدبختی امروز صبحم کمتر شد.

سایفر توی آینه منو می‌پایید، اون چشمای تیره‌ش هنوز عصبی بود.

یه‌کم بامزه بود، ولی خب نمی‌گم، چون دوست دارم زنده بمونم.

آخرین لکه رو هم پاک کردم و پنبه رو کنار انداختم.

- خب... تموم شد.

سایفر سریع سمت آینه خم شد. اخماش هنوز تو هم بود، اما وقتی دید صورتش تمیزه، یه نفسی کشید که نصفش عصبانیت بود، نصفش هم یه چیز شبیه آسودگی.

- بالاخره.

- خواهش می‌کنم. نیازی به تشکر نیست.
- تشکر نکردم.
- خب من همین‌جوری گفتم.

حرفی نزد، بعد از اینکه تمام کارام رو کردم، میکاپ کوچیکی هم روی صورتم نشوندم و ایندفعه یه دورس مشکی با شلوار جین یخی برداشتم و توی حموم پوشیدمشون و برگشتم.

سایفر هم از دیشیب، تیشرت جذب مشکی با شلوار جاگر مشکی پوشیده بود، عوضشون هم نکرد.

داشتم موهام رو با حالت شل و ولی می‌بستم که سایفر کلافه چنگی به موهاش زد و گفت:

- زود باش آیناز. دیر شده.
- به درک!

چیزی نگفت، فقط یه نگاه تند و تیز انداخت که یعنی «اگه ادامه بدی، نابودت می‌کنم.»

منم خیلی مودبانه بیخیال ادامه شدم، چون یکم گرسنه بودم و نمی‌خواستم قبل خوردن صبحونه بمیرم.

آخر کارام تموم شد و سایفر در اتاق رو باز کرد.
هوای سردِ داخل راهرو به صورتم خورد و کمی بیدارترم کرد.
همین که پیچیدیم تو سالن صبحونه، نگاه‌ها به سمت ما برگشت.
میزهای چوبی بزرگ، صندلی‌های لوکس، بوی قهوه و نون تازه...
یکی‌شون با تعجب گفت:
- صبح بخیر آقای سایفر.
سایفر با دیدن قیافه متعجب مرد، با حالت مشکوکی دستش رو روی لبش کشید. زیر لب خطاب بهش گفتم:
- خیالت راحت... دیگه کسی به سبیلت نمی‌خنده.
سایفر از گوشه دهن زمزمه کرد:
- آیناز...
- ها؟
- خفه شو.
نیشم باز شد:
- چشم رئیس.
آروم کنار سایفر قدم زدم و به سمت دو تا از صندلی‌های خالی

رفتیم.

تا وقتی سایفر عصبانی نمی‌پره سمتم، همه چی عالیه... به خاطر همین یهو تصمیم گرفتم برم صندلی کنار اون خانمه بشینم تا یه کم از سایفر دور باشم و بتونم با آرامش کامل صبحونه‌م رو بخورم که صداش در اومد:

- نزدیکم بمون.
- مگه گم می‌شم؟
- فقط خفه شو و گوش کن!

دهن کجی‌ای کردم و به سمت صندلی کنارش رفتم و با شدت کشیدمش.

روی صندلی نشستم و با اشتها شروع به خوردن کردم. خیلی گشنم بود، اصلا هم حوصله بحث نداشتم.

صبحونه‌م رو در آرامش کامل میل کردم و اصلا به حرف‌های کاری بقیه اهمیت ندادم. حتی وسط غذا هم حرف از کار می‌زنن. بابا دو دقیقه خفه شید و غذاتون رو کوفت کنید، فهمیدیم آدم‌های پرمشغله و خفنی هستید!

بعد از خوردن صبحونه، مسابقه دوم ... یعنی شکار در تاریکی شروع شد.
خیلی خوشحالم واقعا، آخرشم که یه رولت روسی قراره برگزار بشه و این کابوس وحشتناک تموم میشه و با پول‌های خوشگلم برمی‌گردیم آمریکا!
البته که... بعد از اتمام مسابقه‌ها، یه مهمونی و جشنی هم برگزار میشه.
وای خدایا... چقدر تایم دیر می‌گذره!
آخرین لقمه رو با حوصله جویدم و به اون آدم‌های مزخرف نگاه کردم که چطوری بین لقمه‌هاشون هم دارن نقشه می‌کشن.
یه‌جورایی خنده‌دار بود؛ آدم‌هایی که فکر می‌کنن همه‌چی تحت کنترلشونه، ولی نمی‌دونن خودشون تو یه بازی بزرگ‌تر دارن می‌چرخن.
فنجون قهوه‌م رو تا ته سر کشیدم. قهوه‌ش بد نبود، اما به خوبی قهوه‌های کافه‌های نیویورک نبود.
بعد از خوردن صبحونه، مسابقه دوم... یعنی "شکار در تاریکی"

شروع شد.
فقط با یادآوری اسمش، یه لبخند کمرنگ نشست روی لبم.
حقیقتا... اسمش بیشتر از اینکه شبیه یه مسابقه باشه، شبیه زندگی خودم بود.
صفحه تی وی، به صورت خودکار روشن شد و تصویر سالن مسابقه رو نمایش داد.
شرکت کننده‌ها کنار همدیگه وایستاده بودن و با دقت به توضیحات گوش می‌دادن.
توی چهره بعضی‌هاشون، استرس موج میزد و بعضی‌هاشون به طرز عجیبی بیخیال و بی‌تفاوت بودن.
انگار که دیگه آب از سرشون گذشته و نتیجه مسابقه براشون بی‌اهمیت شده بود.
صدای اون نگهبانی که لحنش نه هیجان‌انگیز بود و نه کسل‌کننده، توی فضا پیچید:
- هر شرکت‌کننده یه چراغ قوه با برد محدود و یک سلاح گرم دریافت خواهد کرد. هدف، پیدا کردن و حذف افراد مشخص شده

توی لیستیه که بهتون داده شده. این نشونه‌ها تو نقاط مختلف فضای سالن مسابقه مخفی شده. هر نشونه‌ای که پیدا و حذف بشه، امتیاز مثبت دارد. هر شرکت‌کننده‌ای که در طول مسابقه حذف شه، از دور مسابقات خارج خواهد شد. مسابقه تا زمانی که تنها سه شرکت‌کننده باقی بمونن، ادامه خواهد داشت. در نهایت، سه نفر باقی‌مانده به مرحله رولت روسی راه پیدا می‌کنن.

چقدر قشنگ، چقدر سر راست... چقدر زیبا.

انگار که دارن یه بازی کامپیوتری رو برای بچه‌ها توضیح می‌دن. فقط این‌که جای کاراکترهای بازی، آدم‌های واقعی هستن.

به صفحه تی‌وی نگاه کردم.

کم کم... تاریکی شروع شد و چراغ‌ها رفته رفته کم‌نور شدن.

وقتی مسابقه شروع شد، اولش یه جور سکوت وهم‌آور بود. انگار همه منتظر بودن که یکی دیگه اول قدم برداره.

بعد، همون مرد درشت هیکل با اون نگاه خشن، اولین نفر بود که چراغ قوه‌اش رو روشن کرد و رفت تو دل تاریکی... حرکاتش سنگین و خیلی با دقت بود.

معلوم بود که تجربه داره و می‌دونه چطور باید حرکت کنه که دیده نشه، ولی خودش بتونه همه جا رو ببینه.
اون دختر راک استار که امیدوارم سرش از بدنش جدا شه، یه جور دیگه عمل کرد؛ اون سعی کرد با چراغ قوه‌اش، گوشه و کنار رو بگرده.
هر از گاهی یه نوری رو به یه نقطه خاص می‌انداخت و بعد دوباره برمی‌گردوند.
انگار داشت دنبال یه الگوی خاص می‌گشت، یا شاید منتظر بود تا یه نشونه‌ای ببینه.
خیلی خونسرد به نظر می‌رسید، ولی یه چیزی تو نگاهش بود که انگار داشت همه چیز رو محاسبه می‌کرد.
مرد لاغر با عینک، متفاوت از بقیه بود. اون زیاد حرکت نمی‌کرد. بیشتر وقتش رو صرف گوش دادن می‌کرد.
گه گاهی سرش رو کج می‌کرد و با دقت به اطراف خیره می‌شد...
انگار که داره صداهای دور رو می‌شنوه.
چند نفری هم بودن که خیلی استرس داشتن. یه لحظه چراغ

قوه‌شون رو به یه سمتی می‌انداختن، یه لحظه به یه سمت دیگه. تند تند نفس می‌کشیدن و مدام دور و بر خودشون رو نگاه می‌کردن.

اینا کسایی بودن که معلوم بود برای اولین باره که تو همچین موقعیتی قرار گرفتن. دستپاچه بودن و هر لحظه امکان داشت اشتباهی بکنن.

یه وقتایی، صدای شلیک می‌اومد. معلوم بود که کسی تونسته یکی از اون "نشانه‌ها" رو پیدا کنه و حذفش کنه، ولی چون من اون بیرونم و فقط از تلویزیون می‌بینم، نمی‌فهمیدم کیه... فقط صدا می‌شنیدم.

اونایی که از بازی حذف می‌شدن، دیگه دیده نمی‌شدن. انگار که زمین قورتشون می‌داد.

فقط گاهی یه صدای ناله یا یه فریاد کوتاه می‌اومد و بعدش محو می‌شدن.

بعضی‌ها سعی می‌کردن با هم متحد بشن. به وضوح می‌دیدم که دو نفر با چراغ قوه‌هاشون به هم نزدیک می‌شن و با هم یه جایی

رو می‌گردن.
احمقانست! مطمئنم این اتحادها خیلی زود از هم می‌پاشه، چون تهش، فقط سه نفر باید باقی بمونن.
پس همکاری‌ها موقتی بود.
خلاصه، بازی یه جور رقص مرگ و زندگیه. یه عده با ترس و اضطراب می‌لرزن، یه عده با خونسردی و حساب‌شده جلو می‌رن، یه عده هم انگار که دیگه هیچی براشون مهم نیست و فقط منتظر پایانن.
ولی تهش، همه دارن برای یه هدف می‌جنگن... زنده موندن و رسیدن به اون سه نفر نهایی.
مسابقه «شکار در تاریکی» واقعا نفس‌گیر بود.
صدای شلیک، فریادهای کوتاه و بعد سکوت‌های سنگین، همه و همه توی سالن مسابقه می‌پیچید.
شرکت‌کننده‌ها یکی‌یکی حذف می‌شدن، انگار که توی تاریکی محو می‌شدن. چهره‌های پر از استرس، جای خودشون رو به آرامش تلخ کسایی می‌دادن که دیگه هیچی براشون مهم نبود.

ولی بالاخره، بعد از ساعت‌ها نفس‌گیری و هیجان، چراغ‌ها روشن شدن و سه نفر باقی‌مونده رو نشون دادن.

سه نفری که از دل اون کابوس، زنده بیرون اومده بودن.

صورت‌هاشون خسته بود، ولی یه برق خاصی تو چشم‌هاشون بود... برقِ بقا... برقِ کسایی که می‌دونن قراره به مرحله‌ی نهایی برسن. ...

لبخند پهنی زدم. بالاخره قراره این مصیبت تموم شه... خوشحال بودم اما با دیدن چهره اون دختر راک استار توی افراد برنده، لبخندم روی لبم ماسید و با ناباوری به صفحه تی وی خیره شدم.

این زنیکه چرا نمی‌مرد؟! چرا از رو نمی‌رفت؟!

با دیدن اون چهره‌ی خونسرد و مغرورش، رگ‌هام از حرص جوشید... گوه توش! یعنی چی که سلیطه خانم هنوز زندست؟

یه نفس عمیق کشیدم، سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم ولی انگار یه اتشفشان داشت توی وجودم فوران می‌کرد.

رولت روسی... اون مرحله‌ی نهایی که قرار بود تعیین کنه کی زنده می‌مونه... توی اون بازی، شانس حرف اول رو می‌زد، ولی با

دیدن این دختر، حس کردم شانس تنها چیزی نیست که مهمه.
شاید یه کم زور هم لازم باشه.
به هر حال، باید توی رولت روسی بمیری وگرنه خودتم
می‌کشمت زنیکه آشغال!
دلم می‌خواست رولت روسی رو از نزدیک ببینم و از نزدیک شاهد
زجر کشیدنش و شاید کشته شدنش باشم.
تو رولت روسی، یا می‌بری یا می‌میری و اگه این زنیکه قرار باشه
زنده بمونه...خب، خودم می‌کشمش. حتی اگه لازم باشه خودم
گلوله رو توی مغزش خالی کنم!
با حرص نگاهم رو به سایفر که کنارم نشسته بود و با بی‌تفاوتی به
صفحه تلویزیون نگاه می‌کرد، دوختم.
اما معلوم بود که اونم از این نتیجه راضی نیست.
جوری که فقط خودش بشنوه گفتم:
- من می‌خوام رولت روسی رو از نزدیک ببینم.
اخم‌هاش به صورت خودکار تو هم رفت. انگار از پیشنهاد من
تعجب کرده بود، ولی تعجبش سریع به کنجکاوی تبدیل شد.

اون هم یکم سرش رو بهم نزدیک کرد و با صدای بم و آهسته‌ای پرسید:

- چرا؟

چرا؟ سوال سختی بود.

شاید چون فقط از این دختره خوشم نمی‌اومد و دلم می‌خواست از نزدیک شاهد مرگش باشم؟

لبخند شیطانی‌ای روی لب‌هام نشست:

- شاید دیدن اون لحظه‌ی آخر، وقتی که قرار گلوله توی مخ یکی بره، اونقدرها هم بد نباشه. مخصوصا اگه اون فرد... اون دختره باشه.

خودمم دلیل این بدجنسیم رو نمی‌فهمیدم؛ ولی فقط این رو می‌دونستم که تمام این بدجنسی‌ها برام عادی بود.

انگار که کشتن یه نفر، واقعا چیز خاصی نیست. سایفر یه لحظه به فکر فرو رفت... انگار داشت تحلیلم می‌کرد، مطمئنم فهمیده بود پشت این حرف‌های ظاهر الصالح من، یه عالمه خشم و نفرت قایم شده و اون هم دقیقا مثل من بود؛ یه شکارچی که از شکار

لذت می‌برد، حتی اگه اون شکار، یه آدم بود.

- اون دختره...واقعا سرسخته. تو تمام این مدت، حرکاتش رو دیدم. هیچ‌کدوم از اون استراتژی‌های ساده‌ای که بقیه داشتن رو نداشت.

یه جورایی از حرفش خوشم نیومد... چرا باید انقدر بهش دقت کنه؟!

ولی انگار که سایفر هم داشت اذعان می‌کرد این دختره یه چیزیش فرق داره، ولی این باعث نمی‌شد که حرصم کمتر بشه.

با تندی جواب دادم:

- فرقش اینه که اون یه احمقه، اما فکر می‌کنه خیلی باهوشه... من می‌خوام مرگش رو از نزدیک ببینم.

سایفر سرش رو به نشونه‌ی تایید تکون داد و آروم گفت:

- باشه.

لبخندم عمیق‌تر شد. عالی شد!

دقیقا همون چیزی بود که می‌خواستم. سایفر نگاه خاصی بهم انداخت... یه نگاهی که انگار می‌گفت «می‌دونم چی تو سرت

داری، ولی اشکالی نداره«.

سایفر نفس عمیقی کشید و بلند شد. منم سریع پشت سرش بلند شدم.

حس یه شکارچی گرسنه بهم دست داده بود. انگار که قرار بود خودم توی اون بازی، شکارچی اصلی باشم.

یه شکارچی که فقط یه هدف داشت! پایان دادن به این کابوس و شاید... نابود کردن یه رقیب ناخواسته.

با هم به سمت در خروجی رفتیم.

دیگه خبری از اون بی‌حوصلگی اول صبح نبود و یه هیجان عجیب جاش رو گرفته بود.

وقتی به در ورودی سالن مسابقه رسیدیم، صدای جمعیت کمی که از بیرون شنیده می‌شد، بلندتر شد.

یه جور همهمه بود، انگار که مردم داشتن برایِ یه اتفاق بزرگ آماده می‌شدن.

سایفر یه نگاه معنی‌دار بهم انداخت.

- آماده‌ای؟

یه نگاه مصمم بهش انداختم و نفس عمیقی کشیدم و دستم رو روی دستگیره گذاشتم و در رو باز کردم.
با هم وارد سالن شدیم.
فضای سالن، نفس‌گیر بود.
نور ضعیفی از چندتا پروژکتور روی سکوهای خالی می‌افتاد و بقیه‌ی سالن رو توی سایه فرو برده بود.
بوی فلز سرد و باروت کهنه توی هوا پیچیده بود. توی مرکز سالن، یه دایره‌ی بزرگ بود که با طناب مشخص شده بود.
وسط اون دایره، یه میز فلزی قرار داشت و روی میز، یه هفت‌تیر قدیمی و براق خودنمایی می‌کرد.
یه هفت‌تیر شیش‌تیر، که معلوم بود فقط یه گلوله داخلش هست... همین یه گلوله، سرنوشت اون سه نفر رو تعیین می‌کرد.
بعد از چند ثانیه سه برنده که از تلویزیون دیده بودیم رو دیدم.
اون هیکل گنده که از ترس می‌لرزید، اون مرد لاغر که صورتش مثل گچ سفید شده بود و اون... اون دختر راک استار. همون‌طور خونسرد و ریلکس وایستاده بود.

انگار که نه انگار قراره وارد یه بازی مرگ و زندگی بشه...
ناخوداگاه یه موج قوی از نفرت و حرص بهم دست داد.
این دختره... چطور می‌تونه انقدر آروم باشه؟ چطور می‌تونه با این اعتماد به نفس کاذب، انقدر ریلکس اینجا وایسته؟
داشتم حرص می‌خوردم که یهو یه میکروفون روی سکو فعال شد و صدای بم و روباتیک نگهبان توی سالن پیچید.
- به مرحله‌ی نهایی «رولت روسی» خوش آمدید! سه نفر باقی‌مانده از جهنم «شکار در تاریکی»، اینجا وایستادن تا سرنوشت نهایی خودشون رو رقم بزنند. فقط یکی از شما، زنده از این سالن بیرون خواهید رفت.
صدای نفس کشیدن حضار معدود رویِ سکوها، توی سکوت سالن به وضوح شنیده می‌شد. همه منتظر بودند.
صدای نگهبان ادامه پیدا کرد:
- این هفت‌تیر، دو گلوله و چهار جای خالی داره. هر کدوم از شما، یه بار، هفت‌تیر رو برمی‌داره و ماشه رو فشار می‌ده. اگه خوش‌شانس بودید، صدای کلیک خالی رو خواهید شنید و اگه

بدشانس بودید... خب، صدای شلیک رو خواهید شنید و اون وقت، بازی برای شما تموم شده.

نگاهم رو به دختره دوختم. داشت با دقت به حرف‌هایِ نگهبان گوش می‌داد، انگار که داشت هر کلمه‌اش رو تحلیل می‌کرد.

اون خونسردی لعنتیش دیوونم می‌کرد.

سایفر که کنارم وایستاده بود و صحنه رو با دقت تماشا می‌کرد یه نگاه معنی‌دار بهم انداخت:

- هنوز هم مطمئنی می‌خوای اینجا باشی؟

چرا انقدر نگران بود؟! انگار نه انگار قبلا خودش مجبورم کرده بود یه نفر رو بکشم... الان فکر می‌کنه دیدن مرگ بقیه می‌تونه برام دردناک و سخت باشه؟

فقط یه لبخند عصبی زدم و سرم رو تکون دادم.

اون سه نفر، روی صندلی‌ها نشستن و نگهبان پرسید:

- اولین نفر... کی داوطلب می‌شه؟

سکوت سنگینی سالن رو فرا گرفت.

هیچ‌کس جرعت جلو رفتن نداشت.

اون غول درشت‌هیکل، صورتش رو توی دست‌هاش پنهون کرده بود و معلوم بود که داره دعا می‌کنه.

مرد لاغر، فقط سرش رو پایین انداخته بود.

ولی اون دختره... اون راک‌استار... سرش رو آروم بالا اورد و با یه لبخند محو، دستش رو به سمت هفت تیر برد.

دوباره یه موج دیگه از حرص توی وجودم پیچید. چقدر ادعا داره!

انگار فکر می‌کنه که قوی‌ترین و شجاع‌ترین آدم روی زمینه.

دلم می‌خواد خفش کنم!

هفت‌تیر رو برداشت. قیافه‌ش طوری بود که انگار که داشت یه شیء معمولی رو برمی‌داشت و اون هفت تیر یه سلاح مرگ نبود.

هفت‌تیر رو توی دست‌هاش گرفت و برد سمت شقیقه‌ش.

چشم‌هاش رو بست و یه نفس عمیق کشید. صورتش هیچ تغییری نکرده بود؛ همون خونسردی همیشگی رو داشت.

داشتم از حرص منفجر می‌شدم.

فشار بده! لعنتی! فشار بده و بمیر!

و بعد... صدای کلیک خفیفی اومد.

گلوله شلیک نشد و فقط صدای خالی ماشه اومد.
دختره، هفت‌تیر رو گذاشت روی میز. چشم‌هاش رو باز کرد و نیشخند محوش، پهن‌تر شد و با تمسخر نگاهم کرد.
اون غول درشت‌هیکل، یه ناله‌یِ خفه از گلوش بیرون داد.
انگار که تمامِ امیدش رو از دست داده بود. مرد لاغر، سرش رو بلند کرد و با وحشت به دختره نگاه کرد.
نوبت غول بود.
دست‌هاش انقدر می‌لرزید که به سختی تونست هفت‌تیر رو برداره.
هفت‌تیر رو برد سمت شقیقه‌اش و چشم‌هاش رو بست.
صورتش از ترس سفید شده بود.
همه منتظر صدایِ شلیک بودیم... مرده خیلی قیافه مظلومی داشت، حتی من با تموم حرصم، یه لحظه دلم برای اون بدبخت سوخت.
یهو صدایِ گلوله توی فضا اکو شد و بعد... افتاد.
صدای برخورد بدنش با زمین، توی سالن پیچید.

- شرکت‌کننده‌ی شماره یک، حذف شد.

ناخوداگاه یه قدم عقب رفتم. حس بدی گرفته بودم و دلم برای مظلومیتش سوخت... ولی دختره، حتی پلک هم نزد. فقط با همون نیشخند محو، به بدن غول افتاده نگاه کرد. انگار که داشت از این صحنه لذت می‌برد. با حرص، زیر لب فحشی نثارش کردم. حالا نوبت مرد لاغر بود.

صورتش از شدت ترس، کاملا بی‌حالت شده بود، انگار که دیگه هیچ حسی نداشت.

هفت‌تیر رو برداشت و سمت شقیقه‌اش نگه داشت.

چشم‌هاش رو بست و نفسش رو حبس کرد. همه منتظر یه شلیک دیگه بودیم.

و بعد... صدای کلیک خالی.

مرد لاغر نفس راحتی کشید و هفت‌تیر رو رویِ میز گذاشت و چشم‌هاش رو باز کرد.

صورتش هنوز بی‌حالت بود، ولی انگار یه بار سنگین از روی دوشش برداشته شده بود.

از جایی که وایستاده بودم، می‌تونستم لرزش خفیف دست‌هاش رو ببینم.
صورتش هنوز بی‌حالت بود، ولی یه برق ناخوشایند توی چشم‌هاش دیده می‌شد... انگار که داشت با خودش کلنجار می‌رفت.
دختره، با همون لبخند همیشگی، به مرد لاغر نگاه کرد. انگار که داشت از دیدن ترس توی چشم‌های مرد، لذت می‌برد.
سایفر، کنارم وایستاده بود و داشت با دقت صحنه رو تماشا می‌کرد.
یه حس آرامش مرموز توی چهره‌ش بود. انگار که اون هم از این وضعیت، پنهونی لذت می‌برد. دختره دوباره خیلی خونسرد هفت تیر رو چنگ زد و روی شقیقه‌ش گذاشت و چشم‌هاش رو بست.
با هیجان و استرس لب‌هام رو روی هم فشار دادم... بمیر! لطفا بمیر!
اما متاسفانه صدای خفیفی که نشون دهنده خالی بودن ماشه بود توی فضا پیچید.

با حرص چنگی به موهام زدم.

زنیکه عجب شانسی داره!

دختره با غرور، هفت تیر رو روی میز گذاشت و به اون مرد لاغر خیره شد.

اون مرد هم دوباره دستش رو به سمت هفت‌تیر دراز کرد و برداشتش. این بار، لرزش کمتری توی دست‌هاش بود.

هفت‌تیر رو گرفت سمتِ شقیقه‌ش. چشم‌هاش بسته بود، ولی یه حالت متفاوتی توی چهره‌اش بود... و بعد... صدای شلیک گلوله توی هوا پیچید و بعد... سکوت مرگباری بینمون حاکم شد.

با ناباوری به این صحنه خیره شدم.

مردِ لاغر با شدت روی زمین افتاد. ...

دستم رو روی صورتم کشیدم و یه حس بد توی وجودم پیچید.

این بار، دیگه دلم برایِ مظلومیتش نسوخت. دختره، حتی پلک هم نزد.

فقط با همون لبخندِ محو، به بدن مرد لاغر که افتاده بود نگاه کرد. صدای ربات توی فضا پیچید:

- شرکت‌کننده‌ی شماره دو، حذف شد.

دست‌هام از حرص مشت شد و خون خونم رو می‌خورد...بُرد؟! به همین راحتی؟

- تبریک می‌گم، شرکت‌کننده‌ی شماره سه. شما برنده‌ی نهایی «رولت روسی» هستید!

یه تشویق بلندتر و پرشورتر توی سالن پیچید. نگهبان‌های احمق، داشتن با هیجان به برنده‌ی نهایی نگاه می‌کردن. انگار که این پیروزی، براشون یه اتفاقِ بزرگ بود.

دختره، با همون خونسردی، سرش رو تکون داد. انگار که این پیروزی، براش کاملا عادی بود. باورم نمیشه.

اون دختره... اون زنیکه... زنده بود! اون برنده شده بود! حس خفگی بهم دست داد و همینطور یه حس نفرت خالص توی وجودم پیچید.

اون نباید برنده می‌شد! اون نباید زنده می‌موند!

خواستم به سمت اون دختره‌ی نفرت انگیز هجوم ببرم که سایفر آروم دستش رو دور بازوم حلقه کرد و یه فشار ملایم بهش وارد

کرد.

- آیناز.

صداش توی گوشم پیچید. با یه صدای بم و آروم که سعی داشت من رو آروم کنه گفت:

- صبور باش.

نمی‌تونستم آروم باشم. داشتم از حرص منفجر می‌شدم با حرص دندون‌هام رو روی هم سابیدم:

- صبور باشم؟ سایفر! اون برنده شده! اون داره می‌ره که ردوین رو بگیره!

سایفر، سرش رو کمی خم کرد.

صورتش توی سایه بود، ولی می‌تونستم برق چشم‌هاش رو ببینم:

- بازی هنوز تموم نشده.

چی؟! با تعجب و گیجی نگاهم رو بهش دوختم:

- چی؟

لبخند مرموزی زد و به سمتم خم شد:

- جشن پیروزی رو یادت رفته؟ ما برای جشن یه برنده

می‌خوایم. بعد از اون، هر کاری دلت می‌خواد باهاش بکن. ولی فعلا بذار فکر کنه که برنده شده. باشه؟

این یعنی... می‌تونستم از این موقعیت استفاده کنم؟

لبخند ریز و فوق العاده شیطانی‌ای روی لبم نشست.

نامحسوس به دختره نگاه کردم.

آره. سایفر درست می‌گفت. هنوز فرصت بود. بعد از اون جشن لعنتی... اون دختر تماما مال خودمه.

- قول بده اون موقع هیچ‌کس جلو راهم رو نگیره.

سایفر، چشم‌هاش رو با تاکید بست و دوباره باز کرد، یه نگاه عمیق بهم انداخت:

- قول می‌دم! بعد از جشن، هر کاری دلت بخواد می‌تونی بکنی.

نفس عمیقی کشیدم و با شنیدن این حرفش، ناخوداگاه حرصم کمتر شد. ...

***

جلوی کت مشکی رنگم رو ناخوداگاه بستم تا سرمای کمتری به بدنم منتقل بشه.

هوا خیلی سرد شده بود... حتی دریاچه هم از شدت سرما یخ زده

بود!

با این وجود، خیلی ریلکس و بیخیال توی این هوا یه تیپ تابستونی زده بودم که شامل شلوار جین بگ طوسی و یه تاپ مشکی بود، روش هم که یه کت مشکی پوشیده بودم.

مهمونی طبقه سوم برگزار شده بود و من توی عرشه طبقه دوم وایستاده بودم، صدای موزیک ویالونیست‌ها و صحبت‌های بقیه به طور واضح به گوش می‌رسید.

اصلا حوصله جمع و شلوغیشون رو نداشتم و به خاطر همین اصلا نرفتم بالا... علاقهای به دیدن قیافه تُ•خمی و پر از غرور اون دختر راک استار نداشتم.

بی‌حوصله به نرده‌های عرشه تکیه دادم و جلوی کتم رو بیشتر بستم.

ناخوداگاه نگاهم به یکی از آدم‌های سایفر افتاد که به سمتم می‌اومد... با تعجب بهش نگاه کردم. این دیگه چی میگه؟!

بدون اینکه حرفی بزنه، خیلی ریلکس اومد کنارم وایستاد و از جیبش یه پاکت سیگار در اورد.

یه نخ سیگار از توش در اورد و گوشه‌ی لبش گذاشت و با فندک نقره‌ای رنگش روشنش کرد.

با گیجی و کنجکاوی بهش خیره شدم.

اونم یه پک عمیق به سیگارش زد و بعد نگاهش رو بهم دوخت و چشم تو چشم شدیم، هول شدم و سریع نگاهم رو ازش گرفتم و به رو به رو دوختم.

بهش می‌خورد حداقل سی سالش باشه. موهای کوتاه و بور و چشم‌های سبز نافذی داشت و آدم رو یاد بازیگرای فیلم‌های قدیمی می‌نداخت.

به طور عجیبی دلم می‌خواست یه نخ سیگار ازش بگیرم ولی اون تعارف نکرد و من هم عمرا ازش درخواست کنم. پس غرورم چی میشه؟!

البته خارجیا تو فرهنگشون تعارف ندارن... ولی خب، باز هم عمرا بگیرم!

- هوا واقعا سرده، نه؟

صداش، آروم و ریلکس بود، ولی یه جورایی قاطعیت خاص

خودش داشت. کوتاه جواب دادم:

- آره، خیلی.

یه پکِ دیگه به سیگارش زد و دود رو آروم بیرون داد. با کنایه گفت:

- ولی شما انگار سرما رو حس نمی‌کنید.

با چشم ابرو به لباسی که پوشیدم اشاره کرد. این مردک... زیادی فضول بود! بی‌حوصله لبخند مصنوعی‌ای زدم:

- به سرما عادت دارم.

یه لبخند خیلی کمرنگ گوشه‌ی لبش نشست.

بعد از یکم مکث، پاکت سیگارش رو بدون هیچ حرف اضافه‌ای سمتم گرفت.

یهو موجی از ذوق تو وجودم سرازیر شد. چه عجب یه تعارف کردی مرتیکه جنتلمن!

با ذوق یه نخ از پاکتش کشیدم بیرون و قبل از اینکه بتونه چیزی بگه، گذاشتمش گوشه‌ی لبم.

مرد، با تعجب بهم نگاه کرد. انگار که انتظار نداشت ازش بگیرم.

با حیرت فندک نقره‌ایش رو سمتم گرفت. من هم با بیخیالی فندک رو ازش گرفتم و سیگارم رو روشن کردم و همینطور که یه پک عمیق میزدم و دود رو آروم بیرون دادم، فندک رو سمتش گرفتم.

یه حس اعتماد به نفس کاذب بهم دست داد... خیلی وقت بود که نسخ بودم.

مرد، با چشم‌های سبز نافذش، بهم زل زد. انگار که داشت سعی می‌کرد یه چیزی رو توی نگاه من بخونه... اما خب فکر نکنم چندان موفق باشه.

این بار، دیگه خبری از اون لبخند کمرنگش نبود و یه حالت جدی‌تر روی صورتش بود.

خواستم حرفی بزنم و این جو سنگین رو از بین برم، اما یهو یه سایه‌ی بلند و سیاه، از پشت سرمون رد شد.

برگشتم و دیدم که سایفر، درست پشت سرم ایستاده.

کلافه پوفی کشیدم و یه پک دیگه از سیگارم زدم. اینم که مثل عزرائیل میمونه! یهو احضار میشه!

نگاهش، مستقیم به مرد اروپایی دوخته شده بود.
یه نگاه سرد و برنده که انگار داشت تموم وجودش رو می‌سنجید.
مرد اروپایی، انگار که متوجه این نگاه شده بود و حسابی معذب شده بود، آروم سیگارش رو از لبش برداشت و پرتش کرد توی دریاچه.
سایفر توجه‌ای بهش نکرد و سرش رو برگردوند سمت من و لبخند ترسناکی زد و ابرو بالا داد:
- به نظر میاد که آیناز، دوست جدید پیدا کرده.
صداش، آروم و در عین حال، تهدیدآمیز بود:
- امیدوارم مزاحم گفتگوی خصوصی شما دو نفر نشده باشم.
مرد اروپایی، بدونِ هیچ حرفی فقط سرش رو به معنی "نه" آروم تکون داد.
سایفر دوباره بهش توجه نکرد.
دستش رو گذاشت روی شونم و یه فشار آروم، بهش وارد کرد.
حس کردم تموم هوای اطرافم، توی یه لحظه، سردتر شد... ولی این بار، سرما از بیرون نبود. سرما از وجودِ خودِ سایفر بود.

- وقت جشنه، آیناز.

صداش، بم و نافذ بود:

- بریم بالا.

پشت چشمی نازک کردم و خواستم دستش رو از روی شونه‌م پس بزنم که صدای یه چیزی، از طبقه‌ی بالا اومد و یه جسم سنگین، از طبقه‌ی سوم به پایین پرت شد و با یه صدای وحشتناک، وسط دریاچه‌ی یخ‌زده فرود اومد. شوکه برگشتم و به دریاچه نگاه کردم و با صحنه رو به روم احساس کردم که زانوهام سست شد. ...

لنت، همون مردی که یه چشم مصنوعی داشت روی دریاچه یخ زده افتاده بود، یخ‌های دریاچه به خاطر وزنی که لنت داشت، کم کم شکاف برداشت و لنت به طور کامل توی دریاچه فرو رفت.

از شدت شوک چشم‌هام گرد شد و نفسم توی سینه حبس شد. انگار که تموم دنیا، توی یه لحظه، متوقف شده بود و صدای جیغ و داد از طبقه‌ی بالا، بلند شد... صداها نشون می‌داد که این سقوط یه چیز تصادفی نیست و طبقه بالا یه درگیری رخ داده.

به خاطر همین، بدون فکر و با سرعت به سمت طبقه بالا دوییدم و از پله‌ها بالا رفتم و به عربده‌های سایفر اهمیتی ندادم.
وقتی به عرشه‌یِ طبقه سوم رسیدم و صحنه رو به روم رو دیدم... مات و مبهوت موندم.
با ناباوری و گیجی، به طور غریزی یه قدم عقب رفتم.
یه پسر جوون که معلوم نبود از کجا پیداش شده با بادیگاردها درگیر شده بود و یه صحنه درگیری وحشتناکی رو ساخته بودن.
صحنه مقابلم درست مثل یه فیلم جنگی و اکشن بود؛ انقدر وحشیانه بود که باعث شد نفس توی گلوم یخ بزنه.
همون‌هایی که همیشه مثل کوه پشت سایفر وایمیستادن، با همون لباس‌های رسمی سیاهشون، وسط سالن بودن.
یکی‌شون سر و صورتش خونی بود. یکی‌شون هم افتاده بود زمین؛ هنوز نفس‌نفس می‌زد و روبه‌روش یه پسر جوون‌تر بود.
شاید بیست‌وچند ساله. قد بلند، موهای قهوه‌ای و چشم‌هاش یه رنگِ عجیب داشت... یه آبی روشنِ خیلی خاص.
صورتش اون‌قدر خونسرد بود که یه لحظه شک کردم نکنه قبلا

صد بار همین صحنه رو دیده باشه.
یه بادیگارد بهش حمله کرد.
پسر سریع جاخالی داد، دست مرد رو گرفت، یه چرخش زد و مرد رو انداخت زمین.
همه‌چی توی یه چشم بر هم زدن اتفاق افتاد.
قدرت و سرعتش اون‌قدر بالا بود که ناخودآگاه باعث شد ترس توی جونم چنگ بندازه و مغزم سوت بکشه.
این دیگه کدوم خریه؟ چرا... اینجا بود؟
و لنت... اون سقوط... یعنی کار اینه؟
قلبم به طور وحشیانه‌ای توی سینه‌م می‌کوبید و عرق سردی روی پیشونیم نشست.
دلم می‌خواست از حرص جیغ بزنم یا حتی خودم رو پرت کنم جلو و به اون بادیگاردها کمک کنم، تا مثل سگ اون پسر دردسرساز رو کتک بزنیم... ولی پاهام تکون نمی‌خورد.
وای فاک... داره چه گوهی می‌خوره؟
چه طور جرئت کرد جشن و برنامه‌هامون رو خراب کنه؟

پسر، وقتی روی زمین بود، لحظه‌ای سرش رو به سمتم برگردوند و نگاهمون به هم گره خورد.

اون لحظه انگار همه‌چی وایستاد. صداهای سالن محو شد و مه هوا غلیظ‌تر شد. حتی صدای تپش قلبم هم انگار نمی‌اومد.

فقط... اون چشما.

یه سبز خنثی بود و توی چشماش نه تهدید و نه هیچ ترس رو نمی‌تونستم ببینم.

توی پهلوش یه شیشه بزرگ فرو رفته بود و یه لکه بزرگ خون روی لباسش ایجاد شده بود.

بادیگارد سریع خودش رو روی پسره انداخت و سعی کرد با پایه میز خفه‌ش کنه.

هیچ‌کدوم از افراد وی آی پی هیچ‌کاری نمی‌کردن و همه مات و ترسیده فقط نگاهشون می‌کردن.

وقتی قیافه‌شون رو دیدم، تازه به خودم اومدم و فهمیدم چی شده.

همه وی‌آی‌پی‌ها رنگ باخته بودن... شت... شت!

جشن خراب شد... معامله خراب شد... پول... بی‌پول!
لعنتی... این همه زحمت... این همه برنامه!
قرار بود همه‌چی عالی پیش بره!
این کشتی، این مهمونی، این معامله همه‌ش تا قبل از اومدن اون پسره بی‌نقص بود.
اگه سایفر به خاطر این بخواد از معامله بکشه بیرون... اگه پولم بپره... خودم پیداش می‌کنم. خودم با همین دست‌های خودم می‌کشمش.
کاش همین الان... تموم شه. زودتر تموم شه.
گلوله... چرا برای مهار این وحشی از اسلحه استفاده نمی‌کنن؟
لب‌هام رو روی هم فشار دادم و دست‌هام رو با کلافگی و بی‌تابی روی کمرم گذاشتم.
یهو حرف‌های سایفر توی ذهنم تکرار شد. "پلیس‌ها... گارد ساحلی" !
شت !پس به همین خاطر از اسلحه استفاده نمی‌کنن!
چون نمی‌خوان صدای تیراندازی راه بیفته و توجه گارد ساحلی رو

جلب کنه.
عربده بادیگارد که بلند شد، یه لحظه از جا پریدم و با بُهت سرم رو سمتش برگردوندم.
اون پسر، تیکه‌ی شیشه‌ی توی پهلوش رو دراورده بود و توی صورت همون بادیگارد فرو کرده بود و بعد که حواسش رو پرت کرد، با شدت به اسلحه روی زمین چنگ زد، برداشتش و مستقیم به سمت مغزش شلیک کرد و صدای بلند شلیک، توی فضا پیچید و بعد خون توی چند صدم ثانیه روی لباس و صورتش پاشید.
همه‌چی توی سرم قفل شد و ناباورانه نگاهش کردم.
پسر سریع به سینه بادیگارد ضربه زد که از روش بلند شه و بعد سریع پاشد و بدون مکث دویید رفت سمت عرشه‌های پایین و از دید خارج شد.
با استرس، سرم رو برگردوندم سمت سایفر و با دیدن چهره‌ش... دروغ نگم... واقعا ترسیدم.
چشم‌هاش از حرص ریز شده بود و رگ گردنش منقبض شده بود،

اما هیچ کاری نمی‌کرد. فقط منتظر بود اینکه بادیگاردها اون مزاحم رو بگیرن و بیارن.

چون فرارش تقریبا بی‌فایده بود... ما توی کشتی بودیم و اینجا هیچ راه خروجی نداره، مگر اینکه سایفر بخواد.

با استرس لبم رو تر کردم و سریع رفتم سمت نرده‌ها و دیدم که بادیگاردها محکم گرفتنش و با شدت اون رو به سمت پله‌ها می‌کشونن.

آخرش اوردنش بالا.

نفس‌های پسر عمیق شده بود.

دو تا از بادیگاردها از پشت گرفته بودنش.

و اون این بار دیگه مقاومت نکرد.

دست‌هاش رو پیچوندن پشتش و خشن کشیدنش جلو.

کفش‌هاش روی زمین کشیده شد و بعد... انداختنش جلوی پای سایفر.

زانوهاش روی زمین بود و بادیگاردها دست‌هاش رو پشتش نگه داشته بودن.

نگاهش... تمسخرآمیز بود و این نگاه خیلی رو اعصاب بود.
مخصوصا برای منی که دلم می‌خواست سر به تنش نباشه... البته فکر می‌کنم این نگاه برای سایفر اعصاب‌خوردکن‌تر باشه.
با حرص خواستم یه قدم بهش نزدیک شم اما دست سایفر مقابلم قرار گرفت و مانعم شد و اجازه دخالت بهم نداد.
پوفی کشیدم و کلافه چنگی به موهام زدم.
وقت رو تلف نکن. بکش... فقط بکشش تا برگردیم به همون نظمی که داشتیم.
سایفر با چشم‌های ریز شده از حرص و فک منقبض به سمت پسر خم شد و از بین دندون‌های کلید شده‌ش غرید:
- فکر کردی داری چه غلطی می‌کنی؟
لحنش طوری بود که انگار داشت به زور جلوی خودش رو می‌گرفت تا به سمتش حمله‌ور نشه یا یه گلوله توی اون مغز پوکش خالی نکنه.
اون پسر تا الان با شلیک‌های بی وقفه‌ای که داشت، احتمالا تا الان باعث شده بود حداقل یکی یا دوتا از کشتی‌های دریاچه،

بهمون مشکوک بشن.
امیدوارم که تا الان کسی با گارد ساحلی تماس نگرفته باشه...
وگرنه نه تنها معامله، بلکه ردوین‌های نازنینم که توی طبقه پایین هستن هم از دستم می‌رن.
پسر بی‌توجه به سوال سایفر، آهسته و متفکر لب زد:
- این بوی نعناست؟
بعد از پرسیدن این سوال، با انزجار خودش رو عقب کشید و ادامه داد:
- انگار از یونجه‌زار فرار کردی رفیق! البته واسه یه لرد مافیایی انتخاب خوبیه، اکثر همکارات سراغ چرم و تنباکو میرن.
منظورش بویِ ادکلن سایفر بود.
چون ادکلن سایفر، همیشه بوی نعنای خنک میده.
ناخوداگاه و بی‌فکر، از شدت شوک با ناباوری خندیدم و خنده‌م باعث شد توجه پسر به سمتم جلب شه و بهم نگاه کنه.
این دیگه کی بود؟! از کجا فرار کرده بود؟ از سیرک؟
این آدمی که من الان می‌بینم قطعا یکی از دلقک‌های پُرکار و

معروف سیرکه... چون مسخره بازی توی این شرایط، واقعا کار هر کسی نیست.

این حجم از استعداد ستودنیه!

پسر یهو عطسه بلندی کرد و یهویی بودنش باعث شد ابروهام بالا بپره، نیشخندی زد و با تمسخر گفت:

- ببخشید. فکر کنم به نعنا حساسیت دارم!

سایفر اهمیتی به شیرین زبونیای پسر نداد.

روی پا نشست و بدون اینکه چشم از پسر برداره، بدون زدن هیچ حرفی دستش رو سمت بادیگارد پشت پسر دراز کرد.

بادیگارد، پیام نگفته‌ی سایفر رو دریافت کرد و یه قدم جلو اومد و کلت نیمه پر اون پسر رو توی دست سایفر گذاشت.

سایفر با اخم‌های درهم، در حالی که با دقت اسلحه‌ی رو توی دستش برانداز کرد، گفت:

- تو توی کشتی من، توی مهمونی من، چندتا از آدمای من رو کشتی، یکی از مهمون‌هام رو فرستادی ته دریاچه و بعد با این وضع رقت انگیز جلوی من نشستی و داری به بوی ادکلنم

می‌خندی؟

پسر نفس عمیقی کشید و جواب داد:

- مزیت شوخ‌طبعیه، پسر! آدم رو توی شرایط سخت زنده نگه می‌داره.

سایفر نیشخند تمسخرآمیزی روی لب‌هاش نشست، بدون اینکه چشم از اسلحه‌ی توی دست‌هاش برداره جواب داد:

- تو فکر می‌کنی زنده می‌مونی؟

پسر با شیطنت، سرش به چپ و راست به معنی "نمی‌دونم" تکون داد و گفت:

- راستش این روزا خیلی به زندگی وابسته نیستم؛ اما برنامه‌ای هم برای مردن ندارم.

و بعد، ابروهای خونیش رو بالا انداخت و نگاه متفکرش رو به اطراف سالن دوخت.

سرم رو با کنجکاوی کج کردم و با دست‌هایی که توی جیب‌های شلوارم فرو کرده بودم بهش خیره شدم.

زیادی بیخیال و بی‌پروا بود، این برای آدمی مثل اون گرون تموم

می‌شد.

سایفر قطعا به این پسر رحم نمی‌کنه، حتی اگه یه درصد هم تصمیم بگیره بهش رحم کنه، خودم دست به کار میشم!

پسر دوباره سرش رو سمت سایفر برگردوند و با وراجی گفت:

- راستش، من فکر می‌کردم دارم میام به یه مهمونی خوب تا با یه جفت آدم متمدن حرف بزنم. بعد یهو دیدم که یه پیرمرد تک چشم خودشو انداخت توی دریاچه. واقعا که مهمون نوازیتون درجه یکه!

سایفر حتی پلک هم نزد. فقط سرش رو بلند کرد و نگاه تیز و ترسناکی به صورت پسر انداخت و با لحن بُرنده‌ای لب زد:

- لنت یکی از مهمونای من بود.

پسر سری تکون داد و گفت:

- دیگه نیست. آره، منم دیدم.

و بعد خیلی بیخیال شونه‌ای بالا انداخت و با لحن بیخیال‌تر که انگار داره راجب وضعیت آب و هوایی امروز صحبت می‌کنه، ادامه داد:

- ظاهرا نرده‌هاتون محکم‌کاری نشده. پیشنهاد میدم به خدمه‌ی کشتیت تذکر بدی. خیلی ناامیدکننده‌ست که یه مهمونی به این خوبی، با یه نقص فنی ساده به فنا بره!

سایفر ابرویی بالا انداخت و بی‌توجه به وراجی‌های رو اعصاب اون پسر، اسلحه رو بلند کرد و دهانه‌ش رو روی پیشونی پسر قرار داد و بعد با صدای تقریبا آهسته و خونسردی گفت:

- اگه یه کلمه دیگه به جز اون چیزی می‌خوام رو بگی، یه جوری مغزت رو می‌ترکونم که تیکه‌هاش رو از روی زمین جمع کنن.

پسره انگار قصد داشت با حرف‌های بی‌ربط و مسخره‌ش فقط حرص سایفر رو دربیاره... تقریبا هم موفقه!

یعنی دقیقا می‌دونه چطور رو اعصابش راه بره. اینقدر راحت که آدم شک می‌کنه، نکنه سایفر رو می‌شناسه؟

پسر از واکنش سایفر جا خورد و با خنده‌ی کوتاهی که سعی می‌کرد کنترلش کنه، اما چندان موفق نبود جواب داد:

- وای، چقدر عصبانی! آروم باش رفیق. اگه اینجوری به حرص خوردن ادامه بدی، صورتت چروک می‌شه، اصلا تا حالا اسم

مراقبت‌های پوستی به گوشت خورده؟
سایفر با چشمایی که از حرص برق می‌زد، اسلحه رو بیشتر به پیشونی پسر فشار داد:
- دهنتو ببند!

پسر نیشخندی زد و سریع تسلیم شد و گفت:
- ببخشید، فقط می‌خواستم ببینم چقدر می‌تونم روی اعصابت راه برم. به نظر میاد خیلی موفق بودم!
مرتیکه حرومی اصلا از رو نمی‌رفت و خیلی بی‌پروا، با سایفر کل‌کل می‌کرد، انگار که بازیه!
حتی ذره‌ای ترس یا اضطراب توی چشم‌هاش دیده نمی‌شد.
یا خر بود و واقعا براش مهم نبود که بمیره... یا واقعا خبر نداشت که خودش رو توی چه دردسری انداخته و فکر می‌کنه همه چی یه شوخی مسخرست.
این حجم از کله خرابی و احمق بودنش، واقعا قابل تحسین و ستایش بود!
سایفر هم متقابلا نیشخند تحقیرآمیزی زد و گفت:

- مطلعی که داری خودتو به کشتن میدی؟

پسر حتی یه لحظه هم برای فکر کردن، مکث نکرد و سریع با لحن جدی‌ای جوابش رو از توی آستینش در اورد و تحویل سایفر داد:

- اگه می‌خوای بهم شلیک کنی، باید صبر کنی نوبتت بشه.

چی گفت؟!

گیج بهش نگاه کردم.

این حرفش برام گنگ بود... منظورش چی بود؟!

نوبتت بشه؟ این جمله چه معنی‌ای می‌تونه داشته باشه؟

مطمئن نیستم. فقط می‌دونم که این پسر، یه پسر فوق العاده خرابکارهه و الان به جای اینکه بترسه و برای جونش التماس کنه، خیلی بیخیال و ریلکس تو چشمای سایفر زل زده و حتی جرئت این رو داره که مسخرش کنه.

شاید... این که میگه باید صبر کنی نوبتت بشه... یعنی خیلی‌ها دلشون می‌خواد یه گلوله تو مخ پوکش شلیک کنن و سایفر اولین نفر نیست؟!

آره... احتمالا همینه!

الان دلیل این حجم از ریلکسیش رو می‌فهمم. ...

این یارو، حتما آدمیه که همیشه‌ی خدا توی دردسره و سرش برای دردسر درد می‌کنه!

ناخوداگاه دوباره از حرف‌های مسخره و رد گم کنی‌هاش خنده‌م گرفت. ...

تا صدای خنده‌م بلند شد، سایفر سریع سرش رو سمتم برگردوند و نگاه تیز و عصبی‌ای بهم انداخت.

هول شدم و سریع اب دهنم رو قورت دادم، برای اینکه بیشتر عصبیش نکنم و باعث نشم که دلش بخواد حرصش رو روی من خالی کنه، با همون خنده محو دست‌هام رو به نشونه‌ی تسلیم بالا بردم و گفتم:

- خب، راست میگه.

و بعد دوباره دست‌هام رو توی جیب کتم فرو کردم و بیخیال شونه بالا انداختم:

- اگه زرتی بکشیش که هیچی نمی‌فهمی.

سایفر برای چند دقیقه با همون حالت عصبی نگاهم کرد و بعد سرش رو کج کرد و توی چشمام زل زد و با لحن سردی گفت:

- کی گفت دخالت کنی آیناز؟

با شنیدن حرفی که زد، لبخند از روی لب‌هام ماسید و قیافه‌م پوکر شد... و از درون خون خونم رو می‌خورد.

من خر رو بگو که دارم سعی می‌کنم کمکت کنم مردک الاغ!

واقعا لیاقت همکاری با من رو نداره. حیف منی که خواستم نصیحتش کنم.

اصلا چه فرقی برای من داره؟!

بکشش تا سریع‌تر به کارامون برسیم.

من فقط به نفع خودت حرف زدم دلقک!

سایفر دوباره سرش رو سمت پسر برگردوند و با حرص، از میون دندون‌های کلید شده‌ش غرید:

- رئیست کیه حرومزاده؟

سایفر حتی پلک هم نمی‌زد.

فقط همون‌طور که نگاهش رو روی اون پسرِ عوضی قفل کرده

بود، آروم‌آروم فکش سفت شد.
الان یا یکی رو می‌کشه، یا دست‌کم یه بلا سر اون یارو میاره که تا آخر عمرش یادش نره.
پسر اما... وای، پسره انگار اصلا تو این دنیا نبود.
انگار نه انگار داره با یکی مثل سایفر حرف می‌زنه.
انگار نه انگار همین چند دقیقه پیش نصف سالن رو به هم ریخته.
اخم ظریفی روی پیشونیش نشست و قطرات خون از بالای ابروش، روی مژه‌هاش می‌ریخت.
هیچ جوابی نداد و باعث شد سایفر اسلحه رو کمی جا به جا کنه و روی شقیقه پسر قرار بده، یکم فشارش داد و به خاطر همین پسر مجبور شد که یکم گردنش رو خم کنه.
وقتی گردنش رو خم کرد، تتوی مار افعی روی گردنش بیشتر خودنمایی کرد.
سایفر با لحن خونسرد و بی‌حوصله‌ای دوباره تکرار کرد:
- آخرین باره که می‌پرسم؛ کی تو رو فرستاده؟
پسر از خم بودن گردنش استفاده کرد و در حالی که گونه خون

آلودش رو به شونه‌ش می‌مالید جواب داد:

- من واسه خودم کار می‌کنم؛ این یعنی زدی به کاهدون داداش!

یه خنده‌ی کوتاه و بی‌روح از بین دندون‌های سایفر خارج شد. خندش اصلا شبیه خنده نبود... بیشتر شبیه هشدار مرگ بود!

- تو نمی‌تونی تنهایی این کار رو بکنی.

پسر تک ابرویی بالا انداخت و بعد نگاهش رو به اسلحه‌ی روی شقیقه‌ش دوخت و با یه لبخند زمزمه کرد:

- تعریف خوبی بود. خوشم اومد.

دوباره خنده‌ی بی‌روح سایفر توی فضا پیچید. لب‌هام روی هم فشار دادم. با این چیزایی که من می‌بینم ،فکر نکنم این قضیه به خوبی حل بشه.

سایفر یهو دوباره مودی شد.

خنده‌ش رو خورد و بعد با رگ‌های متورم و صدای ترسناکی پرسید:

- داری مسخره‌م می‌کنی؟

پوزخند پسر عمیق‌تر شد و توی چشم‌های سایفر زل زد:

- اگه بگم نه، باور می‌کنی؟

سایفر نفسش رو از بین دندون‌هاش بیرون داد و رگ گردنش از عصبانیت زده بود بالا.

از همین‌جا به وضوح مشخص بود که داره به زور خودش رو نگه می‌داره که گلوی پسره رو جر نده.

من که از این فاصله این رو فهمیدم، نمی‌دونم چرا اون پسر احمق نمی‌فهمه.

- اسمت چیه؟

پسر این بار مکث کرد. بعد با یه لحن سبک و مسخره گفت:

- بستگی داره واسه چی بخوایش؟

دیگه واقعا داشتم مطمئن می‌شدم این پسر یا عقل نداره یا عاشق مرگه.

و راستش؟ دومی بیشتر بهش می‌اومد.

سایفر یه‌دفعه اسلحه رو با شدت بیشتری به شقیقه پسر فشار داد که باعث شد سر پسر، به عقب متمایل شه و بعد با عصبانیت نعره

زد:

- گفتم اسم ت•خمیت چیه؟

ناخودآگاه ابرو بالا انداختم.

اوه.

داره جالب میشه!

سایفر وقتی عصبی می‌شد، اول کلمه‌هاش تیز می‌شدن و بعدش... خودش.

- گوشیش کو؟

چند ثانیه بعد، یکی از محافظ‌ها گوشی پسر رو از یه کاور پلاستیکی شفاف بیرون اورد و به سایفر داد.

سایفر نیشخند تمسخر آمیزی به پسر زد و بعد گوشی رو توی دستش چرخوند؛ اما به محض روشن شدن صفحه، به یه صفحه‌ی قفل‌شده برخورد کرد.

صفحه بک‌گراند گوشیش از دور عجیب به نظر می‌اومد، به خاطر همین با کنجکاوی یه قدم جلو رفتم تا بتونم بهتر ببینم.

با دیدن صفحه گوشیش، ناخوداگاه نیشخند ریزی گوشه‌ی لبم

نشست.

بکگراندش عکس یه سگ خالدار با روسری زرد و عینک دودی بود.

سایفر نگاه بدی به پسر انداخت و گوشی رو جلوی صورتش گرفت تا با فیس آیدی باز شه:

- بازش کن.

پسر با اون صورتِ خون‌آلود و نگاه لجبازش، یه‌جوری لبخند زد که آدم دلش می‌خواست همون لحظه گوشی رو محکم توی صورتش خرد کنه.

خیلی خونسرد زبونش رو روی لب‌های خشکیده‌ش کشید و گفت:

- قشنگه، نه؟ اسمش آقای وافله!

سایفر گوشی رو عقب کشید و با کلافگی چشم‌هاش رو بست و بعد از چند ثانیه مکث باز کرد.

می‌دونستم اون یه لحظه داشت تصمیم می‌گرفت الان پسره رو بکشه یا فقط نصفش کنه.

- رمزش چیه؟

پسر نفس عمیقی کشید و به حالت نمایشی، خودش رو در حال فکر کردن نشون داد:

- بذار ببینم... نوزده و هشتاد و نه؟ نه، نه، اشتباه کردم. شاید تولد دوست دخترم؟ فکر کنم اواسط دسامبر باشه؛ یا آخرش؟ راستش خودش هم یادش نمیاد کدومش درسته، چون هر سال یه روز متفاوت رو جشن می‌گیره.

پسر تند تند و بیخیال وراجی می‌کرد.

کلافه چنگی به موهام زدم. سایفر با نیشخند کجی گوشی رو توی دستش تکون داد و با لحن تمسخرآمیزی خطاب به وراجی‌های پسر گفت:

- تو واقعا فکر می‌کنی بامزه‌ای؟

پسر بیخیال شونه‌ای بالا انداخت و در حالی که به اطرافش نگاه می‌کرد جواب داد:

- نه، ولی تو فکر می‌کنی من ازت می‌ترسم؛ و این از منِ بدبخت بامزه‌تره!

سایفر دوباره برای یه لحظه چشم‌هاش رو بست و بعد از چند ثانیه باز کرد و بعد جوری که انگار به جنون رسیده، با عصبانیت عربده زد:

- ببرینش پایین تو سالن.

و بعد سرش رو به سمت من برگردوند و با انگشتش بهم اشاره کرد و ادامه داد:

- تو هم حواست به وی‌آی‌پی‌ها باشه. کسی تکون نخوره، تا من برگردم.

یه لحظه خشکم زد و مات نگاهش کردم.

همین الان این همه خرابکاری شده، بعد من به جای اینکه باهاشون برم و به اعتراف گرفتانشون نگاه کنم و کمکشون کنم؛ باید حواسم به مهمون‌های پول‌دارِ گرخیده باشه؟!

چه افتخاری. وسط این فاجعه، وظیفه‌ی مهمونا با منه.

از نگاه سایفر مشخص بود که اصلا حوصله‌ی هیچ‌کس رو نداره. نه من...نه اون پسر...نه حتی خودش؛ بنابراین ترجیح دادم دهنم رو ببندم و برای حفظ جونم، فقط با تکون دادم سرم حرفش رو

تایید کنم.

سایفر با یه اشاره کوتاه، به دو نفر از آدم‌هاش فهموند که پسرهه رو بردارن و ببرن.

پسر این بار، برخلاف چند دقیقه قبل هیچ مقاومتی نکرد.

انگار فهمیده بود الان وقت جنگیدن نیست و تقلا کردن‌هاش هیچ فایده‌ای نداره.

با کلافگی از کنار مهمون‌ها رد شدم و اخم ظریفی بین ابروهام نشوندم و بهشون نگاه کردم. با لحن جدی‌ای گفتم:

- چیزی نیست، همه چی تحت کنترله. لطفا به سالن اصلی برگردین.

یکی‌یکی نگاه‌های نگران، زمزمه‌ها و نگاه‌های کنجکاو، مکث‌های مردد رو جمع کردم و به سمت سالن هل می‌دادم، با این وجود ذهنم اصلا اینجا نبود.

رسما شیش دنگ حواسم پیش اون پسر و سایفر بود.

سایفر و آدم‌هاش آروم و با احتیاط از میون جمعیت رد می‌شدن و پسر هم بینشون حرکت می‌کرد.

همون لحظه، درست قبل از اینکه کامل از دیدم خارج بشن، پسر سرش رو کمی برگردوند.
نه به سمت من...نه به سمت سایفر... به سمت دورتر، گوشه‌ی سالن.
با اخم و کنجکاوی رد نگاهش رو دنبال کردم و رسیدم به اون دختر.
یه دختر با لباس خدمه گوشه‌ی سالن وایستاده بود.
حالتش برخلاف بقیه‌ی خدمه‌ها که داشتن سکته می‌کردن، زیادی خونسرد و بی‌تفاوت بود؛ انگار نه انگار که چند دقیقه پیش اینجا چه جهنمی راه افتاده بود.
و اون نگاه بینشون... هرچقدر هم که کوتاه باشه، وایب عجیبی رو بهم منتقل کرد.
مطمئنم این نگاه، یه نگاه بین دوتا غریبه نبود.
از هیجان چشم‌هام گرد شد و ناخوداگاه نفس‌هام عمیق‌تر شدن.
عجب کشف بزرگی! سایفر باید به وجود من افتخار کنه!
دختره فقط چند ثانیه همون‌جا موند، بعد خیلی خونسرد از

کناره‌ی سالن فاصله گرفت.

اه گوه توش! نباید گمش کنم!

خیلی نرم از بین مهمونا رد شدم و با اضطراب به اطرافم نگاه کردم که اون نگهبان اروپایی‌چهره که بهم سیگار داد رو دیدم که نزدیک ورودی سالن ایستاده بود.

خودشه!

سریع به سمتش رفتم و آروم، طوری که فقط خودش بشنوه، صداش زدم:

- هی.

سرش رو کمی خم کرد طرفم و سوالی نگاهم کرد.

نگاهم یه لحظه رفت سمت جمعیت، بعد برگشتم طرفش و خیلی هول هولکی و با استرس توی چشم‌هاش زل زدم و گفتم:

- من چند دقیقه می‌رم. حواست به سالن باشه. مخصوصاً وی‌آی‌پی‌ها.

ابروش بالا رفت:

- مشکلی پیش اومده؟

سری به نشونه منفی تکون دادم و گفتم:

- نه. زود بر می‌گردم.

چند ثانیه نگاهم کرد. مشخص بود که فهمیده یه اتفاقی افتاده، ولی ترجیح می‌ده نپرسه و کوتاه سر تکون داد.

دستم رو روی شونه‌ش گذاشتم و دوباره تاکید کردم:

- نذار کسی از این طبقه بیاد بالا یا بره سمت راهروی شرقی. اگه کسی سوال کرد، بگو به دستور خودمه.

کلافه پوفی کشید و صاف وایستاد:

- حواسم هست. برو!

دیگه وقت تلف نکردم.

چند ضربه کوتاه به شونه‌ش زدم و بعد با یه تکون کوتاه سَرم، خواستم ازش جدا شم که انگار یه چیزی یادش اومد:

- صبر کن.

برگشتم و سوالی نگاهش کردم که یه چاقوی ضامن‌دار از جیبش بیرون کشید و بدون حرف طرفم گرفت.

ناخوداگاه سرم رو بلند کردم و با تعجب به چشم‌هاش نگاه کردم

که با ابرو اشاره کرد که بگیرمش.
با کمی تعلل چاقو رو از دستش گرفتم و توی جیب کتم انداختم و دوباره سری تکون دادم.
بی‌سروصدا از بین جمعیت رد شدم.
رد دختره رو از دور داشتم و هنوز توی دیدم بود.
لباس خدمه تنش بود، ولی اصلا شبیه خدمه‌ها نبود.
از سالن زد بیرون و وارد یکی از راهروهای کم‌نور منتهی به عرشه شد.
من هم چند متر عقب‌تر، آروم و بی‌صدا تعقیبش کردم.
صدای موسیقی حالا خفه‌تر شده بود و جاش رو به صدای برخورد موج‌ها به بدنه‌ی کشتی داده بود و صدای وزش باد توی راهروها می‌پیچید.
هرچی جلوتر می‌رفتیم، کشتی ساکت‌تر می‌شد.
دختره حتی یه بار هم پشت سرش رو نگاه نکرد.
نور این‌جا کمتر بود؛ قبل از اینکه کامل وارد دیدش بشم، کنار دیواره‌ی فلزی راهرو مکث کردم و خیلی آروم سرک کشیدم.

دختره تا انتهای بخش نیمه‌تاریک عرشه رفت؛ همون جایی که یه پیچِ کوتاه، زاویه‌ی دید مستقیم از راهروی اصلی رو کور می‌کرد، وایستاد.

ای آدم زرنگ! تقریبا نقطه‌کور رو انتخاب کرده بود.

بدنم رو به دیوار چسبوندم و از لبه‌ی فلز، یواش نگاهش کردم.

دختره کنار نرده‌ها وایستاده بود و فقط رو به تاریکی دریا وایستاده بود و باد موهای جمع‌شده‌ش رو کمی به هم زده بود.

خب. وقت روبه‌رو شدن بود.

از لبه‌ی دیوار بیرون اومدم و با قدم‌های نه چندان بلند، مستقیم به سمتش رفتم.

همون‌طور که نزدیک می‌شدم، صدای پام روی فلز عرشه، تنها صدایی بود که سکوت رو می‌شکست.

باید می‌فهمیدم چی‌کاره‌س و این بازی، بازی کیه.

کنارش وایستادم و مثل خودش دست‌هام رو توی هم قفل کردم و روی نرده‌ها گذاشتم و توی سکوت به دریاچه خیره شدم.

نیم نگاهی بهم انداخت و بعد نفس عمیقی کشید و بر خلاف

انتظارم حرفی نزد.

اینطور که معلوم بود هرچقدر هم که صبر کنم، صدایی ازش در نمیاد.

به خاطر همین خودم دست به کار شدم و با لحن جدی‌ای که وقتی می‌خواستم کنترل اوضاع رو دست بگیرم استفاده می‌کردم، گفتم:

- این‌جا چی کار می‌کنی؟

چشم‌هاش آروم چرخید و مستقیم توی چشم‌هام خیره شد، با صدای آروم و محکمی جواب داد:

- می‌خواستم یکم هوا بخورم.

لحنش خشک و خالی، بدون هیچ احساسی بود.

پوزخندی زدم و بعد سرم رو کامل سمتش برگردوندم و بهش خیره شدم و با لحن مشکوکی، ابرو بالا دادم و گفتم:

- تا حالا تو رو بین خدمه‌های دیگه ندیده بودم.

دستم رو توی جیب کتم کردم و نامحسوس دسته‌ی چوبی چاقوی توی دستم رو لمس کردم.

مشکوک، ابرو بالا دادم و گفتم:

- تا حالا تو رو بینِ خدمه‌های دیگه ندیده بودم.

دختر، نیم نگاهی بهم انداخت و بعد دوباره نگاهش رو به دریاچه رو به روش دوخت:

- من تازه اومدم؛ موقع بارگیری توی بالاتونالیگا.

ابروهام ناخواسته بیشتر بالا رفت.

توی بالاتونالیگا؟

یه لحظه به این فکر کردم که شاید داره درست می‌گه.

ولی این فکر فقط چند ثانیه طول کشید، چون سریع به همون حس اول رسیدم.

این‌جور آدم‌ها همیشه یه جواب آماده دارن.

سکوت رو کش ندادم.

فقط با همون حالتِ تکیه‌داده به نرده، کمی وزنم رو جابه‌جا کردم و نگاه تیزم رو ازش برنداشتم.

- اسمت چیه؟

خیلی خونسرد بدون اینکه نگاهم کنه دوباره جواب داد:

- یکاترینا.

آروم زیر لب اسمش رو زمزمه کردم.

یهو چیزی توی ذهنم جرقه زد و تصمیم گرفتم که سعی کنم مچش رو بگیرم و واکنشش رو بسنجم، پس نفس عمیقی کشیدم و توی نقشم فرو رفتم:

- یکاترینا؟

یه پوزخند خیلی ریز روی لبم نشست:

- اسم قشنگیه.

یه مکث کوتاه کردم و بعد، با همون لحنِ آروم ولی نافذ، گفتم:

- ولی تا حالا توی هیچ‌کدوم از لیست‌های خدمه، اسمت رو ندیدم.

دختره این بار نگاهش آهسته به سمتم برگشت و بدون ذره‌ای مکث یا تردید جواب داد:

- شاید چون تو همه‌ی لیست‌ها رو ندیدی.

این جواب، مثل یه پتک بود. دقیقا همون جوابی که انتظارش رو داشتم.

ولی این‌بار، با یه تفاوت کوچیک داشت... انگار که از قبل می‌دونست من چی می‌خوام بگم.

حرفی نزدم و هر دوتامون توی سکوت چند ثانیه به هم خیره شدیم.

بازتاب نور روی صورت یکاتریتا افتاده بود و باد سرد باعث شده بود یکم موهامون پریشون بشه.

نفسم رو کلافه بیرون دادم.

اگه این واقعا توی بارگیری وارد کشتی شده، پس اون نگاه پسره برای چی بود؟!

چرا با نگاهش دنبال یکاترینا می‌گشت و وقتی دیدش انگار خیالش راحت شد؟

مطمئنم... مطمئنم که این‌ها هم رو می‌شناسن و باهم همدستن.

حس ششم من هیچ‌وقت دروغ نمیگه!

پوزخند محوی گوشه لبم نشست و زمزمه‌وار طعنه زدم:

- خب، پس اون پسره‌ی وراج تنها کسی نبود که امشب به جمع ما اضافه شده. جالبه!

بعد سرم رو سمتش برگردوندم و با شیطنت چشمکی زدم:

- ببخشید بابت مهمون‌نوازی افتضاحمون.

دوباره نگاهم رو به دریاچه دوختم و سعی کردم نگاه متعجب یکاترینا رو نادیده بگیرم و با صدایی که رگه‌هایی از خنده‌ی تمسخرآمیز داشت ادامه دادم:

- اگه خیلی بهش علاقه داری، باید صبر کنی تا کار سایفر باهاش تموم بشه. بعدش می‌تونی هرجا خواستی باهاش حال کنی!

یکاترینا سرش رو پایین انداخت.

جا خوردم.

با تعجب نگاهش کردم و خواستم حرفی بزنم که دیدم شونه‌هاش داره می‌لرزه و باعث شد چشم‌هام گرد شد.

وا چش شد یهو؟! تشنج کرد؟

یهو سرش رو بلند کرد و با دیدن چهره خندونش باعث شد اخم‌هام توی هم فرو بره.

البته که خنده‌ش مهر تایید به حدس‌هام زده بود ولی خب، باز هم دلم می‌خواست یه واکنش بهتری داشته باشه و شوکه شه...

نه که بخنده!

این واکنشش... هم عجیب بود، هم ترسناک!

دستم دوباره سمت جیب کتم رفت و دسته چاقو رو لمس کرد.

و بعد... یهو توی یه سرعت غیرقابل پیشبینی چنگش زدم و از جیبم اوردمش بیرون و خواستم چاقو رو سریع سمت گردنش ببرم، اما اون زودتر از من واکنش نشون داد و محکم مچ دستم رو توی هوا گرفت.

انگشتاش محکم دور مچ دستم حلقه شد و با تموم قدرتی که داشت چرخوندش.

دندون‌هام رو روی هم فشار دادم تا صدام در نیاد.

این دختر... یه دختر عادی نبود! آموزش دیده بود!

با اضطراب و تموم قدرتم سعی کردم مچ دستم رو از بین دستش بیرون بکشم که یکاترینا نیم قدم چرخید و من رو سمت نرده‌ها هل داد.

کمرم محکم به نرده فلزی سرد برخورد کرد و برای یه لحظه احساس کردم که زیر پام خالی شد و نفسم توی سینه حبس

شد.

به طرز وحشتناکی نیمه بیشتر بدنم اون سمت نرده بود و اگه یکاترینا ولم می‌کرد، پرت می‌شدم پایین و به عاقبت لنت دچار می‌شدم!

برخلاف انتظاری که داشتم، یکاترینا دست‌هام رو محکم گرفت و من رو سمت خودش کشید که سریع از فرصت استفاده کردم و با زانوم رو توی شکمش فرود اوردم.

یکاترینا چشماش رو با درد بست اما مچ دست‌هام رو ول نکرد و به جاش طی یه حرکت غیرقابل پیشبینی، با پای راستش ضربه محکمی به ساق پام زد که باعث شد تعادلم بهم بخوره... اون هم سریع از فرصت استفاده کرد و محکم به دیوار کشتی کوبیدتم.

کمرم تیر دردناک و وحشتناکی کشید... اما این الان مهم نبود.

چاقو درست بینمون بود، اما ایندفعه توی دستم نبود... درست زیر گلوم بود!

لب‌هام رو محکم روی هم فشار دادم و بدون هیچ ترسی، درحالی که نفسم توی سینه حبس شده بود، توی چشماش خیره شدم و

با تمسخر گفتم:

- تو چیزایی رو بلدی که یه خدمه نمی‌تونه بلدشون باشه.

یکاترینا، فشار دستش رو از زیر گلوم برداشت.

نفس حبس شده‌م رو سریع بیرون دادم و کمی به جلو خم شدم و دستم رو روی گردنم گذاشتم.

زنیکه... داشت من رو می‌کشت!

یکاترینا در حالی که عقب عقب می‌رفت، چاقو رو لا به لای انگشتاش چرخوند و دسته‌ش رو سمتم گرفت و گفت:

- من نمی‌خوام بیشتر از این واستون دردسر درست بشه. می‌دونم که توئم نمی‌خوای.

با اخمای تو هم، به چاقویی که طرفم گرفته بود نگاه کردم و بعد با تردید چاقو رو از دستش گرفتم و دوباره توی جیبم انداختم و همینطور که دست‌هام توی جیبم بود، به دیوار تکیه دادم.

فکر می‌کردم یه خدمه سادست و به خاطر همین انتظار همچین حمله‌ای از جانبش نداشتم.

خیلی غیرقابل پیش‌بینی بود به خاطر همون نتونستم آمادگی

لازم رو داشته باشم و تقریبا توی مبارزه گند زدم.

با حرص نفسم رو بیرون دادم:

- پس نباید پاتو جایی که دعوت نشدی، میزاشتی.

یکاترینا دست با سینه بهم نگاه کرد و با طعنه جواب داد:

- میزبانی‌تون هم چنگی به دل نمی‌زنه.

پوزخندی زدم و سر تا پاش رو برانداز کردم و گفتم:

- تو و اون پسره. ...

به چشمای مغرور و حق به جانبش زل زدم و ادامه دادم:

- چطور اومدید اینجا؟!

- تصادف بود.

با لحن تیز و تندی جواب دادم:

- تصادف؟! دقیقا وقتی که بزرگ‌ترین معاملات ما داره انجام میشه، دو تا غریبه میان توی کشتی، یکی یکی افرادمون رو از پا در میارن، یکی از مشتریامون میفته ته دریاچه و تو به من میگی تصادف بود؟

یکاترینا شونه‌ای بالا انداخت و بی‌تفاوت و خونسرد جواب داد:

- تصادف‌های بد هم وجود داره.

با حرص نفس عمیقی کشیدم.

زیادی رو مخم بود و دلم می‌خواست خفش کنم. اما نه به اندازه اون دختر راک استار!

با اخمای تو هم به سمت نرده‌ها رفتم و بهش تکیه دادم، با تمسخر گفتم:

- برای اینکه حرفاتو باور کنم باید خیلی احمق باشم.

یکاترینا به تقلید از من، کنار نرده‌ها اومد و تکیه داد. دست‌هاش رو توی جیبش فرو کرد و با لحن ملایمی گفت:

- راستش، من خودمم نمی‌دونم دارم این‌جا چه غلطی می‌کنم! اون پسره رو که کلاً ول کن. الکی خودمو درگیرش کردم و حالا هر جور شده باید از این وضعیت خلاص بشم.

با شنیدن این حرف، سرم رو برگردوندم سمتش و به نیم‌رخش خیره شدم.

ابروهاش بدجوری توی هم رفته بود و مشخص بود که توی دلش داره خودزنی می‌کنه.

شاید.. اونم مثل منه.

فقط به خاطر سود، درگیر ماجراهای اون پسره شده و در اصل هیچ علاقه‌ای به کاراش نداره.

بی‌مقدمه و با کنجکاوی پرسیدم:

- باهاش رابطه داری؟

یکاترینا تک خنده‌ای از ته گلوش بیرون اومد و ابرو بالا انداخت:

- تعریف خاصی که از رابطه دارم، توی هیچ لغت‌نامه‌ای نیست.

پوزخند کوتاهی زدم و به دریاچه خیره شدم.

تمام تلاشم رو کردم تا تیکه‌های پازل رو توی ذهنم بچینم.

یعنی ممکنه واقعا برای به هم زدن معامله یا دزدیدن ردوین‌ها نیومده باشن؟!

اگه این دلیلش نیست...پس چرا اومدن اینجا؟احتمالش هست که هدفشون لنت باشه؟

این دختره که انگار زیاد از چیزی خبر نداره، ولی خب احتمالش هست که نقش بازی کنه.

شاید اون پسر... هدفش از اول فقط لنت بود و بعدش به خاطر یه

اشتباه مسخره گیر افتاد.

اخمام به صورت خودکار تو هم فرو رفت.

درست مثل من! مثل منی که به خاطر یه تفکر اشتباه "اینکه یکاترینا یه خدمه سادست" یهویی گیر افتادم و ازش شکست خوردم.

با صدای یکاترینا رشته افکارم پاره شد:

- بهتره وقتتون رو بیشتر از این تلف نکنید.

پوزخند محوی روی لبم نشست.

زیادی داشت خودش رو دست بالا می‌گرفت، واقعا خودش رو حدی می‌دید که بخواد من رو نصیحت کنه و بگه باید چیکار کنم؟

با بدخلقی جوابش رو دادم:

- توی شرایطی نیستی که بخوای نصیحتم کنی.

- اما می‌کنم! خودتم می‌دونی که اون بهتون هیچی نمیگه. ...

منظورش از "اون" پسره بود. ابرو بالا انداختم که با حالت متفکری ادامه داد:

- حتی اگه همون بلایی رو سرش بیارید که خودش سر مهمونتون اورد.

نیم نگاهی بهم انداخت و زمزمه‌وار ادامه داد:

- و این در مورد منم صدق می‌کنه.

دندون‌هام روی هم فشار دادم و نگاهم رو از صورتش کندم.

یه نفس کلافه از بین لب‌هام بیرون دادم. چه اعتماد به نفسی داره این دختر... یعنی واقعا خیال می‌کنه از من بیشتر می‌فهمه؟

این‌جا قلمرو منه. هر کی که اینجا هست هم مهمونه من و سایفره.

مهمونم حق نداره برام تعیین تکلیف کنه... چه بسا که این‌ها مهمون هم نیستن، فقط دردسرن!

با این حال ازم می‌خواد که بزارم خیلی عادی برن؟!

کاش فقط ساکت می‌شد و انقدر وانمود نمی‌کرد از همه‌چی سر در میاره.

- مسئولیت این کشتی لعنتی با منه. هر کسی که پاشو بذاره

این‌جا، باید از فیلتر من رد بشه. تو رد نشدی، اون پسره هم رد نشد. حالا یکی از مشتریامون مرده و مهمونی به گند کشیده شده. با این حال، تو ازم می‌خوای که بذارم بری؟

یه خنده‌ی بی‌روح از بینی‌م بیرون دادم. باید خیلی ساده‌لوح باشه که فکر کنه من این‌قدر راحت کوتاه میام.

نگاهم رو ازش نگرفتم و با لحن تیزی ادامه دادم:

- اینجا هتل نیست. کسی همین‌جوری نمیاد، خرابکاری کنه و بعد هم خیلی ریلکس گورشو گم کنه، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده.

صدام یکم بلندتر شد، اما هنوز اونقدری بالا نبود که بخواد اوضاع رو از کنترل خارج کنه:

- دستت به ردوین‌ها نمیرسه، فهمیدی؟!

یکاترینا که تا اون لحظه با همون لبخندِ به ظاهر بی‌تفاوت وایستاده بود، حالا یه کم چهره‌ش تو هم رفت.

انگار حرف‌هام اون رو تو فکر فرو برده، یا شاید فقط داشت سعی می‌کرد نقشش رو بهتر بازی کنه.

نگاه یکاترینا روی صورتم ثابت موند، اما این بار اون برق بی‌تفاوتی توی چشم‌هاش کمتر شده بود.

- من فقط دارم سعی می‌کنم اوضاع رو از چیزی که هست، پیچیده‌تر نکنم.

صداش نرم‌تر شده بود، با تاکید ادامه داد:

- در ضمن، من اصلا نمی‌دونم این ردوینی که میگی، چه کوفتیه!

ابروهام ناخودآگاه بالا رفت.

دروغ می‌گه؟ یا واقعا نمی‌دونه؟

یک قدم از نرده فاصله گرفت و دست‌هاش رو از جیبش بیرون اورد. نیشخند حرصی‌ای زدم:

- یعنی تو حتی نمی‌دونی ردوین چیه، ولی با این حال اومدی وسط این ماجرا؟ واقعا انتظار داری باور کنم؟

یکاترینا سرش رو کمی کج کرد:

- ادعات زیاده ولی زود نتیجه می‌گیری. این شد حرفه‌ای‌گری تو؟! اگه قراره بر اساس چیزی که نمی‌دونی قضاوت کنی، لااقل

چندتا سوال درست بپرس.

این جوابش مثل تیغ روی اعصابم خدشه انداخت.

عجب پررویه این دختر...

ازم می‌خواد قضاوت نکنم، در حالی که خودش هنوز حتی یه حرف درست و حسابی نزده.

دست‌هام ناخودآگاه توی جیبم گره خورد و تیز نگاهش کردم:

- پس چرا اینجایی؟

لب‌هاش رو روی هم فشار داد، انگار داشت تصمیم می‌گرفت چقدر از حقیقت رو بیرون بریزه؛ بعد با لحنی که هنوز خونسرد بود، اما تهش یه سایه‌ی دلخوری داشت، گفت:

- تو خودت هیچ‌وقت وسط یه کاری گیر نکردی که نه می‌تونستی باهاش بجنگی، نه می‌تونستی ازش فرار کنی؟

این یعنی... مجبور شده؟

این جمله بیشتر از هر چیز دیگه‌ای توی مغزم چرخید. این جواب، بیشتر از اینکه کمک کنه، ذهنم رو شلوغ‌تر کرد.

مجبورش کردن؟ یعنی خودش از اول دنبال این ماجرا نبوده؟

دوباره بهش خیره شدم.

اون قیافه‌ی مغرور و اعصاب‌خردکنش هنوز سر جاش بود، ولی حالا زیرش یه چیز دیگه هم دیده می‌شد.

- می‌خوای بگی اون هم مجبور شده؟

یکاترینا یه خنده‌ی کوتاه کرد:

- اگه منظورت میگله...

حرفش نصفه موند... یه صدای دور و مبهم از سمت آب بلند شد.

اول شبیه وزوز بود، بعد واضح‌تر شد؛ صدای موتور بود.

هر دو ناخودآگاه سرمون رو به سمت صدا برگردوندیم.

نقطه‌های نور، یکی‌یکی، روی سطح تاریک دریاچه ظاهر شدن.

چندتا هاورکرافت مستقیم به سمت کشتی می‌اومدن.

چشم‌هام رو ریز کردم. یکاترینا اول به اون‌ها نگاه کرد، بعد به من.

وای به فاک رفتیم... پلیسن؟!

نکنه کشتی‌های دیگه صدای تیراندازی شنیدن به پلیس زنگ زدن؟

با استرس لب زدم:

- گارد ساحلیه؟

یکاترینا اخم‌هاش تو هم فرو رفت و متفکر زمزمه کرد:

- به گارد ساحلی نمی‌خورن.

من هم همون لحظه، به همین نتیجه رسیده بودم. با احتیاط از نرده فاصله گرفتم.

نه.

پلیس نیستن.

نفس‌هام کمی تندتر شد. اگه پلیس نیستن... پس کی‌ان؟

یکاترینا با صدای آهسته‌ای گفت:

- ظاهرا شب آرومی در پیش ندارید.

قبل از اینکه جوابش رو بدم، اون بادیگارد اروپایی از راه رسید؛ نفس‌نفس‌زنان و با صورت رنگ‌پریده نگاهم کرد و گفت:

- چندتا هاورکرافت دارن میان سمت کشتی! از سمت شمال دریاچه‌ن! خیلی نزدیکن!

نگاهم سریع از روش رد شد و دوباره روی نورهای در حال نزدیک شدن قفل شد.

لعنتی... حق با اون بود!

با صدای محکمی گفتم:

- به سایفر خبر بده.

مرده سرش رو تکون داد و سریع دوید و رفت.

یکاترینا هنوز به هاورکرافت‌ها نگاه می‌کرد.

حالا دیگه اون خونسردی همیشگی توی صورتش نبود.

بدنم قبل از فکرم حرکت کرده بود و پاهام با شتاب روی عرشه کوبیده می‌شدن و نگاهم مدام بین نورهای نزدیک‌شونده و راه‌پله‌ای که به طبقات پایین می‌رسید، تو رفت‌وآمد بود.

باید برسم پایین. باید خودم سایفر رو خبر کنم.

باید بفهمم چند نفرن، از کجا میان و قبل از اینکه به کشتی نزدیک بشن، یه نقشه درست و حسابی بچینم.

درست وقتی ابتدای راهرو رسیدم، جسم تیزی به سقف فلزی بالا سرم خورد و جرقه زد.

چشمام از شدت شوک، گرد شد.

گلوله بود!

ترکش داغش به گونه‌م خورد و به اندازه‌ی کافی تیز بود که خون از روی گونه‌م جاری شه.

یهو یکی با تموم قدرتی که داشت، من رو به جلو پرت کرد و هر دومون روی زمین سنگی و سرد راهرو افتادیم و سنگر گرفتیم.

آب دهنم رو قورت دادم و برگشتم به یکاترینا که پشت سرم بود، نگاه کردم.

می‌خواستم چیزی بگم و از اینکه دنبالم افتاده یا اینطوری هولم داده اعتراض کنم؛ اما با دیدن خون روی انگشت‌هاش، حرف توی دهنم ماسید.

یکاترینا دستش رو روی رون زخمیش کشید و دندون‌هاش رو روی هم فشار داد. زمزمه کرد:

- واسه الان نیست.

مات و مبهوت پرسیدم:

- داری چیکار می‌کنی؟

با سر، به پله‌های مقابل اشاره کرد:

- دارم بهت کمک می‌کنم.

با ناباوری بهش نگاه کردم.

کمک؟

سرم رو کمی به سمتش برگردوندم و با لحنی که هم عصبانیت توش بود، هم تمسخر، گفتم:

- چی باعث شده فکر کنی به کمکت نیاز دارم؟

- فقط تو نیستی که نگران زنده موندنی!

با لحن خونسردتری ادامه داد:

- نکنه می‌خوای تنهایی بری سراغشون و با خوش‌وبش حلش کنی؟!

نفسم رو با حرص از بینی بیرون دادم.

اعصابم داشت نازک‌تر از قبل می‌شد، نه فقط به خاطر حضورش... به خاطر اینکه حق با اون بود و من از این موضوع اصلا خوشم نمی‌اومد.

لعنتی... چرا هر بار می‌خوام یه تصمیم بگیرم، یکی پیدا می‌شه که همون لحظه حرفم رو منطقی‌تر از من بزنه؟

نگاهم را از صورتش گرفتم و دوباره به سمت راه‌پله چرخیدم.

صدای موتور هاورکرافت‌ها حالا بلندتر شده بود و خراش عمیقی روی اعصابم می‌کشید.

دوباره فکرم رفت سمت سایفری که طبقه پایین بود... به مهمونی‌ای که یه ساعت پیش هنوز عادی بود و حالا داشت به یک جهنم کنترل‌نشده تبدیل می‌شد... پس با تندی گفتم:

- سریع باش.

قدمام رو تند تند به سمت پله‌ها برداشتم و با سرعت از پله‌ها پایین رفتم و اون هم پشت سرم راه افتاد.

هر دوتامون می‌دونستیم که این همراهی، موقتی و پر از بی‌اعتمادیه.

اما الان وقت اعتماد کردن نبود.

الان وقت این بود که بفهمم این هاورکرافت‌ها دقیقا برای چی اومدن و قصدشون چیه.

پله‌ها رو دوتا یکی پایین رفتم.

وقتی به طبقه‌ی پایین رسیدم، اولین چیزی که دیدم سایفر بود. وسط راهرو وایستاده بود، نگاهش آشفته و عصبی بود.

با این حال، همین که چشمش به من افتاد، انگار بخشی از اون فشار روی صورتش برداشته شد.

با دیدنش، دیگه بدون اینکه به یکاترینا توجه‌ای کنم با سرعت به سمتش رفتم.

نفسی که حبس کرده بود بیرون داد و یه قدم به سمتم اومد و بعد نگاهش سریع از صورتم رد شد و سر تا پام رو برانداز کرد، انگار می‌خواست مطمئن شه زخمی نشدم... نگاهش روی گونه خونیم قفل شد:

- خوبی؟

تقریباً خواستم بخندم.

تو این لحظه «خوبی» یکی از مسخره‌ترین سؤال‌های ممکن بود.

با تندی و بی‌حوصله گفتم:

- من خوبم. ولی اونا کین؟

دستم رو به سمت دهانه‌ی راهرو و بعد به سمت صداهای بیرون گرفتم.

سایفر نگاه کوتاهی بهم انداخت، بعد دوباره به دریاچه پشت سرم

خیره شد.

یعنی جایی که هاورکرافت‌ها داشتند نزدیک‌تر می‌شدند و احتمالا هر لحظه قرار بود یکی از آدم‌های مسلح از دل تاریکی بیرون بپره.

- هنوز مطمئن نیستیم.

این جواب، اون چیزی نبود که می‌خواستم.

ابروهام رو بالا بردم.

- مهمونن؟ یا دارن میان این کشتی رو به آتیش بکشن؟

سایفر فکش رو سفت کرد.

از اون مدل سکوت‌هایی بود که یعنی اون هم بیشتر از چیزی که نشون میده، نگرانه.

نگاهش برای لحظه‌ای از من جدا شد و رفت سمت دوردست؛ انگار داشت هم‌زمان چند چیز را با هم حساب می‌کرد.

بعد با صدایی پایین‌تر گفت:

- از شمال دریاچه نزدیک می‌شن؛ سرعتشون غیرعادیه.

عالیه. پس ما هم مثل همیشه اول با حدس و گمان داریم می‌ریم

جلو.

یهو یاد یکاترینا افتادم و به سمتش برگشتم که با جای خالیش مواجه شدم.

چشم‌هام از تعجب گرد شد، این کِی فرار کرد؟!

سرم رو دوباره به سایفر برگردوندم و با تعجب گفتم:

- ندیدی دختره کجا رفت؟!

با گیجی پرسید:

- کدوم دختره؟

با شنیدن جواب سایفر، تموم بدنم از عصبانیت منقبض شد.

این دختر، درست وقتی که اوضاع داشت بحرانی می‌شد، ناپدید شده بود.

یهو صداهای بیرون بلندتر شد.

انگار داشتن با قدرت به بدنه‌ی فلزی کشتی می‌کوبیدن.

نفسم رو با حرص بیرون دادم.

الان دیگه وقت فکر کردن به یکاترینا نبود.

همون موقع، صدای خرد شدن فلز از سمت چپ اومد.

انگار در یکی از ورودی‌های پایینی، یه دریچه رو به زور باز کرده بودن.

چند نگهبان با صورت‌های رنگ‌پریده و اسلحه های توی دستشون، به سمت صدا دوییدن.

نگاهم رو به سمت راهروی تاریک انداختم و با اضطراب، خطاب به سایفر زمزمه کردم:

- دارن میان تو.

چند لحظه بعد، تو آستانه‌ی راهرو، اولین مهاجم پیدا شد.

اولین چیزی که دیدم، هیکلش بود.

وای، چه هیکلی! اصلا آدم نبود، انگار یه کوه عضله بود که لباس پوشیده بود.

هیکلش درشت بود و صورت جدی و ترسناکی داشت. ...

اما الان تنها چیزی که مهم بود، سلاح توی دستش بود!

یه نوع باتوم الکتریکی که نور آبی ضعیفی از خودش پخش می‌کرد.

قبل از اینکه سایفر فرصت کنه دستور بده، بی‌فکر پریدم جلو و

مشت راستم رو با تموم قدرتم به فکش کوبیدم.
همین ضربه کافی بود که تعادلش رو از دست بده و به دیوار کنار دریچه بخوره.
نگهبان‌ها و افراد سایفر با باتوم‌های معمولی یا با شوکرهای دستی و چاقو و اسلحه سعی می‌کردن جلوی ورود مهاجم‌های دیگه رو بگیرن.
اما تعدادشون کم نبود!
از هر طرف که نگاه می‌کردم، یه نفر داشت با خشونت حمله می‌کرد.
انگار آموزش دیده بودن که چطور از نقاط ضعف دفاعی استفاده کنن.
یه مهاجم دیگه به سمتم خیز برداشت.
این بار به جای مشت، سعی کرد با پا ضربه بزنه... سریع جاخالی دادم و در همون حال، با پای چپم، ضربه‌ی محکمی به زانوش زدم.
مهاجم بعدی سعی کرد از کنارم رد شه، اما سایفر زودتر از من

واکنش نشون داد.
با یه حرکت، جلوی راهش رو سد کرد و با پا ضربه محکمی به سینه‌ش زد اما مهاجم کم نیورد و با سایفر درگیر شد. ...
با استرس مشغول تماشای درگیری سایفر بودم که مهاجم سوم سعی کرد از پشت بهم حمله کنه...
سریع با یه چرخش، جاخالی دادم و با آرنج، ضربه‌ی محکمی به صورتش زدم و بلافاصله صدای فریادش توی راهرو پیچید.
نفسم داشت بند می‌اومد. اطرافم پر بود از صدای درگیری، فریاد و برخورد فلز به فلز.
هر طرف رو که نگاه می‌کردم، یکی داشت با خشونت حمله می‌کرد.
اون مهاجم اولی رو که با ضربه‌ی مشت به فکش، حسابی گیج کرده بودم، حالا داشت با یه باتوم الکتریکیِ نورانیِ آبی، سعی می‌کرد دوباره بهم نزدیک بشه.
نگهبان‌ها هم هر کدوم با یه مهاجم درگیر بودن، یکی با باتوم، یکی با شوکر، یکی با چاقو.

همون‌طور که داشتم با اون مهاجم اولی که دوباره جون گرفته بود، کلنجار می‌رفتم، یه مهاجم دیگه سعی کرد از کنارم رد بشه بره سمتِ... نمی‌دونم کجا!

مهم این بود که نباید می‌ذاشتم جلوتر بره. سریع با یه حرکت پا، یه ضربه‌ی محکم زدم به سینه‌ش و بوم!

خورد به دیوار و رفت عقب ولی باز هم انگار نه انگار!

مرتیکه سریع خودش رو جمع و جور کرد و دوباره خیز برداشت سمت سایفر که داشت با یه مهاجم دیگه درگیر می‌شد... یهو چشمم افتاد به سایفر.

داشت با اون یکی مهاجم دست و پنجه نرم می‌کرد که یهو انگار خشکش زد!

یه لحظه انگار زمان براش وایساد و چشماش گرد شد و یه جوری به یه نقطه‌ی دور زل زده بود که انگار شوکه شده.

انگار یه نفر رو اونجا دیده که خیلی براش آشنا بوده.

همین که سایفر یه لحظه مکث کرد، اون مهاجم بدبخت که داشت باهاش می‌جنگید، سریع متوجه شد و یه لبخند کج رو

صورتش اومد و یه ضربه‌ی سنگین با چاقو رو به سمت سایفر حواله کنه... بدون اینکه حتی یه لحظه فکر کنم، خودم رو انداختم جلو و با یه حرکت، دستم رو بردم جلو و ضربه‌ی اون مهاجم رو گرفتم.

البته نه کامل، فقط به قدری بود که مسیرش رو عوض کنه و به جای سایفر، به گردن خودم بخوره و یه خراش ایجاد کنه یه درد وحشتناکی توی گردنم پیچید، ولی در حال حاضر مهم نبود.

تنها چیزی که مهم بود، اینه که سایفر سالم موند.

سریع دستم رو کشیدم عقب و با پای چپم، یه ضربه‌ی دیگه به زانوی همون مهاجم زدم. این دفعه دیگه نتونست خودش رو نگه داره و افتاد زمین.

تموم این کارها رو کردم، اما سایفر هنوز داشت با چشم‌های گرد شده به یه نقطه‌ی نامعلوم زل می‌زد و حواسش اینجا نبود. انگار هنوز تو شوک بود.

مرتیکه انگار جن دیده! با حرص جیغ زدم:

- سایفر شغال! به خودت بیا!

دستش رو گرفتم و با تموم قدرت کشیدمش.

- تسخیر شدی؟

به زور از اون حالت شوک درش اوردم. انگار تازه فهمیده باشه چی شده. صدای درگیری خیلی زیاد بود، به خاطر همین با صدای بلندی گفتم:

- باید بریم پایین! همین الان!

بر خلاف انتظاری که داشتم، بدون هیچ حرفی فقط با سر تایید کرد.

دستش رو محکم‌تر گرفتم و در حالی که هنوز صدای درگیری از اطرافمون می‌اومد، شروع کردیم به دوییدن سمت طبقه‌ی پایین‌تر... همون جایی که ردوین‌ها رو نگهداری می‌کردیم.

باید سریع می‌رسیدیم اونجا... باید مراقبشون باشم.

نمی‌تونم بزارم ردوین‌های قشنگم رو از چنگم در بیارن.

وقتی رسیدیم، نفس‌نفس می‌زدیم.

درِ اصلی رو که به سمت مخفیگاه ردوین‌ها می‌رفت رو باز کردم.

در رو با شدت هل دادم و فلز سنگینش با یه صدای کش‌دار باز شد و بعد بلافاصله بوی سرد و نم‌دار انبار توی بینی‌م پیچید.
نور اضطراری قرمز رنگ، کل فضا رو مثل یه کابوس وحشتناک رنگ کرده بود.
دست یخِ سایفر هنوز توی دستم بود.
محکم تا انتهای انبار کشیدمش و پشت قفسه‌های فلزی بلند ردیف شده بودن نشستیم.
نفس‌هام تند و بریده بود.
خون گرمی از خراش گردنم آروم آروم پایین می‌اومد و یقه‌مو خیس می‌کرد، ولی الان اصلاً مهم نبود. چیزی که مهم بود، حال سایفر بود.
جسمش اینجا بود، اما مغز و روحش جای دیگه‌ای بود.
حتی بهم نگاه هم نمی‌کرد و فکش منقبض شده بود.
با حرص گفتم:
- اونا کی بودن؟
هیچ جوابی نداد و به خاطر همین حرصی‌تر شدم و مشت

محکمی به بازوش زدم:

- سایفر!

تند تند پلک زد. انگار تازه صدامو شنیده باشه.

لب‌هاشو خیس کرد و خیلی آروم گفت:

- مطمئن نیستم...

با ناباوری خندیدم و با صدای بلند و عصبی‌ای گفتم:

- مطمئن نیستی؟! دارن کشتی رو می‌ترکونن، بعد تو مطمئن نیستی؟!

به خاطر صدای بلندم اخم‌هاش تو هم رفت و بالاخره توی چشم‌هام زل زد:

- فکر کنم... یکی رو دیدم.

ابرو بالا دادم و با لحن طلبکارانه‌ای پرسیدم:

- کی رو دیدی؟ کی رو دیدی که اون‌طوری کرک و پرت ریخت؟ هان؟

جوابی نداد.

مرتیکه انگار جدی جدی جن دیده که اینطوری زبونش گرفته.

عین روانی‌ها با دو دستم موهام رو چنگ زدم و بعد با صدای تقریبا بلند و حرصی‌ای ادامه دادم:

- کی باعث شد وسط دعوا خشکت بزنه؟

چند ثانیه ساکت موند و فقط صدای کوبیده شدن چیزی تو طبقه‌ی بالا می‌اومد و لرزش‌های خفیف کف انبار ایجاد می‌کرد.

سایفر نفس عمیقی کشید:

- شبیه‌ش بود...

ابروهام تو هم رفت:

- شبیه کی؟

نگاهشو ازم دزدید. این حرکتش بیشتر عصبی‌م کرد.

سرم رو به سمت نگاهش خم کردم و با ناچاری گفتم:

- سایفر، الان وقت این اداها نیست. اگه اون آدمی که دیدی به اینا ربط داره، باید بدونم کیه.

گلوش رو صاف کرد و بالاخره زبون باز کرد:

- فکر کنم... عثمان و اریکا رو کنار هم دیدم.

مغزم اول اسم عثمان رو گرفت و سریع هضمش کرد ولی اون

یکی اسم... مثل یه سوزن یخ فرو رفت تو گوشم.

اریکا؟ نامزد سابقش؟!

با ناباوری و چشم‌های گرد نگاهش کردم.

قلبم تند تند توی سینه‌م می‌کوبید. انگار ریتمش یادش رفت چطور باید کار کنه.

نه. این نمی‌تونه واقعی باشه... یا سایفر دیوونه شده... یا من دارم اشتباه می‌شنوم.

اریکا. همون اسمی که همیشه مثل یه سایه بین ما بود.

اگه اریکا زنده باشه... پس دلیل تمام اتفاق‌های این سال‌ها چی بوده؟ اون یه سالی که سایفر دست عثمان بوده و شکنجه میشده برای چی بود؟!

و مهم‌تر از همه... اگه اریکا زنده باشه؛ من چی‌ام؟

یه مکث بین گذشته و حال؟ یه جایگزین موقت؟ بازیچه؟!

لعنتی... الان وقت این فکرها نیست. کشتی داره میترکه و ردوین‌هام در خطرن ولی مغزم ول‌کن نیست.

کلافه به سایفر نگاه کردم، صورتش رنگ نداشت. این قیافه‌ی

مردی نیست که فقط یه شباهت ساده دیده باشه.
این قیافه‌ی کسیه که گذشته‌ش از قبر بلند شده.
یه حس تیزی تو سینه‌م می‌چرخه.
حسادت؟ نه... الان نه... یا شاید هم آره.
اگه اریکا زنده باشه، سایفر هنوز دوستش داره؟
نفسم رو با حرص بیرون دادم و چنگ وحشیانه‌ای به موهام زدم.
انگار می‌خواستم تموم حرصم رو روی موهای بدبختم خالی کنم.
خفه شو آیناز. الان وقت مالکیت نیست. الان وقت بقاست.
ولی یه فکر مثل میخ تو ذهنم فرو می‌ره... اگه اریکا زنده باشه و کنار عثمان باشه... پس این حمله به خاطر خصومت شخصیه.
دندون‌هام رو روی هم فشار می‌دم.
سرم رو کمی خم کردم و با صدایی که سعی کردم نلرزه، پرسیدم:
- مطمئنی... خود اریکا بود؟
چشم‌هاش رو برای یه ثانیه بست:
- نمی‌دونم.

دستش رو کشید تو موهاش و سرش رو به دیوار تکیه داد:

- شاید خودش نبود. شاید شبیه‌ش بود؛ ولی اون طرز وایستادن... اون نگاه... من اون نگاه رو می‌شناسم.

نیشخند کجی روی لبم نشست.

آروم صورتم رو ازش برگردوندم و به نور قرمز انبار خیره شدم.

»اون نگاه رو می‌شناسم.« چه جمله‌ی قشنگی.

یعنی انقدر دوستش داشته... که حتی طرز وایستادنش توی مغزش حک شده؟

انقدر دوستش داشته که وسط یه درگیری مرگبار، فقط با یه نگاه فریز کنه؟

انگشت‌هام رو روی زمین سیمانی فشار دادم. سردی‌ش از کف دستم بالا رفت.

پس من چی‌ام؟ کسی که اتفاقی تو مسیر بقا کنار دستش وایستاده؟

سردی زمین داشت تا استخون‌هام می‌رفت تا اینکه یهو صدای کشیده شدن در فلزی اومد.

هر دوتامون همزمان سرمون رو سمت در چرخوندیم.
قبل از اینکه حتی بتونم نفس بکشم، سایفر یهویی چرخید سمتم و من رو برگردوند سمت خودش و دست یخش رو محکم جلوی دهنم گذاشت.
چشم‌هام گرد شد.
گونه‌ش تقریبا به شقیقه‌م چسبیده بود.
خواستم اعتراض کنم، ولی فشار انگشت‌هاش بیشتر شد:
- هیس.
صدای قدم‌ها توی انبار پیچید.
نفسم پشت دست سایفر گیر کرده بود و از این نزدیکی حس عجیبی داشتم.
چند ثانیه صدایی نیومد... ولی بعد صدای آشنای یه پسر اومد:
- این... این چیه؟
- این باید همونی باشه که اون دختره روی عرشه می‌گفت...
رِدوِین.
یکاترینا. لعنتی.

دستم ناخودآگاه مشت شد. سایفر هنوز جلوی دهنمو گرفته بود، ولی حس کردم انگشت‌هاش هم سفت‌تر شدن.

اون پسره هم حتما میگله!

قدم‌ها نزدیک‌تر شدن و بعد صدای همون پسر اومد:

- گفتی رِد چی چی؟

فکم ناخودآگاه قفل شد. میگل.

صدای یکاترینا با همون بی‌تفاوتی کشدارش تو فضا پیچید:

- هرچی که هست، دختره خیلی براش ارزش قائل بود. انگار که به جونش گره خورده!

قلبم یه ضربه‌ی محکم زد.

جونم؟ آره... تقریبا.

انگار واقعا هیچ اطلاعاتی از ردوین نداشتن.

صدای کشیده شدن یه دست روی شیشه اومد.

سایفر خیلی آروم سرش رو کمی چرخوند تا بتونه از لای قفسه‌ها دید بگیره اما من فقط نور قرمز لرزون رو می‌دیدم که روی فلزها می‌رقصید.

چند ثانیه سکوت بود و بعد صدای میگل، این بار نزدیک‌تر و واضح‌تر اومد:

- فن‌سیکلیدین، بوتولینوم، متامفتامین، پروپوفول... اوه پسر! اینا دارن یه محموله‌ی مخدر جابه‌جا می‌کنن.

نفسم پشت دست سایفر حبس شده بود. صدای یکاترینا اومد:

- خب که چی؟

میگل جواب داد:

- این یعنی اون مرتیکه لاشخور یه قاچاقچی و دلال مواده و ما دقیقاً افتادیم توی لونه‌ش!

»مرتیکه لاشخور«...

حرفش مثل یه سیلی خورد تو صورتم. منظورش از مرتیکه لاشخور کی بود؟ سایفر؟

سایفر هنوز دستش رو روی دهنم گذاشته بود، ولی حس کردم بدنش منقبض شد.

همین کافی بود. دیگه نتونستم تحمل کنم.

با یه حرکت سریع، دست سایفر رو کنار زدم ک قبل از اینکه

بفهمه چی شده، از پشت قفسه پریدم بیرون و با صدای بلندی فریاد زدم:

- لاشخور؟ با کی بودی؟

میگل و یکاترینا جا خوردن.

به وضوح دیدم که میگل از شدت ترس و شوک چند میلی‌متر بالا پرید و یکاترینا فقط با چشم‌های گرد شده نگاهم می‌کرد. با حرص غریدم:

- اینا مال منه! و شما حق ندارین بهشون دست بزنین!

سایفر هم از پشت قفسه بیرون اومد و پشتم وایستاد.

میگل تک ابرویی بالا انداخت و نیم نگاهی به یکاترینا کرد؛ بعد آروم و زمزمه‌وار گفت:

- این دیگه کدوم خریه؟

با شنیدن حرفی که زد، دهنم از شدت ناباوری و حرص باز موند. با انگشت بهش اشاره کردم و با صدای بلند و عصبی‌ای گفتم:

- خر؟! من خرم؟ تو حتی هنوز نمی‌دونی داری به چی دست می‌زنی احمق! یه بار دیگه بهشون دست بزن تا خودم سرتو توی

همین قفسه‌ها دکوری کنم.

از حرص نفس نفس میزدم.

پوزخند مرموزی روی لب میگل نشست و بعد با احتیاط، قدمی به عقب برداشت.

کنار ویترینی که مابین خودش و دومینیکا قرار داشت، وایستاد و نوک انگشت رو به آرومی، روی شیشه زد:

- منظورت همین قفسه‌ست؟

صورتم از حرص داغ شد، داشتم عین یه بخارپز قرمز رنگ می‌شدم.

خواستم دوباره یه چیزی بار میگل کنم که صدای بم و کشدار سایفر، مثل یه پتک خورد توی گوشم و حرف رو قورت دادم:

- دستتو بردار.

میگل، با شنیدن حرف سایفر، یه پوزخند زد که معلوم بود داره از حرص خوردن من کیف می‌کنه.

دستش رو گذاشت روی شیشه، دقیقا همون‌جایی که من حساس بودم، و با تمسخر گفت:

- چرا؟ ویترین حساسه؟

صدای نیشخند سایفر، توی فضا چرخید، بعد انگار که داره با یه بچه حرف می‌زنه، با لحن خونسرد جواب داد:

- نه. من حساسم.

میگل با اون شیطنت همیشگیش، یه ابروش رو بالا داد و دست‌هاش رو دو طرف بدنش برد بالا، انگار که داره صحنه‌ی نمایش اجرا می‌کنه:

- آروم باش رفیق! فقط داشتم نگاه می‌کردم.

نگاه می‌کردی؟! آره تو که راست میگی!

این بشر اگه می‌تونست، همین الان شیشه‌رو می‌شکست و همه‌ی اینا رو می‌ریخت بیرون، فقط برای اینکه ببینه من چه واکنشی نشون می‌دم.

چشم‌هام از حرص ریز شد. خواستم دوباره یه چیزی به میگل بگم که باز هم صدای سایفر از پشت سرم اومد:

- نفس کشیدنتم روی اعصابه، نگاهت پیشکش.

و ایندفعه، میگل داشت دهنش رو باز می‌کرد تا جواب بده؛ که یه

صدای شلیک مهیب و نزدیک، باعث شد حرفش رو قورت بده و هر سه تا چشم‌هامون ناخودآگاه به سمت صدا برگشت.
یکاترینا، با اون صورت برافروخته و صدای خش‌دارش، انگار که از کوره دررفته باشه، غرید:
- خفه می‌شید یا نه؟!
صداش خش‌دار و گرفته بود.
یه سکوت سنگین، چند دقیقه‌ای برقرار شد.
من و میگل مات و مبهوت به یکاترینا نگاه کردیم.
سایفر هم، انگار که اولین بار باشه کسی جز میگل توجهش رو جلب کرده باشه، به یکاترینا زل زده بود.
از طبقات بالا هنوز صدای شلیک میومد، ولی توی اون اتاق، سکوت یه وزن داشت که رو دوش هر چهار تامون سنگینی می‌کرد.
یکاترینا دستش رو از روی قفسه برداشت. کف دستش قرمز بود.
یه نفس عمیق کشید، انگار که می‌خواست تمام هوای اون اتاق رو تو ریه‌هاش جا بده. بعد، آروم و شمرده گفت:

- من نمی‌دونم شما تا کی می‌خواین به این بچه‌بازی ادامه بدید. حتی نمی‌دونم این آشغال‌هایی که این‌جا جمع کردید، چیه؛ فقط می‌دونم که بالای سر ما دارن همدیگه رو می‌کشن و اگه تا ده دقیقه‌ی دیگه از این کشتی خارج نشیم، هیچ‌کدوممون زنده نمی‌مونیم. حالا اگه می‌خواید به بازیتون ادامه بدید، بکنید؛ ولی من از این‌جا میرم.

یعنی من اینجا وایستادم و دارم از ردوینم دفاع می‌کنم، در حالی که شاید همین الان کل ساختمون داره رو سرمون خراب می‌شه؟ لعنت به همه‌تون! لعنت به این وضعیت!

ولی... اگه راست بگه چی؟ اگه واقعا داریم وقت تلف می‌کنیم چی؟

نگاهم رو از یکاترینا گرفتم و به سایفر انداختم. اون هنوز داشت یکاترینا رو نگاه می‌کرد، ولی یه چیزی تو نگاهش بود که انگار داشت براش نقشه می‌کشید.

این سایفر هیچی نمی‌گه. همیشه همین‌طوره.

فقط نگاه می‌کنه و نقشه‌های خودشو می‌کشه.

یعنی الان چی تو سرشه؟ داره فکر می‌کنه چطور از این فرصت استفاده کنه یا واقعا داره به حرف یکاترینا فکر می‌کنه؟

میگل که انگار تازه از خواب بیدار شده بود، یه لبخند کوچیک زد.

- هاه! بالاخره یکی پیدا شد که یه حرف منطقی بزنه.

چشم غره‌ی نامحسوسی بهش زدم و بعد ناخنم رو با استرس جوییدم.

من الان باید چی کار کنم؟ واقعا باید این‌جا رو ول کنم و برم؟ ولی این‌ها مال منن! این‌ها قراره به پول‌های من تبدیل بشن. نمی‌تونم همین‌طوری بذارم و برم!

ولی از طرف هم... حرف یکاترینا بی‌راه نیست. صدای شلیک پی در پی گلوله‌ها از بالا هنوز میومد. اگه واقعاً اوضاع خطرناک باشه...

به ویترین‌ها نگاه کردم.

چه بخوایم چه نخوایم، به دست اون ارازل یا پلیس، گیر می‌افتیم یا می‌میریم.

- نمی‌تونم همین‌طوری ازشون بگذرم.

دوباره نگاهم به سایفر افتاد.

باید ببینم اون چی می‌گه. اگه اونم موافق رفتن باشه شاید من هم... نه! عمرا اگه کوتاه بیام!

میگل نفس عمیقی کشید و از ویترین فاصله گرفت. اون شوخ‌طبعی همیشگیش کاملاً از بین رفته بود و جدیت و خستگی تو چشم‌هاش موج می‌زد، انگار که واقعاً دیگه حوصله‌ی این بازی‌ها رو نداشت.

- خیلی خب، بذارید یه کم اوضاع رو شفاف کنم.

با انگشت شصتش به خودش و یکاترینا اشاره کرد.

- ما دوتا می‌خوایم از این قایق لعنتی پیاده بشیم. نه ردوین می‌خوایم، نه کشتی، نه مهمونی، نه مرگ! فقط به دریچه‌ی اضطراری توی موتورخونه نیاز داریم که خودمون رو بندازیم توی آب؛ همین، تموم!

موتورخونه؟!

با ناباوری بهش نگاه کردم. اینا می‌خوان از موتورخونه فرار کنن؟

چرا نمی‌تونم اینا رو درک کنم؟ عضلات بازوهام زیر آستین کت سفت شده بود.

سایفر، که تا اون لحظه فقط به یکاترینا خیره بود، یه ابرو انداخت بالا.

با اون لحن سرد همیشگیش که انگار داشت از یه پرونده‌ی قضایی حرف می‌زد، پرسید:

- چطور می‌خواستید از اون‌جا فرار کنید؟

دومینیکا انگشت اشاره‌اش رو زیر بینی‌اش کشید و یه نگاه کوتاه به میگل انداخت. بعد، دست‌هاش رو روی سینه‌اش گره زد و چرخید سمت سایفر. صداش هنوز گرفته بود، ولی کلمات رو شمرده و واضح ادا می‌کرد:

- دریچه‌ی اضطراری توی اکثر کشتی‌ها هست. اگه بتونیم خودمون رو به موتورخونه برسونیم، می‌تونیم از اون راه بریم بیرون.

یه خنده‌ی کوتاه، خشک و تلخ از دهنم خارج شد. انگار که داشتم به جوک مسخره‌ای می‌خندیدم. قبل از اینکه سایفر بتونه چیزی

بگه، من جواب دادم:

- دریچه‌ی اضطراری؟ شما که حتی نمی‌دونین توی کدوم طبقه‌اید. می‌خواید برین موتورخونه؟ دور تا دور کشتی رو محاصره کردن، احمق‌ها! هاورکرافت‌هاشون مسلحه، آدم‌هاشون مسلح‌تر. شما از دریچه که برید بیرون، توی یه دقیقه تیر بارون می‌شید. نه، کمتر سی ثانیه!

یعنی واقعا فکر کردن می‌تونن از اونجا فرار کنن؟ تو این وضعیت؟ با این همه آدم مسلح که بیرون منتظرن؟

اینا یا خیلی شجاعن، یا خیلی احمق... احتمالا هر دوتاش!

میگل شونه‌ای بالا انداخت. سرش رو به طرف یکاترینا چرخوند و همزمان، یه نگاه رد و بدل کردن.

یه لبخند کمرنگ روی لب‌های پسر نشست و بعد از یه مکث کوتاه گفت:

- باشه پس؛ میریم سراغ پلن.B

اخم‌هام رو تو هم کشیدم و دستم رو به کمرم تکیه دادم. دیگه چه نقشه‌ی احمقانه‌ای تو سرشه؟

- پلن بی؟

میگل نیشخندی زد و با بی‌تفاوتی، به قفسه‌های پر از بطری‌های قرمز رنگ ردوین اشاره کرد:

- این کشتی رو منفجر می‌کنیم.

یه سکوت مرگبار اتاق رو گرفت.

منفجر... منفجر چی؟ رنگم پرید.

ترس، مثل یه موج سرد، تو رگ‌هام دوید. ترسی که جنسش با همیشه فرق داشت. این ترس، شبیه وقتی بود که می‌فهمیدی تمام چیزی که براش جنگیدی، می‌تونه توی یه لحظه ناپدید بشه.

میگل طوری رفتار می‌کرد که انگار داره درمورد آب و هوا حرف می‌زنه، انگار که بارها این کار رو انجام داده و از نتیجه‌ش مطمئنه.

- منفجر... منفجر چی؟

- گفتم کشتی رو منفجر می‌کنیم. موتورخونه که پر از مواد قابل اشتعاله. یه جرقه کافیه و بعدش، تمام این کشتی، این

ویترین‌های قشنگ، این بطری‌های لعنتی و اون آدمایی که دارن بالا سر ما همدیگه رو سلاخی می‌کنن، میره روی هوا!

لبخندش عمیق‌تر شد:

- البته اگه نتونیم به موقع فرار کنیم، همه با هم میریم بهشت یا جهنم. هر کدوم که بیشتر به سلیقه‌تون می‌خوره.

نه! امکان نداره! اینا مال منن!

نمی‌تونم همه‌چی رو همین‌طوری دود کنم بره هوا! نمی‌تونم بذارم این میگل عوضی، این کشتی رو منفجر کنه و همه چیز رو نابود کنه!

یه قدم به سمتش رفتم، دست‌هام مشت شده بود.

یعنی فکر کرده می‌تونه من رو تهدید کنه؟ فکر کرده چون نقشه‌ی فرار داره، می‌تونه هر کاری دلش می‌خواد بکنه؟

- تو هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی!

صدام از حرص و ترس می‌لرزید:

- اگه بخوای نزدیک اون موتورخونه بشی، خودم از وسط نصفت می‌کنم!

صدای سایفر، سرد و بی‌تفاوت، مثل همیشه سکوت رو شکست:

- ایده‌ی جالبیه.

چی؟! با ناباوری سرم رو برگردوندم و بهش خیره شدم.

سایفر هم دیوونه شده؟ داره از چی طرفداری می‌کنه؟ داره می‌گه از منفجر کردن کشتی حمایت می‌کنه؟

- چی داری میگی؟!

سایفر، انگار که حرف من رو نشنیده باشه، به میگل خیره شد و ادامه داد:

- به امتحانش می‌ارزه.

با وجود اینکه ایگنورم کرد، اما باز هم کم نیوردم و با حرص گفتم:

- می‌فهمی داری چی میگی؟ این‌ها ردوینن! اینا ثروت مائن! چطور می‌تونی انقدر راحت در مورد نابود کردنشون حرف بزنی؟

با قدم‌های لرزونی به سمت میگل رفتم و با حرص دندون‌هام رو، روی هم فشار دادم:

- من بدون این ردوین‌ها جایی نمیام! هیچ‌جا! فهمیدی؟ این‌ها

دار و ندارمن. اگه فکر کردی می‌تونی من رو مجبور کنی که همه‌چیز رو ول کنم و با شماها فرار کنم، سخت در اشتباهین!

یکاترینا کلافه پوفی کشید و با لبخند حرصی‌ای گفت:

- می‌خوای این‌جا بمونی و بمیری؟ واقعاً احمق‌تر از چیزی هستی که فکر می‌کردم!

از حرفی که زد خونم به جوش اومد و با تمام توانم جیغ زدم:

- تو چی می‌دونی از این حرف؟ تو می‌دونی این مواد چقدر ارزش دارن؟ نه! تو هیچی نمی‌دونی! پس بهتره دهنت رو ببندی!

میگل، اخم‌هاش رو تو هم کشید و تکیه‌ش رو از ویترین گرفت:

- شایدم بهتر باشه که خودت اون دهن خوشگلت رو ببندی و مغز کوچیکت رو به کار بندازی چون زیاد وقت نداریم.

پوزخندی زد و در حالی که با جدیت به سایفر نگاه می‌کرد، انگشت اشاره‌ش رو روی هوا چرخوند و ادامه داد:

- شما دوتا، از اون حروم‌زاده‌های خوش‌شانسی هستید که زندگی بهشون حق انتخاب داده. الانم دوتا راه بیشتر جلو پاتون نیست؛ یا می‌مونید این‌جا و با این مواد گوهتون غرق می‌شید، یا

با ما میاید و فرصت اینو پیدا می‌کنید که ازم حساب بکشید؛ چون من بدجوری هوس کردم کل این قایق مسخره رو بفرستم روی هوا و چه باور کنید چه نه، قصدم جدیه!

سایفر برای چند ثانیه، توی سکوت به حالت متفکری به میگل خیره شد...

- این ردوینا دیگه ارزشی ندارن. کشتی گیر افتاده! چرا انقدر خودت رو به نفهمی می‌زنی؟!

سایفر بعد از اینکه این حرف رو زد، نگاهش رو سمتم چرخوند. چشم‌هاش سرد و نافذ بود، انگار که داشت روحم رو می‌شکافت. برای اینکه کم نیارم و ضایع نشم؛ با لحن تیزی جواب دادم:

- تو اگه ت•خم داشتی، الان به جای تسلیم شدن، یه راه نجات پیدا می‌کردی.

چند ثانیه فقط خیره نگاهم کرد و بعد یهو در کمال ناباوری فکش محکم شد؛ رگ کنار گردنش زیر پوستش کش اومد و انگشت‌هاش آروم مشت شدن؛ این واکنش‌ها خیلی آروم بودن و این بیشتر می‌ترسوندتم.

انگار داشت خودش رو نگه می‌داشت که گلوی یکی رو همون‌جا نجوئه.

و بعد یهو خندید. نه یه خنده‌ی واقعی... یه صدای کوتاه و خشک و عصبی، شبیه شکستن شیشه زیر پوتین؛ صدای بم و خش‌دارش توی فضا پیچید:

- تو فکر می‌کنی من دلم خوشه؟ هان؟!

قدم محکمی سمتم برداشت؛ اون‌قدر نزدیک شد که بوی دود، نمک دریا و خون خشک‌شده‌ی لباسش به مشامم خورد.

- فکر می‌کنی من عاشق اینم که وسط این جهنم وایسم و تصمیم بگیرم کی زنده بمونه و کی بمیره؟!

صداش بالا رفت... نه... بالا نرفت. دریده شد! مثل طنابی که بیشتر از تحملش کشیده شده باشه:

- الان تمام فشارای لعنتی رو منه، می‌فهمی؟! همه‌چی رو سر من آوار شده! اگه یه تار مو از سر اون وی‌آی‌پی‌های حروم‌زاده کم بشه، خانواده‌های کله‌گندشون منو زنده‌زنده پوست می‌کنن! می‌فهمی یا نه؟!

بعد از تموم شدن حرفش، مشتش با حرص زیاد سمت قفسه‌ی فلزی کنارمون فرود اومد.

صدای مهیب برخورد مشتش با اون قفسه‌هاش شیشه‌ای توی فضای کشتی پیچید و شیشه خورده‌ها با صدای بلندی روی زمین پخش شدن.

ناخودآگاه با ترس عقب رفتم.

ولی اون حتی متوجه نشد. حتی متوجه خونی که از مشتش جاری شده بود هم نشد!

چشم‌هاش دیگه اون سرمای همیشگی رو نداشت.

الان فقط خشم بود... خشم و خستگی مردی که مدت‌هاست نخوابیده، مدت‌هاست نفس نکشیده، مدت‌هاست آدم نبوده:

- تو حتی روحتم خبر نداره که من داشتم هر گوهی می‌خوردم تا این کشتی روی آب بمونه! می‌دونی چند نفر بالا سرمن که فقط منتظرن یه اشتباه کنم تا جنازه‌م رو بندازن ته اقیانوس؟!

نفسش سنگین شده بود. دستش رو لابه‌لای موهاش کشید و عصبی چرخید:

- اون ردوین‌های کوفتی دیگه به درد نمی‌خورن! کشتی گیر کرده، راه فرار نصفه‌نیمه‌ست، آدمای مسلح ریختن تو مسیر، بعد تو هنوز چسبیدی به چند تا ویترین لعنتی؟!

با انگشت محکم به سینه‌م کوبید:

- بیدار شو! این دیگه بازی قاچاق و پول و معامله نیست! این بقاست!

گلوم خشک شده بود، ولی هنوز از حرص می‌لرزیدم. با این حال... یه چیزی توی صداش بود که نمی‌ذاشت مثل قبل جوابش رو بدم.

چون برای اولین بار، سایفر شبیه یه هیولا نبود. شبیه آدمی بود که داشت زیر وزن همه‌چیز خرد می‌شد.

فقط تونستم نیشخند بزنم و سرم رو پایین بندازم.

انگار این نیشخند زیادی رو مخش رفت، چون با عصبانیت سرش رو سمتش چرخوند:

- دهنتو ببند آیناز!

پوزخندی زدم و دست‌هام رو به کمر زدم؛ با طعنه گفتم:

- خب چیه؟ حقیقت داره دیگه. تو فقط می‌ترسی کونِ مبارکتو ببرن!

رگ گردن سایفر بیرون زد.

در کسری از ثانیه یقه‌مو رو گرفت و محکم به دیوار فلزی کوبیدتم.

صدای برخوردش باعث شد حتی میگل هم اخم کنه.

- یه بار دیگه اون‌جوری باهام حرف بزن، خودم خفه‌ت می‌کنم.

با وجود فشاری که به گلوم وارد شده بود، باز هم خندیدم:

- ببین کی داره تهدید می‌کنه. مردی که از سایه‌ی بابابزرگای پولدار می‌ترسه.

سایفر با چهره‌ای که از خشم کبود شده بود نگاهم کرد. دستش هنوز یقه‌م رو گرفته بود و فشار انگشت‌هاش روی گلوم هر ثانیه بیشتر می‌شد.

لعنتی... نفس کشیدن سخت شده بود.

گرمای دستش مستقیم روی پوست گردنم نشسته بود.

اون نگاهش... نگاه آدمی بود که یه تلنگر دیگه لازم داشت تا

کامل دیوونه بشه.

و بدتر از همه این بود که من، احمق روانی، هنوز توی چشم‌هاش زل زده بودم.

انگار مغزم نمی‌فهمید باید بترسم.

صدای موتورهای کشتی زیر پامون می‌لرزید. چراغ قرمز اضطراری بالای سرمون هر چند ثانیه یه بار روشن و خاموش می‌شد و نورش روی صورت سایفر می‌افتاد.

یه لحظه نصف صورتش توی تاریکی می‌رفت، یه لحظه دوباره برمی‌گشت.

شبیه هیولاها شده بود. اون مدل هیولاهایی که اولش آدم بودن!

صدای خنده‌ی آروم میگل، مثل کبریت، وسط بنزین افتاد:

- هی پسر! اگه می‌خوای ترتیب اون دختره رو بدی، بهتره یه جای گرم و نرم‌تر پیدا کنی! اونا تا بیخ گوشمون جلو اومدن.

یکاترینا همون لحظه با اخم آرنجی به پهلوش زد:

- میگل!

اون کنترل مصنوعی‌ای که سایفر همیشه دور خودش کشیده بود،

ترک برداشت.

فکش قفل شد و مردمک چشم‌هاش تیره‌تر شدن و دستش ناخودآگاه فشار بیشتری به یقه‌م اورد.

لعنتی... داشت واقعا خفه‌م می‌کرد.

میگل حرصیت کرده چرا حرصت رو سر گردن بدبخت من خالی می‌کنی؟!

سایفر، سرش رو آروم سمت میگل چرخوند:

- یه کلمه‌ی دیگه بگی، دندونات رو می‌ریزم کف همین اتاق.

میگل فقط پوزخند زد و با چشم به سقف اتاق اشاره کرد:

- اینو به اون بالایی‌ها هم بگو؛ شاید ازت بترسن، عوضی!

خواستم یه چیزی بگم، یه متلک، یه نیش، هر چیزی... ولی گلوم درد می‌کرد و اصلا موقعیت درستی نداشتم.

سایفر با حرص ولم کرد.

شونه‌م ناخوداگاه به گوشه‌ی تیز قفسه خورد و دردش تا استخونم دوید.

یه سرفه‌ی خفه کردم و دستم رو روی گلوم گذاشتم. پوستش

می‌سوخت. مطمئن بودم رد انگشت‌هاش مونده.

ولی بازم... چشم از سایفر برنداشتم. چرا؟ خودمم نمی‌فهمیدم.

سایفر دست خونیش رو روی صورتش کشید و با صدای گرفته‌ای خطاب به میگل، فریاد زد:

- دوست داری بمیری نه؟ تنت می‌خاره؟

لب پایینم رو با حرص گاز گرفتم.

میگل، سرش رو کج کرد و با بی‌پروایی، ابروهاش رو بالا انداخت:

- یه بار فرصتش رو داشتی، هان؟!

دومینیکا اخمی کرد و انگشتانش را دور بازوی میگل، حلقه کرد.

در حالی که او را عقب می‌کشید، با تحکم گفت:

- تمومش کن.

میگل بدون اینکه تغییری تو حالتش بده و چشم از سایفر برداره؛ جواب داد:

- چرا؟ بذار ببینیم کی بیشتر بلده از فرصت‌هاش استفاده کنه.

یه بخش مریض مغزم می‌خواست میگل، سایفر رو بیشتر تحریک کنه. فقط برای اینکه ببینم آخرش تا کجا می‌ره.

یکاترینا چشم‌هاش رو باریک کرد و خطاب به سایفر گفت:

- این‌جوری کاری از پیش نمی‌بری.

سایفر نیشخندی زد و با تمسخر ابرو بالا داد:

- ولی باعث میشه کمتر دلم بخواد گلوی یکی‌تونو پاره کنم!

یهو یه صدای مهیب توی کل کشتی ترکید.

اون‌قدر سنگین و عمیق بود که انگار خودِ بدنه‌ی کشتی از وسط نعره کشید.

زمین زیر پامون لرزید.

یهو زانوهام خالی شد و نزدیک بود صاف بخورم زمین. دستم ناخودآگاه سمت قفسه‌ی فلزی کنارم رفت و با انگشت‌هام به لبه‌ش چنگ زدم و اون لحظه فقط همون باعث شد نقش زمین نشم.

چراغ‌های قرمز اضطراری بالای سرمون تندتند شروع کردن به چشمک زدن و بعد از چند ثانیه یکی از لامپ‌های سقف با یه جرقه‌ی تیز ترکید و خرده‌شیشه‌ها با صدای ریز و تندی ریختن پایین.

و بعدش... صدای جیغ.
صدای آدم‌ها از طبقه‌های بالاتر، از توی راهروها، از یه جای دور و نزدیک، با هم قاطی شده بود.
جیغ، فریاد، دویدن، کوبیده شدن درها...
همه‌ش مثل موج توی راهرو ریخته شده بود.
و پشتِ تموم این صداها... صدای پی در پی و بدون وقفه‌ی شلیک می‌اومد.
همون‌جا خون توی رگ‌هام یخ زد. یه سرمای لعنتی، از پایین کمرم راه افتاد و تا ستون فقراتم بالا رفت.
برای اولین بار، حتی لبخند مسخره‌ی میگل هم جمع شد و اون حالت همیشگیِ «من همه‌چی رو شوخی می‌گیرم» از صورتش پرید.
از انتهای راهرو، صدای خش‌خش یه بی‌سیم خراب‌شده پیچید.
بعد صدای بریده‌بریده و پر از وحشت یه مرد اومد:
- قربان! طبقه‌ی شرق سقوط کرد! اونا وارد شدن! لعنتی، نیرو کم داریم!

صدا وسط نویز قطع شد.

سایفر همون لحظه از کنارمون رد شد و اسلحه‌ش رو از روی میز فلزی برداشت. حرکاتش هنوز عصبی بود و خشم توی تک‌تک حرکت‌هاش موج می‌زد.

خشاب رو جا زد؛ صدای فلزیِ تیزش وسط آژیرها پیچید.

- می‌ریم موتورخونه.

لحن سایفر انقدر خشک بود که انگار وسط جلسه‌ی کاری وایستاده و دارد برای زیردست‌هاش دستور صادر می‌کنه.

بدون معطلی جلو افتاد و از اتاق خارج شد.

میگل چشم‌هاش رو تو کاسه چرخوند و زیر لب به روسی غر زد، بعد بازوش رو از بین انگشت‌های یکاتریتا بیرون کشید و دنبالش راه افتاد.

یکاترینا اخم ریزی کرد و نگاهش رو چند لحظه روی میگل نگه داشت؛ بعد او هم حرکت کرد.

و من... من آخرین نفر بودم.

تکیه‌م رو از قفسه گرفتم و برای چند ثانیه همون‌جا موندم.

چشمم به ردوین‌ها افتاد. بسته‌های لعنتی‌ای که تا چند دقیقه پیش حاضر بودم براشون گلوی هر کسی رو پاره کنم.
نور قرمز اضطراری روی پلاستیک‌های شفافشون می‌افتاد و باعث می‌شد شبیه تیکه‌های خون به نظر برسند.
اون‌ها چیزی بودن که که براشون آدم فروخته بودم، دروغ گفته بودم، دست‌هام را کثیف کرده بودم و حالا باید رهاشون می‌کردم.
یه خنده‌ی تلخ گوشه‌ی لبم نشست.
چه پایان مزخرفی!
بالاخره از اتاق خارج شدم و پشت سر اون سه تا احمق دوییدم.
بوی سوخت، روغن داغ، دود و یه رگه از بوی خون توی بینیم بود و ترکیبش به شدت تهوع‌آور بود.
راهروهای کشتی... یه جهنم واقعی بودن. هیچ اغراقی نداره.
نور قرمز اضطراری هر چند ثانیه مثل نبض یه موجود در حال مرگ می‌زد و رو دیوارها می‌لغزید.
از لابه‌لای مه، قامت یکاترینا جلوتر از من دیده می‌شد. موهاش رو از روی صورتش کنار زد و برای یه لحظه برگشت سمتم نگاه کرد.

انگار می‌خواست مطمئن شه که پشتشونم.
بخار داغ از لوله‌های ترکیده بیرون می‌زد و پوست دست و صورتم رو می‌سوزوند.
صدای آژیر مثل یه مته ریز و تیز توی مغزم می‌چرخید.
هر لرزش کف کشتی رو حس می‌کردم.
واقعاً انگار یه هیولای زخمی بود وسط اقیانوس بود و کشتی رو تکون می‌داد.
با سرعت بیشتری دوییدم.
نفسم بریده بود، ولی جرأت نداشتم وایستم.
شونه‌م هنوز از برخورد قبلی درد می‌کرد و گلومم می‌سوخت، ولی آدرنالین مثل برق توی بدنم دویده بود و اجازه نمی‌داد حتی یه ذره دردم رو حس کنم.
تنها فکرم این بود که عقب نمونم... عقب نمونم.
یه پیچ رو رد کردیم که صدای رگباری شلیک گلوله از طبقه‌ی بالا مثل تگرگ ترکید تو فضا.
پشت سرش، صدای جیغِ کوتاه زنونه‌ای اومد.

یه لحظه نفسم قطع شد... میگل سرش رو بالا گرفت و با اون لحن خونسردش گفت:

- خب... حداقل مطمئنیم مهمون‌ها سرگرم شدن.

زیر لب "حرومزاده"ای نثارش کردم.

این آدم چطوری هنوز شوخی می‌کنه؟

میگل با مرگ می‌رقصید. اصلا انگار لذت می‌برد که دنیا داره فرو می‌پاشه، و خودش وسطش داره جوک می‌گه.

یه لحظه واقعا خواستم بکوبمش به دیوار، بعد یادم افتاد الان وقتش نیست.

سایفر جلوی یه در سنگین فلزی وایستاد، رمز رو دقت خاصی وارد کرد و بلافاصله در با صدای تیک مانندی باز شد.

همگی با سرعت پریدیم توی موتورخونه؛ به محض اینکه در بسته شد، صداهای بیرون خفه شدن.

صدای موتورهای بزرگ توی فضا پیچیده بود.

عرق از پشت گردنم پایین شره می‌کرد.

نور نارنجی از زیر موتورهای غول‌پیکر می‌تابید و سایه‌ها رو مثل

شبح روی دیوار می‌کشید.

لنز چشم‌هام از گرما تار دیده می‌شد، ولی همون لحظه سایفر یهو از جا پرید، انگار یه چیزی یادش افتاده.

- باید برم اریکا رو بیارم.

یه لحظه همه‌چی تو ذهنم فریز شد.

چی؟!

حتی نفهمیدم درست شنیدم یا نه.

دنیا داشت آتیش می‌گرفت، بدنه‌ی کشتی می‌نالید، آدم‌ها از راهروها جیغ می‌زدن، و این وسط اون یادش افتاده باید بره عشقشو بیاره؟!

با حرص داد زدم:

- عقلتو از دست دادی؟!

برگشت سمتم، از بین دندون‌های کلید شدش غرید:

- ولش نمی‌کنم!

واقعاً داشت درباره‌ی همون دختر حرف می‌زد؟ اون دختری که شاید حتی توی انفجار قبلی مُرده؟

دختری که اصلا معلوم نیست دشمنشه یا واقعا عاشقشه؟!

پوزخند عصبی‌ای زدم:

- احمقانه‌ست! تو حتی مطمئن نیستی خودِ اریکا بوده یا نه!

اون فقط نگام کرد. یه لحظه سکوتی بود که حس کردم کل موتورخونه توش منجمد شد.

بعد فکش قفل شد، با صدای آرومی که انگار با خودش حرف میزد؛ زمزمه کرد:

–خودِش بود.

با اخم و لجبازی گفتم:

- از کجا معلوم؟

- من می‌شناسمش.

- نه، تو فقط می‌خوای باور کنی که اون بوده!

تُن صدام بلندتر و لحنم تیزتر شد:

- تو برای نجات یه آدم مرده داری خودتو به کشتن می‌دی، سایفر!

اون لحظه حتی صدای موتور قطع شد برام.

یکاترینا پرید وسط و با صدای بلندی فریاد زد:

- بسه!

نگاه سردی به سایفر انداخت و ادامه داد:

- هر کی می‌خواد بره دنبال اریکاش، بره. هر کی می‌خواد بمونه تا آخرین بطری ردوین رو بغل کنه، بمونه؛ اما من و اون. ...

با انگشت به سمت میگل که به دیوار تکیه داده بود، اشاره کرد:

- می‌خوایم آتیش‌بازی رو شروع کنیم.

میگل نیشخندی زد و از دیوار جدا شد.

- دختر، تو رمانتیک‌تر از چیزی هستی که فکر می‌کردم!

یکاترینا نگاه بدی بهش انداخت و میگل هم فقط بیخیال شونه‌ای بالا انداخت و به سمت موتورهای اصلی کشتی رفت.

یکاترینا هم بلافاصله و بدون معطلی پشت سر میگل راه افتاد.

کلافه نفس حبس شده‌م رو بیرون دادم و به سایفری که دست‌هاش توی جیب شلوارش بود و متفکر به میگل زل زده بود، نگاه کردم.

لب‌هام رو با استرس روی هم فشار دادم؛ الان دارم قید همه چی

رو میزنم! پس امیدوارم که واقعا سالم بمونم و توی این کشتی مسخره زنده زنده نسوزم!

سایفر طاقت نیورد و نتونست ساکت یه گوشه بمونه؛ به خاطر همین سریع به سمت میگل رفت و با پوزخند تمسخرآمیزی پرسید:

- چی تو سرته عقل کل؟!

میگل چپ چپ نگاهش کرد و زیرلب یه چیزی گفت که نفهمیدم چی بود.

شاید فحش داد! نمی‌دونم!

نفس حبس شده‌ش رو بیرون داد و به مخازن سوخت و لوله‌ها اشاره کرد و بعد نقشه‌ای که داشت رو مو به مو برای سایفر توضیح داد.

هر سه تاشون عین انیشتن‌های زمونه داشتن نقشه می‌کشیدن و من عین برج زهرمار گوشه وایستاده بودم و دست به سینه و با اخم نگاهشون می‌کردم.

شبیه یه عزرائیل بداخلاق شده بودم.

اصلا کاش همشون بمیرن! آدم‌هایی که حرف‌های من رو نادیده می‌گیرن، لیاقتشون مرگه!

سایفر متفکر به میگل نگاه کرد:

- اگه اشتباه کنی، همه می‌میریم.

یکاترینا ابرویی بالا انداخت و در حالی که با خونسردی به طرف اهرم اضطراری می‌رفت؛ گفت:

- چیزی نیست که بخوایم نگرانش باشیم.

میگل دستش رو روی یکی از لوله‌ها گذاشت و بعد سریع دستش رو عقب کشید... فکر کنم لوله داغ بود!

بعد به سمت مخزن‌های سوخت رفت و کنارشون زانو زد:

- اینجا!

انگشتاش رو روی یه شیر قرمز رنگ گذاشت و ادامه داد:

- اگه این رو همزمان با اون یکی اهرم باز کنیم، فشار بخار توی این لوله بالاتر از حد استاندارد میره. بعدش... فقط باید یه جرقه بزنیم.

سایفر اول به شیر و بعد به لوله‌هایی که از اون به سمت سقف

می‌رفتن، نگاه کرد و ابروهاش رو بالا انداخت:

- جرقه رو چطور می‌خوای بزنی؟

میگل از جاش بلند شد و به دومینیکا چشم دوخت.

با اینکه دلم نمی‌خواست همکاری کنم؛ اما ناچار شونه ای بالا انداختم و با لحن بی‌حوصله‌ای، کوتاه گفتم:

- یه اسلحه داریم.

سایفر نگاهش رو سمتم چرخوند، قبل از اینکه بتونه حرفی بزنه میگل سرش رو به طرفین تکون داد:

- اسلحه نه؛ سرعتش خیلی بیشتر از چیزیه که به ما فرصت بده.

چیز دیگه‌ای به ذهنم نمی‌اومد؛ با همون حالت بی‌حوصله و بدعنقم بهش خیره شدم و پرسیدم:

- پس چی؟

یکاترینا نگاهی به اطرافش انداخت و چشمش به جعبه کوچیک فیوزهای روی دیوار افتاد.

به سمتشون رفت و بازشون کرد. با دقت به سیم‌های رنگی زل زد و آهسته گفت:

- این مدار برق موتورخونه‌ست. اگه یه اتصال درست کنیم، به اندازه‌ی کافی جرقه داره. کافیه که یه لوله ترکیده باشه و نشتی بخار داشته باشیم.

سایفر نفس عمیقی کشید:

- خیلی خب، چند دقیقه وقت داریم؟

میگل در حالی که به ساعتش نگاه می‌کرد جواب داد:

- شیش دقیقه. نهایتاً هفت. بعدش دیگه نمی‌تونم تضمین کنم که کسی از این اتاق زنده بیرون بیاد!

یکاترینا از جعبه مدار فاصله گرفت و کنارمون وایستاد.

خب... باید یکی بمونه و آخر از همه از کشتی خارج شه تا بتونه بترکونتش. عمرا اگه اون شخص من باشم!

من به هیچ وجه جونم رو برای همچین آدمایی فدا نمی‌کنم... جونم با ارزش‌تر از این حرفاست.

با کنجکاوی پرسیدم:

- کی می‌مونه؟

یکاترینا بهم نگاهی انداخت و در کمال تعجب داوطلب شد:

- من می‌مونم.

اخم‌های میگل تو هم رفت، با جدیت تشر زد:

- تو نمی‌مونی!

- می‌مونم!

- نمی‌ذارم!

نیشخند محوی روی لبم ظاهر شد و با سرگرمی به بحثشون خیره شدم.

یکاترینا نگاهش رو با میگل دوخت و حرفی نزد.

نگاهشون بیش از حد طولانی و سینماتیک شده بود... خواستم متلک بندازم اما سایفر زودتر از من اقدام کرد:

- تصمیم بگیرید. وقت نداریم.

یکاترینا دست به سینه خطاب به میگل گفت:

- اون بیرون می‌بینمت عوضی!

میگل نفس عمیقی کشید و بعد یه تای ابروش رو بالا داد. پس از یه مکث کوتاه، به سایفر نگاه کرد و با شیطنت پرسید:

- تاحالا با اون اسلحه‌ت کار کردی؟

سایفر طعنه حرف میگل رو تو هوا گرفت و در حالی که به سمت پنجره می‌رفت، جواب داد:

- اون‌قدر که بتونم مغزت رو بریزم کف زمین!

میگل، خندید و چند ثانیه بعد از صدای خنده‌ش، صدای شلیک گلوله و شکستن شیشه‌ی پنجره اومد.

- وقت رفتنه!

نفس عمیقی کشیدم و برای چند ثانیه فقط به موتورخونه خیره موندم.

به لوله‌های عظیم بخار، به دیوارهای سیاه و خیس، به نور نارنجی‌ای که روی فلزها می‌رقصید و همه‌چی رو شبیه جهنم کرده بود.

عجیب بود...

چند دقیقه پیش حاضر بودم برای ردوین‌های لعنتی توی اون کشتی آدم بکشم، ولی حالا دیگه حتی تصویرشونم درست توی ذهنم نمیومد.

انگار مغزم فهمیده بود وقت ول کردن رسیده.

یا شاید فقط انقدر ترسیده بودم که دیگه جایی برای فکر کردن به پول و مواد و حرص باقی نمونده بود.
فقط می‌خواستم زنده بمونم.
فکم رو محکم روی هم فشار دادم و به سمت پنجره رفتم.
سایفر جلوتر از من رسید.
بدون حتی یه کلمه، قنداق اسلحه‌ش رو محکم به لبه‌های شیشه کوبید و خرده‌های تیزش با صدای بلندی پایین ریختن و بعد خیلی ریلکس و خونسرد، خم شد و از پنجره پرید بیرون.
چند ثانیه بعد صدای برخورد بدنش با آب بلند شد.
با ناباوری به لبه‌ی پنجره نزدیک شدم و پایین رو نگاه کردم.
آب سیاه زیرمون مثل یه قبر بی‌انتها بود. موج‌ها زیر نور آتیش می‌درخشیدن و تیکه‌های یخ آروم روی سطح شناور بودن.
لعنتی... اگه می‌پریدم ممکن بود یخ بزنم.
اگه نمی‌پریدم، قطعاً توی انفجار تیکه‌تیکه می‌شدم.
صدای آژیر موتورخونه دیوونه‌وار توی گوشم پیچید. سایفر از اون پایین، با حرص داد زد:

- انقدر پایین رو نگاه نکن.

فحش بدی زیرلب نثارش کردم و چشم‌هام رو برای یه لحظه بستم.

سرمای باد صورتم رو می‌برید و قلبم اون‌قدر محکم می‌کوبید که حس می‌کردم کل بدنم باهاش می‌لرزه.

بدون اینکه به عقب نگاه کنم... خودم رو پرت کردم پایین.

آب یخ‌زده مثل مشت خورد توی کل بدنم.

جیغ خفه‌ای از گلوم بیرون زد، ولی همون لحظه آب پرید توی دهنم و نفسم برید.

انگار هزار تا تیغه‌ی یخی همزمان زیر پوستم فرو می‌کردن. بدنم ناخودآگاه تقلا کرد و دست‌وپا زدم تا برسم بالا.

لباس‌هام مثل وزنه سنگین شده بودن و تاریکی دورم می‌چرخید.

داشتم تقلا می‌کردم که یهو دستی محکم دور بازوم قفل شد و من رو با خشونت سمت سطح کشید و چند ثانیه بعد سرمون از آب بیرون زد.

نگاهش مستقیم افتاد روم و همون لحظه غرید:

- زنده‌ای؟!

با سرفه جوابش رو دادم:

- برو... گمشو.

پوزخند کجی زد.

داخل موتورخونه، فقط میگل و یکاترینا مونده بودن.

درد مثل شوک الکتریکی توی کل تنم پیچیده بود.

آب لعنتی انقدر سرد بود که مغزم برای چند ثانیه کامل خالی شد. نه می‌تونستم نفس بکشم، نه فکر کنم.

نفس‌های سایفر هم سنگین و بلند شده بود و موهای خیسش به پیشونیش چسبیده بود و هنوز دستم رو ول نکرده بود.

انگشت‌هاش اون‌قدر محکم دور مچم قفل شده بودن که درد گرفته بود، اما همون درد باعث می‌شد مطمئن بشم هنوز زنده‌م.

هنوز نگاهم روی سایفر بود.

دندون‌هام بی‌اختیار به هم می‌خوردن و سرما رسما داشت می‌خوردتم.

مثل این بود که هزار تا سوزن که همزمان زیر پوستت فرو برن؛

دست‌هام بی‌حس شده بودن و لباس خیسم مثل یه جسد سنگین به بدنم چسبیده بود.

سایفر با خشونت بازوم رو کشید:

- انقدر بهم زل نزن! شنا کن!

صداش از شدت سرما گرفته بود ولی هنوز اون حالت دستوری لعنتیش رو داشت.

خواستم جوابش رو بدم و مثل همیشه یه متلک بندازم یا هر چیزی... ولی فکم از شدت سرما قفل شده بود.

فقط تونستم با نفس‌های بریده بگم:

- د... دستم... بی‌حس شده...

سایفر فحشی زیر لب داد و خودش رو نزدیک‌تر کشید.

- نذار خوابت ببره، فهمیدی؟ اگه خوابت ببره، تمومه.

چشم‌هام سنگین شده بودن. لعنتی چرا انقدر خسته بودم؟ بدنم درد می‌کرد، ریه‌هام می‌سوخت و هر بار که دست‌وپا می‌زدم حس می‌کردم لباس‌های سنگینم بیشتر من رو به سمت پایین می‌کشن.

سعی کردم حرکت کنم، ولی بدنم دیگه مال خودم نبود. سرما داشت توی استخون‌هام نفوذ می‌کرد و دیدم تار شده بود.
سایفر انگار فهمید حالم خوش نیست؛ چون یهو صورتم رو گرفت و محکم گفت:
- آیناز! چشمات رو باز نگه دار، با توئم احمق!
به زور بهش نگاه کردم. صورتش خیلی نزدیک بود.
قطره‌های آب از نوک موهای خیسش روی صورتم می‌چکیدن و نفس‌های سنگینش توی اون هوای یخ‌زده مثل دود بیرون می‌اومد. چشم‌هاش هنوز همون برق خطرناک لعنتی رو داشتن؛ همون نگاهی که انگار همیشه یه قدم با خشونت فاصله داره.
ولی الان... یه چیز دیگه هم توش بود.
استرس...نه برای خودش...برای من!
و این موضوع به طرز مسخره‌ای مغزم رو به هم می‌ریخت.
دستش محکم دو طرف صورتم رو گرفت و با عصبانیت غرید:
- اگه همین الان غش کنی، خودم می‌کشمت، فهمیدی؟!
به زور پلک زدم، لب‌هام می‌لرزیدن اما باز هم نتونستم جلوی

خودم رو بگیرم تا طعنه نزنم:

- چ... چقدر مهربون.

سایفر پوزخند تلخی زد:

- خفه شو و پاهاتو تکون بده.

یه موج یخ‌زده خورد توی پهلوم و نفسم برید. لعنتی... حس می‌کردم بدنم آروم آروم خاموش میشه.

دستم تقریبا بی‌حس شده بود. فقط فشار انگشت‌های اون رو حس می‌کردم.

سعی کردم دست‌وپا بزنم، ولی بدنم کُند شده بود. هر حرکت انگار چند تُن وزن داشت.

سایفر اینو فهمید. لعنتی همیشه همه‌چی رو می‌فهمید.

یهو بازوم رو دور گردنش انداخت و تقریبا نصف وزنم رو خودش گرفت. اعتراض ضعیفی کردم:

- من خودم می‌تونم...

- آره، معلومه.

طعنه‌ی سردی توی صداش بود:

- پنج ثانیه‌ی دیگه هم خودتو می‌سپردی به ماهیا.
اخم کردم، ولی دیگه توان دعوا نداشتم به خاطر همین حرفی نزدم.
بدنم بهش برخورد کرده بود و گرمای کم‌رنگ تنش وسط اون جهنم یخی، خطرناک‌تر از چیزی بود که باید می‌بود.
سایفر شنا می‌کرد و منو هم با خودش جلو می‌کشید.
عضلات فکش از فشار منقبض شده بودن و نفس‌هاش سنگین‌تر از قبل شده بود، ولی حتی یه بار هم شکایت نکرد. فقط گاهی زیر لب فحش می‌داد.
یه موج دیگه بهمون خورد و تقریبا رفتم زیر آب، ولی سایفر همون لحظه محکم‌تر گرفتتم. بعد با عصبانیت خم شد نزدیک گوشم:
- اگه جرئت کنی بمیری، قسم می‌خورم خودم میام از جهنم می‌کشمت بیرون فقط برای اینکه دوباره خفه‌ت کنم.
با وجود لرز شدیدی که داشتم، یه خنده‌ی ضعیف از گلوم بیرون اومد. مرتیکه روانیه رسما!

همون لحظه که خنده‌ی بی‌رمقم تموم شد، صدای مهیبی فضا رو پر کرد؛ انگار آسمون و دریا با هم از هم پاشیدن.
موج انفجار مثل یه پتکِ گداخته به پشت‌مون کوبیده شد و برای چند لحظه، تموم دنیامون توی نور کورکننده‌ی آتیش و دود غرق شد.
سایفر با تموم قدرتش، من رو به سمت خودش کشید.
آب سرد اطرافمون به خاطر شعله‌های بالای سرمون، حالا داغ شده بود و شنا کردن با اون وضعیت، درست مثل خودکشی بود.
خستگی و سرمای شدید مثل سم توی رگ‌هام پخش می‌شد.
یهو توی اون هیاهو، چشمم به چند متر اون‌طرف‌تر افتاد؛ میگل و یکاترینا توی آب بودن و موج انفجار اون‌ها رو سمت تیکه‌های شکسته‌ی کشتی پرت کرده بود.
یکاترینا با ناله خودش رو به یه یخ شناور رسوند و با دست‌های لرزون بهش چسبید. موهای خیسش به صورت رنگ‌پریده‌ش چسبیده بودن و نفس‌هاش بریده‌بریده بیرون از توی سینه‌ش بیرون می‌اومدن.

خستگی داشت مثل زهر زیر پوستم می‌دویید و هر بار که دست‌وپا می‌زدم، بیشتر به این حقیقت پی می‌بردم که واقعا وزنه به پام بسته‌ن.

سرما و گرما با هم قاطی شده بودن و مغزم دیگه درست کار نمی‌کرد.

سایفر با غیظ دندون‌هاش رو روی هم فشار داد و نگاهش بین من، میگل، یکاترینا و شعله‌های کشتی می‌چرخید؛ انگار داشت مسیر فرار رو حساب می‌کرد. بعد یهو گفت:

- باید برسیم خشکی، وگرنه همین‌جا یخ می‌زنیم!

لب‌هام از شدت سرما درست تکون نمی‌خورد.

نفس بریده‌ای کشیدم.

بعد بدون اینکه اجازه بده مخالفت کنم، بازوم رو گرفت و با زور من رو به یه سمت کشید.

دست‌هام درست تکون نمی‌خوردن و هر بار که سعی می‌کردم شنا کنم، حس می‌کردم بدنم داره خاموش میشه ولی سایفر بازوم رو ول نمی‌کرد؛ لعنتی مثل سگ نگه‌م داشته بود تا زنده بمونم.

به زور پلک‌هامو باز نگه داشتم و به روبه‌رو خیره شدم.
اولش فقط تاریکی بود و بعد کم‌کم... یه سایه دید و یه خشکی باریک از دل مه و برف بیرون زد.
صخره‌های سیاه، دندونه‌دندونه از آب بیرون اومده بودن و پشتشون درخت‌های بلند و یخ‌زده‌ای دیده می‌شدن که زیر باد تکون می‌خوردن.
چند چراغ کم‌نور هم دورتر، بین مه، سوسو می‌زدن.
دقیقا نمی‌دونستم اونجا چیه؛ فقط می‌دونستم اگه نرسیم، می‌میریم.
سایفر منو محکم‌تر کشید و یهو یه موج بلند خورد توی صورتم و آب یخ‌زده دوباره توی دهنم رفت و سرفه‌م گرفت.
لعنتی... دیگه نمی‌تونستم.
سایفر انگار فهمید چون یهو کلافه و زمزمه‌وار گفت:
- ک...رم توش.
و یهو دستش رو دور کمرم حلقه کرد و سرم افتاد روی شونه‌ی خیسش و همون لحظه لرز شدیدی افتاد به جونم.

صخره‌ها حالا نزدیک‌تر بودن و موج‌ها با شدت بهشون می‌کوبیدن و کف سفید آب توی تاریکی پخش می‌شد.

سایفر اول خودش رو به یکی از سنگ‌ها رسوند و دستش رو روی لبه‌ی یخ‌زده قفل کرد و به زور خودش رو بالا کشید.

عضلات بازوش زیر لباس خیسش منقبض شده بودن؛ نفس سنگینی کشید و بعد بدون مکث برگشت سمتم:

- دستتو بده.

به زور انگشت‌هامو تکون دادم و دستم رو سمتش گرفتم؛ همین که دستم رو گرفت محکم کشیدتم بالا و زانوهام روی سنگ خیس کشیده شدن و درد تیزی زیر پوستم دوید، ولی اهمیتی ندادم.

بالاخره... روی خشکی بودیم.

برای چند ثانیه همون‌طور که روی سنگ‌های خیس و تیز و نشسته بودم، فقط سعی کردم نفس بکشم.

ریه‌هام می‌سوختن و هر نفسی که می‌کشیدم انگار تیغ توی سینه‌م فرو می‌رفت.

لباس خیسم به بدنم چسبیده بود و باد سرد، بی‌رحمانه از لای پارچه لباسم رد می‌شد و تا مغز و استخونم نفوذ می‌کرد.
سایفر کنارم زانو زد؛ قطره‌های آب از نوک موهاش می‌چکیدن روی صورتش.
اون نگاه لعنتیش هنوز همون‌قدر سنگین بود، ولی یه چیزی توش فرق داشت:
- هنوز کلی فحش مونده که باید بهت بدم... پس زنده بمون.
با تعجب چند بار پلک زدم. برای یه لحظه شک کردم؛ این واقعا سایفره که همچین چیزی میگه؟!
بدنم هنوز از سرما می‌لرزید و هر بار پلک می‌زدم، دلم می‌خواست همون‌جا بیهوش شم. ولی اون هنوز زل زده بود بهم.
انگار که فکر می‌کرد اگه نگاهش رو برداره، دست از نفس کشیدن می‌کشم..بعد خیلی آروم، زیر لب، بیشتر خطاب به خودش گفت:
- داشتی سکته‌م می‌دادی، لعنتی. ...
قلبم ناخودآگاه تندتر کوبید و از همه‌چیز بدتر این بود که...
خوشم اومد.

صدای دور موتور قایق‌ها از سمت اسکله می‌اوم و دورتر، بین مه، چراغ‌های زردِ کم‌نورِ کلبه‌ها و مغازه‌های چوبی دیده می‌شدن.
یهو چشمم به یکاترینا افتاد که با میگل سمتمون می‌اومدن.
یکاترینا نفس‌های کوتاه و نامنظمی می‌کشید و پوستش اون‌قدر رنگ پریده شده بود که لب‌های کبودش بیشتر توی چشم می‌زد.
ولی بازم سعی می‌کرد خودش رو جمع‌وجور نشون بده.
باد شدیدی از بین درخت‌ها رد شد و برف ریزی که از قبل شروع شده بود، حالا تندتر روی لباس‌های خیسمون می‌نشست. اگه همین‌جا می‌موندیم، قطعا یخ می‌زدیم و می‌مردیم!
سایفر از جاش بلند شد و نگاهی به چراغ‌های دوردست انداخت.
مه غلیظ بین درخت‌های کاج پیچیده بود و فقط چند نور زرد کم‌رنگ از بینش دیده می‌شد.
- باید بریم اون‌طرف.
با خستگی سرم رو بلند کردم. پاهام هنوز حس نداشتن. میگل گفت:
- اگه محلی‌ها اونجا باشن چی؟

سایفر بدون اینکه نگاهش کنه جواب داد:

- الان ترجیح میدم قاتل زنجیره‌ای ببینم تا اینکه اینجا یخ بزنیم و بمیریم.

میگل پوزخند کوتاهی زد و چیزی نگفت.

سایفر هم فقط نگاه سردی بهش انداخت و بعد خم شد و بازوم رو گرفت تا بلندم کنه.

همین که صاف وایستادم، زانوهام لرزیدن و نزدیک بود دوباره روی برف بیفتم، ولی سایفر محکم‌تر بازوم رو گرفت و با حالت کلافه‌ای گفت:

- شبیه جسد می‌مونی.

دندون‌هام از شدت سرما به هم می‌خوردن و حرف زدن برام سخت شده بود، به خاطر همین فقط با حرص نگاش کردم.

سایفر پوزخند خیلی کوتاهی زد و بدون اینکه ولم کنه، من رو با خودش عین کش شلوار جلو کشید.

برف زیر پاهامون صدا می‌داد و باد، شاخه‌های یخ‌زده‌ی کاج‌ها رو تکون می‌داد. همه‌چی تار و خاکستری بود؛ انگار دنیا وسط مه گم

شده باشه.

پشت سرمون، میگل بازوی یکاترینا رو دور گردنش انداخته بود تا بتونه راه بره.

یکاترینا هنوز سعی می‌کرد خودش رو سرپا نشون بده، ولی هر چند قدم یک بار نفسش می‌برید.

البته که خود میگل هم دستِ کمی از یکاترینا نداشت. ...

چراغ‌ها کم‌کم نزدیک‌تر شدن.

حالا می‌تونستم چند کلبه‌ی چوبی قدیمی یا انبارها رو ببینم که بین درخت‌ها گیر افتاده بودن.

پنجره‌های یکیشون بخار گرفته بود و نور نارنجی کم‌رنگی از پشت پرده‌هاش بیرون می‌زد و بوی دود هیزم توی هوا پیچیده بود.

خدایا... باورم نمیشه... گرما!

سایفر چند ثانیه به اطراف نگاه کرد؛ بدبخت انگار به این آروم بودن فضا عادت نداشت و منتظر بود هر آن یکی مثل اجنه از بین درخت‌ها بپره بیرون و بهمون شلیک کنه.

سایفر جلوتر از همه به سمت یکی از انبارها رفت و کف دستش

رو روی در گذاشت و کمی هل داد.
درِ انبار با صدای گوش‌خراشی باز شد و بوی تند نمک و ماهی کهنه توی بینیم پیچید.
ناخودآگاه صورتم با حالت چندشی تو هم رفت.
خدایا... چه بوی گهی.
ولی مهم نبود؛ حداقل اون بادِ سرد مستقیم توی صورتم نمی‌خورد.
سایفر بدون حرف وارد شد و منم پشت سرش کشیده شدم داخل.
پاهام هنوز درست حس نداشت و هر قدمی که برمی‌داشتم، انگار سوزن توی زانوهام فرو می‌رفت.
پشت سرمون، میگل تقریبا یکاترینا رو می‌کشید داخل.
یکاترینا دیگه حتی ادا هم درنمی‌اورد که حالش خوبه. صورتش سفیدِ سفید شده بود و فقط با چشم‌های نیمه‌باز به زمین خیره بود.
داخل انبار تاریک و سرد بود.

چند تا جعبه‌ی چوبی گوشه‌وکنار افتاده بودن، طناب‌های خیس از دیوار آویزون بود و یه اجاق آهنی زنگ‌زده کنار کابینت‌های داغون دیده می‌شد.

سایفر مستقیم رفت سمت اجاق و دست‌های خیسش رو روی فلز کشید و با اخم چیزی زیر لب گفت.

میگل، یکاترینا رو کنار دیوار نشوند.

یکاترینا حتی مقاومت هم نکرد؛ فقط آروم به دیوار تکیه داد.

آروم سمت گوشه‌ی انبار رفتم و کنار جعبه‌های چوبی نشستم.

دست‌هام رو دور خودم حلقه کردم، ولی لرزش بدنم قطع نمی‌شد.

لباس خیسم چسبیده بود به پوستم و هر بار باد از لای درزهای دیوار رد می‌شد، حس می‌کردم استخون‌هام خرد میشن.

پلک‌هام سنگین شده بودن. فقط دلم می‌خواست بخوابم.

ولی یه جای مغزم هی داد می‌زد: اگه بخوابی، دیگه بیدار نمی‌شی.

سرم رو بردم عقب و به سقف نم‌زده خیره شدم. صدای باد بیرون

زوزه می‌کشید و هر چند ثانیه، صدای برخورد موج‌ها به اسکله می‌اومد.

چه شبی شده بود، لعنتی...

چند ساعت پیش روی کشتی بودیم و الان؟ وسط یه انبار متروکه توی جهنم یخ‌زده‌ی مجارستان گیر افتاده بودیم.

حالا شانس اورده بودیم که وسط اون درگیری‌ها کشتی باز هم در حال حرکت بود و کنار ساحل بودیم و با یه کم شنا تونستیم به تیهانی برسیم... وگرنه واقعا می‌مردیم!

نگاهم ناخودآگاه رفت سمت سایفر.

هنوز کنار اجاق بود؛ آستین خیسش تا آرنج بالا رفته بود و داشت با حرص سعی می‌کرد روشنش کنه.

موهای خیسش ریخته بود توی صورتش و فکش اون‌قدر سفت شده بود که انگار می‌خواست چیزی رو له کنه و اون زخم روی گونه‌ش... به خاطر نمکِ دریاچه حسابی متورم شده بود.

یهو انگار نگاه من رو حس کرد، چون سرش بلند شد.

چشم‌هامون برای چند ثانیه توی هم قفل شد و قلبم به طرز

احمقانه‌ای تند کوبید.

لب پایینم رو آروم بین دندون‌هام گرفتم و سریع نگاهمو ازش دزدیدم.

چه مرگم بود آخه...

بدنم داشت از سرما می‌لرزید و چشم‌هام هنوز وقت داشت روی چشم‌های این روانی قفل کنه؟!

سایفر چند ثانیه بیشتر نگاهم کرد، بعد دوباره با حرص برگشت سمت اجاق.

صدای تق‌تق فلز توی انبار پیچید و چند فحش آروم زیر لبش داد.

میگل که کنار یکاترینا چمباتمه زده بود، خسته دستش رو توی موهای خیسش کشید.

- بگو حداقل اون آشغال روشن میشه...

سایفر بدون اینکه برگرده گفت:

- گیر کرده.

میگل یه نگاه به اطراف انداخت و پوزخند بی‌جون و خسته‌ای زد.

میگل یه نگاه به اطراف انداخت و بعد با ناله از جاش بلند شد و گفت:

- برو کنار ببینم.

سایفر اخم کرد، ولی چیزی نگفت و فقط کمی کنار رفت.

میگل جلوی اجاق زانو زد.

چند ثانیه بهش خیره موند، بعد درِ آهنی کوچیک زیر اجاق رو کشید و خاکسترهای جمع‌شده رو با نوک چکمه کنار زد.

- آها... خفه شده این بدبخت.

بعد سرش رو بلند کرد و با خستگی و تمسخر گفت:

- خونه بابات یادت ندادن اجاق رو چجوری روشن می‌کنن؟

ناخوداگاه لب‌هام رو روی هم فشار دادم تا خنده‌م رو مهار کنم ولی در اصل داشتم می‌ترکیدم از خنده و مطمئنم صورتم حسابی قرمز شده بود.

سایفر خیلی آروم سرش رو کج کرد.

اون مدل نگاهش دقیقا همون نگاهی بود که قبل شکستن فک یکی می‌داد.

- خونه بابام بیشتر یاد می‌دادن چجوری آدم بسوزونم، نه هیزم.

میگل زیر لب خندید.

- آره خب، معلومه. مهارت‌های اجتماعیت داد می‌زنن.

سایفر پوف کوتاهی کشید و خواست چیزی بگه که میگل فندکش رو روشن کرد و کاغذ مچاله‌شده‌ای رو زیر چوب‌ها هل داد.

چند ثانیه بعد، شعله‌ی کوچیکی بالا گرفت.

نور نارنجی آتیش روی صورت خسته و خیسشون افتاد و برای اولین بار از وقتی وارد انبار شده بودیم، یه ذره گرما توی هوا پخش شد.

میگل با غرور ساختگی‌ای به اجاق اشاره کرد.

- این‌جوری روشنش می‌کنن؛ یاد گرفتی شاهزاده؟!

یکاترینا بدون اینکه چشم‌هاش رو باز کنه؛ به جای سایفر، خیلی آروم زمزمه کرد:

- اونا باید مدال‌های بیشتری واست کنار بذارن.

سایفر همون‌طور که کنار اجاق نشسته بود، نگاه سردی بینشون

چرخوند.
آروم دست‌هام رو سمت شعله‌ها بردم. گرماش هنوز خیلی کم بود، ولی برای بدن یخ‌زده‌ی من همونم شبیه معجزه بود.
نوک انگشت‌هام اول شروع کرد به تیر کشیدن و حس داشتنشون، داشت برمی‌گشت.
دندون‌هام هنوز بی‌اختیار به هم می‌خوردن و هر چند ثانیه یه لرز عمیق از ستون فقراتم رد می‌شد.
لباس خیسم به بدنم چسبیده بود و هنوز از موهام، آب دریاچه می‌چکید.
حالم افتضاح بود... ولی زنده بودم. همین خودش عجیب بود.
نگاهم دوباره رفت سمت سایفر.
کنار شعله نشسته بود و آرنج‌هاش رو روی زانوهاش گذاشته بود.
نور نارنجی آتیش روی صورت زخمی و خسته‌ش افتاده بود و اون زخم روی گونه‌ش، زیر اون نور، بدتر به نظر می‌رسید.
خسته بود. خیلی بیشتر از چیزی که می‌خواست نشون بده و بازم داشت حواسش به همه‌چی بود.

چند ثانیه بعد بلند شد و به سمت کمدهای داغون کلبه رفت و درش رو باز کرد و بعد بلافاصله روکش‌های کهنه‌ای رو ازش بیرون اورد و سمتمون پرت کرد.

اگه توی یه شرایط دیگه بودیم... چندشم می‌شد و به هیچ عنوان دست به اون روکش چرک نمی‌زدم. اما الان بحث بحثه بقا بود؛ به خاطر همین ناچار یکی از روکش‌هارو مثل یکاترینا و میگل چنگ زدم و روی خودم کشیدم.

لعنتی... چرا هنوز این‌قدر سردم بود؟

سایفر چند ثانیه ساکت نگاهم کرد، بعد اخم عمیقی بین ابروهاش نشست.

نگاهش از موهای خیسم تا آستین چسبیده به دست‌هام پایین رفت.

لباس خیسم هنوز به پوستم چسبیده بود و هر حرکتی باعث می‌شد موج تازه‌ای از سرما از ستون فقراتم رد بشه.

یکاترینا خیلی آروم، زمزمه کرد:

- اگه این کار رو نکنی... تا صبح جنازه‌ای.

و بعد خیلی آروم چشم‌هاش رو باز کرد و چند ثانیه به شعله‌های اجاق خیره موند.
بعد، بدون اینکه حتی ذره‌ای خجالت یا معذب بودن توی صورت یخ‌زده‌ش دیده بشه، دست لرزونش رو برد سمت دکمه‌های پیراهن خیسی که به تنش چسبیده بود و یکی‌یکی بازشون کرد و بعد پیراهن خیسش رو از روی شونه‌هاش پایین کشید و کنار آتیش انداخت تا خشک بشه.
زیرش فقط یه تاپ تیره و نم‌دار مونده بود.
همون لحظه نگاهم ناخودآگاه رفت سمت سایفر.
چیزی هم نگفت، ولی اون اخم ریز و نگاه کوتاه و سنگینش کاملا داد می‌زد توی مغزش چه خبره و توی نگاهش انزجار موج میزد.
میگل سریع متوجه شد و پوزخند کجی زد و ناخودآگاه کمی خودش رو جلوتر کشید، طوری که بین یکاترینا و دید بقیه قرار بگیره.
- چته پسر؟ تا حالا زن ندیدی؟!
سایفر بدون اینکه نگاهش کنه، خشک و کوتاه گفت:

- متاسفانه چرا... زیادی هم دیدم.

میگل ابرو بالا داد و گفت:

- پس این قیافه‌ی عزادارا چیه؟

سایفر خیلی ریلکس و بی‌حوصله جواب داد:

- قیافه‌ی کسیه که داره فکر می‌کنه اگه دو دقیقه کمتر زر بزنی، شاید اکسیژن بیشتری برای بقیه بمونه

سعی کردم نخندم. میگل هم با حرص یه چیزی به روسی گفت که نه من معنیش رو فهمیدم نه سایفر.

چاره‌ای نداشتم، به خاطر همین من هم یه نفس کلافه کشیدم و بالاخره کت خیسم رو در اوردم.

پارچه‌ی سرد از روی پوستم جدا شد و همون لحظه لرز شدیدی افتاد به جونم. حس می‌کردم باد مستقیم داره از بین دنده‌هام رد میشه.

میگل هم بلافاصله بعد زیر لب فحشی داد و دورس خیسش رو از تنش بیرون کشید.

کبودی‌های بزرگ روی پهلوی راست و رد بند پلاستیکی روی

مچ‌هاش مونده بود و خالکوبی افعی که از پشت گردنش شروع می‌شد و روی شونه‌ها و کتف‌هاش پیچ می‌خورد، زیر نور آتیش خودنمایی می‌کرد.

سایفر هم آخر از همه کت و پیرهن مردونه‌ش رو درآورد و پرت کرد کنار اجاق.

نگاهم ناخودآگاه چند ثانیه روی زخم کنار صورتش موند.

قرمز و متورم شده بود؛ احتمالا درد داشت ولی مثل همیشه انگار حاضر نبود حتی یه ذره نشونش بده.

بعد پیراهن خیسش رو از روی شونه‌هاش پایین کشید و کنار آتیش انداخت تا خشک بشه.

زیرش فقط یه تاپ تیره و نم‌دار مونده بود.

یه نفس کلافه کشیدم و بالاخره کت خیسم رو در اوردم.

پارچه‌های خیس دونه دونه از روی پوستم جدا شد و همون لحظه لرز شدیدی افتاد به جونم.

حس می‌کردم باد مستقیم داره از بین دنده‌هام رد میشه.

سایفر هم آخر از همه کت و پیرهن مردونه‌ش رو دراورد و پرت

کرد کنار اجاق.
نگاهم ناخودآگاه چند ثانیه روی زخم کنار صورتش موند.
قرمز و متورم شده بود؛ احتمالا درد داشت ولی مثل همیشه انگار حاضر نبود حتی یه ذره نشونش بده.
چشم‌هام کم‌کم بسته شدن.
صدای باد دورتر شد... صدای موج‌ها محو شد... و آخرین چیزی که قبل خواب دیدم، نور نارنجی آتیش بود که روی چشم‌های تیره‌ی سایفر می‌لرزید.
***
وقتی بیدار شدم، اول نفهمیدم کجام.
فقط گرمای کم‌رنگ آتیشی که تقریبا خاموش شده بود و درد وحشتناک بدنم رو حس می‌کردم.
فاک ...با ناله‌ی خفه‌ای چشم‌هامو باز کردم.
نور صبح از لای پنجره‌های کثیف انبار به داخل می‌تابید و و صدای باد حالا آروم‌تر شده بود.
همه‌چی کوفته بود. شونه‌هام، پام، گردنم... حتی پلک زدن هم درد داشت.

سرم رو چرخوندم و باعث شد موجی از درد، از کمرم تا مغز استخونم رد شه.

سایفر اونجا بود.

گوشه‌ی انبار، روی زمین نشسته بود و یه روکش کهنه رو دور خودش پیچیده بود.

وقتی متوجه تکون خوردنم شد، به حالت آماده باش سریع چشم‌هاش رو باز کرد و نگاهش رو بالا اورد.

- بیدار شدی؟

صداش گرفته و خسته بود؛ لبخند خیلی کم‌رنگی زدم که همون لحظه سوزش گوشه‌ی لبم مجبورم کرد جمعش کنم.

- بقیه کجان؟

- رفتن.

چند لحظه فقط با تعجب بهش خیره موندم.

رفتن؟! چه بی‌سروصدا!

عجیب بود که انبار، بدون صدای غرغر میگل یا نفس‌های کوتاه یکاترینا، این‌قدر ساکت شده بود.

نور سرد صبح از پنجره‌های خاک‌گرفته به داخل می‌تاپید و شعله‌های اجاق تقریبا خاموش شده بودن ولی بوی دودِ خاموش‌شده هنوز توی هوا مونده بود.

آروم نشستم و همون لحظه عضلات پام تیر کشیدن.

فاک... از این ضعفم واقعا متنفر بودم!

سایفر بدون اینکه چیزی بگه، بطری آب نصفه‌ای رو سمتم پرت کرد که هول شدم و برای اینکه پس کله‌م فرود نیاد؛ سریع تو هوا گرفتمش.

- بخور.

حرفی نزدم و فقط درش رو باز کردم و یه جرعه خوردم. آب یخ بود، ولی گلوی خشکم رو بهتر کرد.

نگاهم رفت سمت لباس‌هایی که کنار اجاق پهن شده بودن؛ فقط لباس من و سایفر اونجا بود و دیگه تقریبا خشک شده بودن.

یه نفس آروم کشیدم و در حالی که روکش رو دور بدنم گرفته بودم، سمت لباس‌هام رفتم و پوشیدمشون.

پارچه‌های لباسم هنوز سرد بودن، ولی حداقل اون حس

وحشتناکِ خیس و سرد بودن دیشب رو نداشت.
سایفر هم از جاش بلند شد و لباسش رو پوشید.
حرکت‌هاش کندتر از همیشه بود؛ انگار بدنش هنوز درد می‌کرد ولی مثل همیشه چیزی بروز نمی‌داد. خیلی کوتاه گفت:
- باید یه گوشی پیدا کنیم.
و بلافاصله بعد این حرف، درِ انبار رو باز کرد و هوای سرد صبح به صورتم خورد.
برف شب قبل همه‌جا رو سفید کرده بود و اسکله تقریبا خالی بود و مهِ کم‌رنگی روی آب خوابیده بود.
چند قایق قدیمی کنار اسکله تکون می‌خوردن و صدای مرغ‌های دریایی از دور می‌اومد.
آروم کنار سایفر راه افتادم و از انبار خارج شدیم.
بدنم هنوز کوفته بود و این توی هر قدمم حس می‌شد، ولی خب حداقل دیگه اون لرزش مرگبار دیشب رو نداشتم.
چند دقیقه بعد، از کنار چند کلبه‌ی چوبی رد شدیم. بوی قهوه و دود هیزم توی هوا پیچیده بود.

سایفر اطراف رو زیر نظر داشت و نگاهش مدام بین پنجره‌ها، جاده و آدم‌های کمی که توی اسکله رفت‌وآمد می‌کردن می‌چرخید.

آخر سر، جلوی یه دکه‌ی کوچیک ماهیگیری وایستاد. یه مرد مسن پشت پیشخونش بود و داشت توی دفترش یه چیزایی می‌نوشت.

سایفر خیلی آروم به انگلیسی گفت:

- ببخشید... می‌تونیم از گوشیتون استفاده کنم؟

مرد سرش رو بالا اورد و اول با تردید نگاهمون کرد. احتمالا ظاهر داغونمون حس چندان خوبی بهش منتقل نمی‌کرد.

نگاهش روی زخم صورت سایفر موند و اخماش یکم جمع شد، ولی آخر سر آهی کشید و یه گوشی قدیمی از جیبش بیرون اورد و کوتاه گفت:

- فقط سریع.

سایفر چیزی نگفت و گوشی رو گرفت و برای چند ثانیه به صفحه خیره شد و انگشت‌هاش خیلی آروم روی دکمه‌ها حرکت کردن.

باد سرد از کنار اسکله رد شد و باعث شد بیشتر توی کتم جمع شم.

نگاه مرد ماهیگیر که روی زخم گونه سایفر و لباس‌های نمورِ ما دائم در حال چرخش بود.

انگشت‌هام رو لای آستین کتم قایم کردم و به انعکاسِ کدرِ تصویرم توی شیشه‌ی ویترینِ دکه نگاه کردم. صورتم رنگ پریده بود و چشم‌هام گود افتاده بود... چقدر زشت و تاسف آور!

سایفر گوشی رو کنار گوشش نگه داشت و با همون نگاه سرد و بی‌حالتش به نقطه‌ی دوری خیره شد.

فکش سفت‌تر شده بود؛ همون‌جوری که همیشه وقتی عصبی یا تحت فشار بود می‌شد.

بوق‌ها یکی‌یکی رد می‌شدن و هیچ‌کس جواب نمی‌داد.

تقریبا ساعت ۶ صبح بود. ...

مرد ماهیگیر زیرچشمی نگاهمون می‌کرد، ولی چیزی نمی‌گفت.

احتمالا توی ذهنش هزار جور داستان ساخته بود؛ برای دو تا آدم زخمی و یخ‌زده که سر صبح از ناکجا پیداشون شده بودن میشه

داستان‌های جالبی ساخت.

بالاخره بعد از چند ثانیه، صدای کلیک ضعیفی از گوشی اومد و سایفر آروم گفت:

- الو.

چند ثانیه سکوت کرد و بعد نگاهش خیلی کوتاه سمتم چرخید.

- آره... منم.

چند ثانیه فقط گوش داد. بعد خیلی کوتاه گفت:

- تیهانی. نزدیک اسکله‌ی قدیمی.

باد موهای خیس و نیمه‌خشکم رو توی صورتم پخش کرد اما من خسته‌تر از این بودم که بخوام کنار بزنمشون.

سایفر دوباره ساکت شد و بعد ابروهاش تو هم رفت و با حرص از بین دندون‌های کلید شده‌ش غرید:

- اون مرتیکه رو نفرست!

با کنجکاوی بهش نگاه کردم؛ دلم می‌خواست هرچی زودتر قطع کنه تا بفهمم اون طرف خط کیه... یا اینکه کی رو می‌خوان بفرستن که سایفر انقدر حرصش گرفته.

چند ثانیه بعد تماس تموم شد.

سایفر گوشی رو پایین اورد و خیلی آروم نفسش رو بیرون داد.

مرد ماهیگیر سریع گفت:

- تموم شد؟

سایفر سری تکون داد و گوشی رو بهش پس داد و زیر لب خیلی آروم تشکر کرد.

پیرمرد چند لحظه به صورتمون نگاه کرد؛ بعد بدون حرف، دو تا لیوان کاغذی از زیر پیشخون دراورد و سمتمون گرفت.

- قهوه‌ست. داغه.

نیشم باز شد؛ ولی سایفر خواست مخالفت کنه و مرد قبلش با اخم غرغر کرد:

- بگیریدش سم نداره توش! قیافه‌تون شبیه آدماییه که از قبر برگشتن.

با ذوق و نیش باز بدون اینکه به سایفر توجه کنم، لیوان رو گرفتم.

گرماش فوری توی انگشت‌های یخ‌زده‌م پیچید و بخار تلخ قهوه

توی صورتم خورد.

خدایا... بهترین بوی دنیا بود.

یه قلپ کوچیک خوردم و همون لحظه زبونم سوخت ولی اهمیتی ندادم.

سایفر کنارم وایستاده بود؛ لیوان قهوه توی دستش بود و بخار آروم از کنارش بالا می‌رفت.

به آب خاکستری دریاچه خیره شدم. مه هنوز روی سطحش خوابیده بود و قایق‌ها آروم تکون می‌خوردن.

بعد از چند ثانیه، بی‌اختیار پرسیدم:

- به کی زنگ زدی؟

- جوابم رو نداد. فقط لیوان قهوه رو بین دست‌هاش جا به جا کرد و به مهِ خوابیده روی دریاچه خیره شد. بعد خیلی آروم گفت:

- حامد.

چند بار پلک زدم.

خب... منطقی بود.

تنها آدمی که هنوز شاید می‌تونست توی این وضعیت کمکمون کنه، حامد بود. هرچند سایفر عملاً تشنه‌ی خونش بود و هر بار اسمش میومد، انگار یه چیزی توی نگاهش تیزتر می‌شد... ولی الان وقتِ دشمن‌بازی نبود. الان فقط زنده موندن مهم بود.

یه قلپ دیگه از قهوه خوردم و گرماش رو پایین گلوم حس کردم؛ بعد یاد حرف قبلیش افتادم.

یه قلپ دیگه از قهوه‌م خوردم و پرسیدم:

- اون مرتیکه‌ای که گفتی نفرست... کی بود؟

این بار اخم خیلی ریزی بین ابروهاش نشست:

- میکائیل.

اسمش رو جوری گفت که انگار خودش فحش بود. ناخودآگاه لبخند ریزی گوشه لبم ظاهر شد.

میکائیل با اون قهرمان‌بازی‌های اعصاب‌خردکنش، با اون عادت مسخره‌ش که وسط بدترین موقعیت‌ها هم ادای آدمای شکست‌ناپذیر رو دربیاره، گاهی واقعا رو مخ بود؛ ولی با این حال، دلم براش تنگ شده بود.

درواقع... دلم برای همشون تنگ شده بود.
برای کارن، برای کسرا، برای دعواهای احمقانه‌شون، برای وقتی که وسط بحران هم مسخره‌بازی درمی‌اوردن انگار هیچ‌چیز دنیا جدی نیست.
و مخصوصا برای ک•ونه وایلابازی‌های کارن.
یه لحظه دلم خواست فقط دوباره صداشون رو بشنوم؛ حتی اگه داشتن سر هم داد می‌زدن.
حدودا یه ساعت بعد صدای عجیبی اومد.
اول فکر کردم توهم زدم ولی بعد صدای چرخش ملخ‌ها واضح‌تر شد.
سایفر همون لحظه سرش رو بالا اورد و زیر لب فحش آرومی داد.
مهِ روی دریاچه کم‌کم تکون خورد و چند مرغ دریایی وحشت‌زده از کنار اسکله بلند شدن و باد شدیدی روی سطح آب افتاد. با بُهت لب زدم:
- شوخی می‌کنی...
سایفر با بی‌حوصلگی گفت:

- نه. دقیقا همین‌قدر روانیه.

چند ثانیه بعد، هلیکوپتر سیاه‌رنگ از دل مه بیرون زد.

پایین و نزدیک سطح آب حرکت می‌کرد و صدای موتورش کل اسکله‌ی خلوت رو می‌لرزوند.

باد حاصل از ملخ‌ها برف‌های روی اسکله رو به هوا پخش کرد.

موهام توی صورتم شلاق می‌خورد و مجبور شدم دستم رو روی سرم بزارم تا موهام رو نگه دارم.

مرد ماهیگیر با ناباوری از دکه بیرون اومد.

- خدای من...

هلیکوپتر کمی دورتر، روی فضای خالی و صاف کنار اسکله نشست.

صدای موتور هنوز توی هوا می‌پیچید و چند ثانیه بعد، درِ کناریش باز شد.

اول فقط چکمه‌های مشکی روی برف دیده شدن و بعد میکائیل از داخل هلیکوپتر تقریبا پرید پایین.

نیشخند محوی روی لبم ظاهر شد. عجب ورود باشکوهی!

نگاهش مستقیم روی سایفر قفل شد.

صورتش سرد و خونسرد به نظر می‌رسید، ولی چشم‌هاش... نه.

چشم‌هاش دقیقا شبیه آدمی بود که به زور داره خودش رو کنترل می‌کنه که قاتل نشه.

همین که نگاهش به من افتاد، فکش سفت شد. سر تا پام رو برانداز کرد؛ لباس‌های نمور، کبودی کنار گلوم، رنگِ پریده‌ی صورتم... و بعد مستقیم برگشت سمت سایفر.

- کدوم گوری برده بودیش؟

صدای آرومش از هر فریادی بدتر بود.

سایفر حتی پلک هم نزد. لیوان قهوه هنوز توی دستش بود و با همون قیافه‌ی خونسرد گفت:

- صبح تو هم بخیر.

اشتباه محض بود.

میکائیل با سرعت جلو اومد و یقه‌ی کت سایفر رو توی مشتش گرفت.

- صبح بخیر؟!

رگ کنار گردنش بیرون زده بود.

سایفر همون‌طور که یقه‌ش توی مشت اون بود، خیلی آروم گفت:

- اگه می‌خوای بغلم کنی، حداقل اجازه بده اول قهوه‌مو بذارم زمین...

- حرومزاده...

مشت‌شو بالا اورد تا بکوبه تو صورتش که هول شدن و عین کانگورو پریدم بینشون و سریع گفتم:

- بس کن!

دستم رو روی سینه‌ی میکائیل گذاشتم و کمی به عقب هولش دادم.

میکائیل نگاهش فوری از سایفر کنده شد و روی من افتاد و همون لحظه اخمش یه ذره شکست.

- دخالت نکن!

نفسم بخار می‌شد توی هوا و قلبم وحشیانه می‌کوبید؛ با حرص چنگی به موهام زدم و گفتم:

- بعدا حرف می‌زنیم. باشه؟ الان وقت کتک کاری نیست!

سایفر نیشخند صدا داری زد و این اشتباه دوم بود. میکائیل دوباره نگاهش کرد؛ این بار واقعا آماده بود صورتش رو خرد کنه.

- تو خفه شو.

- وقتی یکی زر زیادی می‌زنه، سخته.

سایفر خواست دوباره جوابش رو بده که نگاهم بینشون چرخید و فهمیدم اگه الان دخالت نکنم، تا پنج دقیقه‌ی دیگه یا یکی توی دریاچه پرت میشه یا کار به عمل بینی می‌رسه.

یه نفس عمیق کشیدم.

یک... دو... سه... و بعد با تموم قدرت جیغ زدم:

- کافیه!

صدام اون‌قدر بلند رفت بالا که خودم یه لحظه شوکه شدم و چند تا از مرغ‌های دریاییِ بدبخت هم از روی اسکله با وحشت پریدن هوا.

باد سردی از بینمون رد شد و موهام توی صورتم می‌خورد.

میکائیل خیلی آروم نفسش رو بیرون داد، ولی نگاهش هنوز داشت سایفر رو تیکه‌تیکه می‌کرد.

سایفر خیلی ریلکس یه قدم عقب رفت و لیوان قهوه‌ش رو روی نرده‌ی اسکله گذاشت.

بعد خیلی آروم با پشت دست، گوشه‌ی لب ترک‌خورده‌ش رو پاک کرد و نگاهش رو دوباره

به میکائیل دوخت:

- الان آروم شدی یا هنوزم می‌خوای نمایش اجرا کنی؟

میکائیل کوتاه و عصبی خندید و چنگی به موهای بلندش کشید:

- نمایش؟! تو خودت یه بار شده جایی بری و کشت و کشتار دنبالت نباشه؟

سایفر دوباره بی‌حوصله و سریع جواب داد:

- آره امتحانش کردم. حوصله سر بر بود.

باورم نمی‌شه.

واقعا باورم نمی‌شه این آدم، بعد از منفجر شدن کشتی، یخ زدن وسط دریاچه و نزدیک بودن به مرگ، هنوزم انرژی واسه نیش و کنایه داشته باشه.

و بدتر از اون این بود که... از ته دلم می‌خواستم بخندم.

اما هیچ‌کدومشون الان اصلا توی مود خندیدن نبودن.
میکائیل فکش سفت شد و نگاهش چند ثانیه روی زخم کنار صورت سایفر موند؛ بعد پایین‌تر رفت، روی کبودی‌های گردنش و لباس چروک و نمورش.
انگار داشت مطمئن می‌شد واقعا سالمه یا شاید دنبال یه دلیل تازه می‌گشت که یه مشت توی صورتش بکوبه.
هوای سرد ریه‌هام رو می‌سوزوند.
میکائیل خیلی آروم خطاب به سایفر گفت:
- ولی من یه روز می‌کشمت. جنازتم می‌ندازم یه کشور دیگه.
سایفر بدون معطلی جواب داد:
- امیدوارم کشور قشنگی باشه.
خدایا... این دوتا واقعا مریض بودن.
ناخودآگاه دستم رو روی صورتم کشیدم.
سرم به طرز وحشتناکی درد می‌کرد انگار یکی از داخل با چکش به دیواره‌های جمجمه‌ام می‌کوبید.
میکائیل بالاخره نگاشو از سایفر کند و به من نگاه کرد. اخمش

هنوز کامل باز نشده بود، ولی چشم‌هاش نرم‌تر شدن:

- حالت چطوره؟

سوال ساده‌ای بود، ولی مغزم چند ثانیه طول کشید تا پردازشش کنه.

حالم چطور بود؟ تقریبا غرق شده بودم. کل بدنم درد می‌کرد. سه بار نزدیک بود از سرما بیهوش شم. هنوزم بوی دود و آب شور از موهام می‌اومد و مهم‌تر از همه... مغزم هنوز درست نفهمیده بود دیشب دقیقا چه جهنمی رو رد کردیم.

به خاطر همین فقط خیلی آروم گفتم:

- زنده‌م.

نگاه میکائیل یه لحظه تاریک شد؛ انگار از جوابم اصلا خوشش نیومد.

می‌خواست چیزی بگه ولی سایفر زودتر پرید وسط و با لحن خشک و بی‌روحی گفت:

- برای الان کافیه.

چشم‌هام ناخودآگاه چرخید سمتش.

به نرده‌ها تکیه داده بود و دست‌هاشم توی جیبش بود و خیلی ریلکس بهمون نگاه می‌کرد.

میکائیل پوزخندی زد و بعد نگاه عصبی‌ای بهم انداخت و گفت:

- باورم نمیشه هنوزم داری ازش دفاع می‌کنی.

ناخودآگاه اخمام رفت تو هم و با گیجی گفتم:

- دفاع؟

- آره.

نگاهش بین من و سایفر چرخید و با پوزخند تمسخرآمیزی ادامه داد:

- هر آدم عاقلی جای تو بود، این روانیو خفه می‌کرد.

سایفر خسته نفسش رو بیرون داد و سرش رو کمی کج کرد:

- حسودیتو درک می‌کنم، ولی الان واقعا وقت این بچه بازی‌ها نیست.

- سایفر، به خدا اگ...

- میکائیل!

این بار اسمش رو محکم‌تر گفتم و هر دومون بهش خیره شدیم.

چند ثانیه سکوت بینمون موند.
بعد میکائیل خیلی آروم دستش رو روی صورتش کشید و زیر لب فحشی نثار روح پاک جفتمون کرد.
وای خدا... دقیقا حس معلم مهد کودکی رو داشتم که دو تا بچه‌ی هفت‌ساله سر اینکه کی خفن‌تره می‌خوان هم رو با صندلی بزنن.
اونقدر خسته بودم که حتی حوصله‌ی دعوای این دوتا رو هم نداشتم.
باد سردی از بینمون رد شد و یه لحظه تعادلم رو از دست دادم.
عالیه. الان فقط همینم کم مونده وسط این فضای دراماتیک، با صورت پرت شم زمین.
نگاه میکائیل هنوز عصبی بود، ولی اون حالت "الان گلوتو می‌جوم" یکم کمتر شده بود. سایفرم طبق معمول قیافه‌ش طوری بود که انگار از اول خلقت حوصله‌ی هیچ‌کس رو نداشته.
نگاهم رفت سمت هلیکوپتر. ملخ‌ها هنوز آروم می‌چرخیدن و برفِ روی زمین رو دور خودشون بلند می‌کردن.

گرمای داخلش توی ذهنم مثل بهشت به نظر رسید.
فقط دلم می‌خواست برم یه جای گرم، بخوابم و حداقل دوازده ساعت هیچ انفجار و اسلحه و آدم روانی‌ای دور و برم نباشه.
یعنی واقعا توقع زیادی بود؟ ظاهرا آره.
میکائیل بالاخره یه نفس عمیق کشید و خیلی کوتاه گفت:
- سوار شید.
این‌بار به طرز معجزه‌واری، سایفر جواب نیش‌دار نداد و اومد و پشت سرم وایستاد و اول اجازه داد من رد شم و سوار هلیکوپتر شم.
حرکتش کوتاه و بی‌حرف بود ولی همونم عجیب به نظر می‌رسید.
یعنی الان این روانیِ همیشه‌عصبانی، درِ هلیکوپتر برام نگه داشته بود؟!
واو... کاراکتر دولوپمنت یا علائم آخرالزمان؟
به زور از پله‌ی فلزی بالا رفتم و همون لحظه درد توی پام پیچید.
آخ... فاک.
تقریبا همون لحظه، دست سایفر محکم دور بازوم حلقه شد تا

نیفتم.
و این حرکت سایفر باعث شد که یه سایه عزرائیل مانند از کنارمون رد شه.
و بعد... زارت.
میکائیل با یک دست صاف به شونه‌ی سایفر کوبید.
سایفر هم چون اصلا انتظارشو نداشت، دو سه قدم کامل پرت شد اون‌ور و نزدیک بود به بدنه‌ی هلیکوپتر بخوره.
چند دونه برف هم با وقار کامل از روی کتش پاشید هوا.
با دهن باز و مات و مبهوت بهشون نگاه کردم.
رفتارهاشون باعث شد صدای اون یارویی که روی مستندها حرف میزد توی ذهنم پلی شه... "و این‌گونه دو نر بالغ در فصل جفت‌گیری، برای جلب توجه ماده وارد فاز مستند حیات‌وحش شدن".
میکائیل انگار نه انگار که الان سایفر رو تا مرز تبعید به قطب جنوب هل داده، فوری برگشت سمتم و اخماش با نگرانی جمع شد:

- خوبی؟ کجات درد گرفت؟

ناباور پلک زدم و بعد دوباره به سایفر نگاه کردم که الان صاف وایستاده بود و با یه سکوت خیلی خطرناک داشت به میکائیل خیره می‌شد.

عین یه شیر که داره به طعمه‌ش نگاه می‌کنه و تو ذهنش نقشه می‌کشه که چجوری پارش کنه.

میکائیل اصلا اهمیت نداد و دوباره گفت:

- آیناز؟

سرم رو کمی به چپ و راست تکون دادم و تند تند پلک زدم:

- هان؟... آره، خوبم.

خواستم یه قدم دیگه برم بالا که پام دوباره تیر کشید و صورتم جمع شد.

میکائیل فوری اخماش بیشتر توی هم رفت.

- فاک... داری می‌لنگی.

سایفر همون لحظه با نیشخند تمسخرآمیزی گفت:

- تبریک میگم شرلوک، کشف فوق‌العاده‌ای بود.

میکائیل حتی نگاهشم نکرد. کاملا منو چک می‌کرد؛ انگار اسکنر فرودگاه توی چشم‌هاش کار گذاشته بودن:

- کجات ضربه خورده؟

قبل اینکه جواب بدم، سایفر با بی‌حوصلگی گفت:

- شما پزشک هستید جناب؟

میکائیل خیلی آروم سرش رو چرخوند سمتش. اون خیلی آروم بودنش دقیقا ترسناک‌ترین قسمت ماجرا بود.

سایفر به سمتم اومد و بعد بدون حرف دوباره دستش رو سمتم گرفت تا کمکم کنه سوار شم.

میکائیل همون لحظه دوباره اخم کرد.

- دست نزن بهش.

سایفر کلافه و خیلی جدی مستقیم توی چشم‌هاش نگاه کرد:

- می‌زنم دهنتا!

با صدای بلند و کلافه‌ای گفتم:

- شروع شد..

قبل اینکه دوباره یکی پرت شه اونور، خودم رو سریع داخل

هلیکوپتر کشیدم و روی صندلی ولو شدم.
کمربندم رو بستم.
گرمای داخل هلیکوپتر کم‌کم داشت به صورتم می‌خورد و پلک‌هام سنگین می‌شدن.
ولی حتی تو اون وضعیت هم نتونستم جلوی خودم رو بگیرم وقتی دیدم سایفر عمدا جلوی ورودی ایستاده تا میکائیل مجبور شه از کنارش رد شه.
خدایا... اینا واقعا چند سالشونه؟ پنج؟
و در آخر مبارزه تن به تنشون تموم شد و سایفر روبه‌روم نشست.
کت تیره‌ش هنوز نم داشت و موهای خیسش ریخته بود توی صورتش.
میکائیل درِ هلیکوپتر رو بست و چند ثانیه بعد صدای موتور بلندتر شد و کل بدنه لرزید و هلیکوپتر کم‌کم از زمین جدا شد.
از پنجره به اسکله نگاه کردم که کوچیک‌تر می‌شد. اون دکه‌ی ماهیگیری، برف، مه، آب خاکستری... همه‌چی کم‌کم زیرمون محو شد.

و تازه اون موقع بود که مغزم فرصت کرد دیشب رو کامل پلی کنه.

کشتی، انفجار، دوییدن، آتیش، آب یخ.

فکر کنم به یه تراپی نیاز دارم.

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم.

صدای موتور هلیکوپتر یکنواخت بود و گرمای داخلش کم‌کم داشت بدن یخ‌زده‌م رو شل می‌کرد.

تو اون لحظه اگه یکی یه سوپ داغ هم دستم می‌داد احتمالا عاشقش می‌شدم.

چشم‌هام هنوز بسته بود که صدای تقِ فلزی کمربند روبه‌روم اومد.

سایفر دست‌هاش رو روی سینه‌ش گره کرد و سرش رو به دیوار هلیکوپتر تکیه داد.

اون زخم کنار صورتش زیر نور سفید کابین واضح‌تر دیده می‌شد و قیافه‌ش طوری بود که انگار اگه الان یکی اذیتش کنه، از پنجره پرت‌ش می‌کنه بیرون.

میکائیل کنار خلبان نشست، ولی هر ده ثانیه یه بار برمی‌گشت عقب رو نگاه می‌کرد.

عالیه. یکی می‌خواد بزنتم، اون یکی می‌خواد ازم محافظت کنه و من وسطشون مثل توپ والیبال انسانی پاس‌کاری میشم.

یه نفس آروم کشیدم و سرم رو چرخوندم سمت پنجره.

ابرها زیرمون کشیده شده بودن و نور خاکستری صبح روی دریاچه افتاده بود.

توی حس و حال خودم بودم که یهو صدای وحشتناکی از سمت شکمم اومد.

نه. نه نه نه. لطفا بگید این صدا از من نبود!

ولی سکوت سنگین داخل کابین دقیقا داشت بهم می‌گفت که آره عزیزم، بود. اونم با کیفیت بسیار بالا.

آروم سرم رو سمت پنجره چرخوندم، انگار اگه وانمود کنم چیزی نشنیدم، واقعیت عوض میشه.

سایفر چند ثانیه نگاهم کرد. بعد بدون اینکه چیزی بگه، دست برد سمت جیب کتش و یه شکلات کوچیک پرت کرد سمتم و

شکلات درست روی پام افتاد. با تعجب پلک زدم:

- این از کجا اومد؟

- از جیبم.

- نه خب فکر کردم از بعد چهارم احضارش کردی. منظورم اینه از کجا پیداش کردی نابغه؟

خیلی خیلی کم و در حد باگ سیستم گوشه‌ی لبش تکون خورد.

- از پیشخون آقای ماهیگیر!

سری تکون دادم و شکلات رو باز کردم.

فندق داشت!

خدایا... نزدیک بود از خوشحالی براش سرود ملی بخونم.

اولین گاز رو که زدم، واقعا حس کردم روحم داره به بدنم برمی‌گرده.

کاکائو، شکر، فندق...

چشم‌هام ناخودآگاه بسته شد و زیر لب زمزمه کردم:

- اوه مای گاد...

چقدر سطح توقعم از زندگی اومده پایین که با یه شکلات بازاری

دارم تجربه‌ی معنوی کسب می‌کنم.

یهو با یادآوری سرعت خفنی که میکائیل توی رسیدن به تیهان، با کنجکاوی پرسیدم:

- تو چجوری انقدر زود رسیدی؟!

میکائیل بدون اینکه برگرده و نگاهم کنه گفت:

- بوداپست بودم.

خواستم بپرسم چرا؛ اما بعد به این نتیجه رسیدم که دارم بیش از اندازه فضولی می‌کنم و به من ربطی نداره.

چند ساعتی تو راه بودیم؛ بعد هلیکوپتر آروم آروم، شروع به کم کردن ارتفاع کرد.

صدای موتور سنگین‌تر شد و شهر زیر پامون واضح‌تر دیده می‌شد.

دلم می‌خواست از خوشحالی گریه کنم.

هلیکوپتر بالاخره روی سکوی بتنی بزرگی نشست.

همون لحظه که چرخ‌ها زمین رو لمس کردن، نفسم رو آروم بیرون دادم.

باورم نمیشه... ما واقعا زنده موندیم و برگشتیم!
ملخ‌ها هنوز می‌چرخیدن که میکائیل کمربندشو باز کرد و بلند شد و سایفر هم همزمان از جاش بلند شد.
من هم کمربندم رو باز کردم و پاشدم.
میکائیل اول پایین پرید و بعد برگشت سمتم:
- آروم.
خواستم بگم " بخدا می‌دونم چجوری از هلیکوپتر پیاده شم" ولی همون لحظه که پام رو روی پله‌ی فلزی گذاشتم، درد بدی توی ساق پام پیچید و صورتم جمع شد.
میکائیل فوری دستشو دور کمرم گرفت و از اون طرف هم سایفر بازوم رو گرفت که نیفتم.
سه ثانیه کامل وسط پله‌های هلیکوپتر گیر کرده بودم، درحالی‌که هرکدومشون یه طرفم رو گرفته بودن و قیافه‌هاشونم طوری بود که انگار هر لحظه قراره برای مالکیت من دوئل قانونی برگزار کنن.
یه چند ثانیه با دهن باز نگاهشون کردم و بعد پوفی کشیدم و

جفتشون رو پس زدم.
خودم رو از وسطشون کشیدم بیرون و روی زمین وایستادم.
باد موهام رو یکم به هم ریخت.
کتم رو محکم‌تر دور خودم پیچیدم و به ماشین‌های مشکی کنار سکو که منتظر بودن نگاه کردم.
همه‌چی زیادی رسمی و خفن به نظر می‌رسید.
وقتی هممون اومدیم پایین، یکی از مردها سریع درِ عقب یکی از ماشین‌ها رو باز کرد.
سایفر مستقیم رفت سمت ماشین، اما هنوز نرسیده بود که با حرف میکائیل، که خطاب به من بود سرجاش وایستاد.
- آیناز تو با من بیا. باید باهم حرف بزنیم!
همون لحظه هوا یه درجه سردتر شد و سایفر آروم و با حرکت اسلوموشن برگشت و گفت:
- جدی؟
میکائیل هم کوتاه جواب داد:
- آره.

سایفر پوفی کشید و با یه لحنی رگه‌های خنده و حرص داشت از بین دندون‌های کلید شده‌ش غرید:

- حالش داغونه. باید زخم‌هاش چک بشه، لباس درست حسابی بپوشه و استراحت کنه. بعد می‌بریش هر قبرستونی که می‌خوای.

هوا ناگهانی سنگین شد و راننده‌ی کنار ماشین حتی جرئت تکون خوردن نداشت.

خسته‌تر از این بودم که دوباره دعوای این دوتا رو تحمل کنم.

برای همین قبل از اینکه دوباره به جون هم بیفتن، خیلی آروم گفتم:

- با میکائیل میرم.

هر دوشون همزمان ساکت شدن و نگاهم کردن.

چرا حس می‌کردم وسط میدون مین حرف زدم؟

نگاه سایفر مستقیم توی چشم‌هام قفل شد. چند ثانیه بدون هیچ شوخی یا نیشخندی فقط نگام کرد؛ بعد خیلی آروم فکش تکون خورد.

- جدی؟

بعد خیلی آروم سرش رو کج کرد و گفت:

- باشه.

فقط همین! و بعد برگشت سمت ماشین.

صبر کن... چی؟ ابروهام ناخودآگاه بالا پرید. همین؟!

این چرا انقدر نرمال رفتار کرد؟!

بیشتر منتظر بودم یکی از اون دیالوگ‌های سمی‌ش رو بندازه وسط و بعد دوباره این دوتا مثل مستند حیات‌وحش به جون هم بیفتن.

ولی همچین اتفاقی نیفتاد و سایفر فقط در یکی از ماشین‌ها رو باز کرد و نشست داخل.

یکی از مردها فوری در رو بست و ماشین سیاه آروم روی جاده‌ی خیس حرکت کرد.

و من... خیلی احمقانه به چراغ‌های عقبش که توی مه محو می‌شدن خیره موندم.

یه حس عجیب توی دلم پیچید. میکائیل درِ ماشین کناری رو برام باز کرد.

- آیناز.

پلک زدم و سریع نگاهم رو از جاده کندم:

- هان؟... آره.

سوار ماشین شدم؛ میکائیل هم سوار شد و بعد از چند ثانیه راننده هم پشت فرمون نشست و ماشین خیلی آروم حرکت کرد. ...

سرم رو به شیشه تکیه دادم و به درخت‌های تار کنار جاده خیره شدم که یکی‌یکی رد می‌شدن.

چند ثانیه سکوت سنگینی بین‌مون برقرار بود تا اینکه بالاخره شکستمش:

- کجا باید بریم؟

- پیش حامد.

صاف از جا نیم‌خیز شدم و برگشتم سمتش.

- چی؟ حامد؟!

صدام از شدت شوک یه اکتاو رفته بود بالا. میکائیل فقط یه نگاه کوتاه بهم انداخت:

- آره.

قلبم همون لحظه شیرجه زد ته معده‌م.

الان باید برم اونجا چی بگم؟ اصلا چی میشه اگه خودم رو از ماشین پرت کنم بیرون؟

دستم رو روی صورتم کشیدم و ناله‌ی خفه‌ای کردم:

- چرا؟!

میکائیل خیلی خونسرد گفت:

- می‌فهمی.

نه، درواقع اصلا نمی‌فهمم!

اخمام کامل رفت توی هم. من الان نه قیافه‌ی یه انسان رو دارم، نه اعصاب، نه انرژی روانی برای دیدن حامد!

خودم رو توی شیشه‌ی ماشین دیدم و بیشتر دلم خواست بمیرم. موهام شبیه لونه‌ی کلاغ بود. زیر چشم‌هام گود افتاده بود. لبم ترک خورده بود و هنوز لکه‌ی خون خشک‌شده کنار یقه‌م دیده می‌شد. عالیه!

سرم رو به صندلی تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم.

دیشب نزدیک بود بمیرم. امروز هم قراره جلسه‌ی بازخواست خانوادگی داشته باشم.

حدود چهل دقیقه بعد، ماشین سرعتش کم شد.

اول فقط نورها دیده شدن و بعد کم‌کم عمارت از دل مه بیرون اومد.

صاف‌تر نشستم و ناخودآگاه پلک زدم.

عمارت بیشتر شبیه چیزی بود که توی فیلم‌های مافیایی نشون میدن تا یه خونه‌ی معمولی.

ساختمون عظیم، سنگی و تیره‌رنگی وسط زمین وسیعی قرار گرفته بود که دور تا دورش درخت‌های بلند کشیده شده بودن.

پنجره‌های قدیِ بزرگ نور گرم طلایی رو بیرون می‌ریختن و جلوی ورودی، فواره‌ی سنگی بزرگی قرار داشت که نصفش زیر یخ رفته بود.

چند ماشین مشکی دیگه هم گوشه‌وکنار پارک بودن.

و البته... مردهای کت‌پوش، همه‌جا بودن!

دو نفر کنار پله‌های ورودی وایستاده بودن، یکی کنار در اصلی و

دوتای دیگه نزدیک محوطه قدم می‌زدن.
ماشین جلوی پله‌های سنگی توقف کرد و یکی از مردها فوری جلو اومد و در رو برام باز کرد.
همین که پام رو بیرون گذاشتم، هوای سرد خورد توی صورتم و بدن کوفته‌م و تقریبا با قیافه‌ی جنازه مانند از ماشین پیاده شدم.
نگاهم رفت سمت عمارت؛ زیادی شیک بود!
میکائیل هم کنارم وایستاده و بعد با هم از پله‌ها بالا رفتیم.
درهای بزرگ عمارت باز شدن.
داخل عمارت حتی خفن‌تر بود.
سقف بلندی داشت و لوسترهای عظیم کریستالی بالای سقف بود.
کف مرمر براق و مشکی‌ای داشت و نور روش انعکاس پیدا می‌کرد.
دیوارهای تیره با قاب‌های طلایی و تابلوهای گرون‌قیمت پر شده بودن و بوی قهوه، چوب سوخته و یه عطر تلخ و گرون توی هوا پیچیده بود.

چند نفر از خدمه بی‌سروصدا رفت‌وآمد می‌کردن.
کفشم روی مرمر صدا می‌داد و هر قدمم باعث می‌شد بیشتر حس کنم چقدر ظاهر فعلیم افتضاحه.
از راهروی بزرگی رد شدیم. پنجره‌های قدی کنارمون منظره‌ی بیرون رو نشون می‌دادن و نور طلایی دیوارکوب‌ها روی زمین افتاده بود.
آخر راهرو، جلوی یه در چوبی تیره توقف کردیم.
دو مرد کت‌پوش کنار در ایستاده بودن.
یکی‌شون بدون حرف در رو باز کرد.
و همون لحظه بوی تلخ سیگار گرون‌قیمت توی هوا پیچید. حامد پشت میز بزرگ چوبی نشسته بود. یه لیوان کریستالی کنار دستش بود و یه سیگار باریکی بین انگشت‌هاش نگه داشته بود.
نور زردِ کم‌رنگ اتاق روی صورتش افتاده بود و دود آروم بالا می‌رفت.
لعنتی... الان می‌فهمیدم چرا همه وقتی اسمش میاد اون قیافه گرخیده رو می‌گیرن.

هیچ تلاشی برای ترسناک بودن نمی‌کرد. لازم هم نداشت. اون مدل آدمایی بود که فقط با ساکت نشستن هم به آدم حس بدی منتقل می‌کنه.

کت مشکی خوش‌دوخت تنش بود، آستین‌هاش کمی بالا رفته بودن و ساعت گرون‌قیمتش زیر نور برق می‌زد.

نگاهش اول روی میکائیل افتاد و بعد نگاهش آروم اومد سمت من و سر تا پا براندازم کرد.

چند ثانیه سکوت شد.

بعد خیلی آروم پک عمیقی به سیگارش زد و دود رو بیرون داد.

نگاهش بیشتر شبیه این بود که داشت تمام دیشب و دروغ‌هایی که هنوز نگفته بودم رو از توی صورتم می‌خوند و این اصلا حس خوبی نداشت.

دلم می‌خواست برگردم بیرون، سوار همون هلیکوپتر شم و خودم رو وسط دریاچه پرت کنم.

حامد بالاخره سیگارش رو بین انگشت‌هاش چرخوند و با صدای آروم و بَمی گفت:

- بشینید.

میکائیل بی‌حرف جلو رفت و روی یکی از صندلی‌های چرمی نشست. منم آروم کنارش نشستم.

حامد سیگارش رو توی زیرسیگاری کریستالی خاموش کرد و آرنجش رو روی دسته‌ی صندلی گذاشت.

- سایفر کجاست؟

سوالش ساده بود، ولی باعث شد ناخودآگاه صاف‌تر بشینم.

میکائیل خونسرد جواب داد:

- رفته عمارت خودش.

حامد خیلی آروم سری تکون داد؛ بعد نگاهش دوباره افتاد روی من:

- توضیح میدی دقیقا دیشب چی شد؟

قلبم یه لحظه تقه زد.

نگاهم ناخودآگاه سمت لیوان روی میزش رفت.

مایع کهربایی‌رنگ داخلش زیر نور می‌درخشید.

سایفر گفت هیچکس از اون کشتی خبر نداره... یعنی باید پنهانش

کنم و چیزی نگم؟!

سوالش توی هوا مونده بود و من فقط به لیوان روی میز خیره شده بودم.

سایفر گفته بود هیچکس نباید از اون کشتی چیزی بفهمه. نگاهم آروم بالا اومد سمت حامد. اونم بدون هیچ عجله‌ای نگام می‌کرد.

مغزم شروع کرد با سرعت نور سناریو چیدن.

اگه حقیقت رو بگم چی؟ اگه سایفر بفهمه؟ اگه نگم چی؟ اصلا چرا حس می‌کنم هر تصمیمی بگیرم آخرش قراره من رو بکشه؟

انگشت‌هام رو آروم توی هم قفل کردم تا نلرزن.

میکائیل هم کنارم ساکت نشسته بود، اونم احتمالا منتظر بود ببینه چی میگم.

یه نفس آروم کشیدم؛ بعد بالاخره لب باز کردم:

- یه معامله بود که خراب شد.

کمی ساکت موندم تا کلمه‌هام رو پشت هم بچینم، بعد ادامه دادم:

- یه‌سری آدم ریختن اونجا... تیراندازی شد... بعدشم کشتی

منفجر شد.

حامد هیچ واکنشی نشون نداد؛ با خونسردی پرسید:

- پس یعنی سایفر بعد از اینکه توی پارتی گیرت انداخت، مستقیم بردت توی اون کشتی؟!

حرفی نزدم و فقط خیلی آروم سرم رو تکون دادم.

حامد چند ثانیه نگاهم کرد؛ بعد خیلی آهسته تکیه داد عقب و با انگشت‌هاش روی دسته‌ی صندلی ضرب گرفت.

تق.

تق.

تق.

اون صدای کوچیک عجیب روی اعصابم راه می‌رفت. بعد بالاخره گفت:

- می‌دونی عجیب‌ترین بخش ماجرا چیه؟

ابروهام خیلی کم توی هم جمع شد و کنجکاو نگاهش کردم.

حامد بدون اینکه نگاهش رو ازم برداره ادامه داد:

- اینکه تو هنوز زنده‌ای.

خیلی ممنون بابت این اطلاعات روحیه‌بخش و مفید! میکائیل خیلی کم سرش رو چرخوند سمتم. حامد سیگار جدیدی روشن کرد. شعله‌ی فندک برای لحظه‌ای توی چشم‌های تیره‌ش منعکس شد.

- سایفر آدم صبوری نیست. مخصوصا با آدمایی که بهش دروغ بگن یا بخوان ازش دزدی کنن.

صبر کن. چی؟! می‌خواست چی رو بهم بفهمونه؟! خیلی آروم پرسیدم:

- منظورتون چیه؟

حامد پک کوتاهی به سیگارش زد.

- یعنی وقتی فهمید توی اون پارتی قصد داشتی کیف ردوین‌ها رو بدزدی، می‌تونست همون‌جا بُکشتت؛ یا بدتر!

خون توی رگ‌هام یخ کرد.

نگاهم ناخودآگاه رفت سمت میکائیل... اونم ساکت بود. درسته من رو نکُشت، اما قصد داشت انگشتم رو قطع کنه... حتی به بازوم هم شلیک کرد!

حامد ادامه داد:

- ولی این کارو نکرد. برعکس... تو رو کنار خودش نگه داشت و بهت اعتماد کرد.

آب دهنم رو توی گلوی خشکم قورت دادم. حامد خیلی آروم دود سیگارش رو بیرون داد.

- تو روی سایفر نفوذ داری.

نباید از این جمله خوشحال می‌شدم ولی مغزم اصلا همکاری نکرد.

چون همون لحظه پشت سر هم تصویرای مزخرف شروع کردن توی ذهنم پلی شدن. ...

سایفر که وسط اون همه آدم، اول منو کشید کنار.

سایفر که توی آب یخ ولم نکرد.

سایفر که توی هلیکوپتر بدون حرف بهم شکلات داد.

سایفر که حتی وقتی حرصش گرفته بود، باز حواسش به من بود.

یعنی واقعا رو اون روانی تاثیر داشتم؟

خیلی زور زدم قیافه‌م عادی بمونه، ولی نتونستم و یه کوچولو

گوشه‌ی لبم بالا رفت.

میکائیل خیلی آروم زیر لب گفت:

- نداره.

و با همین کلمه‌ش، کل بالون شادی من رو با آرپی‌جی زد ترکوند.

سرم خیلی آروم سمتش برگردوندم. نگاهش کاملا خونسرد بود. ضدحال سنگینی خوردم. اصلا اون چی از قضیه‌های کشتی می‌دونه که میگه تاثیر ندارم؟! با حرص زمزمه کردم:

- تو خفه شو لطفا.

میکائیل خواست جواب بده، اما حامد دوباره ادامه داد:

- این نفوذ باید بیشتر بشه.

ها؟ چند ثانیه فقط پلک زدم. مغزم جمله رو شنید... ولی انگار قبول نمی‌کرد پردازشش کنه. حامد کاملا خونسرد ادامه داد:

- تو باید برای من کار کنی و نزدیکش بمونی، اعتمادش رو کامل به دست میاری و تحت کنترل خودت درش میاری.

- این دیگه واقعا داشت می‌رفت سمت فیلمنامه‌های نتفلیکس؛

فیلم زیاد می‌بینه؟!

مگه کشکه؟! این پسر خودش رو نمی‌شناسه؟! اصلا چی راجب من فکر کرده؟ لب‌هام نیمه‌باز مونده بود:

- ببخشید... چی؟

حامد حتی یه ذره هم تردید نداشت و با خونسردی گفت:

- تنها راه کنترل کردن سایفر، تویی.

قلبم داشت توی دنده خلاص دور خودش می‌چرخید که جمله‌ی بعدی رو گفت:

- و اون کنترل فقط با ازدواج شما دوتا کامل میشه.

وقتی این حرف رو زد مغزم خاموش شد.... یعنی رسما خاموش شد!

روحم همون لحظه خیلی آروم از بدنم خارج شد و رفت یه جای آروم‌تر زندگی کنه.

چند ثانیه فقط بهش خیره موندم. بعد خیلی حرفه‌ای و کاملا متین گفتم:

- هـــــــا؟!

صدام انقدر بلند بود که میکائیل ناخوداگاه یکم پرید بالا؛ توجه‌ای به قیافه گرخیده‌ش نکردم و سریع از جام بلند شدم و با ناباوری گفتم:

- ازدواج؟! با سایفر؟!

تصویر ذهنی سایفر جلوی چشمم پلی شد... قیافه‌ی همیشه‌عصبانی...فحش‌های روانی... تهدید به قتل هر سه دقیقه یک‌بار. بعد اینا می‌خواستن من باهاش ازدواج کنم؟!

یه دستم رو به کمر زدم و با دست دیگه‌م موهام رو چنگ زدم:

- الان جدی‌اید یا دوربین مخفی‌ای چیزیه؟!

حامد کاملا آروم به صندلیش تکیه داد و گفت:

- کاملا جدیم!

با بُهت و ناباوری برگشتم سمت میکائیل، با امید خیلی کمرنگی که حداقل اون بخنده و بگه "شوخی بود".

ولی نزد و دقیقا همون‌جا بود که فهمیدم اوضاع خیلی خراب‌تر از چیزیه که فکر می‌کردم.

میکائیل همیشه یه چیزی برای گفتن داشت؛ ولی الان فقط روی

مبل نشسته بود و نگاهش بین من و حامد می‌چرخید.
و از همه بدتر این بود که از قیافه‌ش معلوم بود خودش هم از این تصمیم خوشش نیومده.
ولی چیزی نمی‌گفت... چون حامد تصمیمش رو گرفته بود و این توی این خونه، تصمیم حامد حکم قانون طبیعت رو داشت.
با ناباوری خندیدم و دوباره رو به حامد کردم:
- اصلا خود سایفر چی؟! فکر می‌کنید اون قبول می‌کنه؟!
اون مرد به سختی اجازه می‌داد کسی بهش نزدیک شه، بعد اینا می‌خواستن حلقه بندازن دستش؟!
یه قدم عقب رفتم و هر دو دستم رو روی صورتم کشیدم... حامد با صدای بمی جواب داد:
- قبول می‌کنه. مجبوره قبول کنه!
با هر کلمه‌ای که حامد می‌گفت، حس می‌کردم مغزم بیشتر داره خاموش میشه.
قبول می‌کنه... مجبوره؟!
اخمام کامل رفت تو هم و با ناباوری خندیدم:

- چرا دقیقا باید مجبور شه؟! سایفره‌ها!

حامد خیلی خونسرد پکی به سیگارش زد و دودش آروم بینمون پخش شد؛ بعد با همون صدای بم و خونسرد گفت:

- چون اگه قبول نکنه... همه‌چی رو ازش می‌گیرم.

چند ثانیه فقط نگاهش کردم.

همه‌چی؟ یعنی چی؟! پلی‌استیشنش؟ ماشینش؟ اعصاب روانی که از اولم نداشت؟

حامد خیلی واضح ادامه داد:

- آزمایشگاه ردوین، شبکه‌ش، آدم‌هاش و تمام قدرتی که الان داره.

قلبم یه لحظه خیلی بد کوبید.

میکائیل هم خیلی ساکت بود و همین ساکت بودنش بدتر استرسیم می‌کرد.

یه خنده‌ی عصبی دیگه از گلوم بیرون اومد و با زاری دستم رو روی پیشونیم گذاشتم.

حامد با صدای آرومی گفت:

- اریکا هم کم کم داشت توی دل سایفر جا باز می‌کرد. همون بهتر که مُرد. ...

همه‌چی برای یه لحظه توی مغزم وایستاد.

اریکا؟!

سرم خیلی آروم بالا اومد.

قلبم یه ضربان سنگین زد و مستقیم زل زدم به حامد و دقیقا همون لحظه مغزم تصمیم گرفت بهترین زمان ممکن رو برای منفجر کردن بمب اطلاعاتی انتخاب کنه:

- زندست.

هیچی نگفت و فقط مات و مبهوت و یکمم گیج نگاهم کرد...

میکائیل فوری برگشت سمتم:

- چی گفتی؟

نگاهم هنوز روی حامد بود. دوباره گفتم:

- اریکا زندست.

گلوی خشکم رو قورت دادم و ادامه دادم:

- کسایی که به کشتی حمله کردن... اون و باباش بودن.

چند ثانیه هیچ‌کس حرف نزد و بعد برای اولین بار از وقتی وارد اون عمارت شده بودم، حالت صورت حامد واقعا تغییر کرد.

خیلی آروم توی جاش صاف نشست.

میکائیل با بُهت بهم زل زده بود:

- داری شوخی می‌کنی؟

با لبخند حرصی‌ای نگاهش کردم و به چهره‌م اشاره کردم:

- قیافه‌م شبیه آدماییه که شوخی می‌کنن؟!

حامد سیگارش رو خیلی آروم توی زیرسیگاری له کرد.

- دقیق توضیح بده.

نفسم رو بیرون دادم و سعی کردم توی مغزم صحنه‌های دیشب رو مرتب کنم و پشت هم بیانشون کنم:

- عثمان اونجا بود. اون حمله رو رهبری می‌کرد... اریکا هم همراهش بود.

چند ثانیه مکث کردم و بعد با حرص ادامه دادم:

- امیدوارم موفق نشده باشن فرار کنن و همون‌جا با کشتی رفته باشن ته جهنم!

فک میکائیل سفت شد.

ولی حامد... فقط ساکت مونده بود.

سکوتش خیلی بدتر از داد زدن بود. چند ثانیه بعد خیلی آروم بلند شد. قد بلندش زیر نور زرد اتاق ترسناک‌تر به نظر می‌رسید.

حامد چند قدم آهسته تا کنار پنجره رفت. نور زرد چراغ‌های حیاط روی صورت سردش افتاده بود و دود آخرین پک سیگار هنوز دور انگشت‌هاش می‌چرخید.

از شدت فشار فکری داشتم خفه می‌شدم.

اریکا احتمالش هست زنده باشه... و اگه زنده باشه دوباره بر می‌گرده سمت سایفر و این حالم رو بد می‌کرد.

گلوی خشکم رو قورت دادم. با این حال، فکر کردن به ازدواج هم حالم رو بد می‌کرد.

نه چون از سایفر متنفر بودم... مشکل دقیقا همین بود که نبودم.

دستم آروم مشت شد.

تصویر صورت زخمی و نگاه سردش توی ذهنم اومد؛ همون قیافه‌ی همیشه عصبیش. ...

قلبم خیلی آروم و دردناک فشرده شد.

نمی‌خواستم اون زن دوباره نزدیکش بشه... نمی‌خواستم دوباره اون نگاه شوکه سایفر رو ببینم... مخصوصا وقتی پای اریکا وسط باشه.

ولی از اون طرف... ازدواج؟

نفسم سنگین بیرون رفت.

ازدواج با سایفر یعنی قفل شدن کامل توی دنیاش... یعنی هر جنگی که داشت، هر دشمنی که داشت، هر خون و کثافت و خطری که دورش بود، مستقیم می‌ریخت روی سر من.

و بدتر از همه این بود که تهِ تهِ وجودم می‌ترسید یه روز واقعا بهش وابسته بشم.

میکائیل بالاخره از جاش تکون خورد و دستی به پشت گردنش کشید.

- اگه اریکا برگشته باشه، یعنی عثمان دوباره وارد بازی شده.

نگاهم به دود محوی که هنوز بالای زیرسیگاری می‌چرخید افتاد و مغزم هی یک تصویر تکراری نشونم می‌داد... اریکا کنار سایفر.

همون نگاه سرد مردی که برای هیچ‌کس نرم نمی‌شد... جز شاید اون.

من حتی قرار نبود وارد این بازی بشم. قرار نبود اهمیت بدم سایفر به کی نگاه می‌کنه، برای کی می‌جنگه یا اسم کی هنوز توی سرش مونده.

ولی داده بودم. خیلی بیشتر از چیزی که باید!

حامد بالاخره از کنار پنجره جدا شد و خیلی آروم برگشت سمتم و دست‌هاش رو توی جیب شلوارش فرو کرد.

- عثمان هیچ‌وقت بی‌دلیل حمله‌ی مستقیم نمی‌کنه. اگه برگشته، یعنی یه چیزی می‌خواد.

میکائیل توی فکر فرو رفت و آروم زمزمه کرد:

- یا یکی رو.

قلبم دوباره محکم توی سینه‌م کوبید و با استرس نگاهم رو بینشون چرخوندم؛ حامد مستقیم زل زد توی چشم‌هام و گفت:

- برای همین باید بدونیم سایفر دقیقا توی چه وضعیتیه.

فهمیدم منظورش چیه... و همون لحظه حالم بدتر شد. لبخند

عصبی‌ای زدم:

- نه! من قرار نیست جاسوسیش کنم.

صدای خودم بلندتر از چیزی شد که انتظار داشتم. میکائیل خیلی آروم نگاهم کرد ولی چیزی نگفت.

با حرص دستم رو توی موهام کشیدم و محکم چنگشون زدم و غریدم:

- من جاسوسی سایفر رو نمی‌کنم!

برام مهم نبود که الان حامد عصبی شه و بُکُشتم!

هرکاری هم بکنه... من جاسوسی سایفر رو نمی‌کنم!

حامد با خونسردی گوشه‌ی بینیش رو لمس کرد و با صدای تقریبا آرومی گفت:

- مجبوری.

با حرص خندیدم و دست‌هام رو به کمر زدم:

- مجبور؟! از من می‌خوای چی بگیری؟

حامد چند ثانیه ساکت نگاهم کرد و اون نگاه سرد و خفه‌کننده‌ش روی صورتم موند. بعد خیلی آروم گفت:

- اگه این کارو نکنی... وقتی عثمان ضربه بزنه، اولین کسی که حذف میشه خود سایفره.

نفسم برای یه لحظه بند اومد. انگار یکی مشت محکمی وسط قفسه‌ی سینه‌م کوبیده بود.

- چی...؟

میکائیل خیلی آروم سرش رو پایین انداخت اما چیزی نگفت.

تصویر سایفر اون‌قدر واضح بود که برای یه لحظه حس کردم صدای نفس‌هاش رو می‌شنوم.

لعنت بهش... چرا باید انقدر برام مهم می‌شد؟

من قرار نبود درگیرش بشم. قرار نبود اهمیت بدم زنده می‌مونه یا نه. قرار نبود حتی بهش اعتماد کنم. ولی کرده بودم. بدتر از اون... کم‌کم داشتم به بودنش عادت می‌کردم و این ترسناک‌ترین قسمت ماجرا بود.

حامد بدون تغییر توی لحنش ادامه داد:

- عثمان یه بار سایفر رو از دست داده. برای بار دوم اشتباه نمی‌کنه.

گلوی خشکم رو قورت دادم.

عثمان... اسمش خودش بوی خون می‌داد.

با عصبانیت سر تکون دادم تا افکار لعنتی توی سرم خفه شن.

- اون انقدر ضعیف نیست که کسی حذفش کنه.

این حرف رو زدم اما خودم ازش مطمئن نبودم.

چون سایفر هرچقدر هم خطرناک بود... بازم آدم بود.

آدم‌ها می‌مردن. آدم‌ها اشتباه می‌کردن. آدم‌ها یه روز نقطه‌ضعف پیدا می‌کردن.

و چیزی تهِ دلم وحشیانه زمزمه می‌کرد که شاید... شاید این بار، نقطه‌ضعفش اریکا باشه.

حامد مستقیم توی چشم‌هام زل زد.

- همه ضعیفن وقتی نقطه‌ضعفشون پیدا بشه.

نفسم لرزید. نگاهم ناخودآگاه ازش فرار کرد. نمی‌خواستم حتی برای یه ثانیه احتمال بدم منظورش چی بود.

منظور حامد من بودم... اگه سایفر واقعاً به من اهمیت می‌داد... اون‌وقت همه‌چی خیلی خطرناک‌تر می‌شد.

مغزم بی‌اختیار برگشت به دیشب؛ به لحظه‌ای که سایفر زخمی و خیس مقابلم ایستاده بود، به اون نگاه کوتاهش، و دست سردی که چند ثانیه روی مچم مونده بود و قلبم درد گرفت.

حامد چند قدم نزدیک‌تر شد.

- سایفر از من متنفره و فکر می‌کنه بهش اهمیت نمی‌دم... اما باور کن هیچکس به اندازه من بهش اهمیت نمی‌ده؛ پس کمک کن مراقبش باشم!

چند ثانیه فقط نگاش کردم.

خیلی عجیب بود... شنیدن همچین جمله‌ای از دهن حامد واقعا عجیب بود.

مغزم هنوز درگیر همون جمله بود "اولین کسی که حذف میشه، خود سایفره".

سایفر آدمی نبود که راحت بمیره.

ولی من زخمش رو دیده بودم... خونش رو دیده بودم... دیده بودم وقتی نفس کشیدن براش سخت شده بود، باز هم وانمود می‌کرد که همه‌چیز تحت کنترله.

دستم آروم شل شد. میکائیل سکوت سنگین بینمون رو شکست:

- ما نمی‌خوایم ازش سوءاستفاده کنیم آیناز.

پوزخند تلخی زدم و با تمسخر گفتم:

- خیلی قشنگه که اینو میگی... اونم وقتی که ازم می‌خواین جاسوسیش کنم.

چیزی نگفت؛ چون خودش هم می‌دونست حق با منه. صدای آروم حامد دوباره بلند شد:

- تو تنها کسی هستی که سایفر اونو کامل پس نزده.

سرم فوری بالا اومد:

- منظورت چیه؟

حامد چند لحظه نگام کرد؛ انگار داشت کلماتش رو انتخاب می‌کرد:

- سایفر به هیچ‌کس اعتماد نمی‌کنه. ولی وقتی اسم تو میاد... رفتارش فرق می‌کنه.

نه... نمی‌خواستم اینو بشنوم.

سایفر رفتارش با من فرق داشت؟

چرا این جمله به جای این‌که خوشحالم کنه، بیشتر می‌ترسوندم؟
خودم جواب خودم رو دادم... چون سایفر آدم خطرناکی بود و آدم‌های خطرناک وقتی به کسی اهمیت می‌دن، همه‌چی خراب‌تر میشه.
نفسم رو خیلی آروم بیرون دادم و دستم رو روی پیشونیم کشیدم.
مغزم دیگه کشش این همه فکر رو نداشت. اریکا، عثمان، ازدواج، سایفر... همه‌چی قاطی شده بود.
فقط می‌خواستم چند ساعت هیچ صدایی نشنوم.
خیلی آروم گفتم:
- من... باید برم خونه.
هیچ‌کدوم چیزی نگفتن. چند ثانیه بعد ادامه دادم:
- به حرفی که زدید فکر می‌کنم.
حامد فقط نگام کرد و بعد خیلی آروم سر تکون داد؛ انگار می‌دونست بیشتر از این فشار بیاره، عین دینامیت منفجر می‌شم.
میکائیل هم در حالی که از روی مبل بلند می‌شد، گفت:

- می‌رسونمت.

خواستم مخالفت کنم اما واقعا حوصله‌ی بحث نداشتم و به خاطر همین فقط خیلی بی‌حال سر تکون دادم.

وقتی از کنار حامد رد شدم، برای یه لحظه حس کردم می‌خواد یه چیزی بگه اما ساکت موند.

شاید چون خودش هم فهمیده بود الان، بیشتر از هر دشمنی، ذهن خودم داره خفه‌م می‌کنه.

با میکائیل از عمارت خارج شدیم.

هوای بیرون سرد بود و باد بین درخت‌های بلند حیاط می‌پیچید و نور چراغ‌ها روی سنگ‌فرش خیس افتاده بود.

تا رسیدن به ماشین، هیچ‌کدوم حرفی نزدیم.

میکائیل درِ ماشین مشکی رو باز کرد و من بی‌حرف سوار شدم.

بوی تلخ قهوه و چرم سرد داخل ماشین پیچیده بود.

همین که در بسته شد، برای چند ثانیه چشم‌هام رو بستم و سرم رو به صندلی تکیه دادم.

سکوت... بالاخره سکوت.

ولی حتی توی سکوت هم دست از فکر کردن به سایفر برنمی‌داشتم.

صدای روشن شدن ماشین باعث شد چشم‌هام رو باز کنم.

میکائیل یه نگاه کوتاه بهم انداخت و خیلی آروم گفت:

- مجبور نیستی قبول کنی.

مکث کرد؛ انگار داشت کلماتش رو با احتیاط انتخاب می‌کرد و بعد همون‌طور که دنده رو عوض می‌کرد، با صدایی که به سختی شنیده می‌شد، گفت:

- این ازدواج... بیشتر شبیه یه جور زندانیه تا یه اتحاد. ولی وقتی حامد چیزی رو بخواد، مخالفت کردن باهاش فقط اوضاع رو برای همه بدتر می‌کنه.

حرفی نزدم و سرم رو به شیشه‌ی سرد ماشین تکیه دادم. دلم می‌خواست جیغ بزنم، ولی فقط یه پوزخند تلخ کنج لبم نشست. توی دلم غوغا بود.

چی فکر می‌کردیم و چی شد! اون روزی که با اون نقشه‌های مسخره‌م وارد این خونه شدم، فقط یه هدف داشتم!

اینکه بفهمم اون عوضی که تیر خلاص رو به بابام زد کی بود. می‌خواستم انتقام بگیرم، می‌خواستم همه‌چیز رو تموم کنم. ولی الان چی؟ نه تنها اون لعنتی رو پیدا نکردم، بلکه حالا باید نقش عروسِ خانواده‌ای رو بازی کنم که قاتل بابام توش نون و آب می‌خوره. تهش رسیدم به ازدواج با پسرِ همون قاتل! خنده‌داره، نه؟

دستم رو مشت کردم و با غیظ گفتم:

- لعنت به اون عثمانِ بیشرف! لعنت به اون پسرخونده‌ی احمق که منو کشوند وسط این لجن‌زار. امیدوارم یه روز ببینمش و یه تیر توی مغزش خالی کنم.

یهو میکائیل ترمز کرد و ماشین کنار جاده متوقف شد و چرخید سمتم؛ دستاش روی فرمون سفت شده بود و رگ‌های گردنش کمی برجسته شده بود.

با تعجب و یه نوع گیجیِ خاص، نگاهم کرد.

با تعجب سر جام جا به جا شدم و با بُهت گفتم:

- چته تو؟

نگاهش پر از تردید و شاید... ترس بود؟
با این حرفم، میکائیل دوباره به جاده خیره شد و بعد دوباره دنده را عوض کرد و با سرعت کمتری به حرکت ادامه دادیم.
با ناباوری چند بار پلک زدم و نگاهم رو از روش بر نداشتم و با اخمای تو هم بهش زل زدم. این یهو چه مرگش شد؟!
تا وقتی که برسیم... دیگه هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد و جلوی در عمارت، ماشین رو نگه داشت.
دستم رو روی دستگیره گذاشتم و در حالی که در ماشین رو باز می‌کردم زمزمه کردم:
- بایی.
جواب نداد.
حتی بهش یه پیشنهاد کوچیک هم ندادم که بیاد بالا؛ حقیقتا اصلا حوصله کل‌کل‌هاش با سایفر رو نداشتم.
به سمت در رفتم و زنگ رو زدم، از پشت سرم صدای گاز دادن ماشین اومد... و میکائیل رفت.
یهو صدای داد کارن باعث شد ناخوداگاه یکم بپرم هوا و چشم‌هام

با شوک گرد شه.

- آیناز! پشمام آیناز اومد!

همون یه جمله‌ش کافی بود که بفهمم قراره تا چند دقیقه‌ی بعد، مغزم رو با حرف و سوال‌های بی‌وقفه‌اش له کنه.

در که باز شد، کارن با همون موهای ژولیده و صورت هیجان‌زده‌ش مثل باد از راه رسید.

- راضی به زحمت نبودیم... زنگ رو میزدی خودم می‌ومدم داخل.

یه نگاه کوتاه بهم انداخت، بعد دستش رفت روی سینه‌اش و با لحن نمایشی و نیش باز گفت:

- کارت شناسایی پلیز... من این لولو رو نمی‌شناسم.

منظورش قیافه داغونم بود... پوکر نگاهش کردم و با حرص غریدم:

- الان وقت شوخیه؟!

در رو کامل باز کرد، چند ثانیه خیره نگاهم کرد و بعد یهو جیغ کوتاهی کشید و پرید بغلم:

- اوه مای گاد... خودِ خودِ آینازی؟! زنده‌ای؟!

قبل از اینکه حتی واکنش نشون بدم، محکم بغلم کرد؛ اون‌قدر محکم که نزدیک بود استخون‌هام خرد شن... چند لحظه خشکم زد.

چند هفته نبودم... ولی انگار برای اینا، چند ماه گذشته بود.

کارن خودش رو عقب کشید و دو طرف صورتم رو گرفت و با دقت نگام کرد:

- وایسا ببینم... لاغر شدی؟! چرا رنگت اینجوریه؟! کی اذیتت کرده؟! اسمشو بگو الان گازش می‌گیرم.

ناخوآگاه با خستگی خفیفی خندیدم.

کارن اما ول‌کن نبود. دوباره بغلم کرد و این بار آروم‌تر گفت:

- بیشعور... می‌دونی چقدر نگران بودیم؟

اون جمله خیلی ساده بود... ولی یه جای بدی از دلم رو فشار داد.

نگاهم برای چند ثانیه روی شونه‌ی کارن موند و تهِ ذهنم، یه حس عجیب پیچید.

من عادت نداشتم کسی نگرانم بشه. بعد از مرگ بابا، بیشترِ آدم‌ها

یا غیبشون زده بود یا فقط دنبال منفعت خودشون بودن.
ولی این خونه... لعنتی، این خونه با همه‌ی دیوونه‌هاش داشت کم‌کم شبیه یه چیزی می‌شد که نباید می‌شد "حسِ تعلق".
و این خطرناک بود.
کارن عقب رفت و با اخم نمایشی دست به کمر زد.
- خب حالا توضیح بده کجا بودی؟ این سایفر سگ که دهن باز نمی‌کنه.
اسم سایفر که اومد، قلبم یه ضربه‌ی ناجور زد.
سریع نگاهم رو ازش گرفتم و وارد حیاط عمارت شدم.
ذهنم هنوز توی اون ماشین لعنتی گیر کرده بود... بین حرف‌های حامد، نگاه عجیب میکائیل و اسم اریکا.
کارن در رو بست و هنوز پشت سرم حرف می‌زد:
- یه شب کسرای بیچاره از استرس سه بسته چیپس خورد! سه بسته!
با بی‌حالی زمزمه کردم:
- وای... چه کار خطرناکی.

وارد عمارت شدیم و نگاهم ناخودآگاه به پله‌های طبقه بالا افتاد.
قلبم آروم توی سینه‌م فشرده شد.
سایفر خونه بود؟ یا رفته بود بیرون بود؟
لعنتی. باز داشتم بهش فکر می‌کردم.
کارن متوجه سکوت ناگهانیم شد و اخماش کمی جمع شد.
- هی... خوبی؟
چند ثانیه طول کشید تا از افکارم بیرون بیام. بعد خیلی آروم سر تکون دادم.
- آره... فقط خستم.
کارن چند لحظه زل زد توی صورتم؛ انگار داشت سعی می‌کرد بفهمه چقدر از این "خستم" واقعیه و چقدرش دروغه.
بعد خیلی آروم کنارم روی کاناپه ولو شد و پاش رو زیرش جمع کرد.
- خب حق داری.
مکث کوتاهی کرد و با شیطنت نصفه‌نیمه‌ای ادامه داد:
- بالاخره چند هفته با اون روانی گم و گور شده بودی. من بودم

تا الان سه بار سکته کرده بودم.
سریع اخم کردم تا قیافه‌م لو نده چقدر اسمش روی اعصابم راه میره.
کارن با خنده دست هاش رو بالا برد:
- ولی جدی، وقتی هردوتون یهو غیب‌تون زد، این خونه رسما رفت رو هوا.

گردنم خیلی درد می‌کرد؛ دلم می‌خواست یه چی باشه تا بزارم زیر سرم... تا اینکه چشمم به کوسن بغل کارن افتاد.
با چشم ابرو به کوسن اشاره کردم که یعنی ردش کن بیاد؛ کارن هم رد نگاهم رو گرفت و بعد همین‌طور که حرف می‌زد، کوسن رو برداشت و پرت کرد سمتم و محکم به بازوم خورد و بعد افتاد کنارم:
- کسرای احمق هر دو ساعت یه بار می‌پرسید خبری نشده؟ بعد خودش می‌گفت نه نه من که اهمیت نمی‌دم. بعد دوباره پنج دقیقه بعد می‌پرسید.
بی‌حوصله کوسن رو زیر گردنم گذاشتم و سرم رو بهش تکیه

دادم. نگاهم ناخودآگاه دوباره سمت پله‌ها رفت. کارن سریع مچ نگاهم رو گرفت و نیشش باز شد:

- آها... فهمیدم.

اخمام فوری تو هم رفت:

- چیو فهمیدی دقیقا؟

خم شد سمتم و با لحن کشداری گفت:

- اینکه از لحظه‌ای که اومدی، داری هی به بالا نگاه می‌کنی.

قلبم یه ضربه‌ی بد زد اما سریع قیافه‌م رو جمع کردم و با حرص کوسن رو سمتش پرت کردم:

- گمشو بابا.

کوسن رو تو هوا گرفت و بلند می‌خندید اما چند ثانیه بعد، خنده‌ش آروم خوابید و دقیق‌تر نگاهم کرد.

- دعواتون شده؟

سوالش اون‌قدر مستقیم بود که برای یه لحظه مغزم خالی شد. دعوا؟ نمی‌دونستم اسم چیزی که بین من و سایفر بود رو می‌شد دعوا گذاشت یا نه.

ما از اولش هم طبیعی نبودیم... یه روز می‌خواست خفه‌م کنه، یه روز جونم رو نجات می‌داد... یه لحظه با اون نگاه سردش جوری نگام می‌کرد انگار تحملم نمی‌کنه و چند ساعت بعد، زخمی و خون‌آلود مقابلم می‌ایستاد و اجازه می‌داد بهش نزدیک شم.

و بدتر از همه این بود که من کم‌کم داشتم به اون تناقض لعنتی عادت می‌کردم.

نگاهم رو از کارن گرفتم.

- نه. فقط خستم.

کارن چند ثانیه ساکت موند. انگار فهمیده بود بیشتر از این نباید فشار بیاره ولی بعد یهو با شیطنت ابرو بالا انداخت:

- البته یه نفر دیگه هم خیلی خسته به نظر می‌رسید.

با اخمای تو هم پرسیدم:

- کی؟

لبخندش کش اومد:

- سایفر.

پوفی کشیدم؛ چرا نمی‌کشید بیرون؟!

کارن بی‌توجه به قیافه‌ی زار من، ادامه داد:

- از وقتی برگشته، اخلاقش صد برابر سگ‌تر شده. کسرا قبل از اینکه بره بیرون فقط ازش پرسید قهوه می‌خوره یا نه، نزدیک بود فنجون رو تو سر کسرا خرد کنه.

ناخودآگاه خنده‌م گرفت اما فقط پوزخند بی‌جونی زدم و شونه بالا انداختم:

- خب این که رفتار عادیشه.

کارن هم خندید و خودش رو روی مبل ولو کرد. نگاهم دوباره ناخودآگاه سمت پله‌ها رفت.

چرا پایین نمی‌اومد؟

اه اصلا چرا برام مهم بود که پایین بیاد یا نه؟

دستم رو روی گردنم کشیدم و سعی کردم ذهنم رو ازش جدا کنم اما فایده نداشت.

از لحظه‌ای که وارد خونه شده بودم، انگار یه چیزی توی وجودم مدام منتظر بود صدای قدم‌هاش رو بشنوه.

کارن با شیطنت نگام کرد:

- اگه همین‌طوری به پله‌ها زل بزنی، خودشم می‌فهمه منتظرشی‌ها.

دوباره اخمام فوری تو هم رفت:

- منتظرش نیستم.

- آره معلومه. همون‌قدر که اون منتظر نبود تو برگردی.

ابروهام بالا پرید و با تعجب و گیجی پرسیدم:

- چی؟

چند ثانیه ساکت موند؛ انگار شک کرده بود باید حرف بزنه یا نه اما آخرش شونه بالا انداخت.

- وقتی نبودی، سه بار اومد پایین. هر بار وانمود می‌کرد دنبال سیگار یا قهوه‌ست ولی فقط یه دور نگاه می‌کرد و دوباره می‌رفت بالا.

نفسم توی سینه حبس شد.

ذهنم بی‌اختیار برگشت به دیشب؛ به اون لحظه‌ای که زخمی مقابلم وایستاده بود و با وجود حال داغونش هنوز حواسش به من بود.

کارن آروم‌تر گفت:

- نمی‌دونم بینتون چی گذشته... ولی هر چی هست، رو مخ هردوتونه.

قبل از اینکه جواب بدم، صدای قدم‌هایی از طبقه‌ی بالا اومد و باعث شد دست‌هام یخ بزنه.

کارن هم ساکت شد و نگاهش سمت پله‌ها رفت.

صدای قدم‌ها آروم و سنگین بود؛ همون‌قدر آشنا که مغزم حتی قبل از دیدنش فهمید کیه و چند ثانیه بعد، سایفر از بالای پله‌ها ظاهر شد.

موهاش خیس و نامرتب بود و آستین مشکی لباسش تا آرنج بالا رفته بود. نور کم سالن روی خط زخم گونه‌ش افتاده بود و قیافه‌ش خسته‌تر و عصبی‌تر از همیشه به نظر می‌رسید.

همین که چشمش به من افتاد، قدم‌هاش برای کسری از ثانیه کند شد.

نگاهش بدون هیچ حرفی روی صورتم موند؛ بعد خیلی خونسرد، انگار نه انگار که اون مکث اتفاق افتاده، نگاهش رو ازم گرفت و از

پله‌ها پایین اومد.
کارن خیلی آروم زیر لب زمزمه کرد:
- اوضاع بین شما دوتا خیلی خراب‌تر از چیزیه که فکر می‌کردم.
خواستم جواب بدم اما صدای نزدیک شدن قدم‌های سایفر باعث شد کلمات توی گلوم گیر کنن.
سایفر بدون اینکه مستقیم نگام کنه، از کنار مبل رد شد و رفت سمت آشپزخونه.
از موهای خیسش چند قطره آب روی گردنش چکید.
کارن خیلی نامحسوس لبخند زد و آروم از جاش بلند شد و طوری که فقط من بشنوم لب زد:
- خب... من دیگه مزاحم فضای متشنج عاشقونه‌تون نمی‌شم.
اخمام فوری تو هم رفت و با حرص غریدم:
- کارن خفه...
ولی کارن با خنده دستش رو تکون داد و قبل از اینکه چیزی پرت کنم سمتش، از سالن خارج شد.
عالی شد. الان من مونده بودم و سایفر و سکوتی که هر ثانیه‌ش

رو مخم راه می‌رفت.

صدای باز شدن کابینت اومد. سایفر یه لیوان برداشت و بدون اینکه برگرده، خیلی خشک گفت:

- باز که اومدی.

از لحنش حرصم گرفت. انگار نه انگار که خودش سه بار اومده بوده پایین تا ببینه برگشتم یا نه.

دستم رو روی دسته‌ی مبل فشار دادم.

- اگه بودنم ناراحتت می‌کنه، می‌تونم برم.

چند ثانیه سکوت شد.

بعد صدای گذاشتن لیوان روی کانتر اومد و سایفر بالاخره برگشت سمتم.

اون چشم‌های سرد مشکیش مستقیم توی صورتم قفل شدن. هر بار که نگام می‌کرد، انگار مغزم برای چند ثانیه درست کار نمی‌کرد.

خیلی آروم گفت:

- نگفتم برو.

چشمام گرد شد.

خودش هم انگار فهمید زیادی نرم حرف زده، چون فکش سفت شد و نگاهش رو برای ازم دزدید.

همین حرکت کوچیکش قلبم رو بدتر به هم ریخت.

بلند شدم تا شاید از اون فشار لعنتی فرار کنم اما همین که خواستم رد شم، سایفر آروم گفت:

- حالت بهتره؟

قدم‌هام همون‌جا متوقف شد. سؤال ساده‌ای بود... ولی از دهن سایفر، زیادی عجیب به نظر می‌رسید.

آروم برگشتم سمتش و با تمسخر گفتم:

- چرا باید مهم باشه؟

نگاهش برای چند ثانیه روی صورتم موند. بعد خیلی خونسرد جواب داد:

- اگه برام مهم نبود، نمی‌پرسیدم.

چند ثانیه فقط نگاش کردم. لعنتی... چرا هر بار یه جمله‌ی ساده از دهنش درمی‌اومد، این‌جوری قلبم بهم می‌ریخت؟ انگار مغزم

احمق شده بود. انگار فقط کافی بود سایفر یکم نرم‌تر حرف بزنه تا کل اون دیوار دفاعی‌ای که برای خودم ساخته بودم، ترک برداره. ولی نباید می‌ذاشتم بفهمه. برای همین خیلی خونسرد پوزخند زدم و دست‌به‌سینه به اپن آشپزخونه تکیه دادم:

- نگرانم شدی؟ چه بامزه.

سایفر چند لحظه بدون پلک زدن نگام کرد. اون نگاهش همیشه یه چیز خطرناک توی خودش داشت؛ سرد بود ولی نه سردِ خالی... بیشتر شبیه تیغه‌ای بود که آروم روی پوست کشیده بشه. بالاخره لیوان آب رو برداشت و یه جرعه خورد.

- زیاد حرف می‌زنی.

ابروهام بالا پرید:

- توئم زیادی اعصاب‌خردکنی.

زیر لب یه «هِه» کوتاه گفت؛ تقریبا یه چیزی بین خنده و حرص بود.

بعد تکیه داد به کانتر و نگاهش روی صورتم موند.

سکوت دوباره بینمون افتاد ولی این‌بار فرق داشت. سنگین بود...

داغ بود... یه چیزی توش نفس می‌کشید که نمی‌ذاشت راحت فکر کنم.

لعنت به اون چشم‌ها که انگار آدم رو کامل می‌خوندن.

فورا نگاهم رو ازش گرفتم و وانمود کردم دارم به کابینت‌ها نگاه می‌کنم. قلبم مثل احمق‌ها می‌کوبید، انگار یکی توی سینه‌م مشت می‌زد.

- چته؟ از وقتی اومدی قیافت شبیه گربه‌ی وحشیه که می‌خواد یکیو تیکه‌پاره کنه.

با حرص برگشتم سمتش و گفتم:

- شاید بخوام.

بدون اینکه ذره‌ای جا بخوره، یه قدم نزدیک‌تر شد.

فاصله‌مون انقدر کم شد که بوی تلخ سیگار و شامپوی خنک روی پوستش توی بینیم پیچید.

- امتحان کن.

نفسم توی سینه حبس شد. مغزم داد می‌زد برو عقب ولی پاهام انگار قفل شده بودن. همین نزدیک بودنش کافی بود که تمام

تمرکزم بهم بریزه.

سعی کردم نگاهم نلرزه اما خیانتکارانه روی لبش، روی زخم کنار گونه‌ش، روی موهای خیسش سر می‌خورد.

این مرد برای آرامش ساخته نشده بود. شبیه طوفان بود؛ از اون طوفان‌هایی که آدم می‌دونه نزدیک شدن بهش نابودش می‌کنه ولی باز خیره می‌مونه.

سایفر خیلی آروم گفت:

- یه چیزی توی سرت می‌چرخه... بگو.

قلبم محکم توی سینه‌م کوبید.

اریکا... اسمش مثل سم توی مغزم پخش شد.

تصویر اون زن کنار سایفر دوباره جلوی چشمم اومد و معده‌م پیچ خورد. حالم از خودم بهم می‌خورد که انقدر اذیتم می‌کرد.

با لحن تندی گفتم:

- فضولی نکن.

سایفر حتی پلک هم نزد.

فقط همون‌طوری با همون نگاه سنگین و خفه‌کننده‌ای که

همیشه حس می‌کردم مستقیم می‌ره زیر پوست آدم نگام کرد.

- وقتی عصبی میشی، صدات نازک‌تر میشه.

اخمام فوری تو هم رفت.

- خفه شو.

گوشه‌ی لبش خیلی کم بالا رفت.

خواستم از کنارش رد شم ولی همون لحظه دستش آروم روی لبه‌ی اپن کنارم نشست و راه رو بست.

با حرص نفسم رو بیرون دادم و گفتم:

- برو کنار.

خیلی آروم سرش رو کج کرد:

- نه.

این مرد دیوونه بود. واقعا دیوونه بود!

هر آدم عاقلی باید ازش فاصله می‌گرفت. باید فرار می‌کرد.

ولی من فقط وایستاده بودم و به چشم‌هایی نگاه می‌کردم که هر بار که نزدیک‌تر می‌شدن، بیشتر آدم رو غرق می‌کردن.

سایفر آروم‌تر گفت:

- از چی حرص می‌خوری؟

تصویر زنی که شاید یه زمانی تونسته بود اون نگاه سرد سایفر رو بشکنه، گلوم رو تلخ کرد.

نمی‌دونستم بیشتر از چی عصبانیم؛ از زنده بودن اریکا یا از این‌که فهمیده بودم نظر سایفر برام مهم شده. با حرص خندیدم و با بدخلقی گفتم:

- فکر کردی همه‌چی باید مربوط به تو باشه؟

لبخند کجی زد. این بار اما لبخندش هیچ ربطی به شوخی نداشت.

ـ نه.

از این خونسردی و ریلکسیش خیلی حرصم می‌گرفت.

لعنتی همیشه همین‌جوری بود... انگار آدم رو می‌ذاشت خودش توی افکارش غرق شه و بعد درست همون لحظه‌ای که داشتی خفه می‌شدی، یه جمله می‌گفت و بیشتر فروت می‌کرد.

خواستم دوباره از کنارش رد شم که بی‌اختیار زیر لب غریدم:

- برو پیش همون اریکات.

و دقیقا همون لحظه مغزم فریاد زد... خفه شو احمق! خفه شو! ولی دیر شده بود.

سکوت آشپزخونه توی یه ثانیه سنگین شد. سایفر تکون نخورد... فقط نگاهش تیزتر شد. اون چشم‌های لعنتیش مستقیم رفتن توی صورتم، انگار تازه قطعه‌ی آخر پازل رو پیدا کرده باشه.

- اریکا؟

قلبم محکم توی سینه‌م کوبید. لعنت. لعنت. لعنت! فورا اخمام رو توی هم کشیدم و سعی کردم خونسرد به نظر بیام:

- اه نباید اسم کثیفش رو به زبون می‌اوردم.

خودش هم می‌دونست چرت می‌گم؛ از نگاهش معلوم بود. خیلی آروم صاف وایستاد و دستش رو از کنارم برداشت؛ الان انقدر نزدیک بود که گرمای تنش رو حس می‌کردم و این بدترین قسمت ماجرا بود. چرا هر بار نزدیک می‌شد، مغزم خاموش می‌شد؟ آروم گفت:

- از اریکا خوشت نمیاد؟

پوزخند عصبی‌ای زدم:

- واو، نابغه‌ای. آفرین.

گوشه‌ی لبش تکون خورد و نیشخند زد:

- حسودیت میشه؟

فورا با حرص هلش دادم عقب:

- ک•شر نگو.

ولی حتی یه قدم هم عقب نرفت. برعکس، نگاهش عجیب‌تر شد؛ انگار داشت از واکنش‌هام لذت می‌برد.

- اوه.

صدای بمش آروم‌تر شد:

- پس واقعا میشه.

دلم می‌خواست خفه‌ش کنم... یا خودمو... یا شایدم هردومون رو باهم.

با عصبانیت دست‌به‌سینه شدم تا نفهمه قلب احمقم چه‌جوری دیوونه‌وار می‌کوبه.

- بیخود برای خودت سناریو نچین. من هیچ علاقه‌ای به تو و یا دراماهای شما دوتا ندارم.

چشم‌هاش ریز شد. چند ثانیه کامل سکوت کرد؛ انگار داشت تک‌تک کلمه‌هامو می‌جویید.

برای اولین بار یه خنده‌ی واقعی و کوتاه از توی گلوش بیرون اومد که باعث شد قلب بی‌صاحابم بدتر جمع شه.

این بار دیگه کامل ساکت بود و حرفی نمی‌زد و همین حرف نزدنش استرسم رو بیشتر می‌کرد.

چرا جواب نمی‌داد؟ چرا فقط نگام می‌کرد؟

یه جایی، ته دلم داشت آروم‌آروم می‌ترسید. می‌ترسید هنوزم اریکا براش مهم باشه. می‌ترسید من فقط یه آدم موقتی وسط جنگ‌های دیوونه‌وارش باشم. می‌ترسیدم اون نگاه سردی که بعضی وقت‌ها روی من می‌افتاد... دوباره برای اون بشه.

سایفر خیلی آروم خم شد سمت صورتم. اون‌قدر نزدیک بود که صدای نفسش روی پوستم حس می‌کردم.

- آیناز...

لعنت به اسمم وقتی از دهن اون درمی‌اومد.

- اگه برام مهم نبود...

چشم‌هاش مستقیم قفل شد توی چشم‌هام و با نیشخند گفت:

- الان این‌قدر از حسودی‌کردنت کیف نمی‌کردم.

صورتم داغ شد. فورا با حرص به سینه‌ش ضربه محکمی کوبیدم:

- برو گمشو روانیِ خودشیفته!

صدای خنده‌ی خفه‌ش درست همون لحظه توی آشپزخونه پیچید.

با اخم ازش فاصله گرفتم و خواستم از آشپزخونه برم بیرون که صدای آرومش پشتم اومد:

- آیناز.

قدم‌هام کند شد ولی برنگشتم.

لعنتی حتی اسم گفتنش هم یه جوری بود... انگار مستقیم می‌رفت زیر پوست آدم.

- چیه؟

چند ثانیه سکوت کرد. بعد خیلی آروم گفت:

- اریکا برام تموم شده.

قلبم بی‌اختیار تند تند توی سینه‌م کوبید.

نه... نه، نباید مهم می‌بود. نباید حتی ذره‌ای از شنیدن اون جمله خوشحال می‌شدم.

فقط لب‌هام رو محکم روی هم فشار دادم و بدون اینکه حتی برای چند صدم ثانیه برگردم و نگاهش کنم با سرعت سمت پله‌ها رفتم و ازشون بالا رفتم.

وارد اتاقم شدم و در رو پشت سرم قفل کردم و بهش تکیه دادم.

انقدر سست شده بودم که اگه یه قدم از در جدا می‌شدم،

می‌فتادم زمین.

"اریکا برام تموم شده"...

نباید مهم می‌بود. نباید اصلا فرق می‌کرد. ولی کرده بود. بدتر از اون، من حتی نمی‌خواستم اعتراف کنم که یه چیزی توی سینه‌م از شنیدنش سبک‌تر شد.

دستم رو روی صورتم گذاشتم و آروم نفس کشیدم.

یهو... ذهنم برگشت سمت حامدحامد.

کلا لحنش طوری بود که انگار داشت درباره‌ی یه چیز معمولی حرف می‌زد، اصلا هم قصد نداشت من رو توی زندگی پسرش فرو

کنه تا جاسوسیش رو کنم.

و بعد اون جمله... "اگه این کارو نکنی... وقتی عثمان ضربه بزنه، اولین کسی که حذف میشه خود سایفره".

چشم‌هام ناخودآگاه بسته شد.

نه. نه نه نه.

مرتکیه پوفیوز من رو وسط یه دوراهی گذاشته بود که هر طرفش هم اشتباه بود.

"حذف میشه"...

این جمله توی ذهنم تکرار شد. نه، سایفر ضعیف نیست. این رو خودم هم می‌دونستم. اون آدمی نیست که راحت حذف بشه.

ولی... آدم‌ها همیشه با ضعیف بودن نمی‌میرن... بعضی از آدم‌ها وقتی نقطه‌ضعفشون لو میره می‌میرن.

چشم‌هام رو باز کردم و به سقف خیره شدم.

نقطه‌ضعف... اون لحظه‌ای که ذهنم بی‌اختیار رفت سمت اریکا، دلم هُری ریخت. سریع سرم رو تکون دادم.

نه. اینو نباید فکر می‌کردم. ولی مگه می‌شد فکر نکرد؟

حامد گفته بود من تنها کسی‌ام که سایفر هنوز کامل پس نزده.
گفته بود رفتارش با من فرق داره. این یعنی چی دقیقاً؟ یعنی من... یه جور کلیدم؟ یا یه اشتباه توی سیستمش؟
لبم رو گاز گرفتم. "تو باید کمک کنی مراقبش باشم".
این جمله از همه بدتر بود. چون شبیه تهدید یا درخواست نبود. بیشتر شبیه این بود که داره من رو قانع می‌کنه کار درست همینه. ولی زارت!
از کی تاحالا از پشت خنجر زدن کار درست شده؟!
دست‌هام ناخودآگاه مشت شد.
اگه واقعا عثمان برگشته... اگه واقعا اینقدر خطرناکه... پس این بازی فقط یه دعوای ساده نیست. یه چیزی خیلی بزرگ‌تره و من... دقیقا وسطش ایستاده بودم.
نفسم رو با عصبانیت بیرون دادم.
جاسوسی؟ من؟ از سایفر؟
یه خنده‌ی بی‌صدا از ته گلوم بیرون اومد.
انگار ازم می‌خوان برم وسط طوفان، چشم‌بند بزنم، بعد گزارش

بدم چی دیدم.

ولی بدتر از همه این بود که نمی‌خوام این کارو بکنم و یه بخش دیگه از من هم... می‌فهمید چرا باید این کار رو بکنم.

اون بخش مزخرفی که مدام یادم می‌نداخت اگر واقعا یه چیزی سر سایفر بیاد، من فقط تماشاگر نیستم.

نه. من حتی نمی‌دونم چی هستم.

دستم رفت سمت سینه‌م. "اولین کسی که حذف میشه... خود سایفره".

چشم‌هام دوباره بسته شد.

اگه این اتفاق بیفته چی؟ اگه واقعا یه روز... برنگرده؟

فکرش هم باعث شد نفس توی گلوم گیر کنه.

لعنت به این وضعیت. من قرار نبود اینجا باشم. قرار نبود به این آدم اهمیت بدم. قرار نبود حتی بدونم اریکا کیه، عثمان کیه، یا حامد دقیقاً چی توی سرشه.

ولی حالا... حالا دارم انتخاب می‌کنم. بین اعتماد نکردن به حامد... یا ریسک کردن روی زندگی سایفر. من... چی کار باید

بکنم؟

چند دقیقه‌ای توی همون حالت مونده بودم.

لعنتی... دلم می‌خواست مغزم رو خاموش کنم.

یهو یه صدای تق‌تق محکم از در اومد.

سرم رو سریع بالا اوردم.

- کیه؟

جوابی نیومد. فقط محکم‌تر در زد.

با گیجی به سمت در برگشتم و دستم رو روی دستگیره گذاشتم و بازش کردم... قبل از اینکه حتی فرصت کنم چیزی بگم، یه نفر محکم بغلم کرد.

- آیناز!

کسرا انقدر محکم بغلم کرده بود که یه لحظه نفسم بند اومد.

- کس... کسرا...؟

صداش پایین ولی پر از نگرانی بود:

- می‌دونی چقدر نگرانت بودیم؟ می‌دونی چند بار حامد رو پرس‌وجو کردیم که تو کجایی؟

دستام هنوز توی هوا مونده بود.
کسرا این‌جوری نبود... این آدم حتی اگه ناراحت باشه هم چیز زیادی بروز نمی‌ده؛ ولی الان... انگار یه چیزی توش شکسته بود.
آروم شونه‌هام رو گرفت و من رو از خودش جدا کرد و توی چشم‌هام خیره شد:
- حالت خوبه؟
فقط پلک زدم و قبل از اینکه جواب بدم، یه سایه پشت سرش افتاد و نگاهم ناخودآگاه رفت اون سمت.
سایفر به نرده‌های چوبی تکیه داده بود و دست‌هاش رو توی جیبش فرو برده بود و نگاهش... رو کسرا بود.
کسرا هنوز دست‌هاش روی شونه‌م بود:
- کارت تموم شد زود بیا پایین. شهربانو منتظره می‌خواد ببینتت.
سرم رو آروم تکون دادم.
- باشه...
کسرا رفت پایین و من نگاهم رو برای آخرین بار به سایفر انداختم

و بعد با اخم ریزی در اتاق رو بستم.

نفسم رو آهسته بیرون دادم و به سمت حموم رفتم...

***

لباس‌هام رو عوض کردم، موهای نم‌دارم رو پشت سرم جمع کردم.

وقتی از اتاق بیرون اومدم، بوی غذا توی راهرو پیچیده بود.

آروم از پله‌ها پایین رفتم.

صدای ظرف‌ها و حرف زدن بقیه از سالن غذاخوری می‌اومد.

همه دور میز نشسته بودن و وسط اون شلوغی، شهربانو تا من رو دید، همون لحظه از جا بلند شد.

- آینـــــاز!

صداش پر از ذوق و محبت بود... بدون معطلی اومد سمتم و دو دستشو گذاشت روی صورتم.

- وای دختر... رنگت پریده! حالت خوبه؟

بعد محکم بغلم کرد.

یه لحظه عین مجسمه موندم، بعد آروم دستام رو دورش حلقه کردم.

تو دلم یه چیزی لرزید. "چرا همه اینجا انقدر نگران منن؟ من که کسی نیستم"...

ولی صدای شهربانو نذاشت بیشتر فکر کنم:

- چند روز بود به خاطرت خواب درست حسابی نداشتم...

همش فکر تو بودم. این پسرها هم که معلوم نیست چی تو سرشونه...

با اون لحن نصفه غر، نصفه مهربونش حرف میزد.

- خوبم... واقعا.

شهربانو بالاخره ازم فاصله گرفت و اخماش یه ذره رفت توی هم، ولی قبل از اینکه چیزی بگه، کارن از اون سمت میز صداش رو انداخت وسط:

- گشنمه!

چشم‌هام ناخودآگاه رفت سمتش، روی صندلی لم داده بود و با حسرت به غذاهای روی اپن نگاه می‌کرد.

قبل از اینکه جواب بدم، صدای صندلی کنار میز کشیده شد و کسرا آروم رو به روی سایفر نشست.

شهربانو بعد از اون بغل کوتاه، یه نفس راحت کشید و رفت سمت آشپزخونه تا غذا رو روی میز بچینه.

کارن با اون قیافه‌ی همیشه بی‌خیال، قاشق رو زد به بشقابش و زیر لب گفت:

- بالاخره غذا رسید... فکر کردم قراره از گرسنگی بمیرم.

کسرا چشم غره‌ای بهش زد و بعد سرش رو تو گوشیش کرد.

برای یه لحظه حتی لبم ناخودآگاه کش اومد. نمی‌دونم چرا، ولی بودنشون یه جور عجیب از فشار ذهنم کم می‌کرد... انگار مغزم بالاخره اجازه داشت یه ثانیه نفس بکشه.

سر میز نشستم. شهربانو بشقابم رو جلو کشید و آروم گفت:

- یه کم بخور. رنگت هنوز خوب نیست.

غذا خوردن بین حرفای نصفه‌نیمه‌ی کارن و غرهای آروم کسرا و نگاه‌های گاهی نگران شهربانو گذشت.

از صندلی بلند شدم و آروم گفتم:

- میرم یه کم استراحت کنم.

رفتم سمت اتاق.

در که پشت سرم بسته شد، انگار دنیا یه لایه ساکت‌تر شد. روی تخت افتادم و چشم‌هام رو بستم و فقط چند ثانیه طول کشید که مغزم خاموش شد.

***

نمی‌دونم چند ساعت گذشت... فقط با صدای لرزش گوشی بیدار شدم.

اولش حتی نفهمیدم کجام و ذهنم هنوز بین خواب و بیداری گیر کرده بود.

گوشی دوباره لرزید؛ کورمال‌کورمال برش داشتم و به اسم روی صفحه نگاه کردم... کارن.

چشم‌هام نیمه‌باز شد و با مکث جواب دادم:

- الو...

صدای نفس کوتاهش از اون طرف خط اومد:

- آیناز...

مکث کرد... و مکثش باعث شد کل خوابم از سرم بپره.

- میشه بیای اینجا؟ یه آدرس برات می‌فرستم... تنها بیا.

ناخودآگاه نفس‌هام از شدت گیجی و تعجب سنگین شد:

- چی شده؟

صدای کارن پایین‌تر اومد:

- نمی‌تونم توضیح بدم... فقط... به کمکت نیاز دارم.

چشم‌هام از شدت شوک کامل باز شد و روی تخت نیم خیز شدم.

یه حس خیلی بد، از ته معده‌م بالا اومد.

- کارن... چی شده؟

- سریع بیا.

و تماس قطع شد.

چند ثانیه فقط با تعجب به صفحه‌ی خاموش گوشی زل زدم...

یعنی چش شده بود؟!

بعد صدای پیام اومد.

سریع بازش کردم، فقط یه لوکیشن از طرف کارن بود.

لوکیشن رو باز کردم و ابروهام بالا رفت... زیر لب زمزمه کردم:

- این دیگه کجاست...؟

مکانش تقریبا ته شهر بود؛ منطقه‌شم جایی بود که حتی اسمش هم تا حالا نشنیده بودم.

همون لحظه سریع از تخت پریدم پایین؛ فکر کردن فایده نداشت... باید برم اونجا تا ببینم چه خبره.
تاپ سفیدم تنم بود و شلوار راحتی مشکیم رو هم عوض نکردم و فقط سریع یه دورس سفید از توی کمد برداشتم و پوشیدمش و موهام رو با کش موی دور مچ دستم، سریع جمع کردم.
آروم در اتاق رو باز کردم و از راهرو رد شدم و با سرعت از پله‌ها پایین رفتم.
شهربانو پشت میز ناهارخوری نشسته بود و در حال خرد کردن سبزیجات بود.
باید سوئیچ موتور رو ازش می‌گرفتم؛ کارن گفته بود تنها برم... و اگه سوئیچ رو مستقیم از سایفر یا کسرا بگیرم مجبور می‌شم بهشون توضیح بدم و اونا هم عمرا بزارن تنها برم.
با ناچاری رفتم سمتش و خیلی شیک مستقیم رفتم سر اصل مطلب:

- سوئیچ موتور رو بده.

با تعجب برگشت سمتم و نگاهم کرد:

- برای چی؟!

خب وقتشه دروغ‌هام رو ردیف کنم:

- شهربانو...

نزاشت حرف بزنم:

- نه آیناز.

- لازمش دارم.

- گفتم نه.

کلافه دستم رو لای موهام کشیدم و به سختی جمله‌ای که ازش متنفرم رو به زبون اوردم:

- خواهش می‌کنم.

با خونسردی، در حالی که سبزیجاتش رو خرد می‌کرد گفت:

- خودت میدونی اگه سایفر بفهمه کله جفتمون رو می‌کنه.

با زاری و التماس گفتم:

- کارم واجبه!

شهربانو چند لحظه نگاهم کرد. انگار داشت توی صورتم دنبال جواب می‌گشت.

- کجا می‌خوای بری؟
- بعدا توضیح میدم.
- آیناز...

پریدم وسط حرفش و با ناله گفتم:

- خواهش می‌کنم.

چند ثانیه سکوت کرد... و بعد یه نفس بلند کشید و با کلافگی گفت:

- فقط چون می‌دونم اگر ندم باز یه راه دیگه پیدا می‌کنی.

نیشم شل شد که چشم غره‌ای بهم زد و رفت سوئیچ رو واسم اورد و سمتم گرفت، با تاکید و لحن جدی‌ای گفت:

- زود برگرد.

سوئیچ رو ازش گرفتم و چشمکی حواله‌ش کردم... وارد حیاط شدم و همون موقع دو نفر رو دیدم که وسط حیاط مثل میرغضب‌ها وایستاده بودن... حدس اینکه کین سخت نبود.

کدوم احمقی جز دنیل کله‌ش پر تتوئه؟!

با ورودم، همزمان سرشون رو سمتم چرخوندن. دنیل با بُهت و

ناباوری گفت:

- برگام... آیناز خودتی؟!

نیشخند زدم و همینطوری که به سمت موتور می‌رفتم جواب دادم:

- نه، بدلشم.

اصلا حوصله حرف زدن نداشتم. فقط باید زودتر می‌رفتم... هر ثانیه‌ای که می‌گذشت، بیشتر مضطرب می‌شدم.

صدای کارن زیادی مضطرب بود... و همین داشت دیوونم می‌کرد.

میران که تا اون لحظه ساکت بود، نگاهم کرد و گفت:

- کجا داری میری؟

لعنت... نه این یکی... الان نه!

سوئیچ رو توی دستم چرخوندم و سعی کردم عادی رفتار کنم.

- کار دارم.

- چه کاری؟

- شخصی.

میران ابروش رو بالا انداخت:

- شخصی؟

توی دلم نالیدم... خواهشا گیر ندین... خواهشا فقط این یه بار گیر ندین. ...

پام رو از روی موتور رد کردم و نشستم؛ اون دو تا سیریش هم اومدن سمتم و همون موقع صفحه‌ی گوشی که هنوز دستم بود خیلی شیک و جذاب روشن شد.

یه لحظه بیشتر طول نکشید؛ اما همون یه لحظه کافی بود که میران فضول چشم‌هاش رو توی گوشیم فرو کنه و من همون لحظه فهمیدم خراب شد. کاملا خراب شد... چون با تعجب گفت:

- صبر کن...

ای وای... نه. صورتم با زاری تو هم رفت.

میران چند قدم نزدیک‌تر شد.

- این لوکیشنه؟

سریع گوشی رو پایین اوردم و با لحن طلبکارنه‌ای گفتم:

- آره، خب؟

نگاهش رو از صفحه خاموش گوشیم گرفت و توی چشم‌هام

دوخت؛ با لحن جدی‌ای گفت:

- چرا میری اونجا؟

قلبم تند تند توی سینه‌م می‌کوبید. اگه اسم کارن رو می‌اوردم، تموم بود. صددرصد تموم بود!

هم خودشون عین شرخرها دنبالم راه می‌افتادن؛ هم به اون سایفر رو مخ خبر می‌دادن!

در نتیجه با بدخلقی گوشی رو توی جیبم فرو کردم و گفتم:

- به تو ربطی نداره.

اخماش جمع شد و با تاکید گفت:

- آیناز.

کمی به سمتش خم شدم و اداش رو در اوردم و با درست مثل لحن خودش گفتم:

- میران.

پوفی کشید و چنگی به موهاش زد:

- اصلا می‌دونی اونجا کجاست؟

می‌دونم؟! نه! اصلا نمی‌دونستم.

فقط می‌دونستم کارن اونجاست و همین برای رفتنم کافی بود.
شونه بالا انداختم و با بیخیالی گفتم:
- نه.
دنیل تیز نگاهم کرد و گفت:
- پس چرا داری میری؟
- چون باید برم.
میران چند ثانیه فقط نگاهم کرد؛ بعد خیلی آروم گفت:
- اونجا یه منطقه‌ی خطرناکه.
یه حس بد از ته دلم رد شد؛ اما سعی کردم اهمیت ندم. نه. الان وقت ترسیدن نبود.
اگر کارن واقعا تو دردسر افتاده بود، من نمی‌تونستم برگردم خونه و منتظر بمونم.
حتی اگه اونجا جهنم هم باشه... باید برم!
دنیل هم اخم‌هاش جمع شد و خطاب به میران گفت:
- صبر کن... نکنه اونجا...
ادامه حرفش رو نگفت... میران هم فقط سر تکون داد و برای

اولین بار نگرانی رو توی صورت هر دوتاشون دیدم.
یعنی انقدر بد بود؟ یه لحظه وسوسه شدم بپرسم اونجا چه خبره.
اما نه! هرچی بیشتر توضیح می‌دادن، بیشتر جلوم رو می‌گرفتن و من نمی‌تونستم اجازه بدم این اتفاق بیفته.
کارن منتظر بود... شاید زخمی شده بود... شاید تنها بود... شاید... وای نه... نباید انقدر به بدترین احتمال‌ها فکر کنم.
دنیل نفسش رو بیرون داد.
- باید به سایفر خبر بدیم.
سرم با سرعت بالا اومد و با صدای تقریبا بلندی گفتم:
- نه!
هردوشون با تعجب همزمان نگاهم کردن.
لعنتی... ریدم. خیلی تند واکنش نشون داده بودم.
اما مهم نبود. به هیچ قیمتی نمی‌خواستم سایفر بفهمه. چون اگر می‌فهمید تموم بود. حتی یه درصد هم اجازه نمی‌داد تنها برم.
میران اخم کرد.
- چرا نه؟

- چون نمی‌خوام.

- دلیل قانع‌کننده‌ای نیست.

برای تو نیست... برای من هست. خیلی هم هست! دنیل دستش رو دراز کرد.

- گوشی رو بده.

چشم‌هام گرد شد و مات و مبهوت گفتم:

- خواب دیدی خیره!

با حرص غرید:

- آیناز!

من هم با حرص گفتم:

- درد!

اصلا نمی‌دونم چرا اینجا وایستادم و باهاشون کلکل می‌کنم. انگار نه انگار وقت همین‌طوری داره میره!

با غرغر موتور رو روشن کردم و گفتم:

- به سایفر چیزی نگید... خب؟!

و بعد گاز دادم و بدون اینکه به داد و بیدادهاشون توجه کنم،

ازشون دور شدم... از حیاط عمارت خارج شدم و سرعتم رو بیشتر کردم.

باد به صورتم می‌خورد و موهام از دم‌اسبی‌ای که بسته بودم فرار می‌کردن و بهم ریخته شده بودن.

دسته‌ی موتور رو محکم‌تر گرفتم و سرعت رو بیشتر کردم.

فقط لطفا زنده باش کارن... فقط لطفا سالم باش. ...

هرچی بیشتر به لوکیشن نزدیک می‌شدم، حس بدی که از اول توی دلم افتاده بود سنگین‌تر می‌شد.

اصلا این چه جایی بود؟ چرا انقدر دور بود؟ اینکه بهم زنگ زده بود و گفته بود "به کمکت نیاز دارم" اصلا عادی نبود.

چراغ قرمز شد. با حرص ترمز گرفتم و با جیغ گفتم:

- وای خدا...

پام رو روی زمین کوبیدم و به ثانیه‌های لعنتی چراغ خیره شدم.

زودتر لعنتی... زودتر!

همون موقع گوشی توی جیب شلوارم لرزید و اخمام تو هم رفت.

نکنه کارنه؟! با عجله درش اوردم و با دیدن اسم طرف کلافه پوفی

کشیدم.

دنیل بود!

رد تماس زدم و دو ثانیه بعد دوباره زنگ خورد.

مرتکیه کرمش گرفته؟! دوباره رد کردم.

سه ثانیه بعد... باز زنگ خورد. با حرص جیغ زدم:

- مگه مرض داری؟!

صدای بلندم باعث شد بعضی‌ها با تعجب نگاهم کنن و فکر کنن روانی‌ای چیزیم.

دوباره رد کردم و بعد گوشیم رو خاموش کردم و توی جیبم فرو کردم.

لوکیشن رو تقریبا حفظ شده بودم پس نیازی به گوشی نداشتم.

چراغ سبز شد و دوباره راه افتادم.

حدود نیم ساعت بعد، کم‌کم ساختمون‌های آشنای شهر جاشون رو به کوچه‌های قدیمی و خیابون‌های خلوت دادن.

اخمام توی هم رفت.

اوکی... حالا کم‌کم داشتم می‌فهمیدم چرا اون دو تا اونجوری

قیافه گرفتن. اینجا واقعا عجیب بود.

حتی آدم‌های توی خیابون هم یه جور دیگه به نظر می‌رسیدن و اصلا حس خوبی نداشتم.

دستم ناخودآگاه روی جیبم رفت که مطمئن شم گوشی هنوز توی جیبمه.

مسیر رو ادامه دادم و هرچی جلوتر می‌رفتم، خیابون‌ها خلوت‌تر می‌شدن. دیگه خبری از مغازه‌های شیک و ساختمون‌های بلند مرکز شهر نبود.

اینجا انگار متعلق به یه دنیای دیگه بود. دیوارهای قدیمی، ساختمون‌های فرسوده، کوچه‌های باریکی که حتی نور خورشید هم درست حسابی بهشون نمی‌رسید.

پوفی کشیدم.

کارن دقیقا توی چه گندی گیر افتاده بود؟

دسته‌ی موتور رو محکم‌تر گرفتم و پیچ آخر رو رد کردم و بالاخره وارد جاده‌ای شدم که لوکیشن نشون می‌داد.

اخمام فورا توی هم رفت.

- اینجا دیگه چه جهنمیه...؟

دو طرف جاده پر از درخت‌های بلند و وحشی بود، درخت‌ها اونقدر بلند بودن که بعضی از شاخه‌ها از بالای جاده به هم رسیده بودن.

انگار داشتم وارد یه تونل سبز می‌شدم.

ناخودآگاه سرعت موتور رو کمتر کردم و چند دقیقه بعد بالاخره خونه... یا بهتر بگم یه انبار فرسوده بین درخت‌ها پیدا شد.

انبار وسط اون همه درخت قرار گرفته بود و در حیاطش کاملا باز بود.

انگار منتظر کسی بودن و اون "کسی" شاید من بودم.

موتور رو چند متر اون‌طرف‌تر نگه داشتم و ازش پیاده شدم.

لب پایینم رو گاز گرفتم و زمزمه کردم:

- کارن... تو دیگه تو چه دردسری تراشیدی؟

و درست همون لحظه... صدای فریاد مردی از داخل محوطه بلند شد و همون لحظه بدنم منقبض شد.

نگاهم روی در باز حیاط موند.

از بیرون، بیشتر شبیه یه ملک متروکه بود تا جایی که آدم داوطلبانه بخواد پاش رو توش بذاره.
اما چیزی که بیشتر از همه توجهم رو جلب کرد، تضاد عجیبش بود.
حیاط تقریبا شبیه یه جنگل کوچیک بود و درخت‌های بلند و بوته‌های انبوهی داشت اما پشت اون منظره‌ی قشنگ، یه حس خیلی بد خوابیده بود.
در رو آروم هل دادم و وارد حیاط شدم.
صدای فریادها حالا واضح‌تر شده بود و هرچی جلوتر می‌رفتم، تعداد صداها بیشتر می‌شد.
انگار یه جمعیت اونجا بودن.
قلبم محکم‌تر کوبید. کارن... لطفا فقط سالم باش... دلم نمی‌خواد یهو بفهمم که فقط به خاطر جسدت این همه خون دل خوردم.
مسیر سنگی باریکی بین درخت‌ها کشیده شده بود و همون مسیر رو دنبال کردم تا بالاخره ساختمون اصلی مقابلم ظاهر شد. یه انبار قدیمی با دیوارهای زنگ‌زده و پنجره‌های کثیف بود و در

فلزی بزرگی که نیمه‌باز مونده بود.
صدای جمعیت از همونجا می‌اومد.
نفسم رو بیرون دادم و به سمت در رفتم. همین که نزدیک شدم، بوی عجیبی توی بینی‌م پیچید. ترکیبی از بوی رطوبت و گرد و خاک و یه بوی فلزی نامطبوع که نتونستم تشخیص بدم از چیه.
دم در وایستادم و آروم عین دزدها سرم رو داخل بردم.
همون لحظه صداها چند برابر شدن. صدای فریاد... تشویق... هو کشیدن و صدای کوبیده شدن چیزی به زمین می‌اومد.
مردم دور یه نقطه جمع شده بودن و اونقدر زیاد بودن که نمی‌تونستم ببینم وسط چه خبره.
اخمام بیشتر توی هم رفت. اینجا دیگه چه جور جایی بود؟
همون موقع یکی از مردها از کنارم رد شد و با عجله خودش رو به جمعیت رسوند و درست توی همون چند ثانیه، بین آدم‌ها یه شکاف کوچیک باز شد.
نگاهم از لای اون شکاف رد شد و قلبم یه لحظه از حرکت ایستاد.

چون بین اون همه آدم... یه چهره‌ی آشنا دیدم... کارن!
وضعیتش به قدری عجیب بود که برای چند ثانیه مغزم از کار افتاد... روی یکی از صندلی‌های فلزی کنار محوطه نشسته بود و موهاش به هم ریخته بود.
آستین‌های لباسش تا آرنج بالا زده شده بودن و برخلاف همیشه... اصلا خوب به نظر نمی‌رسید و دیدن این صحنه از دیدن هر چیز دیگه‌ای ترسناک‌تر بود.
بی‌اختیار یه قدم جلو رفتم و همون لحظه انگار حضورم رو حس کرد و سرش بالا اومد.
چشم‌هاش مستقیم روی من قفل شد و برای اولین بار... یه چیزی شبیه پشیمونی از نگاهش رد شد.
انگار همون لحظه آرزو کرده بود که کاش هیچ‌وقت بهم زنگ نزده بود.
جمعیت دوباره با صدای بلندی هورا کشیدن.
صدای کوبیده شدن چیزی به زمین توی کل انبار پیچید و چند نفر سوت زدن.

چند نفر دیگه اسم یه نفر رو فریاد کشیدن اما من حتی سرم رو هم به سمتشون نچرخوندم و تمام تمرکزم روی کارن بود.
از بین جمعیت رد شدم... بعضی‌ها با تعجب نگاهم می‌کردن... بعضی‌ها راه باز می‌کردن و بعضی‌ها هم زیرلب چیزهایی می‌گفتن که ترجیح دادم نشنوم.
بالاخره بهش رسیدم و مقابلش وایستادم. کارن هم بلند شد و چند ثانیه فقط به هم خیره موندیم. با اخم گفتم:
- میشه بهم توضیح بدی اینجا چه خبره؟
نگاهش برای یه لحظه از صورتم رد شد و پشت سرم رو نگاه کرد. آروم پرسید:
- تنها اومدی؟
اخمام بیشتر جمع شد. من رو گیر اورده بود؟! با عصبانیت گفتم:
- آره. مگه قرار نبود تنها بیام؟
دستش رو روی صورتش کشید و زیر لب یه ناسزای کوتاه داد.
محکم بازوش رو گرفتم و از بین دندون‌های کلید شده‌م با حرص غریدم:

- کارن! بگو ببینم چه خبره.

قبل از اینکه جواب بده... صدای آروم کف زدن کسی از پشت سرمون بلند شد و کل بدنم ناخودآگاه منقبض شد.

دستم هنوز دور بازوی کارن قفل بود که هردومون همزمان برگشتیم.

چند متر اون‌طرف‌تر، روی سکوی فلزی کنار محوطه، یه پسر تکیه داده بود و با لبخند نگاهمون می‌کرد.

لبخندش اصلا حس خوبی نداشت... موهای بور و کوتاهی داشت و چشم‌های درشت و آبی رنگش بولدترین جزء صورتش بود.

- خوش اومدی.

نگاهم بین اون و کارن رفت و برگشت. پسره از روی سکو پرید پایین و با قدم‌های آروم سمتمون اومد.

- باید اعتراف کنم... فکر نمی‌کردم واقعا بیای.

میون اون همه سر و صدا، صدای قدم‌هاش به طرز عجیبی، خیلی واضح به گوش می‌رسید.

دستم هنوز دور بازوی کارن قفل بود و اخمم لحظه به لحظه

بیشتر می‌شد.

پسره چند قدم مونده بود بهمون نزدیک شه وایستاد، نگاهش اول روی من نشست... بعد روی دستم که بازوی کارن رو گرفته بود و یه ابروش بالا رفت.

- پس تو آینازی.

اخمام بیشتر جمع شد. از کجا اسم من رو می‌دونست؟ قبل از اینکه چیزی بگم، کارن جلوتر اومد و بین ما وایستاد.

- تمومش کن.

پسره خندید و با تمسخر گفت:

- هنوز شروعش هم نکردم.

نگاهم بینشون رفت و برگشت. یه چیزی توی رفتار هر دوتاشون بود که اعصابم رو به هم می‌ریخت... اونم این بود که انگار من تنها کسی بودم که نمی‌دونستم اینجا چه خبره.

با کلافگی گفتم:

- یکی بالاخره می‌خواد بهم توضیح بده یا نه؟

پسره نگاهش رو سمتم برگردوند. چشم‌هاش پر از اون مدل

آرامشی بود که آدم رو بیشتر می‌ترسونه.

- توضیح؟

لبخند کجی زد.

- دوستت یه اشتباه کوچیک کرده.

کارن فکش منقبض شد.

- خفه شو.

پسره شصتش رو گوشه‌ی لبش کشید و خیلی ریلکس گفت:

- عه... مگه دروغ میگم؟

بعد نگاهش دوباره روی من ثابت موند و ادامه داد:

- و حالا اومدی کمکش کنی.

کمکش کنم...؟ یعنی چی؟

به کارن نگاه کردم ولی کارن این بار حتی سعی هم نکرد نگاهم کنه.

لعنت... هرچی که بود، از چیزی که فکر می‌کردم بدتر بود. آروم گفتم:

- کارن...

اما قبل از اینکه جمله‌م کامل بشه، صدای جمعیت بلند شد و یه نفر از اون طرف محوطه فریاد زد:

- وقتشه!

چند نفر دیگه هم شروع کردن به سوت زدن. پسره سرش رو به سمت جمعیت چرخوند و بعد انگار چیزی یادش افتاده باشه، دوباره نگاهم کرد.

- اوه. ..

دستش رو روی سینه‌ش گذاشت و نمایشی گفت:

- بی ادبی من رو ببخشید.

بعد با یه لبخند مرموز ادامه داد:

- هنوز خودمو معرفی نکردم.

کارن زیر لب با حرص گفت:

- لازم نیست.

اما پسره بی‌توجه بهش گفت:

- من اریکم.

سرش رو کمی کج کرد و ادامه داد:

- خیلی وقت بود که دوست داشتم ببینمت.

با تمسخر گفتم:

- خوشبختانه من همچین علاقه‌ای نداشتم.

لبخندش عمیق‌تر شد؛ بعد نگاهش از صورتم رد شد و روی محوطه مرکزی افتاد.

- خب...

دست‌هاش رو توی جیبش فرو کرد.

- حالا که مهمون ویژه‌مون رسید...

نگاهش روی کارن نشست.

- می‌تونیم ادامه بدیم.

همون لحظه یه حس سرد از ستون فقراتم بالا رفت.

ادامه بدیم... چی رو؟

سرم رو به سمت کارن چرخوندم... رنگش پریده بود و این از دیدن هر چیز دیگه‌ای بیشتر من رو می‌ترسوند.

لب‌هام رو روی هم فشار دادم و با صدایی که سعی می‌کردم کنترلش کنم گفتم:

- کارن. ...

با صدای آروم‌تری ادامه دادم:

- چه غلطی کردی...؟

و سکوت کارن بدترین جوابی بود که می‌تونست بهم بده.

چشم‌هاش رو بست و دستش رو روی صورتش کشید. انگار داشت دنبال راهی می‌گشت که این وضعیت رو توضیح بده... بدون اینکه واقعا توضیحش بده.

اما قبل از اینکه چیزی بگه، اریک خندید.

- وای... عاشق این قسمتم.

سرش رو کمی کج کرد و با لذت به قیافه‌ی درمونده‌ی کارن نگاه کرد.

صدای جمعیت دوباره بلند شد و یه نفر از وسط محوطه چیزی فریاد زد و چند نفر دیگه هورا کشیدن.

اریک بدون اینکه نگاهش رو از کارن برداره گفت:

- خب... بذار یه خلاصه بگم.

- اریک!

این بار صدای کارن بلندتر از قبل بود اما اریک فقط لبخند زد بعد نگاهش رو سمت من برگردوند.

- دوستت یه تصمیم احمقانه گرفت و حالا برای جبرانش باید یه کار کوچولو انجام بده.

یه کار کوچولو؟ قیافه‌ی گرخیده‌ی کارن اصلا شبیه "کار کوچولو" نبود.

نگاهم روی صورت کارن ثابت موند. آروم پرسیدم:

- چه کاری؟

صدای فلز روی فلز توی انبار پیچید و همه‌ی نگاه‌ها همزمان به سمت محوطه مرکزی چرخید.

کنجکاوانه نگاه کردم.

جمعیت کم‌کم کنار می‌رفتن و راهی وسطشون باز شد و برای اولین بار تونستم وسط محوطه رو درست ببینم.

چیزی که دیدم اولش حتی مغزم قبولش نکرد.

یه مرد بود هیکلی، درشت، با شونه‌هایی که انگار مخصوص له کردن آدم‌ها ساخته شده بودن وارد شد.

سرش کاملا تراشیده بود و پوست براقش زیر نور کم محوطه برق می‌زد و فقط یه شلوارک تنش بود. ناخودآگاه یه قدم عقب رفتم.

اریک آروم دست زد.

- رسیدیم به بخش اصلی.

نگاهش افتاد روی کارن و با همون لبخند رو مخش گفت:

- می‌دونی که مجبوریم، درسته؟

کارن هیچ جوابی نداد... فقط فکش سفت‌تر شد و همون سکوت کافی بود تا دلم هری بریزه.

سرم رو سریع برگردوندم سمت اریک و گفتم:

- چی رو مجبوریم؟

اریک بدون اینکه نگاهش رو از اون مرد برداره گفت:

- خیلی ساده‌ست.

یه مکث کوتاه کرد... انگار داشت از تماشای واکنش جمعیت لذت می‌برد.

- باید باهاش مبارزه کنه.

دهنم باز موند.

درست شنیدم؟! یه لحظه فکر کردم اشتباه شنیدم؛ با بُهت داد زدم:

- چی؟

اریک شونه بالا انداخت و دوباره با بیخیالی تکرار کرد:

- کارن باید با اون مبارزه کنه.

نگاهم سریع برگشت سمت کارن و با ناباوری نگاهش کردم که اریک خندید و با انگشت به اون مرد اشاره کرد.

- اون قوی‌ترین کسیه که داریم.

جمعیت با شنیدن این جمله بیشتر هیجان‌زده شد و سوت‌هاشون بلندتر شد.

اون مرد هم با اعتماد به نفس فقط گردنش رو کمی چرخوند و قلنج‌هاش رو شکوند.

اریک ادامه داد:

- و کارن بدهی داره.

کارن بالاخره نگاهش رو بهم دوخت و بعد از چند ثانیه با شرمندگی سرش رو انداخت پایین. اریک دست‌هاش رو توی

جیبش فرو کرد و گفت:

- باید مبارزه می‌کنه...

مکث کرد و بعد ادامه داد:

- یا یکی دیگه جاش رو می‌گیره.

نگاهش خیلی آهسته روی من نشست. یه لحظه همه‌چی انگار از کار افتاد و صداها رو نمی‌شنیدم.

فقط یه چیز توی سرم تکرار می‌شد... نوزده سالشه. کارن فقط نوزده سالشه.

این سن کسی نیست که بیفته وسط همچین جهنمی. اصلا قرار نبود همچین چیزی رو ببینه، چه برسه به اینکه بخوان مجبورش کنن توش بجنگه.

نگاهم رفت سمت کارن؛ انگار خودش رو نگه می‌داره که نریزه.

همون لحظه یه چیزی توی دلم پیچ خورد. این همون کارنی نبود که من می‌شناختم.

یعنی چی که بدهی داره؟ یعنی چی که باید مبارزه کنه؟

دست‌هام ناخودآگاه مشت شد. اینجا همه‌چی برام غیرقابل قبول

بود. از نگاه اون جمعیت که انگار داشتن نمایش نگاه می‌کردن بگیر، تا لبخند اون پسره که انگار این وضعیت براش سرگرمی بود.

هیچ‌کدومشون انگار نمی‌فهمیدن دارن درباره یه آدم حرف می‌زنن، نه یه وسیله.

یه قدم ناخودآگاه جلو رفتم و نگاهم رو از کارن گرفتم و مستقیم روی اون مرد وسط محوطه دوختم.

لب‌هام باز شد، بدون اینکه حتی کامل فکر کنم چی دارم میگم:

- من این کار رو می‌کنم.

جمعیت یه لحظه ساکت‌تر شد. با صدای محکم‌تر و قاطع‌تری ادامه دادم:

- من مبارزه می‌کنم.

چشم‌هام روی کارن قفل شد و برای اولین بار، حتی اگه قرار بود کل این جهنم روی سرم خراب بشه... حس کردم بالاخره دارم یه کار درست می‌کنم.

صدای جمعیت یه لحظه افت کرد... ولی بعدش انگار تازه فهمیده

باشن چی شنیدن، دوباره موج برداشت.
چشم‌هام فقط روی کارن قفل بود، مشخص بود اصلا حال خوبی نداره و یه پخ کنی می‌ترکه... اریک گفت:
- مطمئنی؟
جوابش رو ندادم. دست‌هام سمت دورسم رفت و با یه حرکت از تنم درش اوردم. زیرش یه تاپ سفید ساده پوشیده بودم.
دورس رو سمت کارن پرت کردم که هول شد و سریع تو هوا گرفتش؛ بدون اینکه نگاهم رو ازش بردارم، با صدای آروم ولی مطمئنی گفتم:
- این کاری نداره.
مکث کردم و بعد لبخند خیلی کوچیکی زدم و نگاهم نرم‌تر شد:
- تو فقط وایسا... من می‌رم میام.
کارن با نگرانی خواست چیزی بگه، ولی صدای جمعیت دوباره بالا رفت و کلماتش گم شد. اریک کنار محوطه خم شد و با لذت دستش رو سمت اون دایره وسط که افرادش تشکیل داده بودن دراز کرد.

- خب... مهمونمون پذیرفت.

راه باز شد و جمعیت مثل موج کنار رفتن. نفس عمیقی کشیدم و وارد اون حلقه‌ای که تشکیل داده بودن شدم و مقابل اون مرد وایستادم.

سرم رو بالا اوردم ولی اون حتی کامل نگاهم نکرد... فقط یه لبخند کج زد.

صدای اریک از بیرون اومد:

- شروع کنید.

همون لحظه مرد یک قدم برداشت... شونه‌هام رو صاف کردم و نفس عمیق کشیدم.

مرد روبه‌روم شبیه چیزی نبود که بشه ساده گرفتش... از اون آدم‌هایی نبود که تازه اومده باشن توی این بازی... اینجا انگار خونه‌ش بود.

با صدای خشن گفت:

- می‌تونی برگردی کوچولو.

لبخندم یه لحظه کج شد، اما نگهش داشتم.

- کوچولو؟ جدی؟

با تمسخر گفتم:

- تو اول شروع کن ببینم می‌خوای چه غلطی کنی.

مرتیکه حتی یه ثانیه هم صبر نکرد جمله‌م تموم شه و همون لحظه حمله کرد.

فقط یه ثانیه وقت داشتم و بدنم ناخودآگاه و غریزی رفت کنار، ضربه از کنار صورتم رد شد و فقط بادش رو حس کردم.

سریع برگشتم و با مشت جواب دادم و مشت اولم خورد به پهلویش.

جمعیت یه "اوه" کوتاه کشید، انگار علاقه‌ای به حمله‌ی من نداشتن.

مرد اخم کرد و این بار جدی‌تر شد و با سرعتی که انتظارش رو نداشتم جلو اومد، دستش رو سمت بازوم گرفت.

نذاشتم کامل بازوم رو بگیره و چرخیدم، ولی یه ضربه سنگین به شونه‌م خورد که تعادلم رو گرفت.

دندون‌هام رو روی هم فشار دادم و با حرص یه لگد کوتاه به ساق

پاش زدم.
صدای جمعیت بلندتر شد.
از گوشه چشمم دیدم اریک با همون لبخند لعنتیش تکیه داده و نگاهم می‌کنه، مودش طوری بود که انگار داره فیلم اکشن موردعلاقه‌ش رو نگاه می‌کنه.
و کارن... نگاهش رو حس می‌کردم، حتی لازم نبود زیر چشمی نگاهش کنم.
حمله‌ی دوم مرر سریع‌تر بود. دستش اومد بالا، مستقیم سمت صورتم اومد.
جاخالی دادم... اما کافی نبود و ضربه‌ی سنگینش به کنار فکم برخورد کرد و سرم به سمت مخالف پرت کرد.
جمعیت هورا کشید... اما من فقط یه چیز توی سرم بود.. اونم این بود که کارن باید سالم از اینجا بره.
گرمی و شوری خون رو توی دهنم احساس کردم... با حرص خون توی دهنم رو توی آسفالت کثیف انبار تف کردم و دوباره حمله کردم.

این بار خودم رفتم جلو... مشت اول... دوم... همه رو جاخالی داد اما مشت سوم محکم به سینه‌ش برخورد کرد.
مرد با عصبانیت دستش رو سمت گردنم اورد و برای یه لحظه هوا کم شد... انگشت‌هاش دورم قفل شد و صدای جمعیت انگار دور شد.
با تمام زور پام رو به شکمش کوبیدم که فشارش شل شد.
فرصت رو قاپیدم و خودم رو آزاد کردم و پریدم عقب.
سرفه کوتاهی کردم و دوباره صاف وایستادم.
لبخند کمرنگی روی لبم نشست، به طرز مسخره‌ای توی این وضعیت حس گنگ بودن داشتم... مودم اینطوری بود که هه فکر کردی می‌تونی انقدر راحت گیرم بندازی؟!
مرد دیوونه‌تر شد. این بار حمله‌اش سنگین‌تر بود. مشتش مستقیم اومد سمتم و این یکی رو دیر تر دیدم و ضربه خوردم.
یه قدم عقب رفتم و زانوم نیمه خم شد.
صدای جمعیت رسما ترکید.
چشم‌هام تار شد، اما سریع پلک زدم و خودم رو نگه داشتم. نه...

نه نباید جلوی اون‌ها ضعف نشون بدم.

مرد به سمتم اومد و من سریع دست‌هام رو روی زمین گذاشتم و خواستم دوباره بلند شم که همون لحظه صدای عربده‌ی کارن توی فضا پیچید:

- نزنش حرومزاده!

سرم با سرعت چرخید. کارن داشت تقلا می‌کرد که بیاد جلو و چشم‌هاش پر از ترس و خشم بود. دو نفر از کناره‌ها گرفتنش و کشیدنش عقب.

- ولم کنین...! کرید؟ گفتم ولم کنین!

بدنش رو نگه داشته بودن، ولی اون ول نمی‌کرد. اریک بدون اینکه نگاهش کنه، با خونسردی گفت:

- آرومش کنین.

تک سرفه‌ای کردم و با صدای گرفته‌ای خطاب به کارن گفتم:

- خفه شو.

لبخند خیلی کمرنگی زدم تا نشون بدم حالم خوبه؛ لب زدم:

- گفتم... فقط وایسا.

بعد دوباره به مرد روبه‌روم نگاه کردم و بلند شدم.

اصلا حاضر نبودم عقب بکشم.

اونم جلوی کارن و این پسر رو مخه... اسمش چی بود؟! اریک!

مرد رو به روم لبخند رو مخی زد... مودش طوری بود که انگار مطمئن بود چند ثانیه‌ی دیگه کارم تمومه.

اشتباه می‌کرد... خواب دیده خیره!

نفسم رو آروم بیرون دادم و شونه‌هام رو صاف کردم؛ صدای کارن هنوز از پشت سرم می‌اومد.

- آیناز، بسه! لعنتی، برگرد عقب!

پوفی کشیدم و اهمیتی بهش ندادم و فقط روی مرد رو به روم تمرکز کردم.

تا اینکه دوباره حمله کرد... در آخرین لحظه جا خالی دادم و بدن سنگینش از کنارم رد شد. تعادلش برای کسری از ثانیه به هم خورد و همون کافی بود... با تمام زورم ضربه‌ای به پهلوش زدم و سریع فاصله گرفتم.

نگاه عصبی مرد روی من قفل شده بود.
دیگه نه من اون آدمی بودم که چند دقیقه پیش وارد این دایره شده بود، نه اون مرد همون آدم مطمئنی بود که فکر می‌کرد با دو تا ضربه کارم تموم میشه.
هر دومون نفس‌نفس می‌زدیم.
عرق از شقیقه‌هام پایین می‌رفت و فکم هنوز از ضربه‌ای که خورده بود می‌سوخت.
مرد با غرش کوتاهی حمله کرد... اولین ضربه رو جاخالی دادم...دومی رو هم همینطور.
اما سومی محکم به پهلوم خورد و نفس توی سینه‌م گیر کرد.
درد مثل آتیش توی بدنم پیچید و برای یه لحظه تعادلم رو از دست دادم.
جمعیت با هیجان فریاد کشید. مرد فرصت رو از دست نداد و دستش رو گرفت پشت گردنم و با تمام زور هلم داد که محکم روی زمین افتادم.
سرم به کف سیمانی خورد و برای چند ثانیه همه‌چی تار شد... و

صداها دور شدن... فقط یه وز وز مبهم توی گوشم می‌پیچید.

"بلند شو"...

نفس بریده‌ای کشیدم و دستم رو روی زمین گذاشتم.

دنیا دور سرم می‌چرخید و خون از کنار ابروم روی صورتم می‌لغزید... اما بازم بلند شدم.

صدای جمعیت ناگهان قطع شد؛ انگار انتظار نداشتن دوباره سرپا بشم.

لبخند خون‌آلودی زدم و با لحن تمسخرآمیزی خطاب به اون مرد گفتم:

- همین بود؟

اخماش درهم رفت و با فریاد سمتم دوید.

مشخص بود این بار حمله‌ش برنامه ریزی شده نبود و فقط می‌خواست منو له کنه.

دقیقا همون چیزی بود که لازم داشتم!

در آخرین لحظه کنار رفتم و بدن سنگینش از کنارم رد شد و تعادلش به هم خورد.

چند ثانیه کوتاه مهلت داشتم و همین برای من کافی بود!
تمام زور باقی‌مونده‌م رو جمع کردم و چرخیدم و ضربه‌ای محکم به پشت زانوش زدم.
صدای برخورد توی محوطه پیچید و مرد تعادلش رو از دست داد و روی یه زانو افتاد.
جمعیت از جا بلند شد.
قبل از اینکه فرصت بلند شدن پیدا کنه، جلو رفتم و سریع دستش رو گرفتم و چرخوندم و با آخرین ذره‌ی توانم به زمین کوبیدمش.
صدای برخوردش توی کل انبار پیچید و چند ثانیه سکوت مطلق حاکم شد.
هیچ‌کس حرف نمی‌زد و همه فقط با بُهت و ناباوری بهمون خیره شده بودن.
مرد روی زمین افتاده بود و بلند نمی‌شد... یعنی دیگه توانش رو نداشت!
نفس‌هام بریده بریده از بین لب‌هام خارج می‌شد و زانوهام

می‌لرزیدن... اما هنوز سرپا بودم.

بعد... یه نفر داد زد:

- برنده شد!

و انگار اون جمله جرقه‌ای وسط باروت بود.

کل جمعیت منفجر شد و همه‌چی با هم قاطی شد. بر خلاف چند دقیقه اول، انگار از بردنم خوشحال بودن و تشویقم میکردن.

اما من دیگه چیزی نمی‌شنیدم.

چشم‌هام تار شده بود و فقط یه نفر رو می‌دیدم...

کارن!

با صورت رنگ‌پریده از بین آدم‌ها خودش رو به سمتم رسوند.

همین که مقابلم وایستاد، لبخند کم‌جونی زدم.

- دیدی؟

نفسم برید.

- گفتم چیزی نیست...

اما قبل از اینکه جمله‌م تموم بشه، درد وحشتناکی از پهلوم عبور کرد. پاهام خالی شد و مستقیم افتادم توی بغلش.

- آیناز!

صدای وحشت‌زده‌ش کنار گوشم پیچید و دستش محکم دورم حلقه شد.

خواستم چیزی بگم؛ یه شوخی... یه متلک... هرچی. اما لب‌هام درست تکون نمی‌خورد.

چند متر اون‌طرف‌تر، اریک بهمون خیره شده بود. چند ثانیه بعد دستش رو بالا اورد و کل جمعیت ساکت شد.

- بدهی کارن تسویه شد.

صدای اریک توی انبار پیچید و چند ثانیه سکوت سنگینی روی جمعیت افتاد.

به زور چشم‌هام رو باز نگه داشته بودم. پهلوم آتیش گرفته بود و هر نفس کشیدن انگار یه چاقوی داغ رو بین دنده‌هام فرو می‌کرد. کارن یه دستش دور کمرم حلقه شده بود و دست دیگه‌ش پشت سرم بود که نیفتم.

صدای قلبش رو خیلی واضح می‌شنیدم.

خواستم یه چیزی بگم و مسخره‌ش کنم اما قبل از اینکه لب‌هام

تکون بخورن... صدای کف زدن آرومی توی فضا پیچید.

تق. تق. تق.

جمعیت ناخودآگاه کنار رفت.

اخمام توی هم رفت. این بار دیگه کدوم خری بود؟

سرم رو بلند کردم و از روی شونه‌ی کارن به سمت صدا نگاه کردم و همون لحظه... انگار دردم برای چند ثانیه فراموش شد.

نه... امکان نداشت.

چند متر اون‌طرف‌تر، بین جمعیتی که راه باز کرده بودن، یه دختر ایستاده بود.

موهای کوتاه و طلایی و چشم‌های درشت آبی... و همون حالت اعصاب‌خردکنی که قبلا فقط توی عکس‌ها دیده بودم.

برای چند ثانیه فقط خیره موندم.

مغزم انگار نمی‌خواست چیزی که می‌بینه رو قبول کنه.

یه لحظه فکر کردم دارم اشتباه می‌کنم... اما نه... اون صورت رو می‌شناختم... عکس‌هاش رو دیده بودم.

اریکا!

نگاهم ناخودآگاه سمت اریک رفت... بعد دوباره سمت دختر... بعد دوباره سمت اریک.

یه لحظه... فقط یه لحظه... شباهتشون رو دیدم.

اون فرم چشم‌ها و رنگشون... موهاشون و اون لبخندی که آدم دلش می‌خواست بابتش یکی رو از پنجره پرت کنه بیرون... چرا زودتر متوجه تشابه اسمی یا ظاهرشون نشدم؟!

یعنی... خواهر برادرن؟!

اریکا موهای کوتاه طلایی رنگش رو دورش ریخته بود و یه کراپ مشکی و دامن کوتاه مشکی و یه کت جین پوشیده بود.

نگاهش روی من نشست و بعد به خون کنار ابروم نگاه کرد و بعد هم به پهلوم خیره شد و لبخندش عمیق‌تر شد.

- وای...

سرش رو کمی کج کرد:

- باید اعتراف کنم انتظار همچین مبارزه‌ای رو نداشتم.

اخمام جمع شد.

کارن هم همون لحظه سفت‌تر دورم رو گرفت. انگار حضور اریکا

اصلا خوشحالش نکرده بود... اما خب شوکه هم نشده بود؛ انگار از قبل می‌دونست اریکا زندست.

اریکا بی‌تفاوت نسبت به واکنش کارن ادامه داد:

- یه دختر...

نگاهش رو به مرد بیهوشی که هنوز روی زمین افتاده بود، دوخت و ادامه داد:

- تونست این غول رو بخوابونه.

یه لحظه مکث کرد؛ بعد با لبخند مرموزی اضافه کرد:

- جالبه.

چند قدم دیگه جلو اومد و لبخندش بزرگ‌تر شد.

- پس تو آینازی.

پوف کوتاهی کشیدم و با طعنه گفتم:

- و تو هم اریکایی.

ابروهاش بالا رفت و بعد خندید:

- اوه... پس منو می‌شناسی؟

با حرص کارنی که بازوهام رو گرفته بود رو پس زدم و بدون اینکه

به دردی که توی کل بدنم پیچید توجه کنم، به اریکا نزدیک شدم و با حرص گفتم:

- آره متاسفانه.

لبخندش بزرگ‌تر شد:

- سایفر خیلی ازم تعریف کرده؟!

اون لحظه حس کردم هوا یه درجه سردتر شد. حتی صدای جمعیت هم انگار دورتر اومد.

کارن پشت سرم تکون خورد، انگار خواست چیزی بگه، ولی بعد پشیمون شد.

نامحسوس گوشه‌ی لبم رو گاز گرفتم... آیناز نزنش... آیناز پارش نکن!

اون لحظه واقعا حس کردم حرص مثل آتشفشان داره توی وجودم فوران می‌کنه.

- تعریف؟

با یه خنده کوتاه سرم رو کج کردم.

- آره... خیلی... چقدر مسخرت کردیم؛ جات خالی!

اریکا یه قدم جلو اومد و خیلی نزدیک شد؛ اخمام ناخودآگاه بیشتر توی هم رفت. لبخندش هنوز روی لب‌هاش بود:

- جدی؟

سرش رو کمی کج کرد.

- چون چیزی که من یادمه، این نیست.

فکم منقبض شد. اریکا نگاه کوتاهی به کارن انداخت و بعد دوباره چشم‌هاش روی من قفل شد.

- تو رو نمی‌دونم...

صدای آرومش باعث شد بیشتر اعصابم خرد بشه.

- ولی سایفر هیچ‌وقت آدمی نبوده که روزهای خوب زندگیش رو مسخره کنه.

همین یه جمله کافی بود که بخواد رو اعصابم راه بره... اما براش کافی نبود و یه قدم دیگه جلو اومد و فاصله‌ی بین‌مون به صفر رسید.

بوی عطر تند و گرون‌قیمتش مثل یه هاله‌ی خفه‌کننده دورم پیچید.

نفس گرمش رو روی لاله گوشم حس کردم که باعث شد کل بدنم ناخودآگاه واکنش نشون بده.

با صدای آروم و کش‌داری که انگار داشت یه راز خیلی خصوصی رو فاش می‌کرد، زمزمه کرد:

- اتفاقا حافظه‌ش هم خیلی خوبه. مطمئنم حتی جزئیاتِ آخرین باری که توی اتاقش بودیم هم یادش مونده.

دندونام رو چنان روی هم فشار دادم که حس کردم الان می‌شکنن.

اریکا کمی عقب کشید، سرش رو کج کرد و با چشم‌های نیمه‌بسته، نگاهی به صورتم که از شدت خشم می‌سوخت انداخت.

چشم‌هاش برق عجیبی زد.

- بعضی چیزها رو حتی بعد از سال‌ها هم یادش می‌مونه.

لب‌هام روی هم فشرده شد.

- دهنتو ببند.

سرش رو تکون داد و با خنده گفت:

- الان که فکر می‌کنم، واقعا دوران جالبی بود.

دستم ناخودآگاه اونقدر محکم مشت شد که زخم‌های روی بند انگشت‌هام دوباره تیر کشیدن.

اریکا نگاهش روی دستم افتاد و لبخندش بزرگ‌تر شد.

- اوه... ناراحت شدی؟

بالاخره صبرم تموم شد... یه قدم بلند سمتش برداشتم و محکم گلوش رو توی دستم گرفتم و با تمام توانم به دیوار کوبیدمش.

صدای برخورد کمرش به دیوار، توی سالن پیچید و برای لحظه‌ای سکوتِ سنگینی فضا رو گرفت.

دستم دور گلوش سفت‌تر شد. حس می‌کردم رگ‌های گردنم از شدت خشم دارن می‌ترکن.

اریکا، دستاش رو شل و ول دو طرف بدنش رها کرد و با همون چشمای درخشان و لبخند کریهش که ذره‌ای ازش کم نشده بود، توی چشمام خیره شد و زمزمه کرد:

- چه آشنا. سایفر هم دقیقاً همین‌جوری وقتی کنترلش رو از دست می‌داد، گردنم رو می‌گرفت.

با حرص دندونام رو روی هم ساییدم و فشار دستم رو بیشتر

کردم.

- یه بار دیگه... فقط یه بار دیگه از اون دهن کثیفت اسم اون و خاطراتتون رو بیاری بیرون، کاری می‌کنم که آرزو کنی کاش همون سال‌ها پیش تموم شده بودی.

اریکا نفسی که به خاطر فشار دستم حبس شده بود رو با یه خنده‌ی کوتاه بیرون داد.

دستم هنوز دور گلوش قفل بود و هر ثانیه بیشتر وسوسه می‌شدم فشارش بدم.

اما اون لعنتی... هنوز لبخند می‌زد. سرش رو خیلی کم کج کرد و با صدایی گرفته گفت:

- می‌دونی...

نفس گرفت و با خنده گفت:

- حسود شدنت خیلی بامزه‌تر از چیزیه که فکر می‌کردم.

رگ گردنم از حرص بیرون زد و دستم محکم‌تر شد... که شروع کرد به سرفه کردن.

اریک با سرعت به سمتمون اومد و خواست من رو پس بزنه که

اریکا در حالی که به سختی نفس می‌کشید گفت:

- دخالت نکن!

و در کمال تعجب، اریک به حرفش گوش داد و عقب رفت.

اریک به حرف خواهرش گوش داد و عقب رفت.

دستم هنوز دور گلوی اریکا قفل بود و هر ثانیه بیشتر دلم می‌خواست فشارش بدم.

اما قبل از اینکه بتونم حرفی بزنم... صدای باز شدن در فلزی انبار مثل انفجار توی فضا پیچید.

بـــــــــوم!

صدا اونقدر محکم بود که چند نفر از جمعیت ناخودآگاه پریدن...

با تعجب سرم رو سمت دَر برگردوندم و نگاهم روی ورودی ثابت موند.

با دیدنش... برای چند ثانیه مغزم از کار افتاد و نفس توی سینه‌م گیر کرد.

لعنتی... مگه قرار نشد میران و دنیل حرفی نزنن؟!

چشم‌هاش اول روی من افتاد و بین خون کنار ابروم، لب پاره‌م،

تاپ سفیدم که دیگه سفید نبود و روی کبودی‌هایی که روی بازوهام نشسته بودن چرخید و بعد... به دستم که دور گردن اریکا حلقه شده بود خیره شد.

یه رگ کنار فکش بیرون زد. یکی از مردهای اطراف خیلی آروم زمزمه کرد:

- گندش بزنن...

سایفر چند قدم جلو اومد تا اینکه چند متر مونده به ما وایستاد.

بعد خیلی آروم گفت:

- دستت رو بردار.

الان از اریکا طرفداری کرد؟!

اول خواستم مسخرش کنم اما بعد... نمی‌دونم چرا تصمیم گرفتم به حرفش گوش بدم.

دستم رو آروم از گردنش جدا کردم و یه قدم عقب رفتم، در کمال تعجب لبخند اریکا هم کم‌رنگ شد.

سایفر با صدایی که از شدت خشم دو رگه شده بود، خطاب به اریکا گفت:

- سه ثانیه وقت داری از جلوی چشمم گم بشی.

صداش اونقدر پایین بود که انگار از ته یه چاه می‌اومد.

اریکا با لبخند محوی آروم دستش رو بالا اورد و گردنش رو لمس کرد، دقیقا جایی که دست من چند ثانیه پیش فشار داده بود.

بعد خیلی آروم گفت:

- سایفر...

سایفر طاقتش طاق شد و با حرص به سمتش قدم برداشت که اریک ناخودآگاه یه قدم جلو پرید و مانعش شد:

- سایفر صبر کن...

حرکت اشتباهی زد که پرید جلوی سایفر... چون هیچ رحمی شاملش نشد و سایفر محکم یقه‌ش رو گرفت و کل بدن اریک رو کوبید به دیوار.

صورتش رو نزدیکش برد و از بین دندون‌های چفت شده‌ش غرید:

- باز پیداتون شده که چی بشه؟! که گوه بزنید به زندگی من؟

دیوار زیر ضربه‌ی محکم بدن اریک لرزید و صدای برخوردش توی انبار پیچید و چند نفر ناخودآگاه عقب رفتن.

سایفر یقه‌ی اریک رو طوری گرفته بود که انگار می‌خواست ریشه‌ش رو از دیوار بکشه بیرون.

اریک چهره‌ش برای اولین بار واقعا جمع شد، ولی هنوز سعی می‌کرد خودش رو نگه داره و کم نیاره. نفسش رو بیرون داد و با خنده‌ی کمرنگی ته صداش بود، گفت:

- هنوز هم همون‌قدر عصبی‌ای...

سایفر با حرص گفت:

- ببند دهنتو.

بعد نگاهش از صورت اریک رد شد و اومد سمت من و خیلی کوتاه نگام کرد. بعد دوباره برگشت سمت اریک و با لحن ترسناکی گفت:

- بهش دست زدی؟

فشار دست سایفر روی یقه‌ی اریک یه لحظه بیشتر شد و بعد... همه‌چی از کنترل خارج شد.

اریک هنوز داشت همون لبخند نصفه‌نیمه‌ی اعصاب‌خردکنش رو حفظ می‌کرد، ولی فرصت نکرد حتی نفس درست بکشه.

سایفر با یه حرکت خشن، دوباره کوبیدش به دیوار؛ این‌بار انقدر محکم که صدای ترک برداشتن گچ توی فضا پیچید و چند نفر ناخودآگاه عقب پریدن.

با بُهت نگاهشون کردم... اریک نفسش رو به سختی بیرون داد. گوشه‌ی لبش خون نشسته بود، ولی هنوز همون لحن لعنتی توی صداش بود:

- خودش داوطلب شد مبارزه کنه.

سایفر دیگه مکث نکرد و مشت اولش رو توی صورتش فرود اورد. صدای برخوردش توی سالن پیچید و سر اریک به یه طرف پرت شد.

قبل از اینکه حتی تعادلش برگرده، مشت دوم خورد به دنده‌هاش و بدنش جمع شد، ولی سایفر ولش نکرد؛ یقه‌ش رو کشید بالا و دوباره کوبیدش به دیوار.

با صدایی که از خشم دیگه قابل تشخیص نبود گفت:

- تو آزادی هر آشغالی که تو سرت می‌گذره رو انجام بدی، فقط دور آیناز خط بکش... وگرنه خودم شخصا تیکه پارتون می‌کنم.

اون "آیناز"ی که از دهن سایفر بیرون اومد، از اون چیزایی بود که نمی‌ذاشت حتی درست فکر کنم. نه چون صدام زده بود... چون طوری گفت که انگار خط قرمزش بودم.

اریک توی دستای سایفر جمع شده بود و اون لبخند نصفه‌نیمه‌اش هنوز روی لب‌هاش بود، ولی دیگه معلوم بود زیر اون حجم از فشار، داره می‌ترکه.

چشم‌هاش یه لحظه اومد سمت من، انگار می‌خواست با همون نگاه مسخره‌اش دوباره آتیش بندازه.

نیشخند محوی روی لبم ظاهر شد... ادامه بده. بیشتر از این اعصابشو خرد کن. ببین آخرش کی قراره از این سالن سالم بیرون بره.

درست حدس زدم... سایفر دوباره دستش رو بالا اورد و مشت بعدیش کنار صورت اریک نشست و صدای برخوردش طوری بود که چند نفر از جمعیت زیر لب یه چیزایی گفتن و عقب‌تر رفتن.

به زور پلک زدم.

صورتم هنوز می‌سوخت، ابروهام خون می‌اومد و لبم پاره بود، ولی

هیچ‌کدومش اندازه‌ی حس عجیبی که توی سینه‌م پیچیده بود مهم نبود...سایفر داره از من دفاع می‌کنه. این فکر مثل یه خنجر زهرآلود، هم شیرین بود... هم نفرت انگیز!

چون درست همون‌قدر که خوشم می‌اومد، از خودم بدم می‌اومد که چرا ازش خوشم اومده.

اریک با زحمت خودش رو جمع کرد، دهنش رو با پشت دست پاک کرد...ناگهان صدای اریکا توی فضا پیچید:

- هنوزم همون‌قدر قابل پیش‌بینی‌ای.

سایفر سرش رو کمی چرخوند و نگاهش کرد... بعد از کمی مکث روش رو برگردوند و اهمیتی بهش نداد. انگار حضورش، حرفش، یا هرچیزی که قرار بود بگه، هیچ ارزشی نداشت.

اما اریک، با همون لبخندِ نصفه و نیمه‌اش که حالا بیشتر شبیه نیشخند بود، از فرصتش استفاده کرد و با صدای گرفته‌ای گفت:

- معلومه آیناز جون بدجوری اغواش کرده.

خواستم جوابش رو بدم، ولی سایفر قبل از من واکنش نشون داد. دستش از یقه‌ی اریک جدا شد و این‌بار با کف دستش محکم زد

به دیوار کنار سرش؛ گچ از گوشه‌ی دیوار به خاطر ضربه‌ی محکمش پایین ریخت.

صدای بمش، از ته گلو و پر از خشم، توی انبار پیچید:

- یه بار دیگه اسمش از دهنت در بیاد، خودم زبونت رو می‌کشم بیرون.

بعد دوباره برگشت سمت من و با صدایی که هنوز زیرِ لایه‌ی خشمش می‌لرزید، گفت:

- کی این کارو باهات کرد؟

سکوت کردم. باید اعتراف کنم که وقتی اریک رو زیر دستش می‌بینم، یه بخش کثیفِ وجودم از خوشحالی بشکن میزد.

پس فقط شونه بالا انداختم و گفتم:

- مهم نیست.

چشم‌هاش تنگ شد.

- برای من مهمه.

سایفر برای یه لحظه بهم خیره شد. انگار داشت سعی می‌کرد بفهمه چی توی ذهنِ کثیفِ من می‌گذره... شاید هم داشت تلاش

می‌کرد بفهمه چرا این‌قدر بی‌تفاوت بودم.
برای یه لحظه چشم‌هاش رو بست و وقتی دوباره بازشون کرد، اون خشمِ اولیه رفته بود، ولی یه جور جدیتِ سرد جایگزینش شده بود.

- بریم.

و بعد بدون اینکه بهم فرصتی بده، محکم مچ دستم رو گرفت و نگاه بدی به کارن انداخت و بعد من رو محکم سمت درِ خروجی انبار کشید.
کارن با دیدن اون نگاه متوجه شد باید دنبالمون بیاد، پس سریع دنبالمون راه افتاد و از انبار خارج شدیم.

همین که پام به حیاط رسید، دستم رو با شدت از توی دستش بیرون کشیدم.

- ولم کن!

سایفر چند قدم جلوتر رفته بود، اما با حرکت و صدای بلند من برگشت. نگاهش عصبی و ترسناک بود. قبل از اینکه بتونه حرفی بزنه دستم رو بالا اوردم و مچم رو مالیدم.

کارن که چند متر اون طرف‌تر ایستاده بود، یه نگاه بین من و سایفر رد و بدل کرد و زیر لب زمزمه کرد:

- من میرم تو ماشین.

یه قدم عقب رفت و قبل از اینکه کسی چیزی بگه، سریع از حیاط رد شد و ناپدید شد.

حالا فقط من بودم و سایفری که داشت با چشم‌هاش تیکه‌تیکه‌م می‌کرد.

- یه سوال دارم.

سوالی نگاهش کردم که با چشم‌هایی که از حرص ریز شده بود غرید:

- دقیقا چند بار دیگه باید خودتو له و لورده تحویلم بدی تا بفهمی لازم نیست همه‌ی جنگ‌ها رو تنهایی بجنگی؟

پوزخندی گوشه‌ی لبم نشوندم و گفتم:

- نگران نباش. هنوز نمردم.

اشتباه کردم. همون لحظه‌ای که جمله از دهنم خارج شد، فک سایفر جوری قفل شد که فکر کردم الان دندوناش می‌شکنه.

یه قدم سمتم اومد و فضای بینمون به حداقل رسید.

- فکر می‌کنی بچه بازیه؟

سرم رو بالا گرفتم و با لحنی که سعی می‌کردم بی‌تفاوت باشه، گفتم:

- نه، فقط فکر می‌کنم زیادی داری بزرگش می‌کنی.

با ناباوری خندید و با حیرت گفت:

- بزرگش می‌کنم؟

دستش رو سمت صورتم گرفت و بدون اینکه لمسم کنه، انگشتاش رو نزدیک ابروی شکافته و لب پاره‌م نگه داشت.

- به این میگی بزرگ کردن؟

سکوت کردم.

چی باید می‌گفتم؟ بگم که یه لحظه واقعا ترسیدم ببازم؟! نه، آیناز لجباز هیچ‌وقت اینو نمی‌گه.

- آیناز، تو امروز تنهایی رفتی وسط چند نفر...

بی‌حوصله وسط حرفش پریدم و جواب دادم:

- هنوز زندم.

- ک•رم تو این زنده بودنت!

صدای نعره‌ش توی حیاط پیچید. با چشم‌های گرد نگاهش کردم... چرا یهو اتصالی می‌کنه.

- یه بار... فقط یه بار قبل از اینکه قهرمان‌بازی دربیاری، بهم خبر می‌دادی.

بی‌توجه به اینکه این شخص قابلیت آدم کشتن داره و نباید رو مخش برم، گارد گرفتم و با بدخلقی گفتم:

- من به محافظ احتیاج ندارم.

- نه، ظاهرا به عقل احتیاج داری.

ابروهام بالا پرید:

- چی گفتی؟

- همین که شنیدی.

یه قدم دیگه جلو اومد. حالا دیگه فضای بینمون کاملا از بین رفته بود و می‌تونستم بوی تندِ عطرش و حرارت کلافه‌کننده‌ی بدنش رو حس کنم.

- چون هر آدم عاقلی می‌فهمه وقتی چند نفر منتظرن

تیکه‌تیکه‌ش کنن، تنهایی نمی‌ره وسطشون.

خون توی رگ‌هام جوشید. انگار آتیش گرفتم.

- من از پس خودم برمیام.

- نه، نمیای!

این بار فاصله بینمون به صفر رسید. اون‌قدر نزدیک بود که نفسم به سینه‌ش می‌خورد.

- اگه دیرتر می‌رسیدم، الان باید از روی زمین جمعت کنم.

این حرفش مثل یه پتک خورد توی سرم. یعنی براش اونقدر ارزش داشتم که حاضر باشه خودش رو برای تیکه‌های وجود من به کشتن بده؟ این فکر، بیشتر از خشمش باعث می‌شد قلبم تو سینه بکوبه... وای از اولم می‌دونستم عاشق چشم ابروم شده!

برای چند ثانیه فقط به هم خیره موندیم.

هیچ‌کدوم حاضر نبودیم کوتاه بیایم.

نگاهش توی چشمام می‌چرخید، انگار داشت دنبال یه راه نفوذ می‌گشت تا این دیوار لعنتی لجبازی من رو بشکنه.

بعد، از بین دندون‌های به هم فشرده‌ش غرید:

- فقط یه بار دیگه این کارو بکن... یه بار دیگه خودتو تنهایی بنداز وسط همچین گوهی... ببین باهات چیکار می‌کنم.
یه لحظه خواستم بگم «به تو ربطی نداره»، ولی صدام در نیومد. وقتی اون‌جوری بهم زل زده بو و به خاطر ترس از دست دادنم عصبانی بود، دیگه هیچ کلمه‌ای برای دفاع کردن نداشتم.
فقط می‌تونستم تو اون مردمک‌های تاریک و طوفانی، چیزی رو ببینم که تا حالا ندیده بودم. اون لحظه فقط می‌خواستم دنیا متوقف بشه تا مجبور نباشم با حقیقتی که تو چشماش بود روبرو بشم.
کاش داد می‌زد...کاش فحش می‌داد... کاش باز می‌گفت که ازم متنفره
مواجه شدن با خشمش خیلی راحت‌تر از روبه‌رو شدن با چیزی بود که پشت اون چشم‌های تاریک پنهان شده بود.
برای همین نگاهم رو ازش دزدیدم.
چون برای اولین بار می‌ترسیدم اگه بیشتر از چند ثانیه توی چشم‌هاش خیره بمونم، حقیقتی رو ببینم که هیچ‌کدوممون

آماده‌ی پذیرفتنش نبودیم.

برای چند ثانیه فقط بهم خیره موند. بعد انگار از چیزی که توی چشم‌هام دیده بود عصبانی‌تر شد. نگاهش رو ازم گرفت و با حرص دستش رو لای موهاش کشید.

- بیا بریم.

قلبم بی‌دلیل فشرده شد. نمی‌دونستم از چی ناراحتم. از اینکه سرم داد زده بود... یا از اینکه یهو دست کشیده بود.

سایفر بدون اینکه نگاهم کنه سمت ماشین رفت. چند قدم برداشتم، اما یهو یاد چیزی افتادم.

- صبر کن. موتور چی؟

با دستم به گوشه‌ی حیاط اشاره کردم.

- با موتور اومدم.

نگاهش حتی به سمتی که اشاره کرده بودم هم نرفت.

- مهم نیست.

و دوباره راه افتاد. مات و مبهوت دنبالش راه افتادم و گفتم:

- یعنی چی مهم نیست؟! واسه کسراست... باید پسش بدم... اصلا

من با موتور میام.

بدون اینکه برگرده گفت:

- لازم نکرده. بعدا یکی میره میارتش.

- ولی...

این بار وایستاد. سرش رو برگردوند و حرصی نگام کرد:

- شاید باورت نشه ولی در حال حاضر موتور کسرا ته لیست نگرانی‌هامه.

بعد بدون اینکه منتظر جوابم بمونه، برگشت و سمت ماشین رفت.

با حرص دنبالش راه افتادم و زیر لب غر زدم. سنگ‌ریزه‌های زیر کفشم صدا می‌دادن و باد خنکی که توی حیاط می‌پیچید، زخم کنار ابروم رو می‌سوزوند.

کارن کنار ماشین وایستاده بود.

همین که ما رو دید، نگاهش بین من و سایفر چرخید و بعد خیلی عاقلانه تصمیم گرفت چیزی نپرسه.

سایفر بدون اینکه حتی نگاهش کنه، در عقب ماشین رو باز کرد.

- سوار شو.

بدون حرف سمت ماشین رفتم. وقتی از کنار سایفر رد شدم، بوی عطر تلخش دوباره به مشامم خورد.

همون بویی که چند دقیقه پیش وقتی اون‌قدر نزدیکم وایستاده بود حسش کرده بودم...

به زور نگاهم رو ازش گرفتم و سوار شدم. کارن سریع روی صندلی جلو پرید و چند ثانیه بعد، در سمت راننده باز شد. سایفر پشت فرمون نشست. صدای بسته شدن در، سکوت سنگینی رو داخل ماشین انداخت.

کل راه هیچکس هیچ حرفی نزد... کارن معذب و ناراحت بود و این رو از بازی کردن‌های پی در پی‌ش با انگشت‌هاش فهمیدم. برخلاف تمام تلاش‌هایی که برای نگاه نکردن می‌کردم، مدام از گوشه‌ی چشمم حواسم به سایفر بود. انگشت‌هاش دور فرمون قفل شده بودن و اخمی که از لحظه‌ی خروج از انبار روی صورتش حک شده بود، حتی یه میلی‌متر هم تکون نخورده بود. چرا این‌قدر سفته؟ چرا یه چیزی نمی‌گه؟ اصلا چرا انقدر بهم

اهمیت می‌ده که این‌طوری آتیشی شده؟

این سوالا مثل خوره داشت روحم رو می‌خورد.

بالاخره ماشین جلوی خونه وایستاد. قبل از اینکه ترمز دستی رو بکشه، کمربندم رو باز کردم. در رو باز کردم و پیاده شدم.

هوای خنکِ شب خورد تو صورتم، ولی اصلا حسش نکردم.

- آیناز...

صدای شهربانو از داخل حیاط اومد. وقتی سرش رو بالا اورد و قیافه‌م رو دید، جمله توی دهنش ماسید.

- یا خدا...

کسرا که روی پله‌های ورودی نشسته بود، با بُهت از جاش بلند شد.

چشمش به صورتم افتاد. مسیر نگاهش رو دنبال کردم... اول لبِ ورم‌کرده و پاره‌م، بعد خونِ خشک‌شده‌ی کنار ابروم.

- چه غلطی کردی؟

دنیل و میران که گوشه‌ی حیاط بودن هم مات و مبهوت بهم زل زده بودن ولی حرفی نمی‌زدن... عالیه نصفه شبی همگی تصمیم

گرفته بودن بیان حیاط تا قیافه جذاب از جنگ برگشته من رو ببینن؟!

پوزخندی زدم و با بی‌حالی گفتم:

- علیک سلام

شهربانو با نگرانی چند قدم جلو اومد.

- آیناز چی شده؟

از کنارشون رد شدم و با بی‌حوصلگی گفتم:

- هیچی نشده.

- هیچی نشده؟!

صدای کسرا از پشت سرم بلند شد.

- شبیه آدمایی شدی که از جنگ جهانی برگشتن!

اصلا نای بحث کردن نداشتم. مغزم داشت از درد تیر می‌کشید و فقط یه جای ساکت می‌خواستم.

پله‌ها رو دوتا یکی بالا رفتم و خودم رو پرت کردم توی اتاق.

همین که در رو بستم، نفسم رو طولانی بیرون دادم.

بالاخره... تنهایی.

رفتم جلوی آینه و به معنای واقعی گرخیدم.. اوضاع از اون چیزی که فکر می‌کردم فاجعه‌تر بود. لبم باد کرده بود و خون کنار ابروم سیاه شده بود.

زیر لب با حرص غر زدم و دستم رو بردم سمت بندِ تاپم که درش بیارم، ولی یهو در اتاق باز شد.

مثل برق‌گرفته‌ها برگشتم.

سایفر خیلی بی‌خیال با یه جعبه کمک‌های اولیه وارد اتاق شد.

انگار نه انگار که اتاق منه و منی هم وجود داره. با چشمای گرد شده بهش زل زدم.

- روانی شدی؟!

حتی پلک هم نزد.

- نه.

- شاید لخت باشم! بلد نیستی در بزنی؟!

بالاخره نگاهم کرد. چشماش از صورتم پایین اومد، روی شونه‌هام و تاپم چرخید و دوباره برگشت توی چشمام. کاملا خونسرد گفت:

- نیستی که.

برای چند ثانیه فقط بهش خیره موندم و مغزم ارور ۴۰۴ داده بود.

با ناباوری گفتم:

- یعنی چی نیستی که؟!

شونه‌ای بالا انداخت.

- یعنی الان که لباس تنته.

- و اگه نداشتم چی؟!

این بار واقعا انگار داشت فکر می‌کرد. یه مکث احمقانه کرد و بعد با نیشخند گفت:

- اون وقت یه نگاه کلی بهت می‌نداختم بعد در رو می‌بستم.

فکم افتاد. سایفر بدون اینکه توجهی به قیافه گرخیده‌م بکنه، از کنارم رد شد و جعبه‌ی کمک‌های اولیه رو روی میز گذاشت.

- بشین.

اخم کردم و با لج گفتم:

- خودم بلدم.

- آره، دیدم چقدر خوب از خودت مراقبت می‌کنی.

- سایفر...

- بشین.

صداش آروم بود، ولی همون آرامش، از هزار تا داد زدن چند ساعت پیش ترسناک‌تر بود.

یا حرص روی لبه‌ی تخت نشستم و سایفر جلوی پام وایستاد و جعبه رو باز کرد.

زیر لب با یه لحنِ عصبی و خسته زیرلب غرید:

- پنج دقیقه تنهاش می‌ذاری، با کله میره وسط دعوا.

- شنیدم.

- خوبه.

دلم نمی‌خواست طوری باهام حرف بزنه که انگار یه بچه‌ی احمقم. با یه شیطنت لجوجانه پرسیدم:

- هنوزم اعصابت خورده؟

بدون اینکه سرش رو بلند کنه و از لای مژه‌های بلندش بهم نگاه کنه، پنبه رو به الکل آغشته کرد:

- نه.

بعد نگاهش رو اورد بالا و با خونسردی گفت:

- دارم از خوشحالی می‌رقصم.

این کنایه‌هاش از هر سیلی‌ای بدتر بود. پنبه رو که به پوستم زد، سوختم و ناخودآگاه نالیدم.

سایفر یه لحظه دست نگه داشت. نگاهش برای یه ثانیه از خشم خالی شد و جای اون، یه نگرانی عمیق تو چشماش دیدم که باعث شد نفس توی سینه‌م حبس بشه.

- درد گرفت؟

پوزخند زدم.

- نه بابا، کیف کردم.

این‌بار یه لبخند خیلی محو، خیلی کوتاه، گوشه‌ی لبش نشست. اون‌قدر کوتاه بود که اگه زل نزده بودم، شاید اصلا نمی‌دیدمش.

بعد دوباره مشغول تمیز کردن زخم شد. سکوت بینمون سنگین بود، ولی از اون سکوت‌های بد و خفه‌کننده نبود.

نگام ناخودآگاه روی صورتش چرخید. روی مژه‌های بلندش... روی خط محکم فکش...روی زخم قدیمی‌ای که از گوشه‌ی لبش تا

گوشش ادامه داشت... و بعد روی زخم جدیدی که روی گردنش نشسته بود. اخم کردم. احتمالا کار اریک بود.

- خودتم زخمی شدی.

بی‌تفاوت گفت:

- مهم نیست.

چشم‌هام تنگ شد.

- منافق.

پنبه رو کنار گذاشت.

- چی؟

با چونه به گردنش اشاره کردم.

- از پنج دقیقه پیش داری برای من سخنرانی می‌کنی که زخم مهمه، بعد برای خودت مهم نیست؟

نگاهش روی صورتم موند.

- زخم تو مهمه.

جوابش انقدر سریع و بی‌مقدمه بود که حتی انگار خودش هم نفهمید چی گفت.

اتاق برای چند ثانیه ساکت شد.

من ساکت موندم...اون هم ساکت موند. بعد یهو زیر لب یه فحش آروم داد و نگاهش رو ازم دزدید؛ انگار از اینکه اون جمله از دهنش پریده، خودش هم کلافه شده بود، بعد دوباره رفت سراغ جعبه.

- سرت گیج میره؟

نگاهم رو با زحمت ازش گرفتم.

- نه.

- حالت تهوع؟

- نه.

- تاری دید؟

- نه آقای دکتر.

چشم‌هاش باریک شد.

- خیلی بامزه‌ای.

- می‌دونم.

برای اولین بار از وقتی از انبار بیرون اومده بودیم، اون اخم لعنتی

صورتش یه ذره شل شد.
بعد دستش رو اورد بالا تا زخم کنار ابروم رو دوباره نگاه کنه.
اما این بار... نزدیک‌تر از چیزی بود که انتظار داشتم. اون‌قدر نزدیک که بوی عطرش زد زیر دماغم و اون‌قدر نزدیک که گرمای نفسش رو روی پوستم حس کردم.
برای یه لحظه دستش همون‌جا موند و منم تکون نخوردم.
انگار مغزم یه‌جا هنگ کرده بود و فقط داشت ثبت می‌کرد که سایفر همین‌قدر نزدیکه.
نگاهم ناخودآگاه روی چشم‌هاش ثابت موند و اون هم مستقیم نگاهم می‌کرد.
یه چیزی توی سینه‌م فرو ریخت. از نگاهش معلوم بود اون هم دقیقا نمی‌دونه باید با این لحظه چیکار کنه.
آیناز، الان یه چیزی بگو. هرچی. فقط این سکوت رو بشکن... ولی زبونم انگار یخ زده بود.
آخرش خودم بودم که تسلیم شدم. با صدایی که خیلی آروم‌تر از چیزی بود که می‌خواستم، گفتم:

- چرا؟

ابروهاش جمع شد و با گیجی گفت:

- چی؟

نگاهم رو از روی چشم‌هاش برنداشتم:

- چرا این‌قدر برات مهمه؟

دستش همون‌جا خشک شد و برای اولین بار از وقتی وارد اتاق شده بود، هیچ جواب آماده‌ای توی آستینش نداشت. نگاهش رو ازم دزدید.

- سوال احمقانه‌ایه.

اخم کردم و با لحن جدی‌ای گفتم:

- نه، اتفاقا خیلی واضحه.

لبم رو خیس کردم و ادامه دادم:

- از انبار تا الان داری سرم غر می‌زنی. نزدیک بود اریک رو بکشی و انگار بیشتر از خودم از زخم‌های صورتم عصبانی‌ای.

مکث کردم و بعد اضافه کردم:

- چرا؟

حرفی نزد و فقط به جعبه کمک‌های اولیه خیره شد. انگار دنبال جواب بین باند و چسب زخم می‌گشت. زیر لب فحش کوتاهی داد.

- الان جدی داری این سوالو ازم می‌پرسی؟

با حالت عصبی‌ای خندید:

- چون وقتی رسیدم اونجا، صورتت غرق خون بود.

ساکت موندم. نگاهش از چشم‌هام جدا نشد.

- چون اگه چند دقیقه دیرتر می‌رسیدم، نمی‌دونستم قراره چی ببینم.

گلوم خشک شد. اما سایفر انگار تازه شروع کرده بود.

- چون هر بار یه گندی بالا میاری، انگار هیچ‌وقت به این فکر نمی‌کنی که بقیه هم باید تاوان بدن.

- مثل کی؟

نگاهش برای چند ثانیه روی صورتم موند. بعد پنبه‌ی خونی رو مچاله کرد و انداخت گوشه‌ی جعبه.

- مثلا منی که مجبور شدم بیام جمعت کنم.

خواستم جواب بدم که جلوتر اومد و ضربان قلبم یهو نامنظم شد. دستم روی لبه‌ی تخت قفل شده بود و نگاهم بی‌اختیار روی صورتش می‌چرخید.

برای چند ثانیه هیچ‌کدوم حرفی نزدیم. صدای تیک‌تاک ساعت اتاق بلندتر از همیشه به گوش می‌رسید.

نفسم رو آروم بیرون دادم.

اشتباه بود که این‌قدر نزدیک باشه. اشتباه بود که این‌قدر بهش خیره شده باشم. اشتباه بود که قلبم این‌طوری توی سینه بکوبه.

نگاهش برای یه لحظه از چشم‌هام پایین اومد و روی لب زخمی‌م ثابت موند و همون لحظه نفس توی سینه‌م گیر کرد.

جفتمون تکون نمی‌خوردیم و فقط نگاهش روی لبم ثابت مونده بود. خیلی آروم دستش بالا اومد و کنار صورتم متوقف شد.

چشم‌های منم ناخودآگاه روی لب‌هاش ثابت شد.

می‌دونم اشتباه بود اما دیگه نمی‌تونستم نگاهم رو برگردونم.

چشم‌های سایفر برای یه لحظه بسته شد و فکش منقبض شد، انگار داشت با خودش می‌جنگید.

بعد یهو انگار چیزی یادش اومده باشه، زیر لب فحش خفه‌ای داد و سریع ازم فاصله گرفت و چند قدم عقب رفت.

دستش رو بین موهاش فرو برد و نگاهش رو ازم دزدید. برای چند ثانیه فقط به دیوار خیره موند بعد با صدایی گرفته و عصبی گفت:

- لعنت بهش...

نفهمیدم منظورش منم یا خودش یا این وضع مسخره‌ای که بینمون شکل گرفته بود. قلبم هنوز داشت دیوونه‌وار می‌کوبید.

سایفر جعبه‌ی کمک‌های اولیه رو محکم بست و بدون اینکه نگاهم کنه سمت در رفت.

- سایفر...

دستش روی دستگیره متوقف شد اما برنگشت.

- چیه؟

صدام از چیزی که می‌خواستم آروم‌تر دراومد.

- هیچی.

برای چند ثانیه سکوت کرد بعد خیلی کوتاه سرش رو تکون داد، در رو باز کرد و قبل از بیرون رفتن گفت:

- بخواب.

در بسته شد... و من روی تخت با قلبی که هنوز نمی‌دونست نزدیک بود چه اتفاقی بیفته خشک شده بودم.

قلبم کم‌کم آروم می‌شد، اما اون حس عجیب هنوز از بین نرفته بود. حس کردم چیز سنگینی روی سینه‌م نشسته. با حرص نفس بلندی کشیدم و نگاهم رو از در گرفتم.

خب که چی؟ دقیقا نزدیک بود چه اتفاقی بیفته؟

و مهم‌تر از اون... چرا عقب کشید؟

این سوال مثل خوره افتاد به جونم. نگاهم روی جعبه‌ی کمک‌های اولیه‌ای که جا گذاشته بود افتاد.

بعد یاد چیزی افتادم. سایفر از لمس شدن متنفر بود. همین که چند باری مجبور شده بود نزدیکم شه و یا لمسم کنه زیادی عجیب بود.

پس شاید... شاید اصلا موضوع من نبودم. شاید فقط یادش اومد چقدر از این نزدیکی‌ها بدش میاد و برای همین عقب کشیده بود.

لبخند تلخی گوشه‌ی لبم نشست. آره. احتمالا همین بود.

نمی‌دونستم چرا این فکر باید این‌قدر توی دلم سنگینی کنه.
از جام بلند شدم؛ دیگه حوصله‌ی فکر کردن نداشتم. امشب به اندازه‌ی کافی گند خورده بود.
جلوی کمد ایستادم و یه تاپ راحتی و شلوار خونگی برداشتم.
وقتی لباس‌هام رو عوض می‌کردم، تصویر چند دقیقه‌ی پیش مدام توی ذهنم تکرار می‌شد. با حرص تاپم رو صاف کردم.
- احمق.
چراغ اتاق رو خاموش کردم و روی تخت دراز کشیدم و چشم‌هام رو بستم.
***
صبح روز بعد... برخلاف چیزی که انتظار داشتم، نمرده بودم، فقط احساس می‌کردم یه کامیون از روم رد شده.
ابروی شکافته، لب ورم‌کرده، کبودی روی فک. رسما شبیه مجرم‌های تحت تعقیب شده بودم!
زیر لب غر زدم و از اتاق بیرون اومدم.
همین که وارد پذیرایی شدم، کارن که داشت قهوه می‌خورد نزدیک بود خفه بشه.

- یا حضرت...

کسرا سرش رو از روی گوشی بلند کرد و چند ثانیه نگاهم کرد بعد خیلی جدی گفت:

- فکر کنم برنده شدی.

منظورش چی بود؟! اخم کردم و با گیجی گفتم:

- چی رو؟

- مسابقه‌ی کی بیشتر شبیه جنازه‌ست.

کارن آشغال قهقهه زد... انگار نه انگار که به خاطر اون به این روز افتادم بعد یهو چشم‌هاش رو ریز کرد و من یه حس بدی پیدا کردم؛ چون اون نگاه رو می‌شناختم. اون نگاه یعنی مغزش داره یه گندی کشف می‌کنه.

- چیه؟

کارن یه نگاهی بهم کرد. نگاهش اون‌قدر طولانی بود که کم‌کم شک کردم نکنه دوباره با سایفر درگیر شده باشیم یا نکنه زخم و پارگیم رو از زاویه‌ای دیده باشه که من خودم ندیدم.

آروم گفت:

- دارم محاسبه می‌کنم.
- چی رو؟
- فاصله زمانی.

اخم کردم.

- فاصله زمانی چی؟

انگشتاش رو تو هم قفل کرد، انگار داشت یه فرمول پیچیده ریاضی رو توی ذهنش حل می‌کرد.

- دیشب ساعت چند رسیدیم خونه؟
- نمی‌دونم.
- ساعت چند رفتی اتاقت؟
- نمی‌دونم.
- سایفر ساعت چند اومد اتاقت؟

کسرا هم که تا اون لحظه داشت با گوشی ور می‌رفت، همون‌جا خشکش زد و گوشی رو کنار گذاشت.

کارن با یه لحن جدی ساختگی ادامه داد:

- و مهم‌تر از همه...

یه مکث دراماتیک کرد. انگار داشت سکه‌ی شانس رو پرتاب می‌کرد.

- چرا امروز انقدر قیافه‌ت خرابه؟

با ناباوری نگاهش کردم:

- چون کتک خوردم احمق!

- مطمئنی؟

چند ثانیه طول کشید تا بفهمم منظورش چیه. اول فکر کردم منظورش همون زخمه، اما بعد... بعد که اون نگاه کنجکاو و شیطنت‌آمیزش رو دیدم، انگار یه چیزی توی مغزم جرقه زد و بعد فقط آرزو کردم زمین دهن باز کنه و منو ببلعه.

- کارن!

کسرا از شدت خنده، جوری که انگار یه شوک واردش شده، پرت شد زمین.

کارن دست‌هاش رو به نشونه‌ی تسلیم بالا برد:

- خب من چه بدونم؟! دیشب یه دختر و یه پسر رفتن تو یه اتاق، در هم بسته شده...

تقریبا فریاد زدم، اما حاشای صدام داد می‌زد که دارم دروغ می‌گم:

- زخمامو می‌بست!

- آره آره، حق با شماست منم خرم!

با حرص کوسن رو از روی مبل برداشتم و پرت کردم سمتش.

کارن سریع پشتِ کسرا قایم شد و با خنده گفت:

- خشونت راه حل نیست!

با حرص جیغ زدم:

- اتفاقا برای تو هست!

کسرا که دیگه از خنده نفسش بند اومده بود. حس می‌کردم صورتم داره مثل یه گوجه‌فرنگی داغ می‌شه. کارن از پشت شونه‌ی کسرا سرک کشید و اون نگاه نافذش رو دوباره بهم دوخت.

- حالا جدا از شوخی، بوست کرد؟

انگار زمان متوقف شد. مغزم برای چند لحظه کاملا خاموش شد و تموم اون حس‌هایی که توی اتاق با سایفر داشتم، تموم اون

نزدیکی و بوی عطرش، یهو مثل یه موج وحشی اومد بالا و من رو غرق کرد.

آیناز، اگه الان یه حرفی بزنی، همه‌چی تمومه و اگه ساکت هم بمونی، اونا خودشون می‌فهمن در نتیجه بهترین دفاع حمله‌ست!

یه کوسن دیگه برداشتم و با تمام توان پرتش کردم درست وسط صورتش. کارن روی کاناپه ولو شد و از شدت خنده شیهه کشید.

- پس خواسته؟
- نه!
- نزدیک شده؟
- نه!

کارن با خنده آروم نشست. کسرا هم با یه حالتِ هیجان‌زده آروم نشست. بعد هردوشون، انگار که با هم تمرین کرده باشن، همزمان گفتن:

- اووه!
- خفه شید!

کارن در حالی که از شدت خنده اشک توی چشم‌هاش جمع شده

بود، با هیجان گفت:

- یعنی بوسه اتفاق نیفتاده ولی جلسه مقدماتیش برگزار شده؟

کسرا که دیگه از شدت خنده نفسش بالا نمی‌اومد، زمزمه کرد:

- جلسه مقدماتیش؟!

- آره خب! پیش‌تولید!

با زاری خودم رو روی کاناپه پرت کردم و نالیدم:

- کارن دهنتو ببند.

- من فقط نگران آینده‌ی این رابطه‌م!

- هیچ رابطه‌ای وجود نداره!

کارن جرعه‌ای از قهوه‌اش خورد و با یه نگاهِ پیروزمندانه بهم زل زد. انگار همین الان جایزه نوبلِ فضولی رو برده بود.

- آره معلومه. دقیقا به همین دلیله که سایفر نصفه‌شب با جعبه کمک‌های اولیه رفته اتاقت و دقیقا به همین دلیله که الان مثل گوجه‌فرنگی شدی.

با حرص چنگی به موهام زدم:

- کارن، قسم می‌خورم اگه یه کلمه دیگه ادامه بدی، می‌کشمت!

- ببین کسرا، تهدید هم می‌کنه! عشق واقعا آدمو عوض می‌کنه!

کسرا از شدت خنده داشت خفه می‌شد و جوری روی میز می‌کوبید که انگار داره با زمین مبارزه می‌کنه.

لعنتی، اگه این خنده‌ها تموم نشه، من واقعاً یه چیزی به کارن می‌گم که تا آخر عمرش یادش بمونه.

همون لحظه، صدای قدم‌هایی از راهرو اومد اما هیچ‌کدوممون توجه نکردیم. کارن با اون ذوق مخصوص خودش، انگار که در حال کشف راز بزرگ جهان باشه، ادامه داد:

- اصلا من فکر می‌کنم دیشب...

- تو فکر هم می‌کنی؟!

صدای سایفر توی فضا پیچید و کارن وسط جمله‌ش فریز شد.

انگار دکمه‌ی خاموش شدنش رو فشار دادن.

کسرا یهو صاف نشست و نگاهش رو به ورودی دوخت. سایفر کنار ورودی آشپزخونه وایستاده بود و با یه قیافه‌ی... خب، قیافه‌ای که نوید مرگ فوری یه نفر رو می‌داد بهمون زل زده بود.

ای وای... بدبخت شدی کارن.

کارن با یه لبخند خشک و بی‌جون، جوری که انگار داره با یه اژدهای در حال انفجار معاشرت می‌کنه، گفت:

- اوه... صبح بخیر؟

سایفر چند ثانیه فقط نگاش کرد.

- تو هنوز زنده‌ای؟

کارن با لحنی که سعی داشت شوخ باشه گفت:

- چه شروع گرمی برای یه صبح قشنگ.

سایفر دست‌هاش رو توی جیبش فرو کرد و شونه‌ش رو به دیوار تکیه داد. بدون اینکه حتی پلک بزنه گفت:

- عجیب نیست؟

- چی؟

- اینکه بعد از اون گندی که زدی، هنوز لهت نکردم.

لبخند کارن کم‌کم مثل شمعی که توی باد باشه، محو شد.

کسرا هم که انگار حس کرده بود خطر جدیه، خیلی آروم و با احتیاط صندلیش رو برای حفظ جونش چند سانتی‌متر عقب کشید. کارن با تردید گفت:

- ولی خب... الان که سالمیم.

سایفر بلند خندید و با تمسخر گفت:

- سالم؟

بعد با سر به صورتم اشاره کرد.

- اینو می‌گی سالم؟

احساس کردم بهم توهین کرد اما خب ترجیح دادم حرفی نزنم.

کارن سرفه‌ای کرد تا شاید بتونه اوضاع رو مدیریت کنه.

- ببین...

- نه تو ببین... اگه اون روز مغزت به اندازه یه قاشق کار می‌کرد، آیناز مجبور نمی‌شد بره اونجا.

کارن یه کم توی صندلیش جمع شد، انگار می‌خواست اصلا دیده نشه؛ با مظلومیت گفت:

- خب من فقط رفتم کازینو و توی شرط بندیشون شرکت کردم... از کجا بدونم صاحب کازینو اریکه و به جای اینکه برای باختم پول بخواد، بگه باید مبارزه کنی.

سایفر چند بار پلک زد.

- صبر کن.

کارن امیدوار شد.

- چیشد؟

- فکر می‌کردم احمقی اما الان فهمیدم مشکل خیلی عمیق‌تره.

لبم رو گاز گرفتم که نخندم. کارن با اعتراض گفت:

- خب از کجا باید می‌فهمیدم؟

سایفر انگار واقعا شوکه شده بود.

- تو وارد یه کازینوی زیرزمینی شدی.

- آره.

- با آدمایی که تتوهای ترسناک داشتن.

- آره.

- محافظ دم در اسلحه داشت.

- آره.

- پنجره نداشت.

- آره.

- و هنوز نفهمیدی جای سالمی نیست؟

کارن چند ثانیه فکر کرد.

- خب گفتم شاید دکورش دارکه.

کسرا سرش رو پایین انداخت و ویبره رفت. سایفر خیلی آروم دستش رو روی صورتش کشید، اون حرکت مخصوص مواقعی بود که داشت با تمام وجود تلاش می‌کرد مرتکب قتل نشه.

- باورم نمیشه.

کارن با مظلومیت گفت:

- بخدا منم قربانی‌ام.

یهو صدای زنگ یه گوشی به صدا در اومد، سایفر دستش رو توی جیب شلوارش کرد و گوشیش رو در اورد. نگاهی به صفحه انداخت و اخماش تو هم رفت. بعد از چند ثانیه مکث، تماس رو جواب داد.

اول فقط گوش می‌داد. نگاهم رو ازش برداشتم و به دیوار خیره شدم. همه ساکت بودن تا حرف سایفر تموم شه. اونم بعد از کلی سکوت، خیلی کوتاه خطاب به فرد پشت تلفن گفت:

- باشه.

و تماس قطع شد. کارن هم که اصلا نمی‌تونست جلوی کنجکاوی‌ش رو بگیره، سریع با فضولی پرسید:

- چی شده؟ چه خبره؟

سایفر گوشیش رو دوباره توی جیبش انداخت و گفت:

- حامد بود. گفت من و آیناز بریم پیشش.

یهو حس کردم اکسیژن اتاق کم شد و مات و مبهوت نگاهش کردم.

نکنه... میخواد قضیه ازدواج رو به سایفر بگه؟! ولی من که هنوز قبول نکردم. وای اگه بهش بگه و مجبورم کنه واقعا جاسوسی سایفر رو کنم چی؟

***

فضای اتاق اونقدر سنگین بود که انگار اگه پام رو تکون می‌دادم، صدای شکستن یخ می‌اومد.

حامد چند ثانیه بهم خیره موند، انگار داشت توی چشم‌هام دنبال یه واکنشی می‌گشت که خودش هم نمی‌دونست چیه. بعد با یه لحن خشک و بی‌روح که اصلا بهم حس خوبی نداد، گفت:

- یه تصمیم گرفته شده.

قلبم تندتر زد. سایفر هم که همیشه یه جوری بود، حالا اخم‌هاش بیشتر از همیشه عمیق‌تر شده بود.

حامد ادامه داد:

- برای جلوگیری از یه سری مشکلات... شما دوتا باید ازدواج کنید.

پس درست حدس زدم.

سریع برگشتم سمت سایفر تا واکنشش رو ببینم.

همیشه به خونسردی‌ش افتخار می‌کردم، همیشه فکر می‌کردم یه کوه از جنس سنگه که هیچ چیزی نمی‌تونه تکونش بده.

اما اون لحظه اون سایفر نبود. دیدم چطور چشم‌هاش با شوک روی حامد قفل شده، حالتش طوری بود که انگار داشت یه موجود فضایی رو تماشا می‌کرد.

- داری شوخی می‌کنی؟

- نه.

سایفر خیلی آروم از جاش بلند شد و اون هم متقابلا با نیشخند گفت:

- نه.

همین یه کلمه کافی بود تا ابروی حامد بره بالا.

- نه؟!

سایفر عین روانی‌ها بلند خندید و گفت:

- فکر کنم درست نشنیدی.

نگاهش روی حامد ثابت موند و با حرص غرید:

- گفتم نه.

چند ثانیه سکوت سنگین اتاق رو پر کرد.

حتی جرئت نفس کشیدن هم نداشتم، انگار ریه‌هام تو گلوم گیر کرده بود.

حامد آروم و بیخیال به صندلیش تکیه داد و گفت:

- این تصمیم گرفته شده.

سایفر با نیشخند گفت:

- پس چرا منو صدا کردی؟ اگه قراره خودت تصمیم بگیری، می‌تونستی یه پیامک بزنی.

و بعد دست‌هاش رو توی جیبش فرو برد و ادامه داد:

- داری راجع به زندگی من تصمیم می‌گیری... و زندگی اون.

سرش رو به سمت من تکون داد. حامد نفس حبس شده‌ش رو با صدا بیرون داد و گفت:

- این تنها راهه.

- تنها راه برای چی؟

- برای جلوگیری از دردسرهای بعدی.

سایفر پوزخندی زد:

- چه عالی.

سرش رو پایین انداخت و چند بار آروم تکون داد:

- پس راه‌حل همه‌ی مشکلات دنیا ازدواجه؟

حامد چیزی نگفت. سایفر دوباره سرش رو بلند کرد. این بار نگاهش سردتر شده بود. با کنایه گفت:

- اگه فردا جنگ جهانی سوم شروع بشه هم می‌خوای زنم بدی؟

برای اولین بار دلم خواست بخندم، ولی خب اصلا موقعیت و زمان مناسبی برای خندیدن نبود.

- داری بچه‌بازی درمیاری.

سایفر یه قدم جلو رفت و غرید:

- بچه‌بازی اینه که فکر کنی می‌تونی برای من تصمیم بگیری.

بعد... برای اولین بار از وقتی وارد اتاق شده بودیم، نگاهش سمت من چرخید.

فقط برای یه لحظه و خیلی کوتاه بود. اما همون یه لحظه کافی بود تا قلبم یه جوری بزنه که انگار می‌خواد از سینه‌ام بیرون بپره.

بعد دوباره نگاهش برگشت سمت حامد و گفت:

- من با هیچ‌کس ازدواج نمی‌کنم فقط چون یکی بهم گفته باید این کارو بکنم.

حامد اخم کرد:

- حتی اگه به نفع سازمان یا خودت باشه؟

- حتی اگه به نفع کره زمین باشه.

و بعد سایفر خیلی خونسرد و خیلی مطمئن گفت:

- پس جوابم همونه. نه!

حامد چند ثانیه ساکت موند؛ بعد خیلی آروم گفت:

- متاسفانه اینجا تو تصمیم گیرنده نیستی.

اخم‌های سایفر یهو باز شد و چهره‌ش مثل یه دریاچه آروم قبل از طوفان صاف شد و خندید.

- من تصمیم‌گیرنده نیستم؟

حامد خیلی خونسرد جواب داد:

- نه.

سایفر سرش رو پایین انداخت و چند بار آروم تکون داد. انگار داشت با خودش می‌جنگید که همین الان میز رو خرد نکنه. بعد دوباره سرش رو بلند کرد و یه قدم جلو رفت:

- بذار مطمئن شم درست فهمیدم.

قدم بعدی رو برداشت:

- تو منو کشوندی اینجا...

و باز یه قدم دیگه جلو اومد:

- بعد گفتی باید ازدواج کنم... بعد هم گفتی نظر من مهم نیست؟

ناخودآگاه توی صندلیم جمع شدم. انگار اکسیژن اتاق تموم شده بود، اما حامد اما هنوز خونسرد بود:

- موضوع نظر تو نیست.

سایفر پوزخند زد.

- آره. متوجه شدم.

بعد خیلی آروم دستش رو گذاشت روی میز و زمزمه کرد:

- پس یه سوال. اگه قرار بود یه نفر دیگه برای زندگی من تصمیم بگیره... چرا اصلا زحمت کشیدی منو خبر کنی؟ تو حتی نمیگی دلیل این ازدواج چیه!

- اون‌هارو لازم نیست بدونی، فقط خواستم در جریان باشی.

سایفر دوباره خندید.

- چه لطف بزرگی.

بعد یهو دستش رو از روی میز برداشت و صاف وایستاد.

- نه.

حامد اخم کرد:

- سایفر...

- نه.

- حرفم تموم نشده!

- مال من تموم شده.

و بدون اینکه حتی نیم‌نگاهی به حامد بندازه، سمت در راه افتاد.

قلبم داشت دیوونه‌وار توی سینه‌ام می‌کوبید.

دستم رو مشت کردم و ناخن‌هام رو توی کف دستم فرو بردم.

یه بخش احمق از وجودم منتظر بود ناراحت بشم، احساس تحقیر کنم، بشکنم... ولی فقط گیج بودم.

چرا حس حقارت ندارم؟ چرا بیشتر... هیجان‌زده‌م؟ انگار دارم فرو ریختن یه امپراتوری رو تماشا می‌کنم.

اگه سایفر از اول قبول نکنه... دیگه نیازی به جاسوسی و این کوفت و زهرمارها ندارم.

سایفر دستش رو روی دستگیره گذاشت، اما قبل از اینکه بره، مکث کرد. سمتم برگشت و خیلی کوتاه گفت:

- بلند شو.

پلک زدم و با گیجی، عین احمق‌ها گفتم:

- چی؟

حامد با لحنی که بوی تهدید می‌داد گفت:

- آیناز از این اتاق بیرون نمی‌ره.

سایفر پوزخند زد و گفت:

- اینم تو تصمیم می‌گیری؟

حامد انگشت‌هاش رو روی میز ضرب گرفت.

نه عصبانی بود، نه صداش بالا می‌رفت. خیلی از این مدل آدما بدم میاد... داد نمیزنه ولی کاری می‌کنه که تا مغز استخونت بلرزه.

سایفر حداقل یکم بهتره. ولی حامد مثل یه تیغه‌ست که آروم از کنار گردنت رد می‌شه.

- رد وین رو دوست داری، نه؟

ناخودآگاه اخمام تو هم رفت. با اینکه از قبل میدونستم می‌خواد با آزمایشگاه تهدیدش کنه، اما باز هم شوکه شدم.

حامد ادامه داد:

- اون آزمایشگاهی که کلی براش جون کندی... اون آدمایی که زیر دستت کار می‌کنن... اون پرونده‌ها... اون پروژه‌ها...

بعد خیلی ساده گفت:

- همه‌شو ازت می‌گیرم.

اتاق یخ زد.

نفسم حبس شد یا شاید اصلا یادم رفت چطور باید نفس کشید.

لبخند از صورت سایفر پاک شد و اون لبخند نیمه‌تمسخرآمیزش از بین رفت و جاش یه چیزی اومد که اسمش رو می‌تونستم "خطر حمله" بذارم.

حامد به پشتی صندلیش تکیه داد و طوری که انگار داشت درباره یه چیز پیش‌پا افتاده حرف می‌زد؛ ادامه داد:

- آزمایشگاه بسته میشه. آدم‌هات منتقل میشن. دسترسی‌هات هم لغو میشه.

هر جمله‌ش مثل یه گلوله شلیک می‌شد.

این‌ها آدم نیستن. این‌ها با زندگی آدم‌ها مثل شطرنج بازی می‌کنن. یکی رو با ازدواج می‌ترسونن، یکی رو با نابود کردن همه‌چیزش.

فک سایفر منقبض شد.

- جراتش رو نداری.

حامد خندید و دست‌هاش رو باز کرد:

- امتحانم کن.

چند ثانیه سکوت شد.

سایفر نگاهش رو از حامد نگرفت و من دیدم چطور انگشت‌هاش مشت شدن. دیدم چطور ماهیچه فکش می‌پره و همه‌ی این‌ها مثل چراغ خطر بودن.

حامد دقیقا به جایی زده بود که باید می‌زد. نقطه ضفعش رو می‌دونست. زده به چیزی که سایفر خودش ساخته بود. به رد وین... به چیزی که براش جنگیده.

صدای سایفر خطرناک شد:

- داری تهدیدم می‌کنی؟

حامد بدون اینکه پلک بزنه جواب داد:

- دارم انتخاب‌هات رو محدود می‌کنم.

سایفر چیزی نگفت. و همین سکوتش، از هر داد و فریادی ترسناک‌تر بود. خیلی آروم سرش رو پایین انداخت، دستش رو پشت گردنش کشید و بعد یه خنده کوتاه و بی‌روح کرد.

- مرتیکه حروم لقمه...

حامد توجهی به بد و بیراه سایفر نکرد و فقط با یه لبخند حرص‌درار نگاهش کرد و گفت:

- پس؟

سایفر چند ثانیه طولانی ساکت موند و بعد نگاهش، ناخواسته، سمت من اومد.

چی تو نگاهش بود؟ خشم؟ نا امیدی؟ یا درموندگی؟ نه... نه، سایفر درمونده؟ این اصلا با تصوری که ازش داشتم جور درنمیاد

بعد دوباره برگشت سمت حامد و از بین دندون‌های به هم فشرده‌ش غرید:

- ازت متنفرم.

حامد شونه بالا انداخت:

- خوشبختانه لازم نیست دوستم داشته باشی.

سایفر به میز زل زد. شبیه کسی بود که توی ذهنش داره یه نقشه‌ی قتل بی‌نقص برای حامد می‌کشه، یه جور قتل که حتی جنازه‌ش هم پیدا نشه.

بعد، خیلی آروم خندید و این از صد تا فحش بدتر بود. سرش رو بلند کرد و گفت:

- می‌دونی چیه حامد؟ بعضی وقتا واقعا دلم می‌خواد بدونم بچگیت چطور بوده که به این روز افتادی.

حامد حتی پلک هم نزد؛ فقط بی‌حوصله گفت: - تو خودت خیلی خوبی؟!

لب‌هام رو روی هم فشار دادم.

انگار داشتم یه بازی شطرنج رو می‌دیدم که مهره‌هاش از گوشت و پوست و خون بودن.

بعد، حامد با همون خونسردیِ کرکننده‌اش گفت:

- آزمایشگاه تا چهل و هشت ساعت دیگه بسته میشه.

سایفر آروم سرش رو کج کرد، انگار داشت سنگینی بار سنگین روی دوشش رو تحمل می‌کرد.

- داری زندگی آدم‌هات رو نابود می‌کنی.

- نه. دارم از سازمان محافظت می‌کنم.

- چرند نگو.

حامد سکوت کرد و همین سکوتش، بدترین تایید ممکن بود.
یعنی حق با سایفر بود و سازمان اصلا براش مهم نبود.
درسته... حامد فقط می‌خواست سایفر رو کنترل کنه.
صدای سایفر که انگار از ته یه چاه عمیق می‌اومد؛ توی اتاق پیچید:
- اگه قبول کنم...
قلبم ریخت. چی؟! یعنی می‌خواد قبول کنه؟
سایفر نگاهش رو از حامد نگرفت:
- آزمایشگاه تا ابد دست من می‌مونه؟
حامد خیلی سریع گفت:
- بله.
- آدم‌هام؟
- بله.
- پروژه‌ها؟
- بله.
سایفر پوزخند تلخی زد.

- چه معامله‌ی کثیفی.

حامد شونه بالا انداخت و سایفر حرفی نزد و دستش رو روی میز مشت کرد، اونقدر محکم مشت کرد که بند انگشت‌هاش مثل گچ سفید شدن. بعد از بین دندون‌های به هم فشرده‌اش غرید:

- باشه.

نفسم توی سینه حبس شد و با ناباوری نگاهش کردم.

نه! سایفر، نه! احمق نشو! این‌ها همش نقشه‌س... نباید قبول کنی!

حامد فقط می‌خواد روت کنترل پیدا کنه!

حامد برای اولین بار لبخند پیروزمندانه‌ای زد. ولی من فقط به سایفری که همین الان یه جنگ بزرگ رو باخته بود خیره موندم. انگار تموم ابهتش، تموم اون دیواری که دور خودش کشیده بود همشون توی چند ثانیه فرو ریخت.

این ازدواج فقط یه ازدواج نیست. یه قلاده‌ست و از این به بعد نه فقط من... بلکه سایفر هم زیر ذره‌بین حامد می‌رفت و بدترین بخشش اینه که من قرار بود بخشی از این بازی باشم. قرار بود هر چیزی که می‌بینم، هر چیزی که می‌شنوم، هر چیزی که مربوط

به سایفره رو به حامد گزارش بدم.
حتی فکر کردن بهش هم حالم رو بهم می‌زد. چون اگه یه نفر توی این دنیا وجود داشت که از کنترل شدن متنفر باشه، اون سایفر بود.
اون برای اینکه کسی براش تصمیم نگیره حاضر بود با کل دنیا بجنگه.
حالا من چی؟ من قرار بود چشم و گوش حامد بشم و پشت سرش گزارش بدم.
و اگه یه روز بفهمه... اون به دلیلش فکر نمی‌کنه.
نمی‌شینه از خودش بپرسه شاید آیناز دلیل داشته. نمی‌پرسه شاید داشته ازم محافظت می‌کرده.
فقط یه چیز می‌بینه... خیانت! همین!
اون روز دیگه مهم نیست اریکا یا عثمان برگشتن و من فقط داشتم سعی می‌کردم ازش محافظت کنم تا بلایی سرش نیاد و هر گزارشی که می‌دادم برای این بود که زنده بمونه.
سایفر فقط نگاه می‌کنه و می‌فهمه کسی که بهش اعتماد کرده

بوده، داشته پشت سرش گزارش می‌داده.
و راستش... شاید حق هم داشته باشه. چون خیانت، خیانته. حتی وقتی نیتت محافظت کردن باشه.
نگاهم دوباره روی صورتش ثابت موند. سایفر قبول کرده بود چون هیچ ایده‌ای نداشت که شاید چند ماه دیگه، بیشتر از حامد، از من متنفر بشه.
حامد از جاش بلند شد.
- پس تمومه.
سایفر حتی نگاهش هم نکرد و بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت. نیم نگاهی به قیافه پیروزمندانه و حرص‌درار حامد انداختم و بدون اینکه حرفی بزنم با سرعت پشت سر سایفر از اتاق خارج شدم.
سایفر با قدم‌های تند و سریع راه میرفت و من هم پشت سرش عین اسکل‌ها راه افتاده بودم و حتی نمی‌دونستم باید چی بگم. تبریک؟ تسلیت؟ معذرت‌خواهی برای چیزی که هنوز اتفاق نیفتاده بود؟

- سایفر...

همین که اسمش از دهنم بیرون اومد، وایستاد.

- من...

ولی ادامه ندادم. واقعا چی می‌خواستم بگم؟

خیلی آروم برگشت سمتم. اخم عمیقی بین ابروهاش نشسته بود.

- چیه؟

گلوم خشک شد.

- من...

لعنتی. چرا جمله‌م کامل نمی‌شد؟

نگاهش روی صورتم موند و بعد پوزخند تلخی زد.

- تو چرا قیافت این شکلیه؟

پلک زدم و بعد با گیجی گفتم:

- چی؟

- انگار یکی همین الان خبر مرگت رو داده.

هیچی نگفتم. واقعا نمی‌دونستم چی بگم. انگار قدرت تکلمم رو از دست داده بودم. سایفر وقتی دید حرفی نمی‌زنم بلند و

هیستریک خندید:

- مگه نباید خوشحال باشی؟

اخمام یهو به صورت خودکار جمع شد و گارد گرفتم:

- خوشحال؟

دست‌هاش رو توی جیبش فرو کرد و با نیشخند گفت:

- کشکی کشکی داری به یکی از مهره‌های اصلی آرکانا تبدیل میشی. دسترسی، قدرت، اطلاعات...

پوزخندش عمیق‌تر شد:

- خیلیا برای رسیدن به همچین موقعیتی آدم می‌کشن.

هر کلمه‌اش مثل سوزن توی پوستم فرو می‌رفت.

پلک زدم.

قدرت؟ اگه می‌دونست همین الان حاضر بودم تمام این قدرت لعنتی رو بدم و فقط این قیافه‌ی شکسته‌ش رو نبینم. اگه می‌دونست از لحظه‌ای که "باشه" رو گفته، معده‌م داره گره می‌خوره...اگه می‌دونست من بیشتر از خودش از این معامله متنفرم...

اما نمی‌تونستم هیچ‌کدوم رو بگم. چون هر جمله‌ای که از دهنم درمی‌اومد شبیه دروغ یا اعتراف میشد.

برای همین فقط بهش خیره موندم و سایفر یه خنده‌ی کوتاه و تلخ کرد.

- ببین قیافتو...

بعد با تمسخر ادامه داد:

- انگار منو مجبور کردن با یه اژدهای آدم‌خوار ازدواج کنم.

اخمام تو هم رفت.

- خیلی ممنون.

- خواهش می‌کنم.

- خودتم خیلی گزینه‌ی ایده‌آلی نیستی.

- می‌دونم.

جوابش اون‌قدر سریع بود که برای چند ثانیه ساکت شدم و نگاهم روی صورتش موند.

چرا دلم براش می‌سوخت؟ این آدم همون کسی بود که نصف مواقع اعصابم رو خرد می‌کرد. همون کسی بود که هر وقت دهن

باز می‌کرد، می‌خواستم خفه‌ش کنم. پس چرا الان...

- انقدر بهم زل نزن.

از افکارم بیرون پریدم و سریع نگاهم رو ازش گرفتم و ناخواسته گفتم:

- مجبور نبودی قبول کنی.

همون لحظه فهمیدم نباید می‌گفتم و به غلط کردن افتادم. چون یه قدم نزدیک‌تر اومد و با چشم‌های به خون نشسته گفت:

- و بذارم اون پیرمرد همه‌چی رو ازم بگیره؟

صداش اون‌قدر سرد بود که ناخودآگاه یه قدم عقب رفتم و برای چند ثانیه فقط نگاش کردم.

چی باید می‌گفتم؟ اینکه حق داره؟ اینکه اگه جای اون بودم شاید منم همین کارو می‌کردم؟ یا اینکه بگم متاسفم؟ متاسفم بابت اینکه زندگی‌ت رو معامله کردن؟ متاسفم بابت اینکه من هم بخشی از این معامله‌ام؟ هیچ کدومش از دهنم درنمی‌اومد.

سایفر وقتی دید حرفی نمیزنم نیشخندی زد و بعد به سمت در خروج راه افتاد. ...

***

تا رسیدیم خونه، فقط یه هدف داشتم. پرت شدن روی تخت و وانمود کردن به اینکه امروز هیچ اتفاق ناگوار و ناراحت کننده‌ای نیفتاده.

یعنی شاید اگه به اندازه کافی خودم رو به خنگی می‌زدم، مغزم هم همکاری می‌کرد و فراموش می‌کرد که ده دقیقه پیش رسما فروخته شدم.

همین که در رو باز کردم کارن رو دیدم که روی مبل ولو شده.

همین که چشمش بهم افتاد، اخماش تو هم رفت.

سایفر بدون اینکه توجه‌ای به هیچکدوممون کنه رفت طبقه بالا و چند ثانیه بعد صدای محکم کوبیده شدن در اتاقش اومد که از شدت بلندی صداش ناخوداگاه پلک‌هام رو روی هم فشار دادم و زیرلب فحشی نثار روح پاکش کردم.

کارن سر تا پام رو برانداز کرد و گفت:

- کی مُرده؟

کسرا هم بدون اینکه حتی سرش رو از روی موبایلش بلند کنه گفت:

- قیافت شبیه آدماییه که یا آدم کشتن.

کلافه چنگی به موهام زدم و همینطور که چند قدم جلو می‌رفتم، گفتم:

- هیچی نشده.

کسرا سرش رو بلند کرد:

- پس چرا شبیه روح سرگردونی؟

سوال خوبیه. خودمم دوست داشتم بدونم چرا. شاید چون هنوز مغزم نتونسته بود پردازش کنه که چند ساعت پیش حامد نشسته بود پشت میزش و مثل کسی که داره درباره سفارش پیتزا حرف میزنه گفته بود "شما دوتا باید ازدواج کنید".

ازدواج! من! با سایفر!

هنوزم وقتی توی ذهنم تکرارش می‌کردم، حس می‌کردم یکی داره شوخی خیلی بدی باهام می‌کنه.

خودم رو روی مبل پرت کردم.

کارن بلافاصله صاف نشست و دوباره گفت:

- یه چیزی شده.

- آره.
- چه چیزی؟
- یه چیزی.
- آیناز...
- کارن...
- آیناز!
- کارن!

کسرا پوفی کشید و با حرص گفت:

- وای خفه شین.

بعد نگاهش بینمون چرخید و با حرص بیشتری خطاب به من گفت:

- خب بگو دیگه.

به سقف زل زدم. شاید اگه به سقف نگاه می‌کردم، گفتنش آسون‌تر می‌شد. اما نشد. پس بی‌حوصله و بدون مقدمه چینی و این چرت و پرت‌ها گفتم:

- من قراره ازدواج کنم.

یه سکوت خیلی طولانی بینمون برقرار شد. اونقدر طولانی بود که حتی یخچال آشپزخونه هم انگار داشت پردازش می‌کرد و صدای شکوندن قلنج‌هاش، از شدت تلاش و کوشش توی پردازش به گوش رسید.

کارن چند بار پلک زد و با ناباوری نگاهم کرد:

- داماد کیه؟

نفسم رو آروم بیرون دادم. الان تنها مشکلش این بود که نمی‌دونه داماد کیه؟! خیلی یهویی بمب رو وسط خونه انداختم:

- سایفر.

اگه یه شهاب‌سنگ وسط پذیرایی سقوط می‌کرد، فکر نمی‌کنم واکنششون اینقدر شدید می‌بود.

جفتشون شبیه این جن‌های تسخیر شده زل زدن بهم و منم به دیوار زل زدم و آرزو کردم که کاش نامرئی شم.

کارن اولین نفر بود که روحش به زندگی برگشت:

- ببخشید؟ با کی؟

- سایفر.

- نه اسمشو شنیدم.

مکث کرد، بعد گفت:

- دارم مطمئن میشم دچار توهم صوتی نشدم.

کسرا یهو از جاش بلند شد و سعی کرد تُن صداش رو کنترل کنه که سایفر از اتاقش بیرون نیاد و پارمون نکنه:

- سایفر؟!

- آره.

- همون سایفر؟!

با حرص از بین دندون‌های کلید شده‌م غریدم:

- چند تا سایفر می‌شناسی دقیقا؟!

- فقط یکی!

کارن دستش رو روی قلبش گذاشت و خودش رو روی کاناپه پرتاب کرد و بلافاصله چشم‌هاش رو بست:

- آب.

کسرا نیم‌نگاهی به نمایشش انداخت و گفت:

- خودت پاشو بیار.

- مرتیکه من در آستانه مرگم؛ گمشو واسم آب بیار. نباید یکم نگرانم شی؟!

من چند روزه فهمیده بودم قراره با سایفر ازدواج کنم و این پسر اسکل داشت نقش بیماری رو بازی می‌کرد که آخرین لحظات عمرش رو می‌گذروند... خدایا لطفا کمی صبر بهم عطا کن تا نزنم لهش کنم. کسرا هم ظاهرا هیچ همدردی‌ای با بیمار بدحال نداشت.

- ببند دهنو!

کارن یهو چشم‌هاش رو باز کرد. شبیه این آدم‌هایی بود وسط فیلم‌های ترسناک با یه کشف وحشتناک از جاشون می‌پرن:

- وایسا.

هر وقت کارن اینجوری "وایسا" می‌گفت، یکی قرار بود آسیب روحی ببینه. معمولا هم اون یه نفر من بودم.

- چیه؟

چند ثانیه نگاهم کرد بعد انگار تازه بزرگ‌ترین فاجعه دنیا رو کشف کرده باشه، با وحشت گفت:

- یعنی تو قراره زن داداشم بشی؟!

خب. راستش تا اون لحظه تمام تمرکزم روی بخش ازدواج با سایفر بود. به قسمت زن داداش شدن اصلا فکر نکرده بودم و حالا که فکر می‌کردم... حالم بدتر شد.

کارن دو دستش رو روی سرش گذاشت و عین تیمارستانی‌ها هی تکرار کرد:

- نه نه نه نه نه!

کسرا که تا چند ثانیه پیش فقط شوکه به نظر می‌رسید، یهو اخماش تو هم رفت و بعد خیلی آروم بهم نگاه کرد.

- وایسا...

خدایا. یکی این "وایسا" گفتن رو از این خانواده بگیره.

- تو چته؟

- یعنی رسما عضوی از خانواده میشی؟

پلک زدم.

خود جمله چیز خاصی نداشت. اما مغزم دقیقا همون لحظه تصویر خودم رو کنار این سه تا روانی تصور کرد.

کارن... کسرا... سایفر و من... برای همیشه!

کارن هنوز داشت با بحران هویتی خودش دست و پنجه نرم می‌کرد.

- من آمادگی ندارم. فکر کن یه روز از خواب بیدار شم و یهو یادم بیاد تو زن داداشمی.

هر بار که این جمله توی ذهنم تکرار می‌شد، یه بخش جدید از مغزم خاموش می‌شد. کارن یهو صاف نشست. اونقدر سریع بود که نزدیک بود از ترس سکته کنم. ناخوداگاه صاف نشستم و خودم رو جمع کردم.

- اوه خدای من.

- دیگه چیه؟

چشم‌هاش گرد شد:

- از این به بعد می‌تونم صدات کنم زن داداش.

بهش زل زدم.

اون بهم زل زد.

کسرا بهم زل زد.

منم به اون‌ها زل زدم.

بعد کوسن کنارم رو برداشتم که کارن با وحشت گفت:

- نه صبر کن!

دیر گفت... کوسن مستقیم وسط صورتش خورد و صدای خنده کسرا کل پذیرایی رو برداشت.

کارن با حرص کوسن رو روی پاش گذاشت و در حالی که دماغش رو می‌مالید گفت:

- اه مسخره بازی بسه. عین آدم تعریف کن ببینم چیشده. ازدواج چی آخه؟

بی حال حرف‌هایی که حامد امروز زده بود رو خلاصه‌وار واسشون تعریف کردم که کارن بعد از تموم شدن حرف‌هام صاف شد و گفت:

- بذار تصور کنم.

کسرا هم بلافاصله وارد صحنه شد و گلوش رو صاف کرد. کارن با هیجان گفت:

- آیناز از خواب بیدار میشه.

کسرا با صدای نمایشی ادامه داد:

- میگه صبح بخیر عزیزم.

کارن نقش سایفر رو گرفت و اخماش رو تو هم کشید و با صدای بم گفت:

- از جلوی چشمم گمشو.

انگار من خودم کم فشاریم. این‌ها هم دست به یکی کردن بیشتر فشاریم کنن

با حرص یه کوسن دیگه برداشتم و محکم پرت کردم سمتش؛ اما ایندفعه متاسفانه جاخالی داد و ضربه‌م به هدف نخورد.

کسرا از شدت خنده مثل زن‌های در حال زایمان خم شد و از بین خنده‌هاش تیکه تیکه گفت:

- نه نه، بهترین... قسمتش هنوز مونده.

بعد دوباره توی نقشش فرو رفت:

- آیناز میگه شام چی بخوریم؟

کارن هم سیس عقاب گرفت و با قیافه سایفر جواب داد:

- دشمنانم رو.

و هر دو همزمان از خنده منفجر شدن. منم بهشون خیره موندم. من داشتم از استرس آینده‌ای که قراره با سایفر داشته باشم سکته می‌کردم، این دوتا داشتن برای زندگیم تیزر کمدی می‌ساختن.

کارن هنوز از خنده ریسه می‌رفت.

- نه نه نه، تصور کن!

دستم رو روی صورتم کشیدم و با حرص گفتم:

- نمی‌خوام تصور کنم.

- ولی من می‌خوام!

البته که می‌خواست. این مردک اگه یه روز آخرالزمان هم بشه، احتمالا قبل از فرار کردن می‌شینه حواشیش رو بررسی می‌کنه و ازشون یه کمدی می‌سازه.

کارن دوباره صاف نشست و با هیجان گفت:

- آیناز میگه سایفر عزیزم، امروز چه برنامه‌ای داریم؟

بعد بدون اینکه حتی یه ثانیه مکث کنه، اخماش رو کشید تو هم و نقش سایفر رو گرفت:

- قتل.

کسرا از خنده نزدیک بود از روی مبل بیفته.

اما من پوکر بودم و فقط به این فکر می‌کردم که بدبختانه این یکی خیلی هم دور از واقعیت نبود.

- جفتتون مریضین.

- ما؟!

کارن با ناباوری به خودش اشاره کرد:

- تو قراره با سایفر ازدواج کنی، بعد ما مریضیم؟!

کسرا هنوز داشت می‌خندید که یهو یه چیزی توی ذهنش جرقه زد:

- وایسا.

باز گفتن وایسا... باز گفتن! شیطونه میگه بزنم با زمین یکیشون کنم.

کسرا نگاهش بین من و پله‌هایی که به اتاق سایفر می‌رسید چرخید بعد با یه لبخند چندش‌آور گفت:

- یعنی از این به بعد اگه دعواتون بشه، رسما دعوای زن و

شوهری حساب میشه؟

احساس کردم رگ پیشونیم تیر کشید. کارن هم انگار تازه به گنج رسیده باشه، چشم‌هاش برق زد و با هیجان گفت:

- اوه خدای من! ما از نزدیک شاهد دعواهای زن و شوهری سایفر و آیناز خواهیم بود!

کسرا از خنده دولا شد. منم خیلی ریلکس بدون اینکه ذره‌ای حرص بخورم کوسن سوم رو برداشتم که کارن با وحشت پشت مبل پرید:

- خشونت خانگی! خشونت خانگی!

- بیا بیرون ببینم.

- نه! الان رسما فامیلیم، حق نداری منو بزنی!

- اتفاقا چون فامیلیم بیشتر حق دارم!

صدای خنده کسرا کل پذیرایی رو پر کرد.

برای اولین بار از وقتی از اون جلسه لعنتی برگشته بودیم، یه خنده کوچیک هم از دهن خودم بیرون پرید...

***

چند روز بعد...

اگه یه نفر یه ماه پیش بهم می‌گفت یه روز وسط یه فروشگاه لباس عروس وایمیستم و برای مراسم ازدواجم لباس انتخاب می‌کنم، احتمالا بهش می‌گفتم بره خودش رو درمان کنه.
و اگه همون آدم اضافه می‌کرد که کنارم سایفر ایستاده... احتمالا آمبولانس هم براش خبر می‌کردم.
اما متاسفانه زندگی عاشق اثبات کردن اشتباه‌های منه.
برای همین الان وسط یکی از بزرگ‌ترین فروشگاه‌های لباس عروس شهر وایستاده بودم و به ردیف لباس‌های سفید زل زده بودم.
و از همه مهم‌تر... سایفر هم با اخم اونجا بود. البته این چیز جدیدی نبود.
سایفر حتی اگه برنده لاتاری هم می‌شد احتمالا با اخم و سیس طلبکارانه پولش رو تحویل می‌گرفت. دست‌هاش توی جیبش بود و کنار دیوار وایستاده بوده، مودش جوری بود که انگار گروگان گرفته شده؛ که خب... از یه لحاظی گرفته شده بود.
فروشنده که یه دختر جوون، با موهای بلوند بود؛ با لبخند نزدیک

شد.

- سلیقه خاصی مد نظرتونه؟

من و سایفر همزمان گفتیم:

- نه.

فروشنده اول از شدت تعجب مکث کرد. اما بعد به خودش اومد و دوباره لبخند زد:

- خیلی خب.

و سریع رفت؛ بهتر بخوام بگم دو پا داشت، دو تا دیگه هم قرض گرفت و فرار کرد!

سایفر زیر لب غر زد:

- می‌خوام بمیرم.

- من قبل تو توی صف بودم.

نگاهی بهم انداخت.

- سر مردن هم رقابت می‌کنی؟

- وقتی مجبورم با تو لباس عروس بخرم، آره.

چند نفر اون طرف فروشگاه صدامون رو شنیدن و برگشتن

نگاهمون کردن.

آها... درسته.

باید یادم می‌موند زوج‌های عادی موقع خرید عروسی درباره مرگ حرف نمی‌زنن.

فروشنده با یه لباس بزرگ و پف‌دار برگشت و همون لحظه فهمیدم چقدر ازش متنفرم.

- این مدل فوق‌العاده محبوبه.

پوکر به لباس نگاه کردم و بعد به فروشنده نگاه کردم و بعد دوباره به لباس نگاه کردم.

- اگه اینو بپوشم شبیه کیک عروسی نمی‌شم؟

زن بیچاره چند بار پلک زد و با تعجب بهم نگاه کرد. اهمیتی بهش ندادم و فقط نگاهم رو به لباس دوختم، سایفر هم همینطور که نگاهش به لباس بود؛ خیلی آروم تایید کرد و گفت:

- میشی.

برای اولین بار توی عمرم ازش حمایت شدم. زن فروشنده لبخند زوری‌ای زد و گفت:

- پس یه مدل دیگه میارم...

بی‌حوصله سری تکون دادم.

فروشنده با سرعت دور شد و بین ردیف لباس‌ها گم شد.

نگاهم رو به اطراف دوختم و لباس‌ها رو برانداز کردم.

فضای بینمون جوری بود که انگار اومده بودیم برای مراسم ختم خرید کنیم تا عروسی. بعد از چند لحظه سایفر زیر لب گفت:

- هنوزم می‌تونیم فرار کنیم.

نگاهم سمتش چرخید و چشم‌هام برق زد. با ذوق گفتم:

- از عروسی؟

- از فروشگاه.

پنچر شدم.

اما خب راستش اینم پیشنهاد وسوسه کننده‌ای بود. برای چند ثانیه خودم رو تصور کردم که از در فروشگاه می‌زنم بیرون و تا آخر عمرم دیگه رنگ لباس سفید رو نمی‌بینم... نیشم باز شد.

بعد یاد حامد افتادم و نیشم بسته شد... اه لعنت به حامد.

- نمی‌تونیم.

سایفر پوزخند تلخی زد:

- آره. یادم رفت.

نگاهش دوباره به لباس‌ها افتاد و با بی‌حوصلگی گفت:

- چرا همشون شبیه پرده‌ن؟

منم نگاهم روی لباس‌ها چرخید و بعد از چند ثانیه فکر کردن گفتم:

- چون طراح‌ها از پرده الهام گرفتن؟

- شاید. منطقیه.

درست همون موقع فروشنده برگشت و این بار سه تا لباس توی دستش بود.

سه تا هیولای سفید... یکی پف‌دار و یکی خیلی پف‌دار و یکی اونقدر پف‌دار که احتمالا می‌شد داخلش یه خانواده چهار نفره رو اسکان داد.

سایفر به لباس سوم خیره شد بعد خیلی جدی پرسید:

- مطمئنین این چتر نجات نیست؟

از شدت شوک ابروهام بالا پرید و ناخوداگاه سرفه‌م گرفت و صدام

رو، رو سرم انداختم و بلند بلند شروع به سرفه کردن، کردم.
فروشنده بیچاره لبخندش یخ زد.
- ن... نه.
- مطمئنید؟
- بله.
- یعنی اگه از پشت‌بوم بندازیمش پایین پرواز نمی‌کنه؟
این بار مجبور شدم صورتم رو برگردونم که فروشنده خنده‌م رو نبینه. زن بیچاره که احتمالا تا الان از انتخاب شغلش پشیمون شده بود، لباس‌ها رو روی مبل گذاشت.
- امتحانش ضرری نداره. کارای پرفروشمونه.
نگاهم روی لباس‌ها و اتاق پرو چرخید.
خدایا... من واقعا باید اینا رو می‌پوشیدم؟
انگار فروشنده تردیدم رو فهمیده باشه لبخند زد.
- داماد هم می‌تونه نظر بده.
من و سایفر همزمان گفتیم:
- نه.

فروشنده پلک زد و با تعجب نگاهمون کرد که من با لبخند ملیحی اضافه کردم:

- سلیقه‌ش افتضاحه.

سایفر هم بدون اینکه حتی یه ثانیه فکر کنه گفت:

- تایید می‌کنم.

با ناباوری برگشتم سمتش، جدی تایید کرد؟!

فروشنده یه خنده‌ی عصبی کرد. بیچاره احتمالا فکر کرده بود امروز قراره یه زوج عاشق ببینه که دست توی دست هم لباس انتخاب می‌کنن و درباره ماه عسل حرف می‌زنن.

اما خب... در عوض گیر من و سایفر افتاده بود!

گیر یه دختر که دلش می‌خواست خودش رو از طبقه دوم پرت کنه پایین و یه مرد که انگار برای مراسم اعدام خودش اومده بود.

فروشنده خیلی محتاط گفت:

- خب... من میرم بیرون تا راحت لباس‌ها رو پرو کنین.

همین که رفت، یکی از لباس‌ها رو برداشتم.

وای خدای من. این چرا انقدر سنگینه؟ قراره ازدواج کنم یا برم

جنگ جهانی سوم؟

لباس رو جلوی خودم گرفتم:

- فکر کنم اگه اینو بپوشم دیگه نتونم راه برم.

سایفر یه نگاه بهش انداخت و گفت:

- مزیتش اینه اگه بیفتی، بعیده آسیب ببینی.

- خیلی ممنون بابت راهنماییت.

- خواهش می‌کنم.

نگاهم روی صورتش موند.

واقعا چطوری ممکنه یکی انقدر اعصاب خردکن باشه؟

بعد یادم افتاد قراره با همین آدم ازدواج کنم و دلم خواست گریه کنم. یا فرار کنم، یا گریه کنم و فرار کنم. احتمالا گزینه سوم بهتر بود!

پنج دقیقه بعد داخل اتاق پرو وایستاده بودم و با لباس کشتی می‌گرفتم.

این واقعا یه لباس عروس ساده نبود. یه موجود زنده بود!

هر بار یه زیپ رو می‌بستم، یه بند از یه جای دیگه باز می‌شد.

هر بار یه دکمه رو درست می‌کردم، یه لایه پارچه دور پام پیچ می‌خورد.

کی اینا رو طراحی می‌کنه؟ چرا هیچکس جلوشون رو نمی‌گیره؟

بالاخره بعد از یه مبارزه حماسی که باید توی کتاب‌های تاریخ ثبت بشه، موفق شدم لباس رو تنم کنم.

نفسم رو بیرون دادم و در اتاق پرو رو باز کردم و

فروشنده بلافاصله لبخند زد.

- خیلی بهتون میاد.

عشقم حداقل میزاشتی چند ثانیه از بیرون اومدنم بگذره و یه نظر بهمون بکن... وگرنه الان تابلوئه می‌خوای بهم بندازیش.

قبل از اینکه چیزی بگم، نگاهم سمت سایفر رفت.

داشت نگاهم می‌کرد.

دو ثانیه. سه ثانیه. چهار ثانیه.

صبر کن... چرا هنوز داره نگاه می‌کنه؟ مگه همیشه بعد از نیم ثانیه اخم نمی‌کرد و نگاهش رو برنمی‌گردوند؟

یعنی این لباس خیلی بهم میاد و از شدت زیباییم ماتش برده؟!

وای آخی... درست عین فیلم‌ها!

برای یه لحظه خیلی کوتاه گیج شدم... اما درست همون موقع با سوزن بادکنک ذوقم رو ترکوند و گفت:

- شبیه مارشمالوی مسلح شدی.

بله. همین بود.

اشتباه از من بود که انتظار داشتم یه جمله نرمال و جذاب از دهنش خارج بشه.

فروشنده انگار سکته خفیف کرد. منم یه لبخند ملیح و خانومانه زدم و بعد طی یه حرکت بسی غیرقابل پیشبینی کفشم رو دراوردم.

سایفرِ باهوش هم سریع دوزاریش افتاد و یه قدم عقب رفت.

- نه.

- بیا جلو.

- نه.

- فقط می‌خوام حرف بزنیم.

- باشه اما اول اون کفش رو بذار زمین.

لبخندم عمیق‌تر شد و با لحن شیطانی‌ای گفتم:

- می‌ترسی؟

- از تو؟ نه.

یه مکث کرد:

- از اون کفش آره.

برای چند ثانیه فقط بهش زل زدم. بعد کفش رو آروم پایین اوردم. نه چون آدم بالغ و منطقی‌ای بودم.

نه!

چون یادم اومد این کفش قیمتش احتمالا از کل داراییم بیشتره و اگه پرتش می‌کردم سمت سر سایفر، آخرش خودم باید پولش رو می‌دادم.

زندگی سخته.

همون موقع فروشنده با احتیاط برگشت. بدبخت طوری بین ما راه می‌رفت که انگار وارد قفس دو تا ببر گرسنه شده.

نگاهش بین من و سایفر چرخید و بعد روی کفشی که هنوز توی دستم بود ثابت موند.

- همه چی... خوبه؟

لبخند حرصی‌ای زدم.

- عالیه.

فروشنده یه نفس عمیق کشید.

- خیلی خب...

فکر کنم توی ذهنش داشت دنبال یه راهی می‌گشت که استعفا بده. نگاهش روی لباس چرخید.

- نظرتون درباره این مدل چیه؟

قبل از اینکه من چیزی بگم، سایفر جواب داد:

- زشت‌ترین لباسیه که تو کل عمرم دیدم.

فروشنده سکوت کرد. منم سکوت کردم. حتی اون خانومی که اون طرف فروشگاه لباس نگاه می‌کرد هم سکوت کرد. انگار کل فروشگاه برای چند ثانیه هنگ کرده بود.

فروشنده با لبخندی که از شدت زور نزدیک بود پاره بشه گفت:

- خب... سلیقه‌ها متفاوته.

آهی کشیدم.

خدایا. مردم چطوری پنج دقیقه کنار این بشر دووم میارن؟

بعد یادم افتاد. قراره شوهرم بشه... لعنت.

برای چند ثانیه به یه نقطه خیره موندم. این کلمه هنوز توی مغزم جا نمی‌افتاد. هر بار بهش فکر می‌کردم، مغزم مثل ویندوز قدیمی هنگ می‌کرد.

معلوم نیست چند دقیقه تو افق محو بودم که فروشنده نگران نگاهم کرد.

- حالتون خوبه؟

پلک زدم تا به خودم بیام. بعد سریع سرم رو تکون دادم و گفتم:

- آره. ادامه بدیم.

زن بیچاره با تردید سری تکون داد و لباس بعدی رو دستم داد.

نگاهم روی لباس ثابت موند.

کم‌کم داشتم به مرحله‌ای می‌رسیدم که همه لباس‌ها شبیه هم به نظر می‌رسیدن.

سفید، پف‌دار.

انگار یه نفر یه لباس طراحی کرده بود و بعد صد بار کپی پیستش

کرده بود.

لباس رو برداشتم و دوباره سمت اتاق پرو رفتم. درست قبل از اینکه وارد بشم، صدای سایفر رو شنیدم.

- این یکی شاید کمتر شبیه چتر نجات باشه.

برگشتم سمتش و ابروهام رفت بالا:

- این تعریف بود؟

خودش هم انگار شوکه شد که چنین چیزی از دهنش دراومده، چند ثانیه بهم خیره موند بعد خیلی جدی گفت:

- نه.

و خیلی شیک نگاهش رو برگردوند. برای چند ثانیه بهش خیره موندم.

این مرد مشکل داشت. یعنی مطمئن بودم داشت.

هیچ آدم سالمی نمی‌تونست توی یه فروشگاه لباس عروس وایسته و هر چیزی که می‌بینه رو با تجهیزات نجات، سلاح یا مراسم خاکسپاری مقایسه کنه.

بعد دوباره یادم افتاد که منم وسط یه فروشگاه لباس عروس

وایسادم پس شاید حق نداشتم درباره سلامت روان بقیه نظر بدم.
با آهی طولانی وارد اتاق پرو شدم و در رو بستم.
بعد از چند دقیقه جنگ و جدال دوباره با پارچه‌ها بالاخره لباس رو پوشیدم. این یکی کمتر شبیه مارشمالو بود.
بیشتر شبیه خامه تزریق‌شده به مارشمالو بود. پیشرفت محسوب می‌شد.
در رو باز کردم و بیرون اومدم. فروشنده هم طبق معمول دوباره همون لحظه لبخند زد.
- اوه! این یکی خیلی قشنگه.
اهمیتی بهش ندادم و نگاهم ناخودآگاه سمت سایفر رفت.
لعنتی. دوباره داشت نگاهم می‌کرد. چرا هی نگاه می‌کنه؟ مگه نمی‌گفت براش مهم نیست؟ مگه نمی‌خواست بمیره؟
یه لحظه خیلی کوتاه و کاملا ناخواسته این فکر از ذهنم رد شد که شاید... شاید واقعا لباس خوبه. چون ایندفعه نگاهش فرق داشت.
- حداقل این یکی شبیه چادر مسافرتی نیست.

چرا دوباره انتظار داشتم جمله بعدیش نرمال باشه؟ انگار مغزم هنوز از اشتباهاتش درس نمی‌گرفت.

فروشنده با امید پرسید:

- یعنی خوشتون اومده؟

سایفر چند ثانیه به لباس خیره موند و با تاکید گفت:

- نه.

زن بیچاره نزدیک بود گریه کنه، با زاری رو به من کرد.

- نظر خودتون چیه؟

نگاهم توی آینه افتاد و برای چند ثانیه ساکت موندم.

این اولین لباسی بود که باعث نشد احساس کنم قراره روی کیک عروسی قرارم بدن. برای اولین بار واقعا شبیه لباس عروس بود و همین موضوع یه حس عجیب توی دلم انداخت.

فوری نگاهم رو از آینه گرفتم.

- نه.

هنوز نمی‌خواستم درباره‌ش فکر کنم. فکر کردن بهش خطرناک بود. هر بار که به آینده فکر می‌کردم یا دلم می‌خواست فرار کنم

یا یکی رو خفه کنم.

و از اونجایی که فرار کردن فعلا ممکن نبود... سایفر گزینه در دسترس‌تری به نظر می‌رسید.

همون لحظه نگاهم بهش افتاد، دست به سینه کنار دیوار ایستاده بود و اخم کرده بود. یه دفعه فکری به ذهنم رسید و یکم بهش نزدیک شدم، خیلی آروم گفتم:

- اگه الان من از اینجا فرار کنم...
- نه.
- هنوز جمله‌م تموم نشده.
- مهم نیست.
- اگه فرار کنم چی؟
- پیدات می‌کنم.

با حرص دست به سینه ایستادم و بهش زل زدم.

- این خوبه دیگه... بریم؟!

انتظار داشتم مثل همیشه یه جواب اعصاب خردکن بده، یا حتی از پنجره خودش رو پرت کنه بیرون. اما در عوض یکی از ابروهاش

آروم بالا رفت و بعد گوشه لبش هم یه ذره بالا رفت. با تعجب گفتم:

- چته؟ چرا اینجوری نگام می‌کنی؟

بدون اینکه جواب درست حسابی بده شروع کرد دورم راه رفتن. پلک زدم....صبر کن. داره چیکار می‌کنه؟ دوباره پلک زدم و با تعجب نگاهش کردم. انگار یه اسب مسابقه‌ای بودم که قبل از خرید داشتن سلامت فیزیکیم رو بررسی می‌کردن.

- سایفر؟

جوابی نداد.

- با توئم!

بازم هیچی نگفت. انگار من رو زیر ذره بین انداخته بود. بخدا که الان اگه یهو بیاد دندونام رو هم چک کنه اصلاً تعجب نمی‌کنم. نگاهش از روی لباسم پایین اومد و دوباره بالا رفت و یهویی بیش از حد، از وجود دست و پام آگاه شدم.

خیلی مسخرست. چون این همون آدمی بود که هفته پیش تهدید کرده بود من رو از پنجره پرت می‌کنه بیرون پس چرا الان

حس می‌کردم زیر دستگاه اسکن فرودگاهم؟

بالاخره وایستاد و عین کارشناس‌های استایل گفت:

- خیلی زشته.

با حرص دستام رو توی هوا تکون دادم:

- آخی ممنون. انگار خودم نمی‌دونستم! یه جشن مزخرفه دیگه... چیز خاصی نیست که بخوایم براش کلی سلیقه به خرج بدیم.

یهو مچ دستم رو گرفت و بعد خیلی خونسرد برگشت سمت فروشنده‌ای که از اول ماجرا تا الان قیافه کسی رو داشت که دنبال راه فرار اضطراری می‌گرده.

- ما رو تنها بذار.

مات و مبهوت نگاهش کردم.

اون زن بیچاره هم که حتی سعی نکرد مخالفت کنه. فقط سری تکون داد و تقریبا فرار کرد.

با حرص سرم رو برگردوندم و به سایفر خیره شدم:

- خب؟

بدون جواب دادن شروع کرد به گشتن بین لباس‌ها و من همونجا

وایستادم و سعی کردم بفهمم چرا یهویی نقش استایلیست‌ها رو گرفته.

چند ثانیه بعد دستش بین لباس‌ها رفت و یکی رو بیرون کشید. نگاهم روی لباس افتاد و بعد برای اولین بار از وقتی وارد این فروشگاه لعنتی شده بودیم... واقعا یه لباس قشنگ دیدم... این یکی جدی واقعا قشنگ بود.

هیچ پفی نداشت، هیچ لایه اضافه‌ای هم نداشت و مهم‌تر از همه... هیچ شباهتی به کیک عروسی، چتر نجات یا چادر مسافرتی نداشت.

یه لباس ساده، شیک و خوش‌فرم بود! دقیقا از اون مدل‌هایی که خودم دوست داشتم... و همین بیشتر اعصابم رو خرد کرد چون معنیش این بود که این احمق سلیقه من رو می‌شناخت.

لباس رو جلوم گرفت و با ابرو بهش اشاره کرد:

- اینو بپوش.

متاسفانه اون روی لجبازیم گل کرد. اصلا حاضر نبودم اعتراف کنم انتخابش خوبه. این یه مسئله حیثیتی بود.

برای همین خیلی جدی گفتم:

- زشته.

سایفر بدون حتی یک ثانیه مکث جواب داد:

- دروغ میگی.

برای چند ثانیه فقط بهش زل زدم و بعد طبیعتا منطقی‌ترین واکنش ممکن رو نشون دادم.

- خفه شو.

گوشه لبش تکون خورد.

- بپوشش.

اه. ازش متنفر بودم. مرتیکه رو مخ!

با حرص لباس رو از دستش کشیدم.

- فقط می‌پوشمش که ثابت کنم زشته.

و بعد خیلی باوقار و بالغ و منطقی سمت اتاق پرو رفتم.

البته دروغ چرا... بیشتر شبیه کسی بودم که می‌خواد بره مدرک جرم جمع کنه چون امکان نداشت بذارم این بشر فکر کنه یه بار توی زندگیش درست گفته. امکان نداشت. اصلا مسئله دیگه

لباس نبود... یه بحث حیثیتی بود... یه جنگ شخصی بود.
اگه این لباس خوب از آب درمیومد، سایفر تا آخر عمرش به خودش حق می‌داد. بعد چی؟ هر بار من یه تصمیم می‌گرفتم می‌گفت یادت هست لباس عروس رو هم من انتخاب کردم؟
همینطور که وارد اتاق پرو می‌شدم دوباره نگاهم افتاد به لباس و متاسفانه... باز هم به این حقیقت پی بردم که این لباس واقعا خیلی قشنگ بود.
اه. لعنت لعنت لعنت.
چرا از بین هزار تا لباس زشت فروشگاه، دقیقا باید دستش می‌رفت روی یکی که سلیقه من بود؟ یعنی این آدم انقدر منو می‌شناخت؟
نه. محال بود. احتمالا شانسی انتخابش کرده بود... آره. صددرصد شانسی بود.
چون گزینه دیگه این بود که قبول کنم سایفر توی این مدت به جز اعصاب خرد کردنم، حواسش به چیزهایی که دوست دارم هم بوده و من فعلا آمادگی اون مدل بحران روحی رو نداشتم.

در اتاق پرو رو بستم و چند ثانیه فقط به لباس خیره موندم و بعد یه فکر خیلی ناراحت‌کننده از ذهنم رد شد.

اگه واقعا خوب باشه چی؟

نه... نه نه نه. این سوال رو حتی نباید از خودم می‌پرسیدم. چون مشکل اینجا بود که هر چقدر لباس قشنگ‌تر می‌شد، همه چیز واقعی‌تر به نظر می‌رسید.

تا قبلش فقط یه ماموریت مسخره بود. اما لباس عروس... یه جورایی همه چیز رو واقعی می‌کرد. انگار هی به مغزم یادآوری می‌کرد "سلام عزیزم. یادت نره واقعا قراره ازدواج کنی".

نفسم رو بیرون دادم و زیپ لباس قبلی رو باز کردم. خدایا. اگه قراره ازدواج کنم، چرا حداقل نمی‌تونستم با یه آدم نرمال ازدواج کنم؟

بعد با حرص بیشتری زیپ لباس رو کشیدم.

چند دقیقه بعد بالاخره موفق شدم لباس رو تنم کنم و برای چند ثانیه فقط به تصویرم توی آینه خیره موندم.

اوه. خب... این یکی فرق داشت.

دیگه خبری از ده کیلومتر تور اضافه و پف‌های غیرضروری نبود.
پارچه سفید و ساتن لباس از روی بدنم رد می‌شد و تا زمین پایین می‌اومد. کمرش کاملا فیت بود و از زانو به بعد آروم باز می‌شد و دنباله‌ای ساده پشت سرش روی زمین کشیده می‌شد.
یقه‌ی قلبی‌شکلش بدون هیچ نگین و تزئین اضافه‌ای روی شونه‌هام نشسته بود و پشت لباس کامل باز بود.
ساده بود و دقیقا همین باعث می‌شد انقدر قشنگ باشه.
برای اولین بار از وقتی وارد فروشگاه شده بودیم، احساس نمی‌کردم داخل یک کیک عروسی گیر افتادم.
بیشتر شبیه... خودم بودم. که خب، این موضوع اصلا خوشحالم نمی‌کرد. چون هرچی لباس بهتر می‌شد، فرار کردن سخت‌تر به نظر می‌رسید.
نفسم رو بیرون دادم و در اتاق پرو رو باز کردم.
فروشنده همون لحظه برگشت و دهنش باز موند.
- اوه خدای من...
اه. باز تعریف‌های الکیش شروع شد.

نگاهم ناخودآگاه سمت سایفر رفت؛ کنار دیوار دست به سینه وایستاده بود. هیچی نمی‌گفت، فقط نگاهم می‌کرد. باز چرا این مثل میرغضب زل زده؟ دوباره میخواد من رو به چی شباهت بده؟!

فروشنده با هیجان گفت:

- این فوق‌العاده‌ست!

همچنان بی‌اهمیت نسبت به حرف‌های فروشنده فقط به سایفر نگاه می‌کردم و اون همچنان به من نگاه می‌کرد.

بعد خیلی آروم صاف ایستاد و بدون اینکه نگاهش رو ازم بگیره گفت:

- همینه.

پلک زدم.

- ها؟

- همین خوبه.

فروشنده انگار نزدیک بود از خوشحالی گریه کنه. دوباره اهمیتی بهش ندادم و با شک به سایفر نگاه کردم.

- جدی؟
- آره.
- یعنی زشت نیست؟
- نه.
- شبیه چتر نجات نیست؟
- نه.
- شبیه کیک عروسی نیست؟
- نه.
- شبیه مارشمالو نیست؟

این بار گوشه لبش تکون خورد:

- نه.

مکث کوتاهی کرد و بعد خیلی آروم‌تر اضافه کرد:

- بالاخره شبیه خودتی.

و متاسفانه همین جمله احمقانه بیشتر از هر تعریف دیگه‌ای توی دلم نشست.

***

چهل دقیقه بعد، وسط یه جواهرفروشی لعنتی وایستاده بودم و به

این فکر می‌کردم که زندگی چطور تونسته بود در کمتر از یه هفته این‌همه خراب شه.

حلقه! جدی؟! انگار دنیا مصمم بود هر نیم ساعت یه بار یادآوری کنه که این کابوس کاملا واقعیه.

نگاهم روی ویترین چرخید.

ردیف‌های بی‌پایان حلقه‌های درخشان زیر نور برق می‌زدن و باعث می‌شدن که چشمم درد بگیره.

سایفر هم عین طلبکارها کنارم وایستاده بود. کم‌کم داشتم به این نتیجه می‌رسیدم که شاید موقع تولدش همین شکلی بوده. یه نوزاد بسی اخمو!

فروشنده که پسری حدودا هم‌سن خودمون بود با لبخند نزدیک شد.

- برای حلقه ازدواج؟

من و سایفر همزمان گفتیم:

- متاسفانه.

فروشنده چند ثانیه ساکت موند و بعد خندید.

- خب... حداقل هماهنگین.

نه بامزه. ما هماهنگ نبودیم. ما فقط هردومون بدبخت بودیم.

فروشنده ما رو سمت یکی از ویترین‌ها برد.

- مدل خاصی مد نظرتونه؟

سایفر خیلی آروم گفت:

- نه می‌خوایم ببینیم.

فروشنده لبخند زد.

- خیلی خب. اول سایز رو اندازه می‌گیریم.

قبل از اینکه فرصت اعتراض پیدا کنم، حلقه‌های اندازه‌گیری رو برداشت و رو به من گفت:

- میشه دستتونو بدین؟

ناچار دستم رو جلو بردم و چند ثانیه بعد حلقه فلزی دور انگشتم قرار گرفت.

فروشنده سرش رو پایین اورد و با دقت نگاه کرد.

- انگشت‌های ظریفی دارین.

فقط پلک زدم. خب... الان باید بگم ممنون؟ نمی‌دونستم باید

بابت اینکه بهم گفته انگشت‌هام ظریفه هم باید تشکر کنم یا نه.

- این سایز احتمالا مناسبه.

بعد لبخند زد و به چند تا از حلقه‌های ساده اشاره کرد:

- این مدل حلقه‌ها روی دست شما خیلی قشنگ میشه.

حرفی نزدم و فقط سری تکون دادم. نمی‌دونستم چرا حس می‌کردم فروشنده از وقتی اومده، فقط با من حرف زده. یعنی واقعا حتی یه بار هم به سایفر نگاه کرده بود؟

نگاهم ناخوداگاه سمتش رفت. همچنان دست به سینه کنار ویترین وایستاده بود و اخم‌هاش ایندفعه زیادی عمیق بود.

فروشنده دوباره چند حلقه بیرون اورد.

- به نظرم این مدل بیشتر بهتون میاد.

نگاهم روی حلقه افتاد. ساده و باریک و شیک بود. دقیقا همون چیزی که دوست داشتم.

- قشنگه.

- می‌دونستم خوشتون میاد.

لبخندش بزرگ‌تر شد.

- سلیقه‌تون خیلی خوبه.

از گوشه چشم دیدم عضله فک سایفر تکون خورد. صبر کن. نه... مگه ممکنه؟ نه. محال بود. سایفر حسودیش نمی‌شد.

فروشنده دوباره خوش نمک بازی در اورد و گفت:

- فکر کنم شما خوش‌سلیقه‌ترین فرد این رابطه باشین.

ابروهای سایفر به صورت خودکار پرید بالا.

از شدت خنده نزدیک بود خفه شم. اگه این مرد می‌دونست کنار چه موجودی وایستاده... یهو صدای سرد سایفر از کنارمون اومد.

- فقط حلقه‌ها رو نشونش بده.

فروشنده مکث کرد.

- ببخشید؟

- گفتم فقط حلقه نشونش بده.

لبخند فروشنده برای لحظه‌ای لرزید. اما من فقط داشتم به سایفر نگاه می‌کردم.

واقعا عصبی شده بود؟ امکان نداشت. حتما داشتم توهم می‌زدم.

فروشنده سریع حلقه رو سمتم گرفت.

- البته. بفرمایین.

حلقه رو برداشتم و برای چند ثانیه بهش خیره شدم.

خیلی قشنگ بود. فروشنده دوباره لبخند زد و به یه حلقه دیگه اشاره کرد و گفت:

- این ست هم برای نامزدتون...

قبل از اینکه جواب بدم، صدای سایفر اومد:

- شوهر.

فروشنده با تعجب پلک زد:

- ببخشید؟

- گفتم شوهر... نه نامزد!

خیلی محترمانه سرم رو پایین انداختم چون اگه یه ثانیه بیشتر به قیافه سایفر نگاه می‌کردم از خنده منفجر می‌شدم.

فروشنده سرفه مصنوعی‌ای کرد:

- اوه... البته. ببخشید.

- مهم نیست.

از وقتی وارد این مغازه شده بودیم، این پسر تقریبا داشت با من

قرار عاشقانه می‌رفت و سایفر هر ثانیه بیشتر شبیه آدمی می‌شد که داره برای دفن کردن یه جسد برنامه‌ریزی می‌کنه.

فروشنده با احتیاط یه حلقه دیگه بیرون اورد.

- این مدل هم خیلی پرطرفداره.

دستم رو جلو بردم تا حلقه رو امتحان کنم و همون لحظه فروشنده آروم دستم رو گرفت تا حلقه رو جا بندازه.

- اجازه بدین کمک کنم.

خب طبیعیه. یعنی حداقل برای آدم‌های نرمال طبیعیه اما از گوشه چشم دیدم که سایفر کاملا خشک شد. انگار یکی دکمه توقفش رو زده بود.

فروشنده حلقه رو آروم روی انگشتم سر داد.

- دقیقا اندازه‌ست.

بعد لبخند زد و ادامه داد:

- روی دستتون فوق‌العاده قشنگه.

نگاهم روی حلقه افتاد.

راست می‌گفت. حلقه باریک و ساده‌ای بود و یه نوار سفید با یه

الماس کوچیک داشت که زیادی شلوغ نبود.

- قشنگه.

- دستتون زیباش کرده.

الان حتی منم متوجه شده بودم که این مکالمه کم‌کم داره از حالت فروشندگی خارج میشه و ظاهرا تنها کسی که بیشتر از من متوجه این موضوع شده... سایفر بود.

صدای یخ‌زده‌ش از اون طرف ویترین اومد.

- تموم شد؟

فروشنده برگشت سمتش.

- بله؟

- دستش رو ول کن.

فروشنده با تعجب دستم رو رها کرد و برای چند ثانیه سکوت عجیبی بینمون حاکم شد.

من و فروشنده نیم نگاهی بهم دیگه انداختیم و بعد هردومون خیلی آروم سرمون رو سمت سایفر برگردوندیم.

اخماش اونقدر تو هم رفته بود که انگار یکی پنج دقیقه پیش

بهش گفته بود مالیاتش سه برابر شده. فروشنده گلوش رو صاف کرد.

- من فقط داشتم سایز حلقه رو...

- دیدم.

اون "دیدم" اصلا شبیه جواب آدم‌های عادی نبود. بیشتر شبیه آخرین جمله‌ای بود که توی فیلم‌های مافیایی قبل از ناپدید شدن یه نفر می‌شنوی.

فروشنده لبخند زورکی‌ای زد.

- خب... وظیفمه کمک کنم.

- وظیفته حلقه بفروشی.

بعد ابرو بالا انداخت:

- نه اینکه مخ مشتری رو بخوری.

من که تقریبا خفه شدم. فروشنده هم رسما هنگ کرده بود. ...

فروشنده یه لبخند زورکی و مصنوعی تحویلمون داد و با دستپاچگی شروع کرد حلقه‌ها رو جمع کردن.

- خب... همین مدل رو براتون کنار می‌ذارم.

سایفر بدون اینکه حتی یه نگاه گذرا بهش بندازه و پسره‌ی بدبخت رو به پشمش حساب کنه، کارت بانکیش رو روی میز کوبید.

- همینو حساب کن.

اخمام به صورت خودکار تو هم رفت. یعنی چی همین رو حساب کن چاقال؟! من دلم می‌خواست مدل‌های دیگه رو هم ببینم. خودش از این خوشش اومده می‌خواد بخرتش... منم که اینجا هویجم!

از بین دندون‌های کلید شده‌م غریدم:

- مگه قرار نبود باهم انتخاب کنیم؟

سایفر خیلی بی‌حوصله یه نیم‌نگاه بهم انداخت:

- انتخاب کردی.

دروغ تو روز روشن؟! سرم رو به سمتش برگردوندم و با تعجب گفتم:

- کی؟

- پنج دقیقه پیش.

اه... راست می‌گفت!

همون اول که چشمم به این حلقه افتاد، برقش جوری توی دلم نشست که بقیه‌ی حلقه‌ها جلوی چشمم بی‌رنگ شدن.

چطور فهمیده بود؟ یعنی تموم مدت داشت حرکات چشم من رو آنالیز می‌کرد که حتی خودمم نفهمیدم؟

فروشنده انگار داشت ثانیه‌شماری می‌کرد که هرچی زودتر از شرِ ما خلاص شه؛ سریع فاکتور رو نوشت و جعبه‌ی مخملی و سرمه‌ای رنگی رو روی میز گذاشت:

- مبارکتون باشه.

سایفر جعبه رو بدون اینکه حتی نگاهش کنه قاپید. انگار اصلا محتویات جعبه براش مهم نبود و اون هم بدتر از پسره فقط می‌خواست هرچی زودتر از اونجا بریم.

با همون ابروی بالا انداخته‌ش به درِ خروجی اشاره کرد:

- بریم.

پوفی کشیدم و بعد دنبالش راه افتادم و از مغازه بیرون زدیم. هوای آزادِ خیابون مثل یه تلنگر بود. سایفر با قدم‌های بلند ازم

دور میشد و من پشت سرش داشتم توی ذهنم کلاف این ماجرا رو باز می‌کردم.

یعنی واقعا حسادت کرده بود؟ نه... حسادت کلمه‌ی مسخره‌ایه.

اون فقط داشت مالکیتش رو جار می‌زد.

دلم می‌خواست بدونم پشتِ اون چهره‌ی سنگی‌ش چه خبره. واقعا براش مهمم، یا فقط یه داراییم؟!

دستم رو توی جیبِ پالتوم فرو کردم و بعد مشتم رو سفت کردم.

چند قدم جلو رفتیم. سایفر بدون اینکه نگاهم کنه گوشیش رو در اورد و گفت:

- یه جا دیگه باید برم، کار دارم.

با کنجکاوی پرسیدم:

- چه کاری؟

سرش رو از توی گوشیش اورد بیرون و همینطور که به اطراف نگاه می‌کرد خیلی شیک جواب داد:

- کاری که به تو ربطی نداره.

چشم‌هام رو با حرص تو حدقه چرخوندم. مرتیکه معلوم نیست

چه گوهی می‌خوره که نمیتونه بگه. بعد از چند دقیقه سکوت، سایفر بالاخره نگاهم کرد و گفت:

- میران میاد دنبالت.

اخمام بیشتر تو هم رفت.

- خودم می‌تونم برگردم خونه.

بی‌تفاوت گفت:

- می‌دونم.

- پس چرا میران؟

در حالی که گوشی رو توی جیبش میزاشت گفت:

- چون من گفتم.

دست به سینه وایستادم و با تمسخر گفتم:

- خیلی دلیل قانع‌کننده‌ای بود.

- خوشحالم که متقاعد شدی.

با حرص بهش زل زدم.

بعد از اون صحنه‌ای که توی جواهرفروشی راه انداخته بود، حالا می‌خواست خیلی راحت من رو تحویل میران بده و بره دنبال کار

خودش؟ اون هم کاری که حتی نمیگه چیه؟
ناخن‌هام رو کف دستم فشار دادم.
ازش متنفر بودم یا حداقل دلم می‌خواست ازش متنفر باشم.
مشکل اینجا بود که هرچی بیشتر بهش نگاه می‌کردم، کمتر می‌فهمیدمش.
یه لحظه مثل یه آدم بی‌اعصاب و غیرقابل تحمل رفتار می‌کرد و لحظه بعد کاری می‌کرد که آدم ساعت‌ها بهش فکر کنه.
مثل انتخاب لباس عروس یا همون لحظه‌ای که بدون اینکه چیزی بگم فهمید از کدوم مدل خوشم اومده.
نسیم خنکی از بین ساختمان‌ها رد شد و چند تار مو رو روی صورتم انداخت.
خیابون شلوغ بود. صدای ماشین‌ها، نور مغازه‌ها و آدم‌هایی که بی‌خبر از همه چیز از کنارمون رد می‌شدن؛ اما با وجود اون همه سر و صدا، سکوت بین من و سایفر عجیب سنگین بود.
اون مشغول چک کردن گوشیش بود و من مشغول فکر کردن.
به این که چرا حس بدی داشتم؟ چرا از اینکه می‌خواست بره،

خوشحال نبودم؟! مگه هرچی کمتر ببینمش بهتر نبود؟ پس این حس لعنتی از کجا میومد؟

نگاهم روی نیم‌رخش ثابت موند.

خط فکش سفت شده بود و اخم کم‌رنگی بین ابروهاش نشسته بود و انگشتش با ریتم آرومی روی صفحه گوشی حرکت می‌کرد.

همون موقع یه ماشین مشکی چند متر اون‌طرف‌تر توقف کرد و حرکتش باعث شد ناخودآگاه سرم رو بلند کنم.

در عقب باز شد و یه مرد تقریبا جوون و قد بلند با کت مشکی و چهره‌ی کاملا جدی از ماشین پیاده شد و مستقیم سمتون اومد و توی چند قدمی‌مون وایستاد.

برادر نه به من نگاه کرد و نه حتی حضورم رو به چپش گرفت.

سایفر هم چند قدم جلو رفت. صدای حرف زدنشون به من نمی‌رسید اما از حالت صورت مرد مشخص بود که خبرهای چندان جالبی به سایفر نمیده.

چشم غره‌ای بهشون زدم و سعی کردم بی‌خیالش بشم. به من ربطی نداره. چرا باید برام مهم باشه؟

اما نگاهم از روی سایفر برداشته نمی‌شد. مرده عین ور وره جادو حرف می‌زد و سایفر هم بی‌حرکت گوش داد.

بعد از چند دقیقه مرد سر تکون داد و سمت ماشین برگشت، سایفر هم چند لحظه همونجا وایستاد. انگار داشت به یه چیزی فکر می‌کرد. بعد نگاهش روی من افتاد و برای چند ثانیه فقط به قیافه فضولم زل زد.

دلم می‌خواست برم یقه‌ش رو بگیرم و یه مشت نثار صورتش کنم. یعنی چی که اونجا وایستاده بودن و درباره یه چیز مهم حرف می‌زدن و من باید مثل یه گلدون تزئینی کنار خیابون منتظر می‌موندم؟ اصلا این چه زندگی‌ای بود؟ اول رابطه و پنهون کاری؟!

سیس جفتشون فوق العاده بود، یعنی فقط کم بود یه هلیکوپتر هم از آسمون بیاد دنبالشون.

یهو یاد هلیکوپر میکائیل افتادم و یه لبخند محو روی لبم ظاهر شد. یادش بخیر... چه ورود باشکوهی داشت!

دوباره نگاهم رو روشون تیز کردم. شاید اگه بیشتر زل می‌زدم

لب‌خونی یاد می‌گرفتم اما تنها چیزی که فهمیدم این بود که مرده هم مثل سایفر چقدر اخمو و تو کون نروئه. البته نه در حد سایفر، اخم‌های سایفر یه برند ثبت‌شده بود.

بالاخره مرده برگشت سمت ماشین و سایفر هم چند ثانیه همونجا موند و بعد سرش رو برگردوند و نگاهش روی من ثابت شد و چپ چپ نگاهم کرد. یعنی کاملا فهمیده بود دارم فضولی می‌کنم.

با سیس طلبکارانه سرم رو بالا گرفتم و وانمود کردم اصلا حواسم بهشون نبوده و برام مهم نیست می‌خوان چه غلطی کنن.

همون لحظه یه ماشین دیگه کنار پیاده‌رو توقف کرد و قبل از اینکه در ماشین کامل باز بشه، میران پیاده شد و نگاهش بین من و سایفر چرخید.

پوکر فیس نگاهش کردم... نمیشد حداقل دیرتر بیای که من بفهمم این‌ها دارن راجب چی حرف میزنن؟

سایفر با سر اشاره کوتاهی بهش کرد و میران هم سر تکون داد.

لعنتی‌ها انگار با تلپاتی زندگی می‌کردن.

سایفر بدون اینکه حتی یه کلمه اضافه بگه یا دوباره بهم نیم

نگاهی بندازه سوار همون ماشین مشکیِ مرد شد و در کنارش بسته شد.

چند ثانیه بعد ماشین حرکت کرد و بین شلوغی خیابون گم شد و من با میران و یه عالمه سوال بی‌جواب موندم.

چند ثانیه سرجام وایستادم و به این نتیجه رسیدم که نه، نمی‌تونم ساکت بمونم.

سرم رو طوری سمت میران چرخوندم که صدای شکستن قلنج گردنم رو به وضوح شنیدم.

- می‌شناسیشون؟

میران که داشت سیگارش رو روشن می‌کرد پرسید:

- کیا رو؟

کلافه چنگی به موهام زدم، گیج بود یا خودش رو به گیجی میزد؟!

- همونا دیگه.

- توضیحت خیلی کمک‌کننده بود.

چشم‌هام رو با حرص ریز کردم و از بین دندون‌های کلید شده‌م

گفتم:

- همون مرده.

- آها.

- آها یعنی چی؟

یه پک به سیگارش زد. خیلی خونسرد و بی‌خیال، انگار نه انگار من داشتم از فضولی منفجر می‌شدم با لحن حرص دراری گفت:

- یعنی آها.

خدایا صبر. فقط کمی صبر.

یا نه، یه قمه بده من اول سر این یارو رو بزنم بعد یه عمر تو آرامش زندگی کنم.

با حرص انفجاری‌ای پام رو به زمین کوبیدم و با صدای نسبتا بلندی گفتم:

- میران! می‌شناسیش یا نه؟

چند نفر توی پیاده رو رد میشدن نظرشون بهمون جلب شد و با کنجکاوی و تعجب نگاهمون کردن.

میران این بار بالاخره با حرص نگاهم کرد.

- به تو ربطی نداره. فضولی نکن.

پلک زدم.

- ببخشید؟ چی گفتی؟!

- گفتم فضولی نکن.

یه لحظه خشکم زد. بعد با ناباوری گفتم:

- الان با من اینطوری حرف زدی؟

- آره.

- خیلی پررویی.

- می‌دونم.

با انگشت به خودم اشاره کردم و با سیس ملکه انگلیس خدابیامرز گفتم:

- من الان زن سایفرم.

خودم از حرفی که زدم خندم گرفت. یه جوری گفتم زن سایفرم انگار که عجب هلویی تور کردم. یه سایفر چصو که این حرف‌ها رو نداره.

میران یه نگاه از بالا تا پایین بهم انداخت.

طوری که انگار داشت یه چیز خیلی عجیب و غریب رو بررسی می‌کرد. بعد خیلی خونسرد گفت:

- تسلیت می‌گم.

دو ثانیه طول کشید تا مغزم جمله‌ش رو پردازش کنه. بعد دهنم باز موند.

- ها؟!

میران در ماشین رو باز کرد.

- سوار شو.

- نه صبر کن ببینم!

- صبر نمی‌کنم.

- تو الان به من تسلیت گفتی چون زن سایفرم؟!

- دقیقا.

با بهت خیره‌ش شدم. این آدم عقلش رو از دست داده بود؟ یا همه‌شون تو این جمع، یه مشکل مشترک داشتن؟ آیا چصو بودن شرط اول ورود به دایره‌ی اطرافیان سایفر بود؟

میران بی‌تفاوت ادامه داد:

- اگه کسی یه روز بیاد بهم بگه قراره با سایفر زندگی کنم، انتظار دارم بعدش برام مجلس ختم بگیرن.

نفسم از شدت شوک بند اومد. بعد یهو خنده‌م گرفت. اول خیلی آروم و خانومانه خندیدم ولی بعد متاسفانه دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و بلند زدم زیر خنده.

برای اولین بار از وقتی شناختمش، گوشه‌ی لب میران خیلی کم بالا رفت بعد سریع دوباره اخمو شد، انگار خودش هم از این یکی واکنشش خوشش نیومده بود.

- سوار شو. بعدا تو راه می‌خندی.

و قبل از اینکه فرصت کنم یه فحش آبدار نثارش کنم، دستش رو روی سقف ماشین زد.

پوفی کشیدم و سوار ماشین شدم. کمربندم رو بستم و در ماشین رو محکم کوبیدم. میران هنوز ماشین رو کامل راه نینداخته بود که گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن.

یه نگاه به صفحه انداختم؛ کارن بود. از آخرین باری که زنگ زده بود خاطره خوبی نداشتم، با این حال تماس رو جواب دادم و

بلافاصله صدای کارن توی ماشین پیچید:

- کجایین عروس خانوم؟!

چشم‌هام رو چرخوندم.

- زهرمار.

ریز ریز خندید:

- چه زنداداش خوش اخلاقی دارم.

پوفی کشیدم و با لحن کلافه‌ای گفتم:

- زود باش کارت رو بگو.

کارن انگار تازه یاد دلیل تماسش افتاده باشه گفت:

- آها... آیناز، امروز تولد شهربانوئه.

ابروهام بالا پرید:

- جدی؟

- آره. الان از پیش دخترش داره برمی‌گرده. می‌خوایم سوپرایزش کنیم. کیک رو خریدیم. فقط یه لطفی بکن، تو راه یه دسته گل بگیر.

متفکر سری تکون دادم و همینطور که با ناخن‌هام ور می‌رفتم

گفتم:

- باشه، چه گلی دوست داره؟

چند ثانیه سکوت شد.

- راستش... هیچ‌کدوممون نمی‌دونیم.

خنده‌ام گرفت. واقعا انتظار داشتم کارن یا کسرا گل موردعلاقه شهربانو رو بدونن؟!

- باشه میگیرم.

- دم شما گرم، زود برگرد فقط.

و تماس قطع شد. چند لحظه به صفحه خاموش گوشی خیره موندم و بعد لبخند کمرنگی روی لبم نشست.

خوبه... حداقل یکی از آدم‌های این خونه تولدش بود و قرار بود امشب به جای رمز و راز و اخم و تخم، یه کم آدمیزادی رفتار کنن.

سرم رو به سمت میران چرخوندم.

- نزدیک گل‌فروشی هست؟

میران یه نگاه کوتاه بهم انداخت.

- برای شهربانو؟

با تمسخر سرم رو برگردوندم و نگاهش کردم:

- نه، برای خودم. می‌خوام برم خواستگاری.

همینطور که نگاهش به خیابون بود جواب داد:

- بعیده قبولت کنن.

دهنم باز موند.

- تو کلا با من مشکل داری، نه؟

- احتمالش هست.

چشم‌هام رو ریز کردم و به پنجره تکیه دادم.

- فقط یه گل بگیریم و بریم.

- باشه.

چند دقیقه بعد ماشین جلوی یه گل‌فروشی توقف کرد. میران بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

- ده دقیقه.

ابرو بالا انداختم. اگه تو لجبازی من لجبازترم.

- اگه یازده دقیقه شد چی؟

نگاهش سمت من چرخید.

- جا می‌ذارمت.

پوزخند زدم. تو من رو جا بزار ببین چه آشی پیش سایفر برات می‌پزم.

در حالی که در ماشین رو باز می‌کردم گفتم:

- دروغگو.

از ماشین پیاده شدم و به سمت گل فروشی رفتم و بعد در شیشه‌ای گل‌فروشی رو هل دادم و بعد بلافاصله بوی گل و خاک نم‌خورده توی بینیم پیچید.

دست‌هام رو توی جیب پالتوم فرو کردم و چند ثانیه همونجا وایستادم و نگاهم رو بین ردیف‌های رنگارنگ گل‌ها چرخوندم.

- سلام. می‌تونم کمکتون کنم؟

سرم رو بالا اوردم. یه دختر جوون پشت پیشخون وایستاده بود. موهای تیره‌ش رو پشت سرش بسته بود و یه پیش‌بند سبز رنگ روی لباسش داشت. لبخند آروم و نازی روی لبش بود.

- سلام.

نمی‌دونستم چرا، اما یه چیزی توی چهره‌ش آشنا به نظر می‌رسید. انگار قبلا جایی دیده بودمش ولی یادم نمی‌اومد کجا.

دختر با لحن مهربونی پرسید:

- دنبال گل خاصی هستین؟

نگاهم رو از صورتش گرفتم و دوباره به گل‌های متنوع خیره شدم:

- راستش نه. تولد یکیه و هیچ ایده‌ای ندارم چی بگیرم.

خندید و بعد یکی یکی دسته‌گل‌ها رو نشونم می‌داد.

- رز؟

- زیادی کلیشه‌ایه.

- لیلیوم؟

- نه رسمیه.

- آفتابگردون؟

اخمام تو هم رفت:

- کی برای تولد آفتابگردن می‌خره؟

دختر زد زیر خنده. هرچی بیشتر حرف می‌زدیم، بیشتر حس

می‌کردم که جدی جدی خیلی آشناست. نگاهم روی صورتش ثابت موند.

کجا دیده بودمش؟ مدرسه؟ تو عکس‌ها؟! لعنتی یادم نمی‌اومد.

- چیزی شده؟

سریع نگاهم رو دزدیدم.

- نه... فقط حس می‌کنم قبلا یه جایی دیدمتون.

دختر چند لحظه به طرز عجیبی دستپاچه شد و رنگش پرید، ولی بعد سریع خودش رو جمع و جور کرد و شونه بالا انداخت.

- نمی‌دونم.

مشکوک نگاهش کردم که همون موقع در گل‌فروشی با شدت باز شد و هردومون برگشتیم.

میران با اون اخم همیشگی روی صورتش نشسته بود وارد شد. بدون اینکه به دختر کنارم نگاهی کنه، همین که چشمش به من افتاد گفت:

- بیست دقیقه‌ست اینجایی. داری چیکار می‌کنی؟

ابروهام بالا پرید.

- جدی به خاطر اینکه ده دقیقه‌م بیست دقیقه شده انقدر فشاری شدی؟

میران چشم‌هاش رو بست و بعد از چند ثانیه با حرص باز کرد و خواست حرفی بزنه که چشمش به دخترِ کنارم افتاد و همون لحظه خشکش زد.

دختر هم با دیدنش ساکت شد و لبخند روی لب‌هاش ماسید.

چند ثانیه سکوت مطلق بینشون کش اومد.

مشکوک نگاهم رو بینشون چرخوندم. این دو نفر همدیگه رو می‌شناسن؟

چند ثانیه سکوت مطلق بینشون کش اومد و دختر اولین نفری بود که به خودش اومد. انگار برای یه لحظه نفس کشیدن یادش رفته بود.

میران هم تکون نمی‌خورد. اخمش از صورتش پاک شده بود و نگاهش رو از روی دختر برنمی‌داشت.

دختر پلک زد و بعد خیلی آروم نفسش رو بیرون داد و لب‌هاش رو از هم باز کرد.

میران قبل از اینکه حتی صدایی ازش خارج بشه فکش منقبض شد. انگار از چیزی می‌ترسید.

تا چند ثانیه قبل فکر می‌کردم بزرگ‌ترین معمای امروز سایفر و اون مردیه که باهاش رفته، ولی حالا یه معمای جدید درست وسط گل‌فروشی سبز شده بود.

- فکر نمی‌کردم دوباره ببینمت؛ اونم توی آمریکا!

میران هیچ جوابی نداد و فقط خیره نگاهش می‌کرد ولی بعد یهو با صدای خش‌داری گفت:

- شما؟

دختر پلک‌هاش رو روی هم فشار داد و بعد با ناباوری بهش نگاه کرد. انگار کلمه‌ای که میران گفته بود خیلی براش گرون تموم شده بود.

اما یهو خودش رو جمع و جور کرد و سریع سمت من برگشت. انگار نه انگار چند ثانیه قبل تا مرز سکته رفته بود و لبخند ملایمی روی لبش نشوند.

- فکر کنم برای تولد، رزهای سفید و صورتی انتخاب قشنگی

باشن.
چند بار پلک زدم و با تعجب نگاهش کردم و بعد به میران نگاه کردم.
دختر بدون اینکه حتی یه بار به میران نگاه کنه از کنارمون رد شد و سمت یکی از قفسه‌ها رفت.
- این مدل هم خیلی محبوبه.
میران هنوز همونجا وایستاده بود و نگاهش روی دختر ثابت مونده بود و بعد عصبی چنگی به موهاش زد و از مغازه رفت بیرون.
چند ثانیه با تعجب به در بسته خیره موندم و بعد سرم رو سمت دختره چرخوندم.
اونم داشت به همون در نگاه می‌کرد اما لبخندش از بین رفته بود.
توی چشم‌هاش غم عجیبی دیدم. غم کسی که خیلی وقته خودش رو مجبور کرده فراموش کنه.
بالاخره نگاهش رو از در گرفت و دوباره اون لبخند حرفه‌ای رو روی صورتش گذاشت.
- خب...

انگار می‌خواست وانمود کنه که هیچ اتفاقی نیفتاده.

- این دسته گل رو براتون ببندم؟

مشکوک نگاش کردم. در حدی که اگه الان دستگاه دروغ‌سنج داشتم، حتما بهش وصل می‌کردم.

- شما دوتا قبلا همدیگه رو می‌شناسین؟

دستش برای کسری از ثانیه متوقف شد ولی بعد دوباره مشغول مرتب کردن گل‌ها شد.

- آره.

همین؟ فقط آره؟!

- از کجا؟

- قدیمیه. مهم نیست.

واو. چه جواب کامل و روشنگرانه‌ای.

- قدیم یعنی چقدر قدیم؟

لبخند محوی زد.

- خیلی قدیم.

خدایا... انگار اینا همه توی یه کلاس آموزشی شرکت کرده بودن

با عنوان «چطور هیچ اطلاعات مفیدی ندهیم».

دسته گل رو روی میز گذاشت و مشغول پیچیدن کاغذ دورش شد.

- تو رابطه بودین؟

این بار چند ثانیه طول کشید تا جواب بده.

- نمی‌دونم.

یعنی چی نمی‌دونم؟! ذهنم داشت هزار مدل داستان مختلف می‌ساخت. از همکلاسی گرفته تا شریک جرم و عشق نافرجام و قاتل زنجیره‌ای.

البته آخری بعید نبود. با وجود این سازمان خوشگلِ آرکانا هیچ چیز بعید نبود.

ولی خب... چرا میران خودش رو به خریت زد و طوری رفتار کرد که انگار این دختره رو نمی‌شناسه؟

دختره کارت بانکی رو از دستم گرفت و مبلغ رو حساب کرد.

- بفرمایین.

دسته گل رو گرفتم اما هنوز نگاهم روی صورتش مونده بود. دلم

می‌خواست دوباره حرفی بزنم و فضولی کنم. اما خب مشخص بود که علاقه‌ای به این موضوع نداره.

به خاطر همین دیگه حرفی نزدم و در گل‌فروشی رو هل دادم و بیرون اومدم.

میران چند متر اون طرف‌تر کنار ماشین وایستاده بود و یه سیگار بین انگشت‌هاش بود.

چیزی که عجیب بود این بود که هنوز روشنش نکرده بود و فقط بین انگشت‌هاش نگهش داشته بود. انگار حتی حوصله سیگار کشیدن هم نداشت.

تا من رو دید صاف ایستاد و نگاهش اول روی صورتم افتاد و بعد به دسته گل نگاه کرد:

- تموم شد؟

چشم‌هام رو ریز کردم.

- آره.

در ماشین رو باز کرد. بدون اینکه حرفی بزنم سوار شدم و در رو بست و بعد خودش هم سوار شد.

تو راه خونه میران عین سگ پاچه‌گیر اخم کرده بود و صداش در نمی‌اومد.
منم متاسفانه دیگه فضولیم فعلا متوقف شده بود و حوصله بحث نداشتم که از زیر زبونش حرف بکشم بیرون، به خاطر همین منم سکوت رو ترجیح دادم و تو کل مسیر هیچ صدایی از هیچکدوممون در نیومد.
وقتی رسیدیم ماشین رو توی پارکینگ جا کرد و بعد پیاده شدیم.
با سر به دسته گل بزرگ تو دستم اشاره کردم:
- الان حرکتی که می‌خوان بزنن سوپرایزه؟ اینو ببرم داخل که شهربانو میبینه.
آروم گوشه‌ی بینی‌ش رو خاروند و بعد متفکر گفت:
- بده من با خودم می‌برم، بعد خواستینش خبر بده بیارم.

"میران و آیلین کاراکترای اصلی رمان "بازی دل" من هستش که تکمیل شده و میتونید پی دی افش رو تهیه و مطالعه کنید".

فکر خوبی بود. سری تکون دادم و دسته گل رو بهش تحویل دادم و بعد وارد عمارت شدم، خیلی ریلکس خواستم برم سمت پله‌ها که با دیدن وضعیت خونه برق از سرم پرید و مات و مبهوت سرجام خشک شدم.

- این دیگه چه کوفتیه؟

وسط سالن انگار یه کامیون حمل بادکنک چپ کرده بود و بادکنک‌ها همین‌جوری پخش و پلا روی زمین ول بودن.

روی دیوار با چسب نواری پهن، طوری نوشته بودن «تولدت مبارک شهربانو» که انگار یه بچه‌ی سه ساله با چشم‌بند داشته مشق می‌نوشته.

کلمه‌ی «مبارک» هم نصفه‌نیمه کنده شده بود و الان «مباک» عزیز داشت بهم دهن‌کجی می‌کرد.

دور لوستر هم یه رشته چراغ رنگی پیچیده بودن. چشم‌هام رو ریز کردم و با ناباوری پرسیدم:

- دارید چه غلطی می‌کنید؟

کارن که با وقار تمام روی مبل وایستاده بود و با چسب حرارتی

داشت یه بادکنک دیگه رو به دیوار می‌چسبوند با لحن فاتحانه‌ی یه معمار بزرگ گفت:

- داریم تزئین می‌کنیم.

چشم‌هام گرد شد و با صدای تقریبا بلندی گفتم:

- تزئین؟ به این می‌گی تزئین؟

کسرا که اون وسط، چهار زانو روی زمین نشسته بود و داشت با یه بادکنک کشتی می‌گرفت با دلخوری گفت:

- سه ساعته داریم عرق می‌ریزیم براش.

نگاهم به بادکنک صورتی کج و معوج تو دستش که با ماژیک وایت‌برد روش یه صورت خندون کشیده بود افتاد.

از کارن انتظار همچین دکور مشتی‌ای رو داشتم... اما کسرا واقعا ناامیدم کرد!

- این چرا فقط چشم راست داره؟ چپش کو؟

کسرا یه نگاه عاقل‌اندرسفیه به بادکنک انداخت:

- راست میگیا.

با حرص دستم رو روی صورتم کشیدم.

خدایا، من این وسط چیکار می‌کنم؟ نگاهم سمت سقف رفت و نزدیک بود سکته‌ی ناقص بزنم:

- اون چیه آویزونه؟!

کارن سرش رو بالا گرفت و به خرسی که با نوار از دیوار آویزون شده بود طوری نگاه کرد که انگار یه اثر هنری فاخر رو تماشا می‌کنه:

- کدوم؟

- همون که از سقف آویزونه! دارش زدید؟

- حسِ هنریه دیگه. نمی‌فهمی.

مات و مبهوت نگاهشون کردم. داشت شوخی می‌کرد دیگه؟

کارن با یه حرکت از روی مبل پرید پایین و با بی‌خیالی گفت:

- نظرت پشیزی اهمیت نداره زندانداش مهم اینه که شهربانو قراره کلی ذوق کنه.

خواستم به خاطر استفاده از لفظ زندانداش جرش بدم که یه چیزی توی اون جهنم بادکنکی نظرم رو جلب کرد.

یه کیک خیلی شیک، با تزئینات مینیمال و خوشگل تنها چیزی

بود که واقعا آدمیزادی بود.

- کی خریده اینو؟

کارن و کسرا همزمان با هم گفتن:

- من!

بعد دو ثانیه به هم زل زدن و دوباره همزمان گفتن:

- دروغ میگه!

نفسم رو با حرص بیرون دادم و سرم رو بین دست‌هام گرفتم.

من حاضر نبودم قبول کنم اینا آدم‌های بالغی هستن که به سن قانونی رسیدن و اجازه دارن مستقل زندگی کنن.

کسرا با آرنج به پهلوی کسرا زد.

- عه نه بابا؟ حالا بگم کی خریده؟

کارن هم بلافاصله با آرنج جوابش رو داد.

- بگو تا دندون‌هاتو بریزم تو حلقت.

چشم‌هام رو بستم و بعد بلافاصله گفتم:

- من میرم اتاقم لباسامو عوض کنم.

هنوز پام رو از زمین بلند نکرده بودم که عربده‌ی هماهنگشون

توی کل سالن پیچید و باعث شد پرده‌ی گوشم به لرزه بیفته.

- نه!

با بهت برگشتم سمتشون؛ کسرا انگار برق سه فاز بهش وصل کرده باشن، یهو از جاش کنده شد و مثل دروازه‌بان‌های لیگ برتر جلو پام شیرجه زد.

کارن هم با سرعت باورنکردنی‌ای خودش رو رسوند و پشت کسرا، راه پله‌ها رو سد کرد.

- کجا زنداداش؟

صدای کارن کمی لرزش داشت، انگار از شدت استرس مغزش سوخته باشه.

کسرا که حتی فرصت نکرده بود از روی زمین بلند شه، همون‌طور که چهار زانو کف سرامیک‌های سالن بود، به پاچه‌ی شلوارم چنگ زد:

- لوستر اتاق اتصال کرده، خطرناکه!

ابروهام رو بالا انداختم و با تعجب و حرص نگاهشون کردم و گفتم:

- لوستر؟ توی اتاق خواب؟ کسرا، داری چرت می‌گی یا فقط می‌خوای منو حرص بدی؟

کارن دستپاچه حرفش رو قطع کرد:

- نه نه، راست می‌گه! گاز... یعنی نشت گاز داره! شهربانو گفتا که براتون چک کنم، هنوز نرفتم چک کنم! الان بری منفجر می‌شیم!

دیگه مطمئن شدم یه کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه‌شون هست. اینا یه چیزی رو قایم کرده بودن.

با یه حرکت سریع، پاچه‌ی شلوارم رو از دست کسرا بیرون کشیدم و قبل از اینکه دوباره بتونن راه رو ببندن، با یه حرکت مارپیچ از بینشون رد شدم و با دو سمت پله‌ها دوییدم و به داد و بیداد کسرا و کارن که پشت سرم داشتن خودشون رو پاره می‌کردن توجهی نکردم.

به طبقه بالا رسیدم و بدون اینکه به عقب نگاه کنم، با شتاب در اتاق رو باز کردم.

- بابا بسه دیگه، چتونه...

جمله‌م نصفه موند.

توی اتاق، روی تختم، یه دختر با لباس مجلسی کوتاه نشسته بود و تا در رو باز کردم، از جا پرید و چشم‌هاش گرد شد.

با تعجب چند بار پلک زدم.

این دختر... همون دختری نبود که کارن توی پاساژ بهش شماره داده بود؟! اسمش ملودی بود، آره؟! این تو اتاق من چه غلطی می‌کرد؟

ملودی که ظاهرا ازم ترسیده بود، با صدای بلندی چنان جیغ بنفشی کشید که شیشه‌های دکور روی پاتختی رو لرزوند!

انگار که این جیغ، حکم استارت یه مسابقه‌ی دو رو داشت و صدای کوبیده شدن پاها رو، روی پله‌ها شنیدم. معلوم بود کسرا و کارن مثل دو تا گاو وحشی دارن خودشون رو به طبقه بالا می‌رسونن.

دستم هنوز روی دستگیره بود. چشم‌هام بین اون دختر و راهرویی که الان کارن و کسرا با نفس‌نفس زدن توش ظاهر شده بودن، چرخید.

کارن و کسرا که رسیدن، هر دو تاشون توی چارچوب در نیمه‌باز اتاق میخکوب شدن.

کارن با دیدنِ وضعیت، دستش رو محکم به پیشونیش کوبید و یه «ای دادِ بی‌داد» آروم زیر لب گفت.

ملودی که انگار تازه فهمیده بود کی به کیه، با همون صدای لرزونش گفت:

- ببخشید...من قرار بود زود برم...

کسرا که تازه داشت نفسش جا می‌اومد، دستش رو رو شونه‌ی کارن گذاشت و با لحنی که سعی می‌کرد مثلا خنثی باشه، گفت:

- داداش... گند زدی! من گفتم اتاقِ مهمون، تو چرا اوردیش تو اتاق آیناز؟!

کارن که قیافه‌ش از استرس رنگ به رنگ شده بود، یه قدم جلو اومد و سعی کرد با دستپاچگی توضیح بده:

- ببین آیناز... قسم می‌خورم اصلا اون چیزی نیست که فکر می‌کنی! یعنی... یعنی هست، ولی نه اونجوری که تو فکر می‌کنی!

ملودی از روی تخت بلند شد و کیفش رو چنگ زد، با بغض و

عصبانیت گفت:

- من دارم می‌رم! شماها دیوونه‌اید! آبروی منو بردید!

همین که خواست از کنارم رد بشه، مچ دستش رو گرفتم و بعد نگاهم مستقیم توی چشم‌های کارن که حالا داشت با التماس نگاهم می‌کرد رفت. با صدای خش‌داری گفتم:

- تا نگی این دختر اینجا چه غلطی می‌کنه، هیچ‌کدومتون از این اتاق نمیرید بیرون. کارن... قضیه چیه؟

کارن با دستپاچگی، در حالی که عرق پیشونیش رو با آستین پاک می‌کرد، به ملودی نگاه کرد.

ملودی که انگار از شدت عصبانیت در حال انفجار بود، یهو دستش رو بالا اورد و جلوی چشم‌های گردشده‌ی من، لکه‌ی بزرگ و تیره رنگی رو که روی دامن لباس مجلسی کرم‌رنگش پخش شده بود، نشون داد و با حرص گفت:

- این آقا...

با غضب به کارن اشاره کرد:

- اون شامپاینه لعنتی رو ریخت روی لباس من! بعدش گفت

می‌تونم اینجا یه لباس بردارم.
دوباره با انگشت لکه‌ی خیس و چسبناک روی دامنش رو نشونم داد:
- ببین! حالا من با این وضعیت چطوری برم بیرون؟
یه قدم عقب رفتم و دوباره با چشم‌هام کارن و کسرا رو که مثل دو تا بچه‌ی متقلب وایستاده بودن، برانداز کردم.
خودشون خوب میدونستن اگه سایفر بفهمه یه دختر غریبه رو اوردن تو خونه، حسابی از خجالتشون در میاد.
مخصوصا از خجالت کارن که این هفته کارهای اشتباهش از تعداد موهای سرم بیشتر شده.
- خب.
نفسم رو با صدا بیرون دادم. با ناچاری به دختره گفتم:
- باشه. یه لباس از توی کمدم بردار لباستو عوض کن.
با یادآوری لباس‌های خوشگلی که توی کمدم بود و حتی یه بار هم نپوشیده بودمشون و منتظر فرصت مناسب بودم، انگشتم رو با تهدید بالا اوردم:

- دست به اون لباس‌های گرون نمیزنی.

توجهی به چشم‌های گرد شده‌ی ملودی نکردم و با اخم غلیظی به کارن و کسرا که انگار منتظر حکم جلب بودن، گفتم:

- شما دوتا هم دنبال من بیاید.

بلافاصله از اتاق خارج شدم و اون دو تا هم پشت سرم اومدن، همینطور که با حرص از پله‌ها پایین می‌رفتم غرغر کنان گفتم:

- یه دخترِ غریبه رو اوردید خونه، بعدشم انداختینش اتاق من؟ وای باورم نمیشه.

کارن که پشت سرم از پله‌ها پایین می‌اومد با زاری گفت:

- آیناز، توروخدا سخت نگیر. الان لباسش رو عوض می‌کنه و میره.

یهو وسط راه پله چنان با سرعت سونیک برگشتم سمتشون که کارن و کسرا دو متر پریدن هوا و برگاشون اپلاسیون شد.

نگاه تیزی به کارن انداختم و گفتم:

- میدونی اگه سایفر بفهمه یه دختر غریبه رو اوردین خونه چه بلایی سرتون میاره؟! کونت پارست بدبخت! ظرفیت خطاهایی که

این هفته می‌تونستی بکنی تموم شده. می‌فهمی؟

کارن که انگار انتظار این حجم از جدیت من رو نداشت کمی مکث کرد و بعد با یه لبخند تصنعی گفت:

- خب... مجبور شدیم... بعدشم الان زشته که کیک نخورده بره نه؟ بزار تو تولد بمونه... تو اگه به سایفر بگی اونم چیزی نمیگه مگه نه؟

کسرا وسط حرفش پرید و با تمسخر گفت:

- زر نزن بابا! تو فقط به خاطر این میگی که اگه الان بزاری بره، فردا باهات قهر می‌کنه و باید کلی کاسه لیسیش رو بکنی تا دوباره سر حرف بیاد. نه به خاطر اینکه زشته!

کارن با حرص رو به کسرا گفت:

- خفه شو!

کسرا بدون اینکه ذره‌ای از جاش تکون بخوره، با خونسردی جواب داد:

- حقیقت تلخه داداش، سعی کن باهاش کنار بیای.

کارن که از شدت عصبانیت بندِ دلش پاره شده بود، دستش رو

بالا برد که یه پس‌گردنی حسابی حواله‌ی کسرا کنه، که همون لحظه صدای بلند و ممتد زنگ در توی فضای عمارت پیچید. صدای زنگ، باعث شد هر سه‌تامون همزمان خشکمون بزنه و توی سکوت سالن، نگاه‌های مشکوکی به هم بدیم. زنگ دوباره خورد.

با اخم غلیظی کرد گفتم:

- باز کدوم خریو دعوت کردید؟

منتظر جوابشون نموندم و از پله‌ها پایین اومدم.

هر قدمی که روی پله‌ها می‌ذاشتم، بیشتر از قبل عصبی‌تر می‌شدم. با قدم‌های تند و پر از غیظ، به سمت در رفتم.

زیر لب زمزمه می‌کردم:

- اگه یه آدم احمق دیگه باشه، عمارتو آتیش میزنم.

دستم روی دستگیره گذاشتم، یه نفس عمیق کشیدم تا شاید بتونم یه ذره از این آتیش درونم کم کنم تا روی خودم کنترل داشته باشم و فرد پشت در رو به رگبار نبندم.

در رو باز کردم و به محض اینکه در با صدای ملایمی باز شد،

کلماتی که توی دهنم آماده بود، توی گلوم گیر کرد.
میکائیل با یه هودی مشکی رنگ که کلاهش رو روی سرش انداخته بود، درست جلوی در وایستاده بود.
نور کم حیاط، سایه‌ی سنگینش رو روی زمین انداخته بود و نگاه نافذش، مستقیم توی چشم‌هام گره خورد بود.
انگار داشت توی چشم‌هام دنبال یه دلیل می‌گشت که چرا من اینقدر مضطرب و عصبی به نظر می‌رسم و بالاخره دهن باز کرد:
- چته تو؟ مگه جن دیدی؟
چند بار پشت سر هم پلک زدم. نه. جن ندیده بودم. فقط توی خونه‌ای بودم که در حال حاضر یه دختر غریبه توشه و هر لحظه ممکنه سایفر برگرده و به خاطر حضور یه غریبه حمام خون راه بندازه... چیزی نشده که! فقط کاش جن می‌دیدم. همین!
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
- خیر.
میکائیل چند ثانیه نگاهم کرد و بعد خیلی آروم ابروش بالا رفت:
- مطمئنی؟

- آره.

- پس چرا قیافت شبیه کسیه که همین الان یه جسد رو قایم کرده؟

اخم کردم:

- خیلی لطف داری!

جوابی نداد و بعد بدون اینکه منتظر دعوت بمونه، از کنارم رد شد و وارد عمارت شد ولی بعد یهو وسط سالن وایستاد.

نگاهش مثل یه اسکنر روی دکورِ افتضاح خونه چرخید. روی بادکنک‌های پخش و پلا، روی اون خرسِ اعدام‌شده‌ای که از سقف آویزون بود و روی نوشته‌ی کج و معوجِ «تولدت مباک شهربانو» ... بعد از چند ثانیه سکوت، با همون لحن خشکش گفت:

- موقع تزئینات رو مواد بودید؟

کسرا از خنده منفجر شد. کارن که تازه از پله‌ها پایین اومده بود، با عصبانیت گفت:

- چرا همتون به اثر هنری من توهین می‌کنید؟!

میکائیل به خرسِ آویزون اشاره کرد:

- این اثر هنریه؟

- آره!

- ریدی پس.

کسرا دوباره زد زیر خنده. کارن هم با حرص یه کوسن برداشت و پرت کرد سمتش و کوسن مستقیم توی صورت کسرا فرود اومد.

- آخ مادر...

- حقته!

گوشه‌ی لبم تکون خورد. دکوری که زده بود واقعا افتضاح بود... ولی حداقل تلاشش بامزه بود. نگاه میکائیل روی کیک نشست:

- اینو کی خریده؟

کارن بلافاصله پرید وسط:

- من!

میکائیل چند ثانیه با بی‌اعتنایی نگاهش کرد و بعد با جدیتی که باعث شد هر دو ساکت بشن، گفت:

- برو یکی دیگه رو خر کن.

- عجب غلطی کردم دعوتت کردما... نمیشه همین الان دعوتم رو پس بگیرم؟

دقیقا همون لحظه، صدای باز شدن در طبقه بالا بلند شد.

همه‌مون ناخودآگاه سرمون رو بالا گرفتیم.

ملودی آروم از بالای پله‌ها ظاهر شد. دورس سفید و شلوار جینی که از کمدم برداشته بود تنش بود و موهاش رو هم مرتب کرده بود.

تا چشمش به جمعِ پایین افتاد، مکث کرد. انگار انتظار نداشت پایین این همه آدم ببینه.

کارنِ هَوَل فورا صاف وایستاد و نیشش تا بناگوش باز شد.

چشم‌هام رو بستم و دستم رو روی صورتم کشیدم که ملودی با تردید پرسید:

- ببخشید... مزاحم شدم؟

میکائیل نگاهش رو از دختره گرفت و خیلی آروم به کارن منتقل کرد. بعد دوباره به ملودی، و دوباره به کارن... و یه سکوتِ سنگین و معنادار بینمون برقرار شد.

کارن که انگار مغزش هنگ کرده بود، لبخند احمقانه‌ای زد:

- سلام مجدد بانو!

ملودی جوابش رو نداد و کسرا زیر لب گفت:

- کنسل شدی داداش...

کارن با حرص آرنجش رو توی پهلوی کسرا کوبید که کسرا سریع لب‌هاش رو روی هم فشار داد تا صدای ناله‌ش در نیاد.

قبل از اینکه اوضاع از کنترل خارج بشه، با کلافگی دست‌هام رو به کمر زدم و گفتم:

- بیا پایین. چیزی نیست.

ملودی با قدم‌هایی آروم و با احتیاط، از پله‌ها پایین اومد.

نگاه میکائیل از لحظه‌ای که ملودی شروع به پایین اومدن کرده بود، روش قفل شده بود و با دقت بررسیش می‌کرد.

کارن که انگار نمی‌تونست جلوی اون زبونش رو بگیره، سریع یه قدم پرید جلو و با نیش باز گفت:

- ملودی جون، ایشون میکائیل هستن... پسرعموم.

ملودی که حالا به پایین پله‌ها رسیده بود، لبخند کوچیک و

معذبی زد و سر تکون داد، ولی بعد یهو سرش رو به سمت من برگردوند و با زاری نگاهم کرد.

کارن که متوجه نگاه ملودی روی من شد، با التماس بهم نگاه کرد. توی چشم‌هاش "تروخدا یه کار کن بمونه"ی خاصی موج میزد. من هم که دیگه خون به مغزم نمی‌رسید، دست‌هام رو به کمر زدم و با بی‌حوصلگی گفتم:

- تو جشنمون بمون، هرچی شلوغ‌تر بهتر.

کارن نیشش تا بناگوش باز شد و ملودی اومد اعتراض کنه که کارن عین کانگورو پرید سمتش و در گوشش چیزی گفت که باعث شد اخم‌های ملودی تو هم بره ولی بعد با مکث سر تکون داد.

بهشون اهمیتی ندادم و نگاهم بی‌اختیار سمت میکائیل رفت. هنوز هم ملودی رو زیر نظر گرفته بود.

یه حس بد، مثل خوره افتاد به جونم. اگه سایفر اینجا بود... همین یه صحنه برای منفجر شدنش کافی بود.

سایفر هیچ‌وقت اهل سوال پرسیدن نبود؛ اول خراب می‌کرد، بعد

اگر حوصله داشت دلیلش رو می‌فهمید.
اگه الان از اون در می‌اومد تو، اول حضور ملودی عصبیش می‌کرد، بعد هم حضور میکائیل... بعد احتمالا کل جشن رو به هم می‌ریخت.
یعنی الان کجاست؟ هیچ ایده‌ای نداشتم و همین بی‌خبری بیشتر از هر چیزی اعصابم رو خط‌خطی می‌کرد.
میکائیل که حوصلش سر رفته بود پوفی کشید و سمت میز کیک رفت.
دستش رو سمت خامه‌ی کیک دراز کرد که کارن با وحشت جیغ خفه‌ای کشید:
- میکائیل! بهش دست بزنی جرت میدم.
میکائیل که انگار منتظر همین بود، با نیشخند دستش رو از روی خامه عقب کشید و گفت:
- باشه بابا...
هنوز حرفش تموم نشده بود که صدای کلید انداختن توی قفل در ورودی پیچید.

کارن که انگار برق دویست و بیست ولت بهش وصل کرده باشن، یهو جیغ بنفشی کشید:

- شهربانوئه! اومد!

کسرا با جیغ کارن، سریع توی یه حرکت انتحاری، سمت کلید برق شیرجه زد و سالن در کسری از ثانیه توی تاریکی مطلق فرو رفت.

همه سریع گارد گرفتن و منم به تقلید از اون‌ها توی یه حرکت از روی کاناپه پریدم و پشتش قرار گرفتم.

صدای باز شدن در اومد و بعد شهربانو با صدای کنجکاو وارد شد:

- بچه‌ها؟ چرا برق خاموشه؟

همه‌مون مثل مجسمه پشت کاناپه‌ها و میز کیک کج و معوج قایم شده بودیم ولی میکائیل بی‌خیال به دیوار تکیه داده بود و با یه نیشخند محو به شهربانو نگاه می‌کرد.

شهربانو چند قدم جلو اومد و به خاطر تاریکی هیچ‌جا رو نمی‌دید:

- بچه‌ها؟

میکائیل سرش رو کج کرد و دست هاش رو بهم کوبید و با لحن

کش‌دار و تمسخرآمیزی گفت:

- سوپرایز!

همون لحظه، کارن هم عربده زد:

- تولدت مبارک!

نور چراغ‌ها بعد از جیغ کارن روشن شد و مثل یه انفجار توی چشم‌های شهربانو رفت و باعث شد خشکش بزنه.

چشم‌هاش گرد شده بود و دهنش نیمه‌باز موند. انگار داشت سعی می‌کرد پردازش کنه که چرا بعد از یه تاریکیه مطلق، یه مشت آدم مضحک دارن براش داد می‌زنن.

بعد از چند ثانیه سکوت، بلند خندید و با ناباوری دستش رو روی دهنش گذاشت و از شدت ذوق، اشک توی چشم‌هاش حلقه زد:

- وای... باورم نمیشه.

نگاهش روی بقیه‌ی صحنه قفل شد.

اول نگاهش روی کسرا افتاد که هنوز نفس‌نفس می‌زد و انگار از شیرجه رفتن برای خاموش کردن برق، جون به بدن نداشت. بعد نگاهش رو به ملودی دوخت و با تعجب گفت:

- تو کی هستی؟

آه بلندی کشیدم و با بی‌خیالی دستم رو دور شونه ملودی انداختم و به خودم نزدیکش کردم و شونه‌هامون بهم برخورد کرد.

به ناچار گفتم:

- دوستمه.

شهربانو با شک و تردید نگاهی به من و ملودی انداخت، بعد نگاهش رو سمت میکائیل چرخوند.

میکائیل خیلی شیک و بی‌خیال، به تماشای نمایش بی‌مزه ما می‌پرداخت.

کارن که حس می‌کرد اوضاع داره کم کم از کنترل خارج می‌شه، سعی کرد با یه حرکت قهرمانانه فضا رو عوض کنه و گفت:

- خب خب! از این بحث‌های بیخود بگذریم. شهربانو، امروز تولدته دیگه! بیا، کیک!

بعد با دستپاچگی و یه انرژی مصنوعی زیاد، خودش رو به سمت میز کشوند و با حالتی که انگار که داره یه گنج ملی رو معرفی می‌کنه، با دو دستش به کیک اشاره کرد.

کیکِ فوق‌العاده مینیمال و شیک بود. یه کیکِ سفید مات، با یه لایه‌یِ خیلی نازک از خامه، که فقط چندتا گل کوچیک سفید و یه شاخه‌ی نازک سبز طبیعی روش بود. انقدر تمیز و هنری بود که انگار از توی یه مجله‌ی آشپزی فرانسوی بیرون اومده بود.

شهربانو که هنوز داشت سعی می‌کرد شوک سورپرایز و حضورِ میکائیل و ملودی رو هضم کنه، با یه نگاه شکاک به کارن گفت:

- اینو تو خریدی؟

کارن که با لبخند سعی می‌کرد عرق روی پیشونیش رو پاک کنه، با غرور کاذبی گفت:

- معلومه! اینا که خرید لوکس حالیشون نیست. خودم این بار شخصا رفتم و یه چیز سطح بالا... یه چیز لوکس... یه چیز اصیل خریدم!

میکائیل با از دیدن تلاش‌هایِ کارن نیشخندی زد و با لحنی طعنه‌آمیز گفت:

- آره، خیلی اصیله! دقیقا مثل دکوراسیون خونه!

کسرا هم گازی به سیب سبز توی دستش که یواشکی از روی میز

برداشته بود زد و در حالی که سیب توی دهنش رو می‌جویید گفت:

- زر میزنه! ملودی خریده.

کارن مثل بادکنک پنچر شد و با غیض به کسرا نگاه کرد.

همه‌ی چشم‌ها، از جمله نگاه خیره‌ی شهربانو و نگاه پرسشگر میکائیل، به سمت ملودی چرخید.

ملودی خیلی خجالت زده، با پایین موهاش بازی کرد و گفت:

- آره... من خریدمش. فکر کردم شاید یه چیز ساده و خوشگل دوست داشته باشین.

شهربانو یه قدم جلوتر رفت و با تعجب به کیک نگاه کرد و با لحنی که دیگه از حالت تدافعی خارج شده بود و کمی نرم‌تر شده بود، گفت:

- وای... واقعا خوشگله. مرسی ملودی جان!

بعد با یه لبخند واقعی، ملودی رو بغل کرد. ملودی اول یه لحظه خشکش زد، انگار منتظر بود شهربانو بهش بپره، ولی بعد خودش رو توی آغوش شهربانو رها کرد.

کارن که انگار تازه از یه امتحان فوق‌سخت خلاص شده، با یه انرژی رو مخ دست‌هاش رو بهم کوبید:

- ایول! بریم دوباره شامپاین رو افتتاح کنیم.

و شامپاین رو با همون انرژی توی جام ها ریخت. به صورت خیلی هماهنگ قیافه من و ملودی تو هم رفت، مشخص بود که جفتمون از این شامپاین‌ها خاطره خوبی نداریم. ...

اما جفتمون برای اینکه با جمع هماهنگ باشیم ناچار یکی از جام‌ها رو برداشتیم و همگی جام‌هامون رو به هم دیگه زدیم.

فقط یه شبه دیگه... بعدشم، توی پارتی نیستم که؛ تو خونه‌م! اگه حالم بد شد سریع میرم اتاقم و خودم رو حبس می‌کنم. به همین راحتی!

با این فکر جام رو لب‌هام نزدیک کردم و یه جرعه خوردم.

کسرا شمع‌های بلند و خوشگل روی کیک رو روشن کرد و همه دورِ میز جمع شدیم و کارن با یه صدایِ جیغ‌مانند شروع به خوندن کرد:

- تولدت مبارک...

ملودی هم همراهیش کرد، کسرا هم که انگار می‌خواست کل محله رو با صدای داغونش بیدار کنه.

میکائیل هم که اصلا توی اون فاز نبود. خیلی بی‌خیال، به دیوار تکیه داده بود. انگار توی یه حفله‌ی پاستوریزه و مسخره گیر افتاده و فقط منتظره بره.

با آرنج به پهلوش زدم و زیر لب گفتم:

- هوی! یه کم خودتو جمع و جور کن دیگه.

میکائیل نیم نگاهی بهم انداخت و یه نیشخند کج زد و همین نیشخند لعنتی باعث شد دوباره یاد سایفر بیفتم. اگه الان در باز می‌شد و سایفر این صحنه رو می‌دید. ملودی کنار ما... میکائیل وسط جشن... بعید نبود ظرف چند دقیقه این خونه تبدیل به میدون جنگ بشه.

برای اولین بار دلم می‌خواست فقط چند ساعت... فقط همین یه شب... هیچ اتفاقی نیفته.

کلافه کل جام رو سر کشیدم و بعد روی میز کوبیدمش.

وقتی آهنگ تموم شد، کارن با یه هیجان وحشتناک، خطاب به

شهربانو داد زد:

- بدو قبل از اینکه کیک باکلاس ملودی جون خراب شه آرزو کن.

شهربانو چشم‌هاش رو بست و یه سکوت سنگینی همه جا رو گرفت.

همون لحظه که همه منتظر یه لحظه‌ی احساسی بودن، کسرا با یه لحن کاملا مسخره گفت:

- فقط آرزو کن کارن یه روز کامل ساکت بمونه.

همه یهو زدن زیر خنده.

شهربانو و ملودی غش‌غش خندیدن و کارن هم با یه «گمشو بابا!» و یه قیافه‌ی عصبی، سعی کرد خنده‌ش رو مخفی کنه.

ناخودآگاه نیشخند محوی روی لبم ظاهر شد.

میکائیل هم فقط پوفی کشید و نگاهش رو سمت سقف چرخوند.

دقیقا همون موقع که شهربانو خواست نفسش رو حبس کنه تا شمع‌ها رو فوت کنه، صدای باز شدن در با یه ضربه‌ی سنگین، سکوت رو درید و همه مثل مجسمه خشکشون زد.

کارن که رنگش مثل گچ شده بود، زیر لب نالید:

- سایفره!

همه خشک‌شون زد.

نفسم توی سینه حبس شد. لعنتی... نمی‌شد فقط چند دقیقه دیرتر برسی؟ نه، معلومه که نه! چون ما واقعا شانس نداریم.

حدسش درست بود. چند ثانیه بعد سایفر وارد شد. دست‌هاش تو جیب سویشرت مشکیش بود و با بی‌تفاوتی هممون رو اسکن کرد... کسرا، کارن، شهربانو... و بعد نگاهش رو ملودی قفل شد.

قلبم ریخت. نه، ملودی رو نبین.

ملودی ناخودآگاه توی جاش خشک شد... ولی بعد انگار تازه یادش افتاده باشه می‌تونه حرکت کنه، با اضطراب یه قدم عقب رفت.

فک سایفر منقبض شد. با صدای خش‌داری پرسید:

- این کیه؟

هیچکس حرفی نزد.

نگاهش از ملودی کنده شد و به میکائیل چسبید. میکائیل با

همون نیشخندِ رویِ اعصابش گفت:

- هنوز زنده‌ای که؟

دلم می‌خواست خفه‌اش کنم. احمق عوضی! می‌تونست خفه شه، ولی انتخاب کرد که آتیش‌بیار معرکه بشه. انگار اصلا از مرگ خوشش می‌اومد که هر بار عمدا سایفر رو تحریک می‌کرد.

لبخند محوی گوشه‌ی لب سایفر نشست.

لبخندی که خبر از یه فاجعه می‌داد. هزار بار دیده بودمش؛ یعنی وقت دریدن بود.

- چی باعث شده فکر کنی دیگه واسه ورود به اینجا اجازه نمی‌خوای؟

میکائیل شونه‌ای بالا انداخت:

- فکر نکنم دیگه نیازی باشه.

دهنم خشک شده بود. کسرا که همیشه یه تیکه واسه گفتن داشت، الان جوری ساکت بود که انگار زبونش رو بلعیده. کارن هم که حتی جرئت نداشت نفس بکشه. وقتی کارن ساکت می‌شد، یعنی اوضاع واقعا خراب بود.

سایفر با آرامش گفت:

- آخرین بار گفتم یادته بهت چی گفتم؟ گفتم دیگه این طرفا آفتابی نشو، نگفتم؟

میکائیل عصبی خندید و چند بار تند تند روی موهاش دست کشید:

- تو چی؟ آخرین بار فقط پارس می‌کردی. گاز گرفتن بلد نبودی. یادته؟

رگ گردن سایفر بیرون زد.

دستم مشت شد. اگه یکی‌شون فقط یه میلی‌متر جا به جا می‌شد، دیگه هیچ‌کس نمی‌تونست جلوشون رو بگیره.

سایفر دندون‌قروچه‌ای کرد:

- یه بار دیگه اون دهن وامونده‌تو باز کن...

میکائیل بدون اینکه پلک بزنه مستقیم تو چشم‌های وحشی سایفر زل زد:

- چرا؟ حقیقت تلخه؟

بدبختی این بود که هیچ‌کدوم اهل کوتاه اومدن نبودن.

سایفر خونش به جوش رسید و یهو به طرز غیرقابل پیشبینی‌ای به سمت میکائیل هجوم برد و یقه‌ش رو محکم توی مشتش گرفت و با چشم‌های به خون نشسته غرید:

- زیادی چرند تف میدی، چطوره دهنت رو بهم بدوزم؟ هوم؟

اولش از حرکت سریع سایفر شوکه شدم... اما خیلی زود واکنش نشون دادم و به سمتشون پرواز کردم.

دستم محکم‌تر از چیزی که خودم انتظارش رو داشتم، دور بازوی سایفر قفل شد.

- ولش کن! داری چه غلطی می‌کنی؟

حتی نگاهمم نکرد. انگار صدای من اصلا توی اون خونه وجود نداشت... فقط فشار دستش روی یقه‌ی میکائیل بیشتر شد.

فضای عمارت انقدر سنگین شده بود که داشت خفم می‌کرد. انگار اکسیژن ته کشیده بود و فقط بوی تند عطر سایفر و نفس‌های حبس شده‌ی ما باقی مونده بود.

دستم هنوز دور بازوی سایفر بود و عضلاتش مثل سنگ سفت شده بود.

انگار نه انگار که من هم اونجا بودم. اون فقط میکائیلی رو می‌دید که با اون چشم‌هایِ گستاخ و نیمه‌بسته، باز هم نیشخند می‌زد. حتی وقتی یقه هودیش تا مرز پاره شدن کشیده شده بود، باز هم کم نمی‌اورد. با صدایی که از شدت فشار دست سایفر دور گلوش خش‌دار شده بود، به سختی غرید:

- فقط زر نزن. عمل کن!

سایفر انگار که بخواد گردنِ میکائیل رو خرد کنه، فشار دستش رو وحشتناک‌تر کرد.

صدای نفس‌های تند سایفر رو از نزدیک حس می‌کردم؛ بوی خشم می‌داد. یه خشم خالص که انگار از سال‌ها قبل ته وجودش ذخیره شده بود.

با تموم توانی که داشتم سعی کردم بازوش رو عقب بکشم:

- میگم ولش کن! می‌شنوی چی میگم؟

شهربانو که تا الان انگار فلج شده بود، یهو به خودش اومد و با صدای لرزونی داد زد:

- بسه! همه‌تون بس کنید! سایفر، همین الان دستتو بکش!

نمی‌ذارم اینجا رو به گند بکشی!
سایفر بالاخره سرش رو چرخوند و اون نگاه وحشی و
به‌خون‌نشستش برای یه لحظه روی صورتِ من قفل شد.
توی اون عمقِ سیاهِ چشم‌هاش، یه آن چیزی دیدم که قلبم رو
لرزوند؛ یه جور تنهایی عمیق که پشت اون همه خشونت پنهون
بود. ولی یه ثانیه‌ی بعد، دوباره همون هیولای خشمگین شد.
میکائیل همون‌طور که زیر دست سایفر بود، با تمسخر خطاب به
من گفت:
- تو نیا وسط... نمی‌خوام بهت آسیب بزنه.
سایفر یهو خونش به جوش رسید و میکائیل رو با یه ضربه‌یِ
محکم به عقب پرت کرد.
میکائیل چند قدم عقب رفت، اما تعادلش رو حفظ کرد.
یقه‌ش کج و کوله شده بود و پوست گردنش زیر جای انگشت‌های
سایفر سرخ شده بود، ولی حتی یه ذره هم از اون نیشخند
تمسخر آمیزش کم نشده بود.
آروم دستش رو بالا برد و یقه هودیش رو صاف کرد، حالتش

طوری بود که انگار داشت با یه بچه‌ی لوس سر و کله می‌زد، نه با کسی که همین چند لحظه پیش داشت خفه‌ش می‌کرد.
چشماش برق خاصی داشت؛ یه جور برق خطرناک که نشون می‌داد الان می‌خواد از یه نقطه ضعفِ قدیمی استفاده کنه.
- چیه؟ دوباره همونطوری شدی؟ برگشتی به همون حالتی که موقع کشتنش بهت دست داد؟
سایفر خشکش زد.
انگار یه شوک الکتریکی به کل بدنش رد شد. دستاش که هنوز از شدت خشم می‌لرزید، یه لحظه بی‌حالت شد و اون نگاهِ وحشی‌ای که تا چند ثانیه پیش داشت، یهو خالی شد. انگار یه حفره‌ی بزرگ توی سینه‌ش باز شده باشه و داره همه‌چیز رو می‌بلعه.
میکائیل که دید تیرش به هدف خورده، یه قدم جلو اومد:
- چیشد؟ زدم تو خال، نه؟
سایفر دندون‌هاش رو اونقدر محکم روی هم فشار داد که صدای برخوردشون رو شنیدم.
- خفه شو...

با گیجی نگاهم رو بینشون چرخوندم... اصلا از حرفایی که میزدن سر در نمی‌اوردم.
سکوتِ مرگباری بینمون حاکم شد. حتی شهربانو هم که تا چند لحظه پیش داشت داد می‌زد، خشکش زده بود.
کسرا و کارن جوری به هم نگاه می‌کردن که انگار یه چیزی رو شنیدن که نباید می‌شنیدن و همون‌طور که دستم دور بازوی سایفر بود، حس کردم بدنش داره می‌لرزه.

سایفر دیگه اون هیولایِ چند لحظه پیش نبود. اون وحشی‌ای که می‌خواست همه رو با یه حرکت نابود کنه، انگار غیبش زده بود. بدنش خشک شده بود و با چشم‌های به خون نشسته به فضای خالیِ دور دست خیره شد؛ انگار داشت به یه چیزی نگاه می‌کرد که فقط خودش می‌دید.
و بعد یهو، بدون اینکه حتی به کسی نگاه کنه یا کلمه‌ای حرف بزنه، برگشت و مستقیم سمت پله‌ها رفت.
هیچ‌کس جرئت نکرد جلوش رو بگیره. حتی میکائیل هم که تا چند لحظه پیش داشت پیروزمندانه نیشخند می‌زد و برامون

سخنرانی می‌کرد، حالا با یه حالت عجیب، فقط وایستاده بود و رفتن سایفر رو نگاه می‌کرد.
انگار یه چیزی توی این بازی روانی درست کار کرده بود که حتی اون هم نمی‌دونست چی بود.
چند دقیقه بعد ناخوداگاه کلافه چنگی به موهام زدم و پاهام خود به خود سمت پله‌ها راه افتادن.
تو دلم آشوب شده بود.
از پله‌ها بالا رفتم تا اینکه دم در اتاقش رسیدم. در نیمه‌باز بود.
با تردید کمی هولش دادم و وارد شدم. اتاقش تاریک بود و فقط یه ذره نور از پنجره می‌اومد که به مستقیم به صورتش می‌تابید.
کنار پنجره وایستاده بود یه نخ سیگار بین انگشت‌هاش بود.
حتی به خودش زحمت نداد که نگاهم کنه. فقط خیلی سرد گفت:

- برو بیرون.

صداش جوری بود که انگار از ته چاه داره حرف می‌زنه.
یه قدم دیگه جلو رفتم.

توی اون تاریکی، دودِ سیگارش مثل یه روح خاکستری دور سرش می‌چرخید.

- خوبی تو؟

چه سوال مسخره‌ای پرسیدم... خودت چی فکر می‌کنی آیناز؟! به نظرت حالش خوبه؟

با صدای بلندی گفت:

- گفتم برو بیرون!

اون گفت، ولی من گوش ندادم.

اونقدر نزدیک شدم که می‌تونستم بوی تلخ سیگارش رو حس کنم... با صدای آرومی گفتم:

- میکائیل... چی می‌گفت؟

وقتی اسم میکائیل رو اوردم... یهو با یه حرکت سریع، جوری که نفسم توی سینه حبس شد، برگشت و من رو به دیوار کنار پنجره چسبوند.

بازوش رو دور کمرم حلقه کرد و صورتش رو بالا اورد، صورتش درست نزدیک صورتم بود. چشم‌هاش... چشم‌هاش دیگه اون

درخشش وحشی رو نداشت؛ فقط یه سیاهی مطلق بود.
با صدایی که به زور از گلوش در می‌اومد، زمزمه کرد:
- اون... داشت راجب اون روزی که مجبورم کردن...
حرفش رو قطع کرد.
یهو نفس حبس شده‌ش رو با صدا بیرون داد و چشم‌هاش رو بست و بعد سرش رو روی شونه‌م گذاشت.
نفس‌هاش تند و نامنظم شده بود. انگار داشت خفه می‌شد.
می‌تونستم ضربان قلبش رو که مثل طبل توی سینه‌ش می‌کوبید، به وضوح حس کنم.
با نگرانی لب زدم:
- سایفر...
ناخودآگاه دستم رو بالا اوردم و پشت گردنش گذاشتم:
- چیزی نیست... لازم نیست راجبش حرف بزنی.
دستم که پشت گردنش نشست، لرزش بدنش رو تا توی استخون‌هام حس کردم.
انگار یه آدم از پا افتاده بود که تمام اون زره‌ی آهنی و شخصیت

سنگی‌ش، با یه جمله ریخته بود.
قلبم جوری توی سینه‌م می‌کوبید که انگار می‌خواست بیاد بیرون.
چقدر ترسناک بود که ترسناک‌ترین آدم این عمارت، الان جوری به من تکیه داده که انگار اگه خودم رو بکشم کنار، از هم می‌پاشه.
ناخودآگاه خیلی آروم، جوری که انگار دارم یه پرنده‌ی زخمی رو نوازش می‌کنم، نوازشش کردم و گفتم:
- چیزی نیست. من پیشتم.
سعی کردم خودم رو آروم نشون بدم، ولی در واقع خودم هم داشتم می‌لرزیدم و دلم می‌خواست جیغ بکشم.
با صدایی که می‌لرزید، گفت:
- آیناز... اگه اون روز... به حرف حامد گوش نمی‌دادم... الان...
دوباره حرفش رو نیمه‌کاره ول کرد.
انگار حتی کلمه‌ی "الان" هم براش سنگین بود. فشار بازوش دور کمرم یه ذره بیشتر شد، انگار می‌خواست مطمئن بشه من واقعا وجود دارم و فقط یه خیال گذرا نیستم.

می‌خواستم بپرسم... می‌خواستم تا ته این سیاهی رو باهاش برم، ولی می‌دونستم اگه الان بهش فشار بیارم، خیلی اذیت میشه و موقعیت خوبی نیست.

پس فقط همون کاری رو کردم که می‌تونستم. دستم رو از پشت گردنش پایین اوردم و آروم روی کمرش کشیدم.

سعی کردم با این حرکت ساده، بهش بفهمونم که من واقعا اینجا هستم و اون گذشته، دیگه تموم شده.

- تموم شده سایفر... اون روز دیگه بر نمی‌گرده. ...

سکوتِ بینمون از اون سکوت‌هایی بود که آدم می‌تونه صدای تپش قلب طرف مقابلش رو بشنوه.

اسم "حامد"... مثل یه تیر مسموم توی فضای اتاق پیچیده بود.

حامد چه بلایی سر سایفر اورده؟! یعنی اون روز چه اتفاقی افتاده بود که سایفر رو به این حال انداخته؟

سایفر سرش رو از روی شونه‌م بلند کرد. چشم‌هاش هنوز اون سیاهیِ ترسناک رو داشت.

صورتش اونقدر نزدیک بود که گرمای نفس‌هاش رو روی پوستم

حس می‌کردم.
بدون اینکه بدونم چی دارم کار می‌کنم، چشم‌هام رو بستم. انگار مغزم دیگه فرمان نمی‌داد، فقط قلبم بود که داشت با تمامِ توانش فریاد میزد "بذار با هم غرق بشیم".
و یهو تموم اون دیوار سنگی که دور خودش ساخته بود فرو ریخت. صورتش رو به صورتم نزدیک‌تر کرد و انگشت‌های سردش رو لبه‌ی فکم کشید و وقتی لب‌هاش روی لب‌هام نشست، حس کردم انگار یه جریان برق از توی ستون فقراتم رد شد و تموم بدنم رو فلج کرد.
ناخودآگاه دست‌هام رو دور گردنش حلقه کردم.
می‌خواستم اون‌قدر محکم بغلش کنم که تموم اون خاطراتِ سیاه و اسم "حامد" از بین بره. می‌خواستم اون زخم‌هایی رو که میکائیل باز کرده بود، پانسمان کنم.
توی اون لحظه، دیگه نه میکائیل بود، نه عمارت، نه اون گذشته‌ی لعنتی. فقط من بودم و اون؛ دو تا روحِ زخمی که توی تاریکی یه اتاق، سعی داشتن برای چند لحظه، فقط زنده باشن.

اون لحظه، انگار دنیا واسه چند ثانیه متوقف شده بود.
ولی... همون‌طور که می‌دونم، توی دنیای این آدم‌ها، هیچ آرامشی دووم نمیاره.
یهو، انگار یه آلارم توی مغزش روشن شد و سریع ازم جدا شد.
انتظارش رو داشتم... نیشخند محوی روی لبم نشست و آروم انگشت اشاره‌م رو گوشه‌ی لبم کشیدم.
سایفر، در حالی که هنوز نفس‌نفس می‌زد، یه قدم عقب رفت و دوباره یه دیوار آهنی بینمون کشیده شد.
- آیناز...
صداش دیگه اون لرزش اول رو نداشت.
دستش رو بالا برد و سیگار نیمه سوخته رو توی زیر سیگاری کنار پنجره خاموش کرد.
- برو بیرون.
این رو گفت و مستقیم سمت تختش رفت.
انگار یه چیزی توی وجودم منفجر شد و یه جور حسِ تحقیر شدن، توی رگ‌هام پیچید.

انگار داشتم به یه دیوار بتنی عشق می‌ورزیدم و اون دیوار، با یه استفاده ساده، من رو توی سطل آشغال پرت کرده بود.

- چرا؟

با صدای لرزون ولی پر از حرص ادامه دادم:

- چرا همیشه همین‌طوری می‌کنی؟

اصلا نگاهم نکرد. انگار اصلا صدام رو نمی‌شنید.

بی‌تفاوت روی تخت دراز کشید و پشتش رو بهم کرد.

- سایفرا! می‌شنوی چی می‌گم؟

فریادم توی اون اتاق تاریک پیچید:

- جوری با من رفتار نکن که انگار غریبه‌م!

با یه لحن خشک و بی‌روح گفت:

- گفتم برو بیرون. حوصله چرت و پرتات رو ندارم.

کلمه‌ی "چرت و پرت" تیر خلاص رو به قلبم زد.

- چرت و پرت؟!

با یه خنده‌ی تلخ و عصبی، یه قدم جلوتر رفتم:

- تو واقعا فکر می‌کنی من یه بازیچه‌ام؟ فکر کردی با یه یه

بوسه‌ی یهویی، می‌تونی من رو هیپنوتیزم کنی و بعد دوباره من رو از خودت دور کنی؟

یهو اون‌قدر سریع برگشت که نفسم بند اومد. چشماش دوباره اون برق وحشی رو پیدا کرده بود، ولی این بار، اون برق وحشی مستقیم من رو نشونه گرفته بود.

با یه خنده‌ی عصبی ابرو بالا انداخت و گفت:

- خوب گوش کن... تو هیچی نیستی. اصلا فکرشم نکن که بتونی با نقش یه فرشته‌ی نجات، بهم نزدیک شی.

یه چیزی توی گلوم گیر کرده بود و پایین نمی‌رفت.

انگار یه مشت شیشه‌ی خرد شده قورت داده بودم و با هر نفسی که می‌کشیدم، بیشتر توی گلوم فرو می‌رفتن.

یعنی... همین؟

بعد از همه‌ی اون چیزایی که بینمون گذشته بود، من برای اون «هیچی» بودم؟

یه خنده‌ی کوتاه و ناباور از بین لب‌هام بیرون زد و یه قدم جلو رفتم.

اشک توی چشم‌هام جمع شده بود، ولی حتی اجازه نمی‌دادم پایین بیاد.

با صدایی که از شدت خشم می‌لرزید، جیغ زدم:

- یعنی چی؟! یعنی نمی‌تونم دوستت داشته باشم؟!

جا خورد... ولی جوابی نداد و همین سکوتش بیشتر دیوونه‌م کرد. دست‌هام رو با حرص توی موهام فرو بردم و با صدای بلند جیغ کشیدم:

- دوست داشتنت جرمه؟!

انگار زبونم دیگه اختیار خودش رو داشت و من کنترلی روش نداشتم:

- نمی‌تونم دوستت داشته باشم؟! نمی‌تونم حتی یه بار... فقط یه بار... توی ذهنم تصور کنم که می‌شه کنار هم خوشحال باشیم؟!

اشکم بالاخره روی گونه‌م سر خورد. با پشت دستم محکم پاکش کردم و با حرص ادامه دادم:

- از چی فرار می‌کنی؟! از من یا از خودت؟! هر بار که یه قدم میام سمتت، خودت منو می‌کشی طرف خودت... بعد همون

لحظه هلم می‌دی کنار! فکر کردی من عروسکم؟! فکر کردی می‌تونی هر وقت که دلت بخواد بغلم کنی و هر وقت دلت خواست لهم کنی و منم فقط وایمیستم و نگات می‌کنم؟!

صدام بلندم اتاق پیچیده بود.

دیگه مهم نبود کی صدامون رو بشنوه. فقط می‌خواستم اون لعنتی بالاخره یه چیزی حس کنه.

سایفر چند ثانیه فقط نگاهم کرد. بعد با همون نگاه سردش، خیلی آروم گفت:

- اگه دوست داشتنت رو بخوای به یکی تحمیل کنی... آره. جرمه!

انگار زمان برای یه لحظه وایستاد.

بدون اینکه حتی پلک بزنه، ادامه داد:

- عشق، گدایی نیست که جلوی پای یکی بریزی و منتظر بمونی دلش برات بسوزه.

یه قدم به سمتم اومد.

- تو عاشق من نیستی آیناز... فقط عاشق تصویری هستی که از

من توی سرت ساختی.

لبخند تلخی زد:

- و بدبختی اینجاست که اون آدم... اصلا وجود خارجی نداره.

نفس عمیقی کشید، انگار داشت آخرین تیرش رو برای کشتنم آماده می‌کرد:

- پس این نمایشو تموم کن... چون نه من به نجات احتیاج دارم، و نه قراره کسی باشی که من انتخابش می‌کنم. تو فقط انتخاب حامدی!

فقط تونستم مات و مبهوت بهش خیره بمونم. انگار همه‌ی صداهای دنیا قطع شده بودن.

چطور میتونست انقدر بی‌رحم باشه؟!

ناخودآگاه لب پایینم لرزید. سرم رو چند بار تکون دادم.

- خیلی خب سایفر.

چشم‌هاش روی صورتم ثابت موند. اشک‌هام رو پاک کردم و ادامه دادم:

- می‌دونی مشکل چیه؟

یه قدم به عقب رفتم و با خنده تلخی گفتم:

- مشکل اینه که هر دفعه خودت شروعش کردی.

انگشتم رو سمتش گرفتم:

- من هیچ‌وقت دنبالت ندوییدم. این تو بودی که می‌اومدی سمتم.

صدام دوباره بالا رفت:

- این تو بودی که نمی‌ذاشتی ازت متنفر بمونم!

رگ گردنم از شدت خشم برجسته شده بود.

- بعد حالا جوری حرف می‌زنی انگار من یه روانیم که چسبیده بهت؟!

فکش منقبض شد و همین باعث شد با تمسخر ادامه بدم:

- باشه... دیگه قرار نیست مزاحم اون دنیای تاریک و غمگینت بشم.

منتظر جوابش نموندم و دستم رو روی دستگیره گذاشتم و از اتاق خارج شدم و بعد در رو محکم پشت سرم بستم.

صدای کوبیده شدن در توی راهرو پیچید. هنوز از عصبانیت

نفس‌نفس می‌زدم که نگاهم به روبه‌رو افتاد.

خشکم زد.

میکائیل کنار نرده‌ها وایستاده بود... دست‌هاش توی جیبش بود و با همون نگاه عجیب و ناخواناش بهم خیره شده بود.

انگار تمام دعوایی که توی اتاق اتفاق افتاده بود رو شنیده باشه.

با حرص گفتم:

- چیه؟

صدام هنوز از شدت عصبانیت می‌لرزید.

میکائیل سرش رو کمی کج کرد و نگاهش برای لحظه‌ای به در بسته‌ی اتاق سایفر افتاد و خیلی آروم گفت:

- بالاخره فهمیدی با چه آدمی طرفی؟

نمی‌دونستم چرا... ولی نحوه‌ی گفتنش بیشتر از حرف‌های سایفر اعصابم رو خرد کرد.

با حرص دندون‌قروچه‌ای کردم و گفتم:

- به تو هیچ ربطی نداره.

میکائیل چند ثانیه فقط نگاهم کرد.

انگار داشت اعماق اون فروپاشی‌ای که تازه پشت در اتاق سایفر تجربه کرده بودم رو از توی ذهنم می‌خوند. فکش کمی منقبض شد.

- سه بار.

اخم‌هام توی هم گره خورد. راجب چی حرف میزد؟! چی سه بار؟!

- چی داری بلغور می‌کنی؟

خیلی آروم از نرده‌ها جدا شد و چند قدم به سمتم اومد:

- سه بار بهت مهلت می‌دم.

چشم‌هام رو باریک کردم و با بدخلقی گفتم:

- داری مزخرف می‌گی؟ حالت خوب نیست؟

بی‌توجه به لحن تندم ادامه داد:

- این اولین باره که اشکت رو درمیاره.

دوباره برای لحظه‌ای به در بسته‌ی اتاق سایفر نگاه کرد و بعد نگاهش رو بهم دوخت.

- دو بار دیگه هم بهش فرصت می‌دم. همین.

با ناباوری خندیدم:

- و بعدش چی؟ ها؟ ارباب میکائیل قراره چیکار کنه؟

لبخند محوی روی لبش ظاهر شد و صداش پایین‌تر اومد:

- بعد از بار سومی که اشکت رو در اورد ... دیگه نمی‌ذارم ببینیش.

چند ثانیه فقط خیره موندم.

نمی‌ذاره؟ اون کلمه مثل یه بمب توی سرم منفجر شد و از شدت عصبانیت خندیدم:

- تو کی باشی که بخوای اجازه بدی یا ندی؟ فکر کردی صاحب منی؟

- فرقی نمی‌کنه من کی باشم.

یه قدم دیگه جلو اومد:

- تنها چیزی که مهمه اینه که حرفم رو عملی می‌کنم.

دلم می‌خواست تموم اون حرصم رو سر میکائیل خالی کنم.

- تو دیگه رد دادی!

بی‌تفاوت شونه‌ای بالا انداخت:

- ممکنه... ولی حداقل من از اون آدم‌هایی نیستم که هر بار له بشه و باز مثل یه سگِ وفادار برگرده سمت همون کسی که نابودش کرده.

داشت به من تیکه می‌نداخت؟! یعنی همه حرفامون رو شنیده بود؟ با حرص جیغ کشیدم:

- خفه شو!

یهو با یادآوری حرفایی که نیم ساعت پیش به سایفر زده بود، چشم‌هام گرد شد و سریع سرم رو سمتش برگردوندم که از واکنش یهوییم جا خورد.

قبل از اینکه بتونه از دستم در بره، مچ دستش رو گرفتم و با لبخند عجیب غریبی گفتم:

- بیا کارت دارم.

میکائیل یه ابرو بالا انداخت.

- دستور میدی؟

جوابش رو ندادم، دستش رو کشیدم و به سمت اتاقم کشوندمش.

همین که وارد اتاق شدیم، در رو محکم پشت سرش بستم و

صدای کوبیده شدن در توی اتاق پیچید.
سریع برگشتم سمتش و گفتم:
- زود تند سریع بگو منظورت از حرفایی که طبقه پایین زدی چی بود.
نیشخند صدا داری زد و با سرگرمی روی تختم نشست، سرش کمی کج کرد و گفت:
- مطمئنی دلت می‌خواد بدونی؟
با حرص دست‌هام رو روی سینه‌م جمع کردم.
- اعصاب بازی ندارم میکائیل.
- منم حوصله توضیح دادن ندارم.
چشم‌هام رو ریز کردم.
- گفتم حرفتو بزن!
چند ثانیه سکوت کرد.
نگاهش از روی صورتم سُر خورد، پایین اومد و به نقطه‌ای روی فرش خیره شد.
اون برق شیطنت توی چشم‌هاش، جاش رو به یه تاریکی عمیق

داد.

- فکر می‌کنی از اول من و سایفر این‌قدر دشمن بودیم؟ یا این کینه، همین‌طوری یه‌شبه از آسمون افتاده؟

مکث کرد، بعد دوباره ادامه داد:

- وقتی بچه بودیم... یه دوست مشترک داشتیم.

دوستِ مشترک؟ چه ربطی به من داره؟ این چرا داره از گذشته‌ها می‌گه؟

یه چیزی توی دلم هُری ریخت پایین.

- ادامه بده...

صدام می‌لرزید، اما سعی کردم محکم به نظر بیام.

- اون دوست... چی شد؟

میکائیل سرش رو بالا اورد:

- اون تنها کسی بود که رابطه خوبی با آرکای درونگرا داشت. تا اینکه اون حامد لعنتی فهمید... سایفر اون موقع فقط چهارده سالش بود. ...

نفسم توی سینه حبس شد.

چهارده سالگی؟ حامد مجبورش کرده توی اون سن چیکار کنه؟!

میکائیل ادامه داد:

- سایفر رو مجبور کرد رفیقش رو بکشه.

اتاق دور سرم چرخید.

انگار زمین زیر پام خالی شده بود و با تکیه دادن به لبه‌ی میز، جلوی سقوطم رو گرفتم.

کشتن؟ این کلمه توی سرم می‌پیچید... اما اون نخواست، اون مجبور شد...

نه، فرقی نمی‌کنه! اون انجامش داد!

به میکائیل خیره شدم. دلم می‌خواست یقه‌ش رو بگیرم و بگم "دروغ نگو!" اما گلوم خشک شده بود، حالم داشت بد می‌شد.

کشتن؟ اونم رفیقش رو؟ اونم تو چهارده سالگی؟

به میکائیل خیره مونده بودم. انگار مغزم واقعا نمی‌تونست این جمله رو هضم کنه.

حامد سایفر رو مجبور کرد رفیقش رو بکشه؟ این یعنی چی اصلا؟ مگه می‌شه آدم رو مجبور کرد رفیقش رو بکشه؟ مگه هر

چی هم تهدیدت کنن، باز یه جایی توی وجودت نباید جلوت رو بگیره؟

- یعنی چی مجبورش کرد؟ مگه می‌شه آدمو مجبور کرد رفیقشو بکشه؟

میکائیل یه نفس آهسته کشید. آرنج‌هاش رو روی زانوهاش گذاشت و چند ثانیه به زمین خیره موند:

- حامد خیلی کارا می‌تونه بکنه.

سرم رو با ناباوری تکون دادم. لبم خشک شده بود و یه حس مبهم و سنگین از ته دلم بالا می‌اومد.

- بعدش چی شد؟

میکائیل شونه‌هاش رو کمی بالا انداخت،

- بعدش؟ بعدش همه‌چی عوض شد.

اخم کردم. ذهنم هی می‌رفت سمت همون تصویر لعنتی... سایفر!

آروم گفتم:

- یعنی چی عوض شد؟

نیشخند کوتاهی زد:

- یعنی سایفر دیگه اون آدم قبلی نبود.

سکوت کردم.

حس می‌کردم یه چیزی توی سینه‌م داره سفت می‌شه. با خودم کلنجار می‌رفتم که این حرفا دروغه یا نه.

شاید میکائیل فقط داره دروغ میگه که از سایفر یه هیولا بسازه. ولی اگه راست بگه چی؟ اگه واقعا چهارده سالگی سایفر این‌قدر کثیف بوده، باید چیکار کنم؟ باید ازش متنفر شم؟ البته که باید متنفر شم... هیچوقت حرفایی که چند دقیقه پیش بهم زده بود از ذهنم پاک نمیشه.

منطقیش اینه که دیگه اسم این آدم رو نیارم!

آروم گفتم:

- تو از همون موقع ازش بدت اومد؟ چون رفیقتو کشته؟

میکائیل چند ثانیه فکر کرد. نگاهش هنوز پایین بود، بعد بالاخره گفت:

- نه. ازش بدم نیومد.

متعجب نگاش کردم.

این از اون جوابایی نبود که انتظار داشتم.
توی ذهنم همین‌طور هی جمله‌ها رو کنار هم می‌چیدم و هیچ‌کدوم درست درنمی‌اومدن. اگر ازش بدش نمی‌اومد، پس چرا اینقدر وایب دشمن‌های خونی رو می‌دادن؟
خواستم یه چیز دیگه بپرسم که یهو صدای زنگ یه گوشی توی اتاق پیچید و هر دومون ساکت شدیم.
میکائیل گوشیش رو از جیبش در اورد و به صفحه نگاه کرد. یه اخم کم‌رنگ بین ابروهاش نشست:
- الو؟
چند ثانیه فقط گوش داد و بعد یهو از جاش نیم‌خیز شد و با صدای تقریبا بلندی گفت:
- چی گفتی؟!
قلبم تند زد و ناخودآگاه چشم‌هام گرد شد و یه قدم جلو رفتم... یعنی کی پشت تلفن بود؟! وای من طاقت یه شوک دیگه ندارم!
میکائیل با صدای پایین‌تر ولی تند گفت:
- الان اونجایی؟ ... چند نفر بودن؟ ... لعنتی.

توی ذهنم هزار تا سناریو چیده شد. میکائیل چند لحظه دیگه گوش داد، بعد با فک سفت گفت:

- به هیچی دست نزن. دارم میام.

تماس رو قطع کرد.

چند ثانیه فقط به صفحه‌ی خاموش گوشی خیره موند. فکش اون‌قدر سفت شده بود که رگ کنار گردنش بیرون زده بود و این نشون میداد که خبر خوبی نشنیده... با نگرانی گفتم:

- چی شده؟

سرش رو بالا اورد و توی چشم‌هام نگاه کرد، با حالت مضطرب و عصبی‌ای گفت:

- یه سری آدم ریختن خونه‌م.

مغزم از کار افتاد، چند بار پلک زدم تا بتونم حرفش رو هضم کنم. با تعجب و گیجی گفتم:

- چی؟! چرا؟

با حرص چنگی به موهاش زد و گفت:

- یه چیز مهم رو دزدیدن.

- چی رو...؟

- چیزی که برای بابات... از همه مهم‌تر بود.

نفس توی سینه‌م حبس شد و سرجام میخکوب شدم.

این لحظه، از اون لحظه‌هایی بود که حس می‌کنی زمین داره از زیر پات خالی میشه، اما نمی‌تونی سقوط کنی. فقط می‌تونی همون‌جا خشک بشی و تماشا کنی.

- بابام... منظورت چیه؟!

اما میکائیل دیگه وقت توضیح دادن نداشت.

- بعدا برات می‌گم.

خواست از کنارم رد بشه که بی‌اختیار، سریع بازوش گرفتم.

اگه ولش می‌کردم و تنها می.رفت، توی این سیاه‌چاله‌ی سوال‌هام تنها می‌موندم.

- صبر کن!

سرش رو برگردوند سمتم و سوالی نگاهم کرد.

بدون اینکه حتی فکر کنم، سویشرتم رو از روی صندلی چنگ زدم و با دست‌های لرزونم توی یه حرکت پوشیدمش.

شقیقه‌م بدجوری نبض می‌زد. نمی‌تونستم اجازه بدم اون بره و من اینجا بشینم. محکم و قاطع گفتم:

- منم باهات میام.

میکائیل بدون اینکه حتی یه ثانیه فکر کنه، اخم کرد و سریع گفت:

- نه.

ابروهام تو هم رفت:

- یعنی چی؟!

- یعنی تو همین‌جا می‌مونی.

با حرص خندیدم.

همین‌جا بمونم؟ بعد از اون حرفی که زده بود؟

»چیزی که برای بابات... از همه مهم‌تر بود.« این جمله مثل پتک توی سرم می‌کوبید.

اصلا بابای من چی می‌تونست داشته باشه که انقدر مهم باشه؟ چی بوده که دست میکائیل بوده؟ چرا هیچ‌وقت چیزی بهم نگفته بود؟ چرا من هیچی نمی‌دونستم؟

انگار هر جوابی که توی ذهنم شکل می‌گرفت، ده تا سوال جدید جاش سبز می‌شد.

بابام دقیقا کی بود؟ واقعا چقدر از زندگیش رو می‌شناختم؟

تموم این سال‌ها... کنار یه غریبه زندگی کرده بودم؟

با صدایی که از حرص می‌لرزید، گفتم:

- میگی اون چیزی که دزدیدن به بابای من ربط داره، بعد انتظار داری بشینم اینجا و منتظر بمونم؟

میکائیل چند لحظه فقط نگاهم کرد؛ انگار می‌خواست یه چیزی بگه، اما منصرف شد.

- آیناز، الان وقت توضیح دادن نیست.

پس کی وقتشه؟! از وقتی اسم بابام وسط اومده بود، دنیا دور سرم می‌چرخید.

تا چند ساعت پیش بزرگ‌ترین دغدغه‌ی زندگیم سایفر بود...

اینکه ازش متنفر باشم یا نه... اینکه حرفاش رو باور کنم یا نه.

ولی حالا انگار همه‌ی اون اتفاقا رفته بودن گوشه‌ی ذهنم و تموم فکر و ذکرم فقط بابام بود.

همون مرد آرومی که همیشه فکر می‌کردم همه‌ی زندگیش رو می‌شناسم.

نکنه تمام این سال‌ها یه زندگی دیگه هم داشته؟

نکنه...

نفس عمیقی کشیدم و اجازه ندادم ذهنم ادامه بده.

محکم گفتم:

- پس توی راه توضیح بده.

دیگه حوصله‌ی بحث نداشتم، پس اجازه ندادم جواب بده و سریع در اتاقم رو باز کردم و از اتاق خارج شدم.

اون هم بدون مکث، سریع و با حرص پشت سرم راه افتاد و گفت:

- لجبازی نکن آیناز.

دست‌هام رو توی جیب سویشرتم فرو کردم تا لرزششون معلوم نباشه. به پله‌ها رسیدم و تند تند ازشون پایین رفتم و با صدایی که از شدت حرص می‌لرزید گفتم:

- لجبازی عنه میکائیل؟!

بعد همینطوری که از پله‌ها پایین می‌رفتم و اون هم پشت سرم

بود، ادامه دادم:

- هزار تا سوال توی سرمه، میکائیل... هزار تا سوال تو سرمه که فقط تو جوابشونو می‌دونی. توقع نداشته باش همینطوری ولت کنم.

چیزی نگفت و فقط نفسش رو با کلافگی بیرون داد و قدم‌هاش رو تندتر کرد تا خودش رو بهم برسونه.

واقعا حوصله‌ی شنیدن هیچ مخالفتی رو نداشتم، اونم خداروشکر حرفی نزد وگرنه تضمین نمی‌کردم که از پله‌ها پرتش نکنم پایین.

با عجله از آخرین پله پایین پریدم.

کارن، کسرا و شهربانو هنوز توی پذیرایی بودن. انگار داشتن درباره‌ی یه چیزی حرف می‌زدن که با صدای قدم‌هام هر سه‌تاشون برگشتن سمتم:

- آیناز...؟

فکر کنم کسرا صدام زد... یا شاید کارن بود. نمی‌دونم. اصلا نشنیدم. یا شاید شنیدم و مغزم تصمیم گرفت نشنوه.

همه‌چیز دور و برم محو شده بود؛ صداها، صورت‌ها، حتی خود

اون خونه.

بدون اینکه حتی سرم رو سمتشون برگردونم، به سمت در خروج رفتم.

احساس می‌کردم اگه یه نفر فقط یه سوال معمولی ازم بپرسه، همون‌جا از هم می‌پاشم.

بابام... واقعا کی بود؟

هر خاطره‌ای که ازش داشتم، یکی یکی از جلوی چشمم رد می‌شد.

لبخندهای آرومش... شب‌هایی که برام کتاب می‌خوند... وقتی موهامو به هم می‌ریخت و می‌گفت «دختر قوی من».

همه‌ش واقعی بود، نه؟ یا اونم فقط بخشی از یه نقشی بود که سال‌ها بازی کرده بود؟

بابام چی داشت که انقدر مهم بوده و یکی حاضر شده برای دزدیدنش بریزه خونه‌ی میکائیل... بابام توی چه چیزی گیر افتاده بود؟

و چرا هیچ‌وقت، حتی یک کلمه، به من نگفته بود؟

گلوم خشک شده بود. نمی‌خواستم به جواب این سوال‌ها فکر کنم. چون هر احتمالی که از ذهنم رد می‌شد، از قبلی ترسناک‌تر بود.

در رو با عجله باز کردم. هوای خنک شب توی صورتم خورد اما حتی اون هم نتونست حرارتی که زیر پوستم می‌جوشید رو خاموش کنه.

بدون اینکه حرفی بزنیم، به سمت ماشینش رفتیم و با عجله در سمت راننده رو باز کرد. من هم تقریبا همزمان در سمت شاگرد رو کشیدم و نشستم.

همین که در بسته شد، سکوت سنگینی داخل ماشین نشست. دست‌هام هنوز می‌لرزیدن. بی‌اختیار ناخن‌هام رو تو کف دستم فرو کردم تا آرومش کنم، اما فایده‌ای نداشت.

قلبم انگار می‌خواست از قفسه‌ی سینه‌م بیرون بزنه. به شیشه‌ی روبه‌روم خیره شدم. انعکاس صورتم توی تاریکی، غریبه به نظر می‌رسید.

میکائیل بدون اینکه حتی نگاهم کنه، ماشین رو روشن کرد.

صدای موتور توی سکوت شب پیچید و چند ثانیه بعد، ماشین آروم از حیاط خونه خارج شد.

نگاهم رو از شیشه‌ی روبه‌روم کندم و به نیم‌رخ میکائیل دوختم. صورتش خشک و بی‌حالت بود، اما از فکش معلوم بود که دندون‌هاش رو روی هم فشار می‌ده. فرمون رو اون‌قدر محکم گرفته بود که بند انگشت‌هاش سفید شده بودن.

چند بار لبم رو تر کردم. نمی‌دونستم از کدوم سوال شروع کنم... اصلا نمی‌دونستم کدوم سوال مهم‌تره.

- چی دزدیدن؟

میکائیل چیزی نگفت و فقط به جاده خیره موند. حرصم گرفت و اخم‌هام به صورت خودکار تو هم رفت. داشتم با دیوار حرف میزدم؟! یا زبونش رو موش خورده بود؟

با تندی گفتم:

- میکائیل ازت سوال پرسیدم.

پوفی کشید و با صدای گرفته و خش‌داری جواب داد:

- فلش.

صورتم تو هم رفت و کمی به سمتش برگشتم که بتونم بهتر نگاهش کنم. با گیجی و اخم‌های تو هم پرسیدم:

- فلش؟

سرش رو خیلی آروم تکون داد.

جدی؟ یه فلش؟ مگه توی فلش چی بود که انقدر مهمش کرده؟!

دست‌هام رو مشت کردم و دوباره ناخن‌هام رو توی کف دستم فرو کردم.

- توی اون فلش چی بود؟

جواب نداد... چند ثانیه گذشت و منتظر موندم که شاید اون دهن بی‌صاحابش رو باز کنه اما خب... انگار انتظار بی‌جایی داشتم.

دوباره با صدای بلندتری پرسیدم:

- میکائیل توش چی بود؟

اونم یهو عصبی شد و با صدای بلندی گفت:

- کلی اطلاعات که باهاش میشه کل آرکانا رو نابود کرد!

خشکم زد... لب زدم:

- چی؟

برای چند ثانیه حتی نفس کشیدن هم یادم رفت.
کل آرکانا... نابود میشه؟
مغزم انگار حاضر نبود این دو تا کلمه رو کنار هم قبول کنه.
اگه واقعا همچین اطلاعاتی وجود داشت و یکی بهش دست پیدا می‌کرد... پس یعنی... بی‌اختیار تصویر تک‌تک‌شون از جلوی چشمم رد شد.
کارن... با همون قیافه‌ی شبیه دلقکش که هر چقدر هم دنیا به هم بریزه، باز یه شوخی مسخره وسطش پیدا می‌کنه.
کسرایی که همیشه سعی می‌کنه منطقی و عاقل باشه... و بعد... سایفر!
همون آدمی که هنوز نمی‌دونستم باید ازش متنفر باشم یا دلم براش بسوزه. همون آدمی که چند دقیقه پیش می‌گفت اسمش رو برای همیشه از ذهنم پاک کنم.
ولی حالا... اگه آرکانا نابود می‌شد... اگه این اطلاعات دست آدم اشتباهی افتاده بود... یعنی برای اون هم اتفاقی می‌افته؟
ابروهام بیشتر توی هم رفت. نه... صبر کن. من چرا اصلا دارم به

سایفر فکر می‌کنم؟ مگه چند دقیقه پیش با خودم عهد نکرده بودم دیگه حتی بهش فکر هم نکنم؟

با حرص سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم.

لعنت به من .لعنت به خودش که حتی وقتی نباید، باز هم یه گوشه‌ی ذهنم حضور داشت.

اما این دیگه ربطی به خودش نداشت. اگه آرکانا سقوط می‌کرد... فقط سایفر نبود. همه‌شون... همه‌ی آدم‌هایی که اونجا بودن، زیر آوارش دفن می‌شدن.

دوباره نگاهم سمت میکائیل رفت. صدام این بار خیلی آروم‌تر بود:

- یعنی... اگه اون فلش دست یه آدم اشتباه بیفته...

حرفم رو کامل نکردم. لازم هم نبود کاملش کنم چون میکائیل خودش ادامه‌ش رو فهمید و با همون نگاه خیره به جاده گفت:

- خیلی‌ها می‌میرن.

قلبم یه ضربه‌ی محکم زد. خیلی‌ها... این یه کلمه از هر جمله‌ای ترسناک‌تر بود.

ناخودآگاه دوباره ناخن‌هام رو توی کف دستم فرو کردم.

یعنی کی دزدیدتش؟ اصلا طرف از کجا فهمیده بود فلش دست میکائیله؟

هیچ‌کدوم از اینا اتفاقی نبود. یکی بوده که می‌دونسته اون فلش کجاست و این یعنی یکی سال‌ها منتظرش بوده.

نفسم رو آهسته بیرون دادم. بعد یه سوال دیگه، وسط همه‌ی افکارم نشست.

بابام... همه‌ی این ماجرا از بابام شروع شده بود. سرم رو دوباره بسمت میکائیل چرخوندم.

- بابام اصلا تو رو از کجا می‌شناخت؟

این بار بی‌وقفه ادامه دادم، انگار اگه سوال‌هام رو نمی‌پرسیدم خفه می‌شدم:

- چرا باید همچین چیزی رو به تو می‌سپرد؟ ها؟

نیشخند زد:

- چرا به من نده؟

با حرص ابرو بالا انداختم:

- چرا به خانواده‌ش نده؟ اصلا رابطه‌ی تو و بابام چی بود؟

لبم رو گاز گرفتم و ناباوری خندیدم:

- من فاکینگ بیست و خورده‌ای سال دخترش بودم!

سرم رو با ناباوری تکون دادم و خندیدم:

- ولی هیچی ازش نمی‌دونم!

تمام این سال‌ها فکر می‌کردم بابام یه آدم معمولیه. صبح می‌رفت سر کار... شب برمی‌گشت خونه... باشگاه می‌رفت... برام هدیه می‌خرید... تمرین می‌کردیم... وقتی مریض می‌شدم تا صبح کنار تختم می‌نشست.

- میکائیل...بابای من واقعا کی بود؟

میکائیل جوابی نداد.

نور چراغ‌های خیابون هر چند لحظه یه‌بار از روی صورتش رد می‌شد.

فکش رو منقبض کرد و نفس عمیقی کشید:

- یکی که حاضر بود برای محافظت از آدمایی که دوستشون داشت، بمیره.

پوزخند تلخی زدم.

انگار همه یه کتاب رو خونده بودن جز من... و من... دخترِ شخصیت اصلی اون کتاب بودم اما حتی جلدش رو هم ندیده بودم.

بغض تلخی گلوم رو گرفت. چقدر مسخره بود. تموم این سال‌ها فکر می‌کردم مرگ بابام سخت‌ترین چیزی بوده که باید باهاش کنار بیام.

اما حالا داشتم می‌فهمیدم شاید اصلا آدمی که براش عزاداری کرده بودم رو نمی‌شناختم.

و این هزار برابر دردناک‌تر بود.

- بابام به تو اعتماد داشت؟

این بار بدون مکث جواب داد:

- بیشتر از جونش.

پلک زدم.

حرفش مثل خنجر توی سینه‌م نشست. بیشتر از جونش... لبخند تلخی روی لبم نشست.

- عجیبه... چون من حتی نمی‌دونستم همچین آدمی توی

زندگیش وجود داره.
من هیچ‌وقت از بابا نپرسیده بودم قبل از اینکه من به دنیا بیام چه زندگی‌ای داشته.
دوست‌هاش کیا بودن... دشمن‌هاش کیا بودن... از چی می‌ترسیده... به کی اعتماد داشته. همیشه فکر می‌کردم وقت هست.
بعدا می‌پرسم... بعدا می‌فهمم... بعدا... لعنت به این بعدا... بعدا هیچ‌وقت نرسید!
بقیه‌ی راه، هیچ‌کدوممون حرفی نزدیم.
بعد از چند دقیقه، میکائیل با یه پیچ تند وارد خیابون عریضی شد و چند ثانیه بعد، جلوی یه ویلا با صدای تیز ترمز وایستاد.
خونه‌ای که قبلا به من آدرسش رو داده بود ساختمون بود... این یعنی دوتا خونه داره؟
قبل از اینکه ماشین کاملا متوقف بشه، کمربندم رو باز کردم و در رو با عجله باز کردم و تقریبا بیرون دوییدم.
اولین چیزی که توجه‌م رو جلب کرد، در مشکی و بزرگ ورودی

بود که نیمه‌باز مونده بود.

لبم رو محکم روی هم فشار دادم و در رو هول دادم، دو تا مردی که انگاری محافظ بودن روی سنگ فرش‌ها نشسته بودن.

یکی‌شون دستش رو روی پهلوش گرفته بود و نفس‌نفس می‌زد و صورت اون یکی پر از خون خشک‌شده بود و یکی چشم‌هاش از درد به زحمت باز می‌شد.

چند نفر دیگه هم داشتن طناب‌های دست و پاشون رو باز می‌کردن.

صدای قدم‌های تند میکائیل از پشت سرم اومد. همین که محافظ‌ها چشمشون بهش افتاد، رنگشون پرید.

یکی از اون‌ها با زحمت از جاش بلند شد.

- رئیس...

هنوز کامل صاف نشده بود که از درد دوباره خم شد. میکائیل با اخم جلو رفت.

- چی شده؟

محافظ با شرمندگی سرش رو پایین انداخت.

- ببخشید... تعدادشون خیلی زیاد بود.

یکی دیگه از محافظ‌ها حرفش رو ادامه داد:

- حداقل دوازده نفر بودن... شاید هم بیشتر، مسلح هم بودن. از چند طرف همزمان وارد شدن و دست و پامون رو بستن...

نگاهم بین صورت‌های زخمی‌شون چرخید.

خب، انگاری این یه عملیات از قبل برنامه‌ریزی‌شده بود.

تو همین لحظه، صدای دوییدن کسی از داخل عمارت بلند شد و همه برگشتیم.

یه پسر جوون، حدود بیست‌وپنج ساله، با لباس مشکی و نفس‌زنان از داخل بیرون اومد.

همین که چشمش به میکائیل افتاد، مستقیم سمتش اومد:

- متأسفم، رئیس...

با دست به محافظ‌های زخمی اشاره کرد.

- وقتی رسیدم، دیدم دست و پای همشون بسته شده و وقتی قضیه رو گفتن بهتون زنگ زدم.

مکث کوتاهی کرد و با نگاه مضطربش ادامه داد:

- مستقیم رفتن سمت اتاق شما و بعد فلش رو از توی گاوصندوق برداشتن و بردن.

نگاهم ناخودآگاه سمت میکائیل رفت. فکش قفل شده بود و رگ کنار شقیقه‌ش به وضوح می‌زد.

بی‌اختیار سرم رو بلند کردم و به گوشه‌های سقف خونه نگاه انداختم. دوربین بود.

بعد به ورودی نگاه کردم. باز هم دوربین دوربین بود. خب البته اگه عمارت به این بزرگی دوربین نداشت عجیب بود.

بدون اینکه بیشتر فکر کنم، نگاهم رو به میکائیل دوختم.

- باید اول دوربینا رو چک کنیم.

چند نفر همزمان نگاهم کردن.

یکی از محافظ‌ها که خون گوشهی لبش رو پاک می‌کرد، تلخ خندید:

- فایده‌ای نداره. همشون صورتاشونو پوشونده بودن.

یه محافظ دیگه هم حرفش رو تایید کرد:

- ماسک داشتن... کلاه هم روی سرشون بود. هیچ‌کدوم

صورتشون معلوم نبود.

دستم بی‌اختیار مشت شد.

لعنتی... پس اینم از این.

البته...نه... صبر کن.

نگاهم بین محافظ‌ها چرخید:

- ولی...

همه منتظر نگاهم کردن.

- شاید چهره‌شون معلوم نباشه، اما ماشینشون... قدشون... شاید یکی‌شون موقع فرار چند ثانیه ماسکش کنار رفته باشه.

چند قدم جلو رفتم.

- هر چیزی می‌تونه یه سرنخ باشه.

سکوت کوتاهی بینمون افتاد. نگاه محافظ‌ها ناخودآگاه سمت میکائیل رفت؛ انگار منتظر بودن تصمیم نهایی رو اون بگیره.

میکائیل چند ثانیه بدون حرف به من خیره موند بعد خیلی کوتاه سر تکون داد.

میکائیل بدون اینکه چیزی بگه، از کنارمون رد شد و مستقیم وارد ویلا شد.

من و چند تا از محافظ‌ها هم پشت سرش راه افتادیم.

فضای داخل خونه به‌هم‌ریخته نبود؛ انگار دزدها فقط برای یه هدف مشخص اومده بودن... یعنی همون فلش لعنتی!

از راهروی بلند گذشتیم تا جلوی یه در فلزی توقف کردیم.

یکی از محافظ‌ها کارت مخصوصش رو روی دستگاه کشید و قفل باز شد.

داخل اتاق نیمه‌تاریک بود و چندین مانیتور بزرگ کل دیوار روبه‌رو رو پوشونده بودن و تصویر دوربین‌های مختلف ویلا روی صفحه‌ها پخش می‌شد... حیاط، پارکینگ، راهروها، پشت‌بوم، اتاق‌ها و...

نور آبی مانیتورها روی صورتمون افتاده بود و فضای اتاق رو سردتر از چیزی که بود نشون می‌داد.

یکی از محافظ‌ها روی صندلی چرخ‌دارِ پشت سیستم نشست و در حالی که انگشت‌هاش با سرعت روی کیبورد حرکت کرد گفت:

ـ ساعت تقریبی حمله... هشت و چهل و دو دقیقه بود رئیس.
میکائیل دستش رو پشت صندلیش گذاشت و کمی خم شد، خیلی کوتاه گفت:
ـ از ده دقیقه قبلش پخش کن.
محافظ سر تکون داد. چند تا کلیک کرد بعد تصویر شروع کرد به عقب رفتن.
من و میکائیل کنار هم، درست پشت صندلیش وایستاده بودیم و دست به سینه به صفحه مانیتوز زل زدم.
همه‌ی امیدم به همین دوربین‌ها بود.
یه چیزی... فقط یه چیز کوچیک... یه اشتباه لازم داریم تا بفهمیم اون‌ها واقعا کی بودن.
آدمایی که خودشون رو حرفه‌ای می‌دونن معمولا یه اشتباه خیلی کوچیک می‌کنن. فقط باید پیداش می‌کردیم.
تصویر جلو رفت و آخر محافظ ده دقیقه قبل از حمله رو انتخاب کرد و پلی کرد.
توی ویدیو دو تا از محافظ‌ها کنار در ایستاده بودن و همه‌چیز

عادی بود.

اما چند ثانیه بعد یه ون مشکی وارد خیابون شد که سرعتش کم بود اما جلوی ویلا توقف نکرد و آروم رد شد.

اخم کردم:

ـ اینا نیستن؟

محافظ گفت:

ـ نه... اون ماشین مال همسایه‌ست.

تصویر جلوتر رفت.

دو دقیقه...سه دقیقه گذشت و بعد یه شاسی‌بلند مشکی مقابل چند متر جلوتر وایستاد و درهای ماشین تقریبا همزمان باز شد. چهار نفر سریع از ماشین پیاده شدن و بعد از سمت دیگه هم چند نفر دیگه پیاده شدن.

همه‌شون لباس‌های مشکی پوشیده بودن و کلاه و ماسک هم داشتن. دقیقا همون چیزی که محافظ‌ها گفته بودن!

انگار همه‌چیز از قبل برنامه‌ریزی شده بود. همه‌شون بدون حتی یه ثانیه مکث یا تردید به یه سمت دوییدن.

یکی رفت سمت دوربین گوشه‌ی دیوار و یه نفر دیگه مستقیم سمت محافظ‌ها رفت.

بقیه هم از دیوار پریدن و وارد حیاط شدن، همه‌شون انگار صد بار این نقشه رو تمرین کرده بودن و کاملا هماهنگ بودن.

نگاهم لحظه‌ای از تصویر جدا نمی‌شد.

یکی از مهاجم‌ها با یه ضربه محافظ رو نقش زمین کرد و اون یکی از پشت دست یکی دیگه رو گرفت و بست.

همه‌چیز کمتر از سی ثانیه طول کشید. فقط سی ثانیه برای نابود کردن امنیت یه عمارت کامل براشون کافی بود.

میکائیل عصبی خندید و محکم به شونه محافظی که نشسته بود ضربه زد و گفت:

- عالیه!

محافظ سرش رو پایین انداخت و حرفی نزد.

تصویر عوض شد و ویدیوی دوربین راهرو پخش شد.

چند نفر با سرعت از پله‌ها بالا رفتن.

بعد دوربین اتاق میکائیل پخش شد و یکی از اون‌ها گاوصندوق رو

باز کرد.

اخم کردم:

ـ چطور رمز گاوصندوق رو می‌دونستن؟

هیچ‌کس جواب نداد، اما سکوت اخم عصبی میکائیل خودش یه جواب بود.

یعنی بین آدم‌های خودش یه خبرچین وجود داشت و یکی قبلا اطلاعات رو داده بود؟

تصویر جلوتر رفت و همون مرد فلش رو برداشت.

خیلی راحت کارشون رو تموم کردن. عجیب ترین قسمتش این بود که انگار دقیق می‌دونست دنبال چیه و اون فلش کجاست.

حتی یه کشو هم اضافه باز نکرد. فقط رفت سمت گاوصندوق و فلش رو برداشت.

و بعد سمت در رفت تا از اتاق خارج شه.... محافظ خواست ویدیو رو رد کنه اما با دیدن چیزی که چشم‌هام ناخودآگاه شکار کرد سریع گفتم:

ـ وایسا...

محافظ دستش روی موس موند و با تعجب سرش رو برگردوند و سوالی نگاهم کرد.

دستم رو پشت صندلیش گذاشتم و کمی خم شدم، همینطور که چشمم روی مانیتور بود سریع گفتم:

ـ چند ثانیه برگرد...

محافظ چند فریم عقب رفت و تصویر دوباره پخش شد.

همون مرد داشت از کنار دوربین رد می‌شد و همه‌چیز عادی به نظر می‌رسید.

ـ دوباره!

محافظ دوباره عقب برد و پخشش کرد. صورتم تقریبا به مانیتور چسبیده بود تا دوباره اون چیزی که دیده بودم رو پیدا کنم.

میکائیل هم کمی خم شد و دقیق‌تر نگاه کرد.

مهاجم از کنار دوربین رد شد و همون لحظه آستین لباسش موقع راه رفتن چند سانتی‌متر بالا رفت. همون موقع جیغ زدم:

ـ نگه دار!

صدام اونقدر بلند بود که همه افراد توی اتاق یکم از جاشون

پریدن و محافظ فوری تصویر رو متوقف کرد.

ـ زوم کن!

چند تا کلیک کرد و تصویر بزرگ‌تر شد. کیفیتش افتضاح بود. با کلافگی دندون‌هام رو روی هم فشار دادم:

ـ بیشتر.

محافظ دوباره زوم کرد و پیکسل‌ها بیشتر خودشون رو نشون دادن. ابروهام تو هم رفت:

ـ یه کم واضح‌ترش کن.

محافظ چند فیلتر تصویر رو فعال کرد و نور تغییر کرد و کنتراست بالا رفت و همون لحظه خالکوبی کامل‌تر خودش رو نشون داد.

روی مچ دست مرد درست زیر آستینش یه تاج مشکی مینیمال که زیرش سه خط عمودی کوتاه داره خالکوبی شده بود.

ـ این...

به تصویر خیره مونده بودم. نمی‌دونم چرا ولی حس می‌کردم این خالکوبی مهمه.

یهو یکی از محافظ‌ها با صدایی که کاملا شوکه به نظر می‌رسید، زیر لب گفت:

ـ لعنتی...

سریع سرم رو سمتش برگردوندم. رنگش پریده بود و چشم‌هاش از تعجب گرد شده بودن.

میکائیل اخم کرد و مشکوک پرسید:

ـ چی شده؟

محافظ با ناباوری به تصویر اشاره کرد:

ـ رئیس... مطمئن نیستم ولی این خالکوبی رو قبلاً دیدم...

میکائیل یه قدم بهش نزدیک شد:

ـ کجا؟

محافظ آب دهنش رو قورت داد:

ـ اگه اشتباه نکنم مال افراد باند بلک کراونه.

چیزی ازش نمی‌دونستم... اما از قیافه‌ی بقیه معلوم بود که چیز جالبی نیست.

آروم نگاهم رو از محافظ گرفتم و به میکائیل دوختم. فکش قفل

شده بود و اون رگ کنار شقیقه‌ش، این بار خیلی واضح‌تر از قبل بود.

دست‌هاش رو مشت کرد و به تصویر ثابت روی مانیتور خیره موند، خیلی آروم گفت:

ـ مطمئنی؟

محافظ بی‌اختیار صاف وایستاد:

ـ بله رئیس... حدود دو سال پیش توی یه ماموریت توی شیکاگو همین خالکوبی رو روی دست یکی از افرادشون دیدم.

میکائیل حتی پلک هم نزد و دوباره با تاکید پرسید:

ـ مطمئنی اشتباه نمی‌کنی؟

ـ نه رئیس.

چند ثانیه مکث کرد و ادامه داد:

ـ افراد بلک کراون این خالکوبی رو روی مچ دست راستشون می‌زنن... نشونه‌ی عضویت رسمیشه.

نگاهم هنوز روی همون خالکوبی ثابت مونده بود. بلک کراون... اسمش رو برای اولین بار می‌شنیدم.

یه سوال مدام توی سرم تکرار می‌شد... چطوری؟ چطوری یه باند آمریکایی متوجه وجود این فلش شده و انقدر دقیق برنامه چیده تا بیاد بدزدتش؟

اصلا چرا باید بدزدتش و الان که فلش دستشونه، قدم بعدیشون چیه؟ می‌شینن فایل‌ها رو باز می‌کنن؟ اصلا می‌تونن بازش کنن؟ شاید فلش رمز داشته باشه... شاید هم کارفرما داشته باشن و مستقیم تحویل کارفرماشونش بدن.

خب اگه کارفرما داشته باشن کی میتونه باشه؟ بیشترین شک رو روی عثمان، اریکا و اریک داشتم.

باید این افراد بلک کراون رو از کجا پیدا کنیم تا فلش رو پس بگیریم؟

آدم‌هایی مثل این‌ها که آدرس خاص یا دقیقی ندارن.

نفس عمیقی کشیدم.

هنوز دیر نشده... فقط باید یه راهی برای پیدا کردنشون پیدا کنیم. حتما یه راهی وجود داره وگرنه میکائیل این‌قدر خونسرد نمی‌ایستاد.

نگاهم آروم سمتش رفت. بدون اینکه پلک بزنه، به تصویر خالکوبی خیره بود.

لبم رو تر کردم و بالاخره سکوت رو شکستم:

ـ اگه واقعا بلک کراون این فلش رو برده باشه... چطور می‌خوای پیداشون کنی؟

میکائیل همون‌طور که به مانیتور خیره بود، حتی سرش رو برنگردوند.

حس می‌کردم توی اون چند ثانیه، هزار تا استراتژی توی ذهنش چرخیده و همه‌شون رو با هم دور ریخته.

فضای اتاق انگار سنگین‌تر شده بود؛ طوری که تنفس برام سخت می‌شد.

میکائیل با همون صدای بم و سردش که انگار از اعماق چاه در می‌اومد، گفت:

- بلک کراون یه سازمان مخفی نیست. اونا فقط شکارچین.

مکث کرد و بالاخره نگاهش رو از مانیتور گرفت و به من دوخت:

- اون‌ها قطعا به دستور یه نفر دیگه این فلش رو دزدیدن.

دستم رو اونقدر لبه‌ی صندلی فشار دادم که بند انگشت‌هام سفید شد.

میکائیل چند قدم به سمت من برداشت و فاصله‌مون اونقدر کم شد که می‌تونستم بوی سرد ادکلن تلخش رو حس کنم.

- توی دنیای ما، دزدیدن چیزی که باعث نابودی یه سازمان بزرگ دیگه میشه یه ریسک بزرگه. بلک کراون اهل قمار نیست.

خواست ادامه بده که با یادآوری چیزی حرفش رو قورت داد و با یه اشاره به محافظ‌ها گفت:

- از اتاق برین بیرون.

همشون سریع سری تکون دادن و پشت هم از اتاق خارج شدن.

میکائیل دوباره بهم نزدیک‌تر شد. صداش رو پایین اورد:

- تو به اریکا و اریک یا عثمان شک داری؟

ابرو بالا انداختم... خوب ذهنم رو خونده بود. اما خب حدس زدن اینکه به کی شک دارم هم چندان کار سختی نبود.

میکائیل نفس حبس شده‌ش رو بیرون داد:

- عثمان تنها کسیه که می‌دونه چطور با بلک کراون وارد معامله

بشه. اونا توی شیکاگو ریشه‌دارن و عثمان اونجا نفوذ عمیقی داره.
به سمت کمد مخفی گوشه‌ی اتاق رفت و با چند حرکت، یک کیف مشکی چرمی رو دراورد و روی میز کارش گذاشت و بازش کرد.
داخلش پر از ابزارهای دیجیتالی و یه سلاح کمری بود.
مات و مبهوت نگاه پرسشگرم رو بهش دوختم و اون در حالی که خشاب سلاحش رو چک می‌کرد، ادامه داد:
- بابات هیچ‌وقت یه فلش معمولی حمل نمی‌کرد. داخل بردش یه فرستنده‌ی غیرفعاله. تا وقتی به سیستم وصل نشه خاموشه، اما اولین باری که فلش رو به یه کامپیوتر وصل کنن، چند ثانیه برای ما سیگنال می‌فرسته.
برای چند ثانیه عین احمق‌ها بهش زل زدم تا حرفاش رو آنالیز کنم... و بعد یهو چشم‌هام گرد شد:
ـ صبر کن... یعنی چی؟!
یه قدم جلو رفتم و با هیجان عجیبی گفتم:
ـ یعنی تا فلش رو به یه سیستم وصل کنن، ما ردشونو می‌زنیم؟!

میکائیل خیلی خونسرد سر تکون داد.

نیشم بازتر شد و یهو با ذوق یه مشت محکم به بازوش زدم.

ـ اوف! بابای من چه غولی بوده!

عین اسکل‌ها بلند خندیدم و یه دستم رو به کمر زدم و دست دیگه‌م رو جلوی دهنم گذاشتم و با هیجان گفتم:

ـ وای ناموسا... چه تکنولوژی‌ای!

دوباره برگشتم سمتش و این بار یه ضربه‌ی ریز دیگه به بازوش زدم و گفتم:

ـ پس هنوز بازی تموم نشده... می‌گیریمشون.

میکائیل با دیدن ذوق و خنده‌ی من خنده‌ش گرفت:

ـ خیلی هیجان‌زده نشو.

پوزخند زدم:

ـ پنج دقیقه پیش فکر می‌کردم فلش رفت که رفت.

یه تای ابروم رو بالا انداختم و باز هم مشت بعدی رو سمت بازوش فرود اوردم و با شیطنت گفتم:

ـ بابام از اونایی بوده که حتی فلششم از نصف آدما باهوش‌تره!

میکائیل گوشه‌ی لبش خیلی نامحسوس بالا رفت و با حرص غرید:

ـ آیناز...

متعجب چند بار پلک زدم:

ـ هوم؟

ـ اون بازویی که داری می‌کوبی، استخونه.

خنده‌م خشک شد و تازه فهمیدم چقدر واکنش‌های احمقانه‌ای نشون دادم.

سریع دستم رو عقب کشیدم.

میکائیل دستی به بازوش کشید و یه چشم غره بامزه زد؛ بعد کیف رو بست و اون رو دوباره سرجاش گذاشت. بعد سمت مانیتور چرخید و با چند حرکتِ ماهرانه، نقشه‌ی شهر رو باز کرد.

- اون فرستنده فقط چند ثانیه به ما وقت میده. به محض اینکه اون فلش توی هر سیستمی بره، باید توی کمتر از ده ثانیه مختصات دقیقش رو از توی سرورهای ردیابی‌مون بیرون بکشیم.

به نقشه اشاره کرد که حالا نقاط قرمز و آبی زیادی توش

می‌درخشید:

- اونا می‌دونن که اطلاعات حساس ممکنه ردیاب داشته باشه، بخاطر همین احتمالا اول توی یه جای پرت یا یه سرور واسطه تستش می‌کنن تا ببینن حاوی بدافزار یا ردیاب هست یا نه. ما باید کل منطقه و دیتاسنترهای غیرقانونی اون دور و بر رو تحت نظر بگیریم.

نگاهش رو از مانیتور گرفت و جدی‌تر از همیشه بهم نگاه کرد:

- آیناز، اگه سیگنال رسید، تو باید اولین کسی باشی که اون مختصات رو می‌بینه. اگه اشتباه کنی یا حتی یک ثانیه تاخیر داشته باشی، اون فلش برای همیشه از دستمون در میره.

فهمیدی؟ پس لپ تاپ رو میدم دست تو.

به مانیتور نگاه کردم. اعداد و ارقام سبز رنگی که به سرعت روی صفحه جابه‌جا می‌شدن. یه حس مسئولیت سنگین روی دوشم نشست. سرم رو محکم تکون دادم.

- باشه. فقط بهم بگو... وقتی سیگنال اومد، چطوری مطمئن بشم که همون‌جاست؟ چون اونا ممکنه یه سیگنال تقلبی هم بفرستن

تا ما رو گمراه کنن.

میکائیل برای اولین بار، با تحسین بهم نگاه کرد و از کشو یک قطعه‌ی کوچک سیلیکونی دراورد و روی میز گذاشت.

- این کلید رمزگشای ثانویه‌ست. وقتی سیگنال اومد، این رو به پورت وصل می‌کنیم. این دستگاه می‌تونه الگوریتم رمزگذاری رو شناسایی کنه. اگه سیگنال واقعی باشه، نور این دستگاه آبی میشه. اگه سبز بود... یعنی دارن باهامون بازی می‌کنن.

چنگی به موهاش زد و ادامه داد:

- مطمئنم امشب بازش می‌کنن، باید بریم تو ماشین و آماده باش باشیم.

حق با اون بود... سری تکون دادم و لپ‌تاپ سنگین رو با احتیاط توی کوله‌پشتی گذاشتم.

میکائیل بدون حرف از اتاق خارج شد و من هم مثل سایه دنبالش رفتم.

وارد پارکینگ شدیم و بعد سوار ماشین شدیم. میکائیل، ماشین رو از پارکینگ بیرون کشید. همون‌طور که کوله‌پشتی رو روی

پاهام محکم نگه داشته بودم، لپ‌تاپ رو باز کردم.
نور صفحه نمایش، توی تاریکی می‌درخشید و صورتم رو رنگ‌پریده نشون می‌داد.
چیز خاصی از این کدنویسی‌ها بلد نبودم... اما خب بعضی چیزها تقریبا واضح بود.
تموم وجودم متمرکز شده بود روی اون نمودار موج‌نما که یه خط صاف و بی‌حرکت بود.
انگار زمان وایستاده بود... اگه فلش رو وصل نکنن چی؟
با نا امیدی لب زدم:
- اگه بازش نکنن چی؟
میکائیل خیلی مطمئن گفت:
- باز می‌کنن... مطمئنم!
گفتن این جمله همانا و صدای بلند لپ تاپ همانا... انگار منتظر جمله میکائیل بودن و یه صدای «بیپ» کوتاه و تیز از توی سیستم بلند شد و خط صاف روی صفحه، یهو به یه موجِ پرشی و تند تبدیل شد.

بعد یه نوارِ قرمز رنگ در گوشه‌ی مانیتور شروع کرد به چشمک زدن. هول شدم و سریع جیغ زدم:

- میکائیل! سیگنال اومد!

میکائیل سریع ترمز زد و لپ تاپ رو از دستم قاپید و روی پاش گذاشت، هول شدم و سریع توی جام جا به جا شدم و با هیجان و اضطراب نگاهش کردم.

سریع اون قطعه‌ی سیلیکونی رو به پورت لپ‌تاپ وصل کرد و بعد چند ثانیه که به اندازه چند قرن گذشت، صبر کرد.

یهو، اون قطعه‌ی کوچک، با یه نور خیره‌کننده و سرد، به رنگِ آبی یخی در اومد که چشم‌هام با ذوق گرد شد:

- آبیه!

مختصات روی صفحه ظاهر شد و یه نقطه‌ی چشمک‌زن قرمز دقیقا روی نقشه‌ی یه منطقه تثبیت شد.

- آدرس یه ساختمون قدیمیه که تبدیل به کلوپ شده. اسمش... نئون دارکه!

بعد از خوندن آدرس، بدون معطلی لپ تاپ رو شوت کرد بغلم و

پاش رو روی گاز فشار داد.
ماشین با صدای جیغ لاستیک‌ها، توی جاده پیچید. ماشین با چنان شدتی که انگار می‌خواست از جاده پرت بشه، حرکت کرد.
لپ‌تاپ رو توی بغلم فشار دادم، قلبم که داشت از قفسه‌ی سینه‌ام می‌زد بیرون رو به وضوح حس می‌کردم.
نئون دارک... این اسم مدام توی سرم می‌چرخید.
یه کلوپ؟ یعنی اون‌ها الان اونجا نشستن و دارن با فلش بازی می‌کنن؟
وای اگه به اون اطلاعاتی که کارن و کسرا ... و سایفر رو میشه باهاش زمین زد دسترسی پیدا کنن و ازش سوءاستفاده کنن چی؟
یهو یه حس خشم خالص، مثل یه موج داغ، از توی شکمم بالا اومد و توی رگ‌هام پیچید.
دهنشون رو صاف می‌کنم! جرشون میدم!
میکائیل در حالی که با یه دست فرمون رو می‌چرخوند پوزخندی زد:

- امیدوارم اون کلوپ، جای مناسبی برای یه دختر کوچولوی چشم‌سفید باشه.

دختر کوچولو؟! جدی؟

پوزخندی زدم که بیشتر شبیه نشون دادن دندون‌های نیشم بود و خواستم به سمتش یورش ببرم تا دختر کوچولو رو با کیفیت k٤نشونش بدم که سریع خودش رو به در ماشین چسبوند و با خنده گفت:

- فعلا اون خشونت رو واسه وقتی که اون فلش رو از چنگشون در میاریم ذخیره کن.

***

از دور، نورهای رنگارنگ و لرزون کلوپ «نئون دارک» توی تاریکی شب می‌درخشید.

میکائیل نیم نگاهی بهم انداخت و لب زد:

- آماده‌ای؟

من هم متقابلا لبخند محوی زدم و همینطور که چشمم روی ساختمون بود گفتم:

- آماده‌تر از اون چیزی که فکر می‌کنی.

ورودی کلوپ پر از آدم‌هایی بود که ظاهرشون داد می‌زد از کدوم گوری اومدن... مردایی با کت‌های گشاد، گردن‌های ضخیم و نگاه‌هایی که انگار دنبال شکار بودن.

پیاده شدیم و همین‌طور که داشتیم به سمت در اصلی می‌رفتیم، یه مرد درشت‌هیکل، با یه خالکوبی نیمه‌تموم روی گردنش، راهمون رو سد کرد.

قدم تقریبا تا شونه‌ش بود و نگاهش به طرز عجیبی بوی دردسر می‌داد. پوزخندی زد و گفت:

- هی، هی!

به میکائیل چشم‌غره‌ای رفت و با لحن لات منشانه‌ای گفت:

- اینجا جای شما نیست. برید یه جا دیگه!

بدون اینکه حتی پلک بزنم، یه قدم جلو رفتم.

من الان حوصله خودمم ندارم بعد این مرتیکه فضول بازیش گرفته؟!

با نگاهی که می‌تونست سنگ رو هم بتراشه، مستقیم توی چشم‌هاش زل زدم:

- گوش کن پفیوز!

با صدایی که از ته گلوم در می‌اومد تهدید وارانه ادامه دادم:

- یا راه رو باز می‌کنی، یا خودم با همین کله‌ی گُندت، یه راه باز می‌کنم!

مرد با تعجب و عصبانیت مکث کرد. انگار انتظار نداشت یه دختر جوون با این لحنِ تند و بی‌پروا باهاش حرف بزنه.

خواست دستش رو سمت شونه‌م دراز کنه که میکائیل با یه حرکت خیلی نرم، دستش رو روی شونه‌ی اون مرد گذاشت و با یه لبخند بسی دوستانه، گفت:

- ببین، من اصلا از آدم‌های پرسروصدا خوشم نمیاد. دوست من الان اعصابش خورده و وقتی اعصاب اون خرد بشه، منم از حالت مرد مهربون خارج میشم.

سرش رو کمی کج کرد و با تمسخر ادامه داد:

- پس لطفا... این نمایشت رو تموم کن و برو یه گوشه بشین، تا من مجبور نشم با این صورت خوشگلت یه کار ناخوشایند کنم.

مرد با شنیدن حرف میکائیل، انگار که از یه برقِ شدیدی رد شده

باشه، بدنش خشک شد.

نگاه میکائیل اون‌قدر سرد و در عین حال خونسرد بود که اون مرد درشت‌هیکل، با وجود تموم اون هیکل بادکنکی‌ای که داشت، یه قدم عقب رفت.

مرد چند لحظه با چشم‌های خمار و عصبانی به میکائیل زل زد، بعد نگاهی به من انداخت که پر از تحقیر بود، اما وقتی دید من هنوز با همون نگاه حرصی و وحشی بهش زل زدم، زیر لب چیزی غرید و با بی‌حوصلگی از کنارمون رد شد:

- گمشید تو! ولی مراقب باشید، اینجا همه‌جا چشم و گوش داره.

پوزخندی زدم و بهش تنه‌ای زدم و با قدم‌های بلند از کنارش رد شدم.

توی دلم، یه شور و شوق عجیبی بود.

از اینکه چطور با یه حرف، اون غولِ لات رو شکست داده بودیم، لذت می‌بردم.

میکائیل با یه قدم بلند رسید کنارم و قبل از اینکه از در اصلی رد شیم، آروم خم شد و با صدایی که فقط خودم می‌شنیدم، پچ‌پچ

کرد:

- دفعه‌ی بعد اگه خواستی با کسی درگیر بشی، اول بهم بگو که برم یه ذره دستام رو گرم کنم.

ابرویی بالا دادم و گفتم:

- زر نزن. بیا ببینیم این نئون دارک چقدر ارزش این همه دردسر رو داره.

به محض اینکه پامون رو توی کلوپ گذاشتیم، انگار وارد یه دنیای دیگه شدیم.

صدای بم و سنگین موسیقیِ الکترونیک، تموم استخون‌های بدنم رو می‌لرزوند.

نورهای بنفش و قرمز نئون، با ریتم تند آهنگ، روی صورت آدم‌ها می‌چرخید و سایه‌های عجیب و غریبی رو روی دیوارها می‌ساخت.

و بوی ترکیبی از عرق، دود سیگار و عطرهای تند و گرون‌قیمت توی فضا پیچیده بود.

میکائیل دستش رو خیلی طبیعی پشت کمرم گذاشت و به سمت فضای داخلی هدایتم کرد. موسیقی با بیس سنگین در حال پخش بود و مردم روی پیست رقص، با ریتم موسیقی تکون می‌خوردن.

چند دقیقه فقط اطراف رو آنالیز کردم و در آخر نگاهم رو به طبقه بالا دوختم.

چند مرد با استایل‌های خیابونی و ظاهر عجیب‌غریب و سنگین، دور یه میز گرد جمع شده بودن.

چشم‌هام رو ریز کردم و با تمرکز یه جراح به مچ دست‌هاشون خیره شدم اما توی چند ثانیه بادم خالی شد.

حرومزاده‌ها لباس‌های آستین‌بلند تنشون بود و مچ دستشون رو قایم کرده بودن.

نمی‌دونم چرا... سنگینی عجیبی توی دلم حس می‌کردم. حس شیشم من هیچ‌وقت اشتباه نمی‌کنه.

- طبقه بالا رو نگاه کن.

میکائیل لیوان نوشیدنی‌ای از روی سینی یه گارسون که از

کنارمون رد می‌شد برداشت. انقدر ریلکس بود که انگار سال‌هاست مشتری ثابت اونجاست و ما برای تفریح اومدیم.
البته حق هم داشت ریلکس باشه؛ اون اطلاعات برای آرکانا حکم اعدام رو داشت و میکائیل هم از آرکانا متنفر بود.
میکائیل با همون لبخند کج گوشه‌ی لبش، زیر لب خیلی فیلسوفانه گفت:
- توی لونه‌ی مار، دنبال نی‌زدن نباش آیناز. فقط آماده باش که وقتی مار نیش زد، سرش رو بگیری.
چشم‌هام رو توی کاسه چرخوندم.
مرتیکه توی این هیر و ویری، داشت برای من جملات فلسفی بده‌شیش می‌گفت. شیطونه میگه فکش رو بیارم پایین.
میکائیل آروم من رو پشت ستون کشید و با یه حرکت کاملا نامحسوس، اسلحه‌ی کمریش رو از زیر کتش بیرون کشید و زیر سویشرتم، پشت کمرم جا داد.
انگشت‌هاش فقط برای چند ثانیه به پهلوم خورد. بعد گردنبندی که همیشه دور گردنش بود رو هم دور گردنم انداخت و زمزمه

کرد:

- اینا پیش تو باشن.

اخم کردم:

- چرا؟

نیشخند زد:

- واسه اینه که اگه بگایی شد، مطمئن باشم تو مسلحی.

با حرص زیر لب غریدم:

- از این حرفات خوشم نمیاد.

بدون اینکه جوابم رو بده، یقه‌ی سویشرتم رو مرتب کرد تا اسلحه کاملا پنهون بمونه و بدون اینکه حتی نگاهی به من بندازه، با خونسردی سمت پله‌ها راه افتاد و همه‌ی اینا توی چند ثانیه رخ داد!

با دهن باز، مات و مبهوت نگاهش کردم.

داره چه گوهی می‌خوره؟!

انگار نه انگار داشت می‌رفت وسط چند نفری که احتمالا با یه اشاره، می‌تونستن کل کلوپ رو به حموم خون تبدیل کنن.

کلاه سویشرتم رو روی سرم انداختم و به سمت نزدیک ترین ستون رفتم تا صداشون رو بشنوم.
شونه‌م رو به ستون تکیه دادم و با اضطراب نگاهش کردم نا ببینم می‌خواد چه غلطی کنه.
میکائیل کنار میزشون وایستاد، جرعه‌ای از لیوانش خورد و با لبخند گفت:
- ببخشید آقایون... یه سوال دارم. اینجا کسی هست که بدونه سیگار خوب از کجا گیر میاد؟ هرچی پایین دادن انگار برگ خشک توالت بود.
یکی از مردها که هیکل بزرگی داشت، با اخم غلیظی نگاهش کرد و دستش رو روی میز جابه‌جا کرد:
- اشتباه اومدی. گم شو تا نفله‌ت نکردم.
میکائیل انگار اصلا تهدیدش رو نشنیده باشه، یه جرعه‌ی دیگه از لیوانش خورد و با تأسف سری تکون داد:
- عجب... پس مشتری مداریتونم مثل سیگارای اینجا بی‌کیفته.
دو نفر از دور میز پوزخند زدن، اما مرد درشت‌هیکل حتی پلک

هم نزد:

- سه ثانیه وقت داری گورتو گم کنی.

با استرس پلاک گردنبند رو توی مشتم گرفتم که درد تیزی تو کف دستم پیچید:

- آخ!

با تعجب به پلاک نگاه کردم که ابروهام بالا پرید... یه چاقوی مخفی بود.

میکائیل نگاهی به ساعت مچیش انداخت و با خونسردی گفت:

- حیف... همیشه توی شمردن کندم.

حواسم از پلاک پرت شد ودندون‌هام رو روی هم فشار دادم. این مرد واقعا عقل نداشت.

همون موقع، مردی که سمت راست میز نشسته بود، برای برداشتن لیوانش آستین کتش کمی عقب رفت.

نفسم بند اومد. همون تاج مشکی و سه خط عمودی زیرش روی مچ دستش خالکوبی شده بود.

قلبم محکم توی سینه کوبید.

خودش بود.
نگاهم بی‌اختیار پایین‌تر رفت. کتش موقع نشستن کمی کنار رفته بود و برآمدگی کوچیکی اونجا دیده می‌شد؛ اسلحه بود.
مرد درشت‌هیکل که حالا واقعا قاطی کرده بود، بلند شد. قدش از میکائیل هم بلندتر بود.
- سه ثانیه‌ت تموم شد.
میکائیل هنوز همون لبخند کج رو اعصاب رو داشت.
- حیف... تازه از مهمون‌نوازیتون داشت خوشم می‌اومد.
مرد با خشم دستش رو مشت کرد تا توی صورت میکائیل فرود بیاره اما در کسری از ثانیه، میکائیل لیوان توی دستش رو محکم توی صورت مرد درشت‌هیکل کوبید و صدای خرد شدن شیشه با صدای جیغ کوتاه و بلند موسیقی توی هم گره خورد.
مرد فریادی از درد کشید و دستش رو جلوی صورتش گرفت و همین کافی بود که اون دو نفر دیگه که تا اون لحظه تماشاگر بودن، مثل فنر از جاشون بپرن و دست‌هاشون سمت کمرشون بره.

یکی‌شون اسلحه رو کشید، اما من سریع‌تر بودم و از پشت ستون بیرون پریدم؛ اسلحه رو از زیر سویشرتم دراوردم و بدون اینکه فکر کنم، شلیک اخطار رو به لوستر بزرگ بالایِ سرشون زدم
صدای شلیک، مثل بمب توی فضای کلوپ پیچید و لوستر کریستالی با صدای دلخراشی روی میز افتاد و همه چیز توی دود و غبار ناشی از ترکیدن لامپ‌های نئون فرو رفت.
همه‌ی افراد طبقه بالا سرشون رو پایین کشیدن و تمرکزشون به‌هم ریخت
جمعیت پایین هم وحشت‌زده به سمت خروجی هجوم بردن و کلوپ توی چند ثانیه به جهنم تبدیل شد.
میکائیل از این فرصتی که ایجاد کردم استفاده کرد و با یه حرکت آکروباتیک، زیر پای مرد دومی که داشت هدف‌گیری می‌کرد زد و همزمان با یه مشت سنگین، نقش زمینش کرد.
سریع سمت پله‌ها دوییدم.
گرد و غبار ناشی از لوستر خرد شده هنوز توی هوا بود و مردی که خالکوبی تاج مشکی داشت، با چشم‌هایِ گرد و وحشت‌زده

سعی کرد از زیر آوار فرار کنه و دستش رو سمت کتش که اسلحه داشت برد.

- تکون بخوری مغزت رو می‌پاشم روی دیوار!

بهش رسیده بودم.

مرد متوقف شد و نگاهش بین من که اسلحه‌م رو دقیق روی پیشونیش نگه داشته بودم و میکائیلی که داشت با خونسردی از روی زمین بلند می‌شد، چرخید.

میکائیل با دستِ خونی‌ش یقه‌ش رو درست کرد و بعد دستی پشت گردنش کشید و گفت:

- خب... فکر کنم حالا وقت خوبیه که در مورد اون فلشی که دزدیدی با هم حرف بزنیم، نه؟

مرد با لرزش خفیفی خندید:

- شما... شما نمی‌دونید با کی در افتادید... بلک کراون...

میکائیل با حالت تمسخر آمیزی چنگی به موهاش زد و گفت:

- ببخشید ولی بلک کراون ک••رمم نیست داداش.

مرده در حالی که به سرفه افتاده بود، یه لبخند خون‌آلود زد و تو

چشم‌های میکائیل زل زد:

- فکر کردی این فلش هنوز پیش منه؟ احمق اون الان دست صاحبشه.

میکائیل که انگار با شنیدن این حرف، اون خونسردی همیشگی‌ش رو از دست داد، با صدایی که از خشم می‌لرزید غرید:

- کدوم صاحب؟!

مرده همین که خواست دهنش رو باز کنه که یه صدای سوت‌مانند خیلی خفیف توی فضای کلوپ پیچید.

و یهو یه سوراخ ریز روی پیشونی مرده ظاهر شد و اون در حالی که هنوز داشت با لبخند خون آلودی حرف می‌زد، مثل یه کیسه برنج روی زمین افتاد.

از شدت شوک و سریع بودن این اتفاق دستم توی هوا خشک شده بود و ناباور به خون گرمی که از پیشونی مرد جاری شده بود نگاه کردم... سرم رو به سمت صدا چرخوندم.

از دل تاریکیِ طبقه‌ی بالا، چند نفر با لباس‌های تیره و

اسلحه‌هایی که صدا خفه‌کن داشت، بیرون اومدن.
میکائیل بدون یه ثانیه معطلی، دستش رو دور کمرم حلقه کرد و با تمام قدرت من رو پشت ستون بتنی کشید.
- مراقب باش!
درست همون لحظه که خودش رو سپر من کرد، صدای خفه‌ی تیرها بلند شد و یه تیر مستقیم به شونه‌ی میکائیل خورد و بدنش رو پرت کرد عقب، اما اون حتی یه لحظه هم اجازه نداد من توی دیدشون باشم.
با درد دندون‌هاش رو روی هم فشار داد و اسلحه رو از دستم کشید و سمت سایه‌ها گرفت و دو بار شلیک کرد.
با ناباوری پلک زدم و به شونه‌ی خونیش خیره شدم:
- میکائیل! تیر خوردی!
از ترس و نگرانی دست و پام رو گم کرده بودم؛ دیدن اینکه خون گرم از شونه‌ش راه افتاده بود، تموم مغزم رو مختل کرده بود.
دقیقا همون لحظه که داشتم با وحشت به صورت رنگ‌پریده‌ی میکائیل نگاه می‌کردم، یه دست سنگین و وحشی از پشت، دور

گلوم حلقه شد و نفسم توی سینه‌م حبس شد.
یکی از اون‌ها که از سایه‌ها بیرون اومده بود، با قدرتی که اصلا باورکردنی نبود، من رو به عقب کشید و ساعدش رو روی گلو و نقاط حساس گردنم فشار داد.
سعی کردم دست‌وپا بزنم تا از زیر دستش بیرون بیام اما فشار اونقدر دقیق و محکم بود که انگار اکسیژن مغزم رو قطع کرده باشن.
صدای نعره‌ی میکائیل رو شنیدم که داشت با درد فریاد می‌زد:
- ولش کن!
خواست به سمتممون هجوم بیاره که تیر بعدی توی پاش خورد و آخرین چیزی که حس کردم، یه سیاهی عمیق و سنگین بود که من رو به درون خودش کشید. ...
***
با درد چشم‌هام رو باز کردم و اولین چیزی که حس کردم، بوی زنگ آهن و رطوبت بود.
پلک‌هام خیلی سنگین شده بود. انگار چند تن سرب روی چشم‌هام گذاشته بودن و سرم به طرز وحشتناکی تیر می‌کشید.

چند بار پلک زدم تا بالاخره تصویر مقابلم واضح شد.
چراغ اتاق با نور زرد و کم‌جونش هر چند ثانیه یک بار سوسو می‌زد.
با اخم سرم رو بلند کردم.
توی یه انبار قدیمی بودم. ...
کنار دیوارها قفسه‌های فلزی خاک‌گرفته دیده می‌شد و چند جعبه‌ی چوبی و بشکه‌ی زنگ‌زده، گوشه و کنار رها شده بودن.
خواستم از جام بلند شم که تازه فهمیدم دست‌هام آزاد بودن.
چند لحظه بی‌حرکت موندم. دست‌هامو نبسته بودن؟
پوزخند کجی روی لبم نشست. اشتباه بزرگی کرده بودن!
با عجله از روی زمین بلند شدم و سمت در فلزی بزرگی که انتهای انبار بود دویدم و دستگیره رو کشیدم. اه لعنتی چه انتظاری داشتم واقعا؟ می‌خواستم باز باشه؟
نفس عمیقی کشیدم و بعد با تموم قدرت مشت محکمی به در کوبیدم و صدای فلز توی انبار پیچید:
- هی! حرومزاده‌ها!

جوابی نیومد و این بار کف دستم رو محکم‌تر روی در کوبیدم و جیغ زدم:

- درو باز کنین!

اعصابم مثل سیم برق کشیده شده بود.

با حرص لگد محکمی به در زدم و صدای برخورد کفشم با فلز توی فضای خالی انبار پیچید.

چند قدم عقب رفتم و دوباره با تموم وزن و توانم خودم رو به در کوبیدم و در فقط لرزید... فایده نداشت!

با هر بار کوبیده شدنم به در، درد وحشتناکی توی بدنم می‌پیچید، ولی ول کن نبودم.

انگار یه آتیشی از توی وجودم شعله می‌کشید که فقط با داد زدن و تخریب کردن آروم می‌شد.

- من که آخر میام بیرون، اون وقت جرتون میدم چاقالا!

دوباره با تمام توانی که داشتم، لگد محکمی به در زدم و صدای برخورد پاشنه‌ی کفشم با فلزِ سرد در توی اون سکوتِ سنگینِ انبار پیچید.

از شدت عصبانیت، گلوم می‌سوخت و یه حالت جنون‌آمیز توی رگ‌هام می‌دوید؛ انگار می‌خواستم همه‌ی این دنیا رو با مشت‌های خودم خاکستر کنم.

یهو، یه فکر مثل برق از ذهنم گذشت و همون‌جا خشکم زد.

میکائیل...

قلبم یه لحظه وایستاد. آخرین چیزی که یادم بود، صدای خفه‌ی تیر بود و اون خون گرمی که روی لباسش می‌ریخت.

اون... اون کجاست؟ چرا من اینجام و اون نیست؟ نکنه... نکنه اون تیر...

بدنم شروع کرد به لرزیدن، با چشم‌های وحشت‌زده به در خیره شدم:

- میکائیل جاست؟!

با صدای دو رگه و جیغ‌مانند داد زدم و صدام توی اون فضای خالی انبار پیچید و برگشت، ولی هیچ جوابی نیومد.

- قسم می‌خورم اگه زنده بمونم، تک‌تک‌تون رو تیکه‌تیکه می‌کنم! می‌شنوید چی می‌گم؟!

با یه حالت عصبی، شروع کردم به زیر و رو کردنِ جعبه‌های چوبی که دور و برم بود.
داشتم دیوونه می‌شدم.
از شدت حرص، ناخن‌هام توی کف دستم فرو می‌رفت، ولی اصلا درد رو حس نمی‌کردم.
تنها چیزی که می‌شنیدم، صدای تپش وحشیانه‌ی قلبم بود و یه سوال که مثل اسید داشت مغزم رو می‌سوزوند. ...
میکائیل کجاست؟ اون حرومزاده کجاست الان؟! اون تیر چقدر عمیق بود؟ و اون صاحب اصلی که ازش حرف می‌زدن... اون‌ها کین؟
در حالی که داشتم جعبه‌ها رو با وحشی‌گری به اطراف پرت می‌کردم، صدای قدم‌های سنگینی از پشت در اومد و بعد یهو صدای چرخیدن کلید توی قفل پیچید.
در با صدای ناهنجاری باز شد و یه مرد درشت‌هیکل با یه ماسک مشکی و لباس‌های مشکی، وارد شد.
نگاهش سرد و بی‌روح بود، انگار داشت به یه تکه آشغال نگاه

می‌کرد:

- بالاخره بیدار شدی؟

با دیدن قیافه‌ی این عوضی، تمام اون عصبانیت فروخورده، مثل یه بمب منفجر شد. بدون اینکه فکر کنم، خودم رو پرت کردم سمتش و یقه لباسش رو توی مشتم گرفتم و فریاد زدم:

- میکائیل کجاست؟! اگه چیزیش شده باشه، قسم می‌خورم همین الان اینجا خون به پا کنم! بگو کجاست آشغال؟!

مرد با یه حرکت سریع مچ دستم رو گرفت و من رو با شدت سمت دیوار پرت کرد.

- آروم باش دختر جون! میکائیل؟

با یه پوزخند کثیف ادامه داد:

- اگه نمی‌خوای جونش رو از دست بده، فقط بشین سر جات و دهنت رو ببند.

شنیدن اسم میکائیل، مثل یه تیغ داغ بود که مستقیم روی قلبم کشیده شد.

با چشم‌های خون گرفته و صورتی که از شدت خشم سرخ شده

بود، بهش زل زدم و با صدایی که از شدت جیغ و فریاد، دیگه شبیه صدای آدم‌ها نبود، نعره زدم:

- قسم می‌خورم با همین دندون‌هام، گوشت تک‌تک‌تون رو از بدنتون بکنم مرتیکه صد پدر!

مرد با اون پوزخند کثیفش خواست دوباره حرف بزنه، اما من اجازه ندادم و قبل از اینکه بتونه حتی یه کلمه بگه، با تمام توان، دوباره خودم رو پرت کردم سمتش. انگار دیگه مغزم کار نمی‌کرد، فقط خون می‌دیدم.

دستم ناخودآگاه سمت گردنم رفت و با سرعت چاقوی توی گردنبند رو بیرون کشیدم.

قبل از اینکه بتونه واکنشی نشون بده، با یه حرکت وحشیانه و بدون ذره‌ای تردید، دستم رو بالا اوردم و تیغه‌ی چاقو رو محکم و عمیق توی گلوش فرو کردم!

صدای خفه و وحشتناک فرو رفتنِ تیغه توی گوشم پیچید و مرد چشم‌هاش از حدقه بیرون زد، دست‌هاش رو دور مچم حلقه کرد تا من رو عقب بکشه، اما من ول‌کن نبودم.

مثل یه دیوونه، چاقو رو توی گلوش تکون دادم و با صدای جیغ‌مانند و عصبی، درست توی صورتش فریاد می‌زدم:

- بگو کجاست! بگو میکائیل کجاست، حرومی! می‌خوای بمیری؟ باشه! بمیر! همه‌تون بمیرید!

خون گرم و لزج اون مرد، روی دستم و صورتم پاشید.

خون گرم مرد روی صورتم پاشیده بود و توی چشمام می‌ریخت، ولی حتی پلک هم نمی‌زدم. انگار جز یه ولع حشیانه برای نابود کردن دیگه هیچ حسی نداشتم.

مرد با دست‌های لرزون، سعی کرد گلوش رو نگه داره، اما من مثل یه حیوون وحشی، چاقو رو با شدت بیشتری توی گوشت و استخونش کوبیدم.

- بگو! بگو کجاست!

در حالی که داشتم با جنون به اون مرد حمله می‌کردم، چشمم به زیر کتش خورد.

یه کُلت اونجا بود.

بدون اینکه حتی مکث کنم، با دست دیگه که آزاد بود، دستم رو

زیر کتش بردم و اسلحه رو با یه حرکت سریع از چنگش بیرون کشیدم.

مرد هنوز داشت تقلا می‌کرد که یهو صدای شلیک از توی انبار بلند شد.

صدای شلیک از من نبود؛ انگار یکی دیگه داشت از دور شلیک می‌کرد.

اسلحه به دست، در حالی که نفس‌نفس می‌زدم و خون اون مرد رو از روی صورتم پاک می‌کردم، با یه حالت گیج، به سمت در باز انبار دوییدم.

همین که پام رو از در انبار بیرون گذاشتم، انگار وارد قلب یه طوفان شدم.

هنوز چند قدم برنداشته بودم که سوت وحشتناک یه گلوله از کنار گوشم عبور کرد و دیوار فلزی کنار سرم سوراخ شد و جرقه‌های آبی‌رنگ به هوا پرید.

سه نفر با لباس‌های سیاه، از لا به لای ستون‌های کج و معوج بیرون اومدن.

بدون اینکه فکر کنم، مثل گربه خودم رو پشت یه بشکه‌ی زنگ‌زده پرت کردم و قایم شدم.
قلبم داشت سینه‌م رو می‌شکافت.
دستم رو دور قبضه‌ی کُلت محکم کردم و سردی فلز اسلحه بهم اعتماد به نفس داد.
نفر اول نزدیک شد و صدایِ خش خش چکمه‌هاش روی کف فلزی، مثل پتک توی سرم کوبیده میشد.
وقتی سایه‌ی کشیده‌ش رو دیدم، دستم رو اوردم بیرون و بدون اینکه نگاه کنم، با دقت ماشه رو کشیدم و صدای شلیک توی اون راهروهای تو در تو پیچید.
طرف درست از ناحیه‌ی شونه تیر خورد و با یه فریاد خفه، سلاحش از دستش افتاد.
فرصت رو غنیمت شمردم و با یه غلت سریع، از پشت بشکه بیرون اومدم و در حالی که هنوز نیم‌خیز بودم، دو تا تیر دیگه به سمت نفر دوم شلیک کردم.
یکی به پاش خورد و اون یکی به سینه‌ش و روی زمین پخش

شد.

دوباره پشت یه بشکه دیگه دوییدم و سنگر گرفتم.

نفر سوم...

اون عوضی بی‌شرفی که از همه جلوتر بود، با دیدن رفیقاش که روی زمین غرق خون شده بودن، یه لحظه مکث کرد.

از پشت ستون، صدای خش‌خش رادیو بی‌سیمش اومد و یه صدای خشن و دستور دهنده با نویز زیاد از توش گفت:

- اون هرزه رو زنده می‌خوام!

و اون مرد با شنیدن این دستور، شروع کرد به شلیک‌هایِ رگباری به سمتم و گلوله‌ها با صدای گوش‌خراش به لبه‌ی بشکه می‌خوردن.

مرتیکه زبون نفهم همین الان صاحبت گفت من رو زنده می‌خواد.

چرا انقدر تیر میزنی عوضی؟

به زمین چسبیده بودم و بوی باروت و خون روی لباسم، حالم رو بهم میزد.

با حرص تیرهای کلت رو چک کردم. فاک! فقط دو تا تیر مونده

بود.

فریاد زد:

- همین حالا اسلحه رو بنداز! وگرنه کاری می‌کنم که از به دنیا اومدنت پشیمون شی.

عصبی خندیدم:

- حرومزاده!

سریع یه سنگ کوچیک که گوشه‌ی راهرو افتاده بود رو برداشتم و با تموم قدرت به سمت مخالف ستونی که اون پشتش قایم شده بود، پرت کردم.

صدای برخورد سنگ به فلز، همون چیزی بود که می‌خواستم و مرد به محض شنیدن صدا، چرخید و به سمت دیگه شلیک کرد و این همون لحظه‌ی طلایی بود.

از پشت بشکه پریدم بیرون و با یه حرکت سریع، نیم‌چرخ زدم. مرده که متوجه شد فریب خورده، اون هم چرخید سمتم اما قبل از اینکه بتونه لوله‌ی اسلحه رو تنظیم کنه، اولین تیر رو توی پاش خالی کردم.

فریادش بلند شد و زانو زد.
قبل از اینکه بتونه دستش رو سمت ماشه ببره، با یه جهش خودم رو بهش رسوندم.
لگد محکمی به دستش زدم و اسلحه اون طرف‌تر پرت شد.
بالای سرش واستادم و نوک لوله‌ی کلت رو روی پیشونیش فشار دادم و به چشم‌های وحشت‌زده‌ش خیره شدم.
لوله کلت رو اون‌قدر فشار دادم که ردِ قرمزش روی پیشونیش موند و صدای نفس‌نفس زدنش رو از پشت ماسک می‌شنیدم.
یهو دستش رو خیلی نامحسوس تکون داد.
می‌خواست دستش رو سمت چاقوی توی چکمه‌ش ببره که سریع دستش رو خوندم و با یه حرکت، با پاشنه کتونیم به مچ دستش ضربه زدم.
مرد اول با درد نالید و از زیر ماسک، یه خنده‌ی نحس تحویلم داد.
حرصم گرفت، به گور بابات بخند!
خواست حرفی بزنه و من هم خواستم ماشه رو زودتر بکشم که

یهو صدای قدم‌های سنگین چند نفر از پشت سرم شنیده شد.
یه حس آشنا... یه بوی آشنا توی هوا پیچید که باعث شد موهای تنم سیخ بشه.
ناخودآگاه حواسم از اون مرد پرت شد و سرم رو با شوک برگردوندم و دستم روی ماشه سفت شد.
سایفر بود و کارن و کسرا هم پشت سرش بودن. کارن با نیشخندی که همیشه روی لبش بود و کسرا که انگار از دیدن اون همه جسد تیکه‌پاره شده، شوکه شده بود؛ چشم‌هاش از حدقه بیرون زده بود.
سایفر با آرامش سیگاری گوشه‌ی لبش گذاشت و با فندک نقره‌ایش روشنش کرد.
دود سیگارش توی فضای پر از بوی خون و باروت پیچید.
- ظاهرا هنوز زنده‌ای.
شوکه شدم.
چطور؟ چطور انقدر سریع پیدام کردن؟ اصلا برای چی اومدن؟!
گیج بهش نگاه کردم:

- تو... تو چطور... اینجا...

کسرا از پشت سایفر اومد در اومد و بهم نزدیک شد.

اول نگاهش رو به جسدی که سینه‌ش متلاشی شده بود دوخت، بعد نگاهش رو سمت اون یکی یارو که پاش رو داغون کرده بودم چرخید.

با لحنی که یه جورایی انگار شوکه بود و سعی می‌کرد پنهونش کنه، گفت:

- عجب... فکر می‌کردیم تیکه تیکه‌ت کردن، ولی انگار تو بودی که تیکه تیکه‌شون کردی.

کارن که کنارش وایستاده بود، آب دهنش رو با صدای بلندی قورت داد و به جسد غرق خون خیره شد:

- این کار یه نفر نبود... آیناز، تو... تو واقعا اینا رو...

سایفر دود سیگارش رو بیرون داد و با چشم‌های نافذش بهم خیره شد، انگار اون هم کنجکاو بود و اون هم همین سوال رو داشت.

و می‌خواست جواب سوال کارن رو بدم.

همینطور که داشتم با تعجب به سایفر و کارن و کسرا نگاه

می‌کردم، اون عوضی که زیر دستم بود و از اولم می‌خواست با اون چاقوی لعنتی کارم رو تموم کنه، مثل یه مار زخمی جون گرفت و از حواس پرتیم استفاده کرد.
مچ پام رو با دست سالمش گرفت و با یه زور خرکی کشید.
تعادلم بهم خورد و نزدیک بود با اون کلت توی دستم پخش زمین بشم و اون هم همزمان دست دیگه‌ش رو سمت چکمه‌ش برد که چاقو رو بیرون بکشه.
اما قبل از اینکه بتونه یه غلطی بکنه، یهو یه برق فلزی از کنار گوشم رد شد و درست وسط گلوش نشست.
قبل از اینکه بفهمه کی زده، با چشم‌های قلمبه و قیافه‌ای که انگار از آسمون افتاده، روی زمین ولو شد.
با بُهت برگشتم؛ سایفر بود. خیلی ریلکس و بیخیال، حتی به اون یارو نگاه هم نکرد و دست‌هاش رو توی جیبش فرو کرد و سیگارش که حالا روی زمین افتاده بود رو با کفشش له کرد و گفت:
- باید حواست به اطرافت باشه.

با تعجب پلک زدم.

قبل از اینکه دهنم رو باز کنم، کسرا جلو اومد و گفت:

- وقت نداریم! باید بریم دنبال میکائیل!

کارن هم که هنوز انگار داشت سعی می‌کرد همه‌ی اون صحنه‌های خونینی که دیده بود رو دونه دونه توی ذهنش هضم کنه، با عجله گفت:

- آره... آره، زود باشین.

سایفر یه نفس عمیق کشید و با قدم‌های آرومی سمت اون آسانسور قدیمی و درب داغون راه افتاد.

آب دهنم رو قورت دادم.

الان واقعا باید سوار این خرابه بشیم؟ اگه گیر کنیم چی؟!

اصلا من پله می‌خوام!

کلی غر داشتم اما با این حال حرفی نزدم و آروم پشت سرشون راه افتادم.

اصلا علاقه‌ای نداشتم توی این هیری ویری سر یه آسانسور یا پله بحث کنم.

سوار آسانسور که شدیم بوی روغن سوخته و فلز زنگ‌زده توی بینیم پیچید.
سایفر بدون اینکه منتظر بمونه، دستش رو روی اهرم قدیمی و با یه حرکت خشک، آسانسور رو راه انداخت و صدای جیغ زنجیرها و لرزش فلز زیر پامون، کل اون سکوت سنگین هزارتو رو شکست.
چند ثانیه بعد آسانسور با یه تکون شدید وایستاد که محکم دیوار رو گرفتم و فحش بدی نثار پدر سایفر کردم.
در سنگین فلزی با یه صدای ناهنجار باز شد و نور قرمز و ضعیفی از توی راهرو به چشم‌هام خورد.
بوی عجیب و غریبی و ترکیبی از موادِ شیمیایی و یه چیزی که شبیه بوی گوشت سوخته بود توی بینیم پیچید.
سایفر اول از همه، از آسانسور پیاده شد و اسلحه‌ش رو بیرون کشید.
- به جهنم خوش اومدین.
راهرو باریک و نیمه‌تاریک بود و چراغ‌های قرمز اضطراری با فاصله

روی دیوار چشمک می‌زدن.

هیچ‌کس حرفی نمی‌زد.

آروم کنار کسرا قدم بر می‌داشتم، اما نگاهم از روی سایفر که جلوتر از همه می‌رفت، برداشته نمی‌شد.

حالت‌هاش خیلی عجیب بود.

انگار از لحظه‌ای که اینجا رسیده بودیم، چیزی رو می‌دونست که همه‌ی ما از اون بی‌خبریم.

بالاخره سکوت رو شکستم:

- میدونی میکائیل کجاست؟

سایفر بدون اینکه برگرده گفت:

- شاید. اگه دیر نرسیده باشیم... هنوز زنده‌ست.

بهش خیره شدم. شاید؟

یه ابرو بالا انداختم.

- عاشق جواب‌های دقیقتم! آدم حس می‌کنه داره با یه فالگیر حرف می‌زنه.

کارن زیر لب پقی زد، اما همون لحظه با یه نگاه سرد سایفر،

سریع سرفه کرد و سرش رو پایین انداخت.
سایفر حتی زحمت نکرد نگاهم کنه.
راهرو هرچی جلوتر می‌رفتیم تاریک‌تر می‌شد. بوی مواد شیمیایی غلیظ‌تر شده بود و ته گلو رو می‌سوزوند.
عالیه... اول نزدیک بود سوراخ سوراخم کنن، بعد سوار آسانسور عهد بوق شدیم، الانم داریم توی راهرویی راه می‌ریم که بوی گوه میده.
یهو یه صدای فلزی از پشت یکی از دیوارها اومد و همه هم‌زمان وایستادیم.

صدای برخورد پنجه با فلز دوباره اومد.
این بار بلندتر بود، انگار یه چیزی داشت زمین سنگی و فلزی اون راهرو راه میرفت.
صداش شبیه کشیده شدن یه چیز سنگین بود که با هر قدمش، یه لرزه‌ی خفیف به کف پاهامون می‌انداخت.
کارن بازوی کسرا رو محکم گرفت و هر دوتاشون مثل مجسمه‌ی گچی همون‌جا خشک شدن.

با مکث کُلتم رو بالا اوردم و تاریکی رو نشونه گرفتم، فقط یه تیر داشتم و باید از این یه تیر درست استفاده می‌کردم.
قلبم توی دهنم می‌زد، ولی سعی می‌کردم دستم نلرزه.
سایفر حتی یه پلک هم نزد، اسلحه‌ش رو پایین اورد ولی چشم‌هاش مثل عقاب روی اون دیوار جلویی که ازش صدا می‌اومد، ثابت موند.
با صدای خیلی آروم، جوری که فقط خودمون بشنویم، زمزمه کرد:
- بیاید عقب. یه چیزی داره میاد.
کارن با استرس لب زد:
- چی؟ صدای چیه؟
سایفر جواب نداد.
فقط با حرص و تاکید یه اشاره‌ی کوچیک کرد که همگی به دیوار بچسبیم و مخفی شیم.
بدون اینکه حرفی بزنم با یه حرکت سریع، خودم رو پشت یه ستون فلزی ضخیم کشیدم.

صدای کشیده شدن اون لعنتی نزدیک‌تر شد. صدای برخورد چیزی شبیه به زنجیر با زمین و یه جور صدای خرخر که انگار از بین دندون‌های یه موجود می‌اومد توی فضا پیچیده بود.

یهو یه سایه‌ی غول آسا از توی نورهای قرمز و چشمک‌زن راهرو رد شد.

با ناباوری به رو به روم نگاه کردم... چیزی که سایه‌ش روی دیوار افتاد، اصلا شبیه آدم نبود؛ یه توده‌ی عجیب غریب از گوشت و آهن و سیم‌های بیرون‌زده بود.

آب دهنم رو با استرس قورت دادم.

چند ثانیه بعد یهو اون موجود چرخید و بعد سرش رو صد و هشتاد درجه چرخوند سمت جایی که ما قایم شده بودیم.

چشم‌هاش... اگه می‌شد اسمش رو گذاشت چشم... دو تا نقطه‌ی قرمز بی‌روح بود که از توی تاریکی به سمتی که ما قایم شده بودیم زل زده بود.

سایفر قبل از اینکه من بتونم حتی یه فحش به این وضع بدم، با یه حرکت از پشت ستون اومد بیرون و اولین تیر رو سمت اون

موجود خالی کرد.
کسرا هم پشت سرش، از پشت ستون پرید و صدای شلیک‌ها توی اون راهرویی که بوی گوه می‌داد، مثل انفجار پیچید.
موجود با یه جیغ‌های وحشتناکی که گوش رو سوراخ می‌کرد، تکون خورد.
کارن با وحشت داد زد:
- آیناز! مراقب باش!
همون لحظه اون موجود که انگار از گلوله اصلا حالش بد نشده بود و هیچ اثری روش نداشته، با یه سرعت غیرطبیعی سمتمون هجوم اورد.
هول شدم و همزمان که داشتم سعی می‌کردم با کلت دوباره هدف بگیرم، دیدم یه دست بزرگ و زبر، با انگشت‌های بلند داره به سمت صورتم میاد.
همه‌چیز توی چند صدم ثانیه اتفاق افتاد و فقط تونستم سرم رو یه ذره کنار بکشم.
چنگال‌های زبر موجود با فاصله‌ی چند سانتی از صورتم رد شد و

با صدای گوش‌خراشی به ستون فلزی کنارم خورد و جرقه‌های ریز توی هوا پاشید.

از ترس نفسم بند اومده بود. لعنتی... این دیگه چی بود؟!

حالا که نور قرمز راهرو مستقیم روش افتاده بود، بالاخره تونستم درست ببینمش.

یه میمون بود.

اما نه یه میمون معمولی... بدنش به طرز غیرطبیعی‌ای بزرگ بود... پوست بعضی جاهاش کنده شده بود و زیرش رگ‌های سیاه و عضله‌های متورم دیده می‌شد.

تیکه‌های فلز و سیم از شونه و ستون فقراتش بیرون زده بودن، انگار یکی با زور آهن رو توی گوشتش فرو کرده باشه.

دندون‌های بلندش از بین لب‌های پاره‌ش بیرون زده بودن و بزاق غلیظی از گوشه‌ی دهنش می‌چکید.

با یه جیغ وحشی دوباره خودش رو سمتم پرت کرد.

هول شدم و تعادلم به هم خورد و کلت از دستم سر خورد و روی زمین چرخید.

میمون با یه جهش مستقیم روم فرود اومد. قبل از اینکه پنجه‌هاش به گلوم برسن، سایفر سریع پرید سمتمون تا خودش رو بین من و اون میمون بندازه اما کارن زودتر رسید.
کارن بدون اینکه حتی فکر کنه، خودش رو با تموم نیروش به پهلوی میمون کوبید و هر دوشون با شدت روی زمین غلت خوردن.
- بدو آیناز!
دادش هنوز تموم نشده بود که میمون با یه حرکت دیوانه‌وار با پنجه‌هاش گوشت بازوی کارن رو شکافت.
کارن از درد داد کوتاهی کشید اما دست از تقلا برنداشت و با هر دو دست گلوی موجود رو گرفته بود تا دور نگهش داره.
خون از روی ساعدش راه افتاد و قطره‌قطره روی کف فلزی می‌چکید. چشمام از شوک گرد شده بود.
میمون ایندفعه پنجهش رو توی پای کارن فرو کرد که باعث شد فریاد کارن بیشتر شه... با ناباوری جیغ زدم:
- کارن!...

سایفر سریع به خودش اومد و بعد خودش رو رسوند و با اسلحه میمون رو نشونه گرفت و ماشه رو کشید و صدای شلیک توی راهرو پیچید.

گلوله مستقیم به شونه‌ی میمون خورد و بدنش با ضربه به عقب پرت شد و جیغ کشید. ...

اما نیفتاد و فقط سرش آروم سمت سایفر برگردوند.

اون دو تا چشم قرمز، این بار مستقیم روی اون قفل شدن.

با چشم‌های گرد نگاهش کردم.

این چیز چرا نمی‌میره؟! چرا انقدر قویه؟

نفسم تند شده بود و دستم می‌لرزید.

گوشم از صدای جیغش سوت می‌کشید و بوی خون کارن با بوی زنگ‌زدگی آهن قاطی شده بود و حالم رو بهم می‌زد.

کارن هنوز روی زمین افتاده بود و با دست زخمیش خودش رو عقب می‌کشید و خون مثل یه خط باریک پشت سرش روی کف فلزی جا می‌ذاشت.

میمون با غرش کوتاهی خودش رو جمع کرد. عضله‌های کلفتش

زیر پوست پاره‌ش منقبض شدن.
بعد یهو سمت سایفر پرید.
با شوک جیغ کشیدم اما صدام بین غرش اون موجود گم شد:
- سایفر مراقب باش!
سایفر حتی یه قدم هم عقب نرفت و فقط اسلحه‌ش رو دوباره بالا اورد.
از رگ برجسته‌ی کنار گردنش معلوم بود خودش هم فهمیده چه گندی بالا اورده. ...
همون لحظه کسرا از کنارمون یه لوله‌ی ضخیم فلزی رو از روی زمین برداشت.
- هی، آشغال!
بعد با تموم قدرت لوله رو توی پهلوی میمون کوبید و صدای برخورد فلز با استخون توی راهرو پیچید.
میمون از مسیرش منحرف شد و با غرش چند متر اون‌طرف‌تر روی زمین سر خورد.
اما فقط دو ثانیه طول کشید تا دوباره روی چهار دست و پا بلند

بشه. با ناباوری لب زدم:

- داری شوخی می‌کنی...

این یه موجود زنده نبود. یه کابوس لعنتی بود که نمی‌خواست بمیره.

همون موقع چشمم افتاد به کلتم که چند متر اون‌طرف‌تر روی زمین افتاده بود.

نور قرمز چراغ‌های اضطراری روی بدنه‌ی مشکی‌ش افتاده بود و انگار داشت صدام می‌زد.

فقط... یه تیر.

همین یه تیر مونده بود. اگه خطا بره... بگا میریم.

بدون فکر خودم رو روی زمین انداختم و فلز سرد کف راهرو پوست آرنج و زانوم رو سوزوند اما اهمیتی ندادم و سینه‌خیز خودم رو جلو کشیدم.

همین که نوک انگشتام به قبضه‌ش رسید، میمون دوباره غرید...

سریع سرم رو بلند کردم.

داشت با سرعتی که باورش غیرممکن بود به سمت سایفر

می‌دویید.
سایفر عقب عقب رفت و سعی کرد توجهش رو از بقیه دور نگه داره.
قلبم داشت از توی قفسه‌ی سینه‌م فرار می‌کرد.
وقت رو تلف نکردم و سریع اسلحه رو چنگ زدم و انگشتم روی ماشه نگه داشتم.
میمون پاهاش رو جمع کرد و می‌خواست بپره.
یه لحظه‌ی کوتاه... همه‌چیز انگار کند شد. میمون از زمین کنده شد و همون لحظه ماشه رو کشیدم و صدای گلوله توی راهرو پیچید.
گلوله مستقیم به یکی از چشم‌های سرخش خورد و یه جیغی کشید که دیوارهای فلزی راهرو رو به لرزه انداخت.
سرش با شدت به عقب پرت شد و کنترلش رو از دست داد.
بدنش مثل یه کامیون از کنترل خارج شده، محکم به دیوار فلزی کوبیده شد و صدای خرد شدن فلز و جرقه‌های آبی و نارنجی همه‌جا پخش شد و بعد روی زمین افتاد اما هنوز تکون می‌خورد.

انگشت‌های بلندش دیوونه‌وار کف راهرو رو چنگ می‌زد و غرش‌های بریده از گلوش بیرون می‌اومد.

سایفر بدون اینکه حتی به پشت سرش نگاه کنه، با صدای بلندی فریاد زد:

- بدویید!

انگار همین جمله کافی بود تا شوک از بدنم بیرون بره. خودم رو از روی زمین کندم و به سمت کارن دوییدم، بازوی سالم کارن رو گرفتم و کسرا هم سریع خودش رو بهمون رسوند و از اون طرف زیر شونه‌ش رو گرفت.

با تمام جونم بازوی سالم کارن رو دور گردنم انداختم و جلو کشیدمش.

نفسش به شماره افتاده بود و هر قدمی که برمی‌داشت، خون بیشتری روی کف فلزی می‌ریخت.

کسرا از اون طرف زیر شونه‌ش رو گرفت و تقریبا نصف وزنش روی ما افتاده بود.

از پشت سرمون دوباره صدای کشیده شدن پنجه‌های فلزی روی

زمین بلند شد.

قلبم یخ زد... هنوز زنده‌ست.

بی‌اختیار همونطور که جلو می‌رفتیم، سرم رو برگردوندم.

ته راهرو، میمون دوباره روی چهار دست و پا بلند شده بود. یکی از چشم‌هاش غرق خون بود و مایع تیره‌ای از حدقه‌ش پایین می‌ریخت، اما انگار درد فقط دیوونه‌ترش کرده بود و یه غرشی کشید که صداش تا مغز استخونم نفوذ کرد.

سایفر خودش آخر صف دویید تا پشت سرمون رو پوشش بده:

- تندتر!

همه‌مون نفس‌زنان می‌دویدیم و راهرو یکی بعد از دیگری پیچ می‌خورد.

چراغ‌های اضطراری قرمز، هر چند ثانیه یک بار روشن و خاموش می‌شدن و هر بار که نور قطع می‌شد، حس می‌کردم اون موجود درست پشت گردنم ایستاده.

ریه‌هام می‌سوخت و پاهام دیگه فرمان نمی‌بردن.

کارن زیر لب از درد ناله می‌کرد و همین بیشتر عذابم می‌داد.

همه‌ش تقصیر منه... اگه اون تیر رو زودتر زده بودم اینطوری نمی‌شد.

یه دفعه سایفر دستش رو بالا اورد.

- وایستید!

با کسرا تقریبا همزمان ترمز کردیم.

نفس‌هامون بریده شده بود و فقط صدای نفس کشیدن خودمون و غرش دور دست اون میمون شنیده می‌شد.

سایفر چند قدم جلو رفت... اخم‌هاش توی هم فرو رفته بود و متفکر روی دیوار فلزی خم شد.

اول فکر کردم دنبال رد میمون می‌گرده اما بعد انگشتش رو روی دیوار کشید.

وقتی دستش رو بالا اورد... نوک انگشتش خونی بود.

چشمام ناخودآگاه رد باریک خون رو دنبال کرد. قطره‌هایی نامنظم روی زمین افتاده بودن و تا انتهای راهرو ادامه پیدا می‌کردن.

کسرا با نفس بریده گفت:

- تازست؟

سایفر بدون اینکه نگاهش کنه، آروم سرش رو تکون داد:

- آره.

چند قدم جلوتر زانو زد. کنار لکه‌های خون، رد یه چکمه روی گرد و غبار کف راهرو دیده می‌شد.

ردش عمیق بود، انگار صاحبش به زور خودش رو روی پا نگه داشته بوده. سایفر زیر لب گفت:

- یکی از اینجا رد شده.

اسمش قبل از اینکه به زبونم بیاد، توی ذهنم پیچید.

میکائیل!...

تند تند چند بار پلک زدم و دست کارن رو محکم‌تر گرفتم و یه قدم برداشتم و کسرا هم متقابلا با من قدم برداشت.

هرچی جلوتر می‌رفتیم، قطره‌ها بیشتر می‌شدن و بوی آهن توی هوا غلیظ‌تر میشد.

راهرو کم‌کم باریک‌تر شد تا اینکه به یه بخش خدماتی رسیدیم. یه قفسه‌ی فلزی بزرگ، جلوی در یه اتاقک افتاده بود و رد خون

درست همون‌جا تموم می‌شد.
سایفر دستش رو بالا اورد و همه بی‌حرکت وایستادیم و ساکت موندیم.
وقتی فضا ساکت شد، صدای یکی که از پشت در اتاقک به سختی نفس می‌کشید به راحتی شنیده شد.
سایفر اسلحه‌ش رو بالا اورد و کسرا هم لوله‌ی فلزی رو محکم‌تر گرفت.
کارن، با صورت رنگ‌پریده، نفسش رو حبس کرده بود.
سایفر با پا در رو باز کرد و نور قرمز اضطراری داخل اتاقک افتاد.
یه مرد گوشه‌ی دیوار نشسته بود و لباسش از چند جا پاره شده بود.
لباس‌هاش غرق خون بود و با یه دست زخمش رو فشار می‌داد و توی دست دیگه‌ش یه چاقوی خون‌آلود بود.
همین که نور روی صورتش افتاد، با آخرین ذره‌ی جونش چاقو رو سمتمون گرفت. چشم‌هاش از خستگی و بی‌خوابی گود افتاده بودن. با صدای گرفته و خش‌داری گفت:

- نزدیک... نشید...

قلبم وایستاد.

میکائیل...باورم نمی‌شد... بعد از تموم این مدت... بالاخره پیداش کرده بودیم.

رنگش مثل گچ سفید شده بود و لب‌هاش ترک خورده بودن و نفس‌هاش بریده بریده شده بود.

خدایا... چه بلایی سرش اومده؟

این همون میکائیلی نبود که می‌شناختم... انگار توی چند روز، چند سال پیر شده بود.

بی‌اختیار وزن کارن رو بیشتر سمت کسرا هل دادم:

- بگیرش...

کسرا سریع دستش رو دور کمر کارن محکم‌تر کرد تا نیفته. کارن از درد صورتش جمع شد اما با همون حال، گوشه‌ی لبش بالا رفت و با حرص زیر لب غر زد:

- خراب خانومو نگاه تروخدا...

با وجود رنگ پریده‌ی صورتش، هنوزم فرصت کرده بود متلک

بندازه.

اگه شرایط فرق می‌کرد، احتمالا یه لگد حواله‌ش می‌کردم. ولی الان... هیچ‌چیز جز میکائیل برام وجود نداشت.

بدون اینکه جوابش رو بدم، سمت اتاقک دوییدم و چند قدم مونده بهش روی زانو افتادم:

- میکائیل...

صدام لرزید.

به سختی پلک زد... آروم‌تر گفتم:

- میکائیل... منم.

یه لحظه چشم‌هاش روی صورتم ثابت موند. انگار داشت سعی می‌کرد مطمئن بشه خواب نمی‌بینه.

- تموم شد... دیگه چیزی نیست... ما رسیدیم...

نفس عمیقی کشید، اما به جاش صورتش از درد توی هم رفت و بعد انگشت‌هاش شل شدن و چاقو با یه صدای فلزی از دستش افتاد.

همون موقع چشمم به زخم‌هاش خورد نفسم بند اومد.

- شت...

شونه‌ی راستش سوراخ شده بود و خون لباسش رو کاملا خیس کرده بود و از آستینش قطره‌قطره پایین می‌ریخت.

اما بدتر از اون...پاش بود!

جای ورود گلوله روی پاش کاملا معلوم بود و پایین‌تر، نزدیک ساق، یه زخم دیگه دیده می‌شد.

حداقل دو تیر خورده بود.

لب پایینم رو محکم گاز گرفتم.

چطور با این وضع هنوز زنده مونده؟

یه لحظه دلم می‌خواست چشم‌هام رو ببندم. شاید وقتی بازشون می‌کردم، این همه خون ناپدید شده بود.

با دست‌های لرزون زیپ سویشرت مشکیم رو پایین کشیدم و بعد سویشرت رو از تنم بیرون کشیدم و بی‌معطلی دور پای زخمیش پیچیدم.

دندون‌هام رو روی هم فشار دادم و گره رو محکم‌تر کشیدم.

- ببخش... می‌دونم درد داره...

صدام از شدت استرس می‌لرزید:

- فقط... فقط باید خونریزی رو نگه داریم...

دستام از خونش سرخ شده بودن و گرمای خونش روی انگشتام می‌نشست و قلبم رو بیشتر می‌فشرد.

هیچی نمی‌شه...نمی‌ذارم چیزی بشه.

سایفر یه نگاه سریع و بی‌روح به جراحت‌های میکائیل انداخت و بعد گفت:

- نترس اگه همین الان از این خراب‌شده بریم بیرون؛ زنده می‌مونه.

با استرس و در حالی که سعی می‌کردم جلوی لرزش صدام رو بگیرم، گفتم:

- نمی‌تونه راه بره!

سایفر چپ چپ نگاهم کرد و بعد خم شد و بازوی سالم میکائیل رو گرفت و با یه دستور خشک گفت:

- اون یکی بازوش رو آروم بگیر.

آروم و با احتیاط بازوش رو گرفتم و آروم بلندش کردیم.

پاهام انگار از خودم جدا بودن و تموم فکرم پیش اون نفس‌های بریده‌بریده‌ی میکائیل بود.

اگه وسط راه از حال می‌رفت چی؟ لعنتی... حق نداری الان بمیری... اصلا حق نداری!

درست همون لحظه... صدای اون جیغ وحشتناک، دوباره از انتهای راهرو بلند شد و همه هم‌زمان خشکمون زد.

وقتی نور چشمک زد، دیدیمش.

اون میمون، ته راهرو وایستاده بود و سرش رو با یه حرکت کُند، بالا و پایین می‌کرد. انگار داشت محیط رو اسکن می‌کرد و اون نقطه‌های قرمز چشم‌هاش، توی تاریکی مثل دو تا زغال گداخته می‌سوختن.

آب دهنم رو قورت دادم.

بوی خون میکائیل... بوی خون تازه روی دست‌های من... بوی خون کارن... همه‌ش مثل یه دعوت‌نامه‌ی برای اون هیولا بود و داشت بو می‌کشید و با اون حس غیرطبیعیش، رد ما رو پیدا می‌کرد.

سایفر، با صدایی که به زور شنیده می‌شد، زمزمه کرد:

- هیچ‌کس... تکون نخوره. حتی نفس هم نکشید.

سکوت راهرو اون‌قدر سنگین بود که صدایِ تپش قلب خودم رو توی گوشم می‌شنیدم. حتی نفس کشیدن هم توی اون لحظه به یه ریسک بزرگ تبدیل شده بود.

میمون چند قدم جلو اومد و صدای پنجه‌هاش روی زمین، مثل ضربه‌های پتک بود.

کم کم داشت بهمون نزدیک میشد و بو می‌کشید.

یه لحظه فکر کردم همه‌چیز تمومه و باید خودم رو برای رو به رویی با عزرائیل آماده کنم، اما دقیقا همون لحظه از یکی از اتاق‌های خدماتی کناری، صدای یه انفجار ناگهانی و بلند اومد!

و بعد یه ابر غلیظ و سفید از بخار داغ، با سرعت زیاد تموم راهرو رو پر کرد و دیدمون رو کور کرد.

انگار یکی از لوله‌های بخار تحت فشار بوده و ترکیده.

میمون با یه غرش بلند و وحشیانه، سرش رو به سمت منبع صدا چرخوند... انگار از ترکیب اون بو و صدا، گیج شده بود.

سایفر همون لحظه، انگار که منتظر این فرصت بود، لب زد:

- الان...! بدویید!

در حالی که چشم‌هام از ترس و هیجان تار شده بود، به میکائیل چسبیدم.

از توی اون مه سفید، صدای غرش‌های اون موجود رو شنیدم که داشت با بی‌هدفی به سمت اتاق بخار حمله می‌کرد.

میکائیل، با جراحت‌های عمیقش، روی دوشمون سنگینی می‌کرد، اما باز هم با نهایت سرعت می‌دوییدیم. کارن هم پشت سرمون با اون پای مجروحش، با کمک کسرا تقلا می‌کرد که عقب نمونه.

دود غلیظ بخار، حس خفگی می‌داد و صدای غرش‌های میمون، پشت سرمون کم‌کم ضعیف شد.

وقتی بالاخره تونستیم از اون انبار لعنتی بیرون بزنیم و چشم‌هامون به نور بیرون عادت کنه، تازه نفس راحتی کشیدیم.

اما این آرامش موقت، زیاد طول نکشید و از پشت یه ستون فلزی زنگ‌زده، دو تا قامت آشنا ظاهر شدن... اریک و یه پیرمردی که تا حالا ندیده بودمش.

جا خوردم و ناخودآگاه سرجام میخکوب شدم. یعنی همه‌ی این‌ها زیر سر این دو نفر بود؟

یعنی... فلش دست ایناست و این پیرمرد همون عثمان آشغاله؟!

اگه واقعا فلش دست این‌ها باشه... بدجور اوضاع خراب میشه.

پیرمرده، با یه لبخند کج و معوج، گفت:

- خب، خب... ببینیم کی اینجاست.

سایفر با چشم‌هایی که از شدت خشم ریز شده بود غرید:

- راه رو باز کن.

پیرمرده با خونسردی دست‌هاش رو توی جیبش فرو کرد و با نیشخندی که بیشتر شبیه دهن‌کجی بود، یه قدم جلو اومد:

- فکر نمی‌کردم سالم از اون‌جا بیرون بیاید.

و بعد نگاهش رو به من دوخت... نگاهش حس عجیب و رو مخی بهم منتقل کرد، انگار که به روحم زل زده بود و داشت مغزم رو می‌خوند.

سایفر حتی پلک هم نزد و فکش منقبض شد. خیلی آروم، میکائیل رو رها کرد و کل وزن میکائیل روی من افتاد و بعد

مقابلم وایستاد و بدنش مثل یه سپر مقابلم قرار گرفت.
مات و مبهوت موندم و چند بار پلک زدم تا تونستم صحنه مقابلم رو درک کنم.
- گفتم راه رو باز کن.
اریک پوزخندی زد و دست‌هاش رو به نشونه‌ی تمسخر باز کرد:
- هنوزم فکر می‌کنی می‌تونی دستور بدی؟
سایفر آه کوتاهی کشید و بعد با نیشخند صداداری چنگی به موهاش زد:
- می‌دونی... اگه فقط خودم بودم، اصلا برام مهم نبود. حتی اگه می‌خواستین با همین دست‌هاتون تیکه‌تیکه‌م کنین، باز هم ارزش نداشت وقتم رو صرف این کصشرها کنم.
یه قدم جلوتر رفت:
- ولی یه اشتباه کردین...
نگاهش روی اون پیرمرد ثابت موند:
- اصلا از اینکه پای زنم رو توی این ماجرا کشیدین خوشم نمیاد.

با شنیدن کلمه‌ی «زنم»، چنان جا خوردم که انگار زمان برام وایستاد و دهنم به طول دو متر و عرض یه متر باز موند.
صبر کن ببینم... یه نگاه به راست کردم. هیچ‌کس نبود.
به چپ نگاه کردم، بازم هیچ‌کس نبود.
الان یعنی واقعا با من بود؟!
لبخند عثمان برای اولین بار محو شد و سایفر خیلی حرصی ادامه داد:
- من با دشمن داشتن مشکلی ندارم. با خیانت هم کنار میام. حتی با گلوله‌ای که قراره بخوره وسط سینه‌م هم اوکیم.
سرش رو کمی کج کرد:
- اما یه قانون دارم... هیچ‌کس حق نداره باعث بشه حتی یه تار مو از سر زنم کم بشه.
ایندفعه چشم‌هام هم گرد شد.
وای بسه دیگه... من طاقت این حجم از زنم زنم کردناتو ندارم مردک!
با این وضعیت اگه یه نفر از کنارمون رد بشه، رسما فکر می‌کنه

ده ساله عقد کردیم.

پیرمرد چند ثانیه فقط خیره نگاش کرد و با نگاه سرد و سنگینش، انگار داشت سایفر رو وزن می‌کرد؛ درست مثل یه شکارچی بود که قبل از شلیک، فاصله‌ش با شکار رو اندازه می‌گیره.

بعد خیلی آروم، لبخند محوی گوشه‌ی لبش نشست:

- همیشه فکر می‌کردم تو خوب می‌دونی بزرگ‌ترین زنجیر یه آدم... احساساتشه. ولی ظاهرا اشتباه می‌کردم.

نگاهش آروم از روی سایفر رد شد و دوباره روی من نشست.

نفسم توی سینه حبس شد.

حرومزاده... فقط نگام نمی‌کرد که؛ انگار داشت لایه‌لایه ذهنم رو ورق می‌زد.

بی‌اختیار یه قدم عقب رفتم و سایفر همون لحظه بدون اینکه حتی برگرده نگاهم کنه، دستش رو کمی عقب اورد و پشت انگشت‌هاش به دستم خورد.

یه حرکت کوچیک بود... انگار داشت می‌گفت من اینجام.

پیرمرد با دیدن اون حرکت، خیلی آروم خندید:

- جالبه... مردی که هزاران نفر از اسمش می‌ترسن... حالا حاضر شده جونش رو برای یه دختر بده.

سکوت کرد و آهسته ادامه داد:

- عشق...

کلمه رو طوری ادا کرد که انگار ازش متنفر بود.

- همیشه قدرتمندترین آدم‌ها رو، همین عشق نابود می‌کنه.

یه لحظه نگاهم بین اون دوتا چرخید.

عشق؟ یعنی... واقعا داشت درباره‌ی ما حرف می‌زد؟ کدوم عشق؟ این دیوونه هر پنج دقیقه یه بار منو زن خودش معرفی می‌کنه، اون یکی هم داره از عشق تحلیل روانشناسی درمیاره.

توی این رابطه تنها کسی که عاشقه منم احمق... نه سایفر.

سایفر نگاهش رو ازش برنداشت و با تمسخر گفت:

- سخنرانیت تموم شد؟

پیرمرد با لحنی که هیچ عصبانیتی توش نبود، گفت:

- می‌دونی چرا هنوز زنده‌ای سایفر؟ چون من خواستم. اگه

تصمیمم چیز دیگه‌ای بود... سال‌ها پیش استخونات هم زیر خاک پوسیده بود.

سایفر پوزخند صدا داری زد:

- هنوزم همون عادت قدیمی رو داری... فکر می‌کنی خدایی.

پیرمرد شونه‌ی راستش رو خیلی آروم بالا انداخت:

- فکر نمی‌کنم... مطمئنم.

برای اولین بار، کسی رو می‌دیدم که حتی ذره‌ای از سایفر حساب نمی‌برد. برعکس... انگار داشت از دیدن عصبانیتش لذت می‌برد.

اریک نگاهش رو بینشون چرخوند. حتی اونم فهمیده بود اگه یکی دیگه یه کلمه اضافه حرف بزنه، اینجا تبدیل به قتل‌گاه می‌شه.

- می‌دونی مشکل تو چیه سایفر؟ تو همیشه فکر می‌کنی می‌تونی از همه محافظت کنی.

نگاهش آروم روی من نشست. ناخودآگاه پوستم مورمور شد. حداقل کاش فقط یه بار پلک می‌زد... اون نگاه ثابتش بیشتر از هر اسلحه‌ای آدم رو می‌ترسوند. درست شبیه زامبی‌ها بود.

- اما دنیا جای قشنگی نیست. یه روز... جلوی چشمات، همه‌ی

چیزایی که دوستشون داری رو ازت می‌گیرم. اون وقت می‌فهمی قدرت واقعی یعنی چی.

اخم‌هام توی هم فرو رفت. الان داشت تهدید می‌کرد؟!

موقع شر و ور گفتن فقط به سایفر نگاه می‌کرد... ولی نمی‌دونم چرا حس کردم منظور اصلیش منم.

احساس کردم یه مشت یخ توی معده‌م ریختن ولی قبل از اینکه حتی فرصت کنم چیزی بگم، صدای سایفر مثل پتک فرود اومد:

- قبل از اینکه به اون روز برسی، خودم قلبت رو از سینه‌ت درمیارم.

پیرمرد بدون اینکه ذره‌ای حالت صورتش عوض بشه، زیر لب گفت:

- همین غرور، همین دختر به زودی نقطه ضعفت می‌شه. منتظر اون روز می‌مونم.

سایفر با بی‌اعتنایی شونه‌ای بالا انداخت.

- باشه... منتظر بمون.

لبخند پیرمرد کاملا محو شد و فقط چند ثانیه خیلی جدی به هم

خیره موندن.
انگار دو تا شکارچی قدیمی بودن که هردوشون می‌دونستن این، آخرین رویارویی‌شون نیست.
بعد پیرمرد خیلی آروم کنار رفت و فقط با یه حرکت کوچیک سر، راه رو باز کرد.
اریک هم با اکراه از جلوی مسیر کنار کشید، اما قبل از رد شدنمون، یه نگاه پر از نفرت به سایفر انداخت.
سایفر جواب نگاهش رو هم نداد و سمت ما برگشت:
- کسرا... میکائیل رو سوار کن.
با کمک کسرا، میکائیل نیمه بیهوش رو با زحمت داخل ماشین جا دادیم و بعد کارن هم سوار شد.
صدای استارت خوردن موتور ماشین، توی اون سکوت مرگبار بیابون مثل شلیک تیر بود.
سایفر تا لحظه‌ی آخر که در ماشین رو ببندم، چشم از پشت سر برنداشت. انگار می‌دونست اون پیرمردی که الان دیگه مطمئن شدم عثمانه، هنوز داره به ما نگاه می‌کنه.

وقتی بالاخره سوار شدم و در رو کوبیدم، فشار روانی اون چند دقیقه روی سرم فرود اومد.
به دست‌هام نگاه کردم؛ هنوز لکه‌های خون خشک‌شده‌ی میکائیل روش بود.
با استرس برگشتم و پشت رو نگاه کردم. میکائیل با چهره‌ای که از درد، رنگ گچ شده بود؛ سرش رو به شیشه تکیه داده بود و به سختی نفس می‌کشید.
ماشین راه افتاد و اون ستون‌های فلزی و پیرمرد مرموز، کم‌کم پشت سرمون محو شدن.
ذهنم درگیر کلمات پیرمرد بود. "همه‌ی چیزایی که دوستشون داری رو ازت می‌گیرم." انگار اون جمله مثل یه طلسم سیاه توی مغزم حک شده بود.
میکائیل یهو ناله‌ی ضعیفی کرد و دستش رو روی پاش که خونریزی می‌کرد فشار داد.
- لعنتی! سایفر، زودتر برو! میکائیل داره از دست می‌ره!
سایفر از توی آینه نیم نگاهی بهشون انداخت و سرعت ماشین رو

بیشتر کرد.
توی آینه‌ی وسط، نگاه کسرا رو دیدم... اونم به اندازه‌ی من پریشون بود، ولی سعی می‌کرد خودش رو کنترل کنه.
دوباره به سایفر نگاه کردم. انگار داشت سعی می‌کرد با فشاری که به فرمون می‌اورد، خشم درونش رو مهار کنه.
دلم می‌خواست ازش بپرسم... واقعا نگران من بود؟ یا فقط نمی‌خواست دشمنش ازم علیه خودش استفاده کنه؟
اما الان اصلا زمان مناسبی نبود.
***
دکتر دستی به پیشونی خیس عرقش کشید و با لحن خسته و آسوده‌ای گفت:
- حالش خوبه. زیادی سگ‌جونه. هرکی جای اون بود، تا الان صد بار مرده بود.
با شنیدن این جمله، انگار یکی یهو اون سنگ چند تنی رو از روی سینه‌م برداشت.
نفس عمیقی کشیدم و خودم رو روی صندلی کنار تخت رها کردم.

تازه فهمیدم چقدر خسته‌م و چقدر از لحظه‌ای که میکائیل رو غرق خون پیدا کرده بودیم، حتی یه ثانیه هم واقعا نفس نکشیده بودم.

باورم نمی‌شد... بالاخره از اون جهنم، زنده بیرون اومده بودیم.

سرم رو برگردوندم و به میکائیل نگاه کردم.

روی تختم، با اون صورت رنگ‌پریده و نفس‌های آرومش، بیشتر از هر وقت دیگه‌ای شبیه یه پسر بچه شده بود.

موهای بلند و نامرتبش روی پیشونی‌ش ریخته شده بود و دست چپش بیرون پتو مونده بود و انگشت‌هاش بی‌حرکت کنار بدنش افتاده بودن و بالا و پایین رفتن آروم سینه‌ش بود که به من یادآوری می‌کرد که حالش خوبه و همه چی به خیر گذشته.

کارن توی اتاق خودش بود و استراحت می‌کرد و کسرا هم پیشش مونده بود.

شهربانو هم بیچاره وقتی ما رو با اون وضعیت دیده بود، نزدیک بود همون‌جا از هوش بره. هنوز تصویر صورت رنگ‌پریده‌ش جلوی چشمم بود؛ دست‌هایی که به سر و صورتش می‌کوبید و هی

می‌پرسید کجا بودید؟ چه بلایی سرتون اومده؟

دکتر یه نفس عمیق کشید و من رو از فکر و خیال خارج کرد:

- فعلا از تخت پایین نیاد. حداقل سه چهار روز فقط استراحت مطلق داشته باشه، بعدش هم اگه حالش بهتر بود، تازه با کمک راه می‌ره. دست راستش رو هم اصلا بالا نبره. پانسمان هر روز عوض می‌شه، آنتی‌بیوتیکش سر ساعت، مسکن هم تا چند روز لازمش می‌شه. اگه تب کرد یا خون‌ریزی دوباره شروع شد، همون لحظه خبرم کنید.

سرم رو به معنای فهمیدن تکون دادم:

- باشه.

دکتر حرفی نزد و مشغول جمع کردن وسایلش شد و صدای برخورد قیچی و پنس با کیف چرمیش توی سکوت اتاق پیچید.

چند لحظه ساکت موند، بعد بی‌مقدمه گفت:

- یه چیز دیگه هم هست.

نگاهم از میکائیل کندم و بهش دوختم:

- چی؟

بدون اینکه مستقیم نگاهم کنه، آمپول استفاده شده رو توی محفظه انداخت و گفت:

- حواست بیشتر به سایفر باشه.

از حرفش جا خوردم. چند ثانیه فقط نگاش کردم... بعد با گیجی پرسیدم:

- یعنی چی؟

دکتر این بار سرش رو بالا اورد:

- یعنی همونی که گفتم.

اخم‌هام توی هم رفت:

- واضح‌تر بگو.

گوشه‌ی لبش به نشونه‌ی تاسف یه‌ذره تکون خورد:

- خودت می‌فهمی... البته اگه بیشتر حواست رو جمع کنی.

قبل از اینکه بتونم چیزی بپرسم، در کیفش رو بست و بندش رو روی شونه‌ش جا انداخت.

- پانسمان کارن رو فردا هم باید ببینم. واسه میکائیل هم داروها رو نوشتم. امشب فقط بذارین همه استراحت کنن.

و بعد، خیلی عادی از اتاق بیرون رفت و من موندم و اون جمله "حواست بیشتر به سایفر باشه".

نگاهم دوباره به میکائیل افتاد.

اتاق بوی الکل، دارو، خون شسته‌شده می‌داد و نور چراغ روی دیوارها پخش شده بود و سایه‌ی میکائیل روی ملحفه افتاده بود.

همه چیز بالاخره باید آروم می‌شد، باید مغزم هم بعد از اون همه دوییدن و خون و ترس خاموش میشد.. اما نمیشد.

چون اون جمله توی سرم موند.

یعنی چی حواست به سایفر باشه؟ یعنی سایفر داره پنهونی یه کاری می‌کنه؟ یعنی چیزی شده که به ما نگفته؟ یا... منظور دکتر یه چیز دیگه بود؟

تصویر سایفر توی اون خراب شده جلوی چشمم اومد. وقتی خیلی آروم جلوی من وایستاد یا وقتی که گفت "هیچ کس حق نداره باعث بشه حتی یه تار مو از سر زنم کم بشه".

نفسم خیلی آروم از بین لب‌هام بیرون رفت. اون لحظه هنوز هم برام یه چیز عجیب بود. ولی نه فقط به خاطر کلمه‌ها... به خاطر

لحنش و اون قطعیت توی صداش وقتی که یکی از قانون‌هاش رو اعلام می‌کرد، بود. قانونی که برای شکستنش، حاضر بود شهر رو روی سر همه خراب کنه.

یعنی دکتر چی دیده بود که من ندیده بودم؟ یا بدتر... چی رو دیده بود که من داشتم عمدا نمی‌دیدمش؟

با کلافگی دست‌هام رو روی صورتم کشیدم. حتی پوست دستم هم هنوز بویِ گند مواد ضدعفونی می‌داد.

حس کردم اگه یه دقیقه‌ی دیگه توی اون اتاق بمونم، خفه می‌شم.

از جام بلند شدم و برای بار آخر به میکائیل نگاه کردم تا مطمئن بشم خوابش عمیقه، بعد آروم از اتاق بیرون زدم.

راهروی خونه نیمه تاریک بود و صدای آهسته‌ی رادیوی قدیمی از آشپزخونه می‌اومد؛ شهربانو احتمالا برای آروم کردن خودش روشنش کرده بود.

از کنار دیوار رد شدم و بدون اینکه با کسی حرف بزنم، در حیاط رو باز کردم.

هوای بیرون خنک بود و بوی خاک، برگ و شب می‌داد.
یه لحظه فقط وایستادم دم در و نفس کشیدم و هوای تازه توی ریه‌هام پخش شد و برای اولین بار بعد از ساعت‌ها حس کردم هنوز زنده‌م.
بعد چشمم به سایفر افتاد.
آستین‌های پیرهن دکمه دار زیتونیش رو تا آرنج بالا زده بود و وسط حیاط با اون سگ غول پیکرش بازی می‌کرد.
موکا با انرژی دورش می‌چرخید و گاهی می‌پرید بالا و پنجه‌هاش رو روی بازوی سایفر می‌ذاشت.
سایفر هم برخلاف همیشه، یه ذره از اون خشکی همیشگیش فاصله گرفته بود.
برای چند ثانیه فقط نگاهش کردم.
نور کم‌رنگ و زرد حیاط روی خط فکش نشسته بود و موهاش کمی به هم ریخته بود.
یه دستش رو برد بالا و موکا فورا از روی هوا توپ پارچه‌ای رو گرفت.

صدای کوتاه خنده‌ی سایفر، باعث شد بی‌اختیار پلک بزنم.
این همونه؟ همون سایفر خودمونه؟! یا تسخیر شده؟
سگ اول از همه منو دید و سرش رو طرفم چرخوند گوش‌هاش تیز شد.
سایفر هم دنباله‌ی نگاهش رو گرفت و چشمش به من افتاد.
بعد بی‌هیچ مقدمه‌ای خم شد، یه کلاه‌کاسکت رو از روی زین موتور برداشت و خیلی محکم سمتم پرت کرد.
چون حرکتش یهویی و غیرقابل پیش‌بینی بود شوکه شدم... ولی خیلی غریزی دستم رو دراز کردم و توی هوا گرفتمش، انقدر محکم پرتش کرده بود که دستم تیر کشید:
- هوی آروم‌تر!
سایفر خیلی خونسرد گفت:
- می‌خوام ببرمت یه جایی.
کلاه‌کاسکت رو توی دستم جابه‌جا کردم و با کنجکاوی پرسیدم:
- کجا؟
گوشه‌ی لبش بالا رفت:

- جای بدی نیست.

اخم کردم:

- جواب درست حسابی نمی‌دی، نه؟

- نه.

همون‌طور که نگاهم بهش بود، کلاه‌کاسکت رو بالا اوردم تا سرم کنم.

از بچگی با این چیزها غریبه نبودم و موتور و بوی بنزین و آچار و روغن، بخش عجیبی از حافظه‌م شده بودن و کل زندگیم موتور سواری بود... به خاطر همین قاعدتا بلد بودم یه کلاه کاسکت عادی سرم کنم. ولی این یکی انگار عمدا برای زجر دادن آدم طراحی شده بود.

بندش پیچ خورده بود و گیره‌اش جوری زیر فکم گیر می‌کرد که انگار می‌خواست پوستم رو بکنه. یه بار بازش کردم و دوباره بستم ولی دوباره گیر کرد.

زیر لب غریدم:

- لعنتی...

سایفر که تا اون لحظه فقط نگام می‌کرد، آروم نزدیک شد:

- بده من.

بی‌اختیار کلاه رو محکم‌تر گرفتم و لجبازانه گفتم:

- بلدم.

- مشخصه.

لحنش اون‌قدر خشک و مسخره بود که دلم خواست همون کلاه رو محکم توی صورتش بکوبم ولی فقط چپ‌چپ نگاهش کردم:

- بندش مزخرفه.

- گفتم بده من.

این بار پوفی کشیدم و مقاومت نکردم. بهم نزدیک شد و با چند حرکت سریع، بند پیچ‌خورده رو صاف کرد.

- سرت رو بیار جلو.

بدون حرف، خم شدم.

کلاه رو گذاشت روی سرم و خیلی دقیق بندش رو از دو طرف رد کرد. انگشت‌هاش گاهی به پوست کنار گوش و زیر فکم می‌خورد و نمی‌دونم چرا همون تماس‌های کوتاه، از هر چیزی بدتر اعصابم

رو به هم می‌ریخت.

اه جمع کن خودتو آیناز. یه کلاه‌کاسکته فقط! چرا انقدر کولی بازی در میاری دختره‌ی سست عنصر؟

سایفر سرش کمی خم شده بود و تمرکزش فقط روی بستن بند بود.

از این فاصله می‌تونستم خط ریز خستگی رو زیر چشم‌هاش ببینم.

می‌تونستم بفهمم با وجود اون ظاهر آروم، خواب نداشته، استراحت نکرده، احتمالا از وقتی برگشتیم حتی یه ثانیه هم ننشسته.

جمله‌ی دکتر دوباره توی ذهنم تکرار شد.

"حواست بیشتر به سایفر باشه".

این بار، وقتی داشتم از نزدیک نگاش می‌کردم، معنی دیگه‌ای پیدا کرد... یه آدم خسته و عصبانی که از جاهایی زخمی بود که به چشم هیچکس نمی‌اومد... لب‌هام رو تر کردم:

- سایفر...

- هوم؟

هنوز سرش پایین بود و داشت با بند کلاه ور می‌رفت.

لال شدم... می‌خواستم بپرسم تو واقعا خوبی؟ خواستم بگم اون واقعا عثمان بود و وقتی گفتی زنم، جدی بودی یا فقط می‌خواستی اون‌ها رو بترسونی؟

اما هیچ‌کدوم رو نگفتم... چون دقیقا توی همون لحظه، بند رو جا انداخت و بعد با یه حرکت ناگهانی و محکم، شیشه‌ی جلوی کلاه‌کاسکتم رو پایین کوبید و از درد چشم‌هام رو محکم بستم.

- آخ!

دردش مستقیم به نوک بینیم و استخون صورتم صورتم خورد.

با شوک دو قدم رفتم عقب و همون‌طور که با چشم‌های گرد شده از پشت شیشه نگاش می‌کردم، دستم رو روی جلوی کلاه گذاشتم.

- حروم‌زاده!

صدام از زیر کلاه یکم خفه شده بود، ولی مطمئن بودم صدام رو شنیده و منظورم کامل بهش رسیده:

- مگه مرض داری؟!

سایفر فقط نگام کرد و بعد خیلی آروم، گوشه‌ی لبش رفت بالا و نیشخند زد.

دهنم از حرص باز موند:

- اگه دماغم شکسته باشه، پول عملش رو از دماغت می‌کشم بیرون.

نیشخندش عمیق‌تر شد.

- چقدر غر میزنی.

بحث باهاش بی‌فایده بود.

فقط پوفی کشیدم و زیر لب فحش بدتری نثارش کردم که باعث شد این بار واقعا صدای خنده‌ی کوتاهش رو بشنوم و از کنارم رد شد، رفت سمت موتور و سوارش شد.

همون‌طور که یه پا رو روی زمین گذاشته بود، سرش رو طرفم چرخوند:

- میای یا می‌خوای همون‌جا تا صبح به اجدادم فحش بدی؟

چشم‌هام رو ریز کردم.

- هنوز تصمیم نگرفتم.

- تصمیم بگیر.

حیاط توی سکوت شب فرو رفته بود. موکا کنار دیوار دراز کشیده بود و با چشم‌های براقش به بحث جالب و تماشایی ما نگاه می‌کرد

اول به سایفر نگاه کردم و بعد به موتور.

بعد خیلی آروم سمتش رفتم و دستم رو روی شونه‌ش گذاشتم تا تعادلم رو حفظ کنم و پشت سرش نشستم.

کلاه‌کاسکت هنوز روی بینیم فشار می‌اورد. از لای شیشه با عصبانیت گفتم:

- اگه یه دست‌انداز رو بد بری و من پرت شم پایین، پارت می‌کنم. اوکی؟

سایفر بدون اینکه برگرده گفت:

- پس محکم‌تر بشین.

موتور رو روشن کرد و صدای غرش موتورش زیر تنم لرزید و ارتعاشش از زانوهام بالا رفت.

دست‌هام چند ثانیه مردد موندن. بگیرمش؟ نگیرمش؟ به زین بچسبم؟

انگار تردیدم رو حس کرده باشه، خیلی بی‌حوصله گفت:

- آیناز.

- چیه؟

- اگه نمی‌خوای وسط راه بیفتی، یا صندلی رو بگیر یا منو. انتخاب با خودته.

لب‌هام رو روی هم فشار دادم و آخرش خیلی محتاط و با انگشت، لبه‌ی لباسش گرفتم.

حرصش گرفت و همون لحظه بدون اینکه چیزی بگه، دستش رو اورد عقب و مچم رو گرفت و محکم کشید جلو تا دستم کامل دور پهلوش قفل بشه.

- این‌جوری.

نفسم برای یه ثانیه بند اومد.

فاصله‌مون اون‌قدر کم شد که گرمای بدنش رو حس کنم و قدرت مخالفت نداشته باشم.

موتور راه افتاد و حیاط و عمارت و نور زرد پنجره‌ها کم‌کم پشت سرمون جا موند.

باد سرد شبونه حتی از پشت شیشه‌ی کلاه هم راهش رو پیدا می‌کرد و صورتم رو می‌سوزوند، اما گرمای دست‌های قفل‌شده‌م دور پهلوه‌های سایفر، حس عجیبی رو تو بدنم راه انداخته بود. سایفر هر پیچ رو با چنان زاویه‌ای رد می‌کرد که حس می‌کردم همین الان قرار با آسفالت ترک‌خورده یکی بشیم اما اون با یه اعتماد به نفس ترسناک، موتور رو توی دستش داشت.

نمی‌دونستم چقدر گذشت.

ده دقیقه؟ نیم‌ساعت؟ زمان انگار توی سرعت موتور حل شده بود. تا بالاخره سایفر سرعت رو کم کرد و موتور با یه غرش خفه، وارد یه مسیر خاکی شد که دو طرفش رو درخت‌های خشک و پوسیده گرفته بودن.

جلوتر که رفتیم، جاده تموم شد و به یه پرتگاه کوتاه که مشرف به یه دره‌ی سنگی بود رسیدیم.

اونجا، یه تیکه زمین مسطح بود که انگار از چشم دنیا دور مونده

بود.

ترمز کرد و موتور خاموش شد و بعد کلاهش رو دراورد و دست‌ش رو لای موهای بهم‌ریخته‌ش کشید و بدون اینکه عقب رو نگاه کنه، پیاده شد.

من هم با پاهای بی‌حس پیاده شدم و به منظره نگاه کردم.

ماه نقره‌ای، اون بالا بین تیکه‌های ابر تاریک گیر کرده بود و نور ضعیفش روی سنگ‌های ته دره افتاده بود.

کلاهم رو در اوردم و روی دسته‌ی فرمون موتور گذاشتم.

سایفر بدون اینکه حرفی بزنه سمت لبه‌ی پرتگاه و رفت

دست‌هاش رو توی جیب شلوارش فرو کرد.

همون‌طور که به تاریکی خیره بود، با صدای خش‌دار و آرومی گفت:

- وقتی دیگه نمی‌تونم آدم‌های دور و برم رو تحمل کنم، میام اینجا.

نگاهش کردم... ادامه داد:

- اینجا تنها جاییه که هیچ‌کس ازم چیزی نمی‌خواد. نه قراره

کسی رو بکشم، نه قرار کسی رو نجات بدم.
بعد از اینکه حرفش تموم شد روی یکی از سنگ‌هایی که درست لبه‌ی پرتگاه بود رفت و روش وایستاد.
با دیدن این صحنه چشم‌هام گرد شد و نفسم توی سینه حبس شد.
- داری چیکار می‌کنی؟ اونجا خیلی لیزه!
بدون اینکه جواب بده، در حد چند میلی‌متر جلوتر رفت... با بُهت سمتش رفتم، داشت چه غلطی می‌کرد؟
- احمقِ خر! اون سنگ لعنتی لق شده، میفتی پایین!
حتی برنگشت نگام کنه. درست لبه‌ی سنگ، جایی که حتی یه اشتباه کوچیک، باعث می‌شد سقوط کنه، رسید.
دلم هری ریخت و انگار قلبم توی گلوم می‌کوبید، جیغ زدم:
- بیا پایین! داری چی کار می‌کنی؟ می‌خوای خودتو بکشی؟ با توئم! کری مگه؟
سایفر با پوزخند لبه‌ی پرتگاه وایستاد و به پایین نگاه کرد. باد شدیدی وزید و موهاش رو عقب زد.

- اینجا تنها جاییه که صدای توی سرم خفه می‌شه.
دیگه نتونستم تحمل کنم.
غرورم، ترسم و اون لجبازی لعنتی که تو وجود هر دومون بود، باعث شد من هم سمت یکی از سنگ‌های لبه‌ی پرتگاه برم:
- اگه می‌خوای خودکشی کنی، تنها این کارو نکن! منم میام!
وقتی این حرف رو زدم، خیلی سریع سرش رو، جوری که صداش شکستن قلنج گردنش رو شنیدم سمتم برگردوند.
- داری چه گوهی می‌خوری؟
از سنگ بالا رفتم و روش وایستادم، باد شدیدی می‌وزید و اگه برای چند صدم ثانیه تعادلم رو از دست می‌دادم، بلافاصله و بی برو برگشت پرت می‌شدم ته دره.
لب‌هام رو روی هم فشار دادم و به پایین نگاه کردم. ارتفاع سرگیجه‌آوری بود.
سرم رو سمت سایفر برگردندم... از چشم‌هاش آتیش می‌بارید:
- آیناز گمشو برو پایین!
با لجبازی گفتم:

- گفتم که...

یهو باد شدیدی اومد و پام روی سنگ لق لغزید.

حس کردم تعادلم رو دارم از دست می‌دم و برای یه لحظه، زمان وایستاد و انگار داشتم تو هوا معلق می‌شدم.

اما قبل از اینکه حتی فرصت جیغ زدن پیدا کنم، سایفر با یه حرکت برق‌آسا خودش رو رسوند و بازوم رو چنان محکم گرفت که از درد نفسم برید و با یه کشش شدید، من رو سمت خودش پرت کرد و محکم گرفتتم و بلافاصله روی زمین پرت شدیم.

وقتی چشم‌هام رو باز کردم، صورتش فقط چند سانتی‌متر با صورتم فاصله داشت و نفس‌های داغ و عصبیش به پوستم می‌خورد.

رگ گردنش از شدت فشار بیرون زده بود و هنوز بازوم رو ول نکرده بود.

- چه مرگته آیناز؟

در حالی که هنوز قلبم محکم داشت توی قفسه‌ی سینه‌م می‌کوبید، با لکنت گفتم:

- تو... تو داشتی می‌رفتی رو سنگ لق...

- من اگه بیفتم، یه نفر کمتر توی این دنیا نفس می‌کشه... ولی اگه تو بیفتی...

ادامه حرفش رو نزد و فقط صدای باد توی دره می‌پیچید.

مات و مبهوت موندم... خواستم چیزی بگم که یه قطره‌ی گرم روی مچ دستم چکید.

اخم کردم و نگاهم آروم پایین رفت.

کف دست سایفر، از کنار انگشت شست تا وسط کف دست، با یه بریدگی عمیق شکافته شده بود. موقع کشیدنم، دستش به لبه‌ی تیز سنگ خورده بود و حالا خون آروم از بین انگشت‌هاش پایین می‌اومد.

چشم‌هام گرد شد.

- دستت...

انگار تازه خودش هم متوجه شده باشه. یه نگاه سرسری به زخمش انداخت و بی‌تفاوت شونه بالا انداخت:

- چیزی نیست.

خواستم مچش رو بگیرم تا زخمش رو ببینم، اما سریع دستش رو عقب کشید.

کور خونده... من سریع‌ترم. این بار محکم‌تر مچش رو چسبیدم و به سمت خودم کشیدم و اجازه ندادم دوباره عقب‌نشینی کنه.

نگاهش عصبی بود، ولی من که نمی‌ترسیدم؛ فقط می‌خواستم این خون‌ریزی کوفتی بند بیاد.

- تا دو دقیقه پیش نزدیک بود از اون بالا پرت شی، بعد الان دغدغه‌ت دست منه؟

خواستم با لحن حرصی و تندی بهش بتوپم اما نذاشت حرف بزنم و دوباره دستش رو از دستم بیرون کشید:

- پاشو باید بریم یه جایی.

باد، موهای آشفته‌ش رو روی پیشونیش ریخته بود. کلافه پوفی کشیدم... لجبازتر از این احمق وجود نداره!

غرغرکنان بلند شدم و وقتی راه افتادیم، هوا سردتر شده بود.

جاده‌ی خاکی منتهی به داینر، پر از سنگلاخ بود و سایفر مثل عزرائیل جلوم حرکت می‌کرد. انگار درد دستش براش مثل یه

چیز خیلی مسخره بود و اصلا اهمیتی نداره.
بعد از چند دقیقه رسیدیم.
تابلوی نئون با صدای ویز ویز رو اعصابش، نور صورتی ماتی رو روی صورتمون انداخت.
سایفر در فلزی رو که باز کرد و بوی دود سیگار، روغن سوخته و قهوه‌ی کهنه توی بینیم پیچید.
صاحب کافه، یه پیرمرد خشک و جدی که انگار قرن‌هاست اینجا میخکوب شده، بود و با دیدن سایفر فقط ابروش رو بالا انداخت و بدون اینکه حرفی بزنه، جعبه‌ی کمک‌های اولیه رو از زیر پیشخوان چوبی روی میز گذاشت.
- خیلی وقت بود پیدات نبود، سایفر.
سایفر روی صندلی یکی از صندلیه ولو شد و کوتاه گفت:
- شلوغ بودم.
و بعد سیگارش رو روشن کرد و با اون دست سالمش شروع کرد به پک زدن.
وقتی دید هنوز سرجام سیخ وایستادم، توی چشم‌هام زل زد و

دود سیگارش رو بیرون داد و با همون دست خونیش به صندلی جلوم اشاره کرد:

- نمی‌شینی؟

چشم غره‌ای بهش زدم و بعد جعبه کمک‌های اولیه رو از روی میز جلوی پیرمرد چنگ زدم و بعد رو به روش نشستم و جعبه رو باز کردم.

- دستتو بیار جلو.

اخم کرد:

- این مسخره‌بازیاتو بس می‌کنی یا نه؟

با حرص دستش رو به زور گرفتم و کشیدم جلو.

همون‌طور که داشتم با پنبه‌ی الکلی، خون دور زخم عمیقش رو پاک می‌کردم، سوزش الکل باعث شد رگ‌های گردنش برجسته‌تر بشن، اما هیچی نمی‌گفت و فقط نگاهم می‌کرد.

- این همه حرص خوردن برای یه خراش؟ نمی‌دونستم انقدر نگرانم می‌شی.

برای اینکه دهنش رو ببنده از حرصم باند رو محکم گره زدم که

آخ آرومی گفت و بعد با حرص گفت:

- داری کینه خالی می‌کنی؟

نفسم رو با حرص بیرون دادم و بعد سرم رو بالا اوردم و عصبی گفتم:

- اگه یکم دیگه حرف بزنی، همین باندو دور گلوت می‌پیچم تا دیگه مجبور نباشم صداتو بشنوم. فهمیدی؟

خنده‌ش گرفت و یه خنده‌ی کوتاه و بم از ته گلوش بیرون اومد. دستش که حالا باندپیچی شده بود رو، روی میز رها کرد و به صندلی فلزی که جیر جیر گوش خراشی می‌کرد تکیه داد.

با همون چشم‌های سیاهش که حالا توی نور نئون برق شیطنت‌آمیزی داشت، بهم زل رد:

- اگه می‌دونستم زخمی شدن باعث می‌شه این‌قدر دور و برم بچرخی، زودتر دستمو می‌بریدم.

با لبخند حرصی و محوی چشم‌هام رو ریز کردم و خواستم یه جمله دندون شکن بدم که یهو صداش توی مغزم پیچید... "تو انتخاب حامدی، نه من"!

لبخند روی لبم ماسید.

سایفر خیلی زود فهمید حالتم عوض شده و نیشخند گوشه‌ی لبش کم‌رنگ شد. سرش رو کمی کج کرد:

- چی شد؟

خواستم بگم "هیچی" ولی صدام درنیومد. بدون اینکه حرفی بزنم پنبه رو توی جعبه انداختم و درش رو با یه تقه‌ی خشک بستم.

چند ثانیه فقط به جعبه‌ی بسته شده خیره موندم و بعد خیلی آروم، بدون اینکه نگاش کنم، گفتم:

- یه سوال بپرسم؟

سکوت کرد و همین سکوتش یعنی بپرس.

لب‌هام رو تر کردم:

- اون روز... گفتی من انتخاب حامدم، نه تو.

هوا انگار سنگین‌تر شد؛ حتی پیرمرد پشت پیشخوان هم سرش رو پایین انداخت و مشغول تمیز کردن لیوان‌ها شد؛ انگار فهمیده بود این مکالمه، مال گوش‌های اضافه نیست.

سایفر سیگارش رو از بین انگشت‌هاش بیرون اورد و خاکسترش رو توی زیرسیگاری تکوند و هیچ جوابی نداد.

سرم رو بالا اوردم و مستقیم توی چشم‌هاش نگاه کردم:

- پس الان این اداها برای چیه؟

ابروش خیلی آروم بالا رفت:

- کدوم اداها؟

کوتاه خندیدم و دست‌هام رو روی میز گذاشتم:

- اونجا نزدیک بود خودتو از پرتگاه پرت کنی انگار چیز مهمی نبود.

یه نفس گرفتم و ادامه دادم:

- ولی وقتی من رفتم رو همون سنگ...

نگاهش هنوز روی صورتم قفل بود.

ابروم رو بالا دادم و بعد ادامه دادم:

- توی اون خراب شده جلوی عثمان گفتی "زنم" و امروز دستت پاره شد چون کشیدیم پایین و بعد الانم داری شوخی می‌کنی که نگرانت شدم؟!

سرم رو به دو طرف تکون دادم و با حرص خندیدم:

- میشه بدونم کدوم سایدت واقعیه؟

برای اولین بار، لبخند از روی صورتش کامل محو شد. سیگارش بین انگشت‌هاش می‌سوخت، اما اهمیتی نداد.

فقط نگاهش روی صورتم زوم شده بود.

با صدای آروم‌تری ادامه دادم:

- چون من یادمه... خیلی خوب یادمه گفتی من انتخاب تو نیستم و انتخاب حامدم پس لطفا این‌قدر قاطی پاطی رفتار نکن. یا من برات هیچ اهمیتی ندارم... یا دارم. هردوش با هم نمی‌شه!

چند ثانیه سکوت بینمون نشست و فقط صدای وز وز تابلو و آهنگ آروم قدیمی کافه شنیده می‌شد.

سایفر آروم سیگارش رو خاموش کرد و بعد بدون اینکه نگاهش رو از من برداره، خیلی آهسته گفت:

- می‌خوای بدونی مشکل چیه؟

نیشخند خیلی کمرنگی زد:

- مشکل اینه که از همون روزی که وارد زندگیم شدی هر کاری

کردم برام مهم نباشی... اما نتونستم.

نفسم برای چند ثانیه بند اومد... درست شنیدم؟!

سایفر انگشت شستش رو آروم روی لبه‌ی فندک کشید.

- آدمایی که کنار من می‌مونن می‌میرن... پس ترجیح دادم ازم متنفر باشی... تا اینکه یه روز کنار جنازت وایستم.

سکوت سنگینی بینمون حاکم شد.

انگار اون آهنگ قدیمی و حتی صدای تق توق لیوان‌های پیرمرد، یهو قطع شد و فقط صدای تپش وحشیانه‌ی قلبم رو می‌شنیدم.

اون داشت از من محافظت می‌کرد، اما روشش با روش قهرمان‌های کتاب‌ها و فیلم‌ها فرق داشت.

اون داشت با دوری کردن، ازم محافظت می‌کرد.

چشم‌هام رو بستم و یه نفس عمیق کشیدم. وقتی بازشون کردم، دیگه اون دختر عصبی و پرخاشگر نبودم و تونستم حرفم رو بدون سانسور کردن یا محتاطانه رفتار کردن بهش بزنم:

- اگه می‌خوای ازم محافظت کنی، از من در برابر تنهایی محافظت کن. نه در برابر مرگ... چون تنهایی، خیلی بدتر از هر

اتفاقی هست که می‌تونه برام بیفته.

حرفم که تموم شد، سکوت دوباره بینمون نشست.

سایفر بعد از چند ثانیه سرش رو پایین انداخت و با انگشت، زیرسیگاری فلزی رو چند سانتی‌متر روی میز هل داد و صدای ساییده شدن فلز روی چوب، سکوت رو شکست.

- هنوز بچه‌ای، آیناز.

اخم کردم:

- چه ربطی داشت؟

سرش رو بالا اورد.

- بچه‌ای... چون فکر می‌کنی تنهایی، بدترین چیزیه که ممکنه برای یه آدم اتفاق بیفته.

خیلی آروم سرش رو تکون داد و نیشخند زد:

- بدترینش اینه که یکی رو پیدا کنی که حاضر باشی برای زنده موندنش هر کاری بکنی... بعد خودت دلیل نابود شدنش بشی.

نمی‌دونستم چی بگم.

- من هر آدمی رو که خواستم نگه دارم رو از دست دادم. برای

همین نمی‌خوام تو هم...

جمله‌ش نصفه موند.

***

وقتی بالاخره وارد پارکینگ عمارت شدیم، سایفر تا چشمش به یه ماشین مشکی افتاد، محکم ترمز کرد و پاهاش رو روی آسفالت گذاشت.

با حرص کلاه کاسکتش رو از سرش کند. رگ گردنش که از قبل به خاطر زخم دستش بیرون زده بودد و حالا از شدت عصبانیت بیشتر خودشو نشون می‌داد.

زیر لب با صدای بم و خش‌داری غرید:

- حامد اینجاست.

حتی صبر نکرد منم از موتور پیاده بشم و با قدم‌های بلند و عصبی سمت در ورودی عمارت راه افتاد.

دهنم باز موند و مات و مبهوت بهش نگاه کردم. حامد الان اینجا چی می‌خواد؟ نکنه راجب اون فلش چیزی فهمیده؟!

با استرس گوشه‌ی لبم رو گاز گرفتم و سریع از موتور پیاده شدم

و پشت سر سایفر تقریبا دوییدم که بتونم بهش برسم.
سایفر خیلی محکم در عمارت رو باز کرد. سالن با نور گرم آباژورها روشن بود و صدای خنده‌ی آرومی از سمت پذیرایی می‌اومد.
حامد و سیما، خیلی راحت و ریلکس مثل دو تا کفتر عاشق کنار هم روی کاناپه چرمی نشسته بودن و حامد داشت یه چیزی رو توی تبلتش به سیما نشون می‌داد.
با صدای باز شدن در، هر دوتاشون همزمان سرشون رو سمت ما برگردوندن.
حامد تا چشمش به سایفر افتاد، یه ابروش بالا رفت.
- بالاخره جناب تشریف اوردن.
نگاهش از صورت کلافه‌ی سایفر گذشت، بعد روی دست باندپیچی‌شده‌ش ثابت موند.
- دستت چی شده؟
سایفر جواب نداد و خودش روی مبل تک نفره‌ی نزدیکش پرت کرد.

حامد که بی‌اعتنایی سایفر رو دید، لبخند تصنعی‌ش عمیق‌تر شد و نگاهش رو از دست باندپیچی‌شده‌ی سایفر گرفت و به من دوخت و بعد با لحنی که بوی دستور می‌داد، گفت:

- ما در مورد تاریخ مراسم صحبت کردیم. بهتره زودتر این ازدواج رو رسمی کنیم.

خون توی رگ‌هام یخ زد.

ازدواج من و سایفر... اصلا حواسم به این موضوع نبود.

این همون چیزیه که حامد به عنوان یک ابزار برای کنترل بیشتر روی ما می‌دید، به خاطر همین معلومه که دلش نمی‌خواد عقب بیفته.

نگاهی به سایفر انداختم.

خیلی ریلکس روی کاناپه‌ی روبروی اونا ولو شده بود و پاش رو انداخته بود روی اون یکی پاش و با بی‌حوصلگی تمام، ناخن‌های دست سالمش رو بررسی می‌کرد.

بعد از چند ثانیه بدون اینکه حتی به حامد نگاه کنه، گفت:

- اگه فکر کردین من وقتم رو برای مسخره بازی‌هایی مثل

عروسی و مهمونی تلف می‌کنم، سخت در اشتباهید.
سیما نیشخند تمسخرآمیزی زد:
- تو تا وقتی که توی این خونه زندگی می‌کنی و از امکانات پدرت استفاده می‌کنی حق انتخاب نداری عزیزم.
فک سایفر محکم روی هم قفل شد و بالاخره سرش رو بلند کرد و تیز و مستقیم توی چشم‌های سیما زل زد. منتظر یه جواب دندون شکن بودم اما در کمال تعجب حرفی بهش نزد.
حامد تبلتش رو روی میز گذاشت و انگشت‌هاش رو توی هم قفل کرد:
- تاریخ مراسم مشخص شده... یه هفته دیگه.
ابروهام ناخودآگاه بالا پرید. یه هفته؟ انقدر زود؟ میدونم علاقه‌مندە عروسش بشم اما دیگه نه در این حد!
سایفر یه پوزخند کوتاه زد.
- کنسلش کن.
حامد خیلی ریلکس جواب داد:
- این درخواست نیست که بخوای ردش کنی.

چند ثانیه سکوت بینشون نشست و بعد سایفر
سایفر با صدایی آروم و ترسناکی گفت:
- و یه چیزی رو یادت رفته... من از دستور گرفتن متنفرم.
لبخند گوشه‌ی لب حامد پررنگ‌تر شد.
- خبر خوب اینه که نظر تو هیچ اهمیتی نداره.
بعد نگاهش رو به من دوخت:
- آیناز تو که مخالفتی نداری؟
برای چند لحظه خشک شدم و نگاهم بین حامد و سایفر رفت و برگشت.
سایفر هنوز چیزی نگفته بود، اما از انقباض فکش معلوم بود فقط یه جرقه لازمه تا اوضاع منفجر بشه.
یه نفس آروم کشیدم.
خودم خوب میدونستم این ازدواج شروع بدبختیه اما... امیدوارم که بتونم از پس دستورهای پشت سر هم حامد بر بیام و ازشون فرار کنم.
نگاهم ناخودآگاه سمت سایفر رفت... فکش قفل شده بود و رگ

شقیقه‌ش انگار که نبض می‌زد.
نفسم رو آروم بیرون دادم و کوتاه گفتم:
- نه... اوکیه.
همون لحظه، انگار زمان برای چند ثانیه وایستاد و سایفر خیلی آروم سرش رو سمتم برگردوند.
چشم‌های سیاهش طوری توی صورتم قفل شده بودن که انگار فقط با نگاهش می‌خواست هزار تا سوال ازم بپرسه و فکش رو اون‌قدر محکم روی هم فشار داده شده بود که عضله‌ی کنار گونه‌ش می‌پرید.
برای یه لحظه واقعا حس کردم الان اگه حامد و سیما اینجا نبودن، کل سالن رو روی سرم خراب می‌کرد و باهم آتیشمون میزد.
حامد که انگار از این جواب راضی و خوشحاله، خیلی خونسرد پوشه‌ی روی میز رو برداشت و گفت:
- پس تصمیم گرفته شد.
سایفر توجهی بهش نکرد و هنوز نگاهم می‌کرد و منم پررو پررو

کم نیوردم و توی چشم‌هاش خیره شدم.
هر دوتامون توی چشم‌های همدیگه زل زده بودیم و تنها فرقمون این بود که اون عصبی بود و من یه نیشخند محو روی لب‌هام بود و نگاهمم تمسخر آمیز بود.
بکش سایفر جون... بکش. فکر کردی پشتت در میام؟! کور خوندی!
البته خودم خوب می‌دونستم به محض اینکه این دوتا از این خونه برن، باید دنبال یه مکان مناسب برای قایم شدن بگردم.
سیما با ذوق عجیب غریبی که انگار داشت برای عروسی خودش برنامه می‌ریخت، گفت:
- خیلی کار داریم. سالن، مهمون‌ها، گل‌آرایی...
سایفر بالاخره نگاهش رو از من کند و با بی‌حوصلگی گفت:
- هر غلطی می‌خواین بکنین، فقط منو واردش نکنین.
حامد چند لحظه نگاهش کرد، بعد خیلی خونسرد کتش رو از روی مبل برداشت و بدون خداحافظی، سمت در راه افتاد.
سیما هم پشت سرش رفت، اما قبل از بیرون رفتن، لبخند رو مخ

و اعصاب خوردکنی بهم زد.
در که بسته شد... سکوت عمارت از همیشه سنگین‌تر شد.
همون لحظه آروم آب دهنم رو قورت دادم.
بدبخت شدم... خیلی، خیلی بدبخت شدم.
آروم سرم رو برگردوندم.
سایفر وایستاده بود و دست‌هاش توی جیب شلوارش بود و با اون نگاه وحشی و حرصیش فقط من رو نگاه می‌کرد.
لبخند روی لبم خشک شد.
فکر کنم وقتشه برای زنده موندن، یه جای خوب برای قایم شدن پیدا کنم.
گاوم واقعا زایید... دو قلو هم زایید!
یکی نیست بگه آخه دختره‌ی احمق چرا الکی زر میزنی؟
نه من جرئت می‌کردم پلک بزنم، نه اون نگاهش رو ازم برمی‌داشت.
بالاخره خیلی آروم یه قدم سمتم برداشت.
یه قدم... بعد یه قدم دیگه و من با هر قدمش، ناخودآگاه یه قدم

عقب رفتم.

- سایفر...

جوابم رو نداد.

تا جایی عقب رفتم که کمرم به لبه‌ی میز کنسول خورد و دیگه راه فراری نداشتم.

اومد جلوم و دو دستش رو دو طرفم روی میز گذاشت و حالا فقط چند سانتی‌متر بین صورتمون فاصله بود.

بدون اینکه پلک بزنه، با همون صدای آروم و خطرناکش گفت:

- دوباره بگو.

اخم کردم:

- چیو؟

- همون اوکیه رو.

لبخند کجی زدم:

- خب... اوکیه دیگه.

نیشخند عصبی‌ای زد:

- یعنی انقدر راحت قبول کردی؟

خودم رو نباختم و سعی کردم خیلی خونسرد باشم. شونه بالا انداختم و بی‌تفاوت گفتم:

- مگه انتخاب دیگه‌ای هم داشتم؟

نگاهش تیزتر شد:

- داشتی. فقط کافی بود بگی نه.

چرا داشت انقدر می‌پیچوند؟ الکی می‌خواد قضیه رو پیچیده کنه... خودشم خوب میدونه این تصمیم از قبل گرفته شده و پافشاری ما هیچ فایده‌ای نداره. انقدر از ازدواج با من متنفره؟!

- چرا فکر می‌کنی نظرم پشیزی برای حامد اهمیت داره؟

کلافه به موهاش چنگی زد و بالاخره یه قدم عقب رفت:

- واقعا دوست دارم دلیل پافشاری حامد برای این ازدواجو بفهمم.

لب‌هام از هم باز شد که بهش بگم دلیل اصرار حامد برای این ازدواج چیه اما کلمه‌ها ته گلوم گیر کردن.

اگه بفهمه حامد من رو فرستاده که ازش اطلاعات بکشم... اگه فکر کنه تمام این مدت فقط داشتم نقش بازی می‌کردم چی؟

نفسم رو آروم بیرون دادم.

مشکل این نبود.

مشکل این بود که سایفر، سایفر بود و اگه حقیقت رو می‌فهمید، اولین کاری که می‌کرد می‌رفت سراغ حامد و دهن همه رو سرویس میکرد.

و حامد هم گفته بود اگه همکاری نکنی، مرگ سایفر گردن خودته.

الان وقت گفتنش نبود. تا وقتی خودم نفهمیده بودم پشت این بازی چه خبره، حق نداشتم سایفر رو واردش کنم.

حتی اگه مجبور می‌شدم ازش پنهونش کنم... حتی اگه بعدا ازم متنفر می‌شد... مهم نیست.

فقط باید زنده می‌موند... باید ازس محافظت کنم.

وقتی به خودم اومدم در کمال تعجب سایفر دیگه رو به روم نبود.

با تعجب به اطراف نگاه کردم، کجا غیبش زد این؟!

مرتیکه شبیه جن می‌مونه!

بیتفاوت سرم رو به طرفین تکون دادم... مهم نیست.

از پله‌ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم و با میکائیلی که روی تخت نیمه نشسته بود رو به رو شدم.

رنگش پریده بود و باند سفیدی دور شونه و پهلوش پیچیده شده بود و چشم‌هاش باز بود.

لبخند محو و آسودهای روی لبم اومد. واقعا فکرش رو نمی‌کردم یه روزی برای باز بودن چشم‌های میکائیل کلی ذوق کنم.

تا من رو دید، گوشه‌ی لبش بالا رفت:

- زنده‌ای؟

نیشخند زدم:

- این دیالوگ باید مال من باشه.

و با اخم مصنوعی‌ای به باندهاش اشاره کردم.

- تو بیشتر شبیه جنازه‌ای.

اون هم متقابلا نیشخند زد و مغرورانه ابرو بالا داد:

- جنازه‌ای که هنوز خوشتیپه.

باورم نمیشه توی این وضعیت هنوز حوصله بحث کردن داشت.

چشم‌هام رو تو حدقه چرخوندم:

- اعتماد به نفست حتی با چند تا گلوله هم از بین نمی‌ره.

خندید و همون لحظه از درد صورتش جمع شد و دستش رو روی پهلوش گذاشت.

با خونسردی صندلی کنار تخت رو جلو کشیدم و نشستم، گفتم:

- دکتر گفته نباید زیاد حرف بزنی.

حرفی نزد و سعی کرد ریتم نفس‌هاش رو کنترل کنه، اما در همین حال نگاهش دقیق روی صورتم ثابت مونده بود.

- یه چیزی شده نه؟

خواستم خودمو به نشنیدن بزنم که با تشر گفت:

- قیافت زار میزنه یه گندی بالا اومده.

لبم رو گاز گرفتم.

متاسفانه میکائیل زیادی تیز بود و خیلی راحت می‌تونست از روی قیافه‌م هم بفهمه چی توی سرم می‌گذره.

نگاهم رو ازش گرفتم و به کف اتاق دوختم و گفتم:

- حامد و سیما اومده بودن.

ابروهاش توی هم رفت:

- برای چی؟

- تاریخ مراسم رو مشخص کردن.

لبخند محوی که روی صورتش بود، کم‌کم محو شد و فکش سفت شد.

- کِی؟

- یه هفته دیگه.

چند ثانیه فقط بهم خیره موند؛ بعد خیلی آروم از تاج فاصله گرفت و صاف‌تر نشست.

- شوخیه؟

سرم رو به نشونه‌ی منفی تکون دادم و بلافاصله نگاهش سرد شد.

- سایفر چی گفت؟

- گفت کنسلش کن... ولی حامد قبول نکرد.

- و تو؟

دستم رو توی هم قفل کردم.

- گفتم... اوکیه.

قبل از اینکه دوباره درباره‌ی عروسی دهن باز کنه، سریع بحث رو

عوض کردم... ما چیزهای جدی‌تر و مهم‌تری برای حرف زدن داشتیم.

- راستی...

ابروش بالا رفت... سریع رفتم سر اصل مطلب:

- اون میمون رو دیدی؟

اخمش عمیق‌تر شد.

- کدوم میمون؟

- همونی که توی آزمایشگاه بود.

چند ثانیه ساکت موند و متفکر به یه نقطه خیره شد. انگار داشت خاطره‌هایی که توی اون آزمایشگاه داشت رو کنار هم می‌چید.

بعد خیلی آروم گفت:

- یه چیز تار یادمه... از قفس فرار کرده بود؟

سریع سر تکون دادم:

- عجیب وحشی شده بود... حتی گلوله هم روش تاثیر نداشت.

میکائیل چند لحظه ساکت موند و اخمش عمیق‌تر شد. انگشت شستش رو روی فکش کشید و متفکر گفت:

- فقط یه احتمال به ذهنم می‌رسه.

با کنجکاوی پرسیدم:

- چی؟

نگاهش رو از زمین گرفت و به چشم‌هام دوخت:

- ممکنه بهش ردوین تزریق کرده باشن.

با ناباوری بهش خیره شدم.

چی داره برای برای خودش میگه؟ مگه ردوین یه پروژه‌ی کاملا محرمانه نبود؟ پس عثمان چطور بهش دسترسی پیدا کرده؟

یه دفعه انگار تیکه‌های پازل توی ذهنم شروع کردن به کنار هم نشستن.

فلش... عثمان... آزمایشگاه... نکنه...یعنی امکان داشت فرمول ردوین داخل همون فلش ذخیره شده باشه؟

اگه این‌طور بود عثمان الان فقط یه فلش ساده دستش نبود؛ نصف اسرار آرکانا توی مشت اون بود.

لب‌هام خشک شد.

- یعنی... ممکنه همه‌ی اطلاعات آرکانا توی اون فلش باشه؟

آهسته سرش رو تکون داد.

- بعید نیست.

چند لحظه مکث کرد و ادامه داد:

- اگه اون فلش از بخش تحقیقات خارج شده باشه، ممکنه گزارش آزمایش‌ها، فرمول‌ها، نتایج و حتی اطلاعات پروژه‌های محرمانه داخلش باشه.

نفسم رو کلافه بیرون دادم و به صندلیم تکیه دادم.

همه‌چیز داشت ترسناک‌تر از چیزی می‌شد که فکر می‌کردم.

پوفی کشیدم و چنگی به موهام زدم.

اگه عثمان واقعا به اون اطلاعات دسترسی پیدا کرده باشه بدجور بگایی میشه. ...

***

|یک هفته بعد|...

- سرتو تکون نده عزیزم، خط چشمت خراب می‌شه.

برای بار هزارم چشم‌هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

به خودم قول داده بودم امروز آدم نکشم... اما سیما و این آرایشگرها با تمام وجودشون داشتن اون قول رو به چالش

می‌کشید.

از صبح، حتی یه ثانیه هم ولم نکرده بود.

- موهاشو یکم فرتر کنین. نه نه... این سنجاق اون‌جوری نباشه!

دلم می‌خواست همون سنجاق رو فرو کنم توی... نه، آیناز! خودت رو کنترل کن.

بالاخره آرایشگر لبخند مصنوعی‌ای زد:

- آماده‌ست.

آروم چشم‌هام رو باز کردم و دختر توی آینه برای چند ثانیه برام غریبه بود.

موهای بلندم با موج‌های نرم روی شونه‌هام ریخته بود و بخشی ازش با سنجاق ظریف مرواریدی جمع شده بود.

آرایشم ملایم بود؛ نه اون‌قدر غلیظ که صورتم رو عوض کنه و نه اون‌قدر کم که محو باشه.

سیما با دست‌های جمع‌شده روی سینه، از بالا تا پایین نگاهم کرد.

- اخلاق که نداره، حداقل ظاهرش قابل قبوله.

باز این زر زد... باز این زر زد! چرا دو دقیقه دهنت رو نمی‌بندی زن؟

چشم‌هام رو ریز کردم و با حرص گفتم:

- خیلی لطف کردی که تاییدم کردی.

لبخند تمسخرآمیزی زد:

- حتی فکرشم نکن که قراره با این عروسی خوشبخت شی آیناز. خودتم خوب میدونی که فقط یه مهره‌ای.

از توی آینه بهش نگاه کردم.

پشت سرم وایستاده بود و یه کت شلوار کرم و پیرهن دکمه‌دار سفید رنگ پوشیده بود و موهای بلوندش رو روی شونه‌هاش ریخته بود.

با همون لبخند عصبیم گفتم:

- می‌دونی چی جالبه؟

ابروش بالا رفت، ادامه دادم:

- اینکه از صبح دارم خودمو کنترل می‌کنم گلوی یکی رو پاره نکنم... و اون یه نفر اتفاقا خود تویی ولی باز هم روی رو مخ

رفتنات پافشاری می‌کنی.

چند نفر از آرایشگرها وحشت‌زده نگاهمون کردن. سیما لبخند دستپاچه‌ای بهشون تحویل داد و بعد به سمتم خم شد و سرش رو کنار سرم قرار داد و دست‌هاش رو روی شونه‌هام گذاشت و همینطور که توی آینه بهم نگاه می‌کرد فشار ریزی به شونه‌م وارد کرد:

- بعد از مراسم هرچقدر خواستی زبون‌درازی کن، منم جوابتو میدم. ولی فعلا لبخند بزن.

زیر لب زمزمه کردم:

- باشه. اگه تا آخر امروز زنده موندی، اون موقع درباره‌ش حرف می‌زنیم.

لبخند گوشه‌ی لب سیما برای یه لحظه محو شد، اما خیلی زود دوباره همون قیافه‌ی متظاهرش رو به خودش گرفت.

- تهدید می‌کنی؟

بی‌حوصله شونه‌هام رو بالا انداختم:

- آینده رو پیش‌بینی کردم.

فک سیما سفت شد، اما قبل از اینکه بتونه جوابم رو بده، تقه‌ای به در خورد و یکی از خدمتکارها سرش رو داخل اتاق اورد.

- خانم... همه‌ی مهمونا رسیدن. کشیش هم منتظره.

سیما نفسش رو با کلافگی بیرون داد و بعد سری تکون داد.

دوباره از سر تا پام نگاهم کرد.

- وقتشه.

همون موقع آرایشگر، دسته‌گل رزهای سفید رو توی دستم گذاشت.

گل‌ها انقدر خوشبو بودن که برای چند ثانیه بوی تند اسپری مو و لوازم آرایش و ریخت نحس سیما رو از یادم برد.

نفسم رو آروم بیرون دادم... انگاری دیگه تموم شد... دیگه راه برگشتی وجود نداره.

***

نورهای ملایم و گرم سالن، روی دیواره‌های مرمرین و ستون‌های بلند می‌رقصید.

بوی گل‌های ارکیده و لیلیوم همه جا رو پر کرده بود و صدای ملایم یه گروه موسیقی توی فضا پیچیده بود.

مهمون‌ها، همگی با لباس‌های برند و جواهرات پرزرق و برق، دور میزهای دایره‌ای چیده شده با سفره‌های ابریشمی نشسته بودن.
حامد، با اون کت و شلوار دست دوز و لبخند سیاست مدارگونه‌ش مثل یه میزبان عالی بین آدم‌های قدرتمند چرخ می‌زد و باهاشون دست می‌داد.
وقتی به نزدیکی جایگاه اصلی رسیدیم، موسیقی برای لحظه‌ای قطع شد و جای خودش رو به یه قطعه‌ی پیانو کلاسیک و آروم داد.
سایفر با اون با اون کت‌وشلوار مشکی مات مثل یه برج زهرمار که مجبور شده توی یه مهمونی اشرافی شرکت کنه، وایستاده بود و نگاهش به جای اینکه روی صورتم باشه، به فضای خالی جلوی پاش بود.
وقتی رسیدم کنارش، دستش رو دراز کرد و همین‌که
انگشت‌هاش پوست دستم رو لمس کرد، حس کردم یه جریان برق سرد از توی بدنم رد شد.
کشیش، با اون ظاهر رسمی و خشکش، شروع به صحبت کردن

کرد.

حامد از دور، با یه جام کریستالی از شراب گرون‌قیمت، بهمون نگاه می‌کرد و شیش دنگ حواسش بهمون بود که دست از پا خطا نکنیم.

نوبت به سایفر رسید و کشیش ازش خواست که تعهداتش رو اعلام کنه و همون لحظه سکوت سالن انقدر عمیق شد که حتی صدای برخورد یخ توی لیوان‌های مهمون‌ها هم شنیده می‌شد.

سایفر مکث کرد و نگاهش رو بالا اورد و مستقیم به چشم‌های من دوخت.

انگار دنبال این می‌گشت که من واقعا باهاش توی یه جبهه هستم یا فقط برای بقای خودم، راضی به انجام این کار شدم.

سکوتش بیشتر از حد معمول طول کشید و چند نفر از مهمون‌ها با تعجب به همدیگه نگاه کردن.

کشیش گلوش رو صاف کرد:

- آیا با اختیار و رضایت خودت، آیناز راد رو به همسری می‌پذیری و متعهد می‌شوی در شادی و سختی کنارش بمانی؟

فکش برای لحظه‌ای منقبض شد و بعد خیلی کوتاه و بی‌روح، بدون اینکه حتی ذره‌ای احساس توی صداش باشه، گفت:

- می‌پذیرم.

فقط یه کلمه بود اما طوری اداشون کرد که انگار داشت حکم اعدامش رو تایید می‌کرد.

نگاهم رو از چشم‌هاش برنداشتم... حتی الان هم نمی‌شد فهمید توی اون سر لعنتیش چی می‌گذره.

کشیش لبخند ملایمی زد و نگاهش سمت من برگشت:

- و شما، آیا با میل خود این پیمان را می‌پذیرید؟

یه لحظه همه چیز کند شد و صدای موسیقی... نور چلچراغ‌ها... همهمه‌ی آروم مهمون‌ها... همه محو شد.

فقط یه تصویر توی ذهنم چرخید و اونم حامد و تهدیدش بود. جمله‌ای که گفته بود توی سرم اکو شد «اگه همکاری نکنی... مرگ سایفر گردن خودته».

آروم نگاهم رو سمت حامد چرخوندم، چشم‌هاش رو ریز کرده بود و خیلی تهدید آمیز نگاهش رو بهم دوخته بود. انگار واقعا منتظر

یه خطا بود تا اسلحه‌ش رو در بیاره و کل سالن رو بترکونه.
انگشت‌هام دور دسته‌گل محکم شد و نفسم رو آروم بیرون دادم.
با صدایی که خودم هم به زور شنیدمش، گفتم:
- می‌پذیرم.
همون لحظه لبخند رضایت روی صورت حامد نشست و خیالش راحت شد.
وای خدایا... از همین فاصله دلم می‌خواست جرش بدم و دسته گلم رو محکم تو کله‌ی پوکش بکوبم.
کشیش با رضایت سر تکون داد.
- بسیار خوب... اکنون با اختیار قانونی که به من داده شده، شما را زن و شوهر اعلام می‌کنم.
بعد با لبخند رسمی گفت:
- حالا داماد می‌تونه عروس رو ببوسه.
صدای پقی خندیدن یکی از مهمون‌ها بلند شد، اخمام توی هم فرو رفت و نامحسوس سرم رو برگردوندم و با کارنی که با زور و بدبختی عصاش رو نگه داشته بود و نیشش تا بناگوش باز بود

افتاد.

کسرا هم کنارش وایستاده بود و محکم لب‌هاش رو هم فشار میداد که نخنده.

عالیه... همینمون مونده بود که سوژه دو تا بچه بشیم.

سایفر یه قدم نزدیک‌تر شد و بوی عطر نعنایی همیشگیش بینمون پیچید.

و بعد فقط برای حفظ ظاهر... یه بوسه‌ی کاملا سطحی روی پیشونیم گذاشت و همون لحظه صدای تشویق مهمون‌ها سالن رو پر کرد و فلش دوربین‌ها یکی بعد از دیگری روشن شد.

زوج جدید آرکانا... چه نمایش مسخره‌ای.

حامد با لبخند از ته سالن شروع به دست زدن کرد و بقیه هم دنبالش شروع به دست زدن کردن.

سرم داشت از شدت شلوغی و پچ‌پچ‌ها منفجر می‌شد. یه لیوان نوشیدنی برداشتم و زیر لب خطاب به سایفر گفتم:

- میرم یه ذره هوا بخورم، دارم توی این لباس خفه میشم.

سایفر فقط یه نگاه کوتاه بهم انداخت؛ هیچی نگفت و فقط سرش

رو به نشونه تایید تکون داد.

از سالن زدم بیرون و سمت بالکن پشتی که به باغ بزرگ عمارت مشرف بود، رفتم.

همین که خواستم نفس عمیقی بکشم، صدای پچ‌پچ دو نفر پشت ستون‌های سنگی توجهم رو جلب کرد و گوش‌هام تیز شد:

- محافظاش خیلی زیادن، کار سختیه.

- مهم نیست. تا آخر شب، آرکا جهانبخش از این عمارت زنده بیرون نمیره.

خشکم زد.

ضربان قلبم رفت رو هزار... چی...؟

انگشت‌هام دور لیوان یخ زد و صدای ضربان قلبم توی گوشم پیچید.

آرکا... یعنی سایفر.

آروم سرم رو از کنار ستون بیرون آوردم.

جفتشون کت و شلوار مشکی پوشیده بودن و هیچ چیز غیرطبیعی‌ای توی ظاهرشون نبود، حتی چهره‌هاشونم برام آشنا

نبود.

یکی از مردا گفت:

- فقط سایفر. دختره مهم نیست.

چند بار پلک زدم تا حرفش رو هضم کنم و بعد با حرص دندون‌هام رو روی هم فشار دادم. پس دختره مهم نیست، هان؟

یه لحظه خواستم برگردم و به سایفر خبر بدم...

اما اگه تا برگردم، اینا قاطی مهمونا بشن چی؟

اگه دیر برسم چی؟

همون موقع یکی از مردها از در پشتی خارج شد و وارد تاریکی باغ شد.

بدون اینکه حتی به کارم فکر کنم، دنبالش راه افتادم.

فقط باید بفهمم چند نفرن... بعد برمی‌گردم.

سریع و با احتیاط، طوری که صدای کفش‌های پاشنه بلندم روی سنگ‌فرش نیاد، دنبالش راه افتادم.

هنوز ده قدم از عمارت دور نشده بودیم که طرف یهو وایستاد...

انگار حس کرده بود یه سایه پشت سرشه.

قبل از اینکه بتونم پشت یه درخت بزرگ قایم بشم، برگشت و چشم‌هام فقط برای یه لحظه با چشم‌های سردش تلاقی کرد.
وقت رو تلف نکرد و با یه حرکت سریع، چاقوی ضامن‌دارش رو دراورد و به سمت سینه‌م حمله کرد.
- شت!
نفسم رو حبس کردم و با یه چرخش سریع، جاخالی دادم.
تور بلند لباسم دور پاهام پیچید و نزدیک بود با کله برم تو زمین.
خودم رو به کنار پرت کردم و نوک چاقو فقط با چند سانتی‌متر فاصله با قلبم رد شد و تور بلند لباس دوباره دور مچ پام پیچید.
گوه توش... لعنت به هرکی لباس عروس اختراع کرد!
هنوز تعادلم کامل برنگشته بود که دوباره حمله کرد و منم سریع آرنجم رو با تمام قدرت توی گلوش کوبیدم.
صدای خس‌خسی از ته گلوش بیرون اومد، اما فقط نیم قدم عقب رفت.
پوکر نگاهش کردم... این یارو آدم بود یا گاومیش؟
قبل از اینکه فرصت کنم دوباره فاصله بگیرم، چاقوش از پایین به

سمتم اومد.

با بدبختی خودم رو عقب کشیدم و صدای پاره شدن پارچه توی باغ پیچید.

چشمم گرد شد.

نه... نه نه نه! لباس عروسم!

با ناباوری به دامن پارم نگاه کردم. به خدا اگه زنده بمونم، اول تو رو می‌کشم، بعد خیاط این لباس رو، بعدشم سایفری که این لباس رو انتخاب کرد.

مرد از فرصت استفاده کرد و دوباره حمله کرد. چاقو رو به زور با ساعدم منحرف کردم ولی سوزش تیزی زیر پوستم دویید و گرمای خون رو حس کردم.

- آخ... آشغال!

یه شاخه‌ی خشک زیر پام شکست و همین یه لحظه حواس پرتی کافی بود و مشت سنگینش مستقیم توی شکمم خورد و نفسم برید.

عالیه... کم مونده بود وسط مراسم عروسیم کشته بشم.

بابا همیشه می‌گفت بعد از عروسی زندگی آدم عوض میشه... ولی نگفته بود احتمالش هست پنج دقیقه بعدش یکی بخواد داماد رو ترور کنه!

مرد دوباره نزدیک شد و چاقو رو برعکس توی دستش گرفت.

کاملا مشخص بود قاتل حرفه‌ای هستش و اگه همین الان یه کاری نکنم، کارم تمومه.

نفسم رو بیرون دادم.

با این لباس هیچ گوهی نمی‌تونستم بخورم. باشه... لباس عروس، من رو ببخش.

دوتا دستم رو بردم پشت کمرم و با یه حرکت محکم، دامن بلند لباس رو تا زانو از کنار جر دادم و صداش توی باغ پیچید.

آخیش... آزادی! انگار تازه پام رو از زندان آزاد کرده بودن.

مرد با تعجب نگاهم کرد و من هم متقابلا نیشخند زدم:

- حالا شد.

و این بار خودم حمله کردم و قبل از اینکه چاقوش بالا بیاد، یه لگد چرخشی محکم به مچ دستش زدم و چاقو روی زمین افتاد.

اگه چاقو نداشته باشه راحت‌تر میتونم کتکش بزنم.
اما همون لحظه از آستین کتش یه چاقوی دوم بیرون کشید.
چشمام گرد شد.
- عجب ک•کشی هستی تو مشتی.
لبخند کجی زد:
- برای کشتن آرکا، یه چاقو کافی نیست.
و دوباره بهم حمله کرد.
این بار ضربه‌هاش پشت سر هم بود و هر بار با اختلاف چند سانتی‌متر از صورتم رد می‌شدن.
قلبم داشت از سینه بیرون می‌زد.
دیگه مطمئن شده بودم... این یارو فقط یه آدمکش معمولی نبود و بدتر از اون هنوز نمی‌دونستم چند نفر دیگه توی باغ منتظرن.
عرق سرد از شقیقه‌م پایین اومد. اگه داد می‌زدم، تا محافظ‌ها برسن دیر شده بود.
اگه هم نمی‌زدم... احتمالا همین‌جا روی چمن‌های عمارت دفنم می‌کردن.

ضربه‌ی بعدی رو با بدبختی جاخالی دادم و همزمان یه مشت محکم توی فکش کوبیدم و فقط سرش چند سانتی‌متر کج شد.

همین؟ همین قدر تاثیر داشت؟!

- خدا لعنتت کنه... تو از بتن ساخته شدی؟

جوابم فقط یه پوزخند بود و با یه حرکت برق آسا مچ دستم رو گرفت و محکم پیچوند.

- آخ... مادر...

صدای تق خفیفی از مفصلم بلند شد.

قبل از اینکه فرصت کنم واکنشی نشون بدم، با یه هل محکم سمت تنه‌ی یه درخت پرتم کرد و کمرم با شدت به درخت خورد و نفسم بند اومد.

حرومزاده... خیلی قوی‌تر از چیزیه که فکر می‌کردم.

مرد آروم نزدیک شد و نوک چاقو رو روی گلوم گذاشت و لبخند سردی زد:

- اشتباه کردی دنبالم اومدی عروس خانوم.

با حرص توی چشم‌هاش زل زدم:

- چی میخوای؟

چند ثانیه فقط نگاهم کرد؛ بعد لبخندش محو شد و فکش سفت شد:

- برادرم رو.

اخم کردم:

- برادرت کیه؟

نوک چاقو رو محکم‌تر روی گلوم فشار داد و سوزش ریزی زیر پوستم دوید.

- یکی از مهمون‌های وی‌آی‌پی اون کشتی لعنتی...

برای چند لحظه مغزم ایستاد.

کشتی...؟ آها پس قضیه اینه... سایفر گفته بود تموم آدم‌های اون کشتی کله گندن و اگه بلایی سرشون بیاد خانواده‌هاشون دست از سرمون بر نمیدارن.

یعنی این یارو این همه راه اومده بود که انتقام برادرش رو بگیره؟

چند ثانیه ساکت موندم و سعی کردم قیافه‌ی طرف رو به خاطر بیارم، کدوم مهمون قیافش شبیه این یارو بود؟

حتی یه تصویر مبهم هم یادم نمی‌اومد. خب... طبیعی هم بود. اون شب انقدر آدم دیدم و آدم کشته شده بود که اگه قرار بود تک‌تکشونو یادم بمونه، الان باید دفترچه خاطرات مقتولین منتشر می‌کردم.

یه آه کوتاه کشیدم و خیلی ریلکس گفتم:

- عه...

ابروش بالا رفت.

شونه‌هام رو بالا انداختم و بیخیالی گفتم:

- خب مرده دیگه... نمی‌تونم داداشتو برات پس بیارم که.

برای یه لحظه سکوت مطلق بینمون نشست و بعد رگ گردنش باد کرد و چشم‌هاش از خشم سرخ شد.

- حرومزاده...

فکر کنم جوابم اون چیزی نبود که انتظار داشت. با وجود نوک چاقویی که روی گلوم بود، نتونستم جلوی خودمو بگیرم.

- حالا اگه آدرس بهشت یا جهنمشو می‌خوای، اونم دست من نیست.

چشم‌هاش برای یه لحظه از خشم لرزید و رگ‌های گردنش مثل طناب زیر پوستش بیرون زد و فکش اون‌قدر محکم روی هم قفل شد که صدای ساییده شدن دندون‌هاش رو شنیدم.
نفس‌هاش سنگین و بریده شده بود؛ انگار فقط با زور خودش رو نگه داشته بود که همون لحظه گلوم رو نبره.
دستی که چاقو رو گرفته بود، از شدت فشاری که به دسته‌ی فلزی وارد می‌کرد، بند انگشت‌هاش کاملا سفید شده بود.
با صدایی گرفته و پر از نفرت، کلمه‌ها رو بین دندون‌هاش بیرون داد:
- دیگه... زیادی... حرف زدی...
همون لحظه تمام عضلات بازوش منقبض شد و چاقو رو با تمام قدرت برای ضربه‌ی آخر بالا برد و من دقیقا همین لحظه بدنم رو جمع کردم و بدون اینکه حتی مغزم فرصت پردازش داشته باشه، زانوم رو وسط پاهاش کوبیدم و بعد با پشت آرنج توی بینیش زدم.
صدای شکستن استخون توی سکوت باغ پیچید و خون از بینیش

فواره زد.
مرد با یه نعره‌ی خفه، دو قدم عقب رفت و دستش رو روی بینی شکسته‌ش گذاشت. از لای انگشت‌هاش خون با شدت روی یقه‌ی سفید پیراهنش می‌چکید.
نفسم بالا نمی‌اومد. همین حالا... همین الان باید فرار می‌کردم.
بدون اینکه منتظر بمونم، برگشتم و با تمام سرعت دوییدم.
دامن جر خورده‌ی لباس عروس دور پاهام می‌پیچید و نفس‌هام یکی‌درمیون بالا می‌اومد.
باید خودم رو به عمارت می‌رسوندم... صدای قدم‌های سنگینش دوباره پشت سرم بلند شد.
لعنتی...هنوز دنبالم بود.
قبل از اینکه حتی فرصت کنم برگردم، چیزی محکم دور مچ دستم پیچید و با یه کشش وحشیانه، بدنم به عقب پرت شد و تعادلم به هم خورد و با شونه روی چمن افتادم.
مرد بدون اینکه به خون صورتش اهمیت بده، با چشمایی که از خشم دیوونه‌وار برق می‌زدن، چاقو رو بالا اورد.

خون از بینیش می‌چکید، ولی اون حتی بهش نگاه نمی‌کرد و براش مهم نبود، انگار تنها چیزی که الان واسش مهم بود، این بود که من رو بکشه!

اما قبل از اینکه نوک چاقو بهم برسه، صدای شلیک گلوله سکوت باغ رو تیکه‌تیکه کرد و گلوله درست به پای مرد خورد.

با ناباوری سرم رو بلند کردم.

از بین سایه‌های باغ، یه نفر با قدم‌های آروم جلو اومد. چشم‌هاش از همیشه تاریک‌تر شده بود. اسلحه رو با یه دست گرفته بود و مستقیم روی پیشونی مرد نشونه رفته بود.

بعد خیلی آروم، با صدای بمی گفت:

- یه سوال...

چند قدم نزدیک‌تر اومد.

- کی بهت اجازه داد به چیزی که مال منه دست بزنی؟

مرد پوزخندی زد و چاقوش رو دوباره بالا اورد.

- امروز نوبت توئه سایفر.

سایفر حتی پلک هم نزد و فقط گوشه‌ی لبش خیلی کم بالا رفت.

- اشتباه اومدی.

و صدای شلیک دوم، قبل از اینکه مرد حتی فرصت پلک زدن پیدا کنه، توی باغ پیچید.

گلوله این بار به شونه‌ی راستش خورد و با شدت عقب پرت شد. مرد دندون‌هاش رو روی هم فشار داد، چاقو رو با دست سالمش گرفت و با خشم غرید:

- فکر کردی با دو تا گلوله...

سایفر حرفش رو برید.

- نه.

و خیلی ریلکس دوباره با کُلت نشونه گرفت و ایندفعه تیر درست وسط پیشونی مرد فرود اومد:

- می‌دونم با دو تا گلوله نمی‌میری.

یهو اون مرد دومی که همراهش بود از پشت درخت در اومد و با تموم سرعت به سمتش حمله کرد و چاقوش مستقیم سمت گردن سایفر رفت...

سایفر با یه حرکت خیلی کوتاه کنار کشید، مچ دست مرد رو

گرفت و با یه پیچش خشک چرخوندش و صدای شکستن استخون توی باغ پیچید و چاقو روی زمین افتاد.

قبل از اینکه مرد حتی فرصت داد زدن پیدا کنه، مشت سایفر مثل پتک توی شکمش نشست. بدنش از زمین کنده شد و چند متر اون‌طرف‌تر روی چمن پرت شد.

من فقط مات نگاه می‌کردم.

مرد با سرفه‌های خونی بلند شد و لبخند خون‌آلودی زد.

- بالاخره پیدات کردم... آرکا جهانبخش...

سایفر هیچ واکنشی نشون نداد:

- اسمت؟

مرد خندید و با تمسخر گفت:

- می‌خوای بدونی کی انتقامتو می‌گیره؟

- نه.

اسلحه‌ش رو پایین اورد و نیشخند زد:

- می‌خواستم بدونم روی سنگ قبرت چی می‌نویسن.

حتی منم یه لحظه خشکم زد.

مرد با غرش دوباره حمله کرد و این بار سایفر منتظرش نموند با یه قدم جلو رفت، آرنجش محکم به فک مرد خورد، بعد زانوش توی شکمش نشست و همزمان یقه‌ش رو گرفت و با تموم قدرت به تنه‌ی درخت کوبیدش و درخت از شدت ضربه لرزید.

مرد هنوز نفس می‌کشید... ولی دیگه نمی‌تونست درست بایسته و سایفر هم یقه‌ش رو رها نکرد. خیلی آروم گفت:

- چند نفرید؟

مرد خون رو تف کرد.

- برو... به درک...

سایفر سرش رو کج کرد:

- جواب اشتباه.

و همون لحظه مشت بعدیش مستقیم روی دنده‌های مرد نشست و صدای شکستن استخون حتی از این فاصله هم واضح بود.

مرد از درد خم شد، اما باز چیزی نگفت.

بعد... صدای خش‌خش شاخه‌ها از بین درخت‌ها بلند شد. سایفر

بدون اینکه حتی برگرده، خیلی آروم گفت:

- چهار نفر.

صدای خش‌خش برگ‌ها و سنگینی اون چهار تا سایه، هوا رو سردتر از قبل کرده بود. باغ عروسی که تا چند دقیقه پیش خیلی گل و بلبل و شیک بود، حالا به قتلگاه تبدیل شده بود.

با درد، وزنم رو روی دست زخمیم انداختم.

حس می‌کردم استخون‌هام دارن از هم گله‌مند میشن و خون گرمی که از ساعدم می‌چکید، روی پارچه‌ی سفید و توری لباس عروسم نقش سرخ بد و زشتی انداخته بود.

زانوهام می‌لرزید، اما غرورم اجازه نمی‌داد حتی برای یه ثانیه هم حس ضعف کنم.

سایفر، بدون اینکه نیم‌نگاهی به من بندازه، اسلحه‌ش رو محکم‌تر گرفت و با اون صدای خش‌دار و دستوریش گفت:

- آیناز... پشت سرم بمون.

پشت سرش؟ توی دلم پوزخند زدم.

تو این وضعیت هم دست از دستور دادن برنمی‌داشت؟

لب‌هام رو به هم فشردم و با طعنه گفتم:

- خوابشو ببینی!

سمت یکی از اون لاشه‌هایی که روی چمن‌ها پخش شده بود و خم شدم و چاقوی ضامن‌دارش رو برداشتم.

وقتی ضامنش رو زدم، صدای تیزش تو گوشم پیچید.

سایفر برگشت سمتم و با چشم‌های سیاهش بهم هشدار داد و دوباره با همون لحن گفت:

- گفتم پشت سرم بمون.

وای شیطونه میگم همین چاقو رو پرت کنم بخوره تو چشمش... چرا نمی‌فهمه که من نه عروسک خیمه‌شب بازیشم، نه اون دختر ظریفی که فکر می‌کنه.

چاقو رو توی دستم چرخوندم و با نیشخندی که بیشتر از دردم ناشی میشد، گفتم:

- منم گفتم خوابشو ببینی!

هنوز حرفم تموم نشده بود که یکی از اون‌ها مثل برق سمتم جهید. سایفر خواست حرکت کنه، اما دو تا از اون‌ها سد راهش

شدن و با اون‌ها درگیر شد.
بجنب آیناز، بدنت نباید کم بیاره.
مرده تیغه‌ی چاقوش رو مستقیم سمت گردنم گرفت. با یه حرکت انحرافی، کمرم رو خم کردم و هوا از بالای سرم رد شد.
همون‌جا با تمام توانی که برام مونده بود، زانوم رو توی شکمش کوبیدم.
صدای ناله‌ش که بلند شد، ذره‌ای رحم توی دلم نچرخید و دسته‌ی چاقو رو مثل پتک توی شقیقه‌اش زدم... تا به خودش بیاد، تیغه رو چرخوندم و توی رونش فرو کردم.
دندون‌هام رو روی هم ساییدم... اما قبل از اینکه بتونم نفس تازه کنم، دومی از پشت سر هجوم اورد.
لعنتی، چرا این حرومی‌ها تمومی ندارن؟
آماده بودم که برگردم و دهنش رو سرویس کنم، که صدای منظم و سنگین سه تا شلیک، توی باغ پیچید و بعد بلافاصله بدن مرد پشت سرم مثل یه تیکه گوشت اضافی جلوی پام افتاد.
با چشم‌های گرد برگشتم و به سایفری که تفنگ رو بالا گرفته

بود و چشم‌هاش با حرص ریز شده بود نگاه کردم... ولی فقط یه شلیک رو سایفر کرده بود و درست قلب طرف رو نشونه گرفته بود.

اون دو تا شلیک دیگه هوایی بود...

اطرافمون تو کمتر از چند ثانیه با بیست تا مرد مسلح پر شد. و حامد خیلی خونسرد وسط مردهای مسلح وایستاد... یکی از اون آدمکش‌ها با صدایی که از ته گلوش می‌لرزید، زمزمه کرد:

- ح... حامد...

رنگ صورتش مثل گچ سفید شده بود. حامد با همون خونسردی توی صورت و لحنش گفت:

- توی مراسم عروسی پسرم... اجازه دادم مهمون باشید.

ابرو بالا داد:

- نه اینکه بخواید خرابش کنید.

اون یکی احمق که هنوز توهم قهرمان‌بازی داشت، اسلحه رو سمت حامد گرفت.

هنوز ماشه رو لمس نکرده بود که چهار محافظ حامد، کارش رو

تموم کردن و جنازش مثل یه عروسک پارچه‌ای بی‌مصرف روی چمن‌ها پرت شد.

نیشخند محوی روی لبم نشست... گوز شدی که!

حامد از کنارش رد شد، انگار داره از روی یه تیکه آشغال رد میشه.

چشم‌های نافذش روی لباس پاره‌ام و دست خون‌آلودم قفل شد و یه سکوت مرگبار فضای باغ رو گرفت. حامد آروم سمت سایفر برگشت:

- پنج دقیقه.

سایفر فقط ابروش رو بالا انداخت.

حامد با همون لحن آروم ادامه داد:

- فقط پنج دقیقه عروست ازت دور شد... و بعد این شکلی شد؟

فک سایفر از شدت فشار عصبی منقبض شد.

این سکوت و اون لحن سرزنش‌گر حامد، از هزار تا فریاد برای همه، حتی من هم ترسناک‌تر بود.

هیچ‌کس جرئت نداشت حرفی بزنه و سکوت حاکم توی باغ اون

قدر سنگین بود که حتی صدای تپش قلب خودم رو توی گوشم می‌شنیدم.

حامد نگاهش رو از روی من و زخم گردنم گرفت و روی اون سه آدمکش باقی‌مونده ثابت کرد.

همین نگاه، برای اون سه نفر کافی بود تا ناخودآگاه یک قدم عقب برن.

همون لحظه، محافظ‌ها مثل سایه‌هایی که از دل شب بیرون اومده باشن، دور اون سه نفر باقی مونده حلقه زدن.

یکی از قاتل‌ها، انگار که بخواد با مرگ دست و پنجه نرم کنه، با آخرین رمقش چاقو رو بالا اورد، اما هنوز قدم اول رو برنداشته بود که گلوله‌ای از سمت یکی از محافظ‌ها، وسط پیشونیش نشست و بدنش بی‌جون روی چمن‌های خونی باغ افتاد.

دو نفر باقی‌مونده که ترس تا مغز استخونشون نفوذ کرده بود، نگاهی به هم انداختن و همزمان از دو جهت مختلف برای فرار دویدن. حامد حتی سرش رو نچرخوند که نگاهشون کنه با خونسردی گفت:

- زنده می‌خوامشون.

محافظ‌ها در جواب، سر خم کردن:

- چشم رئیس.

و بعد مخافظ‌ها پراکنده شدن و کمتر از چند ثانیه ، صدای درگیری از بین درخت‌های باغ بلند شد و فریادهای کوتاه، صدای خرد شدن استخون و التماس‌های خفه‌شده‌ای که توی هوا پخش شد.

چند لحظه بعد هم محافظ‌ها در حالی که دو مرد مهاجم رو با دست‌های بسته و صورت‌های خون‌آلود، روی زانو به سمت عمارت می‌کشیدن، از بین درخت‌ها بیرون اومدن.

حامد فقط یه تکون کوتاه به سرش داد:

- ببریدشون زیرزمین. تا وقتی خودم نیومدم، کسی حق نداره بازجویی‌شون کنه.

- چشم، رئیس.

محافظ‌ها بی‌هیچ حرف اضافه‌ای، اون دو نفر رو با خودشون بردن و چند ثانیه بعد، باغ دوباره توی سکوت فرو رفت.

حامد نگاهش رو از مسیر رفتن اون‌ها گرفت و روی من و سایفر ثابت کرد.

چند لحظه بدون اینکه چیزی بگه، فقط لباس پاره‌ی عروسم، خون روی ساعدم و خراش دور گردنم رو برانداز کرد و بعد با همون لحن آروم و قاطع گفت:

- از در پشتی برید.

من و سایفر همزمان نگاهش کردیم. ادامه داد:

- طبقه‌ی دوم، اتاق شرقی.

یه نگاه کوتاه به لباس جرخورده‌م انداخت.

- می‌گم براتون لباس بیارن. سر و وضعتون رو مرتب کنید و از مراسم برید.

چند ثانیه سکوت کرد و با صدایی که هیچ تغییری توش نبود، اضافه کرد:

- مهمونا نباید چیزی بفهمن.

سایفر فقط خیلی کوتاه گفت:

- باشه.

حامد قبل از اینکه برگرده، آخرین نگاهش رو به ما انداخت و بعد خیلی ریلکس به سمت سالن برگشت؛ انگار نه انگار که چند دقیقه قبل، باغ عمارتش پر از گلوله و خون و جنازه شده بود.
سرم از شدت فشار داشت نبض میزد.
بی‌هیچ حرفی از در پشتی وارد عمارت شدیم. برخلاف باغ، اینجا همه‌چیز عادی به نظر می‌رسید. صدای موسیقی از طبقه‌ی پایین می‌اومد و خدمتکارها انگار هیچ خبری از چند دقیقه قبل نداشتن.
از پله‌ها بالا رفتیم و جلوی اتاق شرقی ایستادیم. سایفر در رو باز کرد و اجازه داد اول من وارد بشم و برگام ریخت.
انگاری مبارزه باعث شده یکم جنتلمن بشه.
وارد اتاق شدم و همین که در بسته شد، سکوت سنگینی بینمون افتاد.
چاقو رو روی میز انداختم و با خستگی روی نزدیک‌ترین مبل نشستم.
نفسم هنوز منظم نشده بود و خواستم آستین خون‌آلودم رو بالا

بزنم که صدای سرد سایفر توی اتاق پیچید.

- عادت داری خودتو توی دردسر بندازی؟

سرم رو بلند کردم.

دست‌هاش رو توی جیب شلوارش فرو کرده بود، اما از فک منقبض و رگ برجسته‌ی گردنش معلوم بود به زور خودش رو کنترل می‌کنه.

جواب ندادم.

یه قدم نزدیک‌تر اومد و با حرص گفت:

- ازت سؤال پرسیدم.

اخم کردم:

- داشتم جونتو نجات می‌دادم، عوض تشکرته؟

نیشخند زد:

- نجاتم می‌دادی؟

بعد یهو صداش چنان بلند شد که ناخودآگاه یکم سر جام جا به جا شدم:

- بدون اینکه حتی بهم بگی کدوم گوری داری میری؟

اتاق برای چند ثانیه توی سکوت فرو رفت. با صدای آروم‌تری ادامه داد:

- می‌دونی اگه دیرتر می‌رسیدم چی می‌شد؟

نگاهش روی خراش دور گردنم ثابت موند:

- اون چاقو... فقط چند سانتی‌متر با شاهرگت فاصله داشت.

شونه بالا انداختم و با بی‌تفاوتی گفتم:

- خب نرسید.

و بعد بلند شدم و مستقیم روبه‌روش ایستادم.

- باید چی کار می‌کردم؟ می‌اومدم وسط مراسم می‌گفتم ببخشید، چند نفر می‌خوان داماد رو بکشن، لطفا یه لحظه موزیک رو قطع کنید؟

- آیناز...

سریع گفتم:

- نه، بذار حرفم تموم شه.

با انگشتم به سینه‌ش ضربه‌ی آرومی زدم و با حرص ادامه دادم:

- اگه دنبالشون نمی‌رفتم، نمی‌فهمیدم می‌خوان چیکار کنن و

چه نقشه‌ای دارن.

چشم‌هاش تیره‌تر شد:

- برام مهم نبود.

چند لحظه فقط نگاش کردم و بعد با گیجی گفتم:

- چی؟

یه قدم دیگه جلو اومد؛ اون‌قدر نزدیک بود که نفس‌های داغش به صورتم می‌خورد.

- برام مهم نبود چند نفرن و می‌خواستن چیکار کنن... فقط نمی‌خوام انقدر توی دردسر و خطر باشی.

و بعد دستش رو بالا اورد، اما درست قبل از اینکه به صورتم برسه، مکث کرد و نگاهش روی خون خشک شده‌ی کنار گردنم افتاد و با احتیاط، فقط نوک انگشتش رو کنار زخم کشید.

فکش دوباره منقبض شد:

- اگه یه بار دیگه بدون اینکه بهم بگی، خودت رو وسط همچین جهنمی بندازی...

خیلی آروم، با لحنی که هیچ جایی برای شوخی نمی‌ذاشت،

حرفش رو تکمیل کرد:

- خودم پاهات رو می‌بندم که نتونی از کنارم تکون بخوری.

با وجود درد، پوزخند زدم:

- زیادی مالک شدیا.

گوشه‌ی لبش خیلی کم بالا رفت:

- تازه شروعشه.

و بعد آروم دستش رو دور مچ سالمم حلقه کرد و گفت:

- قول بده.

ابروهام بالا رفت.

- چی؟

- قول بده دیگه هیچ‌وقت بدون اینکه به من بگی، تنهایی دنبال همچین آدم‌هایی نری.

کلافه نفسم رو بیرون دادم. نمی‌خواست بیخیال شه؟

با تمسخر گفتم:

- تو اول قول بده هر پنج دقیقه یه نفر قصد کشتنت رو نداشته باشه، منم قول میدم دنبالشون نرم.

گوشه‌ی لبش تکون خورد.

آها... چه عجیب...بالاخره جناب یخچال یه واکنش انسانی نشون داد.

لبخند پیروزمندانه‌ای زدم:

- فکر کردم عضلات صورتت از اول کارخونه جوش خورده.

لبخندش رو سریع جمع کرد و چشم‌هاش ریز شد.

- خیلی حرف می‌زنی.

- آره، اینم از بدبختی توئه.

یه قدم دیگه جلو اومد.

- آیناز...

- هوم؟

دستش هنوز دور مچم بود. آروم من رو یه قدم، اون‌قدر که فاصله‌ی بینمون تقریباً از بین بره به سمت خودش کشید.

و قلبم، خائن بی‌شرف، تصمیم گرفت دقیقاً همین موقع دوی صد متر برگزار کنه.

خیلی آروم گفت:

- هنوزم حاضر بودی دوباره همون کارو بکنی؟

اخم مصنوعی کردم.

- معلومه.

- حتی اگه دوباره زخمی بشی؟

شونه بالا انداختم.

- خب... تو که آخرش غر می‌زنی و بخیه‌م می‌کنی.

این بار واقعاً خندید.

لعنتی... چقدر خنده بهش میومد.

دست آزادش آروم بالا اومد و یه تار موی به هم ریخته رو از کنار صورتم کنار زد.

- واقعا روانی‌ای.

- خودت روانی‌ای.

- تو بدتری.

- قابل شما رو نداره.

سرش رو کمی خم کرد.

- زیادی زبون داری.

- می‌بندی؟

یه ابروش بالا رفت و تازه فهمیدم چه گند بزرگی زدم. آخه این چه زریه می‌زنی دختره‌ی چشم سفید!

- شاید...

حقیقتا این «شاید» اصلا سالم و شرعی به نظر نمی‌رسید.

نگاهش روی لب‌هام ثابت موند و آروم خم شد.

همین که فاصله‌مون به چند سانتی‌متر رسید، در اتاق با شدت باز شد و من و سایفر جوری که انگار برق گرفته باشدمون، همزمان از هم فاصله گرفتیم.

با بهت سمت در چرخیدم.

کسرا با یه سینی پر از جعبه‌های کمک‌های اولیه و لباس، توی چارچوب در خشک شده بود. کنارشم کارن وایستاده بود و هر دو با دهن باز زل زده بودن بهمون.

کارن خیلی آروم سرش رو سمت کسرا برگردوند:

- مزاحم شدیم؟

کسرا بدون اینکه چشم از ما برداره، زیر لب گفت:

- فکر کنم یه ده ثانیه زود اومدیم.

خدایا... دلم می‌خواست زمین دهن باز کنه و برم توش.

کسرا یه سرفه‌ی الکی کرد و سینی رو کمی بالا گرفت.

- اممم... بابا گفت اینا رو بیاریم.

کارن بی‌ناموس هم با یه قیافه‌ی کاملا جدی ادامه داد:

- البته اگه وقت مناسبی نیست... ما می‌تونیم مثلا...

با بدبختی عصاش رو جا به جا کرد و به ساعت مچیش نگاه کرد.

- نیم ساعت دیگه برگردیم.

حرومزاده... با حرص نزدیک‌ترین بالش روی مبل رو برداشتم و محکم پرت کردم سمتش:

- گمشو بیرون، بیشعور!

کسرا بالش رو توی هوا گرفت و با خنده گفت:

- اوه... معلومه حال عروس خانوم خوبه. پس دکتر لازم نیست.

کارن که هنوز خنده‌ش رو به زور قورت می‌داد، آروم گفت:

- فقط لباس‌ها رو گذاشتیم... شما... ادامه بدید.

با حرص یه جیغ فرا بنفش کشیدم:

- کـــــــــــارن!

هر دو مثل برق از اتاق فرار کردن. در که بسته شد، چند ثانیه سکوت برقرار شد. انقدر وضعمون رو طنز می‌دونستن که حتی دیگه مهلت نکردن بگن چه بلایی سر شما دوتا اومده... البته شاید حامد بهشون گفته باشه.

آروم سمت سایفر برگشتم و دیدم اینم داره به زور خنده‌ش رو نگه می‌داره اما خودش رو کنترل کرد و لباس‌ها رو برداشت و یکی سمتم پرت کرد و گفت:

- بپوش.

لباس مستقیم توی صورتم خورد، با حرص گفتم:

- آدم اینجوری لباس می‌ده؟

و بعد لباس رو از روی صورتم کنار زدم و غرغر کنان ادامه دادم:

- واقعا هیچ‌وقت به ذهنت نرسیده مثل آدم...

یه نیشخند تحویلم داد:

- نه.

خب، منطقیه... چون آدم نیست!

لباس رو نگاه کردم، یه دورس مشکی و یه شلوار فوق العاده بگ مشکی بود... این دیگه چیه لباس مزخرفیه برداشتن اوردن؟ شبیه شلوار کردی‌هاییه که توی ایران می‌پوشیدن. منو چه به این شلوارها!

- این شلواره واسه کیه؟ قدش اندازه‌ی پرچم سازمان مللهه.
- فقط بپوشش... کم غر بزن!

پوفی کشیدم و در حالی که لباس رو عوض می‌کردم، پشتم رو بهش کردم و گفتم:

- حق نداری برگردی.
- برنمی‌گردم.

چند ثانیه بعد لباسام رو عوض کرده بودم.

لباس عروس خوشگلم که حالا بیشتر شبیه یه تیکه پارچه‌ی مچاله‌شده بود، روی تخت افتاده بود و دامن سفیدش پر از خاک و لکه‌های خون شده بود و تورش از چند جا پاره بود.

عجیبه... همیشه فکر می‌کردم اگه یه روز لباس عروس بپوشم، قراره یه خاطره‌ی قشنگ ازش توی ذهنم بمونه؛ نه اینکه چند

ساعت بعد، با بوی خون گوشه‌ی یه اتاق رهاش کنم.

یه پوف آروم کشیدم.

آستین دورس مشکیم رو پایین کشیدم و یقه‌ش رو مرتب کردم.

شلوار بگ هم هنوز نصفش روی زمین کشیده می‌شد و هر قدمی که برمی‌داشتم حس می‌کردم دارم با دمپاش زمین رو تی می‌کشم.

- تموم شد.

سایفر که تمام این مدت پشتش بهم بود، برگشت. نگاهش از صورتم پایین اومد و روی شلوار ثابت موند و اخماش کمی تو هم رفت.

- زیادی بلنده.

به شلوار اشاره کردم:

- به به... بالاخره فهمیدی؟

یه دور، دور خودم چرخیدم و غر زدم:

- اینو از کدوم غول آخر بازی‌ای قرض گرفتن؟

بی‌حوصله جواب داد:

- لابد سایز دیگه‌ای نبود.

- یعنی صاحب این شلوار الان باید دو متر و نیم قد داشته باشه.

پوفی کشید و خم شد و بدون اینکه چیزی بگه، پایین شلوارم رو یه دور تا زد.

چند ثانیه فقط به موهای مشکی نامرتبش که جلوی چشمش ریخته بود نگاه کردم. چرا هر کاری می‌کرد، انقدر طبیعی به نظر می‌رسید؟ یعنی این آدم بلد بود عادی هم رفتار کنه؟ راستش... نه. بعید می‌دونستم.

وقتی صاف شد، یه قدم عقب رفت:

- بهتر شد.

به شلوار نگاه کردم:

- هنوزم انگار لباس بابامو پوشیدم.

- حداقل موقع دوییدن زیر پات گیر نمی‌کنه.

- خوش‌بینیت ستودنیه.

لبخند محوی، فقط برای کسری از ثانیه، گوشه‌ی لبش نشست. و دقیقا همون یه ثانیه کافی بود که دوباره مغزم شروع کنه به

مزخرف گفتن. این آدم چرا وقتی لبخند می‌زد، انقدر قیافه‌ش فرق می‌کرد؟ این تغییر وضعیت برای قلب مردم ضرر داره.

نگاهش از صورتم به لباس عروس روی تخت افتاد:

- ناراحتی؟

نگاهم همون‌جا موند.

- یه کم.

شاید بیشتر از یه کم. ولی قرار نبود بهش اعتراف کنم.

شونه بالا انداختم:

- فقط حیف شد... قشنگ بود.

آروم گفت:

- اگه زنده بمونیم...یکی بهترش رو برات می‌گیرم.

مغزم رسما هنگ کرد.

چی؟ چی شد؟ الان واقعا اینو گفت؟ یعنی این همون سایفر بود؟ نه... حتما به سرش ضربه خورده. یا من هنوز از خونریزی دچار توهم بودم. برای اینکه ضایع نشم سریع اخم کردم.

بی‌تفاوت کاپشن مشکیش رو پوشید و همین موقع صدای

خنده‌ی کسرا از ته راهرو پیچید.

با وحشت چشمام گرد شد.

- اینا هنوز پشت درن؟!

سایفر خیلی آروم دستگیره‌ی در رو گرفت.

- متأسفانه.

- من نمیام.

- چرا؟

- چون تا آخر عمر سوژه‌شون می‌شیم.

یه تای ابروش بالا رفت:

- مگه الان نشدیم؟

حرف حساب جواب نداشت. آهی کشیدم:

- خب... برنامه چیه؟

به سمت در پشتی رفت و آروم بازش کرد... و نسیم خنکی توی صورتم خورد:

- از اینجا می‌ریم.

به حیاط نیمه‌تاریک نگاه کردم.

نسیم خنکی لابه‌لای شاخه‌های درختا می‌پیچید و بوی بارون چند ساعت پیش هنوز توی هوا مونده بود. چراغ‌های کم‌نور حیاط، سایه‌ی بوته‌ها رو روی سنگفرش انداخته بودن و همه‌چی، برخلاف اتاقی که چند دقیقه پیش نزدیک بود توش سکته کنم، زیادی آروم به نظر می‌رسید.

به سایفر که با همون خونسردی همیشگیش از در پشتی بیرون می‌رفت نگاه کردم؛ انگار نه انگار چند دقیقه پیش نزدیک بود... نه. بهتره ادامه‌شو حتی توی ذهنمم نگم.

امروز مغزم به اندازه‌ی کافی سوتی داده بود.

آروم دنبالش راه افتادم و همین که در پشت سرمون بسته شد، ناخودآگاه یه نفس عمیق کشیدم.

- آخیش...

سایفر بدون اینکه برگرده پرسید:

- چی شد؟

- احساس می‌کنم از صحنه‌ی جرم فرار کردیم.

چند لحظه سکوت کرد و بعد خیلی خشک گفت:

- تقریبا همین کارو کردیم.

با اخم نگاهش کردم.

- تو چرا انقدر ضدحالی؟

شلوارم زیر کفشم گیر کرد و نزدیک بود تعادلم رو از دست بدم اما قبل از اینکه کامل تعادلم از دست بره، انگشتاش دور بازوم حلقه شد و محکم نگهم داشت.

چند تار مو جلوی صورتم ریخت و برای یه لحظه فقط به دستی که دور بازوم بود خیره موندم.

گرماش... چرا انقدر گرم بود؟

سرم رو بالا اوردم و اون نگاهش مستقیم روی صورتم بود.

- خوبی؟

سریع نگاهم رو دزدیدم.

- آره..

دستش رو آروم عقب کشید و بدون اینکه چیزی بگه، جلوتر راه افتاد. منم شلوار گشاد لعنتیم رو با یه دست بالا نگه داشتم و پشت سرش راه افتادم.

سایفر مستقیم به سمت یکی از ماشین‌های مشکی پارک‌شده توی گوشه‌ی پارکینگ رفت.
جلوی در راننده وایساد و دستش رو توی جیب کاپشنش برد و چند ثانیه بعد صدای بوق کوتاهی توی سکوت حیاط پیچید و چراغ‌های ماشین چشمک زدن.
در سمت شاگرد رو باز کردم و نشستم.
چند ساعت پیش با لباس عروس، وسط مراسم ایستاده بودم و فکر می‌کردم بزرگ‌ترین دغدغه‌ی امروزم اینه که کفشام پام رو نزنه.
اما الان؟
لباسم بوی خون می‌داد، موهام به هم ریخته بود، دستام هنوز از شدت درگیری می‌سوخت و داشتم یواشکی از در پشتی یه تالار فرار می‌کردم؛ اونم با یه مرد اخموی روانی که از امروز شوهرمه.
اگه یکی این داستان رو برام تعریف می‌کرد، بهش می‌گفتم کمتر فیلم ببینه.
یه نگاه یواشکی به سایفر که رانندگی می‌کرد انداختم.

از وقتی شناختمش، بیشتر اخماش رو دیده بودم تا لبخندش... بیشتر سکوتش رو شنیده بودم تا حرفاش.

ولی... هر بار که واقعا لازم می‌شد، قبل از اینکه حتی ازش کمک بخوام، کنارم بود.

بی‌اختیار گوشه‌ی لبم جمع شد.

»اگه زنده بمونیم... یکی بهترش رو برات می‌گیرم«.

الان هرچی بیشتر سعی می‌کردم فراموشش کنم، بیشتر توی سرم تکرار می‌شد.

اصلا چرا این آدم، که معمولا جواب سلام رو هم به زور می‌ده، یه‌دفعه این‌قدر... مهربون شده بود؟

نه... مهربون نه. سایفر احتمالا حتی اگه بخواد مهربون باشه، باز قیافه‌ش شبیه طلبکاراست.

ولی... رفتارش فرق کرده بود. یا شاید... من تازه داشتم فرقش رو می‌فهمیدم.

همین فکر باعث شد سریع اخم کنم.

خفه شو دیگه آیناز... زیادی تحلیل نکن. هر وقت شروع کردی

این آدم رو تحلیل کنی، آخرش خودت گیج‌تر شدی.
اصلا مگه قرار نبود ازش متنفر باشم؟ قرار نبود همون مرد سرد، بی‌احساس و غیرقابل‌تحملی باشه که فقط بلد بود اخم کنه و دستور بده؟ چرا هر بار که سعی می‌کردم ازش فاصله بگیرم، یه اتفاق می‌افتاد که دوباره نظرم رو به هم می‌ریخت؟
یه بار بخیه‌م می‌کرد... یه بار جلوی زمین خوردنم رو می‌گرفت... یه بار بدون اینکه چیزی بگه، شلوار لعنتی رو تا می‌زد که موقع دویدن پام گیر نکنه...
و حالا هم... «اگه زنده بمونیم... یکی بهترش رو برات می‌گیرم.» این جمله اصلاً از دهن سایفر بیرون اومده بود؟ آدمی که معمولاً احساساتش رو طوری قفل می‌کرد که انگار کلیدش رو ته اقیانوس انداخته، چطور همچین حرفی زده بود؟
شاید... شاید خودش هم نفهمیده بود چی گفته. یا شاید فقط دلش نمی‌خواست ناراحت باشم. همین فکر هم زیادی عجیب بود.
آهی کشیدم و سرم رو به شیشه تکیه دادم. بیرون، چراغ‌های

خیابون یکی‌یکی از کنارمون رد می‌شدن و نورشون هر چند ثانیه یه بار روی صورت سایفر می‌افتاد.

هر بار که نور از روی صورتش رد می‌شد، برای یه لحظه می‌شد خط فکش، ابروهای توهم‌رفته و خستگی عجیبی رو که پشت نگاهش پنهان کرده بود دید. اونم خسته بود... فقط هیچ‌وقت اجازه نمی‌داد کسی بفهمه.

بی‌اختیار نگاهم چند ثانیه بیشتر روی صورتش موند. وای... چند دقیقست که عین قاتلا زل زدم بهش؟ جمع کن خودت رو دختر.

همون لحظه انگار فکرمو خونده باشه، بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

- اگه حرفی داری، بگو.

از جا پریدم:

- هان؟!

- از وقتی سوار شدی، همینطوری زل زدی بهم.

تمام... دفن شدم... خداحافظ دنیا... اگه امکانش هست، مراسم ختمم رو خصوصی برگزار کنید.

لبم رو گاز گرفتم و سعی کردم قیافه‌م تغییر نکنه و سریع صورتم رو سمت پنجره برگردوندم. ریدی آیناز... ریدی! دلم می‌خواست همین الان خودم رو از ماشین بندازم پایین.

***

- آره دیگه... بعدشم برگشتیم خونه و هرکدوممون رفت اتاق خودش!

میکائیل که تمام مدت دست به سینه، مثل یه بازپرس اداره‌ی آگاهی، با اخم به گزارش مفصل و بدبختی‌های دیشبم گوش داده بود، یه‌دفعه گوشه‌ی لبش بالا رفت:

- عه؟

مشکوک نگاهش کردم:

- چیه؟

نیشش بازتر شد:

- یعنی... هیچی نشد؟

چند ثانیه فقط زل زدم بهش و بعد مغزم معنی واقعی سؤالش رو پردازش کرد.

- منظورت چیه که هیچی نشد؟!

با قیافه‌ای که انگار بدیهی‌ترین سؤال دنیا رو پرسیده باشه، شونه بالا انداخت:

- خب... یعنی... شما دوتا زن و شوهرید دیگه.

تازه دوزاریم افتاد و عربده کشیدم:

- میـــــــــــــکائـــــــــــــیل!

صدای جیغم انقدر بلند بود که خودش ناخودآگاه سرش رو عقب کشید و دستاشو به علامت تسلیم بالا برد اما خنده‌ش بند نمی‌اومد.

- خب کنجکاو شدم!

- کنجکاو؟!

بالش کنارم رو برداشتم و محکم کوبیدم توی صورتش.

- مریض روانی!

بالش رو گرفت و با خنده کنار انداخت.

- آخه قبول کن شرایطش هم...

دومین بالش مستقیم خورد توی شکمش.

این بار جاخالی داد و بالش از کنار گوشش رد شد و به دیوار خورد.

میکائیل خودش رو روی مبل انداخت و از شدت خنده داشت شکمش رو می‌گرفت.

- خب صبر کن حداقل حرفمو تموم کنم لاشی!

- لازم نکرده تمومش کنی!

- ولی واقعا...

با حرص دستم رو بالا گرفتم و با لحن تهدید آمیزی گفتم:

- یه کلمه‌ی دیگه زر بزنی، همین گلدون رو برمی‌دارم می‌زنم توی سرت.

نگاهش به گلدون سفالی روی میز افتاد و بعد خیلی مظلوم گفت:

- اون قیمتیه.

- اصلا برام مهم نیست.

دستاش رو بالا اورد و تسلیم شد:

- باشه بابا... غلط کردم.

با رضایت سری تکون دادم و از کنارش رد شدم و بی‌هدف شروع

کردم دور پذیرایی قدم زدن.
خونه‌ی میکائیل همیشه مرتب بود و همه‌چیز سر جای خودش بود، انگار کسی هر روز با خط‌کش فاصله‌ی وسایل رو اندازه می‌گرفت.
نگاهم روی قفسه‌ی چوبی کنار دیوار افتاد. چند تا قاب عکس اونجا چیده شده بود... بی‌اختیار جلو رفتم.
توی اولین قاب، میکائیل کنار یه زن و مرد میانسال وایستاده بود؛ مرده ایرانی بود و زنه کره‌ای... و هر سه لبخند می‌زدن.
احتمالا پدر و مادرش بودن.
کنارش یه عکس دیگه بود... همین که برداشتمش، ابروهام بالا رفت.
توی عکس، بابا کنار میکائیل وایستاده بود و هردوشون لباس سر تا پایی خاکستری تنشون بود و بابا یه دستش رو روی شونه‌ی میکائیل گذاشته بود و هردوشون می‌خندیدن.
خنده‌شون از اون مدل خنده‌هایی بود که فقط وقتی واقعا از ته دل خوشحالی، روی صورتت می‌شینه.

آروم عکس رو توی دستم چرخوندم.

- این...

میکائیل هم از روی کاناپه بلند شد و کنارم وایستاد. نگاهش روی عکس نشست و لبخندش خیلی آروم محو شد.

- آره...

چند لحظه سکوت بینمون حاکم شد.

نگاهم رو از روی عکس برداشتم و به چشم‌هاش دوختم:

- قضیه‌تون واقعا چی بود؟

نفس عمیقی کشید:

- خانواده‌ی من کره زندگی می‌کنن. وقتی وارد سازمان شدم، مأموریت‌هام یکی‌یکی بیشتر شد. به خاطر همین مجبور بودم یه مدت آمریکا بمونم...

لبخند خیلی کم‌رنگی زد:

- اولش سخت بود... مخصوصا وقتی می‌دیدم چقدر تنهام و هیچکس رو ندارم...

آروم با انگشت شیشه‌ی قاب رو لمس کرد و ادامه داد:

- تا اینکه پدرت رو شناختم. نمی‌دونم چطوری بگم... اون هیچ‌وقت سعی نکرد جای بابامو بگیره... ولی بدون اینکه خودشم بفهمه، خیلی جاها نقش یه پدر رو برام داشت.

سکوت کردم. ادامه داد:

- هر وقت اشتباه می‌کردم، دعوام می‌کرد. هر وقت چیزی بلد نبودم، با حوصله یادم می‌داد. هر وقت کم می‌آوردم، نمی‌ذاشت کسی بفهمه.

لبخند تلخش عمیق‌تر شد:

- خیلی از چیزایی که امروز بلدم... از اون یاد گرفتم.

نگاهش از قاب عکس جدا نشد.

- برای بقیه، فرمانده بود... برای من، بیشتر از یه فرمانده بود.

بی‌اختیار دوباره به عکس نگاه کردم. تازه داشتم دلیل اون صمیمیت بینشون رو می‌فهمیدم.

آروم پرسیدم:

- برای همین... بعد از...

جمله‌م نصفه موند و میکائیل خودش ادامه‌ش رو فهمید.

- آره.

پلک زد و نفسش رو آهسته بیرون داد:

- از دست دادنش فقط برای تو سخت نبود آیناز... برای منم انگار یه بار دیگه پدرم رو از دست دادم.

بی‌اختیار دوباره به عکس نگاه کردم.

بابا داشت می‌خندید... یادم نمی‌اومد آخرین بار کی خنده‌ش رو دیده بودم.

گلوم خشک شد.

همیشه فکر می‌کردم فقط من اون لبخند رو از دست دادم... اما انگار آدم‌های دیگه‌ای هم بودن که بعد از رفتنش، یه تیکه از زندگیشون کم شده بود.

با نوک انگشتم قاب عکس رو نوازش کردم. سرد بود... برعکس خاطره‌هایی که ازش توی ذهنم مونده بود.

لبخندش... صدای خنده‌ش... دستی که همیشه موهام رو به هم می‌ریخت و می‌گفت «انقدر اخم نکن دختر... پیشونیت چروک شد»

پلک زدم.

فکر می‌کردم بعد از این همه سال، عادت کرده باشم. ولی ظاهرا آدم هیچ‌وقت به نبودن بعضی آدم‌ها عادت نمی‌کنه.

آروم عکس رو سر جاش گذاشتم و چند لحظه به قاب خیره موندم و بعد بدون اینکه نگاهم رو ازش بردارم، آهسته پرسیدم:

- بابا کی وارد سازمان شد؟

میکائیل چند ثانیه سکوت کرد. انگار بین گفتن و نگفتن مردد بود... بعد نفس عمیقی کشید.

- خیلی قبل‌تر از اینکه تو به دنیا بیای.

نگاهم سمتش چرخید... تعجب نکردم، با خونسردی سرم رو کج کردم و گفتم:

- چرا؟

لب‌هاش رو روی هم فشرد.

- پدرت یه استعداد عجیب داشت... هم از نظر هوش، هم از نظر رهبری و هم قدرت... سازمان خودش دنبالش اومد.

اخم کردم:

- یعنی خودش انتخاب نکرد؟

- اون زمان، سازمان فقط یه باند خلافکاری نبود. یه شبکه‌ی بزرگ پر از آدم‌های خاکستری بود. بعضیاشون هیولا بودن... بعضیاشون فقط راه اشتباهی رو برای رسیدن به هدف درست انتخاب کرده بودن.

سکوت کوتاهی کرد و ادامه داد:

- پدرت از همون اول با خیلی از کارهاشون مخالف بود.

متعجب نگاهش کردم:

- پس چرا موند؟

نگاهش رو از پنجره گرفت و مستقیم توی چشمام نگاه کرد.

- مجبور بود... خیلی‌ها اسمش رو کنار اسم یه سازمان مافیایی می‌ذارن و سریع قضاوتش می‌کنن... اما من سال‌ها کنارش زندگی کردم آیناز.

لبخند محوی زد:

- اون واقعا آدم بدی نبود. بارها دیدم که به خاطر نجات آدم‌ها، دستورهای بالا رو زیر پا گذاشت. آدم‌هایی رو که باید حذف

می‌شدن، فراری داد. بچه‌هایی رو از وسط جنگ بیرون کشید که هیچ منفعتی براش نداشت.

نگاهش دوباره روی عکس افتاد:

- حتی چند بار حاضر شد جون خودش رو بده، ولی اجازه نده یه بی‌گناه آسیب ببینه.

نفسم رو آهسته بیرون دادم.

تموم این سال‌ها... فقط یه تصویر از بابا توی ذهنم ساخته بودم. فرمانده‌ای که همیشه خونسرد بود... مردی که کمتر احساساتش رو نشون می‌داد... اما حالا، هر بار که یکی از آدم‌های قدیمی درباره‌ش حرف می‌زد، یه تیکه‌ی جدید ازش رو می‌شناختم. انگار بعد از مرگش، تازه داشتم واقعا پدرم رو کشف می‌کردم و این... از هر چیزی دردناک‌تر بود.

آروم زمزمه کردم:

- کاش قبل از اینکه بره... اینا رو از خودش شنیده بودم.

میکائیل با نگاه غمگینی لبخند زد.

- اون هیچ‌وقت از کارهای خوبش حرف نمی‌زد.

چند لحظه سکوت کرد و اضافه کرد:

- می‌گفت آدم اگه برای اینکه بقیه ازش تعریف کنن، یه کار خوب انجام بده، ارزشش نصف می‌شه.

لبخند تلخی روی لبم نشست... آره... این جمله دقیقا شبیه بابا بود.

همون لحظه انگار یه لامپ توی ذهنم روشن شد و چشم‌هام گرد شد و سریع سرم رو بلند کردم:

- وایستا...

میکائیل متعجب نگاهم کرد.

- چیه؟

ابروهام تو هم رفت:

- یه چیزی یادم افتاد.

چند ثانیه به صورتش خیره موندم:

- یه بار یکی بهم گفت... بابام یه پسرخونده داشته.

میکائیل همون لحظه خشکش زد و پلک زد. بعد خیلی آروم دستش رو پشت گردنش کشید و نگاهش رو ازم دزدید.

چند ثانیه سکوت کرد؛ دیگه مطمئن شدم جواب این سؤال رو می‌دونه.

- خب؟

آهی کشید:

- آره... اون شایعه رو شنیدم.

اخم کردم:

- شایعه؟ یعنی دروغ بود؟

لبخند بی‌جونی زد:

- کاملا.

به قفسه تکیه داد و دست‌هاش رو توی جیب شلوارش فرو کرد:

- چون رابطه‌ی من و پدرت زیادی صمیمی بود، خیلی‌ها فکر می‌کردن حتما یه نسبت خانوادگی بینمون هست.

یه پوزخند کوتاه زد:

- از اونجایی هم که بیشتر آدم‌های سازمان از خانواده‌ی من خبر نداشتن، کم‌کم شایعه ساختن که من پسرخونده‌ی فرمانده‌ام.

پس قضیه پسر خونده این بود؟! با تعجب نگاهش کردم:

- و تو هیچ‌وقت تکذیبش نکردی؟

شونه‌ای بالا انداخت و بی‌تفاوت گفت:

- هرچی بیشتر تکذیب می‌کردم، بیشتر باور می‌کردن... آخرش هم بی‌خیالش شدم.

نگاهش دوباره روی عکس بابا افتاد:

- ولی نه... اون هیچ‌وقت پدرخونده‌ی من نبود. فقط... مردی بود که توی سخت‌ترین سال‌های زندگیم، نذاشت احساس کنم تنها موندم.

سکوت بینمون نشست. به عکس نگاه کردم... بابا همیشه همین‌جوری بود... بدون اینکه خودش متوجه باشه، برای آدم‌ها تکیه‌گاه می‌شد.

آروم زیر لب گفتم:

- پس... هیچ‌وقت رسما فرزند خوندش نبودی؟

میکائیل لبخند محوی زد و سرش رو تکون داد.

- راستش رو بخوای... هیچ امضا یا برگه‌ای نمی‌تونست چیزی رو که بینمون بود، واقعی‌تر از اون چیزی که بود بکنه. برای من،

احترام و محبتی که ازش دیدم، از هر نسبت رسمی‌ای ارزشمندتر بود.

نیشخندی زدم و سرم رو پایین انداختم. با نوک کفشم آروم روی سرامیک ضرب گرفتم. پس قضیه این بود.

تموم این مدت، هر جا اسم «پسرخونده» می‌اومد، ذهنم یه آدم غریبه رو تصور می‌کرد.

ولی در واقع... همین آدمی بود که الان چند قدم اون‌طرف‌تر ایستاده بود پسر خونده بابام بود.

یه‌دفعه یه خاطره مثل جرقه از ذهنم رد شد و سرم با سرعت بالا اومد و دوباره گفتم:

- وایستا...

میکائیل ابروهاش بالا رفت و با کلافگی گفت:

- باز چی شد؟

چشمام ریز شد و چند قدم بهش نزدیک‌تر شدم:

- اون موقع... آزمون‌های ورودی سازمان...

اخماش کمی در هم رفت:

- خب؟

- تو بودی، نه؟

چند ثانیه فقط نگاهم کرد و هیچی نگفت و همین سکوتش برای تایید کافی بود.

با ناباوری ادامه دادم:

- تو بودی که درخواست دادی من مراحل آخر اون امتحان‌های ابتدایی رو ندم و مستقیم بیام عمارت؟!

میکائیل نفسش رو آروم بیرون داد و نگاهش رو ازم دزدید.

- آره.

- چرا همچین کاری کردی؟

دست‌هاش رو توی جیبش فرو کرد و چند لحظه به زمین خیره موند:

- چون پدرت قبل از آخرین مأموریتش یه چیزایی بهم گفته بود.

قلبم ناخودآگاه تندتر زد.

- چی گفته بود؟

آروم سرش رو بالا اورد و نگاهم کرد:

- گفته بود اگه یه روز خودش نبود... نذارم بیخودی اذیتت کنن.

نفسم بند اومد... نمیدونم چرا اما ناخودآگاه بغض عجیبی گلوم رو فشار داد و نفس کشیدن رو برام سخت کرد.

میکائیل ادامه داد:

- می‌گفت دخترش لازم نیست برای ثابت کردن خودش، ده بار از یه مانع رد بشه.

بابا... حتی وقتی مطمئن نبود زنده برمی‌گرده، باز هم به من فکر کرده بود؟

گلوی خشکم رو با زحمت قورت دادم.

همیشه فکر می‌کردم بعد از مرگش، همه‌چی نصفه موند. همه‌ی حرف‌ها... همه‌ی وصیت‌ها... همه‌ی احساساتی که هیچ‌وقت نگفت.

یادم اومد بچه که بودم، همیشه فکر می‌کردم بابا من رو زیاد دوست نداره.

همیشه سرش شلوغ بود... یا جلسه داشت... یا مأموریت... یا وقتی

خونه بود، خسته‌تر از اون بود که حتی بتونه درست حرف بزنه.
منم مثل یه بچه‌ی احمق، محبت رو فقط توی بغل کردن و قربون صدقه رفتن می‌دیدم و نمی‌فهمیدم بعضی آدم‌ها بلدن دوستت داشته باشن، ولی بلد نیستن نشونش بدن.
حالا هرچی بیشتر حقیقت رو می‌شنیدم، بیشتر از خودم خجالت می‌کشیدم.
تموم این سال‌ها ازش دلخور بودم... در حالی که اون، حتی برای روزی که خودش نباشه هم فکر منو کرده بود.
»نذار بیخودی اذیتش کنن...» یه جمله‌ی ساده بود...ولی انگار هزار کیلو وزن داشت.
بی‌اختیار لبخند خیلی کمرنگی روی لبم نشست؛ اما لبخندم بیشتر شبیه گریه بود.
بابا... پس حتی اون موقع هم حواست بهم بود؟ حتی وقتی خودت می‌دونستی ممکنه دیگه برنگردی؟
نفسم لرزید.
دلم می‌خواست فقط یه بار... فقط یه بار دیگه ببینمش. نه برای

اینکه ازش سؤال بپرسم... نه برای اینکه جواب بخوام... فقط برای اینکه محکم بغلش کنم و بگم... «ببخشید».

ببخشید که فکر کردم دوستم نداری... ببخشید که هیچ‌وقت نفهمیدم اون اخم‌های همیشگیت، قایمگاه خستگی‌هات بودن، نه بی‌محبتی.

ببخشید که دیر فهمیدم...خیلی دیر.

یه سوز آروم پشت چشمام نشست و سریع سرم رو پایین انداختم تا میکائیل نبینه.

عجیبه... آدم فکر می‌کنه با گذشت زمان، درد کمتر می‌شه.

ولی بعضی دردها... فقط شکلشون عوض می‌شه. اول دلت برای بودن یه نفر تنگ می‌شه... بعد، برای حرف‌هایی که هیچ‌وقت بینتون رد و بدل نشد.

و آخرش... برای تمام لحظه‌هایی که می‌شد جور دیگه زندگی‌شون کرد، اما دیگه هیچ راهی برای برگشتن نیست.

نفسم رو آروم بیرون دادم.

عجیبه... تمام این سال‌ها فکر می‌کردم بابام رو می‌شناسم. فکر

می‌کردم مردی بود که فقط بلد بود دستور بده... اخم کنه... بره مأموریت و هر بار دیرتر از قبل برگرده خونه.

اما انگار... من فقط پدر خودم رو دیده بودم. نه مردی که برای آدم‌های دیگه، تکیه‌گاه بود. نه فرمانده‌ای که حاضر می‌شد برای یه غریبه جونش رو بده. نه آدمی که حتی قبل از آخرین مأموریتش، حواسش به آینده‌ی دخترش بود.

چقدر ازش بی‌خبر بودم... و بدتر از همه این بود که دیگه هیچ فرصتی نداشتم از خودش بپرسم.

سکوت سنگینی بینمون افتاد.

دستم هنوز روی قاب عکس بود.

برای اولین بار... به جای اینکه فقط دلم برای بابا تنگ بشه... بهش افتخار کردم.

با اینکه دیگه اینجا نبود... هنوز هم داشت از آدم‌هایی که دوستشون داشت، مراقبت می‌کرد.

لبخند خیلی آرومی روی لبم نشست.

شاید مرگ، آدم‌ها رو از دنیا ببره... ولی نمی‌تونه اثرشون رو از

زندگی بقیه پاک کنه.

بابا هنوز توی حرف‌های میکائیل... توی خاطره‌های آدم‌هایی که نجات داده بود و توی تصمیم‌هایی که سال‌ها قبل برای آینده‌ی من گرفته بود زنده بود و برای اولین بار بعد از مدت‌ها فکر اینکه دختر اون مرد بودن، بیشتر از اینکه روی شونه‌هام سنگینی کنه، باعث شد سرم رو بالاتر بگیرم.

میکائیل که تا الان ساکت بود، آروم به سمت اتاقش رفت و صدای باز شدن کشوی میز از اتاقش اومد.

چند دقیقه بعد برگشت و با چند تا پوشه‌ی قطور توی دستش بهم نزدیک شد.

همین که پرونده‌ها رو روی میز گذاشت، نگاهم ناخودآگاه روی مهر قرمز روی جلدشون موند... با شک نگاهم رو از پرونده‌ها گرفتم و به میکائیل دوختم و پرسیدم:

- اینا چیه؟

- پرونده‌های باباته.

چند ثانیه بهش خیره موندم و دلم یه‌جور عجیبی ریخت.

نمی‌دونستم از چی می‌ترسم... از چیزی که ممکن بود توی این پرونده‌ها نوشته باشه؟ یا از چیزی که ممکن بود درباره‌ی بابا بفهمم؟

تا همین چند دقیقه پیش، داشتم از مردی حرف می‌زدم که تازه فهمیده بودم چقدر بیشتر از چیزی که فکر می‌کردم، برای آدم‌های اطرافش اهمیت داشته و حالا چند تا پرونده ازش جلوم بود.

پرونده‌هایی که احتمالا چیزهایی رو توی خودشون نگه داشته بودن که هیچ‌وقت نشنیده بودم.

شاید گزارش مأموریت‌هاش بود... شاید راجب کارهایی بود که توی سازمان انجام داده بود... شاید هم اسم آدم‌هایی که کشته بود و شاید اسم آدم‌هایی که نجات داده بود.

بدترین قسمت ماجرا این بود که نمی‌دونستم کدومشون قراره رو به روم قرار بگیره.

یه لحظه به ذهنم رسید شاید چیزی ببینم که دوباره همه‌چیز رو خراب کنه... شاید بفهمم تمام چیزهایی که میکائیل درباره‌ی بابا

گفت، فقط بخشی از حقیقت بوده.

گلوی خشکم رو قورت دادم.

یه حس عجیبی داشتم... انگار داشتم وارد بخشی از زندگی بابا می‌شدم که همیشه درهاش به روم بسته بود.

با تردید دستم رو جلو بردم و اولین پرونده رو برداشتم و آروم بازش کردم.

موضوعش انتقال غیرقانونی افراد بود.

چشم‌هام روی خط بعدی ثابت موند.

تعداد افراد دوازده نفر بود. پنج زن...چهار پسر نوجوون... سه کودک.

نفسم توی سینه گیر کرد:

- اینا...

نتونستم حرفم رو کامل کنم.

طبق گزارش، این دوازده نفر قرار بوده از طریق یکی از مسیرهای سازمان به یه خریدار خارجی تحویل داده بشن... اما معامله هیچ‌وقت انجام نشده بود چون بابا وسط عملیات، همه‌چیز رو به

هم ریخته بود و دستور آزاد کردن اون دوازده نفر رو داده بود...با وجود اینکه می‌دونست چه بلایی سر خودش میاد!

با بُهت پرسیدم:

- معامله رو خودش خراب کرده؟

میکائیل سرش رو تکون داد و پوزخند تلخی زد:

- کافی بود بابات می‌دید یکی رو برای پول می‌فروشن، دیگه نمیشد جلوش رو گرفت.

لبم لرزید... صفحه‌ی بعد رو ورق زدم.

گزارش تنبیه‌ش بود... محرومیت از مأموریت... بازجویی... ضرب و شتم و شکنجه. ...

چشم‌هام روی کلمه شکنجه خشک شد.

- به خاطر این کار شکنجه‌ش کردن...

میکائیل چیزی نگفت، اشک توی چشم‌هام حلقه زد و سرم رو بالا اوردم و با بغض گفتم:

- چرا چیزی نمی‌گی؟

- اولین بارش نبود.

ناباور نگاهش کردم و پلک زدم که یه قطره اشک لجوجانه روی گونه‌م سر خورد:

- چی؟

میکائیل آروم گفت:

- اولین بار نبود که برای نجات یه نفر، خودش رو به دردسر می‌انداخت.

وقتی این حرف رو زد، سریع پرونده‌ی بعدی رو برداشتم.

این یکی درباره‌ی چند تا بچه بود... بچه‌هایی که خانواده‌هاشون به دست سازمان کشته شده بودن و اسم‌هاشون یکی‌یکی نوشته شده بود.

سن بچه‌ها به ترتیب.. هفت سال... نه سال... یازده سال... سیزده سال بود.

صفحه رو ورق زدم.

زیر هر اسم، یه آدرس نوشته شده بود.

میکائیل گفت:

- پدرت برای هر کدومشون یه خانواده امن پیدا کرد.

با ناباوری نگاهش کردم:

- خودش؟

- آره.

لبخند خیلی تلخی زد و ادامه داد:

- چون می‌گفت بچه‌ها نباید تاوان جنگ بزرگترا رو بدن.

سرم داشت می‌ترکید.

کلافه پرونده رو بستم و سرم رو پایین انداخت. و اشک‌ها یکی‌یکی روی دستم افتادن.

همیشه فکر می‌کردم بابا آدم سردی بود. فکر می‌کردم براش مهم نبود... فکر می‌کردم هر بار که می‌رفت، حتی یه بار هم پشت سرش رو نگاه نمی‌کرد.

ولی حالا... هر صفحه‌ای که می‌خوندم، یه تیکه از اون تصویری که سال‌ها ازش ساخته بودم فرو می‌ریخت.

گاهی فکر می‌کنم عجیب‌ترین چیز درباره‌ی آدما، مرگ نیست... اینه که بعضیا می‌دونن ممکنه بمیرن، ولی بازم قدم جلو می‌ذارن. می‌دونن اون طرف خیابون شاید یه گلوله منتظرشون باشه ولی

باز هم میرن.
هیچ‌وقت نفهمیدم آدم چجوری می‌تونه جون خودش رو برای خوشحالی آدمایی که شاید حتی اسمش رو هم ندونن... برای دختری که شاید یه روز بتونه بدون ترس بخنده... برای پسری که شاید بتونه خودش آینده‌ش رو انتخاب کنه... برای مادری که فقط آرزو داره بچه‌ش توی دنیایی بزرگ بشه که از رویاهاش نترسه بزارن وسط.
شاید عجیب به نظر بیاد؛ ولی بعضی آدما برای خودشون نمی‌جنگن... برای آدمایی می‌جنگن که هنوز حتی به دنیا نیومدن.
تلخ‌ترین قسمت ماجرا اینجاست که گاهی همون آدمی که برای آزادی بقیه وایساده، خودش دیگه هیچ‌وقت اون آزادی رو نمی‌بینه... چون یه گلوله درست وسط سینه‌ش میخوره و دیگران هم فقط چند روز براش ناراحت می‌شن و بعد دوباره به زندگی عادی خودشون ادامه میدن.
مردم صبح از خواب بیدار می‌شن و می‌خندن و عاشق می‌شن و

بچه‌دار می‌شن و شاید هیچ‌وقت نفهمن یه نفر، یه روز، یه جایی وایستاده بود و از جون خودش گذشت تا همین خنده‌ها ممکن بشه.

ولی با این حال من فکر می‌کنم اون آدم هیچوقت نمی‌میره چون یه تیکه از رویایی که براش جنگیده، توی زندگی یه نفر دیگه ادامه پیدا کنه.

شاید آزادی همینه.

اینکه یه نفر برای رویایی جون بده که خودش هیچ‌وقت فرصت زندگی کردنش رو پیدا نکرد و یه نفر دیگه، سال‌ها بعد، زیر همون آسمون وایسه، نفس بکشه، آزادانه بخنده و حتی ندونه یه بخشی از این آزادی، مدیون آدمیه که یه روز از بین دود و گلوله رد شد و دیگه برنگشت.

کاش دنیا برای فهمیدن ارزش بعضی آدما،

حتما مجبور نبود اول از دستشون بده.

***

آروم چشم‌هام رو باز کردم... سرم خیلی سنگین بود و به طرز وحشتناکی درد می‌کرد. اولین چیزی که حس کردم، گرمای

نرمی بود که روی شونه‌هام افتاده بود.
چند بار پلک زدم و سعی کردم چشم‌هام رو باز کنم، اما همه‌چیز تار بود.
آروم سرم رو بلند کردم.
یه پتوی ضخیم دورم پیچیده شده بود.
چند ثانیه طول کشید تا ویندوزم بالا بیاد و بفهمم کجام. خب... داشتیم با میکائیل درمورد پیدا کردن فلش صحبت می‌کردیم و بعد انگاری روی میز خوابم برده.
سرم رو برگردوندم. اون طرف میز، میکائیل سرش رو روی دست‌هاش گذاشته بود و خوابش برده بود.
یه نفس آروم کشیدم و برای چند لحظه فقط نگاهش کردم و لبخند خیلی کمرنگی روی لبم نشست... توی خواب چقدر کیوت بود.
دوباره نگاهم به پرونده‌هایی که هنوز روی میز پخش بودن افتاد و با یادآوری محتواشون دلم فشرده شد... و بعد چشمم به ساعت افتاد.

ساعت چهار بود... چهار صبح!

چشم‌هام گرد شد.

- چهار صبح؟!

با عجله صاف نشستم که پتو از روی شونه‌هام سر خورد. میکائیل یکم تکون خورد، اما بیدار نشد.

سایفر.... وای سایفر! بدبخت شدم!

با استرس دستم رو سمت گوشیم که کنار پرونده‌ها گذاشته بودم بردم و صفحه رو روشن کردم.

همون لحظه چشم‌هام از تعجب گرد شد.

پنجاه و دو تماس از دست‌رفته.

نه یکی... نه دو تا... پنجاه و دو تا!

و همه میس کال‌ها از سایفر بود و زیر تماس‌ها، پیام‌ها یکی‌یکی ردیف شده بودن.

«کجایی؟»

«گوشیتو بردار.»

«امیدوارم با کسی نباشی چون اگه بفهمم یکی کنارت بوده قطعا

می‌کشمش.»

«داری چه غلطی می‌کنی که گوشیتو جواب نمی‌دی؟»

«داری روانمو میگایی ایناز.»

«پنجاه بار زنگ زدم، مگه گوشیتو گذاشتی تو قبر؟»

پیام آخر، دو دقیقه پیش بود.

نفسم حبس شد... آیناز، رسما فاتحه‌ت خوندست.

اصلا مهلت ندادم مغزم به عمق فاجعه فکر کنه؛ جوری از روی صندلی پریدم که صدای کشیده شدنش روی زمین، مثل یه جیغ بنفش توی فضا پیچید.

میکائیل توی خواب اخمی کرد و غلتی زد.

خدا رو شکر که هنوز توی دنیای خواب و بیداری بود، وگرنه باید براش کنفرانس می‌ذاشتم که چرا ساعت چهار صبح دارم عین روانی‌ها فرار می‌کنم!

پتو رو با یک حرکت از شونه‌م پرت کردم اون طرف و پرونده‌ها رو ریختم توی کوله پشتیم و با عجله زیپ کوله رو کشیدم.

دوباره یه نگاه به میکائیل انداختم که بی‌خبر از همه جا خوابیده

بود.

آهی کشیدم:

- بعدا برات تعریف می‌کنم، البته اگه تا اون موقع زنده مونده باشم!

مثل برق از ساختمون زدم بیرون و پله‌ها رو دوتا یکی پایین رفتم.

کلید رو با دستای لرزون از جیبم دراوردم و سوار موتور شدم و استارت زدم... موتور با یه غرش بلند، سکوت خیابون رو پاره کرد و با سرعت راه افتادم.

باد تو صورتم می‌زد، ولی تصویر سایفر از جلوی چشمام کنار نمی‌رفت.

با استرس آب دهنم رو قورت دادم.

یعنی واقعا قراره امشب جنازه‌م رو از پل آویزون کنه؟

یه پیچ رو با سرعت رد کردم و یه پوزخند عصبی زدم.

نه، آیناز، واقع‌بین باش! اولش اونقدر داد می‌زنه که پرده گوشت پاره شه. بعد احتمالا گوشیت رو به عنوان متهم ردیف اول، محکم

می‌کوبه به دیوار... بعدش یه ساعت سخنرانی فی‌البداهه در باب چرا تو هیچ‌وقت آدم نمی‌شی می‌کنه و تازه بعدش... وای نه! سرم رو تکون دادم تا این صحنه‌ی اکشنِ جنایی از ذهنم بپره.

بعد از پونزده دقیقه بالاخره و رسیدم و موتور رو توی پارکینگ عمارت پارک کردم.

بعد تقریبا از روی موتور پرت شدم پایین و مثل دزدها آسه آسه سمت در ورودی اصلی عمارت رفتم.

دستم روی دستگیره که نشست، یه نفس عمیق کشیدم.

آروم باش آیناز... انقدر استرسی نشو... شاید خواب باشه... فقط آروم برو اتاقت و در رو قفل کن.

خیلی آروم در رو باز کردم.

فضای عمارت توی سکوت و تاریکی مطلق غرق شده بود.

انگار وارد یه مقبره‌ی مدرن شده بودم. فقط یه نور کدر و لرزون دیواری، صحنه رو روشن می‌کرد.

لبخند محو و آسوده‌ای روی لبم نشست. آخیش... فکر کنم واقعا رفته خوابیده.

آروم در رو بستم و برگشتم... و بعد در عرض چند صدم ثانیه خشکم زد و سرجام میخکوب شدم.
به طور خیلی شیکی تموم نقشه‌های فرارم توی ذهنم سوخت.
چون روی کاناپه، درست وسط تاریکی، یه سایه نشسته بود و دست‌هاش مقابل سینه‌ش توی هم قفل شده بود و چشم‌هاش مثل یه جفت لیزر حرارتی بودن که از همون لحظه‌ی ورود، مستقیم روی پیشونی من قفل شده بود.
با استرس آب دهنم رو قورت دادم.
احتمالا از چند ساعت پیش همین‌جا نشسته بود، شاید حتی پلک هم نزده بود که یه وقت لحظه‌ی با شکوه ورود من رو از دست نده!
- سایفر؟
هیچ جوابی نداد. فقط آروم سرش رو بالا اورد و نور نیم‌بند، نصف صورتش رو روشن کرد.
با لبخندی که باهاش شبیه اسکل‌ها شده بودم، یه قدم عقب رفتم.

سایفر هم خیلی آروم و ریلکس از روی کاناپه بلند شد.
صدای ناهنجار جیر جیر کف زمین، توی اون سکوت مثل صدای کشیده شدن چاقو روی سنگ تیز بود.
آیناز، بدو! بدو قبل از اینکه مثل یه حشره‌ی له شده توی تاریخ ثبت بشی!
دلم می‌خواست فرار کنم، ولی پاهام انگار با سیمان به پارکت سالن چسبیده بود.
سایفر چند قدم به سمتم برداشت و فاصله‌مون رو به حداقل رسوند.
بوی تلخ سیگار و عطر نعنای همیشگیش، توی بینیم پیچید.
صورتش... خدای من، انگار از سنگ تراشیده بودنش. اون فک منقبض و رگ‌های متورم پیشونیش، داد می‌زد که الان توی مود کشتار دسته جمعیئه. سایفر با لحنی که انگار از یه چاه عمیق بیرون می‌اومد، با صدایِ بم و خشنش گفت:
- ساعت رو دیدی؟ یا انقدر سرت گرم خوش گذرونی بود که کلا مفهوم زمان رو توی اون مغز فندقیت پاک کردی؟

یه قدم دیگه جلو اومد و منم ناخودآگاه عقب‌گرد کردم، ولی به در ورودی خوردم و ضدحال شد. ببین آیناز، اگه بخوای باهاش کل‌کل کنی، تهش یه کما رو شاخته... پس یه لبخند بزن و یه چی بگو رد شه.

سعی کردم صدام نلرزه، ولی خروجی حنجره‌م بیشتر شبیه صدای یه سگ هاسکی بود که داره پارس می‌کنه:

- خب... خونه دوستم بودم.

سایفر پوزخندی که بیشتر شبیه تهدید به قتل بود زد و سمتم خم شد.

دستش رو روی در... دقیقا کنار گوشم کوبید. ضربه‌ش انقدر محکم بود که در تا دو لایه لرزید.

- به من شر و ور تحویل نده. توی اون خراب‌شده داشتی چه غلطی می‌کردی که گوشیت رو گذاشته بودی روی سایلنت؟

دستم رو بالا اوردم که مثلا حالت دفاعی بگیرم، ولی بیشتر شبیه رقص بندری بود.

غرورم اجازه نمی‌داد جلوی این یارو روانیِ دیوانه کم بیارم.

چشم‌هام رو ریز کردم و با یه لحن عصبی، با اینکه قلبم داشت توی سینه‌م رژه می‌رفت، گفتم:

- اولا، صدات رو بیار پایین! دوما، من بچه نیستم که بخوای بازجوییم کنی. حالا هم اگه می‌تونی اون دستت رو از کنار گوش من بردار، چون بوی گند سیگار داره خفه‌م می‌کنی!

آیناز! احمق! این همون چیزی بود که نباید می‌گفتی. الان با دست خالی از وسط نصفت می‌کنه.

سایفر سرش رو خم کرد و لبخند کجی زد. اون لبخند... لبخندی بود که از هر فریادی ترسناک‌تر بود.

صدای زمزمه‌وارش کنار گوشم چرخید:

- یه بار دیگه با همین لحن تخ•میت با من حرف بزن... ببین چیکارت می‌کنم.

و بعد یهو بازوم رو گرفت و محکم سمت داخل سالن کشید.

بازوم توی مشت فولادیش داشت جزغاله می‌شد و حس می‌کردم استخوان‌هام داره خرد میشه.

با یه حرکت، من رو سمت همون کاناپه‌ای که چند ثانیه پیش

خودش روش لم داده بود، پرت کرد.
هنوز هضم نکرده بودم چه اتفاقی افتاد که با یه حرکت سریع، لبه‌ی میز جلو مبلی رو گرفت و با یه ضربه‌ی پا، میز رو سمتم هل داد.
میز با صدای بدی به زانوهام خورد و من رو توی کنج کاناپه حبس کرد و خیلی قشنگ و مجلسی گیر افتادم.
اگه الان یه چاقوی آشپزخونه اینجا بود، لااقل می‌تونستم به یه جای حساسش بزنم... البته اینجوری فقط زودتر می‌فرستتم اون دنیا.
سایفر همون‌جا، درست روبروی من، روی لبه‌ی میز نشست.
اون چشم‌های وحشیش، جوری بهم خیره شده بود که انگار داشت با اشعه‌ی ایکس، تموم دروغ‌های این چند ساعت اخیر رو از توی مغزم بیرون می‌کشید.
با صدای آروم، اما به شدت عصبی گفت:
- ببین... من حوصله‌ی بازی‌های احمقانه‌ی تو رو ندارم. می‌دونم پیش میکائیل بودی. فکر کردی انقدر خرم که نفهمم اون پسره‌ی

کون نشور چقدر برات مهمه؟

با بهت نگاهش کردم... از کجا فهمید من پیش میکائیل بودم؟!

یهو خم شد جلو، چونه‌م رو بین دستش گرفت و با فشار کمی مجبور شم نگاهش کنم:

- نکنه یادت رفته یه هفته‌ست زن من شدی؟ هنوز فکر می‌کنی می‌تونی هر گوهی دلت خواست بخوری؟

دندون‌هام رو روی هم فشار دادم. دردم گرفته بود، ولی نگاهم رو ندزدیدم. با همون غرور خرکی همیشگی‌م گفتم:

- آره، پیش میکائیل بودم. الان مثلا می‌خوای چیکار کنی؟ چیه؟ نکنه می‌خوای دوباره من رو بندازی توی کاتینر؟!

سایفر با شنیدن اسم کانتینر، جوری که انگار که برق ۲۰ هزار ولت بهش وصل کرده باشن، خشکش زد.

دستش هنوز دور فکم بود، ولی فشارش کمتر شد و اون لبخند کج، از روی صورتش محو شد و جاش رو به یه نگاه سیاه و عمیقی داد.

سکوت بینمون انقدر سنگین بود که صدایِ تپش قلب خودم رو

توی گوش‌هام می‌شنیدم.
آیناز... تبریک می‌گم.
رسما دکمه‌ی انفجار هسته‌ای رو زدی. الان دیگه کارت از عزرائیل و پل و این حرف‌ها گذشته؛ الان دیگه مستقیم داری با شیطان بزرگ دست و پنجه نرم می‌کنی.
سایفر خیلی آروم دستش رو از روی صورتم برداشت و با انگشت اشاره، نوک دماغش رو خاروند.
با این حرکت کاملا آشنا بودم... یه تیک عصبی بود که فقط وقت‌هایی انجامش می‌داد که داشت به این فکر می‌کرد چطوری من رو تیکه تیکه کنه.
- کانتینر؟ واقعا فکر کردی اون تنبیه بود؟ اونجا تنها جایی بود که می‌تونستم دور از چشم بقیه، ازت محافظت کنم.
یهو یقه لباسم رو گرفت و من رو سمت خودش کشید و صورتمون فقط چند سانت فاصله داشت. با خشم خالص توی صورتم داد زد:
- بهم نگاه کن! من بهت گفتم زن منی، یعنی صاحب اختیار

اینکه کی می‌میری و کی نفس می‌کشی، فقط منم! اگه یه بار دیگه... فقط یه بار دیگه اسم اون میکائیل عوضی رو جلوی من بیاری، قسم می‌خورم نه اون، نه تو، هیچ‌کدومتون دیگه طلوع خورشید رو نمی‌بینید.

لعنتی... چقدر این بشر وقتی عصبانیه جذاب و ترسناکه! یه آدم چقدر میتونه هات باشه؟!

نه، نه... آیناز مشنگ، الان وقت فانتزی‌بافی نیست، وقت زنده موندنه!

با تموم قدرت بازوهام، کف دست‌هام رو روی سینه‌ش گذاشتم و محکم به عقب هولش دادم و با حرص غریدم:

- من مال تو نیستم! همون‌قدر که تو حق داری واسه زندگیت تصمیم بگیری، منم حق دارم! اگه می‌خوای بکشیم، همین الان بکش، ولی فکر نکن با این داد و بیدادهای نمایشی می‌تونی کاری کنی که به حرفات گوش بدم.

اون لحظه، زمان برای چند ثانیه متوقف شد و فقط صدای نفس‌های سنگین و نامنظم سایفر بود که فضای سالن رو پر کرده

بود.
سایفر همون‌طور که عقب کشیده شده بود، سرش رو کمی پایین انداخت. موهاش سایه‌ی سنگینی روی چشم‌هاش انداخته بود، اما می‌تونستم اون نگاه عصبی رو از پشت موهاش حس کنم.
یهو، بدون هیچ مقدمه‌ای، یه خنده‌ی کوتاه و خشک از گلوش خارج شد و دوباره سمتم خم شد، اما این بار برخلاف دفعه‌ی قبل، دستش رو به سمت صورتم نیاورد و فقط دستاش رو دو طرفِ سرم، روی پشتی کاناپه، کوبید و حالا من کاملا توی حصار بازوهای عضلانیش گیر افتاده بودم.
با صدایی که از شدت خشم و فشار، به پچ‌پچ تبدیل شده بود، گفت:
- تو می‌گی حق داری؟ باشه. حق داری که بدونی من چقدر می‌تونم بی‌رحم باشم. حق داری که بدونی اگه بخوام، می‌تونم تموم اون دنیایی که می‌خواستم برات بسازم رو توی یه شب خاکستر کنم.
کمی بیشتر خم شد، طوری که لب‌هاش تقریبا با گوشم فاصله

داشت. می‌تونستم گرمای نفس‌هاش رو روی پوستم حس کنم.
- اگه میکائیل یه بار دیگه حتی توی خواب تو، باشه... اون‌وقت، چیزی از هیچکدومتون باقی می‌مونه.
حصار بازوهای سایفر، توی اون فضای تاریک و پر از بوی سیگار و تنش، مثل یه قفس گرم و خطرناک بود.

قلبم داشت با سرعت یه موتور مسابقه‌ای می‌تپید و یه بخشی از وجودم... اون بخش احمقی که عاشق این مرد روانی شده بود، داشت با دیدن این حالت کنترل‌نشدش یه جوری از لذت می‌لرزید که اصلا با موقعیت فعلی همخونی نداشت.
آیناز، تو واقعا مریضی! به نظرم باید خودت رو به یه روانپزشک نشون بدی.
طرف داره تهدید می‌کنه، اونوقت تو داری با خودت می‌گی چقدر جذاب شده!

سعی کردم نفسم رو کنترل کنم تا لرزش سینه‌م رو نبینه.
با اینکه تمام وجودم می‌خواست خودم رو توی بغلش رها کنم و بگم «باشه، من مال توام، فقط اینجوری نگام نکن»، ولی غرورم

مثل یه لنگر سنگی داشت من رو زمین نگه می‌داشت.
با صدایی که سعی کردم از لرزش خفیفش جلوگیری کنم، پچ‌پچ کردم:
- فکر می‌کنی عشق فقط توی مالکیت خلاصه میشه؟
حرفی نزد.
سرجام خشک شده بودم، چون اون‌قدر نزدیک بود که حس می‌کردم اگه فقط یه ذره سر تکون بدم، لب‌هام به لب‌هاش می‌خوره.
آروم سرش رو عقب کشید، اما بازوهاش رو از دورم برنداشت.
چشم‌هاش توی تاریکی برق می‌زد. با صدایی که حالا دیگه از حالت فریاد خارج شده بود و به یه مدل خش‌دار و عمیق تبدیل شده بود، گفت:
- عشق؟ تو فکر می‌کنی من برای این حرف‌ها وقت دارم؟ من آدم عاشق شدن نیستم ولی خب... با این حال تو تنها دلیلی هستی که باعث می‌شه فکر کنم زنده موندن ارزشش رو داره.
این حرفش مثل یه شوک الکتریکی بود و باعث شد خشکم بزنه.

سایفر با یه حرکت خیلی آروم، انگشت شستش رو روی گونه‌م کشید.

این حرکت، برخلاف تمام اون خشونت‌های قبلی، به طرز بی‌رحمانه‌ای لطیف بود. اون لرزش خفیفی که توی انگشتش بود، لو می‌داد که اون هم داره با یه جنگ داخلی می‌سوزه.

- من نمی‌تونم مثل بقیه‌ی آدم‌ها باهات مهربون باشم، تو فقط تنها نقطه ضعف منی که دارم سعی می‌کنم با تموم وجودم ازش دفاع کنم... همین!

اون نگاهش... اون نگاهش داشت می‌گفت «من عاشقتم، ولی یاد نگرفتم چطوری این رو بگم بدون اینکه همه‌چیز رو نابود کنم«.

نفسم رو حبس کردم. چشمام توی چشمای سیاه و پر از دردش قفل شد.

می‌خواستم بگم «پس یاد بگیر»، ولی فقط تونستم به اون نگاه مبهوت و لرزون خیره بشم.

سایفر یه لحظه مکث کرد، انگار از چیزی که گفته بود پشیمون شده باشه و بعد یهو اون حالت ملایم پرید و دوباره اون سایفر

سرد و بی‌روح برگشت. دستاش رو از دور سرم برداشت و با یه بی‌تفاوتی ساختگی، بلند شد و به سمت پله‌ها رفت و من رو با یه دنیا سوال تنها گذاشت. ...

***

حدودا سه شبه از قضیه اون شب می‌گذره و من میکائیل رو ندیدم... فقط گه گاهی تلفنی حرف می‌زنیم و بچه بدجوری درگیر کشیدن یه نقشه خوب برای پس گرفتن فلشه.

توی این سه روز ارتباطم با سایفر یکم سرد شده بود، طوری که حتی کارن و کسرا و شهربانو هم متوجه شدن بود؛ اما خب جرئت اینکه از سایفر چیزی بپرسن رو نداشتن و وقتایی که تنها می‌شدیم سعی می‌کردن از زیر زبون من حرف بکشن بیرون... منم که دهن وا نمی‌کردم.

البته خب این‌ها اصلا مهم نیست... چیزی که مهمه اینه که سایفر جدیدا خیلی مشکوک شده بود.

هر روز دقیقا ساعت هفت بعدازظهر غیبش میزد و ساعت دوازده شب برمی‌گشت.

حرفایی که دکتر زده بود... و گفته بود که حواست به سایفر باشه

باعث شده بود که روی کارای سایفر خیلی حساس شم و به تک تک حرکاتش دقت کنم.

معلوم نیست داره چه گوهی می‌خوره... نکنه داره بهم خیانت می‌کنه؟

الان دقیقا ساعت یه ربع به هفته... و یه ربع دیگه سایفر دوباره از عمارت میره... ولی خب ایندفعه قرار نیست تنها بره. قراره یواشکی تعقیبش کنم و بفهمم کدوم گوری میره و چه گوهی می‌خوره.

یه نگاه به ساعت انداختم... شش و پنجاه‌وهشت دقیقه.

خب... وقتشه.

آروم در کمد رو باز کردم و لباس‌های رنگیم رو کنار زدم و دستم مستقیم سمت لباس‌های مشکی رفت.

شلوار مشکی... هودی مشکی... دستکش مشکی... ماسک مشکی رو هم از روی قفسه برداشتم و تا روی بینیم کشیدم و موهام رو محکم بستم و به آینه نگاه کردم.

- به‌به... فقط مونده یه موسیقی مأموریت غیرممکن پخش شه.

چراغ اتاق رو خاموش کردم و آروم به سمت پنجره رفتم و پرده رو فقط به اندازه‌ی دو بند انگشت کنار زدم.
سایفر با کت چرم مشکی رنگش کلید ماشین رو بین انگشت‌هاش می‌چرخوند و بدون اینکه حتی یه بار پشت سرش رو نگاه کنه، مستقیم سمت پارکینگ رفت.
- خب... شکار شروع شد.
سایفر سوار شاسی‌بلند مشکی شد و چراغ‌ها روشن شد و صدای موتور توی سکوت محوطه پیچید.
چند ثانیه بعد، درِ پارکینگ باز شد و ماشین از عمارت خارج شد.
همین که چراغ‌های عقبش پشت پیچ محو شد، از پنجره کنار کشیدم.
الان وقتشه.
سریع و بی‌صدا از اتاق بیرون زدم و پله‌ها رو یکی‌یکی پایین رفتم و از عمارت خارج شدم و به پارکینگ رسیدم.
نگاهم بین ماشین‌ها چرخید. اگه با موتور برم، از سه کیلومتری داد می‌زنه که خودمم... پس کلید اولین سدان خاکستری‌ای که

دم دستم بود رو برداشتم و زمزمه کردم:

- امروز تو قربانی می‌شی، رفیق.

سریع سوار ماشین شدم و استارت زدم و موتور آروم روشن شد.

در پارکینگ هنوز کامل بسته نشده بود. یواش ازش رد شدم و وارد جاده شدم.

از دور، چراغ‌های قرمز ماشین سایفر هنوز دیده می‌شد.

فاصله رو حفظ کردم... نباید زیاد بهش نزدیک میشدم که بهم شک کنه.

خب آیناز...فقط آروم باش.

تعقیب کردن یه آدم مافیایی که نصف عمرش رو صرف فرار از تعقیب کرده، اصلا تصمیم احمقانه‌ای نیست... اصلا.

یهو یه کامیون از کنارم رد شد و نور چراغ‌هاش برای چند ثانیه ماشین سایفر رو از دیدم پنهون کرد.

- شت!

با استرس خودم رو کمی جلو کشیدم و با دیدن ماشینش نفس راحتی کشیدم.

- وای نزدیک بود سکته کنم.

جاده کم‌کم از شهر فاصله گرفت و چراغ مغازه‌ها یکی‌یکی ناپدید شدن و جاشون رو زمین‌های خالی، درخت‌های خشک و جاده‌ای تاریک گرفت.

ابروهام توی هم رفت.

کجا داره میره؟ این اطراف که هیچی نیست.

نیم ساعت گذشته بود و هرچی جلوتر می‌رفتیم، اطراف خلوت‌تر می‌شد. حتی تیرهای چراغ برق هم کمتر شده بودن.

یه حس بدی ته دلم چنگ انداخت.

نکنه معامله‌ای چیزی دارن؟ یا نه...نکنه یه زندگی دوم داره؟ یا اصلاً... شاید یه خانواده‌ی مخفی داره؟

نه، آیناز... این آخری رو حتی خودتم باور نداری پس دهنت رو ببند.

چند دقیقه‌ی دیگه گذشت و سایفر سرعتش رو کم کرد.

آروم پام رو از روی گاز برداشتم.

از پشت درخت‌های بلند و دیوارهای سیمانی قدیمی، ساختمون

بزرگی کم‌کم نمایان شد.

یه ساختمون فرسوده با پنجره‌های میله کشی‌شده بود و تابلوی زنگ‌زده‌ی بالای در ورودی، زیر نور چراغ ماشین برای چند ثانیه روشن شد.

"RAVENHILL PSYCHIATRIC HOSPITAL"

"تیمارستان ریون‌هیل"

نفسم بند اومد.

چی...؟ تیمارستان؟ سایفر اینجا چیکار می‌کنه؟

ماشینش آروم وارد محوطه شد و پشت درخت‌ها ناپدید شد.

چند صد متر عقب‌تر، کنار جاده توقف کردم. نگاهم از روی ساختمان برداشته نمی‌شد.

باد سردی از لای درخت‌ها رد شد و صدای ساییده شدن شاخه‌ها روی هم، فضای اطراف رو وهم‌آلودتر کرد.

آب دهنم رو قورت دادم.

نکنه منظور دکتر از اینکه حواست به سایفر باشه همین بود...؟

ترس مثل مار، از پاهام خزید و توی تموم وجودم رفت.

از پشت شیشه‌ی ماشین، با چشم‌های گرد شده و قلبی که داشت

از سینه می‌زد بیرون به سایفر که پیاده شد و به سمت اون تیمارستان می.رفت نگاه کردم.

ساختمون فرسوده‌ی "ریون‌هیل" با اون پنجره‌های میله کشی شده، زیر نور کم ماه، درست مثل یه هیولا به نظر می‌رسید که دهنش رو باز کرده تا اونا رو ببلعه.

آیناز، برو پایین... برو و ازش بپرس چه غلطی داره می‌کنه!

نه... نه، تو احمقی. اگه همین الان بری، قشنگ می‌فهمه داری تعقیبش می‌کنی. صبر کن... یه لحظه صبر کن تا ببینی داخل چه خبره.

چند دقیقه همون‌جا، پشت فرمون خشک شده بودم و نگاهم از روی تابلوی زنگ‌زده برداشته نمی‌شد.

یه حس عجیب زیر پوستم می‌دوید.

انگار... این اسم رو قبلا دیده بودم. نه... محال بود... جمع کن خودت رو آیناز باز داری خل میشی.

نفسم رو آروم بیرون دادم و ماشین رو خاموش کردم.

فقط پنج دقیقه میرم ببینم سایفر اینجا چیکار می‌کنه و

برمی‌گردم.
در ماشین رو بی‌صدا بستم. هوای بیرون سردتر از چیزی بود که فکر می‌کردم و باد بین شاخه‌های خشک درخت‌ها می‌پیچید و صدایی شبیه زمزمه درست می‌کرد.
یقه‌ی هودی‌م رو بالاتر کشیدم و آروم از بین درخت‌ها رد شدم.
هر قدمی که برمی‌داشتم، ساختمون بزرگ‌تر به نظر می‌رسید.
دیوارهای سیمانی ترک خورده... پنجره‌های بلند با میله‌های آهنی... نورهای سفید و سردی که از بعضی اتاق‌ها بیرون می‌زد...
از بیرون خیلی ترسناک بود.
اما همین که به در ورودی رسیدم... همه‌چیز عوض شد. در شیشه‌ای اتوماتیک با صدای آرومی کنار رفت و هوای خنک داخل صورتم رو لمس کرد.
بوی تند مواد ضدعفونی‌کننده، الکل و دارو، اولین چیزی بود که حس کردم.
لابی درست مثل هر بیمارستان دیگه‌ای بود و پرستار پشت پذیرش مشغول نوشتن بود.

هیچ‌چیز غیرعادی نبود ولی دلم داشت آشوب می‌شد.

نگاهم روی راهروها می‌چرخید... و یهو یه دفعه سرم به طرز وحشتناکی تیر کشید.

دستم ناخودآگاه روی شقیقه‌م نشست.

- آخ...

نفس عمیقی کشیدم و با درد چشمام رو بستم... همه‌چیز برای چند ثانیه تار شد و چند تا تصویر محو جلوی چشمم اومد. ... نورهای سفید سقف...صدای کشیده شدن چرخ‌های یه برانکارد...صدای بسته شدن یه در آهنی...و بعد...دست کوچیکی که انگار دست یه دختر بچه بود...صدای گریه... و بعد همه‌چیز محو شد.

با ناباوری پلک زدم این چی بود؟

دستم رو محکم روی پیشونیم فشار دادم. ضربان قلبم بالا رفته بود.

اینا چیه؟ من هیچ‌وقت اینجا نبودم!

درد سرم انقدر زیاد بود که حتی نمی‌تونستم درست ببینم.

سرم داشت منفجر می‌شد. انگار هزار تا سوزن رو هم‌زمان توی مغزم فرو کرده بودن.
تصویر اون دست کوچیک و صدای گریه، مثل یه تیکه‌ی فیلم، هی جلوی چشمم بالا و پایین می‌شد.
اصلا نمی‌فهمیدم کجام. انگار روحم از بدنم جدا شده بود و داشت توی این راهروهای لعنتی سرگردون می‌چرخید.
همین‌طور که با چشم‌های بسته به دیوار سرد راهرو تکیه داده بودم، صدای تق‌تق کفش یه نفر رو شنیدم که داشت بهم نزدیک می‌شد.
- خانم؟ حالتون خوبه؟ رنگتون پریده، کمک می‌خواید؟
صدای پرستار بود.
بوی تند الکل لباسش تا توی ریه‌هام رفت. دستش رو دراز کرد که بازوم رو بگیره و من رو سمت صندلی ببره تا بشینم ولی همین که نوک انگشتش به آستین هودیم خورد، یه شوک الکتریکی وحشتناک از مغزم رد شد و یه خاطره‌ی دیگه شلاق وار به ذهنم کوبیده شد... صدای جیغ خودم... تخت فلزی. ...

کنترلم رو از دست دادم. با تموم قدرتی که توی اون لحظه داشتم، داد زدم:

- گمشو! دست به من نزن! ولم کن!

پرستار وحشت‌زده یه قدم عقب پرید...

و چند ثانیه بعد یهو صدای بم و آشنایی از انتهای راهرو، مثل یه پتک توی گوشم پیچید.

- اینجا چه خبره؟

خون تو بدنم یخ زد.

صدای قدم‌هاش داشت نزدیک می‌شد. سایفر بود... صدای سایفر بود. اگه می‌فهمید اینجام، اگه می‌فهمید تعقیبش کردم... نه! نباید می‌فهمید!

سریع ماسکم رو تا زیر چشم‌هام بالا کشیدم و یقه‌ی هودیم رو جوری بالا اوردم که نصف صورتم پشت کلاه پنهون بشه.

سرم هنوز داشت می‌ترکید، ولی آدرنالین خالص توی رگ‌هام می‌دویید.

بدون اینکه حتی نگاهش کنم، با صدایی که سعی کردم لرزش

نداشته باشه، خطاب به پرستار زمزمه کردم:

- ببخشید.

و قبل از اینکه سایفر به چند متریم برسه، چرخیدم و با تمام توان شروع به دویدن کردم. صدای فریاد متعجب پرستار و صدای قدم‌های سنگین سایفر که داشت دنبالم می‌دویید، توی راهروی تیمارستان اکو شد:

- هی! وایسا!

فقط می‌دوییدم و از در شیشه‌ای اتوماتیک رد شدم.

هوای سرد شب توی صورتم خورد و حالم رو یکم جا اورد.

با پاهای لرزون خودم رو به ماشین رسوندم و کلید رو با دستای لرزون توی استارت فرو کردم.

سایفر داشت نزدیک می‌شد.

وای نباید پلاک ماشین رو می‌دید! وگرنه می‌فهمید ماشین خودشه!

با استرس لبم رو گاز گرفتم و تا استارت خورد، سریع گاز رو تا ته فشار دادم.

لاستیک‌ها روی آسفالت خیس محوطه جیغ کشیدن و ماشین با یه تکون شدید به جلو پرتاب شد.
از آینه‌ی وسط، سایفر رو دیدم که وسط محوطه ایستاده بود و نور ضعیف چراغ‌های محوطه روی چهره‌ش می‌افتاد؛ گیج و عصبی بود.
لاستیک‌ها با صدای بلندی روی آسفالت کشیده شدن و محوطه‌ی تیمارستان پشت سرم کوچیک و کوچیک‌تر شد.
نفس‌هام بریده بود و دستم روی فرمون می‌لرزید و شقیقه‌هام با هر ضربان قلب، تیر می‌کشید.
نگاهم به جاده بود... ولی ذهنم هنوز توی اون راهرو لعنتی گیر کرده بود.
اون نور سفید... اون دست کوچیک... اون صدای گریه... اون خاطره‌ها چی بودن؟
یه دستم رو از روی فرمون برداشتم و محکم روی پیشونیم فشار دادم.
- من اونجا رو می‌شناختم...

این جمله ناخودآگاه از دهنم بیرون اومد.

نه... محاله. من تا امشب حتی اسم ریون‌هیل رو هم نشنیده بودم.

پس چرا از لحظه‌ای که پام رو اونجا گذاشتم، همه‌چیز برام آشنا بود؟

چرا بوی الکل... چرا صدای برانکارد... چرا حتی اون راهروها... همه‌شون یه حس آشنا بهم می‌دادن؟

نکنه... نکنه یه تیکه از حافظه‌م رو از دست دادم؟

دندون‌هام رو روی هم فشار دادم.

نه... یکی یه چیزی رو از من قایم کرده و اگه یه نفر جواب این سؤال‌ها رو بدونه و بتونه کمکم کنه.. اون دکتره.

***

ماشین رو جلوی بیمارستان پارک کردم و با عجله وارد شدم و مستقیم سمت مطب دکتر رفتم.

همین که جلوی در رسیدم، نفس عمیقی کشیدم و سه بار در زدم.

- بفرمایید.

در رو باز کردم.

دکتر سرش رو بالا اورد و تا منو دید، ابروهاش بالا رفت.

- آیناز؟ چیشده؟

اصلا حوصله نداشتم به خاطر همین بدون هیچ مقدمه چینی‌ای جلو رفتم و در رو پشت سرم بستم.

با لحن جدی‌ای گفتم:

- باید حرف بزنیم.

اخم کمرنگی روی صورتش نشست:

- بشین.

اهمیتی به حرفش ندادم و فقط توی چشم‌هاش زل زدم:

- امروز رفتم ریون‌هیل.

صورت دکتر برای کمتر از یک ثانیه تغییر کرد و جا خورد. انگار انتظار نداشت این جمله رو بشنوه.

- منظورت چیه؟

یه قدم جلو رفتم:

- می‌خوای بهم بگی اون روز منظورت از اینکه مراقب سایفر باش چی بود یا نه؟

بهش نزدیک شدم و مقابل میزش وایستادم و دستم رو روی میز گذاشتم:

- سایفر هر شب غیبش میزد، ایندفعه تعقیبش کردم و فهمیدم کجا میره اما به محض اینکه وارد اون ساختمون شدم سرم داشت منفجر می‌شد. یه چیزایی دیدم.... یه سری تصویر دیدم که انگار مال من بودن ولی یادم نمیاد.

دکتر بدون اینکه چیزی بگه، فقط نگاهم کرد. نگاهش اصلا حس خوبی بهم نمیداد. بیشتر شبیه نگاه کسی بود که سال‌ها منتظر رسیدن این لحظه بوده. بعد خیلی آروم گفت:

- یه دقیقه اینجا منتظر بمون. باید یه پرونده بیارم.

قبل از اینکه چیزی بپرسم، از جاش بلند شد از اتاق خارج شد و در پشت سرش بسته شد.

چند ثانیه به در خیره موندم. بعد آروم زیر لب با تمسخر گفتم:

- پرونده... یا بهونه؟

یه حس بدی توی دلم پیچید.

دکتر از همون روز اول زیادی مرموز بود.

نگاهم دور اتاق چرخید و اطراف رو با چشم‌هام اسکن کردم.
نه... فضولی کار زشتیه... ولی خب من هیچ‌وقت آدم مودبی نبودم.
آروم به سمت میزش رفتم و اولین کشو رو باز کردم.
توش فقط چند نسخه و یه دفترچه و چند پرونده‌ی پزشکی بود.
کشوی دوم هم همینطور، هیچ چیز خاصی نداشت.
تا اینکه نگاهم به کمد فلزی گوشه‌ی اتاق افتاد. دستگیره‌ش رو کشیدم و چند پوشه از داخلش بیرون افتاد.
اه لعنتی!
همین که خم شدم جمعشون کنم... یه عکس قدیمی، از لای پرونده‌ها روی زمین سر خورد.
با کنجکاوی عکس رو برداشتم و نفس توی سینه‌م حبس شد.
نه...غیرممکن بود!
مردی که نیمه‌ی چپ صورتش سوخته بود کنار پنجره ایستاده بود و پوستش جمع شده بود و چشم چپش تقریبا زیر بافت سوخته پنهان شده بود... و نیمه راست صورتش که سالم بود آشنا بود و بهم نشون میداد که این یه عکس قدیمی از دکتره!

دستم شروع کرد به لرزیدن و یه سری دیالوگ توی مغزم اکو شد.

"یه امپول کوچیک کمکت می‌کنه تا آروم بشی".

با نفس بریده عقب رفتم و عکس از بین انگشت‌هام روی زمین افتاد.

دکتر همون مردیه که توی خوابم دیده بودم.

دنیای دور و برم مثل یه شیشه‌ی ترک‌خورده شروع کرد به لرزیدن.

حالا فهمیده بودم صاحب اون صدای خش‌دار و وحشتناک که همیشه توی کابوس‌هام مثل یه مته روی مغزم می‌کشید کیه.

حالم داشت بهم می‌خورد و طعم فلزی خون رو توی دهنم حس می‌کردم.

هنوز به عکس روی زمین خیره شده بودم که صدای خش‌خش بلند از پشت سرم اومد و قفل در چرخید.

دکتر هنوز از آستانه‌ی در نیومده بود داخل، ولی سایه‌ش روی زمین افتاده بود.

نور راهرو پشت سرش بود و اون رو مثل یه هیولای غول‌پیکر روی دیوار اتاق کشیده بود.

یه لحظه سکوت مرگباری اتاق رو گرفت و هیچ صدایی جز صدای تیک تیک ساعت روی دیوار نبود.

دکتر آروم وارد شد و نگاهش اول چرخید سمت کشوی فلزی باز، بعد روی پرونده‌های پخش‌وپلا و در نهایت، روی عکس لعنتی که هنوز روی کف‌پوش اتاق خودنمایی می‌کرد.

اصلا تعجب نکرد و حتی یه ذره هم جا نخورد و لبخند کمرنگی روی لب‌هاش نشست.

دستش رو دراز کرد و در اتاق رو بست.

- می‌دونی آیناز...

صداش همون بود.

چرا هیچوقت به این صدا دقت نکرده بودم؟

این همون صدای بم و چندش آوری بود که توی خواب‌هام شنیده بودم.

دکتر با آرامشی که از هر فریادی ترسناک‌تر بود، قدم به قدم به

سمتم اومد.

- بعضی خاطره‌ها رو هرچقدر هم دفنشون کنی، بالاخره یه روز راهشون رو پیدا می‌کنن و به نظر می‌رسه خاطره‌های تو، بالاخره تصمیم گرفتن برگردن.

نفسم سنگین شد و با ناباوری نگاهش کردم.

دکترخم شد و عکس جلوی پام که روی زمین افتاده بود رو برداشت و با انگشت گرد و خاک روش رو پاک کرد.

- اون موقع دوازده سالت بود.

سرم دوباره تیر کشید.

چشم‌هام رو بستم و دست‌هام رو روی شقیقه‌هام گذاشتم و محکم فشار دادم:

- خفه شو!

- مدیر مدرست بارها گزارش داده بود که مشکل کنترل خشم داری. پرونده‌ت پر از دعوا، شکستن دست و بینی بچه‌ها بود... ولی هیچ‌کس فکر نمی‌کرد یه روز...

مکث کرد... با نیشخند ادامه داد:

- همکلاسیت رو با آجر در حد مرگ بزنی و بعد بکشیش.

حرف‌های دکتر مثل تیغ‌های داغ توی گوشم فرو می‌رفت.

تصویرها مثل یه فیلم از جلوی چشمم رد می‌شدن.

دست‌های کوچولویی که پر خون بود... صدای جمجمه اون پسر که زیر ضربه‌هام خرد میشد.

یه قطره اشک بی‌اختیار روی گونه‌م سرازیر شد.

- وقتی پیدات کردن... کنار جسدش نشسته بودی. دست‌هات غرق خون بود و حتی یادت نمی‌اومد چند بار بهش ضربه زدی. فقط تکرار می‌کردی چرا بلند نمی‌شه؟

چند ثانیه مکث کرد و دوباره ادامه داد:

- آرکانا نمی‌تونست اجازه بده دختر یکی از مهم‌ترین فرمانده‌ها به جرم قتل، تیتر خبرها بشه.

قلبم فرو ریخت.

چشم‌هام رو باز کردم و به چشم‌های سرد دکتر دوختم.

بابا. ...

- همه چیز جمع شد. گزارش‌ها حذف شدن. شاهدها رو خفه

کردن و پرونده‌ی مدرسه ناپدید شد. و تو...

نگاهش به چشم‌هام دوخته شد:

- مستقیم به ریون‌هیل منتقل شدی.

یه سرمای عجیب از ستون فقراتم بالا رفت. صدای دکتر مثل تیغ روی اعصابم کشیده می‌شد:

- سه ماه بیمار اختصاصی من بودی. هر بار که حمله می‌کردی، مجبور بودیم برای کنترل وضعیتت بهت میدازولام تزریق کنیم. بعد از هر حمله، ساعت‌ها چیزی یادت نمی‌موند و کم‌کم مغزت برای اینکه بتونه با اون اتفاق کنار بیاد، شروع کرد خاطره‌ها رو دفن کردن. وقتی از ریون‌هیل رفتی... از اون سه ماه تقریبا هیچ‌چیزی توی ذهنت باقی نمونده بود.

سرم داشت می‌ترکید.

هر کلمه‌ای که دکتر می‌گفت، مثل یه تبر توی مغزم فرو می‌رفت و تموم بدنم می‌لرزید.

یعنی من واقعا سه ماه توی اون سگ دونی بودم؟!

دیگه نتونستم اون نگاه سرد دکتر و اون بوی الکل لعنتی رو

تحمل کنم. با یه حرکت ناگهانی، صندلی رو پرت کردم سمت میز و با دستای لرزون، خودم رو سمت در کشیدم.
دکتر چیزی نگفت و فقط با اون چشم‌های بی‌روحش نگاهم می‌کرد.
با زانوهای سست از دفترش زدم بیرون و توی راهروهای خلوت بیمارستان دوییدم.
فقط می‌خواستم از اون فضا دور شم. وقتی رسیدم به ماشین، خودم رو پرت کردم پشت فرمون و در رو محکم کوبیدم.
ماشین رو روشن کردم، ولی دستام مثل بید می‌لرزید.
با حرص جیغ بلندی کشیدم، جیغام از ته دلم می‌اومد... مشتم رو روی فرمون کوبیدم... دوباره... و دوباره کوبیدم و جیغ زدم:
- لعنت به همه‌تون!
با حرص، ماشین رو با یه حرکت وحشیانه از پارکینگ بیرون انداختم و لاستیک‌ها جیغ کشیدن.
تپش قلبم اون‌قدر بالا بود که حس می‌کردم قفسه‌ی سینه‌م الان می‌ترکه و ذهنم پر از تصویرهای سیاه بود؛ اون دختربچه... اون

دستکش‌های خونی... و اون سرنگ لعنتی.

همین‌طور که با سرعت جنون‌آمیز توی خیابون‌های خلوت شب می‌روندم، صدای زنگ گوشیم بلند شد.

گوشیم رو روی صندلی کنارم برداشتم و به اسم بولد روی صفحه نگاه کردم.

»میکائیل«

بغضم ترکید. گوشی رو برداشتم و جواب دادم و کنار گوشم گذاشتم، ولی قبل از اینکه بتونم چیزی بگم، هق‌هقم بلند شد و صدای نگران میکائیل از پشت تلفن اومد:

- آیناز؟ الو؟ آیناز؟! چی شده؟ چرا داری گریه می‌کنی؟

بدجوری هول شده بود و نگرانی توی تک‌تک کلماتش موج می‌زد:

- چیشده؟ حرف بزن آیناز! بگو کجایی تا خودمو برسونم بهت!

نفسم بالا نمیومد. بریده‌بریده گفتم:

- مـ... میکائیل...

- آیناز تو رو خدا آروم باش! داری رانندگی می‌کنی؟ کجایی

دختر؟ دارم میام پیشت!

با پشت دست اشکام رو پاک کردم. صورتم خیس خیس بود و تپش قلبم هنوز آروم نشده بود.

- خودم دارم میام پیشت.

بدون اینکه منتظر جوابش بمونم، گوشی رو قطع کردم و روی صندلی پرت کردم.

پام رو تا ته روی گاز فشار دادم.

جاده‌ی جلوی روم تار بود، ولی فقط یه مقصد داشتم؛ تنها کسی که هنوز فکر می‌کردم می‌تونه این تیکه‌های شکسته رو کنار هم بذاره میکائیل بود.

صدای جیغ لاستیک‌ها روی آسفالت خیس اتوبان، تنها چیزی بود که می‌شنیدم. هر بار که پام رو بیشتر روی گاز فشار می‌دادم، انگار داشتم از یه سایه‌ی سیاه که پشت سرم بود فرار می‌کردم.

اون سایه، خاطرات دفن‌شده‌ی خودم بود.

سرعت‌سنج داشت روی اعداد وحشتناکی می‌چرخید، ولی اصلا برام مهم نبود.

اگه ماشین چپ می‌کرد و می‌مردم هم شاید بهتر بود؛ حداقل دیگه لازم نبود با این حقیقت لجن‌مال‌شده روبرو بشم... درسته الان هم پاک نبودم... ولی اینکه این‌ها رو از بچگی شروع کرده باشم و هیچی یادم نباشه واقعا دردناکه.

دست‌هام روی فرمون، مثل سنگ شده بود و بند انگشت‌هام سفید شده بود.

وقتی رسیدم جلوی خونه‌ی میکائیل، ترمز رو جوری گرفتم که ماشین وسط خیابون با یه صدای گوش‌خراش ایستاد.

دنده‌رو روی خلاص گذاشتم و همون‌طور که فرمون رو چسبیده بودم، سرم رو روش گذاشتم.

هق‌هقم بند نمی‌اومد و شونه‌هام از شدتِ گریه بالا و پایین می‌رفت.

صدای باز شدن در خونه رو شنیدم... و بعد صدای قدم‌های تند کسی که داشت سمت ماشین می‌دویید.

میکائیل بود. با همون رکابی مشکی و شلوار جاگر طوسیش و استایل خونگیش سمت ماشین دویید و وقتی رسید، در رو باز

کرد.

هوای سرد شب پیچید توی ماشین، ولی من حتی حسش نمی‌کردم. میکائیل وقتی حال داغون من رو دید، خشکش زد و چشم‌هاش از ترس گرد شده بود.

- آیناز؟!

دستش رو دراز کرد که شونه‌م رو بگیره، اما من ناخودآگاه خودم رو عقب کشیدم و فقط نگاهش کردم.

چشمای مهربونش... اون چشم‌هایی که همیشه بهم حس امنیت می‌داد، حالا برام حکم یه آینه رو داشت که هیولای توی وجودم رو بهم نشون می‌داد.

با صدای گرفته و خش‌داری که اصلا شبیه صدای خودم نبود، گفتم:

- خوبم... بهم دست نزن.

میکائیل که انگار از واکنشم شوکه شده بود، دستش رو عقب کشید، ولی دست‌هاش هنوز آماده‌ی کمک بود.

- باشه. میشه عین آدم حرف بزنی بفهمم چیشده؟!

سرم رو به صندلی تکیه دادم و به سقف ماشین خیره شدم.

- اون دکتر... اون حرومی... بهم گفت کی‌ام... گفت همه‌ش یه بازی بوده...

لب پایینم لرزید.

- اون... اون بهم گفت... من...

کلمه‌ها از گلوم بالا نمی‌اومدن. انگار هر حرفی که می‌خواستم بزنم، تیغ شده بود و گلوم رو می‌برید.

میکائیل آروم سمتم برگشت:

- چی گفته؟

با چشم‌های خیس نگاش کردم.

- گفت... دوازده سالم بوده... یه پسر رو کشتم...

چشم‌های میکائیل برای لحظه‌ای از تعجب گرد شد، اما خیلی زود سعی کرد خودش رو جمع و جور کنه.

- آیناز...

سرم رو با شدت تکون دادم:

- نه... بذار تموم کنم!

نفسم برید و دوباره هق‌هق امونم رو برید.

- گفت سه ماه... سه ماه توی ریون هیل بستریم کرده بودن...

گفت خاطره‌هام پاک شده.

اشک از روی گونه‌هام سرازیر شد.

- اگه راست گفته باشه چی؟

چند ثانیه سکوت بینمون افتاد و فقط صدای موتور ماشینی که هنوز روشن بود و نفس‌های بریده‌ی من شنیده می‌شد.

میکائیل بدون اینکه حتی یک لحظه مکث کنه، خیلی آروم گفت:

- به من نگاه کن.

نتونستم نگاهش کنم و نگاهم هنوز به فرمون دوخته شده بود.

صدای آرومش دوباره اومد:

- آیناز... گفتم به من نگاه کن.

آروم سرم رو بالا اوردم. نگاهش... مثل همیشه گرم بود:

- یه سوال ازت دارم.

با گیجی نگاهش کردم که پرسید:

- اون پسر رو یادت میاد؟

چند ثانیه فکر کردم... بعد خیلی آروم سرم رو به نشونه‌ی نه تکون دادم.

- نه...

- لحظه‌ای که بهت اینا رو گفت، مدرک هم بهت نشون داد؟ اخم‌هام توی هم رفت.

- نه...

میکائیل نفس عمیقی کشید.

- پس چرا حرف یه نفر رو، بدون اینکه حتی یه مدرک داشته باشه، باور کردی؟

خشکم زد.

انگار تا اون لحظه اصلا به این موضوع فکر نکرده بودم. دکتر فقط حرف زده بود... و من چون کابوس‌هام با حرف‌هاش جور در میومدن، همه‌چیز رو حقیقت فرض کرده بودم.

اما...اگه... اگه داشت از همین ضعفم سوءاستفاده می‌کرد؟

با صدای لرزون زمزمه کردم:

- یعنی... ممکنه بهم دروغ گفته باشه؟

میکائیل نگاهش رو از چشم‌هام برنداشت.

- نمی‌دونم.

مکث کرد.

- ولی یه چیز رو مطمئنم...

دستش رو خیلی آهسته بدون اینکه دوباره سعی کنه بهم دست بزنه روی پشت صندلیم گذاشت.

- تا وقتی خودم حقیقت رو پیدا نکنم، اجازه نمی‌دم این چرندیات رو باور کنی.

نگاهش رو ازم نگرفت و آروم گفت:

- اگه این حرفا حقیقت داشته باشه... باید یه جایی ثبت شده باشه. همچین جایی نمی‌تونه یه بیمار رو سه ماه بستری کنه، بعد هیچ رد و پرونده‌ای ازش باقی نمونه.

نگاهش جدی‌تر شد:

- اگه حقیقت داشته باشه پس پرونده‌ی بستریت... گزارش پزشکا... هر چیزی که اون موقع ثبت شده باید توی ریون هیل باشه.

نفسم رو آهسته بیرون دادم.

- فکر نمی‌کنم اجازه بدن پرونده‌م رو ببینم.

لبخند کمرنگی گوشه‌ی لبش نشست:

- کی گفته قراره اجازه بگیریم؟

با تعجب نگاهش کردم که نیشخند زد:

- دزدکی می‌ریم داخل و پرونده‌ت رو پیدا می‌کنیم.

چشم‌هام گرد شد:

- دیوونه شدی؟!

صاف نشست و بیخیال شونه‌ای بالا انداخت:

- شاید. ولی بیشتر از این نمی‌ذارم یه مشت سؤال بی‌جواب توی سرت بچرخن... آخر یا ثابت می‌کنیم اون دکتر دروغ گفته... یا حقیقت رو با چشم خودمون می‌بینیم.

برای اولین بار از وقتی از بیمارستان بیرون زده بودم، حس کردم شاید هنوز یه راهی وجود داشته باشه. میکائیل نگاهی به خیابون خلوت انداخت و دوباره سمتم برگشت.

- برو خونه یه کم استراحت کن و لطفا سعی کن امشب به

خودت آسیب نزنی.

مکث کوتاهی کرد و ادامه داد:

- فردا شب آماده باش. می‌ریم ریون هیل... و تا وقتی پروندت رو پیدا نکنیم، از اونجا برنمی‌گردیم.

لب‌هام رو روی هم فشار دادم و فقط آروم سر تکون دادم.

میکائیل در ماشین رو باز کرد و گفت:

- فردا می‌بینمت.

بدون اینکه حرفی بزنم فقط سر تکون دادم.

میکائیل از ماشین پیاده شد و در ماشین رو بست و چند قدم از ماشین فاصله گرفت، نگاهی کوتاه بهم انداخت و بعد برگشت و وارد حیاط خونه شد.

چند ثانیه همون‌جا نشستم؛ دست‌هام هنوز روی فرمون بود، اما این بار، بین اون همه آشوب، جرقه‌ی کوچیکی از امید توی دلم روشن شده بود.

***

همین که در رو باز کردم، بوی غذای تازه و صدای تلویزیون توی سالن پیچید و چهار جفت چشم هم زمان سمتم چرخید.

کارن که روی مبل لم داده بود، تا من رو دید از جاش پرید.

- آیناز؟!

چند قدم سمتم اومد و با تعجب سر تا پام رو نگاه کرد.

- چرا شبیه زامبی شدی؟ این چه ریختیه؟!

کسرا هم اخماش توی هم رفت:

- چیشده؟ صورتت چرا اینقدر رنگ پریده‌ست؟

شهربانو با نگرانی دستمال آشپزخونه رو روی میز گذاشت.

- عزیزم... اتفاقی افتاده؟

فقط از کنارشون رد شدم.

نه حوصله‌ی جواب دادن داشتم، نه حتی توانش رو داشتم.

همین که خواستم از پله‌ها بالا برم، صدای بم سایفر پشت سرم بلند شد.

- کجا بودی؟

قدم‌هام برای یه لحظه مکث کرد اما جوابش رو ندادم و دوباره راه افتادم.

صدای قدم‌هاش پشت سرم اومد:

- با توام، آیناز.

باز هم جوابش ندادم که یهو انگشت‌هاش دور بازوم حلقه شد و محکم من رو سمت خودش کشید، با حرص توی چشم‌های به خون نشسته‌ش زل زدم و گفتم:

- ولم کن...

سایفر بدون اینکه فشار دستش رو کم کنه، با نگاه عصبیش توی چشم‌هام زل زد و دوباره سوالش رو طوطی وار تکرار کرد:

- پرسیدم کجا بودی؟

با حرص دستم رو کشیدم:

- به تو ربطی نداره.

همون لحظه، دست دیگه‌ش خیلی سریع داخل جیب هودیم رفت.

- هی!...

قبل از اینکه بفهمم چی شده، گوشیم توی دستش بود. با ناباوری زل زدم بهش... اگه تماس میکائیل رو میدید می‌فهمید باز رفتم پیشش!

- سایفر... گوشیمو بده.

بی‌اعتنا صفحه‌ی گوشی رو روشن کرد. هول شدم و سریع به سمتش هجوم بردم تا از دستش بگیرمش و جیغ زدم:

- گفتم گوشیمو بده!

هنوز جمله‌م تموم نشده بود که با یه حرکت بازوم رو گرفت و منو چند قدم عقب هل داد.

- وایسا سر جات!

صدای فریادش توی سالن پیچید و کارن و کسرا هر دو از جا پریدن.

شهربانو با ترس گفت:

- سایفر جان...

اما انگار هیچ‌کدومشون وجود نداشتن و صداشون رو نمی‌شنید.

- سایفر، آروم...

کارن با احتیاط زمزمه کرد، ولی سایفر اصلا نشنید. هیچ‌کس حق نداشت حرف بزنه و نگاه سنگینش رو به چشمام دوخت و گفت:

- رمزش؟

خوبه... حداقل رمزش رو نمی‌دونست.

لبخند تلخ و پر از تحقیری زدم، حرص کل وجودم رو گرفته بود:

- خوابشو ببینی آشغال.

برای یه ثانیه فقط نگاهم کرد بعد با نیشخند ابرو بالا داد و قبل از اینکه بتونم واکنش نشون بدم، مچ دستم رو با اون دستایِ لعنتیش قاپید و انگشتم رو به زور روی حسگر گذاشت و گوشی لرزید و باز شد.

چشمام از شدت شوک گرد شد.

- داری چه گوهی می‌خوری؟ گوشیمو پس بده!

خواستم گوشی رو از چنگش بیرون بکشم، ولی دیگه کار از کار گذشته بود.

انگشتش روی لیست تماس‌ها می‌چرخید... و بعد، انگشتش روی یه اسم قفل شد.

«میکائیل»

انگار زمان وایستاد و خونه توی یه سکوتِ مرگبار فرو رفت.

فقط صدای نفس‌های تند و عصبی سایفر بود که توی گوشم

می‌پیچید.

سرش رو آروم بلند کرد.

- باز رفتی پیش اون؟

خون جلوی چشمام رو گرفته بود. به اون چه ربطی داره؟! دیگه هیچی برام مهم نبود... جیغ زدم:

- آره! رفتم! اصلا به تو چه؟ فکر کردی کی هستی؟

رگ گردنش زد بیرون... توی صورتم فریاد زد:

- بهت گفتم ازش فاصله بگیری، آیناز!

خندیدم؛ خندم بیشتر شبیه جیغ بود. منم یه قدم سمتش برداشتم و با تمامِ وجودم داد زدم:

- هر غلطی دلم بخواد می‌کنم. می‌فهمی؟ هر جا دلم بخواد می‌رم، با هر کی دلم بخواد حرف می‌زنم توئم هیچ گوهی نمیتونی بخوری!

سکوت وحشتناکی حکم‌فرما شد. چشم‌های سایفر سیاه شده بود و انگار داشت از درون می‌سوخت. با صدایی که از شدتِ خشم می‌لرزید، گفت:

- چی گفتی؟

اصلا نمی‌فهمیدم دارم چیکار می‌کنم، فقط می‌خواستم بشکنمش. یه قدم دیگه رفتم جلو، اون‌قدر بهش نزدیک شدم که نفسم به صورتش می‌خورد.

دندونام رو روی هم ساییدم و با تحقیر گفتم:

- چیه؟ نشنیدی؟ گوشاتم کر شده؟ میکائیل هزار برابر توئه! حداقل اون مثل یه سگ هار دور و برم نمی‌چرخه که هی بخواد به همه ثابت کنه من صاحب این دخترم.

رگ شقیقه‌ش زد بیرون و با حرص عربده زد:

- دهنتو ببند!

من هم مثل خودش داد زدم:

- این دفعه تو خفه شو! من دیگه ساکت نمی‌شم!

به حلقه‌ی لعنتی توی دستم اشاره کردم:

- فکر کردی چون این آشغال رو توی انگشتم کردین، صاحبم شدی؟ اون تَوهم مالکیت مزخرفت رو ببر برایِ یکی دیگه، برای من یکی کار نمی‌کنه! فهمیدی؟

کارن با رنگ پریده جلو اومد:

- آیناز... تروخدا بسه، ساکت شو...

اصلا انگار کارن وجود نداشت. فقط سایفر رو می‌دیدم که داشت از خشم منفجر می‌شد و از چشم‌هاش خون میبارید.

پوزخند زدم و با نیش و کنایه گفتم:

- اون جمله رو یادت میاد؟ بهت گفتم دوستت دارم؟ غلط کردم! همش توهم بود!

نفس‌های سایفر حالا صدایِ خرخر می‌داد. انگار می‌خواست خفه‌م کنه. ادامه دادم:

- حالا باید چه غلطی بکنم که بفهمی چقدر ازت متنفرم؟ داد بزنم؟ قسم بخورم؟ من فقط به خاطر اون بابای حرومزاده‌تر از خودت این انگشتر رو تو انگشتم کردم می‌فهمی؟

سایفر با صدایی که از شدت خشم دورگه شده بود، غرید:

- یه کلمه‌یِ دیگه... فقط یه کلمه دیگه بگو...

حرفش رو بریدم:

- یه کلمه دیگه بگم که چیکار کنی؟

با انگشت اشارم با قدرت روی سینه‌ش، ضربه زدم:

- ازت متنفرم... اگه مجبور نبودم... اگه این بازی مسخره نبود... حتی یه ثانیه هم اینجا نمی‌موندم.

سایفر دیگه نفس نمی‌کشید. انگار زمان منجمد شده بود و فقط با چشمای سرد و خطرناکش نگام می‌کرد.

آخرین رشته‌های تحملم پاره شد و با تموم نفرتی که توی این سال‌ها توی دلم تلنبار شده بود، جیغ زدم:

- ازت متنفرم!

سایفر که انگار آخرین ذره‌ی کنترلش رو از دست داده بود، دستش با سرعت نور بالا رفت و صدای سیلی توی فضای ساکت خونه پیچید. ...

سرم به یه طرف پرت شد و طعم فلزی خون رو توی دهنم حس کردم.

چند ثانیه... هیچ‌کس هیچ کاری نکرد.

نه کسرا نفس کشید، نه کارن و شهربانو جرئت حرکت داشتن... و نه سایفر تکون خورد... و نه من حتی پلک زدم.

فقط صدای زنگی که بعد از اون سیلی توی گوشم افتاده بود، توی سرم می‌پیچید. صورتم از شدت ضربه می‌سوخت و فکم تیر می‌کشید و مزه‌ی خون، تلخ و آهنی، ته دهنم پخش شده بود. خیلی آروم سرم رو سمتش برگردوندم و نگاهش کردم. با نیشخند محوی زبونم رو روی گوشه‌ی لبم کشیدم و بعد خون رو با پشت دست پاکش کردم.

رد قرمز خون روی پوستم موند. چند ثانیه به همون خون خیره شدم، بعد یه خنده‌ی خیلی کوتاه و بی‌صدا از بین لب‌هام رد شد. سایفر فقط نگام می‌کرد.

هنوز نفس‌هاش سنگین بود و شونه‌هاش از خشم بالا و پایین می‌رفت، ولی دیگه اون لحظه گذشته بود. اون مرز رد شده بود. چیزی شکسته بود که دیگه با هیچ عذرخواهی، هیچ توضیحی، هیچ نگاه لعنتی‌ای درست نمی‌شد.

یه قدم جلو رفتم و بی‌هیچ عجله‌ای دستم رو سمت گوشیم که هنوز توی دستش بود بردم. انگشت‌هاش یه لحظه سفت شد، انگار ناخودآگاه می‌خواست نگهش داره ولی من محکم‌تر کشیدم.

- ولش کن.

یه لحظه دیگه فقط بهم زل زد، بعد گوشی با یه کشیده شدن تند از دستش بیرون اومد. همون لحظه، بدون اینکه چیزی بگم، سمت در برگشتم.

کارن با صدای لرزون گفت:

- آیناز... کجا میری؟ صبر کن... این‌جوری نرو...

اهمیتی بهش ندادم و دستم رو گذاشتم روی دستگیره، در رو باز کردم و زدم بیرون. هوای بیرون خورد توی صورتم، سرد و تیز، ولی آتیشی که توی سینه‌م بود خاموش نمی‌شد. پله‌ها رو یکی‌یکی نه، دوتا یکی پایین رفتم. دست‌هام به طرز فجیعی می‌لرزید.

پشت سرم صدای در نیومد... و این یعنی نیومد دنبالم و این بیشتر حرصم می‌داد.

نمی‌دونستم از اینکه توی صورتم زده بیشتر می‌سوزم یا از اینکه نخواست غرورش رو بشکنه و دنبالم بیاد و نزاره برم.

انگار این من بودم که باید برم... من باید از اون خونه بزنم بیرون...

من باید با صورتی که می‌سوخت و دهنی که مزه‌ی خون می‌داد، گورم رو گم کنم.
گوشیم هنوز توی دستم بود و انقدر محکم گرفته بودمش که بند انگشت‌هام سفید شده بود.
پیاده توی اون تاریکی کل اون راه رو به سمت خونه میکائیل قدم زدم... نمی‌دونم چطوری رسیدم... واقعا یادم نیست... فقط یادمه تموم راه مغزم مثل دیگ آب جوش بود.
یه لحظه دلم می‌خواست برگردم و خونه رو رو سر سایفر خراب کنم. یه لحظه دلم می‌خواست گوشی رو وسط خیابون بکوبم و یه لحظه دلم می‌خواست بشینم یه گوشه و فقط زار بزنم... ولی هیچ‌کدوم رو نکردم و فقط راه رفتم.
وقتی رسیدم جلوی در میکائیل، دستم چند ثانیه توی هوا موند. حالم افتضاح بود، موهام خیلی شلخته طور جلوی صورتم ریخته بود، لبمم ترکیده بود و چشم‌هام از خشم و اشک می‌سوخت.
بعد از چند ثانیه مکث بالاخره زنگ رو زدم و همون لحظه که صدای زنگ توی سکوت پیچید، یه بغض سنگین از ته گلوم بالا

اومد.

چرا همیشه باید کار به اینجا برسه. ...

چرا هیچ‌وقت نمی‌تونم یه چیز رو آروم نگه دارم. چرا انقدر حرص دارم... انقدر زهر دارم.

چرا وقتی درد می‌کشم، تنها راهی که بلدم اینه که طرف مقابلم رو هم تیکه تیکه کنم.

آره، ازش متنفر بودم ولی از خودمم حرصم می‌گرفت. چون دقیقا می‌دونستم کجا باید خنجر بزنم، می‌دونستم با کدوم کلمه‌ها می‌تونم یه آدم رو تا مرز جنون ببرم.

صدای تق آزاد شدن قفل در ورودی ساختمون اومد.

بی‌حوصله در رو هل دادم و وارد شدم.

راهرو بدجوری ساکت بود.

حتی نگاهی هم به آسانسور که اون پایین ایستاده بود نداختم و پله‌ها رو یکی یکی، بالا رفتم.

وقتی به طبقه مورد نظرم رسیدم، سرم رو بالا اوردم و به میکائیلی که جلوی در واحدش ایستاده بود نگاه کردم.

یه دستش روی دستگیره بود و دست دیگه‌ش هم کنار بدنش محکم مشت شده بود.

همین که چشمش به صورتم افتاد، چشم‌هاش گرد شد و نگاهش همون‌جا، روی گونه‌ی سرخ و سوخته و لب ترکیده‌ی من، قفل شد.

بدون اینکه چیزی بگم، با بیخیالی از کنارش رد شدم و وارد خونه شدم.

میکائیل چند ثانیه همون‌جا خشکش زد. بعد در رو با شدت پشت سرم بست و صدای کوبیده شدنش توی آپارتمان پیچید و بعد صدای قدم‌هاش رو شنیدم که با عجله دنبالم اومد.

- آیناز.

جواب ندادم... فقط رفتم سمت پذیرایی و همون‌جا ایستادم؛ دست‌هام هنوز می‌لرزید و نمی‌دونستم باید باهاشون چی کار کنم.

یهو میکائیل محکم بازوهام رو گرفت و من رو سمت خودش چرخوند. صورتش از خشم درهم رفته بود و رگ کنار شقیقه‌ش

می‌زد. نگاهش هنوز روی گونه‌م و لب خون‌آلودم بود؛ انگار داشت سعی می‌کرد خودش رو کنترل کنه، ولی هر لحظه ممکن بود منفجر بشه.

با صدایی خشن و بریده گفت:

- کدوم حرومزاده‌ای این بلا رو سرت اورده؟

بی‌حوصله سعی کردم پسش بزنم:

- میکائیل...

- فقط اسمش رو بگو.

صداش عربدهش باعث شد ناخودآگاه چشم‌هام رو ببندم.

اون هم با دست‌هاش بیشتر بازوهام رو فشار داد و فکش اونقدر سفت بود که عضلاتش می‌لرزید.

- کی زدتت؟

چیزی نگفتم که دوباره بلندتر داد زد:

- آیناز ازت پرسیدم کی این کارو کرده؟

لبم لرزید و مزه‌ی خون دوباره توی دهنم پخش شد.

خیلی آروم گفتم:

- سایفر.

لحظه‌ای که اسم سایفر از لای لب‌های لرزونم اومد، انگار بمب کنار میکائیل منفجر شد و یه سکوت مرگبار بین‌مون حاکم شد و فقط صدای نفس‌های سنگین و کلافه‌ی میکائیل بود که توی فضای خونه می‌پیچید.

اون یه لحظه فقط خشکش زد، انگار مغزش داشت پردازش می‌کرد که چی شنیده و بعد، یه خنده‌ی کوتاه و عصبی، از بین لب‌هاش بیرون پرید.

چشم‌هاش... این چشم‌ها دیگه متعلق به اون آدم آروم همیشگی نبود؛ یه جوری می‌درخشید که انگار می‌خواست خون به پا کنه.

بازوهام رو ول کرد و یه قدم رفت عقب، سرش رو عقب انداخت و یه فریاد بلند که انگار تا ته کوچه رفت کشید:

- سایفر؟! اون ک•صکشِ عوضی؟!

بعد با یه سرعت وحشتناک، دوباره اومد جلو. این بار دیگه آروم نبود. صورتش رو اورد نزدیک صورت من، اون‌قدر نزدیک که نفس‌های داغ و تندش پوست سوخته‌ی گونه‌م رو می‌سوزوند.

- خونست دیگه؟ آره؟

نگاهم می‌کرد، ولی انگار اصلا منو نمی‌دید؛ انگار داشت توی ذهنش سایفر رو که با چنگ و دندون می‌جویید، می‌دید.

جوری وحشی شده بود که حتی منم، با اون همه خشم و درد، یه لحظه ازش ترسیدم. انگار میکائیل مهربون، همین الان زیر خاکستر این عصبانیت، دفن شده بود و یه هیولا جایگزینش شده بود.

یهو بدون اینکه به صورتم نگاه کنه، سمت جاکلیدی رفت و کلید ماشینش رو برداشت.

- همون دستی که رو تو بلند کرده رو می‌شکونم!

همین که خواست سمت در بره، ناخودآگاه سمتش دوییدم و دستم دور مچش حلقه شد. اون‌قدر محکم گرفتمش که خودم هم نفهمیدم توی این وضعیت از کجا اون همه نیرو اوردم.

میکائیل مکث کرد، اما برنگشت.

با صدایی گرفته گفتم:

- نرو...

شونه‌هاش از نفس‌های سنگین بالا و پایین می‌رفت:

- ولم کن آیناز.

سرم رو به نشونه‌ی نه تکون دادم و فشار دستم بیشتر شد.

میکائیل فکش رو روی هم فشار داد و با حرص غرید:

- اون کثافت بهت دست زده... انتظار داری بشینم اینجا؟

این بار محکم‌تر گفتم.

- آره، انتظار دارم.

بالاخره سمتم برگشت، چشم‌هاش سرخ شده بود... با لحن تهدیدآمیزی پرسید:

- داری ازش دفاع می‌کنی؟

با حرص سرم رو تکون دادم:

- نه دارم از تو دفاع می‌کنم احمق!

چند ثانیه فقط نگام کرد که ادامه دادم:

- الان بری اونجا، فقط خون به پا می‌شه. تو توی حالتی نیستی که بتونی فکر کنی... فقط می‌خوای بکشیش.

هر دو دستم رو دور بازوش قفل کردم.

- امروز یه بار از هم پاشیدم... دیگه توان یه بار دیگه‌شو ندارم.

دستش که روی دستگیره‌ی در مشت شده بود، کم‌کم شل شد ولی هنوز چیزی نگفت. نفس عمیقی کشید. سعی کرد چیزی بگه، اما انگار خشمش هنوز راه گلوش رو بسته بود.

- می‌دونی سخت‌ترین قسمتش چیه؟

نگاهم رو بالا اوردم.

- اینکه می‌بینم یکی بهت آسیب زده و من اینجام... فقط دارم نگاه می‌کنم.

خواستم جوابش رو بدم که سرش رو تکون داد و کوتاه و تلخ خندید و حرفم رو قطع کرد:

- نه، بذار حرف بزنم. چون اگه الان حرف نزنم، واقعا می‌رم.

دستش رو آروم از زیر دستم بیرون کشید، روی لبه‌ی کاناپه نشست و دست‌هاش رو توی موهاش فرو کرد.

- من نمی‌تونم ببینم یکی تو رو می‌شکنه، آیناز.

- ولی خودم هم شکستمش...

صدام اون‌قدر آروم بود که انگار حتی خودم هم نمی‌خواستم

بشنوم. میکائیل سرش رو بلند کرد.

- چی؟

لبم رو گاز گرفتم.

بغضی که از وقتی وارد خونه شده بودم نگهش داشته بودم، بالاخره شکست.

- منم مقصرم... من می‌دونستم چطور عصبانیش کنم. می‌دونستم کجا بزنم که دردش بیاد. من... من عمدا نابودش کردم.

صدام شکست:

- ولی فکر نمی‌کردم...

دستم رفت سمت صورتم... هنوز جای ضربه‌ش می‌سوخت:

- فکر نمی‌کردم کار به اینجا برسه.

میکائیل چند لحظه چیزی نگفت، بعد خیلی آروم گفت:

- هیچ‌کس حق نداره به خاطر اینکه عصبانی شده، دست روی تو بلند کنه.

سرم پایین بود و خیره به گل‌های فرش که حالا توی چشمام هی کش می‌اومدن و می‌رفتن. میکائیل داشت با جعبه کمک‌های اولیه ور می‌رفت و صدای تق توق ظرف‌های الکل و باز و بسته شدن چسب‌زخم، تنها صدایی بود که توی سکوت سنگین خونه می‌پیچید.

انگار داشت سعی می‌کرد با این کارا از اون حالت وحشی چند دقیقه پیش دربیاد، اما من هنوز داشتم توی ذهنم صحنه‌ی برخورد مشت سایفر به صورتم رو با دور کند می‌دیدم.

یهو بدون اینکه نگام کنه، با همون لحن جدی ساختگیش گفت:

- البته... یه نفر اینجا حق داره اینطوری لت و پارت کنه.

سرم رو آروم بالا خوردم و با صدایی که به سختی از ته گلوم بیرون می‌اومد با گیجی پرسیدم:

- ها؟ کی؟

چشماش را ریز کرد:

- من.

اخم‌هام تو هم گره خورد.

- چی؟ داری چی میگی؟

خیلی خونسرد و بیخیال ادامه داد:

- ولی نه با سیلی سایفرِ خراب... با لنگه‌ی دمپایی ابری خودم!

با ناباوری نگاش کردم.

مغزم انقدر خسته بود که حتی حال نداشتم جوابشو بدم. فقط دوباره گفتم:

- ها؟

با انگشت اشاره‌اش عین معلمای عقده‌ای، تهدیدآمیز سمتِ صورتم گرفت:

- اگه یه بار دیگه نصفه‌شب، با این سر و وضعِ درب و داغون بیای دم در خونه‌م، اول زخماتو ضدعفونی می‌کنم، بعد اون‌قدر با دمپایی می‌کوبم تو سرت که یادت بیاد گوشی داری! یه زنگ می‌زدی می‌گفتی میکائیل دارم میام! اصلا شاید یکی خونه‌م بود، می‌خواستی با اون قیافه بیای تو؟

بی‌اختیار خنده‌م گرفت. خندیدن با اون لبِ پاره، درد داشت، ولی این دردِ احمقانه، تنها چیزی بود که باعث می‌شد حس کنم هنوز

زنده‌ام.

میکائیل وقتی لرزش شونه‌هام رو دید، چشماش از شیطنت برق زد.

- آها... خب، سیستم صوتی این آدمیزاد هم بالاخره کار کرد.

چشمام رو چرخوندم.

- خفه شو، واقعا که...

دیگه چیزی نگفت و بلند شد، جعبه رو اورد و کنارم روی کاناپه نشست.

بوی تند الکل پیچید تو فضا و وقتی پنبه رو اورد سمت لبم و همین که بوی الکل بهم خورد حسی که توی تیمارستان داشتم بهم یادآوری شد... به خاطر همین احساس حالت تهوع بهم دست داد:

- نه... نزن، دست نزن.

- چرا ادا درمیاری؟ زخمت بازه، عفونت می‌کنه بدبخت.

- می‌سوزه... واقعا می‌سوزه، حال ندارم الان.

با یه قیافه‌ی مظلوم نمایانه که بیشتر شبیه دلقک‌ها بود، گفت:

- قول میدم فقط نود و نه درصد بسوزه.
- همین یه درصد امیدم رو هم با این قول مسخرت کشتی، دست از سرم بردار!

خندید و گفت:

- باشه بابا... نود و هشت درصد. راضی شدی؟
- اصلا فرق نکرد، دردش همونه!

یهو یه ایده‌ی مسخره به ذهنش رسید و پنبه رو گرفت جلوی دهنش و با غنچه کردن لباش شروع کرد به محکم فوت کردن، کرد:

- هووووو... هووووو...

پوکر نگاهش کردم و توی دلم داشتم فکر می‌کردم... این همون میکائیله؟

همونی که چند دقیقه پیش رگ‌های گردنش داشت می‌ترکید که سایفر رو تیکه پاره کنه؟ چطور می‌تونه انقدر سریع بین اون هیولای توی خودش و این دلقک مهربون سوییچ کنه؟

- داری چیکار می‌کنی؟

- دارم خنکش می‌کنم دیگه! سیستم تهویه‌ی داخلیمه، حال می‌کنی؟

این بار واقعا زدم زیر خنده. میکائیل با نگاهی که حالا دیگه خبری از اون خشم توش نبود، نگام می‌کرد.

- این بهتره.

تا خواست دوباره پنبه رو بیاره نزدیک زخم لبم، دستش رو گرفتم. گرمای دستش تویِ اون سکوتِ پر از اضطراب، مثل یه لنگرگاه بود.

- آروم بزنیا... اگه بسوزونه، با همین جعبه می‌زنم لهت می‌کنم، می‌دونی که شوخی ندارم.

- چشم!

پنبه رو گذاشت روی لبم، ولی درست لحظه‌ی آخر، با یه حرکت انتحاری و فشار الکی، دستش رو تکون داد و انگار اسید پاشید رو صورتم!

جیغ بلندی کشیدم و با مشت تو بازوش کوبیدم.

- عوضی! مگه اسید زدی روم؟!

- تقصیر خودته!

بالش کنارم رو برداشتم و با تموم حرصم کوبیدم تو صورتش...

اون هم سریع بالش رو برداشت، با یه قیافه‌ی کاملا جدی گفت:

- حمله به کادر درمان؟ این خودش حبس تعزیری داره ها!

- دهنتو ببند.

پیشونیش رو با پشت دستش مالید و یه نفس آروم کشید.

خنده‌ی روی لبش کم‌کم جمع شد، ولی نذاشت دوباره اون سکوت سنگین بینمون برگرده و همین موقع خیلی بی‌هوا گفت:

- گشنته؟

با تعجب نگاش کردم.

- الان؟

شونه بالا انداخت.

- آره خب... آدم یا وقتی خیلی ناراحته گشنه‌ش میشه، یا کلا اشتهاش می‌پره. خواستم ببینم تو کدوم مدلی.

یه لحظه فکر کردم... از ظهر هیچی نخورده بودم و انگار تازه معده‌م یادش افتاده بود وجود داره.

آروم گفتم:

- یه کم...

همون لحظه با یه حالت پیروزمندانه انگشتشو سمت صورتم گرفت.

- می‌دونستم.

- چی رو؟

- از وقتی اومدی، سه بار شکمت صدا داده.

چشمام گرد شد.

- دروغگو.

- به جون خودم.

- من اصلا نشنیدم.

- چون داشتی فشار می‌خوردی.

جعبه‌ی کمک‌های اولیه رو بست و بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت که اعتراض کردم:

- ولش کن، الان اصلا حال ندارم چیزی بخورم.

بدون اینکه برگرده و نگام کنه، گفت:

- نظر تو پرسیده نشد.

تو دلم پوزخندی زدم.

عجیب بود... از همه‌ی آدمای دوروبرم، فقط میکائیل بلد بود اینجوری دستور بده، بدون اینکه حس کنم داره بهم زور میگه. شاید دلیل اینکه پیش اون آرومم، همینه. اون تنها کسیه که می‌تونه وقتی دارم از داخل خودم منفجر می‌شم، با یه دمپایی یا یه فوت مسخره، حواسم رو پرت کنه.

حس می‌کردم یه گوشه‌ی دنج تو این دنیای خراب شده پیدا کردم که لازم نیست توش مدام نقاب بزنم.

با این حال، هنوز اون ته دلم یه ترس گنگ بود و سایفر مثل یه غده‌ی سرطانی لعنتی هنوز تو ذهنم بود.

نکنه میکائیل هم همین‌جوری شروع کنه به نفوذ کردن و بعد...؟

نه، میکائیل فرق داشت... یا شاید هم فقط دلم می‌خواست باور کنم که فرق داره.

یه دقیقه بعد، صدای باز شدن یخچال از آشپزخونه اومد.

چند ثانیه همون‌جا روی کاناپه نشستم و به پنبه‌ی خون آلودی که توی سطل افتاده بود خیره شدم.

بی‌اختیار از جام بلند شدم و پاهام خودشون راه افتادن. میکائیل پشت به من ایستاده بود و داشت یخچال رو زیر و رو می‌کرد.

- تخم‌مرغ...

در یخچال رو بست.

- هست.

بعد دوباره بازش کرد.

- گوجه یادم رفت...

چند ثانیه مکث کرد.

- آها، اینجاست.

بعد بدون اینکه برگرده نگام کنه، گفت:

- چرا وایستادی اونجا؟ بیا تو.

اخم مصنوعی کردم و آروم رفتم داخل آشپزخونه و روی اپن نشستم.

پاهام رو آویزون کردم و همون‌طور نگاهش کردم.

میکائیل ماهیتابه رو گذاشت روی گاز.

یه لحظه برگشت سمتم و گفت:

- چیه؟

شونه بالا انداختم.

- داشتم فکر می‌کردم...

- به چی؟

- اینکه تو آشپزی بلد بودی؟

همون‌جا خشکش زد و آروم سرش رو سمتم برگردوند، قیافش طوری بود که انگار فحش ناموسی‌ای چیزی بهش دادم:

- ببخشید؟

نیشخندی زدم که با اخم یه دونه تخم مرغ برداشت و با یه حرکت حرفه‌ای توی ماهیتابه شکوندش.

همون‌طور که با غرور نگاهم می‌کرد، خواست دومی رو هم بشکنه...کل محتویات تخم‌مرغ، همراه یه تیکه از پوستش توی ماهیتابه افتاد.

لبم رو گاز گرفتم و نتونستم تحمل کنم.

- شف، پوستشم پروتئینه؟

با اخم قاشق رو برداشت و پوست تخم‌مرغ رو درآورد.

- کلسیم اضافه.

خندم گرفت و حرفی نزدم

میکائیل با جدیت تمام، انگار که داشت یه جراحیِ حساس روی قلب بیمار انجام می‌داد، با لبه‌ی قاشق افتاد به جون گوجه‌ها. تیکه‌های گوجه رو با یه مهارت غیرمنتظره و البته با کمی بی‌حوصلگی خاص خودش، توی ماهیتابه می‌نداخت.

- تو اصلا این رو از کجا بلد بودی؟

روغن داغ شد و صدای جیز و وز بلندی بلند شد که بوی تند و اشتها آور املت، کل فضای آشپزخونه رو پر کرد.

- ما خودمون یه چیزایی شبیه این غذا داریم... حالا بعدا برات درست می‌کنم، الان گفتم ایرانیش رو درست کنم حال کنی.

"سایفر - آرکا"

در خونه رو چنان با ضرب بستم که چارچوبش لرزید.

تصویرش از جلوی چشمم نمی‌رفت.

یهو رگ گردنم تیر کشید... حق نداشت... حق نداشت همچین غلطی بکنه.

نفس عمیقی کشیدم که آروم شم ولی انگار اکسیژن هم اعصابم رو بدتر خرد می‌کرد.

اصلا اون یارو کیه که دستش دور شونه‌شه؟ کیه که میره زخمشو تمیز کنه؟ کیه که میره خونه‌ش؟ چرا باید با میکائیل صمیمی‌تر باشه؟

زیر لب غریدم:

- یه بار دیگه ببینم دستشو سمتش دراز کنه، دستشو از کتف جدا می‌کنم.

با حرص پوفی کشیدم و شروع کردم تو اتاق راه رفتن ولی هر قدم که می‌رفتم، دوباره صورتش جلوی چشمم می‌اومد.

لب پاره، چشمای قرمز، اون نگاه لعنتیش... موقعی که بهم نگاه کرد.

خنده‌ی تلخی از گلوم در اومد.

- دمت گرم سایفر... قشنگ‌تر از این نمی‌تونستی بزنی! بهت افتخار می‌کنم مرد!

دستم رو تو موهام کشیدم و با حرص چنگشون زدم:

- حرومی!

نمی‌دونستم دارم به خودم فحش می‌دم یا به اون میکائیل کوفتی... اه حتی اسمشم حالم رو به هم می‌زنه.

آخه دوباره از کجا پیداش شده بود؟ اصلا چی داشت که آیناز جلوش اونقدر آروم بود؟ چرا دوست داشت همش کنار اون باشه؟

فکم قفل شد.

این قضیه همین‌جا تموم نمی‌شه. من هنوز باهاش حرف نزدم... هنوز کارم با آیناز تموم نشده.

دلم می‌خواست برم در خونه‌ی میکائیل رو از جا بکنم... بعد فقط مطمئن شم حالش خوبه و همین تناقض دیوونه‌کننده بود.

یه لحظه دلم می‌خواست همه‌ی دنیا رو آتیش بزنم... یه لحظه بعد فقط می‌خواستم مطمئن شم جای اون ضربه درد نمی‌کنه.

سرم رو به دیوار تکیه دادم.

تاریکی اتاق مثل یه موجود زنده، دورم می‌پیچید و راه نفسم رو می‌بست و هر نفس‌ای که می‌کشیدم، انگار تیغه‌ی یخ بود که از گلوم رد می‌شد.

گوشیم رو از جیبم در اوردم.

نورش چشمام رو سوزوند، اما نمی‌تونستم ازش چشم بردارم و به بک‌گراندش خیره شدم و بعد انگشتام رو کشیدم روی صفحه‌ی گوشی... روی صورت اون.

حتی توی یه عکس هم اعصابم رو به هم می‌ریخت.

زیر لب پوزخند زدم.

یه عمر هیچ‌کس برام مهم نبود. شاید اریکا یه زمانی بود ولی خب هیچوقت حتی یه شب هم خوابم رو خراب نمی‌کرد.

ولی حالا... یه دختر لجباز با اون نگاه لعنتیش، کل مغزم رو بگا داده بود.

گوشی رو محکم توی دستم فشار دادم و بعد قفلش رو باز کردم.

- ببینم الان کجایی.

رو آیکون برنامه زدم و بعد از چند ثانیه برنامه بالا اومد و نقطه‌ی

آبی، چند ثانیه چرخید... بعد ثابت شد.
با دیدن لایو لوکیشنش اخمام تو هم رفت و زیر لب با خنده‌ای عصبی گفتم:
- پس واقعا رفتی خونش...
چند ثانیه فقط به نقطه‌ی روی نقشه خیره موندم و انگشت شستم آروم روی صفحه حرکت کرد.
یعنی الان... اون حروم‌زاده کنارشه.
دندونام روی هم قفل شد و انگشتم روی دکمه‌ی مسیریابی مکث کرد.
فقط ده دقیقه راه بود.
ده دقیقه تا اینکه در خونه‌شو از جا بکنم... ده دقیقه تا یقه‌ی اون آشغال رو بچسبم و مادرش رو به عزاش بشونم.
من هیچ‌وقت چیزی رو مال خودم نمی‌خواستم... ولی وقتی اون کنار یکی دیگه وایمیسته، انگار یکی داره آروم آروم پوستمو از تنم می‌کنه.
من آدم کشتم و شب راحت خوابیدم... ولی یه اخم اون، خواب رو

از چشمم گرفته.
حالم از این وضعیت بهم می‌خوره!

***

"آیناز"

- میکائیل ریدم تو این نقشه‌ای که تو کشیدی! به خدا اگه گیر بیفتیم تک تک موهاتو از ریشه می‌کنم!
بدون اینکه سرش رو برگردونه آروم جواب داد:
- قول میدم اگه گند زدم، خودم کله‌م رو با ماشین کچل کنم، حالا راضی‌ای؟
دندون‌هام رو روی هم فشار دادم و پشت ستون خم شدم و با اخم غریدم:
- الان وقت ک•نمک بازیه؟
سرش رو از گوشه‌ی دیوار بیرون برد و راهرو رو نگاه کرد و دوباره برگشت و سیخ وایستاد:

- آره چون اگه استرس بگیرم، هردومونو تحویل نگهبانا می‌دم.

چشمام رو تو حدقه چرخوندم.

بحث باهاش بی‌فایده بود فقط خودم رو اذیت می‌کردم.

یهو صدای تق‌تق کفش از ته راهرو پیچید و هردومون هم‌زمان ساکت شدیم. میکائیل یه نگاه به پیچ راهرو انداخت و زیر لب گفت:

- یکی داره میاد.

فکر نمی‌کردم انقدر زود به چوخ بریم. البته با نقشه خفن میکائیل می‌دونستم به چوخ میریم اما نه اینقدر زود!

لبم رو گاز گرفتم و سعی کردم خودم رو کامل پشت ستون مخفی کنم و زیر لب زمزمه وار گفتم:

- حالا چی کار کنیم؟

چشمش سریع دور راهرو چرخید.

یه کمد فلزی بلند، چند متر اون‌طرف‌تر، نیمه‌باز بود و بدون اینکه حتی یه ثانیه معطل کنه، مچ دستم رو گرفت و تقریبا کشون کشون بردم جلوی کمد، درش رو باز کرد و قبل از اینکه بفهمم

داره چی‌کار می‌کنه، هلم داد تو و خودشم سریع پرید تو و در کمد رو آروم بست.
فضای داخل کمد اون‌قدر تنگ بود که حتی جا برای نفس کشیدن هم به زور پیدا می‌شد.
کمرم چسبیده بود به دیواره‌ی فلزی و میکائیل درست مقابلم وایستاده بود و فاصله‌مون شاید چند سانتی‌متر هم نمی‌شد.
از شدت غافلگیری چند لحظه فقط با چشم‌های گرد بهش زل زده بودم و نفسم ناخواسته توی سینه‌م گیر کرده بود.
صدای قدم‌های نگهبان بیرون، هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد.
میکائیل خیلی آروم انگشت اشاره‌ش رو جلوی لبش گرفت.
- هیس...
صدای قدم‌ها درست جلوی کمد وایستاد.
قلبم داشت دیوونه‌وار به قفسه‌ی سینه‌م می‌کوبید و یه قطره عرق از شقیقه‌م پایین اومد... اگه در رو باز کنه همه چی تمومه!
با استرس محکم پلک‌هام رو روی هم فشار دادم و آماده لو رفتن بودم که در کمال ناباوری بعد از چند ثانیه که برای من اندازه‌ی

چند سال گذشت صدای قدم‌ها دور شد و سکوت دوباره برگشت. میکائیل سه ثانیه دیگه هم صبر کرد، بعد خیلی آروم در کمد رو باز کرد و اول خودش سرک کشید و نفس راحتی کشید:

- رفت.

از کمد بیرون اومدیم و هردومون هم‌زمان یه نفس عمیق کشیدیم.

میکائیل دو دستش رو روی زانوهاش گذاشت، خم شد و با نفس‌نفس گفت:

- وای.

یه نفس دیگه کشید و خنده‌ی عصبی‌ای کرد:

- شاشیدم تو خودم.

ناخودآگاه نیشخند زدم.

هنوز نفس نفس می‌زد، اما دوباره همون حالت جدی روی صورتش نشست و دستی به موهای مشکی و بهم ریختش کشید و گفت:

- اتاق بایگانی اون طرفه، زود باش تا دوباره گیر نیفتادیم بریم

پروندتو برداریم بریم.
بدون اینکه حرفی بزنم سرم رو تکون دادم و پشتش راه افتادم.
چند متر جلوتر، در فلزی خاکستری‌رنگی دیده می‌شد که روی پلاکش نوشته بود "بایگانی محرمانه"
میکائیل از جیبش یه کارت سفید بیرون کشید که با تعجب نگاش کردم.
- اینو از کجا اوردی؟
بدون اینکه نگاهم کنه، کارت رو روی دستگاه کشید و چراغ قرمز چند بار چشمک زد و بعد سبز شد و باعث شد میکائیل یه لبخند پیروزمندانه بزنه:
- بعدا برات تعریف می‌کنم.
در آروم باز شد.
ردیف‌های بلند قفسه‌های فلزی تا انتهای اتاق کشیده شده بودن؛ پوشه، پرونده، جعبه... انگار نصف عمر آدم‌ها رو توی این اتاق قایم کرده بودن.
میکائیل زیر لب گفت:

- پرونده‌های بیمارا باید بر اساس کد باشن...

چند ثانیه قفسه‌ها رو نگاه کرد و بعد انگشتش روی یکی از برچسب‌ها مکث کرد.

- اینجاست.

با عجله چند پوشه رو کنار زد و یه پوشه‌ی قهوه‌ای بیرون کشید. روی جلدش، اسم خودم با حروف مشکی چاپ شده بود "آیناز راد"

با ناباوری پلک زدم و بهش نزدیک شدم، پروندم اینجا بود و این معنیش اینه که واقعا توی این تیمارستان بودم... با بهت لب زدم:

- پیداش کردی. ...

میکائیل، انگار نه انگار که داشت زندگیمون رو زیر و رو می‌کرد، خیلی خونسرد پوشه رو توی کوله‌ش انداخت و گفت:

- خب... بزن بریم.

و این جمله‌ی میکائیل همانا و صدای باز شدن در اتاق هم همانا. هردومون هم‌زمان سرمون رو چرخوندیم.

یه نگهبان دم در خشکش زده بود و با دیدنش ما هم خشکمون

زد و چند ثانیه فقط سه‌نفری مثل احمق‌ها به هم زل زدیم.
اولین کسی که به خودش اومد، نگهبان بود و اخماش تو هم رفت و داد زد:
- شما اینجا چی‌کار می‌کنین؟
میکائیل با یه لبخند زورکی و خیلی ضایع، دستش رو بالا اورد:
- سلام... خوب هستید شما؟ ما اومده بودیم... دکوراسیون بایگانی رو ببینیم.
پوکر نگاهش کردم که با چشم‌های گرد زیر لب گفت:
- ریدیم. ...
نگهبان دستش رو سمت بی‌سیمش برد که میکائیل با قیافه‌ای که انگار تازه وحی الهی بهش شده باشه یه دفعه عربده زد:
- بدو!
قبل از اینکه حتی فرصت فکر کردن پیدا کنم، مچ دستم رو گرفت و مثل موشک از اتاق بیرون زدیم.
صدای قدم‌هامون توی راهرو می‌پیچید و تقریبا دنبالش کشیده می‌شدم.

از اولین پیچ رد شدیم و صدای فریاد نگهبان‌ها از پشت سرمون بلند شد.

- اونجان!

بالاخره تونستیم با سرعت از ساختمون بیرون بزنیم.

ماشین چند متر اون طرف‌تر پارک بود و میکائیل با عجله ریموت رو زد و چراغ‌های ماشین چشمک زدن.

- سوار شو!

سریع خودم رو روی صندلی انداختم و در هنوز کامل بسته نشده بود که میکائیل پشت فرمون پرید و استارت زد و موتور با غرش کوتاهی روشن شد.

همون لحظه یکی از نگهبان‌ها از در ساختمان بیرون دویید و داد زد:

- وایستید!

میکائیل خیلی محترمانه دستش رو از پنجره بیرون آورد و براش تکون داد.

- چشم!

و هم‌زمان پدال گاز رو تا ته فشار داد و ماشین با جیغ لاستیک‌ها از جا کنده شد.

از شدت شتاب سرم محکم به پشت صندلی خورد.

لاستیک‌ها جیغ‌کشون روی آسفالت خیس می‌چرخید.

ضربان قلبم هنوز کوبنده بود، اما کنجکاوی وادارم کرد پرونده‌ی لعنتی رو از توی کوله‌پشتی میکائیل بیرون بکشم.

میکائیل همین‌طور که با چشم‌های تیز به جاده‌ی خلوت زل زده بود و با سرعت سرسام آوری گاز می‌داد، داد زد:

- اگه دنبال یه جای دنج برای خوندن اون بی صاحابی، باید بگم فعلا باید تا ده کیلومتر از اون خراب شده فاصله بگیریم.

جوابش رو ندادم و فقط محکم‌تر کوله پشتی رو توی بغلم نگه داشتم. انگار می‌ترسیدم باد ببرتش!

با استرس سرم رو برگردوندم که از شیشه پشتمون رو چک کنم اما با دیدن صف ماشین‌های مشکی که پشت سرمونه خشکم زد.

میکائیل سرعتش رو بیشتر کرد و زیر لب خطاب بهشون گفت:

- مادرتونو. ...

با ناباوری پلک زدم.

یه تیمارستان عادی این همه شرخر از کجا اورده؟! اصلا مگه یه پرونده چیه که انقدر خودشون رو براش به آب و آتیش میزنن؟! کارکنان یه تیمارستان عادی... توی این وضعیت نباید فقط به پلیس زنگ بزنن؟!

همینطور که چشمم رو ازشون بر نمی‌داشتم با بُهت لب زدم:

- اینا از کجا پیداشون شد؟

میکائیل بی‌توجه به سوالم با صدای بلندی گفت:

- آیناز خوب گوش کن ببین چی میگم... باید هروقت که گفتم سریع از ماشین بپری پایین!

حرفی که زد باعث شد نگاهم رو از ماشین‌های مشکی پشت سرمون بردارم و سرم رو با شتاب سمتش برگردوندم.

با چشم‌های گرد نگاهش کردم. گوش‌هام درست شنیدن؟!

- چی؟

چشم‌هاش برای یه ثانیه از جاده رو به روش برداشته شد و به من دوخته شد.

توی چشم‌هاش اثری از شوخی نبود و اتفاقا کاملا جدی بود.
دوباره به جاده نگاه کرد و دنده رو عوض کرد:
- گفتم باید بپری بیرون.
بعد دوباره به آینه نگاه کرد.
ماشین‌های مشکی، یکی پشت اون یکی، با فاصله‌ی کمی دنبالمون می‌اومدن
- همه‌چیو توضیح می‌دم، قول می‌دم. فقط الان وقتش نیست.
با حرفایی که میکائیل میزنه، الان دیگه کاملا به این باور رسیدم که اینجا یه تیمارستان عادی نبود!
با حرص و گیجی گفتم:
- اینا کین میکائیل؟! چی رو ازم پنهون کردی؟
میکائیل دندون‌هاش رو روی هم فشرد و فرمون رو محکم چرخوند.
ماشین با صدای گوش‌خراشی روی آسفالت خیس سر خورد و دوباره صاف شد.
میکائیل نگاهی به کوله‌پشتی‌ای که محکم توی بغلم گرفته بودم

انداخت و گفت:

- اونا دنبال پرونده‌ن. باید سریع با کیف فرار کنی بری، چون دیر یا زود گیرمون می‌ندازن... پس بهتره تو و پرونده‌ها توی این ماشین نباشین.

پلک‌هام رو محکم روی هم فشار دادم و دست هام رو بالا بردم و سعی کردم چیزایی که توی این چند دقیقه اتفاق افتاده رو هضم کنم، اما اصلا موفق نبودم:

- میکا...

کلافه وسط حرفم پرید:

- آیناز، خوب گوش کن!

لحنش اون‌قدر جدی بود که ناخودآگاه ساکت شدم.

- سر اولین جایی که تونستم سرعت رو کم کنم، از ماشین می‌پری بیرون و می‌ری سمت جنگل! از جاده هم فاصله بگیر.

- تو چی؟

- اونا ما رو ول نمی‌کنن. اگه هر دومون بمونیم، هم پرونده از بین می‌ره، هم خودمون به چوخ میریم... من حواسشون رو پرت

می‌کنم و تو باید بری.

صدای موتور پایین اومد.

سرم رو سمت آینه چرخوندم. ماشین‌های مشکی هنوز پشت سرمون بودن، اما به خاطر پیچ و فاصله‌ای که بینمون افتاده بود، برای چند ثانیه دید مستقیمشون به ما قطع می‌شد.

میکائیل خیلی آروم گفت:

- الان نه... هنوز نه.

نگاهش روی آینه ثابت موند و چند ثانیه گذشت و سرعت ماشین باز هم کمتر شد.

قلبم اونقدر محکم میزد که حس می‌کردم صداش داخل ماشین پیچیده.

- میکا...

با حرص دوباره پرید وسط حرفم و با صدای نسبتا بلندی گفت:

- هیچ سوالی نپرس.

نگاهش رو از جاده نگرفت و سریع گفت:

- فقط در رو باز کن، بپر و بدو.

با اضطراب کوله پشتی رو روی شونه‌هام انداختم و بعد دستم رو روی دستگیره‌ی در گذاشتم:

- اگه ببیننم چی؟

- نمی‌بینند.

- از کجا این‌قدر مطمئنی؟

نیم نگاهی بهم انداخت:

- چون من نمی‌ذارم.

ماشین وارد پیچ شد و میکائیل یهو سرعت رو تا حد زیادی پایین اورد و صدای لاستیک‌ها روی آسفالت خیس آروم‌تر شد.

جاده توی این قسمت باریک‌تر شده بود و سمت راستش، پشت یه ردیف بوته و درخت‌های کوتاه، جنگل شروع می‌شد.

میکائیل چند متر جلوتر ماشین رو به حاشیه‌ی جاده کشوند اما کامل توقف نکرد و فقط سرعتش رو به حدی رسوند که پریدن برام ممکن باشه و کمترین آسیب رو ببینم.

- آیناز...

توی حالت آماده باش قرار گرفتم و دستم هنوز روی دستگیره

بود... داد زد:

- الان.

سریع در رو باز کردم و باد سرد و خیس با شدت به صورتم کوبید و برای یه لحظه بدنم خشک شد.

میکائیل با صدای بلندتری گفت:

- بپر!

خودم رو از صندلی بیرون انداختم و پاهام درست روی لبه‌ی خیس جاده فرود اومدن و تعادلم به‌هم خورد و با شونه به زمین خوردم و درد تیزی از بازوم تا گردنم دویبد.

قبل از اینکه فرصت کنم بلند شم، ماشین میکائیل با سرعت ازم دور شد.

سریع نیم خیز و نامحسوس خودم رو پشت بوته ها کشیدم تا دیده نشم.

دقیقا همون‌طور که میکائیل گفته بود، ماشین‌ها متوجه من نشدن و با سرعت زیاد پشت میکائیل رفتن.

دستم رو روی بازوم گذاشتم و دندون‌هام رو روی هم فشار دادم.

شلوارم یکم پاره شده بود و زانوهام هم از افتادن روی سنگریزه‌ها خراش برداشته بودن و سوزش بدی داشت.
اما وقت وایستادن و نگاه کردن نبود... سریع بلند شدم و کوله‌پشتی رو محکم روی شونم انداختم و به سمت جنگل دوییدم
کفش‌هام چند بار بین گل و برگ‌های خیس سر خوردن، اما هر بار خودم را نگه داشتم تا با کله نیفتم زمین.
شاخه‌های خیس درخت‌ها مدام به بدنم می‌خوردن و قطره‌های آب از روی برگ‌ها روی سر و صورتم می‌ریختن اما اهمیتی نمی‌دادم فقط راه می‌رفتم.
پاهام سنگین شده بودن و هر قدمی که برمی‌داشتم، درد از زانوهام بالا می‌کشید و شونم هنوز به خاطر افتادن روی زمین تیر می‌کشید و خراش‌های روی دست و پام می‌سوختن ولی قرار نبود به خاطر چندتا زخم کوچیک وایستم.
دستم رو روی بازوم گذاشتم و چند لحظه فشار دادم تا دردش کمتر بشه و غرغر کردم:

- عالیه... فقط همین یکی رو کم داشتم.

گل و برگ‌های خیس زیر پام صدا می‌دادن و هرچی بیشتر داخل جنگل می‌رفتم، صدای جاده و ماشین‌ها کمتر می‌شد.

خوب بود. حداقل فعلا کسی دنبالم نبود... یا حداقل امیدوار بودم کسی دنبالم نباشه.

دستم رو داخل جیبم بردم و گوشیم رو بیرون اوردم و صفحه‌ش رو روشن کردم.

چندتا تماس از دست رفته روی صفحه بود چشمم چند ثانیه روی اسم‌ها موند، اما سریع نگاهم رو گرفتم.

الان وقت فکر کردن به هیچ‌کس نبود...حتی دلم نمیخواد به کسی زنگ بزنم که بیاد کمکم کنه.

خواستم گوشی رو خاموش کنم که یه چیز توجهم رو جلب کرد. بالای صفحه، علامت لوکیشن روشن بود. ابروهام توهم رفت... من که روشنش نکرده بودم.

چند ثانیه همون‌طور به صفحه خیره موندم. چرا لوکیشن گوشیم روشن بود؟

اگه لوکیشن روشن بود، یعنی... یعنی موقعیت من، دقیقا همون‌جایی که توی این جنگل تاریک گم شده بودم، داره برای یه نفر ارسال می‌شه.

برای میکائیل؟

نه، میکائیل داشت حواس اون‌ها رو پرت می‌کرد.

اون نمی‌تونست همزمان هم دنبال ماشین‌ها باشه و هم لوکیشن من رو روشن کنه... اصلا گوشی من هیچوقت دست اون نیفتاده.

یهو یاد اون تماس‌های از دست رفته افتادم. سریع لیست تماس‌ها رو باز کردم و چشم‌هام رو روی اسم‌ها چرخوندم.

"سایفر"

یه لرزه‌ی عصبی تمام بدنم رو گرفت و کوله پشتی رو محکم‌تر به شونم فشار دادم.

آره... خود ک•کشش این کارو کرده.

حتما از قبل این دسترسی رو روی گوشیم نصب کرده بود.

با حرص خواستم لوکیشن رو خاموش کنم که دوباره گوشی توی دستم لرزید و اسم سایفر روی صفحه گوشیم افتاد.

اعصابم از قبل به هم ریخته بود و دیدن اسم اون روی صفحه فقط بیشتر عصبانیم کرد.

تماس رو وصل کردم و گوشی رو کنار گوشم گذاشتم.

هنوز چیزی نگفته بودم که صدای عصبیش توی گوشم پیچید:

- میشه بدونم دقیقا داری چه گوهی می‌خوری عزیزم؟

چشم‌هام رو با حرص بستم و دندون قروچه‌ای کردم:

- به تو چه؟

صدای نفس عمیق و عصبی سایفر از اون طرف خط اومد.

چند ثانیه سکوت کرد و بعد یه‌دفعه با صدای بلندی داد زد:

- انقدر نرین تو مغز من! همون‌جایی که هستی بمون دارم میام!

از شدت صدای دادش گوشی رو کمی از گوشم فاصله دادم و با لحن تهاجمی ای گفتم:

- چته؟ چی می‌گی تو؟!

- گفتم همون‌جا بمون! تکون نخور، توی جنگل راه نیفت و هیچ غلطی نکن تا من برسم!

با حرص نفسم رو بیرون دادم و خودم رو آماده کردم تا حسابی

بتوپم بهش:

- سایفرِ ک...

نزاشت چیزی بگم و پرید وسط حرفم:

- و به لوکیشنت هم دست نزن!

ابروهام از حرص درهم رفت. صدای موتور ماشین از پشت خط می‌اومد و معلوم بود واقعا با عجله داره رانندگی می‌کنه.

وقتی دید صدام در نمیاد دوباره با حرص گفت:

- فقط کافیه وقتی دارم میام پیدات کنم، تو وسط اون جنگل کوفتی برای خودت گم و گور بشی، زخمی بشی یا یه بلایی سرت بیاد تا خودم بکشمت!

و قبل از اینکه حتی فرصت کنم جوابش رو بدم، صدای بوق ممتد توی گوشم پیچید.

با ناباوری چند لحظه به صفحه‌ی گوشی خیره موندم.

- عوضی...

گوشی رو با حرص پایین اوردم و یه نفس عمیق کشیدم.

این چه طرز حرف زدنه. خودش یواشکی روی گوشیم ردیاب

می‌ذاره، بعد به‌جای اینکه یه کلمه درست و حسابی حرف بزنه، سرم داد می‌کشه و آخرش هم تهدیدم می‌کنه که خودش منو می‌کشه!

با حرص گوشیم رو توی جیبم چپوندم و کوله‌پشتی رو دوباره روی شونه‌ام مرتب کردم و با خودم قرار گذاشتم حتی یه کلمه هم باهاش حرف نزنم.

نگاهم رو به اطراف چرخوندم.

مه کم‌رنگی بین درخت‌ها پخش شده بود و صدای قطره‌های آب که از برگ‌ها می‌چکیدن، توی سکوت جنگل عجیب بلند به گوش می‌رسید.

چند قدم برداشتم و بعد یاد حرف سایفر افتادم و ایستادم.

با حرص زیر لب گفتم:

- انگار من بچم که بهم دستور می‌ده.

اما با این حال، همون‌جا موندم.

البته به به خاطر حرف سایفر سرجام نموندم، سر جام موندم چون واقعا نمی‌دونستم کجا باید برم.

دستم رو روی زانوم گذاشتم و کمی خم شدم. دردش دوباره برگشته بود.
آروم نفس کشیدم و سعی کردم نادیده‌ش بگیرم.
چند دقیقه بیشتر نمی‌گذشت که صدای خش خش برگ‌هارو از دور شنیدم.
سرم رو بالا اوردم و خش‌خش دوباره تکرار شد.
اما این بار نزدیک‌تر بود.
تمام بدنم آماده‌ی واکنش بود اما قبل از اینکه حتی فرصت کنم کاری کنم، سایه‌ای از بین درخت‌ها بیرون اومد و نور کم‌رنگ ماه روی صورتش افتاد.
برای چند ثانیه فقط نگاهش کردم و موهاش کمی به‌هم ریخته بود، اخم عمیقی بین ابروهاش نشسته بود و از حالت صورتش معلوم بود مسیر رو با عصبانیت و عجله اومده. اما چیزی که بیشتر از همه توجهم رو جلب کرد، چشم‌های قرمزش بود.
قبل از اینکه حتی سمتم بیاد، اطراف رو با دقت بررسی کرد و بعد نگاهش روی من ثابت موند.

چند قدم دیگه برداشت و سایه‌ی قد بلندش روی من افتاد.
دست‌هاش رو روی سینه‌ش گره زد و چند ثانیه فقط نگاهم کرد.
بعد چشم‌هاش روی گوشی‌ای که هنوز توی دستم بود افتاد و ابروهاش کمی درهم رفت.
- گوشیتو بده.
از لحنش حرصم گرفت. حتی الان هم انگار داشت دستور می‌داد.
اصلا گوشی من رو می‌خواد چیکار؟! باز می‌خواد چه ویروس کشنده‌ای برام نصب کنه؟
وقتی دید هیچکاری نمی‌کنم با لحن تهدیدآمیز تری گفت:
- میدی یا خودم بگیرم؟
با حرص نفس کشیدم و گوشی رو سمتش گرفتم.
همین که گوشیم گرفت، انگشت‌هاش برای یه لحظه به انگشت‌هام خورد.
نگاهش رو از گوشیم برنداشت و چند ثانیه صفحه رو نگاه کرد.
وقتی اعلان تماس‌های از دست‌رفته رو دید، حالت صورتش تغییر کرد اما چیزی نگفت و فقط گوشی رو توی جیب عقب شلوارش

گذاشت.

چشم‌هام از حرص گرد شد.

- یعنی نمی‌خوای بهم توضیح بدی که چرا توی گوشیم ردیاب نصب کردی؟

سایفر بدون اینکه نگاهم کنه، به سمت مسیر برگشت و گفت

- راه بیفت.

از جام حتی یه میلی‌متر هم تکون نخوردم و با ناباوری و حرص گفتم:

- ببخشید؟

همینطور که ازم دور می‌شد صداش اومد که خیلی ریلکس گفت:

- گفتم راه بیفت.

با حرص زیر لب غر زدم، اما دنبالش راه افتادم. چون واقعا نمی‌خواستم دوباره وسط اون جنگل تنها بمونم.

سایفر جلوتر حرکت می‌کرد و قدم‌هاش بلند و محکم بود و هر چند ثانیه یک‌بار به عقب نگاه می‌کرد که مطمئن شه هنوز پشت سرش هستم.

بعد از چند دقیقه، نور چراغی از بین درخت‌ها دیده شد از جنگل بیرون اومدیم.
اونجا یک شاسی‌بلند مشکی کنار جاده پارک شده بود. سایفر به سمت ماشین رفت، در رو باز کرد و قبل از سوار شدن، نگاهی بهم انداخت.

بسی پوکر فیس و طلبکارانه نگاهش می‌کردم که سایفر یهو فشاری شد و در رو با چنان شدتی کوبید که صدای فلز توی گوشم پیچید و سمتم چرخید.
رگ‌های گردنش مثل طناب باد کرده بود و چشم‌هاش از خشم و جنون می‌سوخت. یهو مثل دیوونه‌ها شروع کرد به عربده کشیدن:
- چیه؟! ها؟ چرا اونجوری نگام می‌کنی؟ نکنه انتظار داشتی برات گل بگیرم بیارم معذرت خواهی کنم؟! آره ردیاب گذاشتم، چون دلم می‌خواد بدونم داری چه گوهی می‌خوری!
یه قدم اومد جلو و انگشت اشاره‌اش رو تهدیدوار سمت صورتم گرفت:
- خودت خوب میدونی از اون پسره‌ی پشمکِ نفهمِ مشنگ بدم

میاد. می‌فهمی؟ حالم از ریختش بهم می‌خوره! تو هم که انگار قحطی آدم اومده، چسبیدی به اون! آره اصلا حسودیم می‌شه! چیکار می‌خوای بکنی؟

از شدت خشم دوباره داد زد:

- من اینجام، بعد تو اون وقتت رو داری با اون اسکل هدر میدی؟ خوشم نمیاد با اون باشی! اصلا برام مهم نیست میخوای بهم چی بگی یا چی فکر کنی. دیگه حق نداری حتی یه ثانیه هم دور و بر اون بی‌خاصیت بپلکی، وگرنه جفتتون رو با هم می‌فرستم اون دنیا که دیگه خیالم راحت شه!

سایفر همین‌طور داشت با فحش و بد و بیراهِ رکیک میکائیل رو شست‌وشو می‌داد و من فقط اونجا وایستاده بودم و دهنم تا بناگوش باز مونده بود و پلک هم نمی‌زدم.

باورم نمیشه سایفر داشت مثل لات‌های سر کوچه برای میکائیل عربده‌کشی می‌کرد.

مغزم رسما هنگ کرده بود.

فقط تونستم یه «ها؟» خیلی آروم و منگ‌وار از توی گلوم بیرون

بدم و همون‌طوری که دهنم باز بود، بهش زل بزنم.
صدام اون‌قدر حیرت زده بود که سایفر چند ثانیه فقط خیره خیره نگام کرد بعد، بدون اینکه حتی یه کلمه حرف بزنه، یه قدم جلوتر اومد.
نمی‌دونم چرا ولی منم ناخودآگاه یه قدم عقب رفتم و اونم متقابلا یه قدم دیگه اومد.
آب دهنم رو قورت دادم:
- سایفر...؟
جواب نداد و فقط نزدیک‌تر شد و فاصله‌مون چند سانت شد.
گیج و منگ پلک زدم.
خدایا، این دیوونه الان می‌خواد چیکار کنه؟ می‌خواد بکشتم و توی جنگل دفنم کنه؟
نه، اگه می‌خواست بکشتم که همین الان یه تیر تو مغزم خالی می‌کرد... پس چی؟ چرا اینقدر بهم نزدیک شده، یعنی... نکنه می‌خواد... با فکرایی که تو سرم اومد ناخودآگاه چشم‌هام گرد شد.
- داری چیکار می‌کنی؟

ساکت موند و صورتش رو جلوتر اورد و مهر تایید به فکرام زد.
الان باید چیکار کنم؟ بهش پس‌گردنی بزنم؟
یهو دستش رو آروم اورد بالا و من خودکار چشم‌هام رو بستم و سرم رو عقب کشیدم... اما به‌جای هر اتفاق دیگه‌ای، با اون لحن حرصی همیشگیش گفت:
- تکون نخور. یه چیزی رفته تو لباست.
چشم‌هام رو باز کردم و عین مشنگ‌ها گفتم:
- ها؟
با اخم به یقه‌م خیره شده بود:
- گفتم تکون نخور، یه چیزی رفته تو لباست.
دستش رو اورد جلو و چیزی رو از یقه‌م برداشت.
ریز بود... خیلی هم ریز بود ولی برای من، همون عنکبوت لعنتی، حکم هیولای آخرالزمان رو داشت. اونقدر که اگه جای این گودزیلا هم بود، اینقدر نمی‌گرخیدم.
- واااااای!
جیغم اون‌قدر زیر و گوش‌خراش بود که فکر کنم خودمم کر

شدم؛ سایفر با شوک دستش رو عقب کشید:

- چته روانپریش؟!

حتی نمی‌فهمیدم چی کار می‌کنم.

فقط از وحشت، دستم خودکار بالا اومد و یه چک محکم خوابوندم توی گوش بخت برگشته‌ش.

سایفر خشکش زد و سرش به اون سمتی بود که ضربه خورده بود کج شده بود.

منم خشکم زده بود و بیشتر از خودش پشمام ریخته بود و دست خودم هنوز توی هوا بود.

من چیکار کردم؟! به سایفر چک زدم؟!

سایفر خیلی آروم سرش رو برگردوند و با ناباوری نگام کرد:

- تو الان منو زدی؟

تنها چیزی که ازش واقعا عین سگ می‌ترسیدم عنکبوت بود...

یعنی از بچگی کلا فوبیای اون حشره زشت و چندش رو داشتم...

عین اسکل‌ها لبخند دندون نمایی زدم و به دستش اشاره کردم:

- عنکبوت

ابروهاش پرید بالا:

- چی؟

با انگشت لرزون به دستش اشاره کردم.

سایفر به کف دستش نگاه کرد؛ عنکبوت هنوز اونجا بود و مثل یه گردشگر خوشحال تو کف دستص میچرخید.

- واسه این منو زدی؟!

- من فوبیا دارم!

- خب من عنکبوتم؟!

- اومدی نزدیک!

- چون داشتم از روت برش می‌داشتم روانی!

- از کجا می‌دونستم؟! شاید داشتی می‌خواستی بذاریش تو موهام که بیشتر بگرخم... البته اولش یه چیز دیگه فکر کردم.

سایفر چند ثانیه با اخم نگام کرد، انگار داشت توی ذهنش یه نقشه‌ی خفن می‌کشید... بعد، یهو گوشه‌ی لبش بالا رفت.

اون لبخند شیطنت‌آمیز و لعنتیش رو که دیدم، اخمم از قبل بیشتر شد.

این لبخند یعنی بدبیاری! این یعنی داره یه نقشه‌ای می‌کشه که قراره کل مغز من رو به آتیش بکشه!

یهو خم شد سمتم و گرمای نفسش رو روی پوستم حس کردم.

با لحنی که پر از تمسخر و اعتمادبه‌نفسِ بیش از حد بود، گفت:

- اولش چی فکر کردی؟ فکر کردی می‌خوام بوست کنم؟

چشم‌هام گرد شد:

- سیک•تیر بابا! فکر کردی بعد اون شب بازم باهات راه میام؟ بیلاخ...

هنوز جملم کامل نشده بود، که سایفر یهو جلو اومد و حرفم رو قطع کرد و لب‌هاش روی لب‌هام قرار گرفت.

مغزم... مغزم رسماً هنگ کرد! ارور ۴۰۴ داد و سیستم از کار افتاد!

دست‌هام توی هوا خشک شده بود و نمیدونستم باید چه واکنشی داشته باشم.

وقتی عقب کشید، با همون نیشخند مخصوص خودش، که انگار داشت از شوکه شدنم لذت می‌برد، نگام کرد.

- حالا ادامه بده.

فقط مات و مبهوت بهش زل زدم.

دهنم باز بود و احتمالا شبیه ماهی‌های بیرون از آب شده بودم.

- تو واقعا کم داری.

نیشخندش عمیق‌تر شد:

ـ چیز دیگه‌ای نداری بارم کنی؟

- چرا، خیلی دارم. فقط حیف که حیف وقتمه بخوام همه‌شونو برای تو حروم کنم.

ابروش رو بالا انداخت.

ـ چه ادبیات قشنگی.

ـ خفه شو، سایفر.

ـ وگرنه؟

ـ وگرنه همون چکی که خورده تو گوشت رو با یه نسخه‌ی محکم‌ترش تحویلت می‌دم.

سایفر دوباره نیشخند زد و بعد دوباره یه قدم اومد سمتم و من ناخودآگاه یه قدم عقب رفتم.

اون دوباره جلو اومد و منم باز عقب رفتم... تا جایی که پشتم به بدنه‌ی ماشین خورد.

- هوی داری چه غلطی می‌کنی؟!

سایفر با دیدن قیافه‌م زد زیر خنده.

سرش رو یه‌کم کج کرد و با دست، از بالا تا پایین بهم اشاره کرد... انگار داشت یه موجود عجیب‌وغریب رو بررسی می‌کرد.

ـ خیلی توهمی‌ای آیناز.

بعد نیشخندش پهن‌تر شد و با لحن تمسخرآمیز گفت:

ـ نه... صبر کن. تو فقط توهمی نیستی. یه کمم منحرفی.

چشم‌هام گرد شد.

ـ ببخشید؟! این حرف رو کسی می‌زنه که یه‌دفعه میاد تو صورتم و بعد وانمود می‌کنه اتفاق خاصی نیفتاده؟

یه قدم عقب رفت، دست‌هاش رو تو جیبش گذاشت و با لحن بی‌خیال اما نیش‌داری گفت:

ـ ولش کن. هرچی بیشتر توضیح بدی، بیشتر معلوم می‌شه چقدر ذهنت کثیفه.

بعد با سر به ماشین اشاره کرد:

ـ سوار شو.

با حرص نفس کشیدم، یه نگاه آخر به جنگل انداختم و بعد در ماشین رو باز کردم و نشستم توی صندلی و در رو کوبیدم.

سایفر هم سوار شد و ماشین که روشن شد، صدای موتور توی سکوت شب پیچید و بعد راه افتادیم.

به شیشه‌ی جلو، ولی ذهنم اصلاً تو ماشین نبود.

دلم یه‌دفعه شور زد... میکائیل... الان یعنی کجاست؟ تونست فرار کنه؟ نکنه یهو بلایی سرش بیارن؟

الان اگه اسمش رو بیارم، سایفر قاطی می‌کنه... و اگه بگم دلم برای میکائیل شور میزنه، قطعا ماشین رو آتیش می‌زنه.

سایفر متوجه تغییر حالتم شد و از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد.

ـ چته؟

سریع نگاهم رو دزدیدم.

ـ هیچی.

ـ دروغ نگو.

بی‌اختیار نفسم رو دادم بیرون و سعی کردم به خودم بیام.
هیچی نگو آیناز... الان نباید چیزی بگی.
اما انگار سایفر از سکوت من بدش می‌اومد؛ اون نگاه نافذش رو از جاده گرفت و به من دوخت.
بعد، نگاهش سمت کوله‌پشتی‌ای که با تموم توانم، طوری که انگار آخرین داراییِ زندگیمه، به سینه‌م چسبونده بودم رفت.
ـ خب؟ چی شده؟
یهو ناخودآگاه، به طرز ضایعی و خیلی بیشتر، کوله‌پشتی رو محکم‌تر بغل کردم و با لحنی که سعی می‌کردم قاطع باشه، گفتم:
- هیچی.
سایفر چند ثانیه فقط نگام کرد. بعد، یه نیشخند تمسخرآمیز روی لبش نشست و با بی‌حالی چنگی به موهاش زد، انگار که از حماقت من کلافه شده باشه.
- فکر نمی‌کردم انقدر احمق باشی.
سریع سرم رو با شدت برگردوندم سمتش. با گیجی و لرزش توی

صدا پرسیدم:

- چی گفتی؟!

لحنش عوض شد. اون شیطنت چند لحظه پیش، محو شد و جاش رو به یه لحن سرد داد و نگاهش جوری بود که انگار داشت من رو کالبدشکافی می‌کرد.

- می‌دونم با میکائیل ریون‌هیل بودید...

بدنم یه لحظه خشک شد و دست‌هام یخ زد.

سایفر، بدون اینکه حتی پلک بزنه ادامه داد:

- هم لوکیشنت رو چک کردم، هم افراد اونجا بهم خبر دادن دو تا فضول اومدن توی دفتر بایگانی... آیناز، تو واقعا انقدر احمقی که فکر کردی نمی‌فهمم؟ فکر کردی نمی‌فهمم اون روز هم من رو تعقیب کردی تا به ریون‌هیل برسی؟

صدای قلبم رو توی گوشم می‌شنیدم. سایفر ماشین رو کمی بیشتر به سمت جاده‌ی فرعی کج کرد و با لحنی که دیگه هیچ شوخی‌ای نداشت، پرسید:

- اونجا چی می‌خوای؟

نگاهم رو به دست‌های خودم دوختم که هنوز داشتند کوله‌پشتی رو می‌فشردند. لرزش خفیفی توی انگشتام بود که سعی می‌کردم پنهانش کنم.

شت... پس همه چیز رو می‌دونست؟ نمی‌تونستم حرف بزنم. گلوم خشک شده بود. اصلا نمی‌دونستم چی باید بگم!

همه چیز رو براش تعریف کنم؟! یا باید مخفیش کنم؟

لعنتی... من واقعا چرا انقدر احمق بودم؟

لبم رو به دندون گرفتم. باید دروغ می‌گفتم؟ آره. قطعا باید دروغ می‌گفتم. اما چه دروغی؟

سایفر اون‌قدر باهوش بود که نمی‌شد یه دروغ آبکی تحویلش داد و انتظار داشت باور کنه. از اون بدتر، اگر می‌فهمید دارم دروغ می‌گم، چی؟

همین الان هم نگاهش جوری بود که انگار می‌تونست از روی حالت چشم‌هام بفهمه به چی فکر می‌کنم.

ـ پرسیدم اونجا چی می‌خواستید.

باید یه چیزی می‌گفتم، خیلی ضایع گفتم:

ـ دنبال یه مدرک بودیم.

ـ چه مدرکی؟

ـ نمی‌دونم.

ـ نمی‌دونی؟

ـ نه.

ـ پس چرا رفتی دنبالش؟

ـ چون...

مکث کردم. بگم چون میکائیل گفت؟! نه. این رو نمی‌گفتم.

ـ چون فکر کردم شاید چیزی اونجا باشه... جدیدا زیاد می‌رفتی اونجا... یه فضولی احمقانه بود.

سرش رو کمی به طرفم چرخوند.

ـ جواب بهتری نداشتی؟

دست‌هام رو بیشتر دور کوله‌پشتی حلقه کردم و همین حرکت لعنتی کافی بود تا نگاهش برای کسری از ثانیه روی دست‌هام افتاد.

ـ کوله رو باز کن.

خشکم زد.

ـ چی؟

ـ گفتم کوله رو باز کن.

ـ چرا؟

ـ چون انگار چیز جالبی توشه که اینطوری بغلش کردی.

ـ وسایل شخصیه.

ـ مهم نیست.

با حرص و استرس برای جلوگیری از حمله و یورش یهوییش، کوله رو محکم‌تر چسبیدم و غریدم:

- گفتم شخصیه!

سایفر گوشه لبش رو بانیشخند بالا برد:

- شخصی؟ چه جالب! منم خیلی به چیزای شخصی علاقه دارم.

هنوز جمله‌ش تموم نشده بود که یهو وسط جاده روی ترمز کوبید و بدنم با شدت به جلو پرت شد و دستم ناخودآگاه دور کوله سفت‌تر حلقه شد، اما سایفر از فرصت استفاده کرد و تو یه حرکت سریع، کوله رو با چنان قدرتی از بغلم بیرون کشید که نزدیک بود

تعادلم رو از دست بدم.

با بهت دستم رو سمتش دراز کردم و گفتم:

- هی! بدش من ببینم!

با تموم توانم خودم رو سمتش کشیدم و دستم رو به کوله رسوندم و انگشت‌هام دور بندش قفل شد و محکم کشیدمش سمت خودم، اما سایفر دستش رو بالاتر برد تا از دسترسم خارجش کنه.

حرصم بیشتر شد و دوباره به سمتش خم شدم اما این بار سایفر کوله رو با یه دست نگه داشت و با دست دیگه زیپش رو گرفت. چشم‌هام روی انگشت‌هاش قفل شد و با عجله خودم رو جلو کشیدم و سعی کردم مچ دستش رو بگیرم، اما دیر شده بود و زیپ با صدای کوتاهی باز شد و دستش رو داخل کوله برد.

قلبم فرو ریخت.

و در آخر سایفر پرونده رو گرفت و بیرون کشید.

برای چند ثانیه خشکم زد و عکس العملی نداشتم. سایفر پرونده رو جلوی چشمش گرفت و نگاهش روی نوشته ثابت موند و با

تمسخر گفت:

- عجب... پس این همون چیزیه که واسه‌ش داشتی جون می‌دادی؟

نگاهش روی صفحه‌ها چرخید و هر کلمه‌ای که می‌خوند، هر عددی که با اون چشم‌های ریزوش‌بین مرور می‌کرد، داشت بخشی از من رو از چنگم درمی‌اورد.

لبخند تمسخرآمیز روی لباش داشت کمکم رنگ می‌باخت و سکوت وحشتناکی بینمون پیچید. صفحه‌ی اول رو ورق زد، صفحه‌ی دوم و بعد انگشتش روی همون خط قرمز گذاشت و بلند خونو:

- مورد ۴۰۲، آیناز راد، تزریق هفتگی ردوین از سن هفت سالگی، دوز سنگین در سن دوازده سالگی منجر به قتل همکلاسی، رایان میلر.

آروم سرش رو بلند کرد.

اون تمسخر از چشم‌هاش رفته بود و یه چیز دیگه جاش نشسته بود:

- خب خب... پس فقط یه قاتل عادی نیستی، بلکه یه قاتل سفارشی‌ای... چقدر باکلاس!

اما من خشکم زده بود و نمی‌تونستم جوابش رو بدم.

ردوین؟ اسمش توی سرم می‌چرخید، اما هیچ خاطره‌ای پشتش نبود. هیچ تصویری، هیچ صدایی، هیچ چیزی یادم نمیومد.

چشم‌هام دوباره روی اون خط قرمز برگشت. «تزریق هفتگی ردوین از سن هفت سالگی».

هفت سالگی... لب‌هام بی‌اختیار از هم باز شد و یه سری تصاویر محو مثل فیلم از جلو چشم‌هام رد شد.

اتاق سفید...بوی تند الکل...چراغ‌های سقفی که مستقیم توی چشم‌هام می‌زد...سوزش یه آمپول توی بازوم...اما همیشه فکر می‌کردم... واکسن بوده. یه درمان معمولی و چیزی که بچه‌ها باید تحملش می‌کردن!

آروم سرم رو تکون دادم.

نه، محاله. اگه همچین چیزی واقعا به من تزریق شده بود، چرا هیچ‌وقت نفهمیده بودم؟

چرا هیچ‌کس بهم نگفته بود؟ چرا حتی اسمش رو هم نشنیده بودم؟

نگاهم دوباره روی پرونده لغزید. «دوز سنگین در سن دوازده سالگی»...

دوازده سالگی... همون سالی که رایان مرده بود.

ناگهان یه درد مبهم توی شقیقه‌م پیچید و تصویرهای تیکه‌تیکه‌ای توی ذهنم جرقه زد؛ رایان...صدای جیغ...دست‌های لرزون من...خون روی کف زمین.

نه، محاله. اگه همچین چیزی واقعاً به من تزریق شده بود، چرا هیچ‌وقت نفهمیده بودم؟

چرا هیچ‌کس بهم نگفته بود؟ چرا حتی اسمش رو هم نشنیده بودم؟

تصویرها با شدت بیشتری توی سرم هجوم اوردن و نفس‌هام به شماره افتادن. هوا انگار دیگه به ریه‌هام نمی‌رسید.

دستم رو روی سینه‌م گذاشتم و سعی کردم یه نفس عمیق بکشم، اما معده‌م پیچید و موجی از تهوع از شکمم تا گلوم بالا

اومد.

دیگه نمی‌تونستم... دستگیره‌ی در رو با دست‌های لرزون گرفتم و در رو باز کردم و خودم رو از ماشین پرت کردم بیرون و چند قدم تلوتلوخوران جلو رفتم و خودم رو به نزدیک‌ترین درخت رسوندم.

دستم رو به تنه‌ی زبرش گرفتم و خم شدم... معده‌م به شدت منقبض شد و بالا اوردم.

صدای باز شدن در ماشین پشت سرم اومد.

- آیناز؟!

و بعد دستش رو پشت شونه‌م گذاشت و موهام رو از جلوی صورتم کنار زد... پسش زدم و دوباره خم شدم. حالت تهوع بهم فشار اورده بود.

سایفر دستش رو محکم‌تر پشت کمرم گذاشت و با دست دیگه موهام رو جمع کرد.

معده‌م خالی شد، ولی بدنم هنوز می‌لرزید. دست‌هام رو به تنه‌ی درخت قفل کردم که مبادا زانوهام خالی کنن.

سایفر حرفی نمی‌زد و فقط دستش محکم روی کمرم بود و اون

دست دیگه موهام رو گرفته بود تا کثیف نشن.
وقتی دیگه چیزی نموند که بالا بیاد، نشستم کف زمین و زانوهام رو بغل کردم و پیشونیم رو روشون گذاشتم.
هوا سرد بود، ولی عرق سردی روی گردنم نشسته بود.
سایفر رفت و با بطری آب برگشت و جلوم زانو زد و بطری رو سمت لبم گرفت:
- دهنت رو بشور.
جرعه‌ای آب رو توی دهنم ریختم و چرخوندمش و تف کردم بیرون. بار سوم که دیگه طعم صفرا رفته بود، یه جرعه قورت دادم و آب از گلوی خشکم پایین رفت و توی سینه‌م یه درد کوتاه نشست.
سایفر بطری رو بست و کنارم گذاشت
- بهتری؟
جواب ندادم که با حرص گفت:
- آیناز، وقتی دارم باهات حرف میزنم به من نگاه کن.
سرم رو بلند کردم و چشم‌های سایفر مستقیم توی چشم‌هام قفل

شد. دیگه خبری از اون نیشخند همیشگی نبود و فقط اخم عمیقی بین ابروهاش نشسته بود.

دستش رو آروم روی صورتم گذاشت و با انگشت شستش عرق سرد کنار شقیقه‌م رو پاک کرد.

- هنوز حالت تهوع داری؟

لب‌هام رو به هم فشردم و خیلی آروم سرم رو به معنی «نه» تکون دادم.

نگاهش دوباره سمت ماشین و پرونده که روی صندلی افتاده بود رفت و بعد دوباره سمت من برگشت که گفتم:

- من... نمی‌دونستم.

سایفر کمی جلوتر اومد و هر دو دست‌هاش رو دو طرف پام گذاشت.

- چی رو نمی‌دونستی؟

- ردوین...

اسمش رو که اوردم، انگار دوباره یه چیزی توی سرم ترک برداشت.

دستم رو روی شقیقه‌م گذاشتم:

- من نمی‌دونستم همچین چیزی بهم تزریق شده...

سایفر ساکت موند و حرفی نزد. با کلافگی ادامه دادم:

- من حتی نمی‌دونستم رایان چرا مرده.

سایفر نگاهش رو برای چند ثانیه روی صورتم نگه داشت و بعد دستش رو پشت گردنم گذاشت و آروم گفت:

- باشه... فعلا به هیچی فکر نکن.

سعی کردم به حرفش گوش بدم، اما مغزم مثل یه رادیوی خراب، فقط یه فرکانس رو تکرار می‌کرد. ردوین... ردوین... ردوین... انگار تموم اون سال‌ها، تموم اون لحظه‌هایی که فکر می‌کردم دارم با خودم می‌جنگم، تموم اون خشم‌های ناگهانی که بعد ازش پشیمون می‌شدم، همه‌شون یه نقشه بود.

سایفر دستش رو که پشت گردنم بود، کمی فشار داد.

- تو هرجوریم که باشی، من بازم می‌خوامت. اوایل روی مخم بودی، دلم می‌خواست خفه‌ت کنم. ولی الان دیگه قضیه فرق داره... تو دیگه توی محدوده‌ی منی، هرکی بخواد بهت دست بزنه،

با من طرفه. کسی اذیتت کنه، با من طرفه. کسی بخواد از ترس و ضعف تو سوءاستفاده کنه، باید اول از روی جنازه‌ی من رد بشه. خب؟

کمی مکث کرد و نگاهش سنگین‌تر شد.

- پس دیگه لازم نیست با هرچی که توی اون گذشته‌ی لعنتیت قایم شده تنهایی بجنگی.

سرم رو پایین انداختم و چند لحظه به انگشت‌هام خیره موندم. نمی‌دونستم باید دوباره برم سمت میکائیل... یا ایندفعه به سایفر اعتماد داشته باشم و بهش تکیه کنم.

- یعنی من از بچگیم قاتل بودم؟

نیشخند صدا داری زد:

- فکر کردی من از آدمای بی‌گناه خوشم میاد؟

دستم رو آروم از روی زانوم گرفت و بین انگشت‌هاش فشرد.

- من خودم دستام تا آرنج توی خون آدماست.

سرم رو بالا آوردم و بهش خیره شدم. نیشخندش هنوز گوشه‌ی لبش بود.

- تو بچگی هرچی بودی، هرکاری که باهات کردن، انتخاب تو نبوده. اما از این به بعد...

مکث کرد و نگاهش رو مستقیم توی چشم‌هام دوخت.

- از این به بعد اگه خواستی میتونی به انتخاب خودت یه هیولا باشی... چون یه هیولا کنار خودت داری که بلده چطوری پشتت وایسه.

کمی مکث کرد و نگاهش سنگین‌تر شد.

- پس دیگه لازم نیست با هرچی که توی اون

کلماتش مثل یه شوک الکتریکی توی مغزم پیچید.

به چشم‌هاش خیره موندم.

صدای وزش باد بین درختا می‌اومد و توی سرم، یه جوری شروع کرد به داد و بیداد کردن... یه جوری که انگار یه نفر داشت از درون من رو تیکه‌تیکه می‌کرد.

آدم خوب؟

یه خنده‌ی تلخ، لبم رو سوزوند.

واقعا فکر می‌کردم می‌تونم اون نقش رو بازی کنم؟

نگاهم رو ازش دزدیدم و به دستام دوختم. دست‌هایی که لرزشِ تهوع هم هنوز توشون بود، اما یه چیز دیگه هم توشون بود... یه چیزی که از همیشه تاریک‌تر شده بود.

آره... حق با اونه. من از همون بچگی، از همون لحظه‌ای که اون دوز سنگین ردوین تو رگ‌هام جاری شد، دیگه اون دختر مهربون و بی‌گناه نبودم.

من از همون موقع یه هیولای نیمه‌کاره بودم. پس چرا داشتم سعی می‌کردم با اون گذشته‌ی لعنتی مسکوت کنم؟

چرا داشتم دنبال یه راهی می‌گشتم که دوباره برگردم به همون آدم عادی؟

یه نفس عمیق کشیدم و نگاهم دوباره سمت سایفر برگشت.

میکائیل... تو می‌خوای منو نجات بدی، می‌خوای منو از خودم جدا کنی و ببری توی یه دنیای سفید و تمیز ولی سایفر...

سایفر داره بهم می‌گه که من همون‌قدر سیاهم که اون هست. اون نمی‌خواد منو از سیاهی درونم نجات بده، اون می‌خواد بهم یاد بده چطوری باهاش بسازم و کنار بیام.

یه جورایی، برای اولین بار، حس کردم یه بار از روی شونه‌هام برداشته شد. دیگه خبری از اون بار سنگین "باید خوب باشم" نبود.

برای اولین بار لازم نبود به خودم ثابت کنم اون دختر بی‌گناهی هستم که هیچ‌وقت دستش به خون آلوده نشده.

چون حقیقت چیز دیگه‌ای بود. من هیچ‌وقت قرار نبود به اون آدم برگردم.

سایفر مردی بود که خودش بوی خون و خطر می‌داد، اما عجیب‌ترین حس امنیت دنیا رو کنار خودش به من می‌داد.

میکائیل می‌خواست دستم رو بگیره و از این تاریکی بیرونم بکشه اما سایفر دستم رو گرفته بود و داشت با خودش وسط تاریکی می‌برد.

آروم لب زدم:

- شاید... من نمی‌خوام نجات پیدا کنم.

سایفر چیزی نگفت و فقط نگاهم کرد. یه نفس عمیق کشیدم و چشم‌هام رو بستم.

- شاید فقط می‌خوام بفهمم چی ازم ساختن.

چشم‌هام رو باز کردم:

- و اگه واقعا یه هیولا ساختن...

گوشه‌ی لبم بالا رفت:

- این بار می‌خوام با همین هیولایی که ازم ساختن، خودشون رو نابود کنم.

سایفر چند ثانیه فقط نگاهم کرد و بعد دستش رو از پشت گردنم برداشت و آروم از جا بلند شد.

- پس اول باید زنده بمونی.

دستم رو گرفت و کمکم کرد بلند شم و این بار مخالفتی نکردم.

سوار ماشین شدیم و چند دقیقه‌ی اول، هیچ‌کدوم حرفی نزدیم.

صدای موتور ماشین و برخورد لاستیک‌ها با آسفالت خیس، تنها چیزی بود که سکوت بینمون رو پر می‌کرد.

سرم رو به شیشه تکیه داده بودم و به تاریکی بیرون خیره شده بودم.

همه‌چیز هنوز مثل تیکه‌های یه کابوس نصفه‌نیمه توی ذهنم

می‌چرخید.

سایفر یه دستش روی فرمان بود و دست دیگه‌اش کنار دنده بود.

چند دقیقه بعد، نور قرمز و آبی از دور روی شیشه‌ی ماشین افتاد.

اول فکر کردم انعکاس چراغ‌های شهره اما هرچی جلوتر رفتیم، تعدادشون بیشتر شد.

سایفر سرعتش رو کم کرد و ابروهاش درهم رفت.

چند ماشین پلیس، دو آمبولانس و چند خودروی دیگر، وسط جاده متوقف شده بودن و نوار زرد و قرمز از دو طرف جاده کشیده شده بود و چند مامور با عجله بین ماشین‌ها رفت‌وآمد می‌کردن و صدای بی‌سیم‌ها، فریاد مأمورها و آژیر ممتد آمبولانس‌ها توی هوا پیچیده بود.

سایفر زیر لب گفت:

- لعنتی...

ماشین رو کنار کشید.

هنوز ماشین کامل متوقف نشده بود که صاف نشستم. نمی‌دونم چرا ولی یه حس عجیب توی دلم افتاده بود.

- چی شده؟

سایفر جوابم رو نداد و چشم‌هاش با اخم غلیظی روی صحنه‌ی روبه‌رو ثابت مونده بود؛ بعد با کلافگی در رو باز کرد و گفت:

- بمون تا بیام.

اما من حتی نفهمیدم چی گفت.

نگاهم از بین شیشه و آدم‌هایی که جلوی جاده ایستاده بودند رد شد.

یه چیزی... یه نفر... روی برانکارد بود و دو امدادگر داشتن با عجله جابه‌جاش می‌کردن... موهاش آشفته روی صورت خونیش ریخته بود و دست بی‌حرکتش از کنار برانکارد آویزون شده بود.

نفسم توی سینه‌م حبس شد.

نه... نه، امکان نداشت.

در ماشین رو باز کردم.

- آیناز!

صدای سایفر اومد اما اهمیتی بهش ندادم و پیاده شدم و قدم اول رو برداشتم.

باید مطمئن می‌شدم!

قدم دوم رو برداشتم. چشم‌هام از اون برانکارد جدا نمی‌شد.

یکی از امدادگرا چیزی گفت و برانکارد رو کمی چرخوند و من دیدمش. موهاش... صورتش... اون خط باریک کنار ابروش... همون صورتی که بارها بهم لبخند زده بود.

دنیا برای چند ثانیه ساکت شد و حتی آژیر آمبولانس هم دیگه شنیده نمی‌شد. لب‌هام بی‌اختیار تکون خورد.

- میکائیل؟

پاهام دیگه توان نگه داشتنم رو نداشت ولی یه قدم دیگه برداشتم و بعد دوییدم.

- میکائیل!

یکی از مأمورها خواست جلوم رو بگیره.

- خانم، عقب وایسید!

با شدت دستش رو کنار زدم و جیغ زدم:

- ولم کن! میکائیل!

این بار صدای خودم رو هم نمی‌شناختم و خودم رو به برانکارد

رسوندم و چشم‌هام روی صورتش قفل شده بود.
چشم‌هاش بسته بود و لب‌هاش رنگ نداشت.
روی پیشونیش خون خشک شده بود و بخشی از لباسش زیر دست امدادگرها خیس و تیره شده بود.
- نه. ...
صدام شکست.
دستم رو جلو بردم، اما قبل از اینکه بهش برسم، یکی از امدادگرها گفت:
- خانم، لطفا برید کنار. باید منتقلش کنیم.
سرم رو با حرص تکون دادم:
- من فقط می‌خوام ببینم حالش خوبه یا نه.
امدادگر نگاهی سریع به صورتم انداخت و بعد به میکائیل نگاه کرد.
- زندست. ولی حالش خوب نیست. باید همین الان ببریمش بیمارستان.
انگار تازه اجازه پیدا کردم دوباره نفس بکشم.

- زندست؟

صدام بیشتر شبیه یه زمزمه بود... امدادگر سری تکون داد و گفت:

- آره، زندست.

یه قدم دیگه جلو رفتم.

این بار امدادگر اجازه داد نزدیک‌تر بشم، اما هنوز مشغول وصل کردن سرم و بررسی علائم حیاتی‌اش بود.

دستم رو جلو بردم و انگشت‌هام رو دور دست سردش حلقه کردم اما هیچ واکنشی نشون نداد.

نگاهم روی صورتش موند که صدای آژیر دوباره بلند شد. امدادگر با عجله گفت:

- باید حرکت کنیم!

دستم رو از دستش جدا نکردم و قاطع گفتم:

- من میام بیمارستان.

- خانم، شما نمی‌تونید با آمبولانس...

صدای سایفر از پشت سرم اومد:

- با من میاد.

سرم رو برگردوندم.

سایفر چند قدم اون‌طرف‌تر وایستاده بود. نگاهش روی میکائیل بود و فکش از شدت فشار سفت شده بود و بعد نگاهش رو به من دوخت.

امدادگرا برانکارد رو به حرکت دراوردن.

دستم هنوز توی دستش بود، اما مجبور شدم رهاش کنم.

یکی از امدادگرا برانکارد رو بالا برد و آخرین چیزی که دیدم، صورت رنگ‌پریده‌ی میکائیل بود که زیر نور قرمز و آبی چراغ‌های آمبولانس محو شد.

درها بسته شد و آژیر دوباره به صدا درآمد و آمبولانس با سرعت از جاده دور شد.

زیر لب گفتم:

- زنده بمون...

صدام شکست.

- فقط این یکی رو ازم نگیر...

سایفر کنارم وایستاد و چیزی نگفت. فقط چند ثانیه بعد، دستش رو پشت کمرم گذاشت و آروم گفت:

- می‌ریم بیمارستان.

سرم رو به نشونه‌ی موافقت تکون دادم اما چشم‌هام هنوز به جاده‌ای بود که آمبولانس توی تاریکیش ناپدید شده بود.

***

صدای لاستیک‌های ماشین روی آسفالت خیس، با ضربه‌های تند بارون قاطی شده بود و سکوت سنگینی بینمون افتاده بود.

از وقتی آمبولانس میکائیل از جلوی چشمم ناپدید شده بود، یه لحظه هم نتونسته بودم آروم بگیرم.

دست‌هام رو روی هم فشار می‌دادم و نگاهم به خیابون بود، اما ذهنم هنوز همون‌جا گیر کرده بود.

با صدای لرزونی گفتم:

- سایفر...

جواب نداد و فقط دست‌هاش محکم‌تر دور فرمون جمع شد.

- فکر می‌کنی زنده می‌مونه؟

چند ثانیه سکوت کرد و بعد با صدای آرومی گفت:

- زنده‌ست.

- اینو خودمم می‌دونم...

نفسم رو با حرص بیرون دادم.

- می‌پرسم... فکر می‌کنی حالش خوب می‌شه؟

سایفر نگاه کوتاهی سمتم انداخت.

- نمی‌دونم.

همین یه کلمه کافی بود تا دوباره قلبم فرو بریزه. سرم رو به شیشه تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم.

- نباید می‌ذاشتم بره...

سایفر اخماش رو توی هم کشید، دوباره با کلافگی نالیدم:

- اگه منم باهاش می‌رفتم...

پرید وسط حرفم و با صدای خش‌دار و قاطعی، با تاکید گفت:

- آیناز!

چشم‌هام رو باز کردم و سوالی نگاهش کردم که با حرص گفت:

- تو اگه باهاش می‌رفتی، الان ممکن بود دوتاتون روی اون

برانکارد باشین.

حقیقت بود. جوابی نداشتم.

دیگه حرفی نزدیم و چند دقیقه بعد، نور سفید بیمارستان از پشت شیشه روی صورتم افتاد. سایفر ماشین رو با یه ترمز تند جلوی ورودی نگه داشت.

ماشین هنوز کامل متوقف نشده بود که کمربندم رو باز کردم و پیاده شدم و سمت درهای اورژانس دوییدم و به داد و بیداد سایفر که صدام می‌کرد توجه‌ای نکردم.

- میکائیل کجاست؟!

یکی از پرستارها که داشت پرونده‌ای رو بررسی می‌کرد، سرش رو بالا اورد و با گیجی گفت:

- میکائیل...؟

با کلافگی چنگی به موهام زدم و ناخودآگاه تن صدام بالا رفت:

- کانگ میکائیل!

پرستار با صدای بلندم ناخودآگاه کمی اخم‌هاش تو هم رفت و سریع پرونده رو نگاه کرد:

- تصادفی که همین الان اوردنش؟

- آره.

نگاهش جدی شد.

- آسیب‌های داخلی داره و باید سریع عمل بشه.

- الان کجاست؟

پرستار به انتهای راهرو اشاره کرد.

- دارن می‌برنش اتاق جراحی.

بدون فکر راه افتادم و سایفر که بهم رسیده بود، پشت سرم اومد.

از انتهای راهرو صدای چرخ‌های برانکارد می‌اومد و میکائیل رو دیدم.

این بار دیگه حتی صورتش هم کامل دیده نمی‌شد؛ ماسک اکسیژن روی صورتش بود و چند تا سیم و سرم به بدنش وصل شده بود.

با دیدنش قدم‌هام تندتر شد و با اضطراب گفتم:

- میکائیل!

پرستارها بدون اینکه توقف کنن، برانکارد رو جلو می‌بردن.

خودم رو بهش رسوندم و دستش رو گرفتم...سرد بود... ناخودآگاه سرعتم کمتر شد.

این سردی رو دوست نداشتم!

یکی از پرستارها آروم دستم رو از دستش جدا کرد.

- خانم، باید برید کنار.

در اتاق جراحی درست چند قدم جلوتر بود و برانکارد وارد شد. دستش آخرین لحظه از بین انگشت‌هام بیرون رفت و در بسته شد.

همون‌جا خشکم زد و به در خیره موندم. انگار اگه چشم ازش برمی‌داشتم، ممکن بود دیگه برنگرده.

سایفر کنارم وایستاد و چند ثانیه چیزی نگفت و بعد آروم گفت:

- میاد بیرون.

به سایفر نگاه کردم و اون نگاهش رو ازم گرفت و به در اتاق جراحی دوخت.

من اما نتونستم مثل اون آروم باشم. هر ثانیه‌ای که می‌گذشت، انگار یه چیزی توی قفسه‌ی سینه‌م محکم‌تر می‌شد.

چرا انقدر می‌ترسیدم؟ مگه قرار نبود ازش فاصله بگیرم؟ پس چرا حالا که پشت اون در افتاده بود، حس می‌کردم یه تیکه از وجودم رو ازم جدا کردن؟

روی یکی از صندلی‌های راهرو نشستم و دست‌هام رو توی هم قفل کردم. چشم‌هام روی چراغ قرمز بالای در خشک شده بود. هنوز قرمز بود، یعنی هنوز داشتن تلاش می‌کردن زنده نگهش دارن.

هر بار صدای قدمی از پشت در می‌اومد، قلبم یه لحظه می‌ایستاد و هر بار کسی از کنارمون رد می‌شد، سرم رو بلند می‌کردم. هر بار در تکون می‌خورد، فکر می‌کردم شاید پزشکه.

اما هیچ‌کس نمی‌اومد و فقط زمان کش می‌اومد.

پنج دقیقه... ده دقیقه... بیست دقیقه... من حتی نمی‌دونستم چند دقیقه گذشته. فقط می‌دونستم میکائیل هنوز اون پشت بود و من هیچ کاری از دستم برنمی‌اومد.

دستم رو روی صورتم کشیدم. نباید این‌قدر می‌ترسیدم. باید خودم رو جمع می‌کردم.

همیشه خودم رو جمع کرده بودم اما این یکی فرق داشت. برای اولین بار، نمی‌ترسیدم خودم بمیرم، می‌ترسیدم یکی دیگه رو از دست بدم.

آروم گفتم:

- سایفر...

- هوم؟

چند لحظه بهش نگاه کردم.

- اون ماشین‌ها...

سایفر سرش رو سمتم چرخوند و جدی پرسید:

- کدوم ماشین‌ها؟

- وقتی پرونده رو برداشتیم، چند تا ماشین افتادن دنبالمون.

سایفر که انگار جا خورده، کاملا سمتم برگشت و چند ثانیه با شوک نگاهم کرد و بعد با ناباوری خندید و چنگی به موهاش زد:

- الان داری اینو می‌گی؟

نفسم رو آروم بیرون دادم و با کلافگی گفتم:

- میکائیل فهمید دارن دنبالمون می‌کنن.

چشم‌هام دوباره روی در اتاق جراحی رفت.

- منو پیاده کرد و خودش رفت.

همین که جمله‌م تموم شد، سایفر زیر لب گفت:

- نگهبانای ریون‌هیل بودن، همشون زیر دست حامدن.

انگشت‌هام رو محکم‌تر توی هم قفل کردم. پس حامد می‌دونست... یه حس بد توی دلم نشست.

- یعنی حامد می‌دونه ما اونجا بودیم؟

سایفر جواب نداد و همین سکوتش جوابم رو داد.

- سایفر...

نگاهش رو بهم دوخت.

- اگه آدمای ریون‌هیل شما رو دیده باشن...

مکث کرد.

- حامد الان از حضور تو اونجا خبر داره.

نفسم توی سینه‌م گیر کرد. پس این همه‌چیز فقط درباره‌ی اون پرونده نبود. من رفته بودم جایی که نباید می‌رفتم و پرونده‌ای رو خونده بودم که سال‌ها کسی نمی‌خواست من حتی بدونم وجود

داره و حالا حامد می‌دونست من اونجا بودم.

- تو رفتی جایی که حامد سال‌ها سعی کرده هیچ‌کس بهش نزدیک نشه. پرونده رو دیدی. اسم ردوین رو خوندی...

لبم رو گزیدم. ته ذهنم یه سؤال مدام تکرار می‌شد. اگه حامد واقعا از حضور من باخبر شده بود... پس قدم بعدیش چی بود؟ قبل از اینکه بتونم جوابش رو پیدا کنم، صدای باز شدن در اتاق جراحی باعث شد هر دومون از جا بپریم و پزشک با عجله بیرون اومد.

قلبم دوباره فرو ریخت. سریع خودم رو بهش رسوندم و با اضطراب پرسیدم:

- حالش چطوره؟

پزشک ماسکش رو پایین کشید.

- عمل هنوز تموم نشده، ولی فعلا علائم حیاتی‌ش پایدار شده.

- یعنی... زنده می‌مونه؟

پزشک مکث کوتاهی کرد.

- هنوز زوده که چیزی رو قطعی بگیم. آسیب‌های داخلیش

جدیه و چند ساعت آینده خیلی مهمه.
چشم‌هام دوباره روی در اتاق جراحی ثابت موند.
چند ساعت... فقط چند ساعت. چند ساعت تا بفهمم میکائیل می‌مونه یا نه.
- می‌تونم ببینمش؟
پزشک سرش رو تکون داد.
- فعلا نه.
و دوباره برگشت سمت اتاق و در پشت سرش بسته شد.
همون‌جا سرجام خشک شدم. دلم می‌خواست در رو باز کنم ولی هیچ کاری نمی‌تونستم بکنم.
فقط باید صبر می‌کردم و من از صبر کردن متنفر بودم. از اینکه سرنوشت یه آدم دیگه دست بقیه باشه، بیشتر از هر چیزی متنفر بودم.
سایفر کنارم اومد و دستم رو گرفت.
- باید بریم یه جایی. ...
دستم رو از دستش کشیدم.

- نه.

اخماش درهم رفت.

- آیناز...

سریع حرفش رو قطع کردم و قاطع گفتم:

- تا وقتی از اون اتاق بیرون نیاد، جایی نمی‌رم.

سایفر چند ثانیه فقط نگاهم کرد و بعد برخلاف انتظارم چیزی نگفت و کنارم وایستاد و بی‌حوصله دستی به صورتش کشید.

ساعت‌ها گذشته بود و من هنوز همون‌جا نشسته بودم و هر بار که چشمم به در اتاق جراحی می‌افتاد، قلبم دوباره فشرده می‌شد.

سایفر کنارم نشسته بود و آرنج‌هاش رو روی زانوهاش گذاشته بود. سرش کمی پایین بود و انگشت‌هاش رو به هم قفل کرده بود.

عجیب بود. فکر می‌کردم بعد از اینکه فهمید حامد از حضورمون باخبر شده، مجبورم کنه از اینجا بریم.

ولی نکرد و حتی یه بار هم نگفت بلند شو.

ساعت رو روی صفحه‌ی گوشیم نگاه کردم. زمان زیادی گذشته

بود.

پلک‌هام سنگین شده بودن، اما نمی‌تونستم چشم‌هام رو ببندم. می‌ترسیدم اگه حتی برای چند ثانیه چشم‌هام رو ببندم، وقتی بازشون کنم کسی بیاد و بگه دیگه تموم شده.

دستم رو روی زانوم کشیدم و آروم گفتم:

- سایفر...

- هوم؟

نگاهش هنوز روی زمین بود. چند ثانیه مردد موندم و بعد پرسیدم:

- تو از میکائیل بدت میاد؟

این بار سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد.

- آره.

خیلی راحت و خونسرد گفت، انگار جوابش از قبل آماده بود.

- پس چرا هنوز اینجایی؟

نگاهش رو ازم گرفت و به در اتاق جراحی دوخت.

- چون تو اینجایی.

لب‌هام رو روی هم فشار دادم و نگاهم رو ازش دزدیدم.
نمی‌دونستم چرا همین سه کلمه انقدر توی دلم نشست.
شاید چون تمام این مدت، یه گوشه‌ی ذهنم منتظر بود سایفر بالاخره از این بیمارستان بره.
اما نرفته بود و به خاطر من مونده بود.
نگاهم دوباره روی در اتاق جراحی ثابت شد. یه نفس عمیق کشیدم، اما نفسم نصفه‌نیمه بیرون اومد.
دیگه از گذشته‌ای که هر بار فکر می‌کردم یه تیکه‌ش رو فهمیدم، یه راز دیگه ازش بیرون می‌کشید خسته شده بودم و حالا میکا...
چشم‌هام رو بستم. صدای بارون هنوز از پشت پنجره‌های راهرو می‌اومد و یه‌جور عجیبی با سکوت بیمارستان قاطی شده بود.
آروم گفتم:
- من نمی‌خوام بمیره...
صدای سایفر کنار گوشم اومد:
- نمی‌میره.
نمی‌دونم چرا، ولی خودم رو کمی به سمتش کشیدم و سرم رو

آروم روی شونه‌ش گذاشتم.
سایفر هیچ واکنشی نشون نداد و فقط همون‌طور خونسرد و بی‌حالت نشست.
انگار این اتفاق کاملا عادی بود، اما بعد از چند ثانیه، دستش رو بالا آورد و خیلی معمولی ژاکتش رو روی شونه‌هام کشید.
سرم رو کمی بیشتر روی شونه‌ش گذاشتم. گرمای بدنش از لایه‌ی لباس هم حس می‌شد.
برای اولین بار از وقتی وارد بیمارستان شده بودیم، احساس کردم لازم نیست حواسم به همه‌چیز باشه.
لازم نیست هر صدایی رو دنبال کنم، لازم نیست هر لحظه منتظر یه خبر بد باشم و فقط برای چند دقیقه... می‌تونستم خسته باشم.
آروم گفتم:
- اگه خوابم برد...
- بیدارت می‌کنم.
چشم‌هام رو بستم و چند ثانیه گذشت.

صدای نفس‌های آروم سایفر کنار گوشم می‌اومد و ضربان قلب خودم هنوز اون‌قدر تند بود که انگار می‌خواست از قفسه‌ی سینه‌م بیرون بزنه.

عجیب بود... من هیچ‌وقت بلد نبودم به کسی تکیه کنم.

همیشه فکر می‌کردم اگه خودم حواسم به خودم نباشه، هیچ‌کس دیگه‌ای نیست که مواظبم باشه.

از بچگی یاد گرفته بودم خودم زمین بخورم و خودم بلند شم، خودم گریه کنم و خودم اشکام رو پاک کنم.

خودم از ترس‌هام فرار کنم و وقتی هیچ راه فراری نبود، وانمود کنم اصلا نمی‌ترسم.

اما حالا... برای اولین بار، داشتم اجازه می‌دادم یکی دیگه وزن خستگی‌هام رو تحمل کنه و بدتر از همه این بود که اون آدم سایفر بود. همون مردی که اوایل حتی تحمل نگاه کردن بهش رو نداشتم. همونی که هر بار نزدیکم می‌شد، تمام بدنم آماده‌ی دفاع می‌شد. همونی که بارها با حرف‌هاش عصبانیم کرده بود، حرصم داده بود و کاری کرده بود دلم بخواد صورتش رو خرد کنم.

ولی حالا... سرم روی شونه‌ی همون آدم بود و عجیب‌تر اینکه احساس امنیت می‌کردم.

یه نفس آروم کشیدم.

بوی عطرش با بوی تند بیمارستان قاطی شده بود و برای چند لحظه، ذهنم از اون همه فکر خالی شد.

اما فقط برای چند لحظه... چون دوباره تصویر میکائیل جلوی چشم‌هام اومد.

صورت رنگ‌پریده‌ش... اون ماسک اکسیژن... دست سردش... و لحظه‌ای که انگشت‌هام از دستش جدا شد.

چشم‌هام رو محکم‌تر بستم.

اگه باهاش می‌رفتم و ولش نمی‌کردم اینطوری نمیشد.

- انقدر خودتو سرزنش نکن.

با تعجب چشم‌هام رو باز کردم که گفت:

- از وقتی نشستیم، داری انگشت‌هات رو به هم فشار می‌دی.

نگاهم رو پایین انداختم.

راست می‌گفت، دست‌هام رو از شدت فشار درد گرفته بود. آروم

بازشون کردم.

- من باعثش شدم؟

سایفر این بار مستقیم نگاهم کرد.

- نه.

- ولی اگه پرونده رو برنمی‌داشتیم...

نذاشت حرفم رو کامل کنم و لحنش جدی شد.

- گفتم تصادف میکائیل تقصیر تو نیست.

لبم رو گزیدم.

- ولی اگه من...

چشم‌هام دوباره خیس شده بود، اما نمی‌خواستم گریه کنم. از گریه کردن جلوی سایفر بدم می‌اومد. نمی‌خواستم ضعیف به نظر برسم. اما شاید برای اولین بار، دیگه اهمیتی نداشت.

یه قطره اشک از گوشه‌ی چشمم پایین اومد و سریع با انگشت پاکش کردم.

سایفر چیزی نگفت و فقط دستش رو بالا اورد و پشت سرم گذاشت.

همین حرکت ساده باعث شد بغضم بیشتر بشه. آروم گفتم:

- می‌ترسم نیاد بیرون...

نتونستم ادامه بدم. سایفر خیلی آروم گفت:

- پس به در نگاه نکن.

چشم غره‌ای بهش زدم.

کاش منم یه روزی می‌تونستم این‌قدر مثل این بشر بی‌خیال و ریلکس باشم.

چشمم به ساعت دیواری بود که عقربه‌ش انگار هر ده دقیقه یه بار جابه‌جا می‌شد.

سایفر هم کنارم ساکت بود و حرفی نمیزد که یهو چراغ بالای در اتاق جراحی خاموش شد.

سریع سرم رو از روی شونه سایفر برداشتم و صاف نشستم.

چند ثانیه بعد در باز شد و جراح، با ماسکی که پایین کشیده بود، اومد بیرون و مستقیم سمت ما اومد.

نمی‌دونم چطوری ولی عین جت بلند شدم و با دو قدم خودم رو بهش رسوندم و سایفر هم دنبالم اومد... استرس بند بند وجودم

رو گرفته بود و دست‌هام می‌لرزید.
کاش چیزی که دلم نمیخواد رو نشنوم. با اضطراب به جراح نگاه کردم که بهم لبخند مهربونی زد:
- عمل موفقیت‌آمیز بوده. منتقلش می‌کنیم به اتاقش. می‌تونید بریدش ببینید.
این رو که گفت یه طوری نفس راحت کشیدم که از گلو تا ته شکمم هم پایین رفت.
وای خدایا... به خیر گذشته!
با ذوق به سایفر نگاه کردم که خیلی ریلکس شونه بالا انداخت و لبخند کجی زد:
- دیدی گفتم به در نگاه نکن اوکی میشه؟
با خنده حرصی‌ای مشتی به بازوش زدم:
- خفه شو.
در دوباره باز شد و تخت میکائیل از اونجا خارج شد.
ناخودآگاه قدمی جلو رفتم.
صورتش رنگ‌پریده و بی‌حال به نظر می‌رسید و چند تا سیم و

سرم بهش وصل بود، ولی اون چیزی که بیشتر از همه توجهم رو جلب کرد، نفس‌های آروم و منظمش بود.

با وجود اینکه میدونستم الان همه چی مرتبه، اما باز هم حس های بد مثل خوره به جونم افتاده بود و از درون نابودم می‌کرد.

چون خوب می‌دونستم تنها دلیلی که میکائیل رو به این حال کشونده، من بودم!

همراه پرستار تا اتاقش راه افتادم و سایفر هم پشت سرم اومد.

وقتی تخت رو کنار تخت بیمارستان متوقف کردن، پرستار شروع کرد به وصل کردن دستگاه‌ها و من هم دست به سینه کنار تخت ایستادم و خیره نگاهش کردم.

چند ثانیه بعد، پرستار گفت:

- فعلا باید استراحت کنه. ممکنه چند ساعت دیگه به هوش بیاد، ممکنه هم بیشتر طول بکشه.

سرم رو تکون دادم و همین که پرستار از اتاق بیرون رفت، دوباره سکوت بینمون نشست.

سایفر دست به سینه به دیوار تکیه داده بود و حرفی نمیزد.

آروم سمت تخت رفتم و صندلی کنارشو کشیدم و نشستم.
نگاهم روی صورت میکائیل ثابت مونده بود. این همون آدمی بود که چند ساعت پیش، خودش رو جلوی خطر انداخته بود تا من سالم بمونم.
لبم رو به هم فشار دادم.
آروم دستم رو جلو بردم و این بار بدون اینکه کسی چیزی بگه، انگشت‌هام رو روی پشت دستش گذاشتم.
سایفر که کنار پنجره رفت و نیم نگاهی به بیرون انداخت و گفت:
- دیدی؟ هنوز زندست. سگ جون تر از این حرفاست.
سرم رو بلند کردم و چشم‌غره‌ای بهش رفتم.
- تو واقعا نمیتونی یه روز آدم باشی و چرت و پرت تحویل من ندی، نه؟
شونه بالا انداخت و بیخیال گفت:
- مگه دروغ میگم؟
با کلافگی چنگی به موهام زدم و پیشونیم رو روی تخت میکائیل گذاشتم:

- محض رضای خدا، دو دقیقه خفه شو!

صدای نیشخندش اومد:

- توقع زیادی داری.

پوفی کشیدم و دوباره سرم رو بالا اوردم و به صورت رنگ پریده میکائیل نگاه کردم.

چند ثانیه بعد، دوباره صدای سایفر اومد:

- بیا بریم یه چیزی بخوری.

- نمی‌خوام، خوبم.

- جدی؟ ولی در حال حاضر میکائیل وضعش از تو بهتره.

چرا دو دقیقه نمیذاشت مغزم آروم باشه و پیش میکائیل بشینم؟!

حرصم گرفت و صدام ناخودآگاه بالا رفت:

- گفتم خوبم سایفر، چیزی نمی‌خورم!

چیزی نگفت و فقط یه نگاه کوتاه به من انداخت و سمت در رفت.

با دهن باز و مات نگاهش کردم، الان باهام چص کرد؟

می‌دونستم پسرها پرنسس شدن اما فکر نمی‌کردم این پرنسس

بازیا شامل حال سایفر هم بشه.

خواستم اعتراض کنم اما درست قبل از اینکه از اتاق بیرون بره، وایستاد.

- میرم یه چیزی بگیرم بیارم.

لجبازانه گفتم:

- گفتم نمی‌خوام.

- نپرسیدم.

و منتظر جوابم نموند و از اتاق بیرون رفت.

پوفی کشیدم و تار مویی که جلوی چشمم افتاده بود رو پشت گوشم زدم.

کاری از دستم بر نمی‌اومد. لجباز بود! متاسفانه از من لجبازتر بود!

نگاهم دوباره روی میکائیل افتاد و چند لحظه سکوت کردم. آروم گفتم:

- احمق...

انگشت‌هام رو کمی دور دستش جمع کردم.

- چرا خودتو انداختی وسط؟

فقط صدای منظم دستگاه کنار تخت می‌اومد. سرم رو روی لبه‌ی تخت گذاشتم و زیر لب گفتم:

- یه بار دیگه این کارو بکنی، خودم می‌کشمت.

اصلا علاقه‌ای نداشتم که دیگه این وضعیت رو ببینم و میکائیل روی این تخت باشه. از دیدن رنگ پریده‌ش متنفر بودم.

این خیلی عجیبه... از وقتی که وارد آرکانا شدم، کلی احساسات عجیب و غریب درونم شکل گرفته.

تا به حال هیچوقت برای هیچکس جز بابام دل نسوزونده بودم یا گریه نکرده بودم.

هیچوقت... هیچکس جز بابام برام مهم نبود.

ولی چرا الان حس میکنم اگه خدشه‌ای روی دور و بری‌هام بیفته انقدر بهم می‌ریزم؟

چرا وقتی دیدم کارن اونطوری بین افراد اریک و اریکا گیر افتاده عصبی شدم و خودم رو دخالت دادم؟! آیناز قدیم می‌گفت به من ربطی نداره!

چرا وقتی به کارهایی که حامد در حق سایفر فکر کرده انقدر بهم می‌ریزم و دلم می‌خواد خرخره حامد رو بجوئم؟

و در آخر... دیدن میکائیل توی این وضعیت!

تازه متوجه شدم که آدم‌های این سازمان برام مثل خانواده شدن... و بدون اون‌ها نمی‌تونم زندگی کنم.

درسته راجب سایفر کلی لجبازی دارم و باهاش بدرفتاری می‌کنم، اما به خودم نمی‌تونم دروغ بگم.

نمی‌تونم بگم که دوستش ندارم... دوستش دارم! خیلی دوستش دارم!

توی فکرهام غرق بودم که یهو در با ضرب بدی باز شد و باعث شد ناخودآگاه کمی بپرم بالا و با چشم‌های گرد و دهن باز به در نگاه کنم.

کسرا و کارن، دو تا پت و مت خودشون رو توی اتاق پرت کردن و کارن سریع دهنش رو باز کرد:

- اینجا چخبره؟ خاک بر سرم این چرا شبیه جیگر زلیخا شده؟

چند بار پلک زدم تا بتونم این ورود یهوییشون رو هضم کنم و به

خودم برگردم.

- شما اینجا چه غلطی می‌کنید؟ کی بهتون خبر داد؟

کسرا بیخیال شونه بالا انداخت و به سمت یخچال کوچیک گوشه‌ی اتاق رفت و در حالی که در یخچال رو باز می‌کرد و تا کمر داخلش فرو می‌رفت جوابم رو داد:

- به سایفر زنگ زدیم، اونم گفت میکائیل افتاده گوشه بیمارستان گفتیم بیایم ببینیم چخبره.

کارن هم با سیس حق به جانبی حرف کسرا رو تکمیل کرد و با تندی گفت:

- آره دیگه! شما دو تا که کلا دهن‌هاتون رو لام تا کام بستید انگار نه انگار ماهم آدمیم! فکر کردید چون الان زن و شوهر محسوب شدید می‌تونید همه چیتون رو از ما مخفی کنید؟ زرشک!

کسرا بالاخره سرش رو از داخل یخچال بیرون آورد و یه آبمیوه دستش بود، در آبمیوه رو باز کرد و خیلی خونسرد یه قلپ خورد.

کارن هم چند ثانیه به میکائیل نگاه کرد و بعد زیر لب گفت:

- این چرا انقدر رنگش پریده؟

کسرا با صدای بلندی آبمیوه رو قورت داد و با پشت دستش دهنش رو پاک کرد:

- چون تصادف کرده ک•صخل.

کارن سرش رو سمت من چرخوند و قیافه‌ش از حالت مسخره‌بازی خارج شد.

- ولی جدی... حالش خوبه؟

نفسم رو بیرون دادم.

- عملش خوب بوده.

همون لحظه صدای باز شدن در اومد و سایفر وارد اتاق شد؛ دو تا ساندویچ و چند بطری آب دستش بود. همین که چشمش به کسرا و کارن افتاد، ابروهاش بالا رفت.

- شما چرا اینجایین؟

بعد هم به من نگاه کرد و از طرز نگاهم خیلی سریع متوجه شد که توانایی حمله بهش رو دارم، خیلی آروم گفت:

- من بهشون نگفتم بیان!

و بعد ساندویچ رو جلوم گرفت. دستم رو دراز کردم و گرفتمش و از بس که حرص داشتم، تا بازش کردم سریع یه گاز بزرگ زدم. انگار نه انگار دو دقیقه پیش گفته بودم نمی‌خورم و سیرم و از این چرت و پرت‌ها!

چند دقیقه گذشت.

ساندویچ تقریبا تموم شده بود که سایفر دستی به پشت گردنش کشید و گفت:

- باید برم یه جایی.

جان؟! یه جایی؟!

غذا توی گلوم گیر کرد اما با این حال سریع گفتم:

- کجا؟!

صدام اونقدر بلند شد که کارن و کسرا هر دو سرشون رو سمتمون چرخوندن.

کارن اما با حالتی که انگار داشت می‌گفت «ای جان چه زن و شوهری شدید» بهمون چشم دوخت و گفت:

- جون بحث زن و شوهری، کسرا پفیلای من کو؟!سایفر نیم

نگاهی به کارن انداخت، بعد بیخیال به من نگاه کرد و آروم گفت:

- کار دارم.

ابروهام به صورت خودکار فرطی پرید بالا و با لحن حق به جانبی پرسیدم:

- گفتم کجا؟

از سوال پیچ کردن‌هام کلافه شد و با حرص به موهاش چنگ زد و نفسش رو بیرون داد:

- ریون هیل، راضی شدی؟

چشمام گرد شد.

ریون هیل... یعنی چی؟ باز داره چی رو از من مخفی می‌کنه؟! اونجا چیکار داره؟!

پلاستیک ساندویچ رو مچاله کردم و حتی نفهمیدم کی از جام بلند شدم و سمت در رفتم:

- منم میام.

بعد خطاب به کارن و کسرا گفتم:

- مراقب میکائیل باشید تا بیایم.

کسرا بیخیال روی کاناپه لم داد و سرش رو تو گوشیش کرد و این یعنی مشکلی نداره؛ اما کارن اعتراض کرد:

- چی چیو بمونید بیایم؟ من دیت دارم، می‌فهمی؟

الان این وسط دیت مهم بود؟! لبخند حرصی‌ای زدم:

- ریدم تو اون دیتت!

سایفر برگشت سمت من و با تعجب گفت:

- تو کجا؟

- گفتم من میام.

- لازم نیست.

و با لحن تندتری ادامه داد:

- تو اگه بیای، کارم لنگ میشه.

بیخیال شونه بالا انداختم:

- من که کاری به کارت ندارم.

- بس کن آیناز. بمون همین جا تا بیام.

نگاهش کردم.

این بار جدی‌تر از همیشه بود.

اما این جدیت روی من تاثیری داشت؟! خیر!

همینطور که از اتاق خارج می‌شدم، با صدای تقریبا بلندی گفتم:

- برو بابا!

و بدون اینکه منتظر جوابش بمونم، پریدم بیرون. اصلا خوشم نمی‌اومد بهم دستور بده و انتظار داشته باشه به حرفش گوش کنم.

سایفر همون‌طور که پشت سرم می‌اومد و احتمالا داشت بهم فحش می‌داد.

ولی من دیگه بهش اهمیت ندادم و سمت پارکینگ رفتم و همین که به ماشین رسیدیم و سایفر هم بهم رسید، با کلافگی دزدگیر رو زد تا سوار شم.

لبخند رضایت و پیروزمندانه محوی روی لبم نشست و در ماشین رو باز کردم و نشستم.

سایفر هم سوار شد و ماشین رو راه انداخت.

به صندلی تکیه دادم و به جاده خیره شدم.

***

- آیناز، پاشو!

با تکون‌های محکمی که به شونه‌م داد، چشم‌هام رو به زور باز کردم و گیج و منگ بودم و سردرد وحشتناکی داشتم.

ساعت شش صبح بود و نور رنگ‌پریده و بی‌جون خورشید از پشت شیشه‌های دودی ماشین به داخل می‌تابید.

من کی خوابم برد؟!

سایفر با بی‌حوصلگی نگاهم کرد.

- پاشو دیگه. رسیدیم.

با کف دست صورتم رو مالیدم تا خواب از سرم بپره. بدون اینکه چیزی بگم، خمیازه‌ای کشیدم و در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم.

هوای سرد صبحگاهی به صورتم سیلی زد و لرزی به تنم انداخت.

سایفر در ماشین رو بست و بدون اینکه منتظرم بمونه، با قدم‌های بلند به سمت ورودی اصلی راه افتاد.

مرتیکه انگار سگ دنبالش کردن!

غرغرکنان با فاصله کمی پشت سرش حرکت کردم.

با اینکه قبلا به ریون هیل اومده بودم، اما فضای اینجا هنوز هم حس عجیبی بهم می‌داد.

بایدم داشته باشم، چون خاطره خوبی از این خراب شده ندارم!

بوی تند مواد ضدعفونی‌کننده مثل همیشه توی راهروها پیچیده بود و سکوت سنگینی روی ساختمان سایه انداخته بود.

از لابی عبور کردیم و از پله‌های مارپیچ بالا رفتیم.

کلی سوال تو سرم بود.

چرا مستقیم به طبقه دوم اومدیم؟ مگه پرونده‌های بیمارها توی بخش بایگانی نبود؟ یا اصلا قرار بود دنبال پرونده بیایم؟

اخمی کردم و قدم‌هام رو تندتر برداشتم.

متاسفانه پرسیدن هیچ فایده‌ای نداشت چون اگه قرار بود چیزی بگه، تا الان گفته بود.

طبقه دوم خلوت‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. سایفر بدون اینکه حرفی بزنه، مستقیم به سمت انتهای راهرو رفت و جلوی اتاق بیست‌وهفت وایستاد.

اخم‌هام بیشتر توی هم رفت.

اتاق بیست و هفت؟ اینجا واقعا چه خبر بود؟

سایفر چند ضربه آروم به در زد.

- بیا تو.

صدای زنی از داخل اتاق به گوش رسید که باعث شد ابروهام بالا بره.

زن؟

نگاهم ناخودآگاه سمت سایفر کشیده شد. از کی تا حالا توی این خراب‌شده قرارهای صبحگاهی برگزار میکرد؟

سایفر دستگیره رو چرخوند و وارد شد. من هم با اخم پشت سرش وارد اتاق شدم.

زن میانسالی کنار پنجره وایستاده بود و مشغول مرتب کردن شاخه‌های گل داخل گلدون بود. موهای تیره و مرتبش با ظرافت پشت سرش جمع شده بود و لباس ساده اما شیکش، وقار خاصی بهش می‌داد.

همین که صدای بسته شدن در رو شنید، آروم برگشت و نگاه نافذش روی من ثابت موند و چند ثانیه سکوت بینمون حاکم

شد.

چهره‌ش آروم بود، اما اون آرامش، از جنس مهربونی نبود؛ بیشتر شبیه اقتداری بود که باعث می‌شد ناخودآگاه صاف وایستی.

- خوش اومدین.

نگاهم روی صورتش ثابت موند.

نمی‌دونستم چند سالش بود. خطوط ظریف کنار چشم‌هاش سنش رو بیشتر نشون می‌داد، اما چیزی که بیشتر از همه توجهم رو جلب کرد، حالت نگاهش بود. یه جور خونسردی عجیب توی چهره‌ش موج می‌زد.

نه شبیه دکترها بود و نه شبیه پرستارهای ریون هیل، و نه حتی بیمارها! پس کی بود؟!

لباسش زیادی شیک و مرتب به نظر می‌رسید. اصلا انگار به این محیط تعلق نداشت.

نگاهم بین اون و سایفر جابه‌جا شد.

یعنی کی بود؟ و مهم‌تر از اون، چرا سایفر من رو به این اتاق آورده بود؟

زن چند قدم به سمتم برداشت که ناخوآگاه صاف وایستادم.

- آیناز؟

ابروهام بالا پرید.

اسمم رو از کجا می‌دونست؟! گیج سرم رو به نشونه تایید تکون دادم و ناخودآگاه به سایفر نگاه کردم.

خب اینم که طبق معمول، هیچ اثری از احساس توی صورتش دیده نمی‌شد.

اخم‌هام تو هم رفت.

جدی قرار نبود یکی به من توضیح بده اینجا دقیقا چه خبره؟

زن لبخند خیلی کمرنگی زد بعد نگاهش رو از من گرفت و به سایفر دوخت.

- انتخاب خوبی داشتی.

ابروهام دوباره بالا پرید.

انتخاب؟

نگاهم بین اون دو نفر رفت‌وبرگشت. سایفر با بی‌تفاوتی دست‌هاش رو داخل جیب شلوارش فرو برد.

زن دوباره لبخند محوی زد و نگاهش رو روی صورتم نگه داشت.

- باید اعتراف کنم... از چیزی که تصور می‌کردم، زیباتری.

تصور می‌کرده؟ دهنم رو باز کردم اما قبل از اینکه فرصت کنم چیزی بپرسم، ادامه داد:

- حتی از عکسی که بکگراند گوشیش گذاشته هم نازتری.

برای چند ثانیه سکوت مطلق اتاق رو فرا گرفت.

ها؟ بکگراند؟ نگاهم با ناباوری به سمت سایفر چرخید. اونم برای اولین بار از لحظه‌ای که وارد اتاق شده بودیم، کاملا غافلگیر به نظر می‌رسید و کرک و پرش ریخته بود.

- مامان!

زن بی‌تفاوت شونه‌ای بالا انداخت.

- مگه دروغ گفتم؟

چشم‌هام گرد شده بود.

- صبر کن... چی؟

نگاهم بین اون دو نفر رفت‌وبرگشت.

بکگراند؟ من؟ مامـــــــان؟!

سایفر فکش رو روی هم فشار داد.

- قرار نبود اینو بگی.

زن با خونسردی دستش رو روی دسته صندلی گذاشت.

- تا کی می‌خوای جلوش ادای غدهارو در بیاری؟

پلک زدم. صبر کن... مامان؟

نگاهم با ناباوری بین اون دو نفر جابه‌جا شد.

مامانش بود؟ دوباره به زن خیره شدم. نه، امکان نداشت. یعنی این زن، مامان سایفر بود؟

یه لحظه تمام جزئیات چهره‌ش رو زیر نظر گرفتم.

حالا که دقیق‌تر نگاه می‌کردم، شباهت‌های کوچیکی بینشون دیده می‌شد.

اما سوال مهم‌تر چیز دیگه‌ای بود. اگه مامان سایفر بود، پس توی ریون هیل چیکار می‌کرد؟

نگاهم ناخودآگاه دور اتاق چرخید. به هیچ وجه شبیه بیمارها نبود. حتی یه لحظه هم نمی‌شد تصور کرد که این زن مشکلی داشته باشه.

لباس‌های مرتبش، طرز وایستادنش و حتی نحوه حرف زدنش، بیشتر به یه مدیر یا یه زن اشرافی می‌خورد تا یه بیمار تیمارستانی.

مغزم پر از سوال شده بود.

یعنی اینجا کار می‌کرد؟ دکتر بود؟ یا... نه. هیچی سر جاش نبود.

سایفر نفس عمیقی کشید و دستش رو روی پیشونیش کشید.

- مامان، می‌شه لطفا راجب چیزهای متفرقه صحبت نکنی؟

زن بی‌اعتنا به اعتراضش، نگاهش رو از روی من برنداشت.

- چرا؟ دارم حقیقت رو می‌گم.

هنوز توی شوک بودم.

- شما... مامانشی؟

زن لبخند کمرنگی زد.

- بهم نمیاد؟

دستم رو روی پیشونیم گذاشتم. خدایا! من طاقت این حجم از شوک رو ندارم!

نگاهم به سایفر افتاد.

صورتش کاملا درهم بود. خب خب یه نکته جالب‌تر داریم. یعنی سایفر... همون مردی که انگار از لحظه تولدش اخمو به دنیا اومده بود، عکس من رو بکگراند گوشیش گذاشته بود؟

لب‌هام از هم فاصله گرفت.

- وایسا...

لب‌هام از هم فاصله گرفت و نیشخند زدم و سرم رو یکم کج کردم:

- یعنی عکس من رو گذاشتی بکگراند گوشیت؟

زن این بار با صدای بلندتری خندید.

کرک و پر سایفر کاملا ریخته بود و برای اولین بار، از دیدن کلافگیش لذت می‌بردم، چون انگار دلش می‌خواست بدون معطلی خودش رو از طریق پنجره بُکشه و حسابی حرصش گرفته بود.

سایفر زیر لب فحشی داد که ترجیح دادم نشنیده بگیرم. امکان نداشت از این موضوع به همین راحتی بگذرم.

مامان سایفر بدون اینکه ذره‌ای از آرامشش کم بشه، به میز تکیه

داد.

- هر وقت که می‌اومد اینجا، اسم آیناز از دهنش نمی‌افتاد.

چشم‌هام گردتر شد. سایفر رو داره میگه؟ همون آدمی که سه روز پیش سر یه موضوع مسخره نزدیک بود منو خفه کنه؟

سایفر با حرص گفت:

- تمومش کن، مامان.

مامان سایفر، حرف سایفر رو به کتفش گرفت و بعد نگاهش رو به من دوخت.

- می‌دونی؟ از وقتی اسمت رو شنیدم، کنجکاو بودم ببینمت.

لب‌هام رو روی هم فشار دادم تا خنده‌م بلند نشه. دیدن سایفر توی این وضعیت واقعا لذت‌بخش بود.

اما یه سوال هنوز توی ذهنم می‌چرخید. نگاهم دور اتاق چرخید. پنجره، گلدون، کتابخونه و وسایل مرتب اتاق، هیچ شباهتی به اتاق یه بیمار نداشت. اخم کم‌رنگی روی صورتم نشست.

- ببخشید...

سرش رو کمی کج کرد و با لبخند گفت:

- رویا صدام کن.

من هم متقابلا لبخندی زدم و بعد با مکث پرسیدم:

- شما توی ریون هیل چی‌کار می‌کنین؟

برای اولین بار، سکوت کوتاهی بینمون حاکم شد و رویا و سایفر یه نگاه کوتاه به هم انداختن و همون یه نگاه کافی بود تا مطمئن بشم سوال مهمی پرسیدم.

رویا آروم به سمت پنجره برگشت و پرده رو کمی کنار زد.

- من اینجا زندگی می‌کنم.

پلک زدم. با تعجب گفتم:

- زندگی می‌کنین؟

- تقریبا.

اخم کردم. هیچی از حرف‌هاش سر درنمی‌آوردم. یعنی چی اینجا زندگی میکنه؟ برای چی؟

رویا که انگار آشفتگی ذهنم رو فهمیده بود.

- سوال‌های زیادی توی سرت می‌چرخه، نه؟

بی‌اختیار سرم رو تکون دادم.

- یکم.

سایفر پوزخند کوتاهی زد.

- یکم؟

چشم‌غره‌ای بهش رفتم.

- خیلی زیاد.

مادرش لبخند کمرنگی زد و روی کاناپه خاکستری رنگ نشست.

- حق داری.

چند ثانیه سکوت کرد و بعد ادامه داد:

- سال‌ها پیش، من و حامد توی یه پروژه مشترک کار می‌کردیم.

با شنیدن اسم زشت و نحس حامد، با کنجکاوی به سمت کاناپه‌ای که رویا نشسته بود رفتم و نشستم و این حجم از فضولیم از چشم سایفر دور نموند و باعث شد بهم نیشخند بزنه. رویا نگاهش روی کتابخونه ثابت موند.

- اون زمان هیچ‌کدوممون نمی‌دونستیم قراره این پروژه به چه چیزی تبدیل بشه.

سایفر به دیوار تکیه داد و دست‌هاش رو روی سینه جمع کرد و

غر زد:

- مامان...

- آرکا دو دقیقه دهنت رو می‌بندی یا نه؟

لب‌هام رو روی هم فشار دادم. آیناز نخند! آیناز جمع کن خودتو! قیافه سایفر تو هم رفت و با اخم روش رو برگردوند. داشتم پاره می‌شدم و نمی‌دونستم چطوری خودم رو کنترل کنم که رویا ادامه داد و من هم گوشم رو تیز کردم و کل حواسم رو بهش دادم:

- حامد کلی دانشمند نابغه رو برای من اورده بود تا دستیارم باشن... می‌خواست مطمئن شه اون پروژه رو با موفقیت تکمیل می‌کنم.

نفسم رو آروم بیرون دادم.

- اون پروژه مربوط به چی بود؟

نگاهش برای چند لحظه روی من ثابت موند.

- ردوین.

دست‌هام ناخودآگاه مشت شد.

پس کسی که اولین بار ردوین رو اختراع کرده بود... مامانِ سایفر بود!

مامان سایفر ادامه داد:

- ردوین قرار بود برای کارهای خوبی استفاده شه، ولی بعدها وقتی من و پدرت متوجه شدیم حامد دقیقا داره چه کار می‌کنه، تصمیم گرفتیم جلوی اون پروژه رو بگیریم.

سرم رو بلند کردم و با ناباوری گفتم:

- بابا؟

صدام به سختی از گلوم خارج شد.

- شما... بابای منو می‌شناختین؟

مغزم دیگه توانایی پردازش این حجم از اطلاعات رو نداشت.

مامان سایفر به آرومی فنجون چای رو روی میز گذاشت.

مامان سایفر به‌آرومی فنجون چای رو روی میز گذاشت.

- می‌شناختمش.

حالتش طوری بود که انگار نه تنها بابای من رو می‌شناخت، بلکه انگار سال‌ها باهاش کار کرده بود.

رویا سرش رو تکون داد و مهر تایید به فکرم زد:

- و بیشتر از همکار بودیم.

نگاهش رو به پنجره دوخت.

- ما سال‌ها کنار هم کار کردیم. پدرت یکی از معدود آدم‌هایی بود که می‌شد بهش اعتماد کرد.

نفسم رو آروم بیرون دادم.

باورش سخت بود. بابا وسط داستانی قرار گرفته بود که هر لحظه عجیب‌تر می‌شد. رویا بعد از چند ثانیه سکوت، ادامه داد:

- اوایل فکر می‌کردیم هدف حامد برای ساخت ردوین، برای تقویت افرادشه.

پوزخند تلخی روی لب‌هاش نشست.

- اما حقیقت چیز دیگه‌ای بود.

بی‌اختیار کمی جلوتر خم شدم.

- ردوین فقط یه دارو برای قوی‌تر کردن افرادش نبود.

احساس کردم ضربان قلبم تندتر شد و تموم عضلات بدنم منقبض شد.

- وقتی من و پدرت متوجه شدیم حامد دقیقا دنبال چیه، تصمیم گرفتیم آزمایشگاه رو نابود کنیم.

سرم رو بلند کردم و با حیرت پرسیدم:

- شما و بابای من؟ بعدش چی شد؟

این بار جواب رو سایفر داد و با تمسخر گفت:

- شکست خوردن.

نگاهم به سمتش برگشت و با اخم نگاهش کردم که بیخیال شونه بالا انداخت.

رویا آه آرومی کشید.

- حامد از همه ما چند قدم جلوتر بود، ولی ما تموم اطلاعات پروژه رو داخل یه فلش ذخیره کردیم.

فلش... همین کلمه کافی بود تا افکارم به هم بریزه.... خب تقریبا همه چیز دوباره به هم وصل شده بود.

پس همه‌چیز از همون فلش شروع شده بود؟ فلشی که در حال حاضر دست عثمانه؟!

دستم رو روی زانوم فشار دادم.

مغزم دیگه کشش این حجم از اطلاعات رو نداشت.
بابام و مامان سایفر همدیگه رو می‌شناختن و هر دو علیه حامد متحد شده بودن و هر دو برای نابود کردن آزمایشگاه تلاش کرده بودن.
انگار یکی یکی تیکه‌های یه پازل قدیمی جلوی چشمم قرار می‌گرفتن بااین‌حال، تصویر نهایی هنوز مبهم بود.
یه سوال دیگه توی ذهنم شکل گرفت. اگه اون فلش این‌قدر مهم بود، پس چرا تا الان هیچ‌کس نتونسته بود ازش استفاده کنه و فقط به میکائیل سپرده بودنش؟
چرا حامد هنوز قدرت داشت و مهم‌تر از همه... بابا دقیقا به چه چیزی پی برده بود که به خاطرش جونش رو از دست داد؟
گلوم خشک شده بود.
احساس می‌کردم روی لبه یه پرتگاه وایستادم و هر جوابی که می‌شنوم، فقط من رو به سقوط نزدیک‌تر می‌کنه.
نگاهم بین رویا و سایفر جابه‌جا شد.
تازه با مامان سایفر آشنا شده بودم اما احساس می‌کردم جواب

خیلی از سوال‌هایی که سال‌ها توی ذهنم خاک خورده بودن، پیش اون زن نشسته بود.

لب‌هام رو تر کردم و بی‌اختیار پرسیدم:

- بعدش چی شد؟

رویا چند لحظه توی فکر فرو رفت؛ انگار داشت خاطره‌ای رو از بین سال‌ها اتفاق‌های مختلف، بیرون می‌کشید.

- قرار بود اون فلش به دست آدمی برسه که بتونه ازش محافظت کنه... و بعد هم برای نابودی حامد ازش استفاده کنه.

اخم کردم.

- میکائیل.

سرش رو به نشونه تایید تکون داد، با گیجی پرسیدم:

- چرا اون؟

سایفر قبل از اینکه مادرش جواب بده، سرش رو کج کرد و با لحن تمسخرآمیزی گفت:

- چون تنها کسی بود که بهش اعتماد داشتن.

نگاهم روی صورتش ثابت موند، پس سایفر هم از فلش خبر

داشت... یهو یاد حرف میکائیل و رابطه خوبش با بابا افتادم.

ولی... میکائیل گفته بود توی اون فلش علاوه بر اطلاعاتی که راجب حامد و ردوین داره... درمورد پسرها هم کلی چیزهای دیگه داره و به خاطر همین نباید دست عثمان بمونه.

- بابای من به میکائیل اعتماد داشت؟

رویا نگاهش رو از پنجره گرفت و به من دوخت.

- بیشتر از چیزی که فکر می‌کنی.

فنجون چای رو برداشت و بین انگشت‌هاش چرخوند و ادامه داد:

- اون شب قرار بود همه‌چیز تموم بشه. آزمایشگاه نابود بشه، اطلاعات از بین بره و حامد همه‌چیز رو از دست بده ولی این اتفاق نیفتاد.

لبخند تلخی روی لب‌هاش نشست.

- چون یکی بهمون خیانت کرد.

چشم‌هام گرد شد، ادامه داد:

- حامد از نقشه‌مون باخبر شد.

تموم بدنم منقبض شد. زمزمه کردم:

- پس بابای من...

بقیه جمله توی گلوم خفه شد.

انگار جرئت نداشتم ادامه‌ش بدم. اگه جوابش همون چیزی بود که توی ذهنم می‌گذشت، چی؟ من واقعا هیچوقت بابا رو نمی‌شناختم.

یه حس سنگین روی سینه‌م نشسته بود.

بابا و رویا با هم کار می‌کردن و حامد رو می‌شناختن و برای نابود کردن آزمایشگاه نقشه کشیده بودن... یه فلش هم وجود داشت که انگار همه‌چیز به اون ختم می‌شد.

ناخودآگاه نگاهم به سایفر افتاد. مثل همیشه به دیوار تکیه داده بود و کلافه بود.

اعصابم خرد شد. اصلا از کی این همه چیز رو می‌دونست؟ چرا تا حالا چیزی بهم نگفته بود؟

احساس می‌کردم هر حقیقتی که کشف می‌کنم، فقط یه در جدید رو به روم باز می‌کنه و پشت هر در، یه راز بزرگ‌تر منتظرمه.

ترسناک‌ترین بخش ماجرا این بود که حس می‌کردم هنوز هیچ‌چیز رو نمی‌دونم.

صدام لرزید:

- بابا سر فلش کشته شد؟

- آره.

نتونستم حرفی بزنم.

بابا کشته شده بود و من حتی نمی‌دونستم آخرین روزهای زندگیش رو چطور گذرونده.

- شما چی؟

رویا به نقطه نامعلومی خیره شد.

- حامد نمی‌تونست منو بکشه، چون من تنها کسی بودم که فرمول اصلی ردوین رو می‌دونستم.

نیشخند تلخی زدم:

- برای همین اینجایین؟

رویا هم متقابلا لبخند تلخی زد.

- ریون هیل برای من زندانه آیناز.

پس سایفر این سال‌ها می‌دونست مادرش اینجا زندانیه و هر بار که به ریون هیل می‌اومد... برای دیدن مامانش می‌اومد؟
تموم این سال‌ها می‌دونست مادرش پشت این دیوارها زندگی می‌کنه و هیچ کاری از دستش برنمی‌اومده؟
صدای سایفر باعث شد از افکارم بیرون بیام.
ـ ولی دیگه نباید باشه.
سرم رو بلند کردم.
رویا هم متوجه تغییر لحنش شده بود. فنجون چای رو آروم روی میز گذاشت و نگاهش رو به پسرش دوخت. چند ثانیه سکوت بینشون رد و بدل شد... سکوتی که انگار پر از حرف‌های ناگفته بود.
حتی لازم نبود حرفی بزنن. از نگاه‌هاشون مشخص بود که این اولین بار نیست که درباره این موضوع حرف می‌زنن.
رویا نفس عمیقی کشید و برای اولین بار، اون آرامش همیشگی توی چهره‌ش ترک برداشت.
اخم کم‌رنگی روی صورتم نشست.

چه خبر بود؟ انگار من تنها آدمی بودم که از ماجرا بی‌خبر بود.

سایفر یه قدم جلو اومد:

ـ وسایلت رو جمع کن.

چشم‌هام گرد شد. صبر کن... منظورش همون چیزیه که فکر می‌کنم؟

رویا با صدایی که بوی نگرانی می‌داد، سریع مخالفت کرد:

- آرکا شر درست نکن.

سایفر سرش رو کج کرد و شونه‌ای بالا انداخت.

ـ من عاشق شرم!

احساس می‌کردم وسط بحثیم که نصفش سال‌ها قبل اتفاق افتاده و من فقط چند جمله آخرش رو می‌شنوم.

رویا با کلافگی از جاش بلند شد و کنار پنجره وایستاد. نور کم‌رنگ صبح روی صورتش افتاد.

ـ حامد اجازه نمی‌ده.

سایفر پوزخند زد.

ـ اجازش مهمه؟

ـ اینجا امن‌تره.

ـ تو خوابت ببینی.

دستم رو روی زانوم فشار دادم.

اگه ریون هیل زندان بود، پس چرا رویا نمی‌خواست ازش خارج بشه؟ چرا فرار کردن باید تا این اندازه نگرانش می‌کرد؟

رویا لب‌هاش رو روی هم فشار داد.

ـ داری اشتباه می‌کنی. نمی‌خوام به خاطر من دردسر درست کنی.

نیشخند آشنایی که همیشه قبل از به بار اوردن یه فاجعه روی صورت سایفر می‌نشست، به طور ترسناکی آروم روی لب‌هاش ظاهر شد.

- فکر می‌کنی برای اولین باره که دردسر درست می‌کنم؟

رویا نگاه تندی بهش انداخت.

- حامد همه‌جا آدم داره. از این ساختمون خارج بشم، کمتر از چند ساعت پیدام می‌کنن.

هنوز نصف حرف‌هاشون رو نمی‌فهمیدم، اما یه چیز رو خوب

می‌دونستم؛ هر وقت سایفر با اون لحن حرف می‌زد، یعنی از قبل همه‌چیز رو توی سرش چیده بود.

سایفر از دیوار فاصله گرفت و چند قدم جلو اومد. نور کم‌رنگ صبح روی صورتش افتاده بود و اون رد بخیه کنار لبش، بیشتر از همیشه به چشم می‌اومد.

چرا هر وقت این قیافه رو به خودش می‌گرفت، ترسناک میشد؟

- از سه ماه پیش دارم براش برنامه می‌ریزم.

سه ماه؟ سرم با سرعت به سمتش چرخید. رویا هم برای چند ثانیه ساکت موند. سایفر ادامه داد:

- نگهبان‌های شیفت صبح عوض شدن. دوربین‌های راهروی غربی هر روز ساعت هفت و ده دقیقه، هفده ثانیه قطع می‌شن.

پلک زدم. هفده ثانیه؟! کی همچین چیزی رو می‌فهمه؟

سایفر نفسش رو بیرون داد:

- ماشین آمادست. مسیر هم مشخص شده.

حس کردم کم‌کم دهنم باز مونده. این مرد واقعا نشسته بود و زمان قطع شدن دوربین‌های یه تیمارستان رو حساب کرده بود؟

رویا آروم سرش رو تکون داد و قاطع گفت:

- نمی‌خوام.

نیشخند از روی صورت سایفر محو شد.

- نظرت مهم نیست.

- چرا اتفاقا نظر من مهمه!

نگاهم روی صورت رویا ثابت موند. ترسیده بود. از سایفر و از اتفاقی که ممکن بود بعد از خروجش بیفته ترسیده بود.

می‌خواست سال‌ها زندانی بودن رو تحمل کنه، اما پسرش به خطر نیفته. سایفر دستش رو داخل جیب شلوارش فرو برد و سرش رو کمی خم کرد.

- می‌دونی مشکل تو چیه؟

شستش رو گوشه‌ی ابروش کشید:

- زیادی به این قفس عادت کردی.

اینطور که بوش میاد، هیچ‌کدوم حاضر نبودن کوتاه بیان.

سایفر سرش رو به سمتم چرخوند و اون نگاه مرموزش چند ثانیه روی صورتم ثابت موند.

- آماده‌ای؟

ابروهام بالا پرید.

- برای چی؟

اون نیشخند شیطنت آمیزش دوباره برگشت.

- برای فراری دادن یه دانشمند از یه تیمارستان.

چند ثانیه بهش خیره موندم و بعد، لبخند آرومی روی لب‌هام نشست.

داشت از فراری دادن یه زندانی از یه تیمارستان حرف می‌زد و عجیب‌تر از خود پیشنهادش، این بود که من از شنیدنش هیجان‌زده شده بودم.

انگار به جای اینکه مغزم خطر رو پردازش کنه، داشت با ذوق دست می‌زد و فریاد می‌کشید که بریم!

با لبخند مرموزی از جام بلند شدم و دست‌هام رو روی میز گذاشتم.

- خب، نقشه چیه؟

رویا که حسابی پشماش ریخته بود، با ناباوری به من و سایفر نگاه

کرد.

- آیناز، تو دیگه شروع نکن.

لبخندم پهن‌تر شد؛ بیچاره هنوز امیدوار بود بتونه ما رو منصرف کنه.... اما خب رویا نمی‌دونست وقتی سایفر یه چیزی رو می‌گفت، من معمولا اولین نفری بودم که می‌گفتم بزن بریم.

نگاهم رو روی سایفر ثابت کردم؛ اون هم انگار دقیقا منتظر همین واکنش بود و گوشه لبش بالا رفت:

- از راهروی غربی خارج می‌شیم. برای این ساعت فقط دوتا نگهبان گذاشتن، اون‌هام که حواسشون به ورودی اصلیه.

صدای کلافه رویا توی فضا پیچید:

- شما دوتا اصلا به حرف‌های من گوش می‌دین؟

تقریبا هم‌زمان جواب دادیم:

- نه.

از هماهنگیمون خنده‌م گرفت.

سایفر دستش رو روی میز گذاشت و کمی خم شد:

- پشت بخش خدماتی، یه خروجی اضطراری هست. از اونجا به

ماشینمون می‌رسیم.
رویا با کف دستش پیشونیش رو ماساژ داد و دوباره غر زد:
- باورم نمی‌شه.
من که کاملا باورم می‌شد... اتفاقا زیادی هم باورم می‌شد. من از اون آدم‌هایی نبودم که وقتی خطر رو می‌بینن، عقب نشینی کنن. من معمولا یه قدم جلوتر می‌رفتم و تازه وسط راه از خودم می‌پرسیدم خب بروبچ... دقیقا داریم چه غلطی می‌کنیم؟ و کنار سایفر، این ویژگی چند برابر شده بود.
ما هیچ‌وقت قهرمان داستان نبودیم؛ چون قهرمان‌ها قبل از انجام کارها فکر می‌کردن و ما اول انجامشون می‌دادیم، بعد اگر وقت شد، به عواقبشون فکر می‌کردیم.
- آیناز، تو توی اون هفده ثانیه باید حواس نگهبان‌ها رو پرت کنی تا من مامان رو از ساختمون ببرم بیرون.
فقط هفده ثانیه.
مسخره بود که تمام نقشه‌ای که می‌تونست زندگی سه نفر رو به هم بریزه، روی عددی به این کوچیکی سوار شده بود... احتمال

اینکه بتونیم از پسش بربیایم کم بود ولی راستش؟! من عاشق این ریسک و هیجان بودم.

رویا با ناامیدی نگاهمون می‌کرد... انگار تازه متوجه شده بود دیگر فقط با پسر لجبازش طرف نیست و من هم اضافه شدم.

دو نفر که ظاهرا عقلشون رو یه جایی وسط راه جا گذاشته بودن و هیچ‌کدومشون هم قصد نداشتن دنبالش برگردن.

دست‌هام رو مقابل سینه‌م قفل کردم و متفکر پرسیدم:

- فقط یه سوال... اگه گیر بیفتیم؟

رد بخیه کنار لب سایفر کش اومد و نیشخند ترسناکش برگشت:

- نمی‌افتیم.

ابروهام رو بالا بردم.

- و اگه افتادیم؟

نیشخندش عمیق‌تر شد:

- اون‌وقت من و هارلی... یه خاطره قشنگ برای تعریف کردن داریم.

هارلی. ...

یه لبخند کوچیک گوشه لبم نشست. از اینکه سایفر برای این دیوونه‌بازی‌ها منو کنار خودش می‌دید، خوشم می‌اومد.
خب... فقط برای هفده ثانیه باید حواس دو نگهبان راهروی غربی رو پرت می‌کردم... کار سختی نبود.
سرم رو تکون دادم و از اتاق بیرون زدم و به سمت نگهبان‌ها رفتم.
یکی‌شون مردی بود که با سبیل کلفت که پشت میزش نشسته بود و با یه فنجون چای داغ و یه عالمه کاغذ، داشت به نظر خودش دنیا رو اداره می‌کرد و سیس عقاب گرفته بود.
به میز نزدیک شدم.
- ببخشید آقا...
بدون اینکه سرش رو بلند کنه، با همون سیس عقابش گفت:
- بله؟
با نوک انگشت‌هام روی میز ضرب گرفتم:
- می‌دونید اینجا کجا می‌شه سیگار کشید؟
سرش رو بالا اورد و با اخم گفت:

- سیگار ممنوعه.

آهی کشیدم و دستم رو روی سینه‌م گذاشتم و با ناراحتی فیک و نمایشی‌ای گفتم:

- آخه من از شدت نیکوتین‌خواهی دارم می‌میرم. اگه سیگار نکشم، تشنج می‌کنم می‌افتم دستتون.

ابروهاش بالا رفت.

- تشنج؟!

سرم رو تکون دادم و با قاطعیت گفتم:

- می‌خوای تست کنیم؟

چند لحظه با شک نگام کرد و بعد چاییش رو روی میز گذاشت و با احتیاط گفت:

- فقط پنج دقیقه... برو اون گوشه و اگه کسی فهمید، من نمی‌دونستم.

لبخند پهنی زدم.

- حله چشماته.

یک قدم به سمتی که گفته بود رفتم ولی بعد وایستادم.

نه... خیلی زود بود؛ باید بیشتر نگهشون می‌داشتم.

برگشتم و دست‌هام رو روی میز گذاشتم و دوباره گفتم:

- راستی، یه چیز دیگه هم هست...

نگهبان با کلافگی نگام کرد:

- چیه؟

با جدیت به فنجون چاییش اشاره کردم:

- هیچی. فقط خواستم بگم چاییت داره خنک می‌شه.

نگاه متعجبش سمت فنجون رفت و من همون لحظه فهمیدم وقتشه... سریع آرنجم رو کاملا اتفاقی به لیوان زدم و فنجون واژگون شد.

چای داغ روی کاغذهای ثبت ورود و خروج ریخت. مرد چنان به سمت برگه‌ها پرید که انگار بچه‌ش رو وسط خیابون گم کرده و با ناباوری گفت:

- وای! نه نه نه!

منم که انگار تازه متوجه فاجعه شده بودم، با چشم‌های گرد شده جلو رفتم و با لحن هولی گفتم:

- وای! ببخشید!

سریع دستمال کاغذی‌ای برداشتم و قبل از اینکه دهنش رو باز کنه، روی برگه کشیدم و لکه پخش شد.

نگهبان با وحشت نگام کرد:

- تمومش کن احمق! داری بدترش می‌کنی!

- دارم کمکت می‌کنم!

نه آیناز جون...داری زندگیش رو نابود می‌کنی؛ خودت خوب می‌دونی اگه اون برگه‌ها خراب بشه دهنش رو صاف می‌کنن.

لبخندم رو به زور قایم کردم.

پنج ثانیه بعد، صدای باز شدن در اضطراری پشت بخش خدماتی پیچید و دستم برای یه لحظه روی برگه‌ها متوقف شد.

یه نگاه کوتاه به ساعت انداختم. سایفر و رویا باید الان از حیاط خلوت رد شده باشن... یهو یه نگهبان دیگه از راهروی اصلی دوید و فریاد زد:

- در اضطراری باز شده! یکی رفته بیرون!

با کلافگی چشم‌هام رو توی کاسه چرخوندم. انقدر هفده ثانیه،

هفده ثانیه می‌کردی که تهش لو بری احمق؟!

نگهبان سبیل‌کلفت سرش رو بالا اورد و بعد خیلی آهسته نگاهش رو به من دوخت... از نگاهش مشخص بود که داره پردازش می‌کنه چرا یه دختر بی‌دلیل درباره سیگار و چای و جیغ زدن باهاش حرف می‌زد... و بعد به بی‌سیم روی میز نگاه کرد.

خب... انگاری گندش در اومد! به فاک رفتم!

- تو... صبر کن ببینم.

قبل از اینکه بتونه دکمه بی‌سیمش که روی میز بود رو فشار بده، دستم رو روی مچش گذاشتم و بی‌سیم رو از دستش کشیدم.

- ببخشید، ولی الان واقعا وقت دزد و پلیس بازی ندارم.

مرد با عصبانیت از جاش بلند شد و دستم رو گرفت و کشید و تعادلم به هم خورد و شونه‌م محکم به میز خورد.

اخم کردم.

خب... این دیگه بی‌ادبی بود.

با آرنجم به پهلوش زدم و وقتی دستش شل شد، خودم رو آزاد کردم.

نگهبان با عصبانیت جلو اومد و سعی کرد مچم رو بگیره.
دستش رو کنار زدم، اما این بار سریع‌تر بود؛ بازوم رو گرفت و به سمت دیوار هلم داد.
سرم رو به‌موقع کنار کشیدم و دستش فقط به دیوار خورد.
با زاری گفتم:
- آقا، من واقعا نمی‌خوام باهاتون دعوا کنم.
دوباره حمله کرد که پاش رو کنار زدم و با فشار هلش دادم عقب... چند قدم تلو تلو خورد و به صندلی برخورد کرد.
همون لحظه صدای قدم‌های تند از انتهای راهرو اومد.
سرم رو چرخوندم.
نگهبان دوم داشت با سرعت به سمتمون می‌اومد. با حرص جیغ زدم:
- وای... بسه دیگه ج•اکشا!
به فارسی گفته بودم و به خاطر همین متوجه حرفم نشدن...
نگهبان اول فریاد زد:
- بگیرش!

نگهبان دوم هول شد و دوید طرفم... من هم بدون اینکه حتی یک ثانیه فکر کنم، اولین چیزی رو که دستم رسید برداشتم. اول به گلدون شیشه‌ای توی دستم نگاه کردم، بعد به نگهبان نگاه کردم.

- ببخشید.

و گلدون رو پرت کردم سمتش اما جاخالی داد و صدای شکستن شیشه توی راهرو پیچید و نگهبان با شوک، بیشتر خودش رو عقب کشید.

گلدون چند قدم اون‌طرف‌تر به زمین خورد و تکه‌های شیشه روی کف پخش شد.

نگهبان با ناباوری نگاهم کرد:

- تو دیوونه‌ای؟!

نفس‌نفس‌زنان لبخند زدم.

- شاید.

نگهبان اول دوباره از پشت سرم به سمتم حمله کرد.

این بار جاخالی دادم و دستش رو گرفتم، اما صدای بی‌سیمش

دوباره بلند شد:

- تمام واحدها، راهروی غربی! مظنون اینجاست!

خب... دیگه رسما از به فاک رفتن گذاشته بود... در حال حاضر به گ•ا رفته بودم.

از پشت سرم صدای دویدن چند نفر دیگه می‌اومد. نگاهم رو به انتهای راهرو دوختم.

- سایفر... امیدوارم هفده ثانیه‌ت ارزش این همه دردسر رو داشته باشه.

صدای قدم‌ها هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد.

دیگه وقت فکر کردن نبود. مچ نگهبان رو رها کردم و قبل از اینکه دوباره بتونه دستم رو بگیره، برگشتم و با تمام سرعت دوییدم.

- بگیریدش!

صدای فریادش پشت سرم پیچید.

کفش‌هام محکم روی سرامیک‌های راهرو کوبیده می‌شد و صدای دویدن چند نفر پشت سرم بیشتر و بیشتر می‌شد.

توی راهروی غربی پیچیدم و خودم رو به اولین در رسوندم و بدون اینکه حتی ترمز کنم، بازش کردم و پریدم بیرون.
چند قدم جلوتر، حیاط خلوت بود و انتهای محوطه... ماشین سایفر، با چراغ‌هایی که چند متر جلوتر روشن شده بودن.
پشت سرم صدای باز شدن در بلند شد.
- وایسا!
ای زهرمار مرتیکه بکش بیرون دیگه!
خودم رو به ماشین رسوندم، در عقب رو باز کردم و با تموم توان خودم رو روی صندلی پرت کردم و جیغ زدم:
- برو!
سایفر همزمان پاش رو روی گاز گذاشت.
ماشین با صدای لاستیک‌ها از جا کنده شد و محکم به پشتی صندلی کوبیده شدم.
در هنوز کامل بسته نشده بود که دستم رو کشیدم و محکم بستمش.
چند ثانیه فقط نفس‌نفس زدم.

سایفر بدون اینکه نگاهم کنه، پیچ تندی گرفت.
دستم هنوز روی دستگیره در بود و قلبم طوری می‌کوبید که انگار قصد داشت خودش رو از قفسه سینه‌م پرت کنه بیرون.
سرم رو به صندلی تکیه دادم و بالاخره تونستم یه نفس عمیق بکشم. نگاهم رو به سایفر دوختم.
- قیافه‌تو که ندیدن؟
چشم‌هاش همچنان روی جاده بود.
- نه.

هنوز همون ریلکسی مسخرش رو داشت؛ انگار نه انگار چند دقیقه پیش از یه تیمارستان فرار کرده بودیم و احتمالا نصف نگهبان‌های اونجا الان در حال حاضر دنبال‌مون بودن و حسابی ریده بودن تو خودشون.
نگاهم رو از سایفر گرفتم و به صندلی جلو دوختم. رویا ساکت نشسته بود و هر چند ثانیه یه بار با استرس از آینه به پشت سرمون نگاه می‌کرد و انگشت‌هاش رو به هم قفل کرده بود. از حالت صورتش می‌شد فهمید هنوز باورش نشده از ریون هیل

بیرون اومده.

حق هم داشت. بعد از سال‌ها حبس، فرار کردن احتمالا بیشتر از اینکه براش هیجان‌انگیز باشه، ترسناک و دلهره آور بود.

چند لحظه سکوت بینمون حاکم شد که دیگه طاقت نیاوردم، خودم رو کمی جلو کشیدم و بینشون موندم و خطاب به رویا گفتم:

- حالت خوبه؟

چند ثانیه نگاهم کرد و بعد لبخند خسته‌ای روی لبش نشست.

- خوبم.

بعد نگاهش رو به پسرش دوخت.

- بیشتر نگران این دیوونه‌م.

سایفر بدون اینکه نگاهش کنه، گفت:

- من خوبم.

رویا زیرلب گفت:

- بزار ببینم دو روز دیگه هم این حرف رو میزنی.

منظورش بلایی بود که حامد سرش میاره... اما خب ایندفعه من

هم هستم... عمرا بزارم بلایی سرش بیاد... به خاطر همین با حالت مغروری کمی بیشتر خودم رو جلو کشیدم:

- خیالت راحت، من حواسم بهش هست.

سایفر از آینه نگاهم کرد و گوشه لبش بالا رفت:

- یکی باید مراقب تو باشه.

- تو اول یاد بگیر خودت رو از دست پلیس و حامد سالم نگه داری، بعد نگران من باش.

سایفر خیلی خونسرد شونه‌ای بالا انداخت:

- من مشکلی ندارم.

- آره خب... چون این من بودم که به خاطر نقشه ت•خمی تو داشتم با اون مرتیکه‌ی سبیل‌کلفت کشتی می‌گرفتم.

- آیناز؟

- چیه؟

- نظرت چیه دو دقیقه دهنتو ببندی؟

دهنت رو ببند؟! یعنی چی دهنت رو ببند؟!

دیگه تحملم تموم شده... باید یه درس درست و حسابی بهش بدم

که یاد بگیره چطوری با من رفتار کنه.

خیلی یهویی و غیرقابل پیشبینی، با یه حرکت سریع، خم شدم و بازوش رو محکم گاز گرفتم! همین که دندون‌هام توی بازوش فرو رفت، بلافاصله عربده سایفر توی فضای بسته ماشین پیچید:

- آخ وحشی! داری چه غلطی می‌کنی؟! ولم کن!

اهمیتی به مزخرفاتش ندادم و چند ثانیه دندون‌هام رو خیلی محکم توی بازوش نگه داشتم و اونم عین مرغ پر پر زد و داد و بیداد راه انداخت.

رویا هم که بنده خدا حسابی پشماش فر خورده بود و با شوک نگاهمون می‌کرد. ...

بالاخره دندون‌هام رو از بازوش جدا کردم که با حرص داد زد:

- مگه کفتاری؟

با خونسردی خودم رو عقب کشیدم و دست‌هام رو روی سینه‌م قفل کردم و قاطع گفتم:

- خودت گفتی دهنتو ببندم. منم یه راه بهتر پیدا کردم.

رویا دستش رو جلوی دهنش گرفت تا خنده‌ش رو پنهان کنه.

سایفر که حسابی کفرش در اومده بود با کلافگی گفت:

- مامان نخند.

رویا لب‌هاش رو به هم فشار داد، اما چند ثانیه بیشتر دووم نیورد و بلند زد زیر خنده و نگاهش بین من و بازوی گاز گرفته‌ی سایفر چرخید.

- بالاخره یکی پیدا شد که از پسر من وحشی‌تر باشه.

با خنده از توی آینه چشمکی بهم زد:

- انگاری آرکا حریفش رو پیدا کرده.

وحشی تر از آرکا؟ این تعریف بود یا توهین؟ هنوز داشتم سعی می‌کردم تصمیم بگیرم باید به خودم افتخار کنم یا به شخصیتم شک کنم که خنده‌م گرفت.

خب... با توجه به اینکه طرف مقابل سایفر بود، احتمالا حریف شدنش چیز بدی محسوب نمی‌شد.

نگاهم ناخودآگاه به سایفر افتاد. گوشه‌ی لبش بالا رفته بود و اون نیشخند همیشگی روی صورتش نشسته بود؛ انگار از اینکه مادرش منو با خودش مقایسه کرده، بدش نیومده بود.

من هم متقابلا نیشخندی زدم و دست‌هام رو زیر سرم زدم.
تقریبا یه ساعت بعد ماشین کم‌کم از خیابون‌های شهر فاصله گرفت. چراغ‌های ساختمان‌ها یکی‌یکی پشت سرمون محو می‌شدن و تاریکی جاده جای اون‌ها رو می‌گرفت. سرم رو به شیشه تکیه دادم.
باورم نمیشه زنی که سال‌ها توی اون جهنم زندانی شده بود، حالا روی صندلی جلوی ماشین پسرش نشسته بود و من هم کنارشون بودم.
یه زن فراری، یه پسر قاتل و یه دختر روانی که ظاهرا هیچ‌کدومشون بلد نبودن یه تصمیم عاقلانه بگیرن... عجب ترکیب خفنی! تقریبا یه خانواده‌ی دوست‌داشتنی بودیم!
بعد از حدود نیم ساعت، سایفر هم از جاده اصلی خارج شد. مسیر باریک و خاکی بود و دو طرفش رو درخت‌های بلند گرفته بودن.
چند دقیقه بعد، بین درخت‌ها ساختمونی بزرگ و تاریک ظاهر شد.
ماشین آروم جلوی ویلا متوقف شد.

رویا از صندلی جلو به ویلا نگاه کرد. سایفر ماشین رو خاموش کرد و پیاده شد. با خستگی کمربندم رو باز کردم و از ماشین بیرون اومدم.

ویلا بزرگ بود؛ خیلی بزرگ‌تر از چیزی که انتظار داشتم بود. اطرافش پر از درخت بود و هیچ خونه‌ای توی نزدیکی دیده نمی‌شد.

- این خونه خودته؟

کلیدها رو از جیبش بیرون اورد.

- آره... هیچکس ازش خبر نداره.

رویا هم از ماشین پیاده شد و در رو بست. چند لحظه همون‌جا ایستاد و به ویلا خیره شد.

سایفر جلو رفت و در رو باز کرد و بعد کمی هولش داد و کنار رفت تا من و رویا وارد شیم.

ابروهام بالا رفت، چه عجب یه حرکت آدمیزادی و جنتلمن‌طور زد.

رویا وارد ویلا شد و همین که من اومدم وارد شم یهو محکم بازوم

رو گرفت. با تعجب سرم رو برگردوندم و نگاهش کردم که دیدم با اخم‌های تو هم به پایین نگاه می‌کنه... رد نگاهش رو که دنبال کردم... و به مچ دست‌های زخمیم رسیدم.

خراش های کوچیک و بزرگی روی مچ دست‌هام بود که خون روشون خشک شده بود. چرا خودم متوجه نشده بودم؟!

سایفر دندون قروچه‌ای کرد و گفت:

- دنبالم بیا.

و بعد بازوم رو رها کرد و وارد ویلا شد، با بیخیالی شونه‌ای بالا انداختم و دنبالش رفتم.

رویا دست به کمر وسط ویلا وایستاده بود و به اطراف نگاه می‌کرد.

تم دکوراسیون ویلا، خاکستری و سفید و مشکی بود. تقریبا ساده بود و وسایل زیادی نداشت.

سایفر وارد آشپزخونه شد و در کابینت های خاکستری بالا رو با شدت باز کرد و دنبال چیزی گشت، از شدت سر و صدایی که راه انداخته بود رویا با تعجب سرش رو برگردوند و نگاهش کرد و

پرسید:

- دنبال چی می‌گردی؟

سایفر جوابش رو نداد و بالاخره جعبه سفید رنگی رو از توی کابینت کشید بیرون... با دیدن جعبه کمک‌های اولیه دهنم باز موند. عزیزِ من دو سه تا خراش که انقدر ادا بازی نداره.

وارد آشپزخونه شدم و گفتم:

- این برای چیه؟

جوابم رو نداد و با اخم دستم رو آروم گرفت و من رو سمت خودش کشید. آستین لباسم رو بالا زد و با دیدن زخم‌ها، اخمش غلیظ‌تر شد و پوفی کشید.

دستم رو رها کرد و یه کرمی که نمیدونم چی بود رو برداشت و به سر گوش پاک کن زد و بعد خیلی با احتیاط دستم رو گرفت و آروم گوش پاک رو به زخم‌هام زد.

وقتی اون کرم به زخمم خورد تازه متوجه شدم که واقعا دستم زخمه و سوزشش تا مغزم رفت و آخ دردناکی زمزمه‌وار از بین لب‌هام بیرون اومد. دستم رو محکم‌تر گرفت تا عقب نکشم و

زیرلب گفت:

- مامانشون رو. ...

چشم‌هام به خاطر فحشی که داد، گرد شد و با تعجب به دستم که توی دست سایفر اسیر بود خیره شدم.

اون اخم غلیظ بین ابروهاش و حرکات بیش از حدِ ظریف... این سایفر جدید خیلی عجیب و غیرقابل هضم بود. این همون پسر نیشخند به لبی نیست که پنج دقیقه پیش داشتم گازش می‌گرفتم؟

سوزش کرم روی زخم‌ها داشت دیوونم می‌کرد، ولی وقتی دیدم چطور با دقت یه جراح، زخم‌ها رو تمیز می‌کنه، بی‌اختیار خنده‌ام گرفت.

رویا از چارچوب در آشپزخونه با چشم‌های گرد شده تماشامون می‌کرد، انگار داشت یه فیلم علمی تخیلی می‌دید.

- بخدا اوکی بود، تو بیشتر داری سقطم می‌کنی. ول کن.

سایفر یهویی و بی‌مقدمه، یه فشار کوچیک روی یکی از زخم‌های عمیق‌ترم اورد که جیغ کوتاهی از درد کشیدم.

- آخ! روانی! چی کار می‌کنی؟!

سایفر با یه لبخند کج و ترسناک، خیلی آروم گفت:

- بشین سر جات تا کارم تموم شه.

رویا پوفی کشید و با کلافگی دستش رو به پیشونیش زد:

- من میرم یه دوش بگیرم.

با رفتن رویا، سکوت سنگین و کش‌داری توی آشپزخونه پخش شد و فقط صدای تیک‌تاک ساعت دیواری و صدایِ نفس‌های منظم سایفر میومد.

سایفر هنوز داشت با وسواس، دستم رو پانسمان می‌کرد. انگار داشت روی یه اثر هنری حساس کار می‌کرد. دیگه نتونستم تحمل کنم. با دست دیگه‌ام لبه‌ی کابینت رو گرفتم و با کلافگی گفتم:

- ولم کن تا دوباره گازت نگرفتم.

سایفر بدون اینکه سرش رو بلند کنه، با همون صدای بم و خش‌دار همیشگیش گفت:

- اگه یه بار دیگه دهنت رو واسه گاز گرفتن باز کنی، مطمئن

می‌شم دیگه هیچ‌وقت نتونی ازش برای حرف زدن استفاده کنی.
و بعد حین بستن آخرین لایه‌ی پانسمانم، نگاهش رو از دستم گرفت و به یه نقطه‌ی نامعلوم روی میز خیره کرد و بدون اینکه سرش رو بالا بیاره، زیر لب گفت:
- راستی... اون فلش رو میکائیل کجا نگه می‌داره؟
نفسم توی سینه حبس شد. با تعجب پرسیدم:
- کدوم فلش؟
سایفر بالاخره سرش رو بالا اورد. نگاهش مثل تیغ بود، انگار داشت از لای چشمام تا توی مغزم رو جستجو می‌کرد.
- خودت رو به اون راه نزن آیناز.
سایفر از دزدیده شدن فلش توسط عثمان خبر نداشت. اون فکر می‌کرد فلش هنوز دست میکائیله. با لکنت گفتم:
- تو... تو از کجا می‌دونی؟
سایفر با پوزخند، دستم رو با کمی فشار رها کرد و بلند شد. به کابینت تکیه داد و با لحنی که سعی می‌کرد خونسرد باشه، ادامه داد:

- میکائیل حتما تا حالا بهت گفته بود که چقدر اون فلش براش حیاتیه، مگه نه؟ حتما کلی وقت گذاشته که برات توضیح بده کجاست و چه ارزشی داره و اصلا توش چه اطلاعاتی داره.

سایفر داشت توهم این رو می‌زد که من خیلی با میکائیل صمیمیم و اون برام درد و دل کرده و همه چی رو بهم توضیح میده. حسادتش اون قدر واضح بود که می‌تونستم بوش رو حس کنم. انگار داشت از تصور وقت گذروندن من و میکائیل آتیش می‌گرفت.

لب‌هام رو به هم فشار دادم. نمی‌تونستم بهش بگم عثمان دزدیده. نگاهم رو ازش گرفتم و خیلی خونسرد گفتم:

- نمی‌دونم.

چند ثانیه نگاهم کرد؛ انگار داشت دروغ رو از توی صورتم بیرون می‌کشید اما چیزی نگفت. من هم قبل از اینکه سوال دیگه‌ای بپرسه، از کابینت فاصله گرفتم و گفتم:

- میرم یه کم استراحت کنم. توئم یکم بخواب. خسته‌ای.

و بدون اینکه منتظر جوابش بمونم، از آشپزخونه خارج شدم و

وارد یکی از اتاق‌ها شدم و در رو پشت سرم بستم. پشتم رو به در تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم.

دستم رو توی جیبم بردم که گوشی‌ام رو دربیارم، اما قبل از اینکه صفحه‌ش رو روشن کنم، صدای لرزشش توی اتاق پیچید و خودش روشن شد و شماره ناشناس رو صفحه گوشیم خودنمایی کرد.

ابروهام تو هم رفت. یعنی کی بود؟!

چند ثانیه با تردید به صفحه خیره موندم و بعد جواب دادم.

- بله؟

صدای آشنایی از اون طرف خط اومد... صدایی که قدرت این رو داشت تموم آرامشی که چند ثانیه پیش به دست اورده بودم، مثل آب خوردن ازم بگیره.

- کار اشتباهی کردی، آیناز.

خشکم زد.

صدای لعنتیش حتی از پشت تلفن هم همون حس خفگی رو بهم می‌داد. لب‌هام رو به هم فشار دادم.

- تو از کجا شمارمو...

حرفم رو قطع کرد.

- قرارمون یادت رفته؟

چشم‌هام رو با حرص بستم.

قرار... همون قراری که از اول قرار نبود چیزی بیشتر از یه مأموریت باشه.

با سایفر ازدواج کن. اعتمادش رو به دست بیار و هر اطلاعاتی که به دست اوردی، برای من بیار.

حامد با لحن سردی ادامه داد:

- قرار بود هر اتفاقی که برای سایفر افتاد رو بهم گزارش بدی، نه اینکه مادرش رو از تیمارستان فراری بدی.

دستم مشت شد.

خنده‌ی کوتاه و بی‌روحی کرد و ادامه داد:

- تو برای من کار می‌کنی آیناز. نه برای سایفر.

فکم رو محکم روی هم فشار دادم و با حرص دندون قروچه‌ای کردم و غریدم:

- من برای تو هیچ کاری نمی‌کنم و قرار نیست اطلاعاتی هم برات بیارم. اوکی؟

چند ثانیه ساکت موند. انگار داشت حرفم رو تحلیل می‌کرد... بعد خیلی آروم و تهدید وار گفت:

- پس ظاهرا مجبورم خودم کاری کنم که نظرت عوض بشه.

قلبم فرو ریخت.

- چی؟ منظورت چیه؟

جوابم رو نداد و تماس قطع شد.

گوشی هنوز کنار گوشم بود و چند ثانیه با ناباوری همون‌طور بی‌حرکت وایستادم. بعد آروم پایین اوردمش و با بی‌حالی گوشه‌ی تخت انداختمش. تموم بدنم از حرص می‌لرزید.

"قرار بود هر اتفاقی برای سایفر افتاد گزارش بدی، نه اینکه مادرش رو فراری بدی"...

این جملات مثل خوره توی مغزم می‌چرخیدن.

من چیکار کرده بودم؟ فکر می‌کردم دارم فقط طبق نقشه پیش می‌رم، اما انگار خط قرمزهای حامد خیلی زودتر از چیزی که فکر

می‌کردم لمس شده بود.
با پاهای بی‌جون سمت تخت رفتم و نشستم و سرم رو به تاج چوبی و سرد تخت تکیه دادم. چشم‌هام رو بستم.
یهو یه فکر مسخره اومد توی ذهنم؛ اونم این بود که با این وضعیتی که دارم و اون درگیری‌های امروز، حتی یه لباس تمیز و راحت هم ندارم که بتونم یکم بخوابم و استراحت کنم.
در حالی که غرق افکارم بودم، صدای باز شدنِ در رو شنیدم. چشم‌هام رو باز کردم و با تعجب دیدم سایفر بدون اینکه حتی نگاهی به من بکنه، در رو پشت سرش بست و اومد سمت تخت و خیلی راحت، خودش رو انداخت روی تخت و لش کرد.
با تعجب و کمی عصبانیت نگاهش کردم:
- داری چیکار می‌کنی؟ مگه نگفتم می‌خوام استراحت کنم؟
سایفر، در حالی که چشم‌هاش رو بسته بود و با بی‌خیالی و همون صدای بم گفت:
- خودت گفتی می‌خوای بخوابی. منم اومدم پیشت بخوابم.
کمی جا خوردم. این رفتار ریلکس اون با اون سایفر عصبی چند

دقیقه پیش اصلا جور در نمی‌اومد. چرا این بشر انقدر مودیه؟!
اه الان اصلا این مودی بودنش مهم نیست... تنها چیزی که مهمه اینه که لباس تمیزی ندارم تا بپوشم و بخوابم.
با لحنی که سعی می‌کردم عادی نشون بدم، گفتم:
- من لباس ندارم. تو چیزی داری؟!
سایفر بدون اینکه چشم‌هاش رو باز کنه، با دست به سمت کمد اشاره کرد و گفت:
- توی کمد هست.
با تردید بلند شدم و سمت کمد رفتم.
در رو باز کردم و چشمم به تیشرت‌های مختلف افتاد. یکی از تیشرت‌های خاکستری راحتی رو برداشتم و وقتی پوشیدمش، تازه تونستم نفس راحت بکشم. مزیتش این بود که قدش تقریبا تا بالای زانوهام می‌رسید و پاهام هم می‌پوشوند... چون مطمئنا شلوارهای سایفر اندازه من نمیشه.
برگشتم سمت تخت و سمت خالی دراز کشیدم و چشم‌هام رو بستم.

یکی دو ساعتی گذشت اما خواب به چشم‌هام نمی‌اومد.
هرچی بیشتر سعی می‌کردم بهش فکر نکنم، صدای حامد بلندتر توی سرم می‌پیچید.
دندون‌هام رو روی هم فشار دادم.
نکنه واقعا بلایی سر سایفر بیاره؟ نگاهم ناخودآگاه سمت سایفر رفت. کنارم دراز کشیده بود و چشم‌هاش بسته بود و مودش طوری بود که انگار دنیا به هیچ جاش نبود.
لبخند کمرنگی روی لب‌هام ظاهر شد.
نمی‌تونستم بذارم حامد بهش دست بزنه. حتی فکر کردن بهش هم یه حس بدی توی دلم می‌انداخت.
سایفر بدون اینکه چشم‌هاش رو باز کنه، با صدای خواب‌آلود گفت:
- چته؟
هول شدم و سریع خودم رو جمع و جور کردم و رو به سقف دراز کشیدم.
- هیچی.

چشم‌هاش رو باز کرد و سرش رو به سمتم چرخوند.

- هیچی؟

شونه‌ای بالا انداختم که با تمسخر گفت:

- مطمئنی؟

اخم کردم و جوابش رو ندادم.

سایفر چند لحظه نگام کرد و بعد خیلی راحت دستش رو بالا اورد، چونه‌م رو گرفت و صورتم رو به سمت خودش برگردوند.

چشم‌هام از تعجب گرد شد.

نگاهش مستقیم توی چشم‌هام بود و با صدای بمش این بار جدی‌تر شد:

- گفتم چته؟

نمی‌دونستم چی باید بگم. نمی‌تونستم بگم حامد تهدیدم کرده. چونه‌م هنوز بین انگشت‌هاش بود. آروم دستش رو کنار زدم و نگاهم رو دزدیدم و با کلافگی گفتم:

- هیچی. گفتم هیچی.

این بار دیگه چیزی نگفت و فقط چند ثانیه با دقت نگام کرد...

بعد دستش رو زیر سرش گذاشت و به سقف خیره شد. اما از سکوتش معلوم بود که حرفم رو باور نکرده.

داشتم دوباره نگاهم رو ازش می‌دزدیدم که یه‌دفعه دستش رو جلو اورد و مچم رو گرفت. قبل از اینکه فرصت کنم واکنش نشون بدم، با یه حرکت من رو سمت خودش کشید و وزنش روم قرار گرفت.

چشم‌هام از تعجب به طرز ضایعی گرد شد.

- داری چه غلطی می‌کنی؟ دیوونه شدی؟ برو اون طرف له شدم!

دستش رو کنار سرم روی تشک گذاشت و بیشتر سمتم خم شد، اما فاصله‌ش رو حفظ کرد.

- گفتم یه چیزی شده.

- هیچی نشده.

- دروغ نگو.

اخم کردم و سعی کردم خودم رو کنار بکشم.

- هیچی نشده. دست از سرم بردار.

گوشه‌ی لبش بالا رفت و نیشخند زد:

- یه بار دیگه بگی هیچی تا زبونتو بِبُرم.

دستش مثل گیره‌ی آهنی مچم رو گرفته بود. فاصله‌مون انقدر کم بود که بوی عطر تنش رو با تمام وجود حس می‌کردم.

با حرص دست و پا زدم که بتونم پسش بزنم، اما مثل یه جسم چند تُنی روم افتاده بود.

سایفر وقتی سکوت و تقلاهام رو دید؛ ابروهاش رو انداخت بالا و با یه لحنِ کشدار و کنایه آمیز گفت:

- شاید باید زبونت رو به کار بندازم.

و قبل از اینکه بتونم واکنشی نشون بدم، صورتش رو جلو اورد و نفس‌های گرمش به صورتم خورد.

بعد، لب‌هاش رو روی لب‌هام گذاشت. ناخودآگاه تقلاهام از بین رفت و بی‌حرکت موندم.

چشم‌هام رو بستم و قلبم محکم توی قفسه سینه‌م می‌کوبید.

بعد از یکی دو دقیقه بالاخره عقب کشید. چشم‌هام رو با ناباوری باز کردم.

سایفر با همون نگاهِ مغرور و نیشخندِ کج و کوله‌ش بهم زل زده بود.

- خب؟ چی شد؟ زبونت راه افتاد؟!

تازه به خودم اومدم و فهمیدم چقدر احمقم و زود خودم رو باختم!

با نهایت حرص و عصبانیت، خودم رو از زیرش بیرون کشیدم و محکم به پهلوش مشت زدم:

- خفه شو بابا.

سایفر از این همه برخوردِ تندم خندش گرفت و و غلت زد اون‌طرف تخت و دست‌هاش رو زیر سرش گذاشت.

واقعا عصبانی بودم. یا حداقل باید عصبانی می‌بودم ولی مشکل اینجا بود که قلب لعنتیم هنوز داشت تند می‌زد؛ انگار چند دقیقه پیش از دست یه قاتل فرار کرده بودم.

دستم رو سمت لب‌هام بردم و زیر لب گفتم:

- سادیسمی...

سایفر حتی نگاهم نکرد. فقط خیلی خونسرد گفت:

- شنیدم.

پوفی کشیدم و دوباره دراز کشیدم. سعی کردم به سقف خیره بمونم و وانمود کنم چیزی نیست.

هنوز گرمای اون بوسه روی لب‌هام مونده بود.

لعنتی... چرا انقدر راحت می‌تونست منو به هم بریزه؟

من آیناز بودم. همون کسی که برای رسیدن به هدفش از خیلی چیزها گذشته بود. همون کسی که قرار بود وارد زندگی سایفر بشه، اعتمادش رو به دست بیاره و اطلاعاتش رو بیرون بکشه.

قرار بود همه‌چیز یه بازی باشه.

اما حالا از اینکه ممکنه حامد بلایی سر سایفر بیاره می‌ترسیدم. از اینکه حامد زهرش رو بریزه و مغز سایفر رو با خزعبلات پر کنه و قانعش کنه من از از اعتمادش سوءاستفاده کردم می‌ترسیدم.

- اگه نمی‌خوای راجبش حرف بزنی، نزن. ولی یه درصد هم به این فکر نکن که باید تنهایی جمعش کنی.

با تعجب سرم رو سمتش برگردوندم، اون هم دستش زیر سرش بود و به سقف خیره شده بود:

- نمی‌خوام فقط وقتی همه‌چی خوبه کنارت باشم. می‌خوام وقتی که می‌ترسی و مشکلی داری هم پیشت باشم.

نفسم توی سینه‌م حبس شد.

نمی‌دونستم چرا همین چند جمله این‌قدر گلوم رو می‌سوزوند.

شاید چون مدت‌ها بود کسی این‌طور باهام حرف نزده بود.

- من بلد نیستم قشنگ حرف بزنم، آیناز.

یه لبخند کمرنگ و محو زد.

- احتمالا هیچ‌وقت هم یاد نمی‌گیرم.

با وجود بغضی که ته گلوم نشسته بود، تک خنده‌ی کوتاهی کردم:

- این یکی رو که خوب بلدی.

نیشخندی زد و گفت:

- ولی یه چیزو خوب بلدم.

- چی؟

انگشت شستش رو گوشه ابروش کشید و گفت:

- دوست داشتن تو.

قلبم برای یه لحظه از هیجان تند زد ولی چیزی نگفتم. سایفر ادامه داد:

- اگه مجبور بودم یه میلیون بار دیگه هم زندگی کنم...

مکث کرد.

نگاهش رو سمتم برگردوند و نگاهش اونقدر عمیق شد که برای چند ثانیه همه‌چی از ذهنم پرید.

حامد... مأموریت... فلش... همه‌شون محو شدن.

- توی تک‌تک اون زندگی‌ها دنبالت می‌گشتم.

صداش پایین‌تر اومد.

- مهم نیست کجا بودی، کی بودی، حتی اگه توی همه‌شون هم ازم متنفر می‌بودی...

لبخند محوی زد.

- باز پیدات می‌کردم و هر بار... دوباره تو رو انتخاب می‌کردم.

می‌دونستم باید چی بگم. برای اولین بار، هیچ جواب حاضر و آماده‌ای نداشتم که تو صورتش بکوبونم.

در نتیجه فقط یه لبخند کوچیک روی لبم نشست و نگاهم رو

ازش دزدیدم.

***

چند دقیقه بعد، صدای نفس‌هاش آروم و منظم شد و مثل خرس خوابید... البته عجیب بود که خوابید و دیگه اون هذیون های مسخرش رو نگفت.

با وجود تموم فکرهایی که توی سرم می‌چرخید، بالاخره چشم‌هام رو بستم. نمی‌دونم چند ساعت گذشته بود و خوابم نمی‌برد که با صدای لرزش خفیفی چشم‌هام باز شد.

اتاق تاریک بود. اول فکر کردم خواب دیدم، اما دوباره صدای لرزش از سمت میز کنار تخت اومد.

نگاهم رو چرخوندم.

گوشی سایفر روی میز روشن شده بود؛ انگار که بی‌صدا داشت زنگ می‌خورد. توی یه حرکت بسیار فضولانه، آروم خم شدم سمت میز و گوشیش رو برداشتم، یه شماره ناشناس بود.

ابروهام ناخودآگاه توی هم رفت.

بعد از تماس حامد، دیدن یه شماره ناشناس توی اون ساعت اصلا چیز خوبی به نظر نمی‌رسید.

چند ثانیه به سایفر نگاه کردم؛ خواب هفت پادشاه می‌دید. الان اگه بمب هم می‌نداختن هم این بیدار نمی‌شد.

با تردید چند قدم از تخت فاصله گرفتم. نمی‌خواستم بیدارش کنم. به محض اینکه وارد بالکنِ اتاق شدم، در شیشه‌ای رو پشت سرم بستم.

چند ثانیه با تردید به صفحه خیره موندم و بالاخره تماس رو جواب دادم:

- بله؟

چند لحظه سکوت بود و بعد صدای یه زن از اون طرف خط اومد.

- آیناز؟

یه لحظه حس کردم کل بدنم قفل شد.

اون صدا... غیرممکن بود نشناسمش. حتی اگه صد سال هم می‌گذشت، این لحن نچسب رو بین هزار تا آدم هم به راحتی تشخیص می‌دادم.

ضربان قلبم که تازه آروم گرفته بود، دوباره کوبید به قفسه‌ی سینه‌ام.

این عفریته این وقت شب با شماره‌ی ناشناس روی خط سایفر چی‌کار می‌کنه؟ چرا باید بهش زنگ بزنه؟ اصلا نکنه با هم در ارتباطن و من بی‌خبرم؟!

ترکیبی از شوک، شک و یه حسادت حال به هم زن مثل اسید توی رگ‌هام به جوش اومد.

یاد آخرین باری افتادم که باهاش روبه‌رو شده بودم افتادم؛ اون روز اگه جلوم رو نگرفته بودن، خرخره‌ش رو جویده بودم.

نفس عمیقی کشیدم تا لرزش گلوم رو کنترل کنم، اما قبل از اینکه چیزی بگم، صدای پوزخند رو اعصابش از پشت تلفن بلند شد:

- آخی... عروسک کوچولویِ سایفر تا این ساعت شب بیداره و گوشی شوهرشو جواب می‌ده؟

حرارت خون زیر پوستم جوشید. دست آزادم ناخودآگاه لبه‌ی سرد نرده‌ی بالکن رو چنگ زد:

- گوه نخور زنیکه. این موقع شب زنگ زدی زر مفت بزنی یا دلت واسه یه دور کتک دیگه تنگ شده؟

صدای تک‌خنده‌ی تحقیرآمیزش توی گوشم پیچید:

- هوم... زبونت هنوز به همون اندازه درازه! ولی یادت نره این شماره، خط خصوصی مردیه که یه زمانی قبل از اینکه تو رو سر راهش ببینه، نفسش به نفس من بند بود.

دندون‌هام از حرص به هم سابیده شد. اونقدر عصبی شده بودم که رگ گردنم نبض می‌زد، اما سعی کردم با بی‌رحم‌ترین لحن ممکن توی برجکش بزنم:

- زیادی توی گذشته جا موندی. دفعه‌ی بعد که ببینمت زبونت رو از ته می‌کشم بیرون... بنال ببینم چی می‌خوای قبل اینکه بلاکت کنم بری پی کارت.

چند ثانیه سکوت بینمون افتاد. وقتی دوباره صدای اریکا اومد، دیگه خبری از اون لحن لوس و کش‌دار نبود و صداش به طرز عجیبی جدی و خشک شد:

- خیلی خب، فازت رو عوض کن آیناز.

نفس عمیقی کشید و با لحنی پایین‌تر ادامه داد:

- فلش دست بابامه.

یه لحظه نفسم توی سینه حبس شد و سرمای باد بالکن انگار مستقیم روی تنم نشست. اریکا بدون معطلی گفت:

- بابام داره زمینه رو می‌چینه که سایفر رو با همون اطلاعات با خاک یکسان کنه. من از تو بدم میاد، شاید از سایفرم بابت خیلی چیزا کینه داشته باشم... ولی دوست ندارم این وسط خونش ریخته بشه یا زندگیش نابود شه. نمی‌خوام بلایی سرش بیاد؛ متوجه‌ای؟

صداش قطع و وصل کوتاهی شد و بعد خیلی محکم اضافه کرد:

- اتفاقا خوب شد که تو جواب دادی. الان که فکر می‌کنم فقط تو می‌تونی این قضیه رو جمع کنی. اگه واقعا به دردش می‌خوری، قبل از اینکه دیر بشه بیا فلش رو ازم بگیر و ببر.

چند ثانیه شوکه موندم، ولی خیلی زود گاردم رو بالا کشیدم. با پوزخند حرصی‌ای گفتم:

- فکر کردی خرم؟ از کجا معلوم این یه تله نباشه؟ چرا باید به حرف‌های یه مار هفت خط مثل تو اعتماد کنم؟

اریکا دوباره همون خنده‌ی ریز و تمسخرآمیزش رو تحویلم داد و

لحن کش‌دار و لوسش برگشت:

- عزیزم، مجبورت نکردم که بهم اعتماد کنی ولی واقعیت اینه که الان چاره‌ی دیگه‌ای هم نداری! یا می‌شینی دست روی دست می‌ذاری تا فردا صبح جنازه‌ی سایفر رو تحویلت بدن، یا اینکه پا می‌شی میای فلش رو بگیری. انتخاب با خودته، ولی ساعت شنی برات برعکس شده.

حرص تا مغز استخوانم نفوذ کرد. چقدر راحت حرف میزد. زنیکه آشغال! کاش دقیقا رو به روم بود تا حسابی از خجالتش در می‌اومدم. با کلافگی به موهام چنگ زدم و گفتم:

- خفه‌شو ... شمارمو یادداشت کن و لوکیشن کوفتیتو برام بفرست تا بیام. فقط یادت باشه اگه بفهمم یه درصدم داری می‌پیچونی یا قضیه کلکه، دیگه حتی باباتم نمی‌تونه جنازه‌تو از زیر دستم دربیاره.

شماره‌م رو با تندی براش خوندم و اریکا وقتی یادداشتش کرد، با لحنی بی‌خیال و خونسردی گفت:

- باشه... منتظرتم عروسک.

بدون اینکه بذارم کلمه‌ی دیگه‌ای از اون دهن نحسش دربیاد، با عصبانیت تماس رو قطع کردم.

نفس‌های عمیق و تند می‌کشیدم تا آتیش درونم یکم فروکش کنه.

دستم رو بالا اوردم تا صفحه رو قفل کنم که یهو نگاهم به نمایشگر گوشی سایفر افتاد. عکس پس‌زمینه‌ی صفحه‌ی قفل گوشیش، همونطور که رویا گفته بود... من بودم.

باورم نمیشد که اون مرد کله خر، عکس من رو بک‌گراند گوشیش گذاشته... دیدن بک‌گراندش وسط این همه دروغ و خطر، یه حس گنگ به جونم انداخت؛ انگار یه گوشه از دلم لرزید.

ولی الان وقت هندل کردن احساساتم نبود. باید جمعش می‌کردم، وگرنه فردا صبح همه‌چی به فاک می‌رفت.

از بالکن خارج شدم و گوشی سایفر رو با کمترین صدای ممکن روی میز کنار تخت گذاشتم.

نگاهی بهش انداختم؛ هنوز توی همون خواب عمیق و سنگینش غرق بود.

پاورچین سمت کمد رفتم و سریع یه هودی مشکی پوشیدم و شلوار جینم که روی صندلی بود رو هم برداشتم پوشیدم.
گوشی خودم رو از روی عسلی برداشتم، همون موقع صفحه‌ش روشن شد و لوکیشن اریکا بالا اومد.
یه آدرس پرت و خلوت بود. پوزخند زدم. بدجوری بوی دردسر می‌داد.
بی‌صدا در اتاق رو باز کردم و خارج شدم. توی تاریکی راهرو رد شدم و مستقیم سمت آشپزخونه رفتم.
کشوی اول رو کشیدم بیرون و یه چاقوی تیز با تیغه‌ی باریک و دسته‌ی محکم برداشتم.
وزنش توی دستم حس بهتری بهم داد؛ ایت برای محض اطمینانه. برای اینکه اگه اریکا یا آدم‌های باباش خواستن دست از پا خطا کنن، دست‌خالی نباشم.
چاقو رو فرستادم زیر هودیم و توی جیب مخفی کناری جا دادم و از روی کنسول دم در، ریموت و سوییچ ماشین سایفر رو برداشتم.

نفس عمیقی توی سکوت سنگین خونه بیرون دادم و از خونه زدم بیرون و در خروجی رو آروم پشت سرم بستم.
پله‌ها رو دوتا یکی پایین رفتم و خودم رو به پارکینگ رسوندم. با صدای تق آروم دزدگیر، قفل ماشین سایفر باز شد.
سریع نشستم پشت فرمون و در رو بستم. بوی تلخ عطر سایفر توی فضای ماشین پیچیده بود و برای یه ثانیه ذهنم رو برد سمت اون اعتراف لعنتی چند دقیقه پیشش... ولی با تکون دادن سرم، اون افکار رو پس زدم.
استارت زدم و ماشین رو از پارکینگ بیرون بردم. توی اولین خلوتی خیابون، با گوشیم شماره‌ی کسرا رو گرفتم.
توی این وضعیت تنها کسی که هم مغزش کار می‌کرد، هم دهنش چفت و بست داشت و هم سایفر رو بی‌دلیل به باد نمی‌داد، کسرا بود. بعد از سه تا بوق، صدای خمار و خواب آلودش توی گوشم پیچید:
- هوم؟
نفس عمیقی کشیدم و هم زمان دنده رو جا زدم:

- کسرا، گوش کن ببین چی می‌گم...

لحن جدیم باعث شد صداش بلافاصله هوشیارتر بشه:

- چیه؟ چیشده؟

رک گفتم:

- مجبورم برم پیش اریکا.

یه ثانیه سکوت سنگین حاکم شد و بعد کسرا با صدایی که کم کم داشت بالا می‌رفت گفت:

- چی؟! اریکا؟! تو غلط می‌کنی این موقع شب بری پیش اون مار افعی! اصلا به سایفر گفتی؟ دیوونه شدی آیناز؟! مغز داری تو اصلا؟

عین ور وره جادو داشت حرف میزد و امون نمی‌داد من دهنم رو باز کنم. برای اینکه خفه شه، جیغ زدم:

- کسرا خفه‌شو فقط گوش بده!

با حرص زدم رو فرمون و ادامه دادم:

- اریکا زنگ زد به گوشی سایفر... گفت فلشی که باباش می‌خواد باهاش سایفر رو نابود کنه دستشه. اگه سایفر بفهمه می‌ره خون

راه میندازه. من باید برم قبل اینکه دیر بشه اون فلش لعنتی رو بگیرم.

- آیناز ک•صخلی چیزی هستی؟! برات تله گذاشتن احمق! صبر کن من بیام یا به سایفر...

حرفش رو بریدم و با جدی‌ترین و محکم‌ترین لحنی که داشتم گفتم:

- به هیچ‌کس هیچی نمی‌گی، کسرا! به هیچ‌کس... مخصوصا سایفر. اگه الان بیدار شه خون جلوی چشم‌هاش رو می‌گیره و همه‌چیو آتیش می‌زنه. فقط دارم به تو می‌گم که اگه تا دو ساعت دیگه برنگشتم یا گوشیم خاموش شد، لوکیشنی که برات فورواردمی‌کنم رو پیگیری کنی و کمک بفرستی، فهمیدی؟ فقط در صورتی که برنگشتم!

جمله آخر رو با تاکید گفتم. کسرا با کلافگی پوف بلندی کشید:

- آیناز، داری میرینی آیناز... نکن این کارو!

- باشه یا نه کسرا؟! فقط بگو حواست هست!

کسرا چند لحظه دندون رو جگر گذاشت و با لحنی نگران و

تسلیم گفت:

- باشه... لوکیشن رو بفرست، چشم از گوشیم برنمی‌دارم. ولی به جون خودت اگه بلایی سرت بیاد سایفر من و تو و کل اون خاندان رو زنده زنده خاک می‌کنه. مواظب خودت باش.

کوتاه گفتم:

- حواسم هست.

تماس رو قطع کردم، بلافاصله لوکیشن رو براش فرستادم، پام رو گذاشتم روی گاز و ماشین زوزه‌کشان توی تاریکی شب شتاب گرفت.

خیابون‌های خلوت مثل رگ‌های سیاهی بودن که ماشین من از توشون می‌گذشت. با هر چراغ قرمزی که می‌گذروندم، یه ضربان عصبی بیشتر توی شقیقه‌هام می‌کوبید و از شدت حرص، چنگال‌های ناخن‌هام رو روی پوست فرمون فشار می‌دادم.

چرا همیشه باید همه‌چی این‌قدر پیچیده و کثیف باشه؟ چرا نمی‌شه یه شب رو بدون استرس، آروم بخوابم؟

فکر سایفر مدام سراغم می‌اومد. اگه می‌فهمید من از خونه زدم

بیرون و می‌رم توی دهن یه مار، چی می‌شد؟
لوکیشن داشت نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد و بالاخره وارد یه منطقه‌ی متروکه شدم. چراغ‌های خیابون کم نور بودن و طبق لوکیشن، مقصد یه ویلای نسبتا پرت بود.
با تندی ترمز کردم. قلبم داشت از سینه بیرون می‌زد. با دستم چاقو رو چک کردم؛ هنوز همون‌جا زیر هودیم بود.
از ماشین پیاده شدم و با قدم‌های بلند سمت ورودی ویلا رفتم. همون‌طور که نزدیک می‌شدم، سایه‌اش رو دیدم. زیر نور کم جون یه چراغ حیاط، ایستاده بود و با بی‌خیالی یه سیگار می‌کشید. موهای طلایی کوتاهش زیر نور می‌درخشید و پوست سفید و بی‌رنگش اصلا با این محیطِ کثیف جور در نمی‌اومد. با قدم‌های محکم رفتم جلو و روبروش وایستادم.
سرش رو بالا اورد و با لبخند نگاهم کرد:
- بالاخره اومدی، عروسک.
صداش همون‌قدر لوس و کش‌دار بود که توی تلفن شنیده بودم. دوباره نگاهی بهم انداخت و از سر تا پام رو برانداز کرد و پوزخند

زد.

با حرص دستم رو سمتش دراز کردم و گفتم:

- حوصله ک•صشراتو ندارم. فلشو بده برم.

دود سیگارش رو با خونسردی توی صورتم فوت کرد. بوی تند تنباکو با عطر سرد و گرون‌قیمتش مخلوط شد و توی دماغم پیچید.

با دست آزادش موهای کوتاهش رو پشت گوشش زد و اون چشم‌های آبی یخی‌اش رو ریز کرد:

- چقدر عجولی عروسک. البته سایفر هم همین‌طوری بود.

دستم رو که هنوز رو به روش بود و با خشمی که توی رگ‌هام می‌جوشید می‌لرزید، پایین نیاوردم.

- گفتم فلش رو بده. من نیومدم اینجا پایِ خاطره‌بازیِ تو و سایفر بشینم. فقط اون فلش لعنتی رو بده تا بتونم به زندگیم برسم.

اریکا یه خنده‌ی کوتاه و خشک کرد و دستش رو توی جیب پالتوی گرون‌قیمتش فرو کرد و فلشِ نقره‌ای رنگ رو بیرون کشید

و بین انگشت‌های کشیده و سفیدش بازی‌اش داد.
اریکا با نیشخند فلش رو بین انگشت‌های کشیده‌اش تاب داد. نور چراغ حیاط روی بدنه فلزی فلش می‌رقصید. بعد با یه حرکت نمایشی فلش رو جلوی صورتم گرفت:
- بگیرش.
دستم رو با عجله دراز کردم تا از بین انگشت‌های سردش قاپ بزنم.
توی ذهنم حتی داشتم فکر می‌کردم چطور سریع برگردم تو ماشین و گازش رو بگیرم. فقط چند سانت فاصله بود... نوک انگشتام گرمای فلش رو حس کرد... اما فلش، هرگز به دستم نرسید.
فقط یه ثانیه یه صدای کوتاه، مثل خش‌خشِ لباس یا کشیده شدن پا روی آسفالت از پشت سرم شنیدم.
مغزم حتی فرصت نکرد اخطار بده، چه برسه به اینکه بخوام دست ببرم سمت چاقویی که زیر هودیم بود.
یه ضربه‌ی سنگین و وحشتناک درست پشت سرم نشست. انگار

کل دنیا رو با یه پتک آهنی تو جمجمه‌م کوبیدن.
صدای سوتِ کشداری توی گوشم پیچید که همه‌چیز رو بلعید.
زانوهام سست شد و تنم مثل کیسه‌ی آردی روی زمین سفت حیاط افتاد.
دردی که توی سرم می‌پیچید، همه‌ی وجودم رو پر کرده بود، اما قبل از اینکه تاریکی مطلق چشم‌هام رو ببنده، سایه‌ی اریکا رو دیدم که آروم جلو اومد.
اون صورتِ سفید و اون چشم‌های آبی یخی، حالا از بالا داشتند با یه حس حقارت خالص نگاهم می‌کردند.
دنیام داشت سیاه می‌شد و پلک‌هام سنگین‌تر از هر وقتی بودن.
اریکا صورتش رو نزدیک‌تر اورد؛ اونقدر نزدیک بود که بوی تند سیگار و عطر سردش رو کامل حس کردم.
زمزمه‌ش روی پوستم نشست:
- نباید اعتماد می‌کردی، عروسک...
و بعد، تنها چیزی که حس کردم، سرمای زمین و توی تاریکی فرو رفتن بود.

***

یهو چشم‌هام با شوک باز شد و اولین چیزی که حس کردم، سرمای یه مایع سرد بود که روی صورتم ریخته شد و باعث شد چشم‌هام از درد بسوزه.

بوی تند و گوه آب کثیف و شاید یه چیزی شبیه وایتکس، توی دماغم پیچید.

سرم رو به زحمت بالا اوردم.

وسط یه سالن بزرگ و بتنی بودم و نور کمی از پنجره‌های بلند و کثیف می‌تابید و سایه‌های بلندی رو روی زمین می‌انداخت.

اریکا با همون پالتوی گرون قیمتش رو به روم وایستاده بود و یه سطل پلاستیکی رو توی دستش تاب می‌داد. کلی آدم های هیکلی که قیافه‌هاشون داد میزد ارازل اوباشن، آماده باش پشت سرش وایستاده بودن.

وقتی چشم‌هام روی اریکا افتاد، لبخندش عمیق‌تر شد؛ انگار منتظر همین لحظه بود.

- عه... بیدار شدی؟

با حرص دندون‌هام رو به هم سابیدم. سعی کردم دست‌هام رو باز

کنم تا به سمتش هجوم ببرم، اما با طناب‌های ضخیم و زمخت، مچ‌هام رو به ستون بتنی پشت سرم چسبونده بودن.

با حرص و عصبانیت عین دیوونه‌ها جیغ زدم:

- جرئت داری دستامو باز کن تا جرت بدم.

صدام از حرص می‌لرزید، ولی اون زنیکه فقط با همون لبخند رو مخش بهم نزدیک می‌شد و کنارم وایستاد.

بوی عطرش، حالا با اون بوی گند آب کف زمین قاطی شده بود و یه حالت تهوع آور ایجاد می‌کرد.

- شبیه یه سگ ولگردی که فکر کرده صاحبخونه شده... جالبه!

با اون چشم‌های یخیش، طوری بهم نگاه کرد که انگار یه جنازه‌ی در حال فاسد شدن رو تماشا می‌کنه.

با وجود دردی که توی سرم می‌کوبید و دست‌هایی که بی‌حس شده بود، فقط پوزخند زدم و سعی کردم با همون وضعیت اسفناک، با چشم‌هایی که از شدت حرص خون گرفته بود، توی چشم‌هاش زل بزنم:

- تو فقط یه لاشه‌ی متحرکی اریکا. یه زباله‌ی بازیافتی‌ای که

سایفر با لگد پسش زده و تو هنوز داری لای خاطراتش می‌لولی.
با نیشخند ادامه دادم:
تو اگه ذره‌ای شخصیت داشتی، جای اینکه بیای یه زنشو ببندی به ستون، می‌رفتی یه سوراخ پیدا می‌کردی و توش می‌مردی.
اریکا انگار از این سطح وقاحت و رک بودنم لذت می‌برد. لبخندش کج‌تر شد و خواست چیزی بگه که یهو... صدای لرزش گوشیش توی پالتوش بلند شد.
با خونسردی گوشیش رو از جیبش دراورد و وقتی اسم روی صفحه رو دید، چشماش مثل دو تا گوی درخشان برق زد و یه ذوق عجیبی توی صورتش نشست.
- اوه... نگاه کن کی زنگ زده.
و بعد بلافاصله گوشی رو جلوی صورتم گرفت و صفحه‌ش چشمم رو زد. اسم «سایفر» با اون فونت درشت، داشت روی گوشی می‌رقصید.
اریکا با شیطنت چشمکی زد و دکمه‌ی پاسخ رو زد و بلندگو رو فعال کرد.

بلافاصله، صدای یه نعره که انگار از جهنم بلند شده بود، کل فضای سرد و بتنی ویلا رو به لرزه دراورد:

- اریکا اگه اون دخترو صحیح و سالم تحویل ندی، قسم به تموم مقدسات عالم، چنان کاری باهات می‌کنم که آرزو کنی کاش تو شکم ننت خفه شده بودی!

صدای فحش‌های رکیکش توی فضا می‌پیچید و تن اریکا برای یک لحظه لرزید.

- گوش کن چی میگم زنیکه‌ی حرومزاده... اگه یه تار مو از سر آیناز کم بشه، خودم تک تکِ استخون‌های بدنت رو خرد می‌کنم و می‌ندازم جلویِ سگ‌ها! فکر کردی دستم بهت نمی‌رسه؟ یه بلایی سرت میارم که نه بابای لاشخورت، نه هیچ‌کس دیگه‌ای نتونه هیچ گوهی بخوره.

سایفر داشت عربده می‌زد و صداش به قدری خش‌دار و وحشی بود که انگار داشت از پشت گوشی، گلوی اریکا رو جر میداد.

اریکا که اول ذوق‌زده بود، حالا رنگش پریده بود و دستاش می‌لرزید... ولی هنوز سعی می‌کرد لبخند کثیفش رو حفظ کنه.

با دیدن وضعیتش و اینکه چطوری جا خورده؛ صدای خنده تمسخر آمیزم با وجود دردی که توی سرم می‌پیچید، توی اون فضایِ سنگین پیچید.خندم بیشتر شبیه جیغ بود، اما از ته دل بود.

اریکا با چشم‌های وحشت‌زده و گرد به گوشی نگاه می‌کرد و با صدایی که دیگه اون اعتماد به نفس کاذب رو نداشت، جیغ زد:

- فکر کردی ازت می‌ترسم؟ من آینازو...

سایفر حرفش رو قطع کرد. آروم و به طرز ترسناکی شمرده شمرده گفت:

- اگه یه بار دیگه دهنتو باز کنی و اسم آینازو بیاری... اون زبون کثیفتو تیکه تیکه میکنم.

من که به ستون بسته شده بودم، با همون وضعیت داغون، دوباره نتونستم طاقت بیارم و با صدای بلند و تمسخر آمیز خندیدم.

اریکا با عصبانیت به سمتم برگشت. صورتش قرمز شده بود و چشم‌هاش از خشم می‌سوخت. با یه حرکت، گوشی رو قطع کرد و با حرص جیغ زد:

- خفه شو! دهنت رو ببند!

دیگه کنترلش رو کامل از دست داده بود، اومد جلو و یقه‌ی هودیم رو گرفت، صورتش رو چسبوند به صورتم و با حرص گفت:

- اگه اون بیاد... اولین چیزی که می‌بینه، جسد توئه! فهمیدی؟!

بدون ترس و خیلی ریلکس به چشم‌های وحشت زده‌ش زل زدم:

- اگه دستت به من بخوره... اون تو رو قبل از اینکه بتونی پلک بزنی، زنده زنده آتیشت می‌زنه.

اریکا نیشخندی زد و دست‌هاش رو از روی یقه هودیم با شدت برداشت دستی به موهای بور و کوتاهش کشید.

- بذار بیاد! فکر کردی بی‌گدار به آب می‌زنم؟ بهترین آدمای بابام تو حیاط ویلا کشیک می‌دن. عملا داره میاد تو دهنِ شیر. من برنامه دارم آیناز.

ابرو بالا داد و دوباره تاکید کرد:

- من برنامه‌ای دارم که تو حتی توی کابوس‌هات هم ندیدی.

پوزخندی زدم و با اینکه مچ دستام داشت از شدت فشار طناب‌ها می‌ترکید، سرم رو با خونسردی بالا گرفتم و تو چشماش زل زدم:

- باشه. اون آدمات واسه سایفر فقط حکم گرم کردن قبل مسابقه رو دارن.

اریکا خواست جواب تندی بده که یهو صدای بلند شلیک گلوله از حیاط اومد و بعدش صدای فریادهای وحشتناک و صدای خورد شدن شیشه. ...

اریکا رنگش پرید و سریع سمت پنجره‌ی قدی سالن چرخید. صدای درگیری بیرون ویلا هر لحظه شدیدتر می‌شد و صدای فریاد آدم‌های اریکا و صدای وحشتناک برخورد جسم سنگین با دیوار، کل ویلا رو به لرزه در اورده بود. سایفر بود... مطمئنم سایفر بود!

با بدجنسی از ته دل خندیدم:

- آدمات به گ•ا رفتن که!

اریکا بهت زده به در ورودی ویلا خیره شد. صدای سنگین کفش‌ها روی سرامیک‌های دم در اومد و بعد صدای خرد شدن چوب در ورودی که با یه لگد وحشیانه از جا کنده شد.

سایفر... تی‌شرتش از خون خودش و دیگران خیس شده بود و یه

چاقو دستش بود که هنوز ازش خون می‌چکید، و صورتش...
طوری بود که انگار از خود جهنم برگشته بود. چشماش اون‌قدر سرخ و وحشی بود که حتی دیدنش از دور هم می‌تونست یه آدم رو سکته بده.
اریکا با یه خنده‌ی عصبی جیغ زد:
- احمقا! معطل چی‌اید؟
اون مردهای هیکلی مثل سگ‌های هار ریختن سرش.
اما سایفر... اون انگار تو یه دنیای دیگه بود. با اولین حرکت، زد تو صورت اولی؛ صدای خرد شدن استخون گونه‌ش تا اینجا پیچید.
دومی رو با یه ضربه‌ی پا پرت کرد اون‌طرف که خورد به ستون و بی‌هوش شد و با یه لگد سنگین، آخری رو هم کنار زد.
جنازه‌ها و آدمای نیمه جون روی زمین افتاده بودن.
ولی یهو نفهمیدم چی شد... یکی از اون مردها با سرعتی که مغزم حتی نتونست ثبتش کنه، مثل یه تیر سیاه از پشت سمت سایفر پرید، با ناباوری جیغ زدم:
- سایفر مراقب باش!

اما دیر شد... قبل از اینکه سایفر بتونه واکنشی نشون بده، از پشت دستای سایفر رو تو یه دستبند آهنی رو به دست‌هاش بست.
سایفر اما تسلیم نشد و عضلات بازوش کشیده شد و با تموم قدرت سعی کرد دستش رو از قفل آهنی بیرون بکشه و مانعشون بشه، تقلاهاش باعث شد مرد پشت سرش برای یه لحظه تعادلش رو از دست داد.
اریکا همون لحظه جیغ زد:
- الان!
دو نفر دیگه از پشت ستون‌ها بیرون پریدن و وزنشون رو روی بازوهای سایفر انداختن.
سایفر یکی‌شون رو با شونه به زمین کوبید، اما همین چند ثانیه کافی بود که حواسش از اون مردی که پشت سرشه پرت بشه و صدای تق قفل شدن دستبند توی سالن بپیچه.
سایفر شوکه شد و سعی کرد خودش رو پرت کنه جلو اما مرد مثل کنه به پشتش چسبیده بود و یهو اریکا یه سرنگ ضخیم که مایع قرمزی توش بود، پشت سر سایفر ظاهر شد.

- گفتم که... حالا حالاها برنامه داریم.

سایفر سرش رو برگردوند و چشماش گشاد شد. سعی کرد اریکا رو با لگد بزنه، اما اون مردی که پشتش بود، با زانو تو کمرش زد. با ناباوری نگاه کردم.

سایفر من که تا چند ثانیه پیش داشت همشون رو سلاخی می‌کرد، حالا گیر افتاده بود.

اریکا بدون ذره‌ای تردید، سوزن رو با فشار محکمی توی گردن سایفر فرو کرد. ...

- نه! دست کثیفتو بهش نزن، هرزه!

صدای جیغم توی گلوی خشکم پاره شد.

این صدا شبیه صدای خودم نبود؛ انگار یه حیوون زخمی داشت از ته چاه نعره می‌زد.

تموم وزنم رو جلو انداختم، به طناب‌ها چنگ زدم و کشیدمشون؛ حس کردم پوست و گوشت مچم داره لای الیاف زبرش قاچ می‌خوره ولی دردی حس نمی‌کردم.

هیچی جز سوزش وحشتناک اون سوزن توی گردن سایفر مغزم

رو پر نکرده بود.
مایع سرخ رنگ توی سرنگ با فشار شست اریکا پایین رفت و قطره به قطره، مثل زهر وارد شاهرگ سایفر شد.
چشم‌های سایفر گرد شد و رگ‌های گردن و شقیقه‌ش اونقدر متورم شدن که، انگار الانه که بترکن.
یه غرش خفه از لای دندون‌های به هم فشرده‌ش بیرون اومد؛ خواست دوباره خودش رو به اون مرد پشت سرش بکوبه، خواست بلند بشه و همه‌شون رو زنده به گور کنه... اما تاثیر اون ماده سریع‌تر بود.
سرنگ که از گردنش بیرون کشیده شد، یه قطره خون باریک همراه اون مایع قرمز رنگ روی پوستش چکید.
تن سایفر برای یه لحظه به طرز عجیبی سفت و منقبض شد. بعد، درست جلوی چشم‌های وحشت‌زده‌م، بازوهاش بی‌حرکت شدن.
جیغ زدم:
- آرکا! توروخدا... بهم نگاه کن! آرکا!
داشتم دیوونه می‌شدم.

با تموم توانم ستون بتنی رو کوبیدم به پشتم و پاهام رو روی سرامیک کشیدم تا ذره‌ای طناب شل بشه، تا بتونم برم سمتش، دستم برسه بهش... اما چفت و بست لعنتی حتی میلی‌متری تکون نخورد.

مردی که دستبند رو زده بود، آرکا رو ول کرد و آرکا با یه صدای سنگین زانوهاش خالی شد و مستقیم روی زمین افتاد.

قلبم از حرکت وایستاد و نفسم توی سینه قفل شد.

آرکا تلاش کرد... با همون دست‌های دستبند زده از پشت، سرش رو بالا بیاره.

چونه‌ش لرزید، رگ چشم‌هاش پر از خون شده بود و تاری سنگینی روی مردمک‌هاش نشسته بود. اما نگاهش باز هم بین اون همه آدم چرخید و اومد روی من. لب‌هاش تکون خورد، بی‌صدا، انگار می‌خواست بگه «نترس» یا شایدم اسمم رو زمزمه کرد. ولی پلک‌هاش تاب نیاوردن. ...

- آرکا، چشماتو نبند! تو رو جدت چشماتو نبند لعنتی! پاشو... پاشو به من نگاه کن! اریکای آشغال چه غلطی کردی؟! چی بهش

زدی زنیکه کثافت؟!

جیغ می‌زدم و هق‌هق گلوم رو به درد می‌اورد. تا حالا توی زندگیم این‌طوری فلج نشده بودم.

خون جلوی چشم‌هامو گرفته بود.

دیدن آرکا که بی‌حرکت و بی‌جون روی سرامیک‌های یخ زده افتاده بود، آخرین رشته‌های عقلم رو پاره کرد.

دیگه دردی حس نمی‌کردم؛ مچ‌هام رو جوری به لبه‌ی تیز و برآمده‌ی بتن پشت سرم کوبیدم که پوست و گوشتم له شد، ولی الیاف پوسیده‌ی طناب زیر فشار وحشیانه‌م جر خورد و با یه صدای خفه پاره شد.

بدون اینکه حتی یه ثانیه به دست‌های غرقِ خونم نگاه کنم یا به دردشون توجه‌ای کنم از ستون کنده شدم.

با بهت و اشکی که دیدم رو تار کرده بود، خودم رو درست بالای سرش روی زمین پرت کردم و زانوهام محکم به کف سالن خورد.

دست‌های لرزونم رو با وحشت روی گونه‌های سردش گذاشتم و سرش رو روی پام گذاشتم و صورتش رو بین دستام گرفتم:

- آرکا؟! آرکا صدامو می‌شنوی؟! توروخدا... آرکا خوبی؟ چشماتو باز کن لعنتی! پاشو بگو که خوبی!

نبضش رو زیر انگشت‌هام حس می‌کردم که نامنظم می‌کوبید.

بدنش داغ بود و انگار از تو داشت توی تب می‌سوخت.

صورتم از اشک خیس شده بود.

صورتش رو تکون دادم و دستم رو روی موهاش که روی پیشونیش ریخته بود کشیدم، اما چشماش سنگین‌تر از اونی بود که باز بشه.

سرم رو با خشم و جنونی که تا حالا توی زندگیم تجربه نکرده بودم سمت اریکا چرخوندم و از ته حنجره‌م نعره زدم:

- چی بهش تزریق کردی حرومی؟! بهش چی زدی؟! ها؟! حرف بزن ج•نده!

اریکا حتی پلک هم نزد. خونسرد و دست به سینه بالای سرمون وایستاده بود و با نگاهی که هیچ حسی جز تحقیر توش نبود، به حال و روز زار من نگاه کرد. بعد با یه لبخند بی‌تفاوت، سرش رو کج کرد و با صدای آروم و شمرده گفت:

- ردوین... داروی محبوب بچه‌های سازمان؛ ولی جای تو بودم این‌قدر بهش نمی‌چسبیدم.

یه قدم عقب رفت، انگار داشت یه نمایش خطرناک رو از فاصله‌ی امن تماشا می‌کرد و پوزخندش عمیق‌تر شد؛ ادامه داد:

- بهتره دعا کنی چشماش باز نشه و تو رو نبینه... چون وقتی به هوش بیاد، مغزش هیچی نمی‌شناسه. طبق روند ردوین، به اولین نفری که جلو چشمش باشه حمله می‌کنه و تیکه تیکه‌ش می‌کنه... حتی اگه اون آدم، همسر عزیزش باشه!

اسم ردوین مثل سطل آب یخ روی سرم خالی شد و ضربان قلبم توی گوش‌هام کوبید.

هنوز هضمش توی سرم کامل نشده بود که بدن آرکا توی دست‌هام به طرز وحشتناکی لرزید.

عضلات گردن و سینه‌ش مثل سیم‌های بکسل کشیده شدن و یه صدای خفه، درست شبیه غرش گرگی که تیر خورده باشه از لای دندون‌های چفت شده‌ش بیرون زد.

- آرکا...؟

همین که اسمش رو زمزمه کردم، پلک‌هاش اونقدر با شتاب باز شد که ناخودآگاه نفسم توی سینه حبس شد.
اون چشم‌ها... اون چشم‌های نافذ و گیرای همیشگی نبودن.
سفیدی چشماش غرق خون شده بود و رگ‌های کاسه‌ی چشمش بیرون زده بود و مردمک‌هاش به اندازه‌ی سر سوزن تنگ شده بودن.
و اولین تصویری که توی اون چشم‌های وحشتناک منعکس شد، من بودم.
قبل از اینکه بتونم حتی میلی‌متری خودم رو عقب بکشم، دست‌های دستبند زده‌ش مثل آوار روم خراب شد.
با یه نعره‌ی کر کننده سمتم خیز برداشت و تن سنگینش رو روم انداخت.
سرم محکم به سرامیک خورد و دنیا برای یه لحظه جلوی چشمم سیاه شد.
جیغ زدم:
- آرکا! نه!

دست‌های قفل شده‌ش توی دستبند آهنی رو بالا اورد و بعد دست‌هاش رو مثل گیوتین روی گلوم فشار داد.

هوا توی سینه‌م قفل شد.

زورش غیرانسانی بود، انگار ردوین تموم توان عضلاتش رو چند برابر کرده بود. نالیدم:

- آر... کا... نکن... به خودت بیا لعنتی!

دست‌هام رو بردم بالا و مچ‌هاش رو گرفتم. همچنان فقط تقلا می‌کردم، اما نمی‌خواستم بهش ضربه بزنم و آسیب ببینه.

چاقویی که قبلا دستش بود کنار دستم روی زمین افتاده بود، می‌تونستم برش دارم و توی پاش یا شونه‌ش فرو کنم تا ولم کنه، اما دستم سمتش نمی‌رفت. نمی‌تونستم حتی یه خراش روش بندازم.

فقط تونستم تموم قدرتم رو جمع کنم و پاهام رو ستون کنم زیر شکمش و با یه حرکت، خودم رو به سمت راست بندازم و از زیرش بیام بیرون تا فشار از روی گلوم برداشته بشه.

نفسم با سرفه‌های خشک و دردناک بالا اومد، اما آرکا حتی یه

صدم ثانیه هم بهم امون نداد و به سرعت چرخید و روی زمین هولم داد و وزنش رو روم انداخت.

دستبند آهنی بین دست‌هاش رو با شتاب سمتم فرود اورد.

لبه‌ی فلزی دستبند گونه‌م رو خراش داد و خون فواره زد، با درد دست‌هام رو سپر صورتم کردم و جیغ زدم:

- آرکا! این کارو نکن لعنتی. به خودت بیا!

با خشم مشت دیگه‌ش رو به زمین، درست چند سانتی‌متری موهام، طوری که سرامیک زیر دستش ترک برداشت؛ محکم کوبید!

عرق سرد و خون از شقیقه‌ش روی صورتم می‌چکید.

دندون‌هاش رو اون‌قدر روی هم فشار می‌داد که صدای خرد شدنشون رو می‌شنیدم و فقط نعره می‌زد.

یکی از آدم‌های اریکا خواست جلو بیاد و با میله‌ای تو دستش بود به سمت آرکا خیز برداره، اما صدای اریکا توی سالن پیچید:

- نرو جلو! این بهترین نمایشیه که تا حالا دیدم!

اریکا با لبخند و دست به سینه به ستون تکیه داده بود و با

چشم‌های خمارش جون کندن من زیر دست‌های آرکا رو تماشا می‌کرد.
آرکا دوباره سنگینی تنش رو روی سینه‌م انداخت و دست‌های زنجیر شده‌ش رو پایین اورد تا این‌بار ستون فقراتم رو خرد کنه.
به اون چشم‌های خونی و ناامیدانه نگاهش کردم و نالیدم:
- آرکا... تورو به هرچی می‌پرستی قسم... نذار این زنیکه برنده شه... آرکا نگام کن!
صورتش اونقدر به صورتم نزدیک بود که حرارت نفس‌های خون گرفته‌ش پوستم رو می‌سوزوند. اما هیچ حسی از اون آرکایی که می‌شناختم توی اون نگاهش نبود.
- آرکا... نذار ردوین مغزتو ببلعه...
حرفم هنوز تموم نشده بود که یه موج جدید از تشنج و جنون توی عضلاتش دوید.
دستبند فولادی ضخیمی که به دستاش قفل بود، زیر فشار زور وحشیانه‌ش جیر جیر می‌کرد.
یهو بدون هیچ رحمی، با نعره‌ای که پرده‌ی گوشم رو پاره کرد،

دست‌های قفل شده‌ش رو بالا برد تا محکم به سمت صورتم فرود بیاره.

فلز دستبند یه تیغه‌ی برجسته و زاویه دار شکسته داشت که خیلی تیز و دردناک بود.

با بهت خواستم سرم رو بدزدم، اما سنگینی تنش روی سینه‌م راه هر حرکتی رو بسته بود. دست‌هام رو سپر کردم، ولی نیروی ضربه‌ش مثل افتادن یه پتک فولادی بود و ساعدم زیر ضربه‌ش له شد و لبه‌ی تیز فلزی دستبند، روی سمت چپ صورتم فرود اومد.

یه صدای کشدار شبیه پاره شدن گوشت و شکستن استخون ظریف دور چشم، توی جمجمه‌م پیچید.

اولش فقط یه شوک داغ بود، انگار یه میله‌ی مذاب رو تا ته توی کاسه‌ی چشمم فرو کرده باشن.

بعد از اون، یه تاریکی عمیق و غلیظ روی چشم چپم سایه انداخت.

جیغ دردناکی از حنجره‌م بیرون اومد و خون داغ و چسبناک با فشار وحشتناکی فواره زد بیرون و تموم گونه، لب و چونه‌ام رو

پوشوند. دنیا توی چشم راستم قرمز و کدر شد، اما چشم چپم... فقط سیاهی مطلق و یه درد فلج کننده بود که مغزم رو منجمد می‌کرد.

با دست‌های لرزونم که خیس از خون چشمم شده بود، شونه‌های عضله‌ایش رو چنگ زدم. از شدت درد پاهام جمع شد توی شکمم و روی سرامیک‌ها به خودم پیچیدم.

قطره‌های خونم روی صورت، گونه‌ها و لای مژه‌های آرکا پاشیده بود.

خون گرمم که روی پوستش ریخت، یه لحظه... فقط یه صدم ثانیه... دست‌هاش تو هوا بی حرکت شد.

اون لرزش توی عضلاتش متوقف شد و مردمک‌های ریز و قرمزش، به خون روی دستبند و حفره‌ی چشم غرق خون صورتم خیره موندن، انگار بوی خونم داشت با آخرین بقایای ضمیر ناخودآگاهش می‌جنگید.

اما از اون طرف سالن، صدای قهقهه‌ی شاد اریکا بلند شد؛ دست‌هاش رو با ذوق به هم کوبید و خندید:

- وای باورم نمیشه... ردوین کارشو بی‌نقص بلده.

خون گرم مثل یه رودخونه‌ی سرخ از سمت چپ صورتم روی زمین می‌ریخت.

آرکا که هنوز روی من سنگینی می‌کرد، خشکش زده بود و فقط نگام می‌کرد. بعد یهو با یه حرکت ناگهانی، خودش رو از روم برداشت و سریع خودش رو به عقب پرت کرد و با پاشنه‌ی پا روی سرامیک‌ها لغزید.

- آرکا...؟

بین درد چشمم و وحشت از دیدن اون تصویر، حتی نفس کشیدن هم برام کار سختی بود.

آرکا حالا چند قدم دورتر از من افتاده بود و بدنش به طرز وحشتناکی تکون می‌خورد.

سینه و عضلات سینه‌ش با سرعت و شدت غیر انسانی‌ای بالا و پایین می‌رفت، انگار داشت با یه هیولای نامرئی توی ریه‌هاش دست و پنجه نرم می‌کرد تا هوا رو بالا بکشه.

دندون‌هاش رو طوری روی هم فشار می‌داد که صداش توی سالن

ساکت می‌پیچید.

با چشم‌های سرخ، اول به دست‌هاش که با خون من خیس شده بود نگاه کرد و بعد نگاهش بین دست‌های خون‌آلودش و صورتم، مدام در حال چرخش شد.

با دست سالمی که برام مونده بود، لبه‌ی لباسم رو محکم گرفتم و با درد فشار دادم و در حالی که چشم چپم رو با دست دیگم می‌پوشوندم، با باقی مونده‌ی توانم داد زدم:

- به خودت بیا آرکا!

اریکا که تا چند لحظه پیش داشت با لذت تماشا می‌کرد، با یه لبخند کج، کمی به جلو خم شد. چشماش از دیدن این درگیری درونی آرکا برق می‌زد.

آرکا اون وسط مچاله شده بود، ولی یهو... انگار یه چیزی داخلش جابه‌جا شد.

اونقدر یهو خشکش زد که انگار برق گرفتش و اون قرمزی وحشتناک توی مردمک هاش پرید.

یهو به صورتم و به اون حفره‌ای که جای چشمم بود زل زد و با یه

خیز وحشیانه سمتم اومد.
از ترس اینکه دوباره قراره تیکه پاره‌م کنه، خودم رو جمع کردم. ولی ضربه‌ای در کار نبود و آرکا درست یه وجب مونده به صورتم ترمز کرد. دست‌های دستبند زده‌ش رو بالا اورد و با وحشت نگام کرد. انگار تازه فهمیده بود چه فاجعه‌ای به بار اورده.
با صدایی که از ته گلوش دراومد، یه ناله‌ی بم و لرزون کرد:
- من چه گوهی خوردم؟
اصلا حواسش به اریکا نبود و فقط به چشمم و اون وضعی که درست کرده بود نگاه می‌کرد.
دستش رو دراز کرد سمت زخمم، ولی انگار می‌ترسید لمسش کنه.
دوباره با همون صدایِ لرزون و داغون، با ناباوری گفت:
- آیناز... من... من چیکار کردم باهات؟
با ناباوری به دست‌های خونیش نگاه کرد، انگار نمی‌تونست باور کنه با اون دست‌هایی که همیشه می‌خواست از من محافظت کنه، حالا منو به این روز انداخته.

سرم گیج می‌رفت و درد سمت چپ صورتم مثلِ خوره داشت عقلم رو می‌جوید، اما بهش مجال ندادم.

الان وقت از حال رفتن یا ناله کردن نبود. اگر آرکا همین‌جا می‌شکست، هر دومون مرده بودیم... بعدا می‌تونم برای از دست دادن چشمم گریه کنم.

با دستِ سالمم چونش رو گرفتم و مجبورش کردم سرش رو بالا بیاره.

- الان وقت خودخوری نیست، وقت زنده موندنه. فهمیدی؟

همون لحظه صدای مهیب باز شدن در، تمام فضای سالن رو لرزوند.

اریکا که تازه داشت از تماشای اون صحنه‌ی احساسی بین من و آرکا کلافه می‌شد، با تعجب سمت ورودی برگشت.

در فلزی انتهای سالن تقریبا از جا کنده شد. نفسم تو سینه حبس شد.

میکائیل صورتش پر از کبودی‌های بنفش و سیاه بود و یه بخیه‌ی طولانی از کنار ابروش تا روی گونه‌ش کشیده شده بود و دستش

رو با یه پانسمان خونی و کثیف به پهلوش فشار می‌داد.
لباس بیمارستانش زیر یه کاپشن تیره پنهون شده بود و با چشم‌هایی که از شدت خشم و نگرانی برق می‌زد، به محض اینکه من و آرکا رو تو اون وضعیت دید، انگار دنیا براش وایستاد و چند ثانیه با ناباوری نگاهمون کرد.
کسرا... حتما کسرا بهش گفته و لوکیشن رو بهش دادهگ
میکائیل پاش لنگ می‌زد ولی زمانی که به خودش اومد... با سرعت غیرقابل باوری به سمت اریکا خیز برداشت.
اریکا حتی پلک هم نزد، فقط یه لبخند کج زد و یه قدم عقب رفت و با دست به بادیگاردهاش اشاره کرد.
دو تا غول بی شاخ و دم که پشت سرش بودن، پریدن جلو و میکائیل سعی کرد ضربه‌ی اول رو با همون دست پانسمان‌شده‌ش دفع کنه.
ضربه‌ی اول بادیگاردِ اریکا صاف تو پهلوی مجروحش فرود اومد و ناله‌ی خفه‌ای از توی سینه‌ش دراومد که تا مغز استخونم تیر کشید.

دلم می‌خواست جیغ بزنم «بس کن میکائیل! تو نباید اینجا باشی!» ولی صدام تو گلوم خفه شد.
اون فقط برای من اومده بود؛ برای نجات منی که شاید دیگه خیلی برای نجات پیدا کردن زخمی بودم.
دیدن اون همه خون تازه که روی لباس بیمارستانش می‌نشست، مثل اسید داشت قلبم رو می‌سوزوند.
باید سریع‌تر کار رو تموم می‌کردم.
نگاهم سمت آرکا که هنوز توی برزخ خودش بود رفت.
از فشار دردی که نیمه‌ی چپ صورتم رو فلج کرده بود دستام می‌لرزید.
با این حال خودم رو قوی نشون دادم و گیره‌ی فلزیم رو سریع از موهام کندم و به سمت آرکا رفتم و محکم دست‌هاش رو که توی دستبند بود گرفتم و گیره رو توی قفل دستبند فرو کردم.
تمرکزم باید روی میلی‌مترهای ظریف لقی قفل می‌بود ولی ذهنم مدام سمت دعوای میکائیل میرفت.
صدای برخورد مشت‌ها، ناله‌های خفه و سنگینی نگاه اریکا که با

لذت یه سادیسم تمام‌عیار داشت تماشا می‌کرد، دور و برم رو پر کرده بود.

دستبند باز شد.

وقتی فلز رها شد و با صدای بلندی روی سرامیک سالن افتاد.

آرکا سرش رو اورد بالا و نگاهمون تو هم گره خورد.

اون حفره‌ی خالی جای چشمم، حالش رو بد می‌کرد.

می‌دیدم که چطور رنگش پریده، چطور مردمک‌های قرمز چشمش دارن می‌لرزن.

اون داشت فرو می‌ریخت، دقیقا همون چیزی که ازش می‌ترسیدم.

اگه الان می‌شکست و غرق عذاب وجدان می‌شد، کار هر سه‌تامون ساخته بود.

دستم رو با فشار زیادی روی بازوش گذاشتم. پوستش سردتر از اون چیزی که فکر می‌کردم. با لحن محکمی گفتم:

- به من نگاه کن!

و بعد با صدایی که بیشتر شبیه زمزمه بود گفتم:

- بعدا سر این کاری که کردی حسابی حالتو می‌گیرم ولی الان باید از اینجا بریم.

دستم رو از روی بازوش کشیدم. نبض تند و نامنظم زیر پوستش رو حس می‌کردم، انگار داشت با خودش می‌جنگید. اما الان واقعا وقت تماشای فروپاشیش نبود.

میکائیل همینطوریشم زخمی بود و الان زیر مشت‌ها و لگدها داشت کم می‌اورد و به خاطر من جون می‌داد.

- آرکا! میکائیل داره می‌میره! بلند شو!

جیغم باعث شد به خودش بیاد و یه لحظه مثل آدم‌های خلسه‌زده تکون بخوره.

وقتی دید خون جدیدی داره از کنار لب میکائیل رویِ زمین می‌ریزه، چشم‌های سرخش ریز شدن.

اون آرکایی که از دیدن خون من ترسیده بود، اونجا دفن شد و کسی که بلند شد، سایفر بود.

آرکا بدون اینکه کلمه‌ای بگه، با یه سرعت غیرطبیعی به سمت درگیری پرید و اولین بادیگارد که خواست جلوی میکائیل رو

بگیره، با یه ضربه‌ی چرخشیش از پا در اومد.
من هم نتونستم بیکار بمونم. با تموم توان باقی موندم، لبه‌ی میز سنگین کنارم رو چسبیدم و با یه حرکت، اون رو به سمت یکی از آدم‌های اریکا پرت کردم و صدای خرد شدن میز و ناله‌ی مرد، یه فرصت کوتاه بهم داد.
فلش... اون فلش تموم زندگی‌مون بود و اگه دست عثمان و اریکا می‌موند، همه‌ی اسناد ردوین، همه‌ی ارتباطات حامد، همه‌ی جنایت‌ها از دستمون می‌رفتن.
آرکا به آرومی کنارم وایستاد و میکائیل، که خون از گوشه‌ی لبش می‌چکید، با لنگ‌لنگان خودش رو کنارمون رسوند.
یه دایره تشکیل دادیم که حواسمون به همه طرف باشه و بتونیم دفاع کنیم.
آرکا زیر لب زمزمه کرد:
- باید ببرمت بیرون آیناز.
نگاه میکائیل روی چشمم قفل شد. یه حس مسئولیت سنگین توی نگاهش بود که قلبم رو آتیش می‌زد.

اون به خاطر من اینجوری داغون شده بود.نباید اجازه می‌دادم بیشتر از این آسیب ببینه.

ولی عقب‌نشینی؟ نه، الان نه.

میکائیل زمزمه کرد:

- کسرا و کارن بیرون منتظرن، باید آینازو هرچی زودتر بفرستیم بیرون و خودمون فلش رو از اریکا بگیریم.

آرکا با گیجی گفت:

- چی؟! کدوم فلش؟

با کلافگی پوفی کشیدم... متاسفانه آرکا فکر می‌کرد فلش دست میکائیله و خبری از دزدیدنش توسط عثمان نداشت.

نالیدم:

- آرکا، فلش در حل حاضر دست این خراب خانمه و بدون اون فلش حامد هیچوقت تموم نمی‌شه و اگه دست عثمان بمونه همتون باهم سقوط می‌کنید.

آرکا متفکر مکث کرد و به میکائیل نگاه کرد:

- یه فلشو نتونستی عین آدم نگه داری؟

میکائیل نگاه سنگین و بی‌حوصله‌ای به آرکا انداخت:

- تو یکی خفه شو. اگه دنبال مقصر می‌گردی، بذار وقتی از این جهنم زدیم بیرون، یه وقت اختصاصی برات می‌ذارم. الان فقط روی اون فلش لعنتی تمرکز کن.

آرکا فکش رو قفل کرد. می‌دونست میکائیل راست می‌گه و این بحث‌های احمقانه فقط داشت وقتمون رو هدر میده. زمزمه کرد:

- خیلی خب. نقشه چیه؟ ردوین هنوز اثرش کامل نرفته، اگه لازم باشه با دندونام اون فلش رو از گلوی اون دختره درمیارم.

میکائیل نیم نگاهی به بادیگاردایی که دورمون دایره تشکیل داده بودن و منتظر یه حرکت بودن تا بهمون حمله کنن انداخت و زمزمه کرد:

- سایفر، تو سریع‌تری اگه یه جوری حواس بادیگاردها رو پرت کنم که بری سمت اریکا، می‌تونی فلش رو بگیری؟

آرکا یه نیم‌نگاهی به من انداخت:

- آیناز چی؟ نمی‌تونم تنهاش بذارم.

- من می‌تونم از خودم دفاع کنم.

دروغ گفتم. پاهام داشت می‌لرزید و دنیا هر چند ثانیه یک‌بار دورِ سرم می‌چرخید. ولی مهم نبود.

- فقط اون فلش لعنتی رو برام بیار.

میکائیل سرش رو تکون داد و زمزمه‌وار توضیح داد:

- وقتی من به بادیگارد سمت راست حمله کردم، تو از پشت ستون می‌پری سمتِ اریکا. آیناز... تو هم سعی کن خودت رو به خروجی نزدیک کنی. کارن و کسرا نزدیک در منتظرتن.

میکائیل با اینکه درد پهلوش تا مغز استخونش رفته بود، دندوناش رو سفت رو هم فشار داد:

- قبل از اینکه با کسرا و کارن بیایم، افرادم رو خبر کردم؛ الاناست که برسن.

و بعد اصلا به خودش نگاه نکرد که توی چه وضعیه و با یه فریاد کوتاه خودش رو وسط گله‌ی بادیگاردها پرت کرد.

ضربه‌ش اونقدر یهویی و غیر قابل پیشبینی بود که یارو اصلا نفهمید چی شد و میکائیل از فرصت استفاده کرد و با یه ضربه‌ی آرنج کارش رو ساخت.

همون لحظه آرکا سمت اریکا خیز برداشت.
اریکا که جا خورده بود و انتظارش رو نداشت، عقب عقب رفت و فلش توی دستش رو محکم‌تر چسبید.
اما درست وقتی آرکا داشت مچ اریکا رو می‌گرفت، درهای اصلی با یه صدای وحشتناک باز شد.
جرئت اینکه برگشتم رو نداشتم، اما مشخص بود آدم مهمیه که تا وارد شد، همه ساکت شدن. صدای پوتین‌هاش روی سنگ کف سالن مثل طبل مرگ بود.
آروم برگشتم و با دیدنش جا خوردم.
عثمان بود... اما اون عثمان همیشگی نبود. انگار داشت منفجر می‌شد. رگ‌های گردنش باد کرده بود و چشماش مثل دو تا زغال گداخته می‌سوخت.
با ناباوری نگاهش کردم، توی این وضعیت فقط عثمان رو کم داشتیم!
یهو فریاد عثمان کل سالن رو گرفت:
- اریکا! می‌فهمی چه غلطی کردی احمق؟

عثمان انگار که اریکا بزرگترین خیانت تاریخ سازمان رو کرده باشه با خشم بهش نگاه می‌کرد.

آرکا و میکائیل و بادیگاردها همه خشکشون زده بود.

نیشخند محوی گوشه لبم ظاهر شد... خب حق داشت عصبی باشه. بالاخره دخترش فلشی که براش مثل جونش عزیزه رو با نهایت احمقی برداشته و پیش ما گرگ‌ها اورده.

اریکا که از دیدن خشم باباش ترسیده بود، یه قدم دیگه به عقب برداشت و به دیوار چسبید:

- بابا... من... من فقط می‌خواستم ثابت کنم که می‌تونم...

عثمان حرفش رو قطع کرد و عربده کشید:

- ثابت کردی یه بی‌عرضه‌ی احمقی!

صداش از غضب می‌لرزید:

- داری با بمب اتم بازی می‌کنی، نفهم!

میکائیل که روی زمین افتاده بود و به زور نفس می‌کشید، دهن کجی کرد و با تمسخر گفت:

- بفرما... باباتم تایید کرد چقدر ک•صمغزی.

نگاهم روی آرکا افتاد.
بین عثمان هار و اریکای ترسیده وایستاده بود و حسابی جا خورده بود.
موقعیت عالی بود، ولی خطرناک‌ترین لحظه‌ی ممکن بود.
عثمان اونقدر درگیر خشمش بود که کلا ما رو یادش رفته بود.
عثمان یهو به سمت اریکا رفت و دستش رو دراز کرد تا فلش رو از چنگش دربیاره، ولی آرکا که انگار یه سایفر تمام عیار شده بود، از فرصت استفاده کرد و یه حرکت آکروباتیک زد و از پشت اریکا خودش رو پرتاب کرد و بعد پاش بالا اومد و مستقیم سمت مچ دست اریکا رفت و محکم از پایین به مچش لگد زد.
صدای جیغ اریکا و غرش عثمان یکی شد و بعد فلش توی هوا پرتاب شد.
آرکا چرخید تو هوا که بگیرتش، ولی عثمان هم دستش رو دراز کرد و فلش درست بین انگشت‌های آرکا و عثمان، در حال سقوط بود.
- آرکا! بگیرش!

صدای فریادم تو سالن پیچید.
انگار زمان وایساد.
خودم هم با تموم توانی که تو پاهام بود سمت وسط سالن که فلش افتاده بود دوییدم تا بردارمش.
صدای برخورد آرکا و عثمان تو سالن پیچید.
عثمان با وجود سن و سالش، مثل یه حیوون درنده بود و با یه پس‌گردنی محکم آرکا رو به عقب پرت کرد، اما آرکا هم کم نیورد و با آرنجش محکم تو سینه‌ی عثمان زد.
فلش کوفتی داشت توی هوا می‌چرخید و روی کف سنگی سالن سقوط می‌کرد. زمان برام کند شده بود و انگار فقط اون قطعه‌ی پلاستیکی لعنتی که کل نقشه‌ی بازی ما بود رو می‌دیدم.
با تموم قدرتی که توی پاهای مجروحم مونده بود، شیرجه زدم.
دقیقا چند سانتی‌متر مونده به اینکه فلش روی زمین بیفته، انگشت‌هام محکم دورش قفل شد.
سینه و فکم با شدت به زمین کوبیده شد و طعم خون رو توی دهنم حس کردم، اما تنها چیزی که مهم بود اینه که بالاخره

فلش رو توی مشتم حس می‌کنم.
عثمان که تازه فهمید چی شده، با اون چشمای به خون نشسته‌ش سمت من برگشت و فریاد زد:
- پسش بده دختره‌ی هرزه! بگیریدش!
آرکا از جاش بلند شد و مثل یه فنر جلوی عثمان پرید و با یه مشت سنگین صورتش رو هدف گرفت تا حواسش رو از من پرت کنه. فریاد زد:
- آیناز! بلند شو!
نفسم توی سینه حبس شد و همین که خواستم بلند شم، صدای گلوله توی سالن پیچید و تیر به ستون سنگی کنار گوشم برخورد کرد و باعث شد چشم‌هام از شدت شوک گرد بشه.
گوشم سوت می‌کشید و خرده سنگ‌های ستون مثل ترکش تو هوا پخش شد.
درد فکم و کوبیدگی سینه‌م حالا داشت خودش رو با تموم قدرت نشون می‌داد.
مشتم رو اونقدر محکم دور فلش گره کرده بودم که بند انگشتام

سفید شده بود.

میکائیل که دید خشکم زده، خواست خودش رو بهم برسونه اما آرکا قبل از اینکه میکائیل بتونه سمتم بیاد، مثل جت پرید سمتم و با یه دست کمرم رو گرفت و من رو پشت ستون کشید.

میکائیل با همون وضعیت داغونش یه لبخند کج زد و سرش رو به ستون تکیه داد.

ناگهان، زمین زیر پامون لرزید و گرد و غبار غلیظی فضای سالن رو پر کرد. صدای رگبار تیراندازی سنگین از بیرون اومد و میکائیل با صدای گرفته گفت:

- رسیدن.

از توی دود، کسرا رو دیدم که یه تیم پشت سرش بود که عملا وارد جنگ تمام‌عیار با آدم‌های عثمان و اریکا شده بودن.

صدای داد و فریاد بادیگاردها که از هر طرف محاصره می‌شدن، توی سالن پیچید.

آرکا وقتی این هرج و مرج رو دید، انگار یه سوئیچ توی مغزش عوض شد و دستم رو رها کرد و با یه حرکت آنی، از پشت ستون

بیرون پرید.
فضا از بوی باروت و صدای شکستن شیشه‌هایی که زیر پوتین‌ها خرد می‌شدن پر شده بود.
عثمان که دید اوضاع داره از کنترلش خارج می‌شه، با چشمای گشاد شده به هر طرف نگاه می‌کرد... داشت باخت رو به چشم می‌دید. کارن با یه لگد وحشیانه در ورودی پشتی رو شکست و با چند نفر وارد شد و عملا راه فرار عثمان رو بست.
پشت ستون کز کرده بودم و مشتم رو دور فلش گره کرده بودم و فقط نگاه می‌کردم.
این دیگه دعوای ما نبود؛ این جنگ قدرت بزرگ‌تری بود که ما فقط جرقه اش رو زده بودیم.
آرکا وسط معرکه بود و با یه چرخش، اسلحه رو از دست یکی از بادیگاردها دراورد و با خونسردی ترسناکی به لوستری که دقیقا بالای سر عثمان بود شلیک کرد.
لوستر سقوط کرد و عثمان جاخالی داد، اما زیر تلی از آوار دکوراتیو و کریستال گیر افتاد.

آرکا برگشت سمتم، صورتش پر از خون کسایی که کشته شده بود، اما چشماش فقط دنبال من می‌گشت.

فریاد زد:

- الان وقتشه! برو!

میکائیل با درد از جا بلند شد و با دست به خروجی اضطراری اشاره کرد که حالا توسط تیم کارن باز شده بود:

- آیناز، بدو! تا سرشون گرمه فرار کن. هواتو دارم!

فقط سر تکون دادم.

فلش دست من بود و بهترین کار این بود که از این جمع دور بشم.

صدای تیراندازی انقدر بلند بود که حتی صدای ضربان قلبم رو نمی‌شنیدم.

با پاهای لرزون، در حالی که سعی می‌کردم تعادلم رو حفظ کنم، از پشت ستون بیرون دوییدم.

وسط اون جهنم، تنها چیزی که برام مهم بود، اون فلش لعنتی بود.

به سمت خروجی اضطراری خیز برداشتم، عثمان هنوز زنده بود و دستش رو به سمت من دراز کرده بود و فریادش توی صدای انفجارها گم شد:

- اون مال منه!

فقط دوییدم...چون می‌دونستم اگه برگردم عقب، دیگه هیچی ازمون باقی نمی‌مونه.

صدای نعره‌های عثمان هنوز توی گوشم زنگ می‌زد، اما من فقط می‌دویدم.

فلش مموری رو اون‌قدر محکم توی مشت خونی و داغم فشار می‌دادم که انگار تیکه‌ای از استخون دستم شده بود. بند انگشتام سفید شده بود و دردش تا بالای آرنجم می‌پیچید.

خودم رو با تموم سرعت سمت در خروجی اضطراری پرت کردم. چند قدم بیشتر تا تاریکی و نجات فاصله نداشتم.

دستم رو دراز کردم که پریدن از اون چهارچوب فلزی رو تموم کنم... اما همین که در با یه صدای خش‌دار عقب رفت، پاهام روی زمین قفل شد و چشمام از حدقه زد بیرون و رسما پشمام

ریخت!

دقیقا اون‌طرف در، یه لشکر آدم کت‌وشلواری مسلح وایستاده بودن و اسلحه همه‌شون مستقیم سمت سینه من نشونه گرفته شده بود و مانع بیرون رفتنم شدن... و درست وسطشون، حامد وایستاده بود.

با همون کت تمیز، بدون حتی یه لکه گرد و غبار، انگار مهمونی اومده بود.

لبخند کج و چندش‌آورش آروم روی صورتش پهن شد و دستاش رو خیلی ریلکس فرو کرد توی جیبش، یه نگاه تحقیرآمیز به قد و بالای خونی و داغونم انداخت و بعد چشماش روی مشت گره‌کرده‌ام که پشتم قایم کرده بودم افتاد.

با یه لحن کش‌دار و آروم، جوری که انگار داره با یه بچه حرف می‌زنه، گفت:

- خسته نباشی آیناز خانم... بازی قایم‌باشک دیگه تموم شد. اون تیکه پلاستیک رو بده به من، تا نگفتم بچه‌ها همین‌جا چالت کنن.

نفسم توی سینه حبس شد.
پشت سرم جنگ جهانی و رو به روم بن‌بستی به اسم حامد بود.
مشتم رو محکم‌تر دور فلش فشار دادم... هیچی برام نمونده بود، هیچی.
حامد با اون لبخند کریهش یه قدم جلو اومد. صدای شلیک‌های پشت سرم توی سالن اصلی هنوز می‌پیچید.
صدای ضربان تند قلب خودم رو می‌شنیدم که داشت دیواره‌های قفسه‌ی سینه‌ام رو می‌کوبید.
- جلو نیا.
صدام می‌لرزید ولی نگاهم رو مستقیم تو چشمای سگ مرده‌ی حامد دوخته بودم.
حامد زد زیر خنده و صدای خنده‌ش توی اون راهروی باریک اکو شد و پشتم رو لرزوند.
- فقط اون فلشو بده. شاید نظرم عوض شد و گذاشتم زنده بمونی.
به بادیگارداش اشاره کرد و همه‌شون اسلحه‌هاشون رو یه ذره

بالاتر اوردن.
با وجود اینکه مرگ رو حس می‌کردم و خیلی بهم نزدیک شده بود. سعی کردم خونسردیم رو حفظ کنم و خودم رو نبازم.
اما یهو، صدای شلیک یه کلت، سکوت وحشتناک بین ما رو شکست.
گلوله درست به پای نفر سمت چپ حامد خورد و یارو با داد و فریاد افتاد زمین و خون کف راهرو پخش شد.
حامد شوکه شد و با خشم سرش رو چرخوند.
آرکا با لباس پاره پوره و صورت غرق در خون و یه کلت کمریش، مثل یه شبح پشت سرم ظاهر شد.
پشت سرش هم میکائیل با یه تیغه‌ی شکسته تو دستش خودش رو کشید و بهمون رسید. با همون صدای خش‌دارش از بین دندون‌های کلید شده‌ش غرید:
- کافیه بهش دست بزنی حامد، قسم می‌خورم پوست تک‌تکتون رو همین‌جا زنده زنده می‌کنم!
حامد فقط یه نیشخند کش‌دار زد و دستش رو سمت کلت روی

کمرش برد و نگاهش بین من و آرکا چرخید:
- بسیار خب... پس می‌خواید به روش سخت بریم؟
نگاه سرد و بی‌روحش رو بین من و آرکا چرخوند، انگار داشت یه تیکه‌ی گوشت فاسد رو بررسی می‌کرد.
یه نیشخند کش‌دار و اعصاب‌خردکن گوشه‌ی لبش نشست که باعث شد دستام روی فلش‌ممووری سفت‌تر بشه.
آرکا دستش رو روی ماشه‌ی کلتی که گرفته بود فشار داد، ولی قبل از اینکه بتونه حرکتی کنه، حامد خیلی خونسرد دستش رو برد بالا و یه اشاره‌ی کوتاه به بادیگارداش کرد.
انتظار داشتم بهمون حمله کنن اما نه تنها حمله نکردن، بلکه با عجله شروع کردن به عقب‌نشینی و سمت درهای خروجی راهرو رفتن.
میکائیل با صدای خش خش نفس‌هاش، در حالی که تکیه داده بود به دیوار و خون از پهلوش چکه می‌کرد، زمزمه کرد:
- یه جای کار می‌لنگه.
قبل از اینکه بتونم حرفی بزنم، صدایِ سنگین درهایِ فولادی

توی راهرو پیچید.
درها یکی‌یکی بسته شدن و همه‌ی مسیرهای خروج، یکی بعد از دیگری مسدود شد.
حامد از کنارمون رد شد و حتی به ما نگاه هم نکرد. انگار ما دیگه وجود خارجی نداشتیم.
درست وقتی داشت از کنار آرکا رد می‌شد، آرکا خواست یقه‌ش رو بگیره، اما حامد بدون اینکه سرعتش رو کم کنه، خیلی آروم گفت:
- احمق‌ها.
و از در اصلی خروجی خارج شد و در پشت سرش با صدای قفل الکترونیکی بسته شد.
همون لحظه، کارن و کسرا که با نفس نفس زدن خودشون رو بهمون رسونده بودن، با چشمای گرد شده وایستادن.
کسرا با بهت گفت:
- چرا رفت؟!
توی راهرو، سکوت کشنده‌ای حاکم بود.

چشم چپم تیر می‌کشید؛ انگار یه نفر داشت با یه چاقوی داغ پشت پلکم رو سوراخ می‌کرد. دستم رو اون‌قدر محکم دور فلش لعنتی مشت کرده بودم که بند انگشتام سفید شده بود و حس می‌کردم لبه‌های تیز فلزی فلش داره توی گوشت کف دستم فرو می‌ره.

افراد میکائیل و عثمان مثل کیسه سیب زمینی روی زمین ولو شده بودن و همه‌شون بیهوش بودن.

سرم رو سمت گوشه‌ی سالن چرخوندم.

عثمان و اریکا اونجا بودن و وضعیتشون اصلا خوب نبود.

لوستر عظیم و کریستالی سقوط کرده بود و عثمان بدبخت درست زیر اون آوار شیشه‌ای گیر افتاده بود.

اریکا، با همون لباس پاره‌ش، داشت با تموم زور بازوهاش سعی می‌کرد پایه‌ی سنگین لوستر رو از روی پای پدرش بلند کنه و صورتش از فشار زیاد، بنفش شده بود و هر بار که می‌خواست لوستر رو تکون بده، صدای تق‌تق خورد شدن کریستال‌ها زیر دستش بلند می‌شد.

میکائیل که حالا دیگه رنگ صورتش به سفیدی گچ دیوار شده بود، یهو خشکش زد و دستش رو روی گوشش گرفت، انگار صدای چیزی رو می‌شنید که ما نمی‌شنیدیم.

چشم‌هاش رو بست و با صدایی که بیشتر شبیه به یه ناله‌ی خفه بود، زمزمه کرد:

- صدای... صدای تیک‌تاک...

با گیجی نگاهش کردم که با لرز شدید، دستش رو به سمت تاریکی گوشه‌ی سالن دراز کرد. انگار داشت چیزی رو می‌دید که ما ازش بی‌خبریم.

آرکا، که حسابی کفرش در اومده بود با یه قدم بزرگ رفت جلو و شونه‌ی میکائیل رو گرفت:

- تیک تاک چیه؟ عین آدم حرف بزن! داری چرند می‌بافی یا به اون مغز فسیل‌شدت فشار اومده؟

میکائیل با دست خون‌آلودش به سمت کنسول سنگی گوشه‌ی سالن اشاره کرد و با حرص داد زد:

- خفه شو... گوش کن...این... این صدای ساعت مکانیکی

بمبه... لعنت به اون حامد پست‌فطرت...

سکوت، سالن رو در برگرفت.

انگار همه‌مون یه لحظه نفس کشیدن رو فراموش کردیم.

ناخودآگاه قدمی به عقب برداشتم و زانوهام لرزید.

نگاهی به آرکا انداختم؛ کسی که همیشه حریف می‌طلبید و بی‌اعصاب‌ترین آدم جمع بود، حالا چشماش به اندازه نعلبکی گشاد شده بود و دستش روی شونه میکائیل خشکش زده بود و رنگش مثل دیوار گچی پشت سرش پرید.

انگار یکی با تبر روحش رو دو نیم کرده باشه، فقط زیر لب با بهت زمزمه کرد:

- چی... چی داری می‌گی؟... بمب؟!

اریکا همون‌طور که پایه‌ی فلزی لوستر توی دستاش بود، خشکش زد.

تیکه کریستال‌های خونی از دستش روی زمین افتادن و نگاهش بینِ ما و اون گوشه‌ی تاریک چرخید.

قیافه‌ش دیدنی بود؛ وحشت خالص توی چشمای آبیش درخشید

و چنان جیغ گوش‌خراشی کشید که شیشه‌های سالم باقی‌مونده‌ی سالن لرزیدن:

- نه... نه نه نه! بابا! بابا بیدار شو! بمب کار گذاشتن!

عثمان که تا اون لحظه از درد پای خردشده‌اش زیر آوار لوستر فقط ناله می‌کرد، یهو چشماش گرد شد و با صدای گرفتش شروع کرد به خفه سرفه کردن.

آرکا انگار تازه از شوک اولیه در اومده باشه، با وحشی‌گری یه لگد محکم به کنسول سنگی زد و سنگ مرمر ترک خورد و جابه‌جا شد.

پشت کنسول، یه جعبه‌ی فلزی خاکستری با یه مانیتور کوچیک دیجیتالی قرار داشت و روی صفحه‌ش، اعداد قرمزرنگ معکوس با یه صدای فلزی خشک شروع کرده بودن به پایین اومدن:

۰۹:۵۹ ...۰۹:۵۸... ۰۹:۵۷...

میکائیل که پهلوش رو گرفته بود و خون از زیر انگشتاش راه افتاده بود، روی زمین کج شد.

آرکا یقه میکائیل رو از رویِ زمین کشید بالا:

- پاشو بگو چه خاکی باید تو سرمون بریزیم! تو که همه‌چی‌دون این سازمانِ لعنتی بودی! بگو چطوری خاموش می‌شه.

میکائیل با نفس‌های تیکه‌تیکه و خونی که از لای لباش بیرون می‌زد، دست آرکا رو پس زد و با صدایی که از ته چاه درمی‌اومد گفت:

- دستت رو... بکش... احمق! این سیستم معمولی نیست. به فشار حساسه... اگه بدون اینکه بدونی با چی طرفی دستکاریش کنی، ممکنه وضعیتش از کنترل خارج بشه.

اریکا روی زمین به زانو افتاد و گریه‌ش تبدیل به ضجه شده بود و دستاش رو روی گوشاش گذاشته بود و عثمان زیر لوستر داشت نفس‌های آخرش رو می‌کشید.

فلش رو توی جیب دیگه‌م چپوندم و بین آرکا و میکائیل پریدم.

- آرکا، ولش کن! میکائیل... فقط بگو اولین کاری که باید بکنیم چیه؟

تیک‌تاک بمب مثل ضربان قلب هیولا توی گوشمون می‌پیچید و اعداد قرمز، بی‌رحمانه کم می‌شدن.

آرکا هنوز نفس‌نفس می‌زد و سینه‌ش مثل یه حیوون زخمی بالا و پایین می‌شد و چشم‌های سرخ‌شده‌ش رو به مانیتور بمب دوخته بود. انگار می‌خواست با نگاهش اون اعداد رو متوقف کنه.
میکائیل با یه تلاش طاقت‌فرسا، سعی کرد بدنش رو از حالت کج‌شده خارج کنه و با تکیه‌ی آرکا، نیم‌خیز شد.
صورتش از رنگ سفید به یه رنگ خاکستری مرده تغییر کرده بود. با انگشت‌های لرزونش که از خون خودش و خون زخمی‌های پهلوش پوشیده شده بود، به سمت جعبه‌ی خاکستری اشاره کرد و گفت:

- اولین کار... بهش دست نمی‌زنی. نه سیم‌ها، نه پنل، هیچی... این سیستم فقط یه وسیله‌ی انفجاری ساده نیست. بخشی از کنترلش به فشار وابسته‌ست و الان هم به‌نظر میاد سیستم آسیب دیده...

آرکا با حرص فریاد زد:

- پس باید چیکار کنیم؟! می‌خوای تا ده دقیقه دیگه تبدیل به تیکه‌های گوشت بشیم؟!

میکائیل با چشم‌های نیمه‌بازش، نگاهی به من، آرکا و کسرا، کارن و حتی اون دوردورها که اریکا و عثمان بودن انداخت و بعد گفت:

- یه راه خروج اضطراری هست... دریچه‌ی مکانیکی زیر دیوار شمالی... اگه بتونید خودتون رو به اونجا برسونید، شاید بشه فشار جمع‌شده‌ی سیستم رو از مسیر امن‌تری منحرف کرد و شدت حادثه رو محدود کرد. تضمینی نیست... ولی موندن اینجا از اون هم بدتره.

آرکا با عصبانیت چنگی به موهاش زد:

- چی می‌گی؟! ما چطوری از اون در فولادی رد شیم؟! اونجا که قفل شده! راهی نیست!

میکائیل یه لبخند تلخ و خونی زد و بعد با تموم توانش، با تکیه‌ی آرکا، خودش رو کمی بیشتر بالا کشید و با با چشم‌های نیمه‌بازش نگاهی به من و آرکا انداخت.

- تو باید آیناز و بقیه رو ببری سمت اون دریچه. من باید اینجا بمونم و سیستم رو تا جایی که می‌تونم پایدار نگه دارم. اگه من از اینجا برم... ممکنه کنترل از دست بره و قبل از اینکه شما به

دریچه برسید، همه‌چی تموم بشه..

قلبم واسه یه ثانیه کلا از تپش افتاد. انگار یکی با مشت توی قفسه‌ی سینه‌م کوبید.

صدای تیک‌تاک بمب بلندتر شد، داشت روی اعصابم رژه می‌رفت.

نگاه ماتم رو به صورت داغون میکائیل که حالا یه لبخند کج بی‌رمق گوشه‌ی لبش بود دوختم... دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم. پریدم جلو و یقه‌ی لباس پاره‌ش رو چنگ زدم و اشکام بی‌اختیار سرازیر شد و جوری که حنجره‌م درد گرفت، فریاد زدم:

- چی داری بلغور می‌کنی برای خودت؟! کص•شر نگو میکائیل! فکر کردی فیلم سینماییه که قراره نقش قربانی رو بازی کنی؟ ما با هم اومدیم، با هممم می‌ریم! فهمیدی؟

عصبی بودم؛ اون‌قدر عصبی که دستام می‌لرزید.

با پشت دست اشک چشم سالمم رو محکم پاک کردم و دوباره داد زدم:

- خفه شو اصلا! دهن واموندت رو ببند که اگه یه کلمه‌ی دیگه از این چرندیات بگی دهنت رو سرویس می‌کنم! این مسخره

بازی‌ها رو بذار کنار!

آرکا که تا اون لحظه شوکه بود یهو انگار منفجر شد. اون از میکائیل متنفر بود، از گذشته‌ش، از حضورش، از همه چیزش؛ ولی اجازه نمی‌داد این طوری تموم بشه.

با یه حرکت، بازوی میکائیل رو گرفت و با زور از روی زمین بلندش کرد و غرید:

- گوش کن احمق! فکر نکن دلم برات سوخته یا برام مهمی. ولی تو حق نداری این‌جا بمیری.

اریکا، که تا اون لحظه خودش رو مچاله کرده بود کنار عثمان، حالا با یه نگاه سرد و بی‌تفاوت به ما نگاه می‌کرد.

اون اصلا نگران باباش نبود. فقط می‌خواست از این مهلکه جون سالم به در ببره. با صدای یخی و طلبکارانه، بدون اینکه حتی نگاهش رو از روی مانیتور بمب برداره، گفت:

- اگه می‌خواد خودش رو فدا کنه، بذارید همین‌جا بمونه. فقط قبلش مطمئن شید راه خروج رو باز می‌کنه. من نمی‌خوام اینجا به خاطر یه قهرمان‌بازی احمقانه بمیرم... یا خنثی‌ش کن، یا راه

رو باز کن و برو گمشو، فقط تمومش کنید!

خون جلوی چشمام رو گرفته بود و انگار یه سد توی مغزم شکست.

جیغی کشیدم که صدای پاره شدن حنجره‌م رو حس کردم و با یه خیز وحشیانه به سمتش حمله کردم تا با ناخن‌های تیزم جرش بدم:

- لجن بی‌خاصیت! بابات اون زیر داره تیکه تیکه می‌شه، بعد تو داری برای مرگ یکی دیگه هم نقشه می‌کشی؟! می‌کُشمت... قبل انفجار خرخره‌ی خودت رو می‌جوم!

هنوز به دو متری‌ش نرسیده بودم که یهو یکی دستش رو دور قفسه‌ی سینه‌م نگه داشت و دست‌های زمختش رو دور بازوهام و سینه‌ام حلقه زد.

نفسم برای یه لحظه حبس شد.

آرکا با تموم قدرتش من رو چسبوند به خودش و اجازه نداد حتی یه میلی‌متر تکون بخورم.

- ولم کن! دستت رو بکش کثافت! ول کن می‌گم!

مثل یه سگ هار که قلاده‌ش رو کشیده باشن، داشتم توی دست‌های آرکا می‌پیچیدم. ناخن‌هام رو روی ساعدش فرو می‌کردم، ولی اون انگار نه انگار و فقط با کلافگی نگهم داشته بود.

در همین گیر و دار میکائیل، با همون صدای لرزون ولی عصبیش، فریاد کشید:

- احمقا برید دیگه! همه‌تون می‌میرید اگه نرید!

اون فریاد میکائیل بود که تیر خلاص رو به عقل نداشته‌م زد.

وقتی شنیدم بهمون دستور داد برم، انگار یه چیزی توی سرم تیک زد.

جیغی کشیدم که سالن رو لرزوند و با جنونی که هیچ‌کس حریفش نبود، شروع به تقلا کردن، کردم.

می‌خواستم از بغل آرکا خارج شم و خودم رو روی میکائیل پرت کنم و حتی اگر لازم بود دندون‌هام رو توی گلوش فرو کنم.

- خفه‌شو میکائیل! خفه‌شو! کی به تو اجازه داد تصمیم بگیری؟! خفه شو!

جیغ می‌زدم و همزمان سعی می‌کردم لگد بزنم، چنگ بزنم، هر کاری کنم که آرکا رهام کنه. آرکا با فشار بیشتری بهم چسبید، دنده‌هام درد گرفت، ولی همچنان وحشیانه می‌لرزیدم.

- روانی شدی؟ آروم بگیر!

آرکا با حرص تمام غرید، ولی من اصلا نمی‌شنیدم.

دوباره با تموم توانم، صورتم رو سمت میکائیل چرخوندم و نعره زدم:

- می‌خوای بمیری؟ باشه! ولی قبلش باید من رو بکشی!

دیگه کنترل اعصابم دست خودم نبود. دیوانه‌وار به دست‌های آرکا چنگ می‌زدم و همزمان با نفرت عجیبی به میکائیل نگاه می‌کردم؛ انگار که اون بزرگترین دشمن منه. همه‌چیز دورم تار شد.

۵:۴۳ ... ۵:۴۴

در حالی که داشتم با چنگ و دندون سعی می‌کردم از حصار بازوهای آرکا فرار کنم، میکائیل... سمتمون قدم برداشت.

رنگ صورتش مثل گچ سفید شده بود و قطره‌های عرق سرد رویِ

پیشونی‌ش می‌درخشید.
وقتی به چند قدمی ما رسید، آرکا که انگار شوکه شده بود، ناخودآگاه بازوهاش رو شل کرد.
درست همون ثانیه، میکائیل با تموم توانش، با دست‌های خون‌آلود، من رو از توی بازوهای آرکا بیرون کشید و قبل از اینکه بتونم دوباره جیغ بزنم یا دوباره وحشی بشم، بازوهای مردونه و زخمیش دور تن لرزونم حلقه شد و من رو به سینه‌ش چسبوند.
بوی خون، بوی باروت و بوی تلخ مرگ... همه توی اون آغوش بود.
یهو همه چیز متوقف شد.
انگار زمان منجمد شد و اون همه خشم از بدنم پرواز کرد و رفت و بدنم خشک شد.
دست‌هام که تا چند لحظه پیش توی هوا می‌چرخید تا چنگ بزنه، حالا بی‌حس، کنار بدنم آویزون موند و حتی نفسم توی سینه‌م حبس شد.
میکائیل سرش رو به شونه‌م تکیه داد و گرمای نفس‌های

بریده‌بریده‌ش رو روی گردنم حس می‌کردم.
صدای تیک‌تاکِ بمب هنوز بود، ولی دیگه انگار خیلی دور بود...
انگار از یه دنیای دیگه می‌اومد.
میکائیل با صدایی که به سختی شنیده می‌شد گفت:
- بسه آیناز... بسه. ...
سرم رو آروم سمت صورتش چرخوندم. چشم‌های نیمه‌بازش، پر از درد و با یه آرامش وحشتناک، به چشم‌هام خیره شده بود.
اون داشت با نگاهش با من خداحافظی می‌کرد...
توی بغلش، فقط خشک شده بودم.
هیچ اشکی نمی‌اومد. هیچ فریادی توی گلوم نبود. فقط یه خلأ مطلق. حس می‌کردم اگه یه تکون کوچیک بخورم، تموم وجودم مثل شیشه می‌شکنه و روی زمین میریزه.
صدای مانیتور بمب، تندتر شد.
۴:۵۶ . ... ۴:۵۷
لب‌هام لرزید، ولی هیچ صدایی درنیومد. فقط زل زده بودم بهش... و انگار با همون نگاه مات و بی‌حرکت، داشتم جون می‌دادم.

دست‌های سردش رو دو طرفِ صورتم گذاشت و نگاهش رو به چشمام دوخت.

انگار تموم مهربونی دنیا رو برایِ آخرین بار توی اون نگاه خسته و دردناکش جمع کرده بود.

- من دیگه بریدم... اما تو تازه اول راهی. قول بده وقتی از این جهنم زدی بیرون، دیگه به عقب نگاه نکنی. برو برای هر دومون زندگی کن. باشه؟ حالا هم برو... زود باش!

هنوز کلماتش توی گوشم می‌چرخید که سرش رو سمت کارن و کسرا چرخوند و با نگاه سنگینی، سرش رو به نشونه‌ی "مراقبش باشید" تکون داد.

بعد، سمت آرکا چرخید و یهو، با آخرین توان بازوهاش، من رو از خودش جدا کرد و با یه حرکت ناگهانی، من رو به سمت آرکا هل داد. بدنم توی هوا معلق شد و چند قدم عقب‌تر، محکم به قفسه‌ی سینه‌ی سفت آرکا خورد.

قبل از اینکه بتونم دوباره برگردم، میکائیل برگشت و با قدم‌های تلوتلوخوران اما مصمم، سمت بمب دویید.

- نـــــــه! میکائیـــــــــــل!

جیغی که از ته وجودم کشیدم، گلو و حنجره‌م رو خراش داد.

دست‌هام رو سمتش دراز کردم و خواستم از بغلِ آرکا فرار کنم، ولی آرکا انگار از سنگ بود.

بازوهای سفت و عضلانیش دورم قفل شد و من رو جوری چسبوند به خودش که نفس کشیدن برام سخت شد.

شروع کردم به تقلا کردن و دیوانه‌وار به سینه‌ش مشت می‌زدم، با پاشنه‌ی پام به ساق پاش لگد زدم و فریاد کشیدم:

- ولم کن لعنتی! ول کن می‌گم! داره می‌میره! اون داره می‌میره احمق! بزار برم... بزار برم توروخدا...

اشک‌هام دیگه نمی‌بارید، مثل اسید می‌سوخت و روی صورتم جاری بود و چشم چپم رو دیوانه وار می‌سوزوند.

هق‌هق‌هام تبدیل به ضجه‌های بلند شده بود و آرکا بی‌توجه به مشت‌هایی که به صورت و بدنش می‌زدم، بی‌توجه به فحش‌های رکیک و ناله‌های ملتمسانه‌م، فقط من رو محکم‌تر گرفت و عقب‌نشینی کرد.

- باید بریم آیناز! خفه شو. فقط بریم!
آرکا این رو با دندون‌های کلید شده غرید.
توی بغلش مثل یه پرنده‌ی زخمی می‌لرزیدم و فقط به جایی نگاه می‌کردم که میکائیل داشت بینِ سیم‌ها و مدارها گم می‌شد.
۰۴:۴۰ ...۰۴:۳۹...
هر ثانیه، یه تیکه‌ی دیگه از قلبم توی اون اتاق جا می‌موند.
دیگه حتی توان جیغ زدن هم نداشتم، فقط با صدایی که دیگه شبیه انسان نبود، زجه می‌زدم و ناخن‌هام رو توی بازوهای آرکا فرو می‌کردم تا شاید من رو زمین بذاره... ولی اون فقط با سرعت هرچه تمام‌تر، من رو از اون جهنم دور می‌کرد.

وقتی وارد اون دریچه شدیم، نه صدا می‌شنیدم و نه نوری می‌دیدم. فقط سیاهی مطلق و بوی سیم سوخته ریه‌هام رو پر کرده بود و داشتم خفه می‌شدم.
فضای داکت اون‌قدر تنگ بود که تا سینه خیز می‌رفتم، بدنه‌ش محکم می‌چسبید به سینه‌م و نمی‌ذاشت راحت نفس بکشم.
آرکا پشت سرم بود و پشت سرشم کسرا و کارن و اریکا.

کتفم به لبه‌ی تیز فلزی خورد و دردش مثل برق تو تنم پیچید، ولی حتی نتونستم یه آخ آروم بگم.

چنگی به لبه‌ی داکت زدم و ناخن‌هام رو ورق‌های فلزی زنگ زده کشیده شد. صدای جیر جیرش رو اعصابم بود.

یهو کل ساختمون لرزید.

آرکا که دیگه از سرعت کُندم دیوونه شده بود. پاش رو پشت کمرم گذاشت و با تمام قدرت هلم داد.

درد بدی توی کمرم پیچید، جوری که حس کردم الان ستون فقراتم خرد میشه.

با هر هل دادن اون، من چند سانتی‌متر روی اون لبه‌های تیز کشیده می‌شدم و پوستم کنده می‌شد.

داکت یه پیچ ۹۰ درجه خورد؛ آرکا بازوهای گنده‌ش رو دور زیر بغلم حلقه کرد و با یه فشار هولناک من رو از اون پیچ رد کرد.

پوست بازوهام رو فلزای تیز کشیده شد و بوی خون و دود قاطی شده بود.

- رسیدیم! اون‌جا رو نگاه کن!

نور ضعیف چراغ قوه‌های کارن و کسرا از ته داکت معلوم بود. ولی سقف روی سرمون داشت خراب می‌شد.

آرکا با یه حرکت انتحاری، با یه دست کمرم رو گرفت و با دست دیگه کوبید به سقف داکت تا پایین نیاد.

صدای شکستن استخون دستش رو شنیدم. فشار سقف داشت دستشو خرد می‌کرد. یه ناله‌ی خفه از درد کشید، ولی ول نکرد:

- برو! برو بیرون!

یه لگد که زد، از سوراخ مثل یه گونی سیب زمینی پرت شدم و رو زمین افتادم.

آرکا هم پشت بند من، با یه چرخش خودش رو پرت کرد بیرون و همون‌جا ولو شد.

کسرا و کارن هم تونستن خودشون رو بکشن بیرون و آخرین نفر هم اریکا بود.

وقتی به یه گوشه‌ی دورتر و نسبتا امن رسیدیم، مثل یه تیکه گوشت بی‌جون، روی زمین افتادم.

زانوهام از شدت لرزش خالی شده بود و هیچی، حتی حضور اریکا

برام اهمیتی نداشت و فقط چشمام یه نقطه رو دنبال می‌کرد...
اون در سنگینی که میکائیل پشتش گم شده بود.
آرکا نفس نفس می‌زد و صورتش از خستگی و فشار، غرق در عرق و خاک بود. یهو رو کرد به کسرا و کارن و با صدای خش‌دار و عصبی‌ای گفت:
- کسرا! کارن! گوش کنین چی می‌گم... آیناز رو ول نکنین. هر اتفاقی افتاد، چشمتون به این دختر باشه. فهمیدین؟
و بعد نگاهش رو ازشون گرفت و دوباره به ساختمون نگاه کرد.
انگار یه چیزی توی وجودش جرقه زده بود و داشت آماده می‌شد که دوباره سمت اون در لعنتی بدوئه.
کسرا با وحشت پرید جلو و دستش رو جلوی آرکا گرفت:
- چه غلطی میخوای کنی؟ مگه رد دادی؟
کارن هم که انگار داشت از ترس سکته می‌کرد، داد زد:
- مگه نمی‌بینی چقدر وقته مونده؟ تایم داره تموم می‌شه! اگه برگردی اون تو، دیگه حتی یه ثانیه هم فرصت نداری تا برگردین.
اما آرکا انگار اصلا صدای اونا رو نمی‌شنید. نگاهش یه جوری بود

که انگار از اون آدم منطقی و مهارگر خارج شده. زیر لب زمزمه کرد:

- نمیتونم تنهاش بزارم.

و دوباره سمت ویلا دویید. با بُهت به دوییدنش زل زدم. دیگه هیچی نمی‌گفتم؛ حتی نمی‌تونستم گریه کنم. انگار تموم صداهای دنیای اطرافم قطع شده بود.

دهنم باز بود ولی هیچ صدایی از گلوم بیرون نمی‌اومد و به آرکا که داشت می‌رفت، نگاه می‌کردم. حتی نمی‌تونستم تکون بخورم، انگار پاهام رو با زنجیر به زمین بستن.

آرکا... داشت می‌رفت تو دل آتیش... یه بخش احمق وجودم مدام بهم می‌گفت شاید بشه، شاید برسه، شاید میکائیل هنوز منتظر یه معجزه‌ست. شاید واقعا هنوز تایم باشه، نه؟ شاید برسه و با هم برگردن... ولی بقیه‌ی مغزم... اون بخش سیاه و تاریک داشت حقیقت رو فریاد می‌زد... داشت بهم می‌گفت که دارم نگاه می‌کنم که چطور جفتشون دارن میرن هوا و قراره از دستشون بدم.

اگه برنگردن چی؟ اگه میکائیل زیر اون آوار دفن شه و آرکا هم

همون‌جا... به خاطر من، به خاطر یه نجات بیخود، جونش رو از دست بده چی؟

اون‌وقت من چیکار کنم؟ این عذاب کوفتی رو چطور با خودم حمل کنم؟ تقصیر منه... همه‌ش تقصیر منه که زنده موندم.

نباید می‌ذاشتم بره. باید می‌گرفتمش. باید...

نمیدونم چند دقیقه گذشت که یهو صدای یه انفجار مهیب که انگار زمین رو از زیر پامون تکون میده، پرده‌ی گوشم رو پاره کرد. موج انفجار مثل یه سیلی داغ توی صورتم خورد و چند متر عقب‌تر پرتم کرد.

صدای سوت ممتد توی گوشم پیچید. انگار که هزارتا زنبور دارن مغزم رو نیش می‌زنن و سرم به طور وحشتناکی داغ کرد و تیر کشید.

با شوک چشمام رو باز کردم.

خاک و آوار هوا رو پر کرده بود و دهنم پر از مزه‌ی تلخ گرد و غبار بود.

سرم گیج می‌رفت. سرفه می‌کردم، اما ریه‌هام می‌سوخت.

از ویلا فقط یه توده آتیش نارنجی و سیاه بود مونده بود.
هنوز داشتم توی گیجی مطلق دست و پا می‌زدم که یه سایه از میون دود و غبار غلیظ بیرون اومد.
لباساش تیکه تیکه و سوخته بود و سیاهی دود روی پوستش نشسته بود. پوست پشت دستاش تا مچ سوخته بود و تاول‌زده بود. انگار با دست خالی سعی کرده بود اون در لعنتی رو باز کنه و مهم‌ترین نکته این بود که توی اون گرد و خاک و آتیش... تنها بود. فقط خودش بود.
قلبم یهو یه ضربه‌ی سنگین خورد و دیگه نزد. میکائیل نبود.
با ناباوری نگاهش کردم. همین‌جا بود که بند دلم پاره شد و دنیا دور سرم چرخید.
با فریادی که تو گلوم خفه شد، از زمین بلند شدم.
پاهام می‌لرزید ولی سمتش دوییدم. دیگه هیچ‌چیز برام مهم نبود. نه آرکا، نه دشمن، نه خودم. فقط می‌خواستم داد بزنم، می‌خواستم بگم «کجاست؟»
رسیدم بهش و با تموم توانی که توی تن لرزونم مونده بود، با

مشت تو سینه‌ش کوبیدم. یک بار، دو بار، سه بار...

- چرا تنهایی؟... چرا تنها برگشتی؟... آشغال! گفتم بیارش! گفتم بیارش لعنتی!

گریه‌م گرفت و یه هق‌هق عمیق و دردناک از ته وجودم توی گلوم نشست. مشت‌هام رو محکم‌تر به سینه‌ش کوبیدم. سینه‌ش سفت بود و لباسش بوی دود و سوختگی می‌داد.

- اون... اون مرد... میکائیل مرد... تو گذاشتی بمیره! چرا رفتی؟ چرا اصلا رفتی اگه می‌خواستی تنها برگردی؟ میکائیل... میکائیل قرار بود...

صدام بین گریه گم شده بود. مشت‌هام رو دوباره روی سینه‌ی سوخته‌ش کوبیدم و جیغ زدم:

- چرا زنده موندی؟ اگه قرار بود تنها برگردی، غلط می‌کردی می‌رفتی! می‌گفتی خودم می‌رفتم! خودم می‌کشیدمش بیرون!

یهو دستاش رو که تاول زده بود و می‌سوخت رو جوری که انگار می‌خواست استخونام رو خرد کنه دورم حلقه کرد و سرم رو به سینه سفت و داغش چسبوند.

صدای نفس‌های سنگین و نامنظمش رو حس می‌کردم که روی سرم می‌خورد. حرفی نمی‌زد. هیچ دفاعی نکرد. فقط من رو نگه داشت. داشتم توی بغلش تیکه تیکه می‌شدم و اون، با وجود تموم دردی که داشت، من رو محکم‌تر نگه داشت.

ضجه می‌زدم؛ جیغ می‌کشیدم و ناخونام رو تو گوشت پشت لباس پاره پاره‌ش فرو می‌کردم.

داشتم تیکه تیکه می‌شدم و اون، با وجودِ دردی که توی تک‌تک عضله‌هاش بود، فقط من رو محکم‌تر چسبیده بود.

تموم شد... همه‌چیز تموم شد... دیگه هیچی برام نمونده... هیچ‌کس نمونده. ...

***

نوری سفید و زننده‌ای بهم می‌تابید و بوی الکل و ملافه‌ی تمیز، مشامم رو پر کرده بود.

چشم چپم تیر می‌کشید، انگار هزار تا سوزن توی مردمکش فرو رفته بود. وقتی سعی کردم پلکم رو باز کنم، یه درد کوبنده و

وحشتناکی توی چشم چپم پیچید.

صدای نفس‌های منظم و آرومی از کنارم می‌اومد.

سرم رو به سختی چروندم. آرکا کنار تختم روی یه صندلی لش کرده بود و انگار که از خستگی، به خواب عمیقی فرو رفته بود. صورتش هنوز جای سوختگی و دود رو داشت و توی نور کم‌رنگ اتاق، آرامش عجیبی پیدا کرده بود. دستاش هم هنوز آثار سوختگی رو داشت.

با یادآوری اون شب، دوباره یه سوزش لعنتی توی چشم چپم پیچید.

چشم چپم... حتی نمی‌تونستم تصویر واضحی ازش داشته باشم. کور شده بودم؟

دستم رو یواش سمت چشمم بردم. یه پارچه‌ی سفید و ضخیم دورش پیچیده شده بود.

نفس عمیقی کشیدم.

حالا چی؟ میکائیل نیست، منم که... حتی دیگه چشم سالمی ندارم.

نگاه بی‌رمقم رو به آرکا دوختم. یه قطره اشک، از چشم سالم راستم سر خورد و روی گونه‌م افتاد.
با صدای به هم خوردن نفس‌هام، آرکا یهو انگار که روی صندلی برق گرفته بودنش از خواب پرید و با چشم‌های خسته و ورم کرده و قرمز، سرش رو بالا اورد.
نگاهش روی بانداژ چشم چپم لغزید و با صدایی که از ته چاه می‌اومد، لب زد:
- درد داری؟. ...
نذاشتم جمله‌ش تموم شه. حوصله‌ی عذاب وجدان مسخره و بیخودش رو نداشتم. دردی که توی چشمم می‌پیچید رو با یه فشردن دندون قورت دادم و سرم رو کمی کج کردم و با همون نگاه سردی که توی چشم سالم راستم موج می‌زد، بهش خیره شدم و خیلی جدی و بدون هیچ چیز اضافه‌ای پرسیدم:
- فلش دستته دیگه، نه؟
آرکا پلک زد و دستای تاول زده‌ش رو کمی جابه‌جا کرد و آروم از توی جیب هودی کثیف و خاکیش، فلش مموری کوچیک رو

کشید بیرون و روی میز کوچیک کنار تخت گذاشت. پوزخند تلخی روی لبم نشست. حداقلش خوبه که فلش پیشمون بود. الان حامد حرومزاده فکر می‌کنه ما هم مثل میکائیل زیر اون سقف کوفتی دفن شدیم.

فکر می‌کنه بازی تمومه، نه؟

بدون اینکه دردی که تو سرم می‌پیچید رو بروز بدم، با حرص گفتم:

- من از اون حروم‌زاده‌ها انتقام تک‌تک ثانیه‌هایی که میکائیل اونجا تنها بود رو می‌گیرم. قسم می‌خورم جوری زندگی رو براش جهنم کنم که مرگ پیشش بهشت باشه.

آرکا نفس عمیقی کشید و بدون اینکه برگرده، نیم نگاهی به شیشه‌ی کدر پنجره انداخت و دوباره به من خیره شد و با لحن جدی‌ای گفت:

- آیناز... گوش کن. حامد الان فکر می‌کنه ما زیر اون آوار پودر شدیم. این بهترین فرصته.

چشماش برق عجیبی داشت:

- بی‌خیال این انتقام مسخره شو. این جنگ هیچ وقت تموم نمیشه. میکائیل رفت، دیگه برنمی‌گرده، می‌فهمی؟ بیا همین الان فلش رو برداریم و بزنیم به چاک. بیا بریم یه جای دور و یه زندگی معمولی شروع کنیم. باشه؟ فقط تمومش کن آیناز، بذار یه بار فقط یه بار، مثل آدم زندگی کنیم.

با ناباوری نگاهش کردم. انگار آب یخ رو روم خالی کرده باشن و دهنم باز موند.

باورم نمیشه... این حرف رو آرکا داره میزنه؟

حس کردم چشم سالمم داره از حدقه بیرون میزنه. درد چشم چپم هم که دیگه کلا از یادم رفته بود و فقط یه داغی وحشتناک توی قفسه‌ی سینه‌م پیچیده بود که داشت نفسم رو می‌برید.

با تموم توانی که داشتم، سعی کردم خودم رو روی تخت بالاتر بکشم و ملافه‌ها زیر چنگال دستام مچاله شد.

- تو... تو چی گفتی؟

صدام یه جوری در اومد که انگار از ته چاه در میاد:

- داری چرت و پرت میگی یا گوشای من از شدت ضربه مشکل

پیدا کرده؟

سرم رو با قدرت تکون دادم و نگاهم رو بهش دوختم و با ناباوری خندیدم:

- تو فکر کردی من از خون میکائیل می‌گذرم؟ فکر کردی می‌تونم با خیال راحت برم یه گوشه زندگی کنم، در حالی که اون جنازه‌ش زیر اون همه سنگ و سیمان موند؟ تو مریضی؟ تو اصلا می‌فهمی داری چی میگی؟

دستام رو جوری مشت کردم که ناخونام تو گوشت کف دستم فرو رفت. با حرص ادامه دادم:

- حتی اگه اون حامد حروم‌زاده بیاد و همین چشم سالمم رو هم دربیاره، من تا اون عوضی رو به آتیش نکشم، آروم نمی‌شینم. تو می‌خوای بری؟ برو! راه بازه. ولی فکر نکن منو هم می‌تونی با خودت تو لونه‌ی خرگوشت ببری.

آرکا که تا الان سعی داشت آرامشش رو حفظ کنه، با شنیدن حرفم یهو منفجر شد و چند قدم به سمتم برداشت و خودش رو بالا سر تختم رسوند. با صدای بمی که از شدت حرص می‌لرزید،

گفت:

- داری کفر منو در میاری آیناز! فکر کردی میکائیل اونجا موند که تو بیای به کشتن بدی خودتو؟ احمقی چیزی هستی؟ اون توی اون خراب شده موند که ما فرصت داشته باشیم فرار کنیم!

با عصبانیت به فلش‌مموری روی میز اشاره کرد:

- اون فلش فقط یه تیکه پلاستیک. فکر کردی با این می‌تونی حامد رو زمین بزنی؟ حامد یه ارتش پشتشه، یه شبکه داره که تا چشم کار می‌کنه آدم‌کش و مزدور توشه! ما چی داریم؟

با یه حرکت سریع، سمت میز خیز برداشت و فلش رو از روی میز قاپید.

نفسم حبس شد و بدجوری احساس خطر کردم. با چنگال انگشتام لبه‌ی تخت رو جوری گرفتم که حس کردم پارچه‌ش داره پاره میشه. با حرص جیغ زدم:

- بذارش رو میز آرکا! بهش دست نزن!

اون اما فلش رو محکم تو مشتش گرفت و نگاهم کرد.

- نمی‌ذارمش. تا وقتی که اون عقل ناقصت سر جاش نیاد، این

دست منه. اگه قراره انتقام بگیری، اول باید زنده بمونی. ولی اگه بخوای با این وضعیت بری سمت حامد، قسم می‌خورم قبل از اینکه به اون برسی، خودم همین‌جا خفه‌ت می‌کنم که دست دشمن و غریبه نیفتی.

خنده‌ی تلخی کردم و اشکام بالاخره سرازیر شد:

- پس خفه کن! من از مرگ نمی‌ترسم. تنها چیزی که ازش می‌ترسم اینه که بمیرم و اون حروم‌زاده‌ها حتی یادشون نیاد کی میکائیل رو کشت. این فلش لعنتی رو بده به من.

سعی کردم از روی تخت بلند شم ولی درد وحشتناکی تو پهلوم پیچید و دوباره سر جام پرت شدم.

آرکا همون‌طور که فلش رو مشت کرده بود، کلافه دستش رو کشید لای موهای کثیف و خونیش و با درموندگی داد زد:

- آیناز، واقع‌بین باش! ما باختیم! میفهمی؟ همه‌چی رو باختیم.

فلش رو جلو چشمم گرفت:

- فقط بگو چرا؟ چرا می‌خوای همه‌چیزو تموم کنی؟ واقعا ارزششو داره؟

سکوتی که بینمون حاکم شد، از هر فریادی سنگین‌تر بود. صدای ضعیف بوق دستگاه‌های بیمارستان تو گوشم می‌کوبید. آرکا هنوز با اون چشم‌های وحشت‌زده و سرخ بهم زل زده بود. انگار دنبال یه دلیل منطقی می‌گشت که بتونه باهاش این همه آشوب رو تو مغزش ساکت کنه.

با صدای خش‌دار و آرومی پرسیدم:

- ارزشش رو داره؟ داری جدی میگی؟

خندم گرفت:

- آرکا، اون روز، اون لحظه‌ای که میکائیل اون بمب رو نگه داشت... دیدی نگاش رو؟ وقتی گفت برو، دیدی تو چشماش چی بود؟

سرم رو به بالش تکیه دادم و با اون یکی چشمم که می‌سوخت، به سقف اتاق خیره شدم:

- اگه فرار کنیم و بریم یه جای دور... فکر کردی واقعا همه چی تموم میشه؟ فرار کردن یعنی قبول کنیم که اون پیروز شده. من نمی‌خوام اون لاشخور پیروزی کثیفش رو جشن بگیره.

آرکا لبه‌ی تختم نشست و سرش رو بین دستای سوخته‌ش گرفت و نالید:

- فکر کردی من نمی‌خوام بکشمش؟ فکر کردی شبا به اینکه چجوری پوستشو زنده زنده بکنم فکر نمی‌کنم؟

سرش رو بلند کرد:

- آیناز... تو تنها چیزی هستی که واسم مونده. اگه تو توی این مسیر احمقانه پرپر بشی، اون‌وقت من چی؟ من واسه چی باید زنده بمونم؟ من بعد تو قراره به چی دل خوش کنم؟

دستش رو دراز کرد، انگار می‌خواست دستم رو بگیره، ولی دوباره مردد شد و دستش رو تو هوا نگه داشت.

- میکائیل رفت چون فکر می‌کرد تو ارزششو داری و قراره زندگی کنی، نه اینکه بری یه قبر دیگه واسه خودت بگردی.

فقط تونستم بهش زل بزنم. اون داشت از ترسش می‌گفت. این حقیقت تلخ‌تر از زهر بود. آرکا نه از حامد می‌ترسید، نه از گلوله؛ اون از آسیب دیدن بیشترِ من می‌ترسید. با صدای لرزونی گفتم:

- تو فکر می‌کنی منو داری نجات میدی؟ اگه این کارو نکنیم

دیگه هیچوقت نمی‌تونم اون آدم سابق شم.

دستش که توی هوا معلق مونده بود رو آروم پایین اورد و سکوت اتاق دوباره سنگین شد. چند ثانیه به چشم‌هام خیره موند و بعد پوفی کشید:

- اگه. ...

صداش خیلی آروم‌تر شد:

- اگه اینکارو کنیم، دیگه هیچ فرصتی واسه فرار کردن نداریم.

سرم رو به آرومی تکون دادم و قاطع گفتم:

- ما همین الانشم تو ته چاهیم.

آرکا یه لحظه چشماش رو بست. انگار داشت با خودش می‌جنگید. سرش رو بالا اورد و بهم نگاه کرد:

- باشه... باشه.

***

فضای ویلا رو سکوت سنگینی گرفته بود. توی سالن اصلی، دور میز بزرگ وسط پذیرایی، حلقه زده بودیم و روی زمین نشسته بودیم.

نور ملایم چراغ‌ها روی صورت‌های خسته و زخمی‌مون افتاده بود. رویا، نگاهش روی آرکا بود و کسرا و کارن هم با چهره‌های جدی، انگار قراره برای یه عملیات نظامی آماده بشن، به مدارک زل زده بودن. بماند که اولش چقدر از دیدن رویا شوکه شده بودن.

آرکا، در حالی که یه دستش رو روی زخم‌های صورتش می‌کشید، شروع کرد:

- حامد فقط یه آدم قدرت طلب ساده نیست. اون یه چهره‌ی عمومی خیلی تمیزی داره. همه اون رو به عنوان یه مرد قانون‌مدار و متشخص می‌شناسن؛ رئیس یه شرکت بزرگ تحقیقاتی دارویی که انگار داره برای علم خدمت می‌کنه.

یه مکث کوتاهی کرد و نگاهش رو به ما دوخت:

- اون یه سری از تحقیقات ردوین رو دست‌کاری کرده و به کل تغییرشون داده. یه نسخه‌ی فیک و اصلاح‌شده از نتایج رو ساخته تا بتونه اون رو به یه شرکت تحقیقاتی خارجی بفروشه. اونا هم که از داستان بی‌خبرن، کلی روی این پروژه‌ی جدید سرمایه گذاری می‌کنن.

من که درست کنار آرکا نشسته بودم لپ تاپش رو که، رو به روش بود رو سمت خودم کشیدم و با تمرکز فایل‌های داخل فلش رو یکی یکی باز کردم.

وقتی آرکا حرفش رو تموم کرد، چشمم به یه پوشه‌ی رمزگذاری شده که لای فایل‌ها بود افتاد.

با اخم، بدون اینکه چشم از صفحه لپ‌تاپ بردارم، گفتم:

- حامد داره با یه ظاهر پاک، کثافت کاریاشو می‌پوشونه.

لپ‌تاپ رو کمی سمت کسرا و کارن چرخوندم و ادامه دادم:

- این فایل‌ها دقیقا همون چیزیه که برای زمین زدنش لازمه. اطلاعات اصلی ردوین که حامد سعی کرده مخفیش کنه. پس ما باید درست روز جلسه‌ی اصلی اون شرکت‌ها، یعنی همون روزی که قراره قرارداد رو امضا کنن، این گوه کاریای حامد رو رو کنیم.

نیشخند تمسخرآمیزی زدم و اضافه کردم:

- باید جوری زیر پاش بزنیم که اون ظاهر متشخص و قانون مدارش، جلوی چشم همه مثل یه تیکه آشغال خراب بشه.

کسرا نیم نگاهی به کارن انداخت و سرش رو تکون داد.

حالا دیگه بحث زنده موندن نبود، بحث این بود که چجوری با همگی ضربه رو بزنیم.
کسرا حالش نسبت به کارن بهتر بود، چون از اولشم با روی اصلی و کثیف حامد آشنا بود و می‌دونست که حامد میتونه به خاطر پیشرفت خودش، قید بچه‌هاش رو هم بزنه.
اما کارن طرز فکرش فرق داشت، فکر می‌کرد حداقل یه ذره پیش حامد محبوبه و حامد هیچوقت به خودش اجازه نمیده که به پسراش آسیب بزنه. به خاطر همین این اتفاق‌ها خیلی روش تاثیر گذاشته بود و باعث شده بود که گوشه گیر و ساکت بشه.
من هم همین بودم... اتفاقی که برای میکائیل افتاد باعث شده بود عصبی‌تر بشم و با هر چیز کوچیکی جوش بیارم.
میشه گفت هیچکدوممون بعد از اون روز اون آدم سابق نشدیم.
کسرا که از حالت کارن کلافه شده بود، بالاخره سکوت رو شکست:
- چه مرگته کارن؟ چرا نمی‌فهمی؟ اون هیچ‌وقت به ما به چشم پسرش نگاه نکرده. ما واسه اون فقط دارایی بودیم. یه سری مهره

بودیم که اگه لازم باشه، راحت قربانیشون کنه تا پادشاهیش حفظ شه.

کارن که تا اون لحظه ازمون دور بود و گوشه‌ی مبل کز کرده بود و به نقطه‌ای نامعلوم خیره شده بود، تکون آرومی خورد. چشماش سرخ بود و دستاش می‌لرزید. با صدایی که به سختی شنیده می‌شد، گفت:

- ولی من هنوز نمی‌تونم باور کنم. اون همیشه می‌گفت ما میراث اونیم. می‌گفت همه‌ی این کارها برای آینده‌ی ماست.

حس کردم خون توی رگ‌هام جوش اومد. با بی‌رحمی بدون اینکه به صورت رنگ‌پریده‌ی کارن نگاه کنم، با لحن تندی گفتم:

- آینده؟ کدوم آینده کارن؟ آینده‌ای که میکائیل توش نیست؟ آینده‌ای که همه‌مون توش یا معلولیم یا روانی؟ حامد هیچ‌وقت به آینده‌ی ما فکر نکرده، اون فقط به خودش فکر می‌کنه.

رویا، که تا اون لحظه ساکت بود و با چشم‌های نگرانش رفتار تک‌تک ما رو رصد می‌کرد، کنار کارن نشست و دستش رو روی شونه‌ی کارن گذاشت:

- عزیزم، دردتو می‌فهمم. درکت می‌کنم. آدم همیشه دوست داره باور کنه کسی که بهش تکیه کرده، اون‌قدرها هم بد نیست. ولی حقیقت مثل یه زخمه؛ اگه نادیدش بگیری و روش رو بپوشونی، عفونت می‌کنه و کم کم همه‌چیز رو از درونت خراب می‌کنه. ما الان داریم این زخم رو باز می‌کنیم و تمیزش می‌کنیم. درد داره، می‌دونم... ولی این تنها راه نجاته. متوجه‌ای؟

کارن سرش رو بین دستاش گرفت و حرفی نزد. رویا با مهربونی انگار که داره یه بچه رو آروم می‌کنه، موهای کارن رو نوازش کرد. آرکا که تا الان با بی‌حوصلگی به نقشه خیره شده بود، نگاهش بین من و بقیه چرخید و گفت:

- اگه هنوز فکر می‌کنی اون پدر توئه، پس بدون که اون پدر، در حال حاضر قاتل میکائیله. اگه نمی‌تونی بجنگی، همین الان برو بیرون. ولی اگه می‌خوای بخشی از این انتقام باشی... باید اون تصویر خیالی رو از ذهنت پاک کنی. حامد حتی برای یه درصد سود بیشتر حاضر بود ما رو مثل زباله دور بندازه.

کارن سرش رو بلند کرد و نگاهش با نگاه سرد آرکا گره خورد،

انگار چیزی توش شکست. دیگه خبری از اون انکار احمقانه نبود و یه شعله‌ی سیاه تو عمق چشماش روشن شد. با صدایی که حالا خش‌دار بود، گفت:

- منم می‌خوام... می‌خوام وقتی اون جلویِ همه تحقیر میشه، اونجا باشم.

کسرا که این رو شنید، نفسِ راحتی کشید و گفت:

- خب، پس حالا که هم‌نظر شدیم.

آرکا سری تکون داد و گفت:

- روز جلسه، امنیت سالن اصلی به شدت بالاست. حامد عزیز ما فکر همه جا رو کرده. اما یه نقطه ضعف داره...

کسرا ماژیک رو برداشت و روی نقشه‌ی ساختمان، یه نقطه‌ی قرمز کشید:

- سیستم تهویه و سرورهای اصلی شرکت، تو طبقه‌ی منفی دو هستن. کارن، تو باید طوری وارد بشی که کسی شک نکنه. من و آرکا هم از طریق پارکینگ پشتی وارد می‌شیم. ما باید حواس تیم امنیتی رو پرت کنیم. آیناز، تو مسئول پخش داده‌ها هستی. به

محض اینکه ما سرورها رو هک کردیم و نفوذ کردیم، تو باید تموم اسناد ردوین رو روی نمایشگرهای سالن اصلی بندازی.
متفکر نگاهی به لپ‌تاپ انداختم.
- باشه. فقط یه مشکل داریم. رمزنگاری اون پوشه خیلی قویه. اگه بخوام بازش کنم، زمان می‌بره. نمی‌تونم همزمان هم سرور رو هک کنم، هم فایل رو پخش کنم.
آرکا دست سالمش رو کنار دستم روی لپ‌تاپ گذاشت و سردی پوستش رو حس کردم.
- گفتیم که... ما انجامش میدیم. رمزگذاری رو می‌شکونیم و تو فقط باید مطمئن بشی که به محض باز شدن فایل، همه اون رو می‌بینن.
نگاهمون تو هم گره خورد. برای یه لحظه فقط ما دو تا بودیم، توی یه اتاق تاریک، آماده برای یه خودکشی جمعی که شاید پایان یه دوران کثیف بود.
رویا از کنار کارن بلند شد و سمت پنجره رفت و پرده رو کمی کنار زد. نور ماه روی صورتش افتاد و سایه‌های عجیبی دور

چشماش ایجاد کرد. برگشت و به ما نگاه کرد:

- ولی همتون خوب می‌دونید که حامد یه گرگ به تمام عیاره، فراموش نکنید که گرگ‌ها وقتی زخمی میشن، درنده‌تر میشن. فردا وقتی فایل‌ها پخش بشه، اون مرد دیگه هیچی برای از دست دادن نداره. پس مراقب خودتون باشید.

کارن بالاخره بلند شد و اومد کنارمون و پیش کسرا نشست. خیلی آروم دستی به پشت گردنش کشید و زمزمه کرد:

- پس... فردا پایان اون امپراتوریه. حتی اگه به قیمت جون همه‌مون تموم شه.

با خستگی لپ‌تاپ رو بستم و قفلش کردم. کسرا نیم‌نگاهی به آرکا انداخت و گفت:

- مطمئنی سنسورها رو چک کردی؟ اگه لو بریم...

هنوز جمله‌ی کسرا تموم نشده بود که آرکا سریع وسط حرفش پرید:

- کسرا، من تا اونجا رو شخم زدم. اگه لازم بود تو چک کنی، خودم بهت می‌گفتم. الان برو اون تجهیزاتی که گفتم رو نهایی

کن. حوصله‌ی حرف اضافه ندارم.

کسرا که به این لحن تلخ آرکا عادت داشت، سرش رو فقط به نشونه‌ی تأیید تکون داد و بدون حرفِ دیگه‌ای سمت اتاق رفت و کارن هم پاشد و دنبالش رفت.

آرکا بهم نگاه کرد و بعد دستش رو دراز کرد و تار مویی که توی صورتم ریخته بود رو با یه وسواسی که فقط مخصوص خودش بود، پشت گوشم زد و در آخر، نیم نگاه غمگینی به چشمی که توی شیلد محافظ بود انداخت.

- خسته‌ای؟

بهش نگاه کردم. تو عمق سیاهی چشماش، فقط خودم رو می‌دیدم. تنها کسی که آرکا توی کل این دنیا بهش اجازه‌ی ورود داده بود، من بودم. تازه فهمیده بودم که اون برایِ بقیه یه دیوار نفوذناپذیر بود، ولی برای من... اون خونه بود.

- فردا نباید تنهام بذاری، فهمیدی؟

نیشخند کجی زد:

- اگه بخوای هم نمی‌تونی از دستم خلاص بشی.

بعد، دوباره همون آرکایِ جدی شد. با اخم محوی به صفحه لپ‌تاپ خیره شد و گفت:

- بیا یه بار دیگه نقشه رو چک کنیم. می‌خوام مطمئن شم اشتباه نکردیم.

خودم رو جلوتر کشیدم و شونه‌م به شونه‌ش خورد. به صفحه‌ی لپ‌تاپ خیره شدم و دست‌هام رو لبه‌ی میز گذاشتم .با صدای آروم‌تری پرسیدم:

- به نظرت چقدر احتمال داره فردا کار به تیراندازی و کشت و کشتار بکشه؟

کاملا مشخص بود که علاقه ای به زخمی شدن یا آسیب دیدن خودم و بچه‌ها ندارم و از این موضوع ترسیدم.

آرکا سرش رو چرخوند، نگاهی به چشم‌هام انداخت و با لحن بم و آرومش گفت:

- حامد احمق‌تر از اونیه که بدون سر و صدا تسلیم بشه. ولی نگران نباش...

یه لحظه مکث کرد، انگشتش رو کمی روی مچم فشرد و ادامه

داد:

- قرار نیست اتفاقی برای ما بیفته. فردا که این کثافت‌کاری تموم شد... قول میدم ببرمت یه جای دور. جایی که نه اسم حامد رو بشنوی، نه ردوین رو.

یهو برای یه ثانیه، همه‌ی سنگین دنیا از روی دوشم برداشت شد. انگار توی اون طوفان... بعد از کشته شدن میکائیل... آرکا تنها لنگر محکمی بود که داشتم.

سرم رو تکون دادم و دستم رو محکم‌تر دور انگشت‌های سردش قفل کردم.

- اول حامد رو خاک می‌کنیم، بعد میریم.

آرکا هم متقابلا سرش رو تکون داد و بعد دوباره سرش رو سمت مانیتور برگردوند و چهرش در کسری از ثانیه تغییر کرد.

چقدر خنده‌داره که آدم یهو می‌شینه و به گذشته نگاه می‌کنه و از خودش می‌پرسه که من چطوری عاشق فروش ردوین بودم؟ اون قراردادها، اون پول، اون آینده‌ی طلایی که قولش رو داده بودن... من شب‌ها با خیال چک‌های میلیاردی می‌خوابیدم.

و آرکا؟ آرکا هم یه قاتل واقعی بود. یعنی الانم هست، مرگ و خون‌ریزی براش مثل چایی صبحگاهیه.

پسرِ افتضاحی بود... هست. خودخواهه، بی‌رحمه.

تنها آرزوش این بود که توی آرکانا به قدرت برسه. بالای پله‌ها وایسته، و هر کی سر راهش بود رو هل بده پایین.

من خودم دیدم چطوری آدما رو مثل مهره‌های شطرنج جابه‌جا می‌کرد.

و چرا با من ازدواج کرد؟ چون میراثی که سال‌ها براش جنگیده بود، داشت از دستش لیز می‌خورد و حامد تهدیدش کرده بود.

ولی الان... الان همین پسر افتضاح، داره یه طور رفتار می‌کنه که انگار قدرت به درد نمی‌خوره؟ واقعا چی شد که به اینجا رسیدیم؟

ولی من هنوز نمی‌تونم بگم آرکا آدم خوبی شده؛ چون آدمای مثل آرکا خوب نمی‌شن. فقط... گاهی، فقط برای یه نفر، آدم متفاوت‌تری می‌شن.

و من که یه روزی عاشق فروش ردوین بودم، الان نشستم توی یه ویلا و نقشه‌ی نابودی همه‌چیز رو می‌چینم.

دستم رو از روی لبه‌ی میز کشیدم عقب و با چشم‌های ریز شده به صورتش خیره شدم. نگاهی به خطوط جدی صورتش انداختم و با لحن کنجکاو و تیزی پرسیدم:

- واقعا بی‌خیال آرکانا شدی؟ تو خودت تشنه‌ی قدرت بودی، می‌خواستی حامد رو بزنی زمین و خودت جاش بشینی.

آرکا دستش روی کیبورد متوقف شد.

برای یه لحظه، به صفحه‌ی مانیتور خیره شد و بعد سرش رو سمتم چرخوند. لبخند کج و تلخی روی لبش نشست:

- قدرت؟ من یه روزی فکر می‌کردم اگه صندلی حامد دست من باشه... یا اگه کل آرکانا زیر دست من بچرخه، دیگه هیچ‌کس نمی‌تونه بهم زور بگه. فکر می‌کردم قدرت یعنی امنیت...

مکث کرد، اول نگاهش رو به کف زمین دوخت و بعد دوباره توی چشم‌هام خیره شد:

- ولی وقتی دیدم حامد برای یه درصد سود بیشتر حاضره همه‌مون رو بفروشه، فهمیدم اون صندلی، فقط یه تیکه آهن پزرق و برقه که روی خون آدمایی مثل ما سوار شده. قدرتی که

نتونه از آدمایی که دوستشون داری محافظت کنه، به درد لای جرز دیوار هم نمی‌خوره.

دستم رو توی دستش کمی فشرد و ادامه داد:

- من ریاست آرکانا رو می‌خوام چیکار، وقتی بهای به دست اوردنش از دست دادن تو باشه؟ من فقط سَر حامدو می‌خوام، می‌خوام اون امپراتوری کثیفش روی سرش خراب بشه.

سرم رو کمی کج کردم. نگاهمون توی هم گره خورده بود. آرکا ابرویی بالا انداخت و اون نیشخند خاصش دوباره رو صورتش برگشت و گفت:

- حالا هم حواست رو بده به نقشه.

دوباره نگاهش سمت مانیتور برگشت. ...

***

کت و شلوار مشکی با برش‌های تیز و جذب، روی تنم فیت نشسته بود. موهام رو باز گذاشته بودم و روی شونه‌هام ریخته بودمش.

توی آینه‌ی آسانسور به خودم نگاه کردم.

این آیناز با اون دخترکی که توی تست‌های اولیه لباس خاکستری رنگ سرتاسری پوشیده بود و فقط دنبال بقا و انتقام بود، کیلومترها فاصله داشت.

کی فکرش رو می‌کرد که قراره به اینجا برسم؟

در آسانسور با صدای کشداری باز شد و بوی سرد و فلزی پارکینگ منفی دو توی صورتم زد.

باید اول تمامی دوربینهای مداربسته رو خاموش می‌کردیم تا بدون دردسر کارمون رو پیش ببریم.

آرکا از همون لحظه‌ی خروجمون از ویلا، حرفی نمیزد و ساکت بود.

هنوز ده متر تا ورودی بخش ایزوله‌ی سرورها فاصله داشتیم که نور چراغ قوه‌ی یکی از نگهبان‌های پست بازرسی روی سینه‌مون افتاد.

مرد هیکلی با تعجب وایستاد و دستش سمت کمرش رفت.

- اینجا محدوده‌ی ممنوعست، مگه مجوزِ...

هنوز جمله‌ش تموم نشد که آرکا قبل از اینکه نگهبان بتونه

دستش رو کامل به اسلحه‌ش برسونه، به سمتش هجوم برد و من فقط صدای برخورد آرنجش با گیجگاه نگهبان و بعد، برخورد سنگین اون مرد روی آسفالت رو شنیدم.

دو نفر دیگه به خاطر شنیدن سروصداها از پشت ستون‌های بتنی بیرون پریدن و یکی‌شون اسلحه رو کشید.

حس کردم آدرنالین توی رگ‌هام مثل اسید می‌سوزه. بدون اینکه فکر کنم، با یه حرکت اسلحه‌م رو از زیر کتم بیرون کشیدم و نفسم رو حبس کردم.

یکی‌شون خواست سمتم بیاد، اما من سریع‌تر بودم و لگد محکمی به زانوش زدم.

تا حد امکان باید از اسلحه‌م استفاده نمیکردم تا سروصدا ایجاد نشه.

ناخودآگاه دستم سمت رویا رفت و بدون اینکه برگردم، آروم ساعدش رو گرفتم و پشت خودم کشیدمش.

کسرا هم کار نفر سوم رو تموم کرد. آرکا نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

- از اینجا به بعد مسیرمون جدا میشه. تو برو سمت راهروی پشتی که به تالار جلسه می‌رسه.

چشمکی زد و بعد اضافه کرد:

- به سبک خودم پیش برو!

سبک خودش... یعنی کشتنِ هر کسی که سر راهشه.

نیشخندی زدم و بعد سرم رو به نشونه‌ی تایید تکون دادم و شروع کردم به دوییدن.

راهروها پیچ در پیچ بودن؛ این راهروها رو دیشب بارها توی نقشه دیجیتالی دیده بودم و مرورش کرده بودم، اما حالا زیر پاهام واقعی‌تر و تهدید آمیزتر به نظر می‌اومدن.

یه نفر از نگهبان‌ها از دور من رو دید و فریاد زد: - هی! شما! اجازه ندارید وارد...

زیر لب فحشی دادم و فقط دوییدم تا دستش بهم نرسه.

همین که به در سنگین و چوبی‌ای که جلسه توش برگزار میشد رسیدم، صدای همهمه‌ی حامد و مدیرهای دیگه که از پشت در می‌اومد رو به وضوح شنیدم.

قبل از اینکه نگهبان‌ها بهم برسن، یه دستم رو روی دستگیره گذاشتم و دست دیگه‌م رو با استرس لای موهام بردم و عقبشون دادم.

امروز باید همه چی تموم میشد!

با این فکر، با یه حرکت ناگهانی در رو با تموم قدرتم هل دادم و لولاهای سنگینش ناله‌ای کردن و در باز شد.

تموم چشم‌ها، تموم اون مدیرهای اتوکشیده و در آخر، حامد که پشت میز ریاست نشسته بود سمتم چرخید و لبخند مغرور روی لب حامد، همون‌جا خشک شد.

با حالت تمسخرآمیزی زبونم رو روی دندون‌های آسیابم کشیدم و ابرو بالا دادم.

اون‌قدر قیافه‌ش مضحک شده که اگه موقعیتش بود، همین‌جا وسطِ تالار ولو می‌شدم.

قبلا فکر می‌کردم خدای آرکاناست. ولی الان؟ دارم به تک‌تک‌شون نگاه می‌کنم و فقط حالت تهوع می‌گیرم.

حامد، چیشد؟ کجاست اون اقتدارت؟ اون ابهتی که می‌خواستی

باهاش همه‌رو له کنی کجا رفته؟ الان فقط یه آدم احمقی که نمی‌دونه چطوری قراره توی پنج ثانیه آبروش شسته شا و توی فاضلاب بره.

خب. حالا وقتشه که یه کم بیشتر اذیتش کنم. نفس عمیقی کشیدم و با قدم‌هایی محکم، توی راهرو قدم زدم و با خونسردی سمت صفحه پروژکتور رفتم.

سکوت سنگینی که توی تالار حاکم شده بود و صدای تق تق پاشنه‌های کفشم روی پارکت صیقلی کف تالار، تنها صدایی بود که شنیده می‌شد.

حامد با اون کت دست دوز مشکی رنگش و لبخندی که حالا کامل ماسیده بود، دستش رو روی میز گذاشت و آروم بلند شد. چشماش ریز شده بود و سعی می‌کرد بفهمه دارم چی‌کار می‌کنم.

خدایا... هنوز هم فکر می‌کرد اونقدر قدرتمنده که می‌تونه با یه اشاره من رو از توی این اتاق محو کنه. چقدر احمق بود.

- آیناز؟... دخترِ عزیزم، فکر نمی‌کنم اینجا جای نمایش مد تو

باشه. امنیت ساختمون کجا خوابش برده که تو...
حرفش رو با بی‌اعتنایی قطع کردم. اصلا بهش نگا هم نکردم و تموم تمرکزم رو روی کنسول کنترل پروژکتور که گوشه‌ی سالن بود گذاشتم.
یکی از مدیرها، همون پیرمرد چاقی که همیشه توی عکس‌های خبری کنار حامد بود از جاش بلند شد تا جلوم رو بگیره.
- خانم، شما اجازه ندارید...
قبل از اینکه جمله‌ش رو تموم کنه، دستم رو سمت جیب کتم بردم و فلش کپی‌ای که دیشب آرکا بهم داده بود رو در اوردم و با نیشخند جلوی صورتش گرفتم و با طعنه گفتم:
- بهتره بشینید جناب.
حامد با حرص از بین دندون‌های کلید شدش غرید:
- فکر کردی داری چی‌کار می‌کنی؟
بالاخره به پروژکتور رسیدم. درایو رو وارد شکاف یواس‌بی کردم. سیستم کمی مکث کرد و بعد صفحه‌ی سفید پشت سرم، با یه نویز آبی ملایم روشن شد. صدای وز وز ملایم فن پروژکتور، تنها

صدایی بود که سکوت سالن رو می‌شکست. نور آبی‌رنگ ضعیفی از دستگاه ساطع شد و روی پرده‌ی بزرگ پشت سرم افتاد.
حامد که حالا عرق سردی روی پیشونیش نشسته بود، دستش رو با لرزشی خفیف به سمت پنل اینترکام روی میز برد. انگشتش روی دکمه‌ی فراخوان نگهبان‌ها رفت و غرید:
- این دختر رو بندازید بیرون!
اما قبل از اینکه نگهبان‌ها بتونن عکس‌العملی نشون بدن، صدای صندلی‌ای که با شدت روی زمین کشیده شد، بلند شد.
یه مرد حدود چهل ساله، در حالی که صورتش از ترس و کنجکاوی تو هم رفته بود، با دست به حامد اشاره کرد.
- بشین سر جات حامد!
حامد خشکش زد و دستش روی دکمه‌ی اینترکام معلق موند.
مرد با لحن تهدید آمیزی، ادامه داد:
- دستت رو از روی اون دکمه بردار. فکر کردی کی هستی؟ ما می‌خوایم بدونیم این دختر چی داره که انقدر ترسیدی. پس بشین و دهنت رو ببند!

ابروهام بالا رفت و نگاهم بین مرد و حامد چرخید، اگه جاش بود یه سوتی چیزی به افتحار مرده میزدم. عجب جسارتی!

سکوتی که بعد از این حرف مرد توی تالار حاکم شد، سنگین‌تر از قبل بود. حامد با چشم‌هایی که از شدت خشم داشت آتیش می‌گرفت، به مدیرهای دیگه نگاه کرد. اما بقیه‌ی اعضای هیئت‌مدیره مثل مجسمه میخکوب شده بودن و جیکشون در نمی‌اومد.

با نیشخند، در حالی که دستم رو با خونسردی توی جیب کتم فرو کرده بودم، نگاهی گذرا به پرده انداختم و اولین اسلاید لود شد.

اولین فایلی که روی پرده‌ی بزرگ پشت سرم نقش بست، اسنادی بود که نشون می‌داد حامد، با قاچاقچی های کله گنده‌ای همکاری داره.

بلافاصله صدای همهمه‌ی مدیرها بلند شد و یکیشون با وحشت فریاد زد:

- این دیگه چه کوفتیه؟

حامد که دید اوضاع بدجوری خیطه، سعی کرد ژست حق‌به‌جانب بگیره و با صدایی که حالا یه نمه می‌لرزید و عرق از شقیقه‌هاش می‌چکید، رو به جمع داد زد:

- دست این دختر با اون دار و دسته‌ی آشوب گر تو یه کاسه‌ست، بهش توجه نکنید همش دروغه!

یه پوزخند صدادار زدم و توی چشماش نگاه کردم.

- جدی؟ واقعا فکر کردی هنوز کسی به حرفت گوش میده؟ اینقدر احمق نباش.

دکمه‌ی ریموت رو دوباره زدم و اسلاید بعدی اومد. این یکی دیگه لیست قاچاق کلی نبود؛ شماره‌حساب‌های شخصی مدیرهایی بود که جمعمون بودن و اون روی کثیف حامد رو دیده بودن، ولی حامد بهشون حق‌السکوت میداد و بعد به صورت غیرمستقیم ردوین‌های اصلی رو جا به جا می‌کرد.

اون پیرمرد چاق که تا همین چند لحظه پیش می‌خواست جلوم رو بگیره، چشماش از حدقه بیرون زده بود و انگار یه سطل آب یخ روش خالی کردن. با انگشت اشارش که حالا می‌لرزید، به

صفحه اشاره کرد:

- حامد تو از امضای من برای این کثافت‌کاریات استفاده کردی؟

همهمه وحشتناکی توی سالن پیچید و مدیرها یکی‌یکی از پشت میز بلند شدن. دیگه کسی به حامد نگاه نمی‌کرد و به چپشونم نبود که تا چند دقیقه پیش قرار بود یه سرمایه گذاری بزرگ روی پروژه‌های حامد کنن و فقط می‌خواستن هرچی سریع‌تر از اتاق جلسه خارج شن.

حامد که حالا فهمیده بود هیچ راه فراری نداره و ورق کاملا برگشته، یهو به سمتم خیز برداشت و به کل قید پرستیژ و کت برندش رو زد. با خشم یه کلت نقره‌ای رنگی رو از زیر کت گرون قیمتش بیرون کشید و داد زد:

- حرومزاده... می‌کشمت!

لوله‌ی اسلحه رو سمت پیشونیم گرفت. خیلی ریلکس و با لبخندی که حرصش رو در می‌اورد، گفتم:

- بزن.

حامد با اون چشم‌هایِ از حدقه در اومدش بهم زل زده بود و

انگشتش رو ماشه می‌لرزید. دیگه چیزی برای از دست دادن نداشت و مثل یه حیوون گیر افتاده. هنوز هذیون‌های حامد تموم نشده بود که یهو صدای شکستن در چوبی تالار اومد.

آرکا هنوز پاش به کف تالار نرسیده بود که چشمش به من افتاد؛ یا بهتره بگم، به اون کلت کوفتی که سمتم نشونه گرفته شده بود افتاد و توی یک صدم ثانیه چشم‌هاش گشاد شد و رگ‌های گردنش از شدت خشم پوست گردنش رو ترکوند.

حامد که هول کرده بود و وقتی دید آرکا با اون سرعت غیرانسانیش سمتش هجوم میبره، دستش لرزید و ماشه رو کشید... و بنگ!

صدای شلیک توی فضای بسته پیچید و تیر مستقیم به بازوی آرکا خورد و لباسش یهو قرمز شد و خون فواره زد.

نفسم توی سینه حبس شد و چشم‌هام با ناباوری گرد شد و خشکم زد.

قشنگ میخکوب شده بودم و مغزم انگار قفل کرده بود. فقط به اون لکه‌ی قرمز که داشت با سرعت روی پارچه‌ی تیره گسترش

پیدا می‌کرد زل زدم.
دهنم باز مونده بود، ولی حتی یه جیغ کوتاه هم نمی‌تونستم بکشم و نفسم تو سینه حبس شده بود و قلبم داشت مثل یه گنجشکِ تیرخورده تو قفسه‌ی سینه‌م می‌کوبید.
ولی آرکا نه تنها متوقف نشد، بلکه یه خنده‌ی بلند و ترسناک از ته گلوش بلند شد. انگار اون گلوله، به جای درد بهش آدرنالین خالص تزریق کرده بود. بدون اینکه حتی یه نگاه به بازوش بندازه، با یه خنده‌ی سادیسمی، بقیه‌ی مسیر رو تا رسیدن به حامد طی کرد.
حامد خشکش زده بود.
آرکا بهش رسید و یقه کتش رو با دست سالمش گرفت و جوری به میز کوبیدش که همه‌ی لیوان‌ها و اسناد پخش زمین شدن.
آرکا با همون لبخند، صورتش رو نزدیک گوش حامد برد:
- می•گامت حرومزاده!
و بعد جوری سرش رو به سطح میز کنفرانس کوبید که صدای ضربه، مثل شکستن یه هندونه‌ی رسیده تو کلِ سالن پیچید.

کسرا و کارن چند قدم عقب رفتن؛ حتی اونا هم ترسیده بودن.
آرکا الان دیگه اون هم‌تیمی همیشگی نبود؛ یه موجود سادیسمی بود که از خرد کردن سر حامد لذت می‌برد.
اما این پایان کار نبود.
آرکا دوباره موهای حامد رو توی چنگش گرفت و سرش رو بالا کشید و با یه ضربه‌ی دیگه، دوباره به همون نقطه‌ی میز کوبیدش.
تق... بازم خون... تق... صدای خرد شدن استخون.
قلبم توی سینه‌م مچاله شده بود. خشکم زده بود و پاهام انگار به زمین چسبیده بودن.
آرکا با یه لذت بیمارگونه، هر بار که سر حامد رو به میز می‌کوبید، یه خنده‌ی بم و لرزون از ته گلوش خارج می‌شد و خون گرم از بازوی خودش روی لباس حامد می‌ریخت و از اون طرفم خون حامد روی صورت آرکا می‌ریخت.
- بسه... سایفر... بس کن!
این رو کسرا گفت، ولی صداش از ترس می‌لرزید.

آرکا هیچی نشنید. اون فقط حامدی که دیگه حتی دست و پاش هم تکون نمی‌خورد رو می‌دید.

حامد مثل یه تیکه گوشت له شده روی میز ولو شده بود و چشم‌های آرکا سیاهی مطلق بود. هیچ اثری از عقل یا رحم توشون نبود و با دست خونیش، یقه حامد بی‌هوش رو می‌کشید و دوباره می‌خواست بلندش کنه که سرش رو بکوبه.

انگار داشتم به یه صحنه‌ی شکنجه نگاه می‌کردم.

آرکا بالاخره دست از سر حامد نیمه جون برداشت و سرش رو سمتم برگردوند و با صورتی که از خون حامد رنگین بود، بهم زل زد و جوری که فقط من بشنوم زمزمه کرد:

- ببین... دیگه حتی نمی‌تونه بهت نگاه کنه، چه برسه به اینکه بخواد اسلحه سمتت بگیره.

شاید مسخره باشه... شاید باید از این همه‌ی وحشی‌گری سکته می‌زدم، ولی... وقتی به اون قیافه‌ی خونی و چشمای دریده‌ی آرکا نگاه کردم، یه گرمای کثیف و عجیبی تو دلم پیچید که نگو و نپرس.

حسی که تو سینه‌م جوشید، یه جور مالکیت سیاه و مریضی بود که داشت تمام وجودم رو قورت می‌داد.
اون کلت لعنتیِ حامد سمت من نشونه گرفته شده بود و آرکا بدون اینکه حتی یه صدم ثانیه به درد بازوی تیر خوردش فکر کنه، دنیای اون حرومزاده رو روی سرش خراب کرد.
همین که یکی حاضر باشه تا ته جهنم بره و دستش رو تا آرنج به خون آلوده کنه و تموم مرزهای عقل و اخلاق رو جر بده، امنیت واقعی بود... نه اون عدالت کشکی پلیس و قانون مداری‌های مسخره.
مریضی محض بود، ولی شبیه واقعی‌ترین بغلی بود که تو تموم این عمر کوفتیم تجربه کرده بودم. دلم می‌خواست بپرم بغلش، دستام رو دور گردنش حلقه کنم و بگم "دمت گرم که اینقدر وحشی‌ای"
ولی این خلسه‌ی لذیذ بیشتر از چند ثانیه طول نکشید و صدای آژیر پلیس، توی سکوت سالن پیچید و هر لحظه نزدیک‌تر و نزدیک‌تر می‌شد.

کسرا که تا اون لحظه انگار میخکوب شده بود به خودش اومد و با حرص داد زد:

- بسه دیگه... اگه همین الان در نریم، فردا اعداممون می‌کنن!

آرکا نیم نگاهی به لاشه‌ی نیمه جون حامد انداخت و تف غلیظی رو صندلیش انداخت و بعد با دست سالمش، بازوی خونی و پاره‌پارش رو فشار داد. وقتی برگشت سمتم نگاهش نرم شد، لبخند کج و کوله و مسخره‌ای زد و گفت:

- خب... کارمون اینجا تمومه.

ناخودآگاه منم لبخند زدم.

صدای آژیر پلیس دیگه داشت توی مغز و استخونم می‌پیچید.

آرکا سریع اومد سمتم و محکم دستم رو گرفت و همراه با کسرا و کارن از تالار خارج شدیم و وارد راهرو شدیم. راهرویی که تا چند دقیقه پیش مسیر ورود ما بود، حالا شبیه یه سلاخ خونه‌ی واقعی شده بود.

بادیگاردها همه‌شون روی زمین ولو بودن. یکی‌شون گلوش دریده شده بود، اون یکی با صورتِ متلاشی شده.

کارن و کسرا کارشون رو عالی انجام داده بودن. رد خون تازه همه‌جا بود. پام روی پارکت‌های خونی لیز می‌خورد، ولی با یه خنده‌ی دیوانه‌وار تعادلم رو حفظ کردم. انگار داشتم از وسط یه تابلوی نقاشی سبک گوتیک و ترسناک رد می‌شدم.

به پارکینگ طبقه‌ی پایین که رسیدیم، نورهای قرمز و آبی آژیرها که از پنجره‌های طبقات بالا به داخل می‌تابید.

ماشین مشکی رویا با موتور روشن، درست دم خروجی پارک بود. رویا پشت فرمون بود، با چشم‌هایِ گرد و استرسی که نمی‌تونست پنهونش کنه، داشت از سیگارش کام می‌گرفت. تا ما رو دید سیگارش رو پرت کرد بیرون و دنده رو زد تا ماشین رو آماده‌ی جهش کنه.

روی صندلی عقب پریدم و همگی سریع توی ماشین نشستیم و رویا تا ما رو سوار کرد، گاز رو تا ته چسبوند و ماشین جیغ‌کشان از پارکینگ پرت شد بیرون و توی خیابون خلوت ویراژ داد.

همون لحظه، باد خنکی که از پنجره می‌زد تو صورتم، حالم رو جا اورد و بند دلم پاره شد. باورم نمیشد تموم شد... نفسم رو حبس

کردم و بعد جیغی کشیدم که گلوم رو سوزوند:
- دیدینش؟ دیدین چطوری بگا رفت؟ اون عوضی دیگه هیچی نیست! تموم شد!
حامد دیگه رسما سوخته بود.
با اون همه مدرک کوفتی و لیست حساب‌های مخفی که توی فلش بود، پلیس می‌اومد و مثل یه سگ ولگرد، با دستبند می‌بردش.
ولی یه حقیقتی بود که باید باهاش کنار می‌اومدیم این بود که سقوط حامد، سقوط کل آرکانا نبود.
آرکانا یه هیولای گنده‌تر از این حرف‌ها بود و سازمان بدون فرمانده سرجاش می‌موند و اینجا بود که ورق برای آرکا برگشته بود.
آرکا وارث طبیعی این خراب‌شده بود. اون پسر بزرگ‌تری بود که تا الان مثل یه عروسک خیمه‌شب بازی خونین، طبق خواسته‌های حامد می‌چرخید.
ولی حالا دیگه حامدی نبود که براش خط و نشون بکشه،

مسیرش رو تعیین کنه یا مجبورش کنه طبق نقشه‌های کثیفش پیش بره. حالا آرکا سر دو راهی بود و برای اولین بار توی کل زندگی نکبت بارش... آزاد بود تا انتخاب کنه.

درست همون لحظه که داشتم از خوشحالی سقوط حامد جیغ می‌زدم، یه سایه‌ی سنگین و یخی روی قلبم افتاد و انگار یه سطل آب یخ روی اون آتیشی که تو وجودم بود ریختن.

میکائیل... میکائیل دیگه نبود و بدتر از اون، خانوادش... بابای میکائیل که برادر همین حامد حرومزاده بود، اون‌ور دنیا توی کره جنوبی، بی‌خبر از همه جا نشسته بود.

اونا هنوز فکر می‌کردن پسرشون زندست، فکر می‌کردن داره توی یه عملیات سخت می‌جنگه یا شاید هم با حامد و سازمان داره کاراش رو پیش می‌بره.

اونا هیچ تصوری نداشتن که پسرشون چطوری واسه نجات ما، اون‌جوری تنهایی توی اون جهنم موند و تیکه تیکه شد.

***

سه روز تمامه که زمان توی این خونه‌ی کوفتی کش اومده و انگار

هیچ‌جوره نمی‌خواد بگذره. سکوتش اون‌قدر غلیظ و سنگین بود که آدم حس می‌کرد داره توش غرق می‌شه.
سیما، به محض اینکه دید اون شب چه جنازه‌ای از حامد باقی موند و چه کثافت کاری‌ای به پا شده، طاقت نیاورد و کل زندگیش رو توی چمدونش ریخت و سمت ایتالیا جیم شد.
کارن و کسرا هم که برگشتن سر همون روال قبلی‌شون توی عمارت.
آرکا هم برای رویا یه واحد جدا گرفت و اونجا فرستادتش.
حالا موندیم من و آرکا؛ تنها وسط این ویلای بزرگ که بیشتر به تبعیدگاه شبیه بود تا خونه.
روی کاناپه نشسته بودم و پاهام رو توی شکمم جمع کردم بودم. تلویزیون گوشه‌ی اتاق نشیمن روشن بود و توی اخبار، حامد رو نشون می‌دن که با دستبند دارن می‌برنش و قیافه‌ش اون‌قدر درهم شکسته بود که انگار یه عمر پیر شده.
آرکا هم اون گوشه، کنار پنجره‌ی نیمه باز نشسته بود و سیگار می‌کشید. بازوش رو با یه باند پیچیده بود و هر بار که می‌خواست

دستش رو تکون بده، یه سایه‌ی خیلی خفیف از درد روی صورتش می‌شست، ولی حتی یه ناله هم نمی‌کرد. انگار درد جسمی براش مثل یه شوخی مسخرست. اون‌قدر توی فکر غرق شده که اصلا انگار اینجا نیست.

نگاهم به انعکاسم روی پنجره افتاد.

اون پانسمان رو چشمم انگار جزئی از صورتم شده بود. هر روز صبح که بیدار می‌شدم، اولین حسی که داشتم، سنگینی باند کثیف بود روی پلکم بود.

دکتر گفته بود تا هفت روز نباید بهش دست بزنم. انگار که یه غول چراغ جادو رو توش حبس کرده باشن و نباید آزادش کنم!

امروز بالاخره اون روز بود. به خاطر همین با سرعت به سمت اتاق رفتم.

قلبم داشت از سینه‌م بیرون میزد. در اتاق رو بستم و قفل کردم؛ نمی‌خواستم حتی آرکا هم این لحظه رو ببینه. می‌ترسیدم اگه ببینه، روانی بازی در بیاره و حالش بد شه.

مقابل آینه وایستادم و نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط

باشم و بعد خیلی آروم دستم رو سمت بانداژ بردم. لبه‌های پارچه به خاطر خشک شدن ترشحات زخم، یه کم به پوستم چسبیده بود. وقتی اولین لایه رو با احتیاط کندم، سوزش تیزی توی حدقه‌م پیچید که نفسم رو حبس کرد.

- آروم باش آیناز... آروم باش...

این رو زیر لب به خودم گفتم، ولی دستام مثل بید می‌لرزید.

لایه لایه بازش کردم. هر چی به لایه‌ی آخر نزدیک‌تر می‌شدم، ترس توی دلم بزرگ‌تر می‌شد.

بوی بتادین و پانسمان توی بینی‌م می‌پیچید. بالاخره به آخری رسیدم. دوباره یه نفس عمیق کشیدم و چشم سالمم رو بستم و اون یکی رو به آرومی، باز کردم.

اولش فقط سفیدی بود. انگار نور لامپ اتاق تو چشمم میزد.

پلک زدم و دوباره باز کردم. تاری غلیظی جلوی دیدم بود؛ مثل وقتی که توی مه غلیظ زمستونی گیر می‌کنی.

تصویر توی آینه کم‌کم شکل گرفت، ولی نه اون‌طوری که انتظار داشتم. جیغی که توی گلوم بود، با یه بغض سنگین خفه شد.

اون چشم... اون چشم سبز که همیشه حس می‌کردم تنها دارایی قشنگ زندگی منه و یادگار بابائه... دیگه نبود.

وسط اون حدقه، عنبیه‌م کدر شده بود و یه رنگ خاکستری مرده بود.

نور رو حس می‌کردم، سایه‌ها رو می‌دیدم، ولی تصویر دقیق... نه. همه‌چی مه‌آلود بود، انگار دارم از پشت یه شیشه کثیف به دنیا نگاه می‌کنم.

دستم رو روی آینه گذاشتم... انگار داشتم به غریبه نگاه می‌کردم. منی که توی آینه بود، آیناز چند ماه پیش نبود. اون آیناز مرده بود. اینی که الان با یه چشم خاکستری مات بهم زل زده بود، فقط یه بازمانده بود. یه جنازه‌ی متحرک بود که حالا دیگه حتی ظاهرش هم با بقیه فرق داشت.

یهو صدای تق تق محکمی به در خورد. اون‌قدر یهویی بود که از جا پریدم و دستم محکم به لبه‌ی آینه خورد.

دستگیره در رو چند بار بالا پایین کرد، اما در قفل بود.

- آیناز؟

صداش عصبی بود.

نفس تو سینه‌م حبس شد. نمی‌تونستم جواب بدم. حنجره‌م انگار قفل شده بود. سکوت کردم و فقط به اون چشم خاکستری غریبه زل زدم.

- آیناز! دارم با تو حرف می‌زنم! چرا درو قفل کردی؟

صدای کشیده شدن پاش روی کف چوبی راهرو رو می‌شنیدم داره با بی‌صبری این‌ور و اون‌ور میره.

می‌تونستم صورتش رو تصور کنم. اون اخم همیشگی و اون چشمایی که الان حتما از خشم و نگرانی برق می‌زدن. می‌دونستم اگه سکوت کنم، بدتر می‌شه اما باز هم جوابی ندادم.

- آیناز! جواب نمی‌دی؟

و باز هم جوابی ندادم. ضربه بعدی رو محکم‌تر زد و صدای فریادش توی خونه پیچید:

- آیناز اگه تا چند ثانیه دیگه در و باز نکنی، درو می‌شکنم!

با کلافگی چنگی به موهام زدم. می‌خواستم داد بزنم بگم «بسه! ولم کن!» ولی صدام در نمی‌اومد. انگار کلمات توی گلوم خفه

شده بودن.

ضربه بعدی آرکا، در رو لرزوند. با دهن باز سرم رو سمت در چرخوندم. مرتیکه روانی داشت در رو از جا می‌کند.

- آیناز؟

و بعد صدای خرد شدن در، تو کل خونه پیچید و در کمال ناباوری در با یه صدای گوش خراش از جا کنده شد و سمت دیوار شوت شد.

آرکا نفس‌نفس می‌زد، رگ‌های گردنش زده بود بیرون و چشماش... چشماش سیاهِ سیاه بود، انگار خون جلوش رو گرفته بود. با صدای بلند و خش‌دار داد زد:

- معلوم هست داری چه غلطی می‌کنی؟ چرا جواب نمی‌دی؟

فکر کردم...

حرف تو دهنش ماسید.

پانسمان کثیف خونی کف زمین افتاده بود و دست‌هام هنوز داشت از شدت آدرنالین می‌لرزید.

آرکا سرجاش میخکوب شده بود و چشماش روی اون چشم کدر

و خاکستریم که دیگه هیچ نوری نداشت قفل شده بود.
اون آرکایی که چند لحظه پیش آماده بود همه چیز رو خراب کنه، یهو مثل یه حباب تو خالی شد.
یه پوزخند عصبی زدم و با انگشت به چشمم اشاره کردم:
- ببین... می‌بینی چه بلایی سرم اوردی؟
صدام می‌لرزید.
آرکا مات و مبهوت بهم زل زده بود. دستاش که تا چند ثانیه پیش مشت بود، حالا شل و ول کنار بدنش افتاده بود. خواست سمتم بیاد که یه قدم عقب رفتم که به دیوار خوردم و داد زدم:
- دستتو به من نزن.
و بعد با هرچی توان تو ریه‌هام بود جیغ زدم:
- همه‌ش تقصیر توئه!
اشکام مثلِ سیل سرازیر شد. دلم می‌خواست با مشت تو سینه‌ش بکوبم. دلم می‌خواست اون‌قدر گریه کنم که از هوش برم.
ولی اون فقط نگاهش رو دزدید، انگار طاقت نداشت به اون چشم خاکستریم نگاه کنه. انگار هر بار که می‌دیدش، تیکه‌هایی از

کارهایی که کرد و این بلا سرم اومد رو می‌دید.
زانوهام سست شد و روی زمین افتادم و سرم رو بین دستام گرفتم و زیر گریه زدم. انگار تموم این سه روز سکوت، تموم اون فشار لعنتی، یهو با هم منفجر شد.
صدای هق هقم تو اتاق ساکت می‌پیچید و آرکا حتی جرأت نمی‌کرد جلو بیاد.
دستاش رو مشت کرد و لبش رو گاز گرفت و بعد یهو مثل یه حیوون زخمی، با مشت همون بازوی آسیب دیده‌ش به چارچوب در شکسته کوبید که صدای تق وحشتناکی داد؛ انگار استخون بود که داشت می‌شکست یا شاید بخیه‌های بازوش بود که دوباره پاره شده بود.
خون تازه از زیر پانسمانش زد بیرون و روی زمین چکید، ولی اون حتی آخ هم نگفت و دوباره همون دست خونی رو به دیوار کوبید.
ضربه‌هاش بی‌هدف بود، فقط می‌خواست درد تنش از درد اون چیزی که تو سینه‌ش داشت آتیش می‌گرفت، بیشتر باشه.
- فکر کردی من نمی‌دونم؟ فکر کردی هر ثانیه که نگاهت

می‌کردم، خودم رو فحش نمی‌دادم؟
برگشت سمتم، صورتش از عصبانیت سرخ شده بود. با یه حرکت ناگهانی میز کنار تخت رو با پا شوت کرد که همه چیز روش ریخت زمین و شکست. دوباره داد زد:
- من احمق فکر می‌کردم می‌تونم نجاتت بدم! فکر کردم می‌تونم همه چی رو درست کنم... ولی فقط گند زدم! گند زدم به همه‌چی!
کلافه دستاش رو لای موهاش کشید و شروع کرد به قدم زدن عصبی تو اتاق... نفس‌نفس می‌زد و هذیون می‌گفت.
یهو وایستاد، چشماش رو بست و یه نفس عمیق لرزون کشید. دیگه هیچ صدایی ازش درنیومد و فقط صدای نفسای سنگینش بود و صدای چیک چیک خون بازوش که رو پارکت می‌ریخت.
یهو بدون اینکه حتی یه نگاه دیگه بهم بندازه، با قدم‌های سریع سمت صندلی رفت و کاپشنش رو قاپید. نزدیک در اتاق که رسید مکث کرد و با صدای بم و خش‌داری گفت:
- فکر کنم تنها چیزی که می‌تونه حالت رو بهتر کنه، نبودن

منه.

قبل از اینکه بتونم چیزی بگم... قبل از اینکه حتی بفهمم چه غلطی می‌کنه، زد بیرون و صدای کوبیده شدن در اصلی ویلا، مثل تیر خلاصی تو خونه پیچید.

یه مدت طولانی‌ای همون‌جوری روی زمین موندم تا آروم بشم. زانوهای سست شده‌م دیگه نمی‌تونستن نگه‌م داره.

یهو یه چیزی تو دلم لرزید. چرا اون‌جوری بهش گفتم؟ چرا جوری باهاش حرف زدم که انگار دشمنمه؟

من که می‌دونستم تقصیر اون نیست و اون موقع کارهاش دست خودش نبود.

با بدنی که انگار بی‌جون شده بود، بلند شدم و لباسام رو یه سر و سامون دادم و با چشمای پف‌کرده و صورت داغون، خودم رو کشون کشون به حیاط و ماشین رسوندم.

"فکر کنم تنها چیزی که می‌تونه حالت رو بهتر کنه، نبودن منه"

با نگرانی لبم رو به دندون گرفتم... یعنی چی؟ یعنی کجا رفته؟

گوشی رو با استرس از جیبم دراوردم. انگشتام یخ کرده بود.

شماره‌ش رو گرفتم. اولین بوق، دومین بوق... دلم می‌خواست سرم رو محکم تو فرمون بکوبم.
صدای "مشترک مورد نظر پاسخگو نمی‌باشد" برام مثل فحش بود. دوباره گرفتم و باز هم همون صدا اومد.
یهو انگار یه چیزی تو مغزم تیک تاک کرد و منفجر شد. گوشی رو روی صندلی شاگرد پرت کردم و با مشت به فرمون کوبیدم.
- آفرین! قشنگ گند زدی. خوب دهنتو باز کردی و هرچی لایق خودت بود بار اون کردی.
اشک توی چشمام دیدم رو تار می‌کرد. با اون یه چشم سالم هم نمی‌دیدم، چه برسه به اون چشم مرده‌م.
گاز ماشین رو تا ته فشار دادم و فرمون رو سمت عمارت کارن و کسرا چرخوندم.
چند دقیقه بعد ماشین رو با یه ترمز وحشتناک وسط حیاط عمارت کارن و کسرا ول کردم و حتی در رو هم کامل نبستم.
پاهام می‌لرزید، ولی مغزم داشت با سرعت نور کار می‌کرد. با همون حال داغون و موهای آشفته و چشم خاکستری‌ای که دیگه

پانسمان نداشت... بدون توجه به میران و دنیلی که صدام می‌کردن، به داخل خونه هجوم بردم.
کارن و کسرا که وسط پذیرایی داشتن چایی می‌خوردن، با شنیدن صدای کوبیده شدن در، پریدن هوا.
کسرا تا من رو دید، فنجون از دستش افتاد و شکست و همون‌جا با دهن باز خشکش زد.
چشم جفتشون مستقیم روی صورتم قفل شده بود. روی اون چشم کدر و مرده‌م که بی‌محابا داشت بهشون نگاه می‌کرد.
کسرا با لکنت گفت:
- آیناز... اون... اون چشمت...
یه پوزخند عصبی گوشه‌ی لبم نشست. دستم رو با کلافگی روی صورتم کشیدم و با حرص گفتم:
- چشم من به درک! آرکا کجاست؟ دیدینش؟ اومده اینجا؟
کارن که انگار تازه از شوک دیدن قیافه‌ی درهم ریخته‌ی من و اون چشم خاکستری دراومده بود، یه قدم جلو اومد. صداش آروم بود ولی تهش نگرانی موج می‌زد:

- چی شده؟ سایفر اینجا نیست. اصلا خبری ازش نداریم. مگه... مگه پیش تو نبود؟

داشتم دیوونه می‌شدم.

با زاری نگاشون کردم؛ قیافه‌های متعجب و نگرانشون داشت رو اعصابم اسکی می‌رفت. با صدایی که از ته گلوم درمیومد و بیشتر شبیه جیغ بود، داد زدم:

- نمی‌دونم! فقط بگین کجاست!

کسرا با کلافگی دستاش رو بالا برد:

- بخدا ما هیچی نمی‌دونیم! فقط بگو چه مرگت شده؟ چیشده؟ همون‌جا فهمیدم اینجا هم خبری نیست و حرف زدن باهاشون وقت تلف کردنه. یه آن حس کردم دارم تو خلاء غرق می‌شم. اینا هیچی نمی‌دونستن. آرکا غیب شده بود... انگار که اصلا وجود نداشته.

بدون اینکه حتی یه کلمه دیگه بگم یا منتظر بمونم که اونا چیزی بگن، سمت در برگشتم. صدای کارن رو از پشت سرم می‌شنیدم که داشت اسمم رو صدا می‌زد، ولی دیگه برام مهم نبود. فقط باید

می‌رفتم و پیداش می‌کردم.
وقتی وارد حیاط شدم یه لحظه با دنیل چشم تو چشم شدم که مات و مبهوت به صورت داغونم نگاه می‌کرد ولی حرفی نمی‌زد. با اخم نگاهم رو ازش گرفتم و سوار ماشین شدم. ضربان قلبم تو گوشم می‌کوبید.
رویا... رویا باید بدونه.
گاز رو گرفتم و لاستیک‌ها روی آسفالت خیس حیاط جیغ کشید.
باید می‌رفتم پیش رویا. اگه اونم نمی‌دونست، دیگه... دیگه نمی‌دونم چه غلطی باید می‌کردم.
آیناز احمق! چرا نتونستی دهنتو ببندی؟ چرا نتونستی اون لحظه فقط... فقط بغلش کنی؟ حالا ببین چی کار کردی.

چند دقیقه بعد با یه ترمز ناهنجار جلوی خونه‌ی رویا توقف کردم. حتی نفهمیدم چطوری از ماشین پیاده شدم، فقط می‌دونستم که نفسم بالا نمیاد و تموم بدنم مثل بید می‌لرزید.
زنگ واحدش رو زدم و در بعد از چند ثانیه باز شد.

با سرعت سوار آسانسور شدم و خودم رو به طبقه سوم رسوندم. رویا جلوی در بود و همین که چشمش بهم افتاد، رنگش پرید و نگاهش روی چشم خاکستری و مرده‌م میخکوب شد و دستش رو رو دهنش گذاشت.

- آیناز... چیشده؟

قبل از اینکه بتونم جوابش رو بدم، مچ دستم رو گرفت و من رو سمت داخل کشید و در رو بست. هنوز با چشم‌های گرد بهم نگاه میکرد.

- رنگ به رو نداری دختر.

خواستم اعتراض کنم و بعد ازش بپرسم آرکا رو دیده یا نه ولی رویا دستاش رو روی شونه‌هام گذاشت و با یه قدرتی که انتظارش رو نداشتم، سمت کاناپه هولم داد.

- بشین!

همینطور که روی کاناپه نشسته بودم، با کلافگی چنگی به موهام زدم و گفتم:

- وقت ندارم. فقط بهم بگو آرکا رو دیدی یا نه...

بی توجه به حرفی که زدم، دویید سمت آشپزخونه و با یه لیوان شربت شیرین و یه مشت قرص مسکن برگشت.
گذاشتشون رو میز و مجبورم کرد لیوان رو بگیرم. دستام می‌لرزید و شربت داشت از لبه‌های لیوان رویِ دستم می‌ریخت. با استرس گفتم:
- گند زدم... به همه چی گند زدم. اون خودش داشت از درون پودر می‌شد، اونوقت من فقط نمک پاشیدم رو زخماش.
رویا کنارم نشست، اولش نمی‌دونست چی بگه یا چه واکنشی در برابر پنیک عصبیم نشون بده اما بعد از چند ثانیه دستاش رو دور شونه‌هام حلقه کرد. صداش آروم بود و یه آرامش عجیبی داشت:
- آیناز تو اینو بهتر از هر کسی می‌دونی. اون تو رو دوست داره... دوست داشتنشم یه دوست داشتن معمولی نیست. اون برای تو همه‌ی پل‌ها رو پشت سرش خراب کرده. الانم مطمئنم بیشتر از اینکه از دست تو عصبانی باشه، از دست خودش عصبیه.
طاقت نیوردم و سرم رو به شونه‌ش تکیه دادم و اشکام بی‌امان سرازیر شد.

- گفتم مقصر آسیب دیدن چشمم اونه... اون تنهام گذاشت. دیگه برنمی‌گرده. نمیدونم کجا دنبالش بگردم تا باهاش حرف بزنم. جواب زنگمم نمیده.

رویا سرم رو نوازش کرد:

- نترس. آرکا بدون تو جایی نمیره.

بعد مکث کرد و بلندم کرد که صاف بشینم و نگام کرد:

- بهش فکر کن. تو بهتر از هر کسی آرکا رو می‌شناسی. وقتی می‌خواد قایم بشه، کجا میره؟

کمی فکر کردم و بعد یهو انگار یه جریان برق از مغزم رد شد. تموم اون سکانس‌های تار خاطراتم، مثل فیلمی که دور تند پخش میشه، جلو چشمم رژه رفت.

اون روز... اون پرتگاه کوهستانی... اون همیشه می‌گفت اونجا تنها جاییه که صداهای تو سرش خفه میشه و راحته.

قلبم محکم تو سینه‌م کوبید و چشمام گرد شد و رویا رو نگاه کردم. اون هم انگار از توی نگاه نیمه‌کدر من جواب رو خوند.

- پیداش کردم...

زیر لب زمزمه کردم و بعد بدون اینکه حتی خداحافظی کنم، از روی مبل بلند شدم و با سرعت نور سمت در دوییدم.

پام که به ماشین رسید، گاز رو تا ته فشار دادم. خدایا، فقط دیر نباشه... فقط نذار اونجا کاری کنه که دیگه نشه جبرانش کرد. پام تا آخرین حد روی پدال گاز بود و فرمون توی دستام می‌لرزید و عرق سرد تموم بدنم رو گرفته بود. عقربه‌ی کیلومتر شمار داشت به ته خط می‌رسید.

جملاتم مثل خنجر توی ذهنم فرو می‌رفت... همش تقصیر منه! اگه اتفاقی برای آرکا بیفته مقصرش منم!

وقتی بالاخره به بالای پرتگاه رسیدم، ترمز دستی رو طوری کشیدم که ماشین با یه تکون شدید متوقف شد.

حتی صبر نکردم موتور خاموش بشه. در رو با شدت باز کردم و پریدم بیرون. هوا تقریبا تاریک بود و قطرات تیز بارون مثل شلاق تو صورتم می‌خورد. چشمام رو ریز کردم تا توی اون مه غلیظ و بارون تند، اون رو پیدا کنم و بالاخره دیدمش.

سایه‌ش، لبه‌ی پرتگاه وایستاده بود. دستاش توی جیب کاپشنش

بود و سرش رو پایین انداخته بود و موهای خیسش روی صورتش ریخته بود.

با دیدنش توی اون موقعیت، دوباره قلبم توی گوشم کوبید و راه نفسم از شدت استرس بسته شد. با تموم توانم فریاد زدم:

- آرکا!

هیچ واکنشی نشون نداد. انگار صدام رو نشنید. با استرس چند قدم دیگه به سمتش برداشتم، سنگ ریزه‌های زیر پام می‌لغزیدن و پایین پرتگاه سقوط می‌کردن.

باد و بارون خیلی شدید بود و آرکا دقیقا لبه پرتگاه بود، اگه یه باد شدید بهش می‌خورد و تعادلش رو از دست میداد کار تموم بود. با صدای بلندتری، داد زدم:

- آرکا، بیا این‌طرف! خطرناکه!

ایندفعه صدام رو شنید. چون یهو شونه‌هاش منقبض شد و آروم سرش رو سمتم چرخوند و با دیدنم پلکاش لرزید. دستش رو از جیبش در اورد و با انگشت اشارش بهم اشاره کرد که نزدیک نشم:

- جلوتر نیا خطرناکه.

با حرص خندیدم و به وضعی که داشت اشاره کردم:

- تو خودت لبه پرتگاهی بعد به من میگی جلو نیام چون خطرناکه؟ خیلی بامزه‌ای.

اخماش تو هم رفت و حرفی نزد. منم همینطور که سرجام وایستاده بودم، از فرصت استفاده کردم و دوباره با حرص ادامه دادم:

- جنابعالی زحمت نمی‌کشی عین آدم حرف بزنی و غیبت میزنه، بعد من باید مثل سگ دنبالت بگردم ببینم این دفعه کدوم گوری رفتی! اصلا چطور میتونی قهر کنی و خیلی راحت فرار کنی؟ مگه بچه‌ای؟

شونه بالا انداخت و تیز توی چشمام نگاه کرد، برای اینکه صداش بهم برسه بلند گفت:

- تو خودت گفتی من مقصرم! درست هم می‌گفتی. پس الان مشکلت چیه؟

جیغ زدم:

- فقط ک•صشر پروندم! چرا حالیت نیست؟

با پشت دست اشک و بارون روی صورتم رو پاک کردم، اما فایده‌ای نداشت و دوباره صورتم خیس شد.

- من این حرفو زدم چون عصبانی بودم. تو نباید همین‌طوری راحت ول کنی بری.

و بعد چند قدم دیگه جلو رفتم. دوباره یکی از سنگ ریزه‌هایی که زیر پام بود لغزید و پایین پرتگاه افتاد. آرکا با دیدن این صحنه روانی شد و با وحشت عربده زد:

- گفتم تکون نخور!

بارون انقدر شدید بود که توی سر و صورتمون میزد. بی توجه به حرفش، چند قدم دیگه برداشتم و دوباره به جلو رفتنم ادامه دادم.

آرکا که دید حرف حالیم نمیشه و قرار نیست بهش گوش بدم، ایندفعه ناچار، با حرص سمتم اومد. نگاهش اونقدر عصبی بود که انگار می‌خواد فقط بگیرتم و همین‌جا تیکه تیکه‌م کنه. همینطور که سمتم میومد، دندون‌هاش رو روی هم سابید و با لحنی که از

حرص می‌لرزید گفت:

- میگم گمشو عقب! نمی‌فهمی؟

کم نیوردم و با حرص عین روانی‌ها جیغ کشیدم:

- اون دهنت رو ببند تا خودم خفه‌ت نکردم.

آرکا یه خنده‌ی عصبی کرد، انگار از حرص خوردنام خنده‌ش گرفته باشه. یه قدم دیگه اومد سمتم، ولی همچنان لبه‌ی پرتگاه بودیم.

دلم می‌خواست تا اومد سمتم محکم بزنم توی دهنش، ولی فقط با صورت خیس از بارون نگاهش کردم.

آرکا که دیگه تقریبا بهم رسیده بود، یهو با یه حرکت پرید سمتم و یقه لباسم رو گرفت و طوری تکونم داد که نفسم حبس شد. بدنم رو به بدنش که خیس آب شده بود چسبوند و کمی از پرتگاه فاصله گرفتیم. حرصی مشتام رو به سینه‌ش کوبیدم.

- فکر کردی می‌ذارم بمیری احمق؟

بی‌توجه به فحشام، دستاش رو دور کمرم حلقه کرد، انگار می‌خواست استخون‌هام رو خرد کنه.

- لعنت بهت آیناز... لعنت به اون روزی که پات توی زندگیم باز شد.

و بعد چشم‌های تیره‌ش توی بارون شدید، توی چشمام قفل شد. بلافاصله اخمام رو تو هم کردم:

- برای چی رفته بودی لبه؟

سرش رو کمی کج کرد و به فضای خالی‌ای که چند لحظه پیش اونجا بود خیره شد.

- داشتم عمق پرتگاهو نگاه میکردم.

با خونسردی دروغ گفت. ابرو بالا دادم و دوباره مشتم رو به سینه‌ش کوبیدم و با لحن حق به جانبی گفتم:

- خیلی احمقی. فکر کردم کلا گذاشتی رفتی.

دستش دور کمرم محکم‌تر شد و شستش آروم روی پهلوم کشیده شد.

- من هیچ‌وقت ترکت نمی‌کنم خوشگله.

نتونستم طاقت بیارم، ایندفعه نوبت من بود. محکم دستام رو دور گردنش حلقه کردم و صورتش رو سمت خودم کشیدم و بعد

لب‌هام رو روی لب‌هاش گذاشتم.

***

یک ماه بعد...

- میشه عین آدم بگی که داریم کدوم گوری میریم؟ خسته شدم!

آرکا بسی بی‌تفاوت، انگار که حرفم به پشمش هم نیست همینطور که دستاش توی جیب شلوارش بود گفت:

- جنگل.

با ناباوری پلک زدم و با دهن باز نگاهش کردم. جنگل؟ جدی می‌گی؟ اصلا فکر نمی‌کردم این درختا که تا کمرم اومدن، مال یه جای جنگلی باشن! نابغه‌ست این بشر، واقعا نابغه‌ست.

خون داشت تو رگ‌هام می‌جوشید. همین‌طور که با حرص پشت سرش راه می‌رفتم، زیر لب شروع کردم به غرغر کردن.

- آخه آدم عاقل، پنج عصر بیدارم کردی که بیایم وسط ناکجاآباد پیاده‌روی؟ نه باری، نه مقصدی... فقط داریم می‌ریم. خدا کنه حداقل یه مار سمی چیزی نیشمون بزنه تموم شه بره راحت شم از این بلاتکلیفی.

داشتم با خودم حرص می‌خوردم که یهو آرکا پیچید پشت یه درخت بزرگ و از دیدم خارج شد.

یه لحظه شک کردم؛ فکر کردم شاید باز قهر کرده و می‌خواد غیبش بزنه. وایستادم و بلند گفتم:

- هوی! کجا رفتی؟ باز می‌خوای قایم موشک بازی کنی؟

هنوز جمله از دهنم نیفتاده بود که دو تا دست سنگین و بزرگ از پشت روی چشمام نشست. قلبم مثل گنجشک تو قفس، محکم کوبید و تموم رفلکس‌های رزمیم تو یه صدم ثانیه فعال شد.

دزد؟ آدم‌ربا؟ نکنه آرکاست؟ نه... آرکا که جلوتر بود. پس کیه؟ اصلا اینجا کی هست؟ یا خدا، الان گردنمو می‌شکنه.

بدون اینکه حتی فکر کنم، آرنجم رو با تموم قدرت کشیدم عقب که تو شکم طرف بزنم اما قبل از اینکه آرنجم به هدف بخوره، یه

صدای آشنا و عصبی داد زد:

- نزنیا کره خر! منم!

آرنجم همون‌جا تو هوا موند. با ناباوری گفتم:

- کارن؟ تو اینجا چه غلطی می‌کنی؟ چرا همه‌تون مثل روح ظاهر میشید؟

کارن انگار که اصلا صدام رو نشنیده باشه، خیلی جدی همینطور که چشمام رو گرفته بود شروع کرد به جلو هدایت کردنم:

- آیناز، توروخدا نرین تو برنامه! فقط هدایتت می‌کنم، راه بیا.

زیاد هم حرف نزن.

با عصبانیت دستش رو پس زدم و سعی کردم خودم رو از چنگش خلاص کنم:

- این مسخره بازیا چیه؟ ولم کن تا سقطت نکردم!

کارن که انگار هم کفرش دراومده و هم خندش گرفته، با صدای بلند گفت:

- آیناز گوه نخور! بیا دیگه، اه!

با حرص و در حالی که زیر لب به زمین و زمان فحش می‌دادم،

ناچار همینطور که پشتم بود و چشمام رو گرفته بود، راه افتادم.
نکنه می‌خوان سر به نیستم کنن؟ آرکا کجاست؟
توی همین فکر و سوالای سیاه و سفید بودم که کارن وایستاد و دست‌هاش رو آروم از روی چشمام برداشت.
با اخم چشمام رو باز کردم و همون لحظه نفسم توی سینه حبس شد.
توی اون فضای باز وسط جنگل، اصلا چیزی نبود که انتظارش رو داشتم.
یه میز چوبی بزرگ و خیلی شیک وسط محوطه بود که پر از کیک‌های رنگارنگ، دسر و خوراکی‌های خوش عطر بود.
دور تا دور درخت‌های اطراف رو با بادکنک‌های هلیومی رنگی و ریسه‌های چراغ‌دار خیلی ظریف تزئین کرده بودن که توی جنگل مثل ستاره‌های زمینی می‌درخشید.
چشمام گرد شده بود.
قشنگ معلوم بود برای این همه وسایل و تزئینات وقت گذاشتن.
با دهن نیمه باز به میز و بعد به کارن نگاه کردم و زمزمه کردم:

- این... این دیگه چیه؟ قضیه چیه؟

و بعد دوباره با بهت به ریسه‌های رنگی رنگی نگاه کردم که ناگهان صدای خش خش از پشت درخت‌ها و بوته‌ها بلند شد.

قبل از اینکه بخوام بفهمم چه خبره، از پشت هر درخت و بوته، یه نفر پرید بیرون.

کسرا، آرکا، دنیل، شهربانو، رویا، ملودی. ...

- تولدت مبارک!

قشنگ حس کردم پشمام یه آن ریخت و خشکم زد!

ضربان قلبم که تا لحظه‌ی پیش از ترس بالا بود، حالا از شدت شوک و هیجان خالص محکم داشت تو قفسه‌ی سینه‌م می‌کوبید.

هر کدومشون با یه لبخند گنده وایستاده بودن و آرکا اون گوشه‌ی میز وایستاده بود و با همون نگاه خاص و عمیقش نگام می‌کرد.

تولد؟ امروز مگه... وای خدا، امروز تولدمه؟ خودم یادم رفته بود!

دهنم باز مونده بود و اصلا نمی‌تونستم حتی یه کلمه حرف بزنم.

فقط نگاهشون می‌کردم و حس می‌کردم گوشام از شدت هیاهوی

ناگهانی و قندهایی که تو دلم آب می‌شد، داره سوت می‌کشه.

- وای... کلا یادم رفته بود...

دنیل خندید و یه کلاه تولد مسخره و کج و کوله که روی سرش بود رو برداشت و روی سرم گذاشت:

- تو یادت رفته ولی مگه میشه ما یادمون بره؟ آرکا ۳ روز تمومه دهن هممونو سرویس کرده.

شهربانو با خنده اومد جلو و محکم بغلم کرد و لپم رو بوس کرد.

همون‌طور که تو بغل شهربانو بودم، نگاه کوتاهم به آرکا گره خورد. هنوز همون‌جا وایستاده بود و با دست‌هایی که تو جیب هودیش بود و با لبخند محوی نگام می‌کرد.

سه روز؟! پس اون کلافگی، اون جواب ندادناش و اون همه رفت و آمدهایِ مشکوکش... همه‌ش برای این بوده؟ که بیاد وسط جنگل این بساط رو برای تولدم راه بندازه؟

دنیل که دید دارم مثل میگو به آرکا زل می‌زنم، زد زیر خنده و با آرنج به پهلوم کوبید:

- نخورش حالا!

از بغل شهربانو در اومدم. کسرا از اون طرف با یه کارد کیک‌بری که دستش بود، داد زد:

- زود باش آیناز! این کیک لامصب داره وا میره.

شهربانو بازوم رو گرفت و سمت میز کشیدتم:

- فکر نکنی همین‌طوری بوده‌ها. آرکا واسه انتخاب مدل کیک با ملودی سه ساعت بحث می‌کرد که آیناز از شکلات تلخ خوشش میاد، نه این سوسول بازی‌های خامه و توت‌فرنگی!

خنده‌م گرفت.

توی این چند ماه رابطه ملودی و کارن صمیمی‌تر شده بود و بعد از یه مدت کارن خیلی واضح اعلام کرد که ملودی الان دوست دخترشه... و البته که ملودی به شدت توی حال خوبِ الان کارن نقش داره و باعث شده بود کارن دوباره به زندگی نرمالش برگرده.

با همون کلاه کج و معوج که دنیل گذاشته بود رو سرم، سمت میز رفتم.

آرکا هنوز به تنه درخت تکیه داده بود و با یه لبخندِ خیلی کمرنگ و محو، داشت تماشام می‌کرد. انگار از دیدن خوشحالیم

بیشتر از هر چیزی لذت می‌برد.

بهش نزدیک شدم. بوی سرد جنگل با بوی عطر همیشگیش قاطی شده بود. رسیدم کنارش و با صدای آروم گفتم:

- واقعا؟

آرکا دستش رو از جیب هودیش دراورد و با انگشت اشاره، کلاهم رو صاف‌تر کرد.

- آره. حالا یه تشکر درست و حسابی بدهکار شدی.

خواستم جوابش رو بدم که رویا از اون‌طرف جیغ زد:

- آیناز! آرکا! زود باشید عکس بگیریم!

آرکا چشم غره‌ای نثار شهربانو که وسط حرفمون پریده بود، کرد و بعد چرخید سمتم و دستش رو دور شونه‌م حلقه کرد و من رو سمت بقیه کشید.

دنیل که دید ما داریم اونجوری ریز ریز با هم حرف می‌زنیم، با یه قیافه‌ی عاقل فی‌الساعه سوت بلندی کشید و بلند گفت:

- چه لاسیم میزنن... جمع کنید بریم مشخصه ما اضافه‌ایم!

کارن هم در حالی که کارد کیک بری رو مثل شمشیر تو هوا

تکون می‌داد، با خنده پرید وسط و گفت:

- لاس چیه؟ آرکا الان رئیس کل آرکاناست، جلوش یه کم ادبو رعایت کن پدرسگ!

همه‌ی جمع یه آن زدن زیر خنده. آرکا کلافه کلافه یه نگاه بدی به کارن انداخت، ولی کارن اصلا به رو مبارک خودش نیورد و فقط دندون‌هاش رو نشون داد.

تو همون شلوغی و سر و صدا، نگاهم روی نیم‌رخ آرکا ثابت موند. رئیس آرکانا... کلمه‌ای که تا همین چند وقت پیش شنیدنش تنم رو می‌لرزوند، حالا اسم آدمی بود که کنارم وایستاده بود.

یاد اون شب افتادم که جدی و بدون هیچ تعارفی حرف زده بودیم. اون موقع بود که توافق کردیم؛ با هم حرف زده بودیم و به این نتیجه رسیده بودیم که یکی باید فرمون این ماشین کشتار رو به دست بگیره.

آرکا دیگه اون آدم سابق نبود. حتی اگه همین فردا هم می‌خواست کل این بساط رو ول کنه و با هم بریم یه گوشه‌ی دنیا، یه زندگی آروم و معمولی رو شروع کنیم، دیگه نمی‌تونست.

وقتی کسی با اون سطح از کثافت و خلاف خو می‌گیره، وقتی از بچگی با سازمان و اون دنیای زیرزمینی آرکانا یکی می‌شه، دیگه راه برگشتی به خوبی یا عادی بودن براش وجود نداره.

اون تو خونش جریان داشت. این‌ها چیزهایی نبودن که با شستن دست‌ها پاک بشن.

شاید بزرگترین دروغی که ما تو این سال‌ها به خودمون گفته بودیم این بود که آرکا بالاخره تغییر می‌کنه.

اما حقیقت، اون چیزی بود که داشت جلوی چشمم اتفاق می‌افتاد.

آرکا برای اینکه بتونه توی اون دنیای گرگ‌ها دووم بیاره، مجبور شده بود خودش هم یه گرگ بشه. اون حالا دیگه فقط یه آدم عادی نبود؛ اون بخشی از سیستم تاریکی بود که یه زمانی می‌خواستیم نابودش کنیم.

صدای دنیل دوباره منو از فکرهام بیرون کشید.

ـ چرا ساکت شدی، به چی فکر میکنی؟

سرم رو با چپ و راست تکون دادم و گفتم:

- ها؟ هیچی. به کیک نگاه می‌کردم.

من دقیقا مرکز عکس وایستاده بودم و آرکا سمت راستم و رویا هم سمت چپم جا گرفت و چونه‌ش رو روی شونه‌م گذاشت و خطاب به ملودی که داشت با بدبختی پایه دوربین رو درست می‌کرد، گفت:

- زود باش درستش کن بیا بغل کارن وایستا.

ملودی زیر لب یه چیزی گفت که بیشتر شبیه ناله بود، ولی بالاخره اومد کنار کارن. کارن هم با اون حالت شیطنت‌آمیزش، دستش رو انداخت دور شونه‌ی ملودی و جوری که انگار دارن از یه ژورنال مد عکس می‌گیرن، خودش رو جمع و جور کرد.

همه همزمان یه حالت خندون و شل و ول به خودشون گرفتن. و من برای اولین بار بعد از این همه مدت، وسط تموم آدم‌هایی که دوستشون داشتم وایستاده بودم و هیچ ترسی از فردا نداشتم.

آرکا هم یه گوشه‌ی لبش رو بالا برد و یه لبخند خیلی ریز زد و بعد دوربین فلش زد... .

پایان.